@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group
LOUIS VUITTON
GUCCI
MARC JACOBS
PRADA
DIOR
VipRoman
Magic Library
Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.
Louis L'Amour
https://t.me/VipRoman

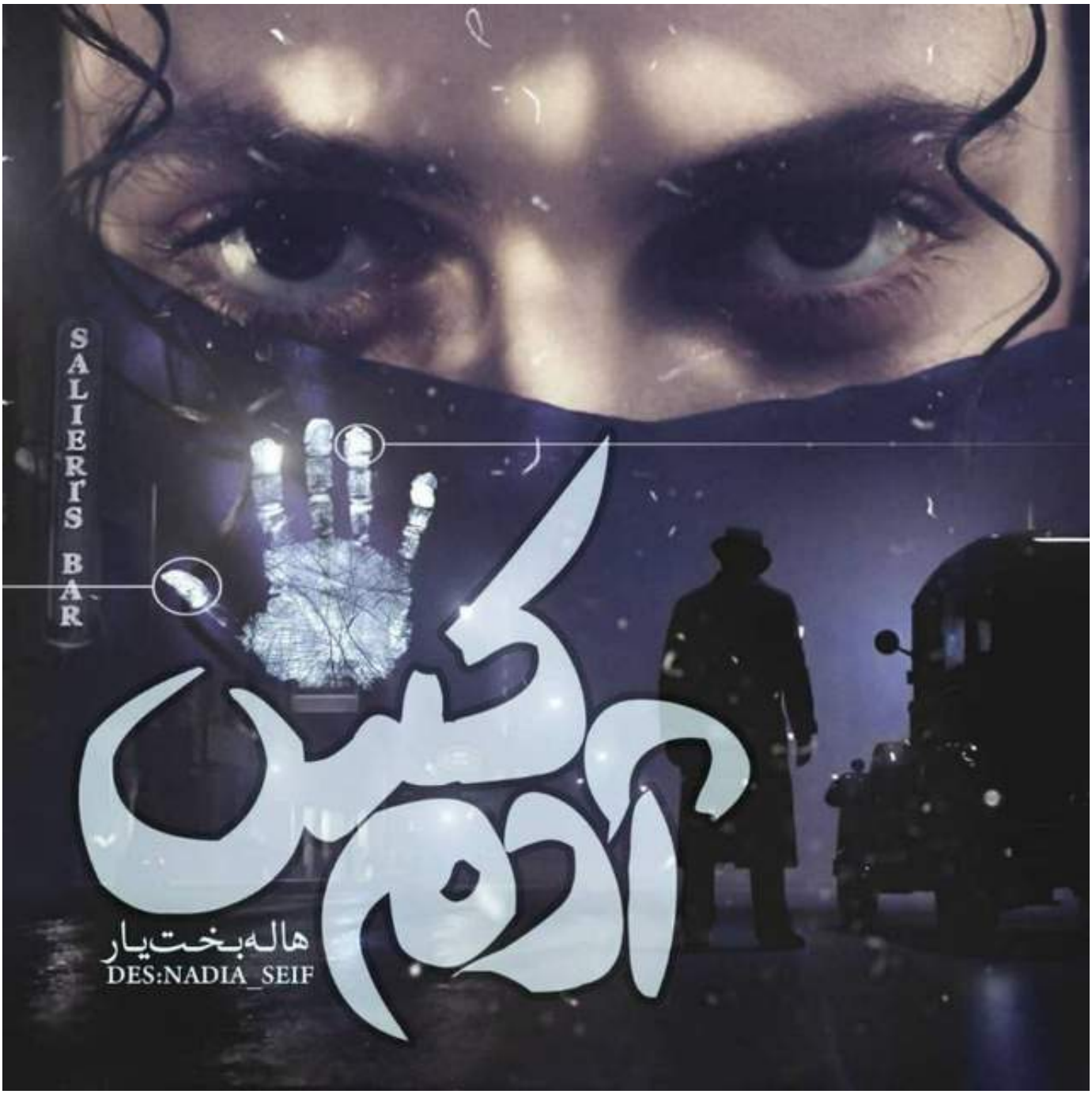
SALIERIS BAR
آدم کش
هاله بخت یار
DES:NADIA_SEIF

نفس های ترسیده ی مرد روبرویش در گوشش می پیچید و نیشخندش عمیق تر می شد... لذت می برد از دیدن التماس چشمانش! حس قدرت می کرد... آنقدری که اگر تمام دنیا هم بر علیه اش می شدند، نمی توانستند به گرد پایش برسند. به عادت همیشه، دستی کنج ابروی شکسته اش کشید و قدمی نزدیک شد:

- کی فکرش رو می کرد توله ی چاوش یه روز از ترس جونش اینطوری

التماس کنه با چشماش؟ حیف که بابات بهت یاد نداد رحم و گذشت تو دم و دستگاه سورن سلطانی یعنی افسانه!

مرد قدمی عقب رفت و به یکباره زیر زانویش خالی شد و محکم زمین خورد. آب دهانش را به سختی قورت داد و با لکنت گفت:

- من... من از کارای بابام هیچ خبری...

صدای خنده ی سورن کلامش را قطع کرد:

- کام آن بوی! من خودم ته این حرفام...

به ثانیه نکشیده، خنده اش جای خود را با اخم غلیظی عوض کرد و تشر زد:

- پاشو!

قامت مرد که لرزان روبرویش علم شد، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و

بی حوصله دست سمت محافظش گرفت:

- وقت زیادی ندارم که اینجا تلف کنم. ساشا هم حوصله ش سر رفته انگار!

محافظ قدمی نزدیکش شد و با تردید کلت نقره ای را در دستش گذاشت:

- مطمئنید که می خواید همین جا کارش رو تموم کنید؟ بعدا برامون دردسر...

حرفش تمام نشده بود که ساشا روی زمین زانو زد و به التماس افتاد:

- غلط کردم... قول میدم جبرانش کنم. ببین... ببین من خیلی چیزا می دونم! اگه از جونم بگذری همشو بهت میگم... تک تکشو... خیلی چیزا هست که نمی دونی.

- تو که از کارای بابات خبر نداشتی! چی شد؟ بحث همون جانِ شیرین و این حرف هاست؟ آخ چیه این آدمیزاد؟

سر اسلحه اش را به یکباره زیر گلوی ساشا گذاشت و خیره به چشمان از حدقه بیرون زده اش غرید:

- حیف که دیر فهمیدی تلفظ کردن اسم من بدونِ پسوند "آقا"، مجازاتش مرگه چه برسه به جاسوسی و آدم فرستادن تو تشکیلاتم! در ضمن...

سر اسلحه را بالا کشید و وسط پیشانی اش متوقف شد:

- من به اطلاعات جوجه خلافکارا نیاز ندارم! جهنم خوش بگذره...

و صدای شلیک اسلحه حتی با وجود صدا خفه کن، در پنت هاوس پیچید و خون روی لباس سیاهش پاشید... جسمی با پیشانی سوراخ شده به ضرب روی زمین افتاد و سورن اسلحه را سمت محافظش گرفت و خونسرد پرسید:

- دخترا کی می رسن؟

محافظ سریع اسلحه را از دستش گرفت:

- نیم ساعت دیگه آقا...

سورن همانطور که خون ریخته شده روی دستانش را با دستمال مخصوصش تمیز می کرد، قدم های بلندش را سمت در خروج برداشت و ادامه داد:

- نمی خواد اینجا رو تمیز کنید. حیفه چاوش همچین هدیه ای رو از دست بده!

***

(راوی اول شخص، ساینا)

- تستشون کن! ساشا می گفت کارت درسته. از هر انگشتت یه هنر می باره انگار...

کوله پشتی ام را روی مبل گذاشتم و کش و قوسی به اندام خسته ام دادم.

خدا می دانست با چه مصیبتی خودم را رسانده بودم به این خانه و صاحبش... شالم را دور گردنم انداختم و نیم نگاهی به قامت بلند مرد میانسال روبرویم کردم:

- دست پرورده ایم چاووش خان!

نیشخندی کنج لب چاووش نشست و درست روبرویم روی مبل سلطنتی اش نشست. پا روی پا انداخت و با نگاهش به بسته های کوچک موادی که روی میز ردیف شده بودند اشاره کرد:

- بجنب! مگه نیم ساعت دیگه نباید تو قصر اون یارو باشی؟

کنج لبم، عصبی پرید و بی حرف دست سمت اولین بسته بردم. ذهنم اما به یک سال قبل فلش بک زد. یک سال قبل هم همین جا بودم! در همین

خانه... درست روبروی همین مرد!

"- اسمش سورنه... سورن سلطانی! بیست و هفت سالشه ولی مرد هفتاد

ساله هم جلوش خم و راست میشه. پادشاهی می کنه تو عمارتش... آدم داره تو کل ایران... معروفه به آدمکش! پدر تو هم جلو جفت چشمای رنگی عزیزدردونه ش که تو باشی، به دست اون به قتل رسید... آخ! مگه نه؟

نیشخندی از نفرت کنج لبم نشست و دردی در قلبم و او قدمی نزدیکم شد:

- جذابه... زیاد! اونقدری که خیلی دخترها آرزو دارن یه شب و باهاش

بگذرونن... ولی اون نمی خواد! تو کل عمرش هیچ دختری رو جدی نگرفته ولی تو باید راه باز کنی تو اتاقش...

ابرویی بالا انداخت:

- تو تختش... تو بغلش! باید این سنگ انسان نما رو آب کنی... رام کنی... و درست وقتی قلبش رو تصرف کردی، لب بذاری رو لباش و اسلحه رو قلبش!

نفسم در سینه حبس شد و او همانطور که شات ویسکی را در دست

می چرخاند ادامه داد:

- نباید یادت بره با پدرت چیکار کرد... نباید فراموش کنی مادرت از غم پدرت سکته کرد. یه جوری باید تیر خلاص رو بزنی که در دم تموم کنه! تو اون عمارت دکتر هست... رسما یه بیمارستان مجهز! یه جوری باید بزنی که هیچ دکتری نتونه نجاتش بده...

سمتم خم شد... موهایم را آرام پشت گوشم فرستاد و لب زد:

- نازپرورده ی حاج فتاح، تبدیل شده به یه ماده گرگ وحشی که جز دریدن گردن دشمناش هیچی حالیش نیست. کی فکرش رو می کرد اون دختر عزیزدردونه به بهانه ی خارج رفتن مواد فروش بشه و شب هاش رو تو خونه تیمی صبح کنه تا بالاخره راه باز کنه تو اون عمارت؟

با نفرت دندان روی هم فشردم که اسلحه ای کف دستم گذاشت:

- عاشقش کن... بعد بکشش!

سخت بود عاشق کردن مردی که تیشه به ریشه ی زندگی ام زده بود. سخت بود دلبری کردن برای قاتلی که قلبم را سوزانده بود... ولی کشتنش، از خوردن آب راحت تر بود برایم!

اولین بسته ی مواد را سمت بینی ام بردم. فکرم جای دیگری بود ولی مشامم خوب کار می کرد:

- اصله!

با تحسین سری تکان داد و قبل از اینکه دست سمت دومین بسته ببرم، موبایلش زنگ خورد. نفهمیدم فرد پشت خط چه گفت ولی می توانستم قسم بخورم که تنها چند ثانیه طول کشید تا رنگ صورتش کبود شد و فریادش چهارستون خانه و تنم را لرزاند:

- حرومزاده ی سگ پدر!

موبایلش را چنان روی زمین پرت کرد که هزار تکه شد. با وحشت بلند شدم:

- چی شده؟

محکم دستی پشت موهای جوگندمی اش کشید و مردمک هایش در حدقه لرزید:

- ساشا...

لرزش به صدایش هم رخنه کرد:

- ساشام...

مشتش را بالا برد و با تمام توان در دیوار کنارش فرود آورد:

- می کشمش... به خون ساشا قسم می کشمش!

وحشت زده پرسیدم:

- ساشا چی شده؟

زد زیر میز و همزمان با ریختن تمام وسایل فریاد کشید:

- کشتنش! اون سورن عوضی...

تمام تنش می لرزید. ساشا را کشته بودند؟ سورن کشته بود؟ گردن که سمتم چرخاند، نفسم با دیدن چشمان به خون نشسته اش حبس شد:

- نقشه عوض شده!

کمر راست کرد و چاووش خان عادت نداشت به شکستن... که اگر می شکست هم خوب بلد بود تکه های شکسته اش را در چند ثانیه به هم بند کند.

- میری به اون قصر... همین الان! کسی جز تو نباید انتخاب بشه. کسی جز تو نباید نزدیک اون جانی بشه...

سر تکان دادم:

- نقشه همین بود...

کف دست کوبید روی میز و غرید:

- گوش کن!

با قدم های بلند سمتم آمد و چانه ام را محکم میان شست و اشاره اش فشرد تا نگاه رگ دارش در نگاهم حک شود:

- وقت نداریم. عاشق کردنش از نقشه حذفه! تو اولین فرصتی که گیر آوردی باید نفسش رو ببری. با شلیک تو قلبش، یا بریدن شاهرگش، یا سوزوندن جیگرش با زهر!

***

به پشت صندلی گردانش تکیه داد و چهار دختری را که در مانیتور روبرویش می دید یکی یکی از نظر گذراند. محافظش در حالی که کنارش ایستاده بود، کمی خم شد و پرسید:

- نظرتون چیه قربان؟

سورن بی اینکه جوابی دهد، روی یکی از دخترها زوم کرد و اخمی میان ابروهایش نشست:

- گفتم دنبال دخترهایی باشید که چهره شون جلب توجه نکنه.

محافظ تک سرفه ای زد و خیره به دختر چشم خاکستریِ درون مانیتور گفت:

- دو ساله زیردستمون داره کار می کنه. کارش حرف نداره... از موادفروشی تو پارک، خودشو رسونده به عمارتِ رئیس! جدا از چهره ی جذابش، توانایی های فوق العاده ای داره.

سورن بی حرف منتظر ماند. اولین مرحله ی گزینش، تیراندازی بود و دخترها مشغول پر کردن اسلحه... نگاهش روی دستان دختر ناشناس چرخید که ماهرانه اسلحه اش را اول از همه پر کرد و روبروی هدف قرار گرفت. چیزی طول نکشید که تمام دخترها فارغ از پر کردن اسلحه، روبروی هدف ایستادند و... بنگ! صدای شلیک اسلحه ها از سالنی در طبقه ی دوم، به گوش سورن رسید و تیر دختر چشم رنگی که درست وسط هدف خورد، سورن ابرویی بالا انداخت و نیشخند زد:

- اوپس!

محافظش خوشحال از اتفاق افتادن مو به موی حرف هایش، لبخند

مشتاقی زد و گفت:

- دیدید قربان...

سورن که چشم از مانیتور گرفت و با جدیت سمتش چرخید، حرف در دهانش ماند و سر پایین انداخت:

- عذر می خوام.

سورن سیگاری آتش زد و همزمان با گرفتن فندک طلایی طرح اژدهایش زیر سیگار پرسید:

- چاووش هنوز واکنشی به مرگ توله ش نشون نداده؟

- خیر قربان... ولی ممکنه...

سورن پکی به سیگارش زد و حرف او را ادامه داد:

- ممکنه به همین زودی بخواد زهرش و بریزه! چشم از خونه و تشکیلاتش برنمی دارید. رفت و آمدها به عمارت هم باید به شدت کنترل بشه. منصور رسید ایران؟

محافظ نگاهی به ساعتش انداخت:

- پرواز پدرتون تا چند دقیقه دیگه می شینه...

سورن پوزخندی زد و سیگارش را در جاسیگاری طرح فندکش خاموش کرد و بلند شد:

- پس واجبه بریم استقبال آقای پدر!

***

معذب بود... از درون! آنقدری در این چند وقت تمرین کرده بود که

می دانست محال است معذب بودنش با آن لباس ها را پیش چشم همه بروز دهد. بالاتنه ی سنگ دوزی شده و دامن کوتاه سرخش و شال طلایی رنگ عربی دور کمرش، تنها پوششی بود که به تن داشت و انگار نه انگار که همان تیرانداز ماهر چند دقیقه قبل بود. چشم ها اندام سفید و تراش خورده اش را موشکافانه رصد می کردند و او خیره به سومین دختری که در حال نمایش رقصش بود، منتظر مانده بود تا نوبتش شود. برای ورود به این عمارت، باید مهارت های زیادی یاد می گرفت و گرفته بود! از تیراندازی و دفاع شخصی، تا تشخیص و جاسازی و فروش مواد و آخر از همه، دلبری در مواقع مورد نیاز! یاد گرفته بودند زمانی که هیچ صلاحی ندارند، از خودشان مایه بگذارند و ساینا هنوز هم اینجا بودنش را باور نمی کرد. اگر پدرش زنده بود و در این وضعیت او را می دید، چه می گفت؟ تحسین و تشویقش می کرد برای ادامه ی انتقامی که همه چیز دخترش را گرفته بود ؟

- بعدی!

صدای زنی که مسئولشان بود، هشدار داد که نوبتش رسیده... با قدم هایی محکم اما درونی لرزان وسط سالن رفت و در پیست رقص ایستاد. موهای بسته شده اش را با یک حرکت باز کرد و موهای مشکی رنگش که مثل آبشاری تا پایین کمرش رها شد، از عمد تابی به گردنش داد و آهنگ پخش شد! نفس عمیقی کشید و با لبخندی دلبرانه شروع کرد... شک نداشت

برنده ی بازی، خودش است و خودش!

***

صدای بلند آهنگ عربی آن هم وسط عمارت، باعث شد تک خنده ای کند:

- به نفعتونه گزینش تا قبل از رسیدن منصور تموم شه! اگه بیاد و ببینه وسط عمارتش دارن عربی می رقصن اتفاق های خوبی نمی افته...

محافظ همانطور که پشت سرش حرکت می کرد جواب داد:

- نگران نباشید قربان. تا چند لحظه دیگه تمومه.

سورن هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد و درست لحظه ای قبل از کج کردن راهش سمت در خروج عمارت، چشمش از در نیمه باز سالن گزینش به دختری وسط پیست رقص افتاد و ایستاد. موهای بلند و موج دارش، با هر حرکتش تکان می خورد و ماهرانه به کمر باریکش تاب می داد. ترکیب رژ سرخ و چشمان خاکستری اش، عجیب جذابش کرده بود و درست لحظه ای که نگاهش اتفاقی به سورن افتاد، محافظ قدمی نزدیکش شد و گفت:

- قربان... هواپیما تا چند دقیقه دیگه می شینه.

دختر بی توجه به سورن، روبرگرداند و به ادامه ی رقصش پرداخت و سورن بی اراده هر دو دستش را محکم مشت کرد و چشم برداشت:

- بریم...

تیراندازی حرفه ای، رقص حرفه ای ترا! سورن باید گستاخی را هم به لیست مهارت های او اضافه می کرد...

***

چشمش، روی زنی چرخید که با عشوه دست دور بازوی پدرش انداخت و خودش را نزدیک تر کرد:

- خیلی خوش گذشت منصور... حیف که خیلی خوابم میاد وگرنه...

سکسکه ای کرد:

- وگرنه بیشتر خوش می گذروندیم. دلم می خواست تا صبح تو بغلت...

منصور تک سرفه ای زد و بازوی همسر جوانش را بی اراده فشرد:

- امشب زیاده روی کردی آتنا جان. بهتره قبل خواب یه دوش بگیری مستی از سرت بپره.

نگاه منصور، زیرچشمی پسرش را می پایید و کنج لب سورن از تمسخر صحنه ای که می دید بالا پریده بود. یک دستش را به عادت همیشه در

جیب شلوارش فرو برد و سمت اتاقش قدم برداشت و از عمد بلند گفت:

- بابا بچه ت خوابش میاد زودتر ببر بخوابونش...

تفاوت سنی کمی که با همسر پدرش داشت را همیشه در صورتش می

کوبید. می دانست چیزی بیشتر از اینکه به او یادآوری کند بیشتر همسن فرزند منصور است تا همسرش دلش را خنک نمی کند!

آتنا اخم غلیظی کرد و بازوی منصور را رها... بی تعادل سمت سورن رفت و جیغ کشید:

- چه زری زدی مادر مرده؟

می دانست! بزرگ ترین نقطه ضعف سورن را از بر بود غافل از اینکه دیگر نمی توانست عصبانیتش را با آن حرف ها تحریک کند. تنها واکنش سورن، مشت شدن دست چپش بود و دست راستی که در هوا تکان داد:

- زودتر ببرش منصور خان...

و زیر لب ادامه داد:

- حالم و به هم می زنه!

منصور، عصبی بازوی همسرش را چنگ زد و سورن وارد اتاقش شد.
تیشرت جذب طوسی اش را از تن درآورد و خسته تر از همیشه روی کاناپه نشست. اگر مجبور نمی شد شرکای شرکت را هم همراه پدرش از فرودگاه همراهی کند، امکان نداشت پیش قدم شود برای استقبال از آن دو نفر...

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و دقیقا همان لحظه بود که در اتاقش را زدند. نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بدون اینکه چشمانش را باز کند لب زد:

- بیا...

در اتاق باز شد و لحظه ای بعد، صدای محافظ شخصی اش را شنید:

- عذر می خوام مزاحم استراحتتون شدم. دختری که انتخاب شده رو آوردم. گفته بودید هشدارهای لازم رو خودتون باید بهش بدید.

سورن، بی حوصله چشم باز کرد:

- بفرستش داخل...

محافظ "چشم"ی گفت و چیزی طول نکشید که دختری با لباس های

اسپرت سر تا پا مشکی و موهایی که محکم بالای سرش دم اسبی بسته بود ، پا به اتاق گذاشت و در پشت سرش بسته شد. روبروی سورن ایستاد و نگاه سورن از کفش های اسپرت دخترک، بالا رفت و روی چشمان خاکستری کشیده اش متوقف شد:

- اسم؟

همان بود! همان دختری که رقصش را دیده بود... دختر بدون ذره ای استرس در حرکاتش جواب داد:

- ساینا...

نه دست مشت می کرد، نه صدایش می لرزید، نه پلکش می پرید... تنها

مردمک چشمان نافذش کمی لرزش داشت و این چیزی نبود که از نگاه

سورن دور بماند. بی اینکه تیشرتی تن کند، با بالاتنه ی برهنه بلند شد و سمت میز کارش رفت:

- ساینا! می دونی کارت اینجا چیه؟

پشت میز کارش نشست و ساینا آرام سمتش چرخید:

- یکی که به عنوان پارتنر همراهیتون می کنه... ولی در واقع محافظتونه!

سورن چهره ی متفکری به خودش گرفت و سیگاری آتش زد:

- یه چیزی شبیه محافظ... بیشتر باید بگی پیش مرگ!

نفرتی که ثانیه به ثانیه بیشتر در قلب ساینا پخش می شد را نمی دید. پک محکمی به سیگار کاپیتان بلکش زد و همزمان با بیرون فرستادن دودش گفت:

- سای! می دونی معنیش چیه؟

ساینا، با ظاهری آرام اما محکم سر تکان داد:

- شمشیر!

سورن ابرویی بالا انداخت:

- می دونی پس! خوبه... می خوام وقتی کنار من راه میری، مثل شمشیر باشی! پرقدرت، بُرنده، زیبا تو دستای صاحبش! شمشیر همونطور که زخم می زنه، خوب بلده دلبری کنه میون دستای صاحبش...

آخرین پک را به سیگارش زد و در جاسیگاری خاموش کرد. بلند شد و قدم های محکمش را که سمت ساینا برداشت، دخترک حتی یک اینچ از سر

جایش تکان نخورد. کنجکاو بود ببیند دختری که امروز هنگام رقصش بی خیال روبرگرداند، باز هم می تواند مقابلش مقاومت کند یا نه... روبروی ساینا ایستاد و بخاطر قد بلندش، کمی خم شد تا بتواند مستقیم در چشمان او نگاه کند:

- قانون اول... وقتی باهات حرف می زنم، مستقیم تو چشمام نگاه کن!

نگاه ساینا، در نگاه عسلی رنگ مرد روبرویش قفل شد و یاد حرف چاووش افتاد. می گفت که جذاب است... زیاد! راست می گفت. مژه های بلند و چند تار از موهای حالت دار مشکی رنگش که بازیگوشانه در پیشانی اش ریخته بودند، حتی جذاب ترش می کرد ولی قلب ساینا از آن حجم از نفرت آتش گرفته بود. روبروی قاتل پدرش ایستاده بود و کار خدا بود که گردنش را نمی شکست! آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و دید که صورت سورن نزدیکش شد. تمرین کرده بود. بارها و بارها... تمرین کرده بود برای دلبری مقابل قاتل پدرش ولی همین که نفس های سورن روی گردنش پخش شد، بی اختیار صورتش را برگرداند و به ثانیه نکشید که چانه اش میان دست سورن گرفتار شد و چشمانش، قفلِ چشمان خونی او...

- قانون دوم... حتی اگه به حال مرگ باشی، از من رو برنمی گردونی!

نگاه ساینا در نگاهش دو دو زد و سورن صدا بالا برد:

- حالیت شد یا جور دیگه ای حالیت کنم؟

اولین بار بود که دختری اینطور اجتناب می کرد از او و گران تمام شده بود برایش! ساینا آرام سر تکان داد و نگذاشت نفرتش در صدایش رخنه کند:

- فهمیدم...

سورن چانه اش را به ضرب رها کرد و سمت حمام رفت:

- بیرون!

چشمان ساینا، خیره به عضلات ورزیده اش ماند و در سرش هزار و یک روش قتل را مرور کرد. بیشتر از این نمی توانست فضای خفه ی آن اتاق را تحمل کند. روبرگرداند و از اتاق بیرون زد و تازه توانست دستانش را با

تمام توانش مشت کند. جای انگشتان سورن روی چانه اش تیر می کشید. خودش را در اتاقش انداخت و در را محکم پشت سرش بست. حس

می کرد نجس شده از لمس شدن توسط قاتل پدرش! نفرت سلول به سلول تنش را گرفته بود و تکثیر می شد. با لباس زیر دوش رفت و آب یخ که روی تن آتش گرفته اش ریخته شد، لحظه ای نفسش برید ولی بی توجه به آن، صابونی برداشت و محکم چانه اش را شست. آنقدر محکم و با حرص که پوستش قرمز و ملتهب شد و دیگر نتوانست سر پا بایستد. با نفرت زیر دوش زانو خم کرد و پیشانی به کاشی های مر مر روبرویش چسباند.

همانطور که قطره های آب روی آتش تنش سر می خورد، بریده بریده لب زد:

- نفس های آخرت رو کنار من می کشی... قول میدم اون موقع نه چشم بگیرم ازت، نه سر برگردونم!

***

همانطور که با حوله ای کوچک موهایش را خشک می کرد، از حمام خارج شد و لبه ی تختش نشست. یک دوش چند دقیقه ای هم نتوانسته بود ذره ای حالش را بهتر کند. روز خسته کننده ای داشت و گند خورده بود به آخرشبش! به یاد نداشت که دختری تا به حال پسش زده باشد و ساینا امشب تمام غرورش را با خاک یکسان کرده بود. حوله اش را روی مبل پرت کرد و بیخیالِ خشک کردن موهای خیسش سر روی بالشت گذاشت. می دانست درس خوبی به صاحب آن چشمانِ بُرنده خواهد داد... سورن کسی نبود که کار بقیه را تلافی نکند! چشم روی هم گذاشت و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که دوباره در اتاقش زده شد. عصبی چشم باز کرد و صدا بالا برد:

- مگه نگفتم کسی مزاحمم نشه؟

صدای محافظش را تشخیص داد:

- عذر می خوام مزاحم استراحتتون شدم. کار مهمیه قربان...

سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سکوتش باعث شد محافظ پا به اتاق بگذارد. بی حوصله سر جایش نشست و با اخم غلیظی پرسید:

- چه کار مهمیه ساعت دو نصفه شب؟

محافظ در چند قدمی اش ایستاد:

- اون سرگرده... آریو آژند! بهمون خبر رسیده که چند وقتیه با خانواده ش برگشته تهران و دوباره مسئولیت پرونده رو به عهده گرفته.

سورن محکم دستی میان موهایش کشید:

- زنش چه غلطی می کرده این چند وقت؟ هشداری که دو سال پیش بهش دادیم کافی نبود؟

میان درگیری های این روزهایش، فقط همین را کم داشت تا اعصابِ نداشته اش بیشتر از این خرد شود. محافظ قدمی جلو گذاشت:

- ممکنه بدون اطلاع زنش دوباره کار رو پرونده رو شروع کرده.

- خودم بهش رسیدگی می کنم. لازم نیست چیزی به منصور بگی.

محافظ سر پایین انداخت:

- شرمنده م ولی... قبل از من به پدرتون اطلاع داده بودن!

دندان های سورن با عصبانیت روی هم قفل شد:

- مگه قرار نبود هر خبری تو این عمارت اول به گوش من برسه؟

تحملش برای امروز به آخر رسیده بود. به در خروج اشاره کرد و قبل از اینکه مرد روبرویش جوابی دهد، تشر زد:

- برو بیرون...

محافظ سر جایش ماند با تردید لب زد:

- جسارت منو ببخشید... ولی اگه امکانش هست خودتون زودتر به این موضوع رسیدگی کنید. اگه پدرتون درگیر این قضیه بشن، ممکنه همه چی پیچیده تر بشه!

***

همانطور که موهای بلند دخترکش را می بافت، نفس عمیقی از عطر موهایش کشید و لپ تپلش را بوسید:

- جونم بابا...

دخترکش با ذوق سمتش گردن چرخاند و بوسه اش را جواب داد و پسرک چشم عسلی اش با اخم جلو آمد:

- دیانا نه... منم بوس!

آریو تک خنده ای کرد و پایین موهای بافته شده و ابریشمی دیانا را بست. آغوشش را برای پسرکش باز کرد و گفت:

- بیا بابا...

پسرک با همان اخمی که چند برابر بامزه ترش می کرد، خودش را در آغوش آریو انداخت و محکم دست دور گردنش حلقه کرد:

- بابای خودمه...

آریو دست پشت کمرش کشید و روی موهایش را بوسید:

- دیاکوی باباشه...

و درست ثانیه ای قبل از اینکه برای دخترکش آغوش باز کند، دیانا جیغ بلندی کشید و سعی کرد برادرش را کنار بزند. جیغش به حدی بلند بود که آیرین، با ترس خودش را در اتاق بچه ها انداخت و خیره به کشمکش آن ها پرسید:

- چی شده؟

آریو با خنده به بچه ها که از سر و کولش بالا می رفتند اشاره کرد:

- چند لحظه حواست بهشون هست؟ باید یه فایلی رو کپی کنم.

آیرین کتاب و جزوه های در دستش را روی میز گذاشت و جلو آمد:

- به کارت برس من هستم. کم کم باید آماده شون می کردم برن مهد...

لبخند آریو از چشمش دور نماند و کنج لبش که غافلگیرانه بوسیده شد، با جیغ کوتاهی صدایش زد و آریو با چشمکی جوابش را داد:

- خانوم دکتر!

دو سال از بدنیا آمدن دوقلوها می گذشت. دو سال از دوباره پدر شدنش و این روزها، عجیب حال دلش خوب بود! وجود آیرین و بچه ها، آرامش

خالصش بود و هر روز در خلوتش خدا را بابت وجودشان شکر می کرد. دو سال قبل، آیرینش از مرگ برگشته بود و خدا جانِ همسر و بچه هایش را بخشیده بود به قلب زخم خورده اش! قلبی که چند سال پیش، صاحبش همسر و پسرش را از دست داده بود و حالا، آیرین و دوقلوها برایش زندگی دوباره بودند. مثل بهاری دل انگیز بعد از یک زمستان سرد... آنقدری که هر ثانیه از عطرشان مست می شد...

وارد اتاق خوابش شد و پشت میز کارش نشست. این روزها درگیر پرونده ای بود و سرش به شدت شلوغ! لپ تاپش را روشن کرد و هر چه دنبال فلش مموری اش گشت، پیدا نکرد که نکرد... نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و بلند شد... دیرش شده بود و سر راهش هم باید آیرین و بچه ها را می رساند. نفسش را صدادار بیرون فرستاد و با قدم های بلند سمت میز توالت آیرین رفت. دیده بود که گاهی آیرین فلش و شارژرهایشان را آنجا می گذارد. اولین کشو را بیرون کشید و کمی که وسایل را زیر و رو کرد، چشمش به فلش مشکی رنگی خورد و برش داشت. در جواب آیرین که صدایش زده بود، بلند گفت:

- الان میام.

و سریع پشت میز کارش نشست و فلش را به لپ تاپ زد. فولدری بی نام

که پیش چشمش نمایان شد، اول خواست بی تفاوت از کنارش بگذرد و فایل مورد نظرش را روی فلش کپی کند ولی انگار حسی مجبورش می کرد به باز کردن فولدر! با دیدن یک فایل ویدیویی، بی اختیار ابروهایش به هم نزدیک شدند و روی فایل کلیک کرد. صدای مردی در اتاق پیچید و شاید تنها چند ثانیه گذشت که نفس در سینه اش گره خورد و بهت زده خیره ماند به مانیتور روبرویش... خودش بود! فیلمی از دو سال پیش خودش... از روزی که نزدیک بود ماشینی زیرش بگیرد! همان روزی که آیرین پا کرده بود در یک کفش که می خواهد برود کردستان به دیدن مادرش و شب بین راه دردش گرفته بود. همان شبی که آریو تنها توانسته بود روستایی بین راه پیدا کند و پشت بندش، یک بهداری و کار خدا بود سالم ماندن آیرین و بچه ها...

دستش بی اراده روی یقه ی لباسش نشست و دو دکمه ی اول را باز کرد. نفسش گرفته بود و اخمش هر لحظه بیشتر می شد. صدای روی ویدیو، آیرین را مخاطب قرار می داد! آیرین را تهدید کرده بودند. با جان او... آیرین را ترسانده بودند و همسرش دو سال تمام حتی یک کلمه حرف نزده بود! حتی یک بار از آریو کمک نخواسته بود. حتی یک بار اشاره نکرده بود به ترس مخفی در دلش!

- آریو مگه نگفتی الان م...

در اتاقش باز شد و صدای آیرین را شنید... آیرینی که با شنیدن صدای روی

ویدیو، حرف در دهانش ماند و کیف دانشگاهش از دستش رها شد. صدای روی ویدیو همچنان پخش می شد "دیدی؟ آروم باش... حالش خوبه! این فقط یه هشدار بود... واسه اولین بار و آخرین بار! شوهرت و دور کن از تهران... با هر بهانه ای که فکر می کنی براش قانع کننده تره! یه جوری که پاش رو از اون پرونده ای که داره روش کار می کنه واسه همیشه بکشه بیرون وگرنه اون ماشین این بار از روش رد میشه... نه فقط شوهرت، بلکه جفت بچه هات میرن به درک و تو زنده می مونی تا زجر بکشی! دو روز بهت فرصت میدم... روز سوم منتظر جنازه ی آریو و مرگ بچه هات باش!"

ویدیو تمام شد و قلب آیرین در گلویش تپید. ویدیو تمام شد و گردن آریو سمتش چرخید. دستش چنان مشت شده بود که صدای استخوان هایش شنیده می شد. از پشت میز کارش بلند شد و آیرین می توانست قسم بخورد هیچوقت تا به حال او را تا این حد ترسناک ندیده بود. در اتاق را از ترس اینکه بچه ها چیزی بشنوند بست و آریو همانطور که سمتش می رفت ، به لپ تاپ اشاره کرد:

- این چی بود؟

آیرین بی اراده عقب عقب رفت و نفس بریده ای کشید:

- من... من برات... توضیح م...

فریاد آریو کلامش را برید:

- پرسیدم این چی بود؟

دست آیرین روی گوش هایش نشست و کمرش به دیوار خورد:

- آروم... آروم باش... میگم... میگم.

به گریه افتاده بود و تمام تنش می لرزید. درست مثل گنجشکی که ساعت ها زیر باران مانده و به لانه راهش نداده اند... چشمان عسلی مظلومش و تنی که بی پناه می لرزید، باعث شد قلب آریو تیر بکشد. صدای گرفته اش هم درد داشت:

- نگفتی به من... نگفتی! تهدیدت کردن؛ نگفتی... ترسوندنت؛ نگفتی... تا پای مرگ رفتی؛ نگفتی... نگفتی... نگفتی!

فریادش در گلو شکست و آیرین زار زد:

- نتونستم... نشد... می خواستن بکشنت! می کشتنت... ترسیدم. ترسیدم از آسیب دیدنت. ترسیدم بخاطر بچه ها... ترسیدم ازم بگیرنتون. می تونستن... به خدا ازشون برمی اومد. من...

کف دست آریو کنار سرش به دیوار کوبیده شد:

- تو دو سال تمام شبات رو صبح کردی با این ترس! دو سال تمام پاتو کردی تو یه کفش که نمی خوای تهران بمونی... تازه زایمان کرده بودی، بچه ها کوچیک بودن، گفتم حساسه، عیب نداره... کردستان خونه گرفتم. با

بدبختی انتقالی گرفتم واسه جفتمون! گفتم چند وقت دانشگاهش رو کردستان ادامه میده، منم واسه آرامشش هم که شده چند وقتی از بخش جنایی پلیس میام بیرون... قول داده بودم بهت! درست چند لحظه قبل از اینکه بری اتاق عمل، وقتی قلبم تو دهنم بود قول دادم از اون بخش بیام بیرون و اومدم...

مردمک چشمانش در نگاه خیس او لرزید:

- بخاطر اشک نریختن این چشم ها، بخاطر آرامش دلت اومدم بیرون... نمی دونستم... نمی دونستم یکی بیخ گوشم زنم رو تهدید کرده و اون یه کلمه هم به من نگفته... که تمام دردش رو دو سال تمام ریخته تو دلش و بهم نگفته... الان باید بفهمم؟ وقتی بعد دو سال مجبور شدیم برگردیم تهران؟ الان که اون جانی روانی داره راست راست واسه خودش می چرخه باید بفهمم؟ آره؟

دست آیرین، لرزان بالا آمد و خواست دست آریو را بگیرد و اولین بار بود که آریو دستش را محکم پس زد! در نگاهش، خون جریان داشت و دندان هایش روی هم قفل شده بود... قلب آیرین با صدا در سینه اش شکست و بی طاقت قدمی جلو گذاشت:

- من ترسیدم... فقط ترسیدم... اینطوری نکن با من...

تکه ای از قلب آریو، می سوخت بخاطر آن اشک ها و تکه ای از قلبش می

لرزید از خشم! می خواست تن لرزان تمام جانش را به آغوش بکشد ولی آن لحظه نمی توانست... حس می کرد اگر چند ثانیه بیشتر آنجا بماند،

رگ های سرش پاره می شوند... جان داد ولی روبرگرداند از آن چشم ها و تنها توانست سوییچش را از روی میز چنگ بزند و برود... در اتاق که پشت سرش محکم بسته شد، آیرین زانو خم کرد و کنار دیوار سر خورد. زانو در شکمش کشید و گریه در گلویش خفه شد... چیزی که می ترسید سرش آمده بود!

***

اشک چشمش خشک شده بود بس که خیره مانده بود به ساعت! غذاهای یخ کرده ی روبرویش، خار می شد در چشمی که تمام روز بخاطر بچه ها وادارشان کرده بود به اشک نریختن! دانشگاه نرفته بود. دوقلوها هم مهد نرفته بودند... تمام روز تا لحظه ی خوابیدن از کنارش جم نخورده بودند و آیرین مجبور بود بخاطر آن ها هم که شده ظاهرش را حفظ کند.

عقربه های ساعت که به یازده شب نزدیک شد، بغض بیشتر در گلویش ریشه دواند و بی طاقت دست سمت موبایلش برد. اولین شبی نبود که آریو تا دیر وقت در سازمان می ماند ولی حداقل خبر می داد... تماس می گرفت و تاکید می کرد که "تو شامت رو بخور..." نه اینکه رد تماس کند و آیرین را تمام روز از خودش بی خبر بگذارد. دست لرزانش آیکن برقراری تماس را لمس کرد و درست همان لحظه بود که صدای چرخش کلید را

شنید. دلتنگ تر از همیشه بلند شد و با دیدن قامت بلند آریو، حداقل قلبش کمی آرام گرفت. از آشپزخانه بیرون رفت و صدایش لرزید:

- کجا بودی؟

آریو کفش هایش را جلوی در درآورد و بی اینکه نگاهش کند، گرفته تر از همیشه لب زد:

- سازمان...

جواب کوتاه و خشکش، بیشتر قلب آیرین را در هم شکست. از همان فاصله هم می توانست رگه های سرخ چشمان مَردش را ببیند. آب دهانش را به

جان کندنی فرو برد و همین که آریو خواست از کنارش بگذرد، با بغض پرسید:

- شام خوردی؟

- خوردم!

آیرین به وضوح صدای شکستن قلبش را شنید. آریو هم... شام نخورده بود... آیرین او را حتی بیشتر از خودش می شناخت! وقتی ناراحت بود، لقمه ای غذا از گلویش پایین نمی رفت... می گفت "خوردم" تا مجازاتش

کند؟ بس نبود یک روز بی خبری؟ خودش جوابش را در دل داد "بس نبود!"

آریوی همیشه آرامش، این بار عجیب دلخور شده بود و کمی بی رحم...

نمی دانست دخترک چشم عسلی بدون محبت هایش می میرد؟

راه سمت اتاق بچه ها کج کرد و آیرین را پشت سرش گذاشت. آیرینی که تا لحظه ی بیرون آمدن آریو از اتاق، از سر جایش تکان نخورد که نخورد... آریو خسته تر از همیشه دستی میان موهایش کشید و همانطور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد، سمت اتاق خوابشان رفت و آیرین دیگر نتوانست طاقت بیاورد:

- حرف بزنیم؟

آریو بی حرف وارد اتاقش شد و آیرین پشت سرش رفت:

- آریو...

آریو پیراهنش را از تن درآورد و سمتش چرخید:

- حرفی مونده؟

تیری دیگر مستقیم در قلب معشوقش! آیرین تند تند پلک زد تا اشکش نچکد:

- باید حرف بزنیم.

آریو با یک حرکت زیرپوشش را از تنش بیرون کشید و تلخندی کنج لبش نشست:

- چشمات خسته ست... بخواب!

و بی اینکه منتظر حرفی باشد، وارد حمام شد و بستن شدن در حمام، ناقوس مرگ بود در گوش دخترک... بغضش شکست و محکم دست روی دهانش فشرد تا صدای گریه اش بلند نشود. حتی توان نداشت غذاهای روی میز را جمع کند. با عصبانیتی که چاشنی گریه اش شده بود، کش موهایش را باز کرد و زیر لحاف خزید... حس می کرد قلبش کم مانده از شدت ناراحتی بایستد! فردا تولد آریو بود و او به جای تدارک دیدن برای تولدش، تنها می توانست گریه هایش در بالشت خفه کند. این آریو را نمی شناخت...

نفهمید چند دقیقه گذشت که صدای آب قطع شد و در حمام باز... کاش آریو صدای نفس های بریده بریده اش را نمی شنید. تا پیشانی زیر لحاف رفت و چند دقیقه بعد، آریو کنارش خوابید ولی مثل هر شب محکم در آغوشش نگرفت، با تار تار موهایش بازی نکرد، تک تک اجزای صورتش را

نبوسید... فقط تا خود نیمه شب، آیرین از صدای نفس های نامنظمش فهمید که بیدار است... از نیمه شب گذشته بود که نفس هایش منظم شد و آیرین، دلتنگ تر از هر زمان دیگری سمتش چرخید. سرانگشتانش، لرزان روی ته ریش او نشست و درست تا خود صبح نگاهش کرد! آنقدری که پلک آریو لرزید و آیرین سریع دستش را عقب کشید و چشم بست. سرش درد می کرد از بی خوابی و گریه ای که جلویش را می گرفت... حس کرد آریو از روی تخت بلند شد. بی اینکه مثل تمام صبح ها، روی موهایش را قبل از رفتن سر کار ببوسد... دیگر حتی نمی توانست بغض کند... فقط نفسش سخت شد و دقیقا همان لحظه بود که آریو، لحاف کنار رفته را تا گردنش

بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. اشک آیرین، مظلومانه در موهای شقیقه اش گم شد و لبخند تلخی روی لب هایش نشست... مرد سیاهپوشش هنوز هم هوایش را داشت! خسته تر از همیشه چشم روی هم گذاشت و وقتی آریو برای لباس عوض کردن برگشت، با حسرت به او که دکمه های پیراهنش را می بست نگاه کرد. پشت به آیرین ایستاده بود و آیرین می توانست برای شانه های پهنی که امن ترین بودند بمیرد! چشمش داشت گرم می شد ولی نباید می خوابید... امروز دانشگاه نداشت و نیاز نبود آریو برساندش و بچه ها را بگذارند مهد... آریو که فارغ از عوض کردن لباس هایش سمتش چرخید، سریع چشم بست و آریو چند دقیقه نگاهش کرد. آیرین تمام مدت منتظر حرکتی بود و همین که صدای بسته شدن در را شنید، اشکی نا امیدانه روی گونه اش سر خورد و سر جایش نشست. نباید گریه می کرد... نمی خواست گریه کند! دلخوری شان قرار نبود به شب بکشد. نمی گذاشت این فاصله گرفتن ها ادامه پیدا کند. از تخت پایین آمد و خیره به چهره ی رنگ پریده اش، موهایش را محکم بست و همزمان با نفس عمیقی از اتاق بیرون رفت. باید غذای بچه ها را می داد و تا مهد می رساندشان... امروز قرار بود روز خاصی شود!

***

صدای در را که شنید، چشم از لپ تاپش گرفت و به پشتی صندلی اش تکیه داد:

- بیا...

در اتاق باز شد و با دیدن ساینا در کت و شلوار دخترانه ی رسمی و مشکی رنگش، نیشخند محوی کنج لبش نشست و ساینا در را پشت سرش بست. با قدم هایی محکم سمتش آمد و روبروی میزش ایستاد:

- منو صدا کرده بودید.

سورن کمی به جلو خم شد. ساعد دست راستش را روی میز گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت:

- یه دقیقه دیر کردی!

حس کرد فک ساینا منقبض شد:

- عذر می خوام. داشتم حاضر می شدم.

سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سر به طرفین تکان داد:

- عذرت قبول نیست! واسه یه محافظ، وقت شناس بودن از همه چی مهم تره. اونقدری که اگه می دونه در توانش نیست سریع حاضر بشه، شب با لباس کارش بخوابه!

رفتارش، درست شبیه فرمانده های پادگان بود. با این تفاوت که دکمه های نیمه باز پیراهنش و موهای نمداری که مشخص بود هنوز بعد از دوش صبحگاهی اش خشکشان نکرده، شبیه هر چیزی جلوه اش می داد جز

فرمانده ی پادگان!

- چشم.

خود جان کندن بود "چشم" گفتن به قاتل نفس های پدرش! چند بار از دیروز در خودش جان داده بود؟

سورن چشم از چشمان خاکستری دختر روبرویش گرفت و دوباره به صفحه ی لپ تاپش دوخت:

- امشب باید باهام بیام مهمونی... یه مهمونی مهم!

ایمیل مورد نظرش را ارسال کرد و دوباره خیره به خاکستر آن چشم ها شد:

- هم به عنوان پارتنرم، هم محافظ!

نگاهی به سر تا پای ساینا انداخت و نیشخندش عمق گرفت:

- با این لباس ها نمیای. خدمتکار برات لباس میاره... یه لباس در شان سورن سلطانی!

دندان های ساینا با تمام توانش روی هم قفل شد. چهره و لحنش اما همچنان خونسرد بود:

- بله...

سورن به در خروج اشاره کرد و بی خبر از خشمی که هر لحظه بیشتر در

جان دختر روبرویش ریشه می دواند، دوباره خیره به لپ تاپش شد:

- می تونی بری...

می دانست تا حدی حرصش را درآورده ولی کافی نبود. حرکت دیشب ساینا، به حدی برایش گران تمام شده بود که می خواست به بیست و چهار ساعت نکشیده تلافی کند... ساینا بی حرف از اتاق بیرون رفت و سورن بلافاصله دست سمت موبایلش برد. از پشت میزش بلند شد و با قدم های بلند پشت پنجره رفت. صدای "الو" گفتن فرد پشت خط را که شنید، پرده را کنار زد و خیره به دو سگ بزرگ شکاری و آموزش دیده ای که در حیاط عمارت بسته شده بودند، لب زد:

- امشب با دختره میام. حاضر باش!

***

خیره به جواب آزمایش در دستش، آب دهانش را به سختی فرو برد و سر بالا گرفت. آسمان هم هوای باریدن داشت انگار... نفس عمیقی کشید تا راه نفسش باز شود. باور نمی کرد... در غمگین ترین حالت ممکن و سخت ترین وضعیتش، خبری شنیده بود که شاید هر زنی از شنیدنش خوشحال می شد. نه اینکه خوشحال نبود و ناشکری می کرد... نه! فقط ته دلش، چنان غم بزرگی بود که شادی اش را می بلعید... شاید این خبر می توانست رابطه اش با آریو را بهتر کند. شاید آریو بعد از شنیدنش بالاخره کوتاه می

آمد... با این فکر، برگه جواب آزمایش را در کیفش گذاشت و از آزمایشگاه بیرون زد. فقط برای چند ساعت می خواست به چیزی جز جشن امشب فکر نکند... سوار تاکسی شد و جلوی فروشگاه نزدیک خانه شان پیاده شد. هنوز هم قلبش از اتفاقات پیش آمده می سوخت ولی به هر سختی که بود ، دردش را پشت پستوهای ذهنش فرستاد و وارد فروشگاه شد... خرید کردن همیشه حالش را خوب می کرد. آن هم خرید برای غافلگیر کردن مرد سیاهپوشش!

مواد مورد نیاز کیک و وسایل تزئینی را خرید و با دستان پر از کیسه های خرید از فروشگاه بیرون زد. دلش می خواست مسیر فروشگاه تا خانه را پیاده برود پس تاکسی نگرفت. هوای خنک پاییز حالش را بهتر می کرد و همزمان لرز به استخوان هایش می انداخت. به خانه که رسید، ساعت از دوازده ظهر گذشته بود. مواد کیکش را در آشپزخانه گذاشت و برای عوض کردن لباس هایش وارد اتاق شد. شالش را از سر برداشت و همین که در نگاه اول چشمش به کشوی میز توالت خورد، راه نفسش بسته شد و زانویش سست... لبه ی تخت نشست و با غمی که در دلش پررنگ شده بود، دکمه های مانتویش را باز کرد و با خودش فکر کرد چرا همان اول فلش را نابود نکرده بود؟ اصلا چرا فلش را با خودش آورده بود تهران؟ چرا تا این حد آن را سر دست گذاشته بود؟ صدایی در سرش هشدار داد که "کاش همان اول به آریو می گفتی"... قبل از اینکه افکار منفی دوباره محاصره اش کنند، بلند شد و محکم موهایش را بست. خیره به چهره ی رنگ پریده

اش در آینه، رژی برداشت و برای دل خودش به لب هایش کشید و زمزمه کرد:

- امروز روز خوبیه... باید باشه!

از اتاق بیرون رفت و در حالی که سعی می کرد انرژی اش را حفظ کند مشغول کار شد. می توانست کیک را از بیرون بگیرد ولی دوست داشت با دستان خودش کیک تولد آریو را حاضر کند!

درست کردن کیکش که تمام شد، ساعت از سه گذشته بود. لبخندی به کیک زیبای پیش رویش زد و همانطور که در یخچال قرارش می داد، صدای قار و قور شکمش را شنید. از این به بعد نباید وعده هایش را حذف می کرد... خودش حالا بهتر از هر کسی می دانست! نیمروی ساده ای برای خودش درست کرد و همین که پشت میز نشست، یادش آمد صبحانه هم نخورده... ناهارش بدون حضور آریو به سختی از گلویش پایین می رفت. می دانست آن روز را تا سر شب سازمان می ماند... ناهارش را که خورد، دلش خوابی چند دقیقه ای خواست ولی نمی توانست بخوابد. باید زودتر کارهایش را انجام می داد و به دنبال بچه ها می رفت. خسته بود اما با شوق مشغول تزئین سالن شد و وقتی به خودش آمد که ساعت از پنج عصر گذشته بود... با تحسین نگاهی به خانه ی تزئین شده انداخت و سریع به اتاق رفت. ساعت مچی شیکی را که چند روز پیش برای تولد آریو خریده بود، از کیفش بیرون آورد و روی تخت نشست. دستش بی اراده سمت برگه ی

جواب آزمایش رفت و کنار جعبه ی ساعت قرارش داد. یکی از هدیه ها را خدا بخشیده بود به زندگی شان... هر چند ناخواسته اما شک نداشت آریو خوشحال می شود. لبخند تلخی زد و موبایلش را هم از کیفش خارج کرد. برخلاف همیشه، هیچ تماسی نداشت! دلش بیشتر گرفت و خودش زنگ زد. نباید می گذاشت چیزی ذوقش را خراب کند. به بوق سوم نرسیده، صدای بم آریو در گوشش پیچید:

- الو؟

همیشه می گفت "جانم"... همیشه جز امروز! آیرین دندان روی هم فشرد تا چانه اش نلرزد:

- سلام... خوبی؟

صدای نفس عمیق او را شنید:

- خوبم... ممنون.

آریو بود که همیشه اول حالش را می پرسید... همیشه جز امروز! آیرین ملافه را محکم میان دست آزادش فشرد و سعی کرد صدایش نلرزد:

- میگم... میشه امشب یه کم زودتر بیای؟

- چرا؟

صدایش سرد بود. آنقدری که قلب دخترک از سرمایش لرزید:

- میشه؟

- هنوز خیلی کار دارم... دیر میام احتمالا.

اشک آیرین لجبازانه از چشمش فرار کرد. صدای شکستن قلبش برای دومین بار در این دو روز به گوشش رسید:

- باشه... مواظب خودت باش.

منتظر حرفی نماند و قطع کرد. دلش ساعت ها گریه می خواست! تمام ذوق و امیدش کور شده بود... با عصبانیت و غمی که در دلش بود، بلند شد و لباس عوض کرد. این روی آریو را نمی شناخت. آریو مردی نبود که اینطور مجازاتش کند... موبایلش را عصبی در کیفش انداخت و جعبه ی ساعت و برگه ی جواب آزمایش را همانطور روی تخت رها کرد. از اتاق بیرون رفت و با دیدن تزئیناتی که به تنهایی انجام داده بود، داغ دلش تازه شد و سریع از خانه بیرون زد. حتی دلش نمی خواست منتظر آسانسور بماند. فضای خانه کم مانده بود خفه اش کند! سه طبقه را با پله پایین رفت و همین که پا بیرون گذاشت، هوای تازه کمی نفسش را برگرداند ولی دومین قدم را برنداشته بود که سرش گیج رفت. دست به دیوار گرفت تا زمین نخورد و لحظه ای چشم روی هم گذاشت. نگرانی برای بچه ها و زمانی که روی دور تند می گذشت، به حال بدش دامن می زد. حضور کسی را کنارش حس کرد و همین که خواست چشم باز کند، ضربه ی محکمی به گیجگاهش خورد! درد بدی در سرش پیچید و ثانیه ای قبل از اینکه با

صورت زمین بخورد، دست قدرتمندی دور تنش پیچید و جهانش سیاه شد...

***

باور نمی کرد... درست تا لحظه ای که در بنز مشکی رنگی کنار سورن نشست، آن دم و دستگاه و تشکیلات را باور نمی کرد! شبیه اسکورت یک سلبریتی هالیوودی یا شخصیتی مهم، چند ماشین اسکورتشان می کردند و ساینا هر لحظه بیشتر استرس می گرفت. سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند ولی درونش یخ زده بود. لباس ماکسی دکلته و طلایی رنگی که سورن سپرده بود برایش حاضر کنند، روی تنش جلوه ی خاصی داشت و کت کوتاهی که روی آن تن کرده بود، باعث می شد سرمای پاییز بیشتر در تنش نفوذ کند. دو سال می شد که اینطور لباس هایی نپوشیده بود... دقیقا دو سال! بیشتر از یک ساعت در راه بود تا اینکه ماشین وارد مسیر پرتی شد. ساینا بی حرف از پنجره به بیرون خیره شده بود تا صورت سورن را نبیند. متنفر بود از عطر خوشبو و گران مرد کنارش!

سورن را قبل از سوار شدن به ماشین دیده بود. کت و شلوار مشکی و جذبی به تن داشت و دکمه های پیراهن سفیدش تا نیمه باز بود و قفسه سینه ی عضلانی اش را به نمایش می گذاشت. موهای خوش حالت

پر کلاغی اش را بالا زده بود و چند تاری بازیگوشانه مهمان پیشانی اش شده بودند. در یک کلام، درست شبیه مردی شیک پوش، خوش چهره و

بیخیال جلوه می کرد.

- گردنت خشک نشه!

لحن پرتمسخر سورن را که شنید، یکی از دستانش را محکم مشت کرد و بی حرف گردن سمت او چرخاند. نگاهش که در نگاه عسلی سورن قفل شد، آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و سورن سر نزدیکش برد:

- باید شبیه یه پارتنر جلوه کنی... روبرگردوندن، نگاه دزدیدن یا فاصله گرفتن ممنوع!

ناخن های بدون لاک ساینا از شدت فشردنشان در کف دستش سفید شده بود. سری تکان داد و به آرامی جواب داد:

- کارم و بلدم!

کمی یاغی جلوه کردن هم بد نبود... کنج لب سورن بالا رفت:

- خوبه... خانومِ کاربلد!

با ایستادن ماشین، ساینا بهانه ای پیدا کرد برای چشم گرفتن از آن عسلی ها... با دیدن عمارت سه طبقه و مجللی که سمت راستش واقع شده بود، ابرویش بی اختیار بالا پرید... رقص نور حرفه ای و صدای بلند آهنگ، هر لحظه دلیل واقع شدن عمارت در چنین جای پرتی را مشخص تر می کرد. راننده سریع پیاده شد و در سمت سورن را باز کرد و محافظی در سمت او را... ساینا نفس عمیقی کشید و یک پایش را که از ماشین بیرون گذاشت،

دستی سمتش دراز شد و سر بالا گرفت. با دیدن سورن و اخم کمرنگش، بی حرف دست در دستش گذاشت و به سختی از ماشین پیاده شد. لباسش بلند بود و پاشنه های ده سانتی کفش طلایی رنگش راه رفتن را سخت تر می کرد. دستش در دست سورن یخ کرده بود و هر لحظه بیشتر دلش می خواست فاصله بگیرد... دست سورن اما برخلاف او گرم بود.

مسیر سنگ فرش پیش رویشان را به ناچار دست در دست او قدم برداشت و وارد حیاط عمارت که شدند، بازوی سورن را گرفت و خدمتکارانی که تا کمر برایشان خم می شدند بیشتر متعجبش کردند. پله های ورودی ساختمان را که بالا رفتند و داخل شدند، نفس ساینا از حس عطرهای گران قیمت و مختلفی که در هم آمیخته شده بود، گرفت و خدمتکار زنی سریع برای گرفتن کت و کیف نزدیکشان شد. ساینا نگاهی به مهمان ها که دور میزهای بلند جمع شده بودند و عده ای که در پیست رقص می رقصیدند، انداخت و به ناچار کتش را دست خدمتکار سپرد ولی کیفش را نه... نمی توانست کیفی را که داخلش اسلحه بود دست کسی بسپارد. بازو و شانه ی لخت لباسش، از همان لحظه معذبش کرده بود و اگر سورن دستش را نمی کشید و سمت میزی نمی برد، امکان داشت همان لحظه برای گرفتن کتش خدمتکار را صدا کند. اکثر دخترهایی که می دید، لباس هایی بسیار بازتر به تن داشتند ولی همچنان معذب بود... نزدیک میزشان که رسید، سورن خونسرد سر نزدیک گوشش برد و لب زد:

- مَردی رو که تنها پشت میز روبروت ایستاده می بینی؟

ساینا آرام سری تکان داد و سورن بی ملاحظه تیر خلاص را زد:

- ده دقیقه وقت داری بی سر و صدا بکشیش! این اولین ماموریتته...

ساینا بهت زده به مرد جوانی که روبرویش ایستاده بود خیره شد و سورن، بیخیال گیلاس شامپاینی از سینی خدمتکار برداشت و گلویی تازه کرد:

- زمان داره می گذره!

ساینا حس می کرد کم مانده همان جا از شدت شوک غش کند. سر نزدیک گوش سورن برد و از میان دندان هایش گفت:

- من با این لباس و کفشا، چطور بین این همه آدم بی سر و صدا کارش و تموم کنم؟

سورن ابرویی بالا انداخت و کمی دیگر از شامپاینش خورد:

- your problem.

(مشکل توئه.)

ساینا حس می کرد صدای تیک تاک ساعت را میان صدای بلند آهنگ می شنود. باید آدم می کشت؟ اصلا مگر با همین قصد وارد این باند نشده بود؟ خودش جوابش را در دلش داد "به قصد کشتن سورن نه مردی که نمی شناخت..." سخت نبود حدس اینکه اکثر مهمان ها ربطی به سورن و کار خلاف داشتند ولی باز هم نمی توانست جان کسی را که نمی شناخت

بگیرد. تا به حال مگر قتل کرده بود که بتواند؟

- شد هشت دقیقه!

آب دهانش را به سختی فرو برد و همانطور که کیفش را سر دستش انداخته بود، سمت میز روبرویش رفت. باید افکارش را جمع می کرد... نزدیک میز که رسید، از عمد وانمود کرد که دامنش زیر لباسش رفته و همان لحظه که مرد دست دور کمرش پیچید تا زمین نخورد، ساینا زیر دستش زد و تمام شامپاین را روی پیراهن سفید او ریخت. وانمود کرد شوکه شده و سریع قدمی عقب رفت:

- وای لباستون!

مرد پیراهن زیر کت را از تنش فاصله داد و لبخند کمرنگی زد:

- اشکال نداره.

ساینا قدم عقب رفته را به جلو برداشت و دست سمت پیراهن برد:

- وای... منو ببخشید لباسم رفت زیر کفشم...

سعی می کرد چهره اش پشیمان و همزمان دلبر باشد! حس کشیده شدن سرانگشتانش روی قفسه سینه ی مرد، باعث شد که او لبخند معناداری بزند و سر به طرفین تکان دهد:

- گفتم که... اشکال نداره.

ساینا لب پایینش را با تظاهر به خجالت میان دندان هایش فشرد و همین که نگاه مرد را روی لب هایش دید، گفت:

- من براتون تمیزش می کنم. لطفا بیاید با من.

مرد خواست لب به مخالفت باز کند که ساینا با نگاهش التماس کرد:

- لطفا... اینطوری کمی از عذاب وجدانم کم میشه.

مرد گردن کج کرد و شانه به شانه ی ساینا رفت. سورن یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و تماشایشان می کرد. دخترک خوب کارش را بلد بود! خدمتکاری سمت سرویس بهداشتی راهنمایی شان کرد و همین که وارد شدند، ساینا برای هزارمین بار از خودش پرسید "دقیقا داری چه غلطی می کنی؟"

کیفش را روی میز بلندی گذاشت و سمت او چرخید:

- لطفا پیرهنتون رو دربیارید.

مرد بی اینکه چشم از صورت ساینا بردارد، کتش را درآورد و همانطور که مشغول باز کردن دکمه هایش بود پرسید:

- افتخار آشنایی با این خانوم زیبا رو دارم؟

ساینا لبخند کمرنگی زد و دست جلو برد:

- ساینا هستم...

مرد آرام در دستش گذاشت:

- عارف...

- خوشوقتم!

عارف فشار آرامی به دستش داد و رهایش کرد:

- همچنین...

دو دکمه ی آخر پیراهنش را باز کرد و ساینا پشت به او ایستاد. از آینه می دید که عارف با بالا تنه ی برهنه نزدیکش می شود و درست ثانیه ای قبل از اینکه دست او به تنش بخورد، اسلحه را از کیفش بیرون کشید و همزمان سمتش چرخید. با کف کفشش چنان ضربه ای میان پاهایش زد که ناله ی بلندی کرد و روی زانوهایش زمین خورد. ساینا بی معطلی اسلحه را سمت پیشانی اش گرفت و هشدار داد:

- به نفعته سر و صدا نکنی!

سیب گلوی عارف با ترس پایین رفت. صدایش درد داشت:

- چی از جون من می خوای؟

ساینا، عصبی نیشخند زد:

- جونت رو! مشخص نیست؟

مردمک چشمان عارف لرزید:

- کی فرستادتت؟

ساینا گردن کج کرد:

- اونش مهم نیست.

دلش می خواست با تمام توانش فریاد بکشد! برای انتقام پدرش می خواست جان مردی را که نمی شناخت بگیرد؟ عارف خواست چیزی بگوید که صدای موبایلش متوقفش کرد. با احتیاط دست سمت جیب کتش که روی زمین افتاده بود برد که ساینا با صدای بلند هشدار داد:

- دستت به اون کت بخوره کارت تمومه!

عارف بی حرف دست عقب کشید و چیزی طول نکشید که تماس روی پیغامگیر رفت و صدای دختربچه ای در گوششان پیچید:

- الو؟ بابا عارف؟ کی میای بابایی؟

تن ساینا یخ کرد و اسلحه میان دستانش لرزید. دخترک همچنان برای خودش حرف می زد:

- مگه نگفتی قبل اینکه بخوابم میای خونه؟ مامان می خواد برام قصه بگه ولی نمی خوام. می خوام تو برام قصه بگی.

ضربان قلب ساینا هر لحظه شدیدتر می شد. می خواست جان چه کسی را بگیرد؟ تماس قطع شد و عارف التماس کرد:

- از طرف هر کی که هستی... لطفا از جونم بگذر! من زن و بچه دارم...

ساینا به سختی سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند:

- زن و بچه داری و داشتی تو دستشویی با من لاس می زدی؟

گلنگدن اسلحه را کشید و صدای عارف لرزید:

- منو نکش...

ساینا می دانست که کمتر از دو دقیقه وقت دارد. با هر دو دستش اسلحه را گرفته بود که از دستش رها نشود. دستی که به حد مرگ می لرزید!

با باز شدن در سرویس بهداشتی، نفس در سینه اش حبس شد و سورن را در آینه ی کنارش دید. آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و سورن با جدیت گفت:

- بزن!

عارف به نفس نفس افتاده بود و ساینا نفس نمی کشید... صدای دختربچه هر لحظه بیشتر در گوشش تکرار می شد. اخم سورن غلیظ تر شد:

- منتظر چی هستی؟ گفتم شلیک کن!

اسلحه بدتر میان دستان ساینا لرزید و همزمان با نفس بریده اش، سورن صدا بالا برد:

- شلیک نکنی در دم اخراجی! بزن...

ساینا کم مانده بود به گریه بیفتد. چشمانش از شدت فشار روحی ای که خارج از توانش بود، پر اشک شده بود و هوا با ریه هایش غریبی می کرد. اگر شلیک نمی کرد اخراج می شد... اگر شلیک نمی کرد نمی توانست انتقام بگیرد... پدرش راضی بود به این قتل؟ اگر کنارش بود چه می گفت؟

محکم چشم روی هم فشرد و قبل از اینکه افکارش مانعش شوند، ماشه را فشرد و انگار که قلبش را بالا آورد! صدایی نیامد... اسلحه صدا خفه کن داشت ولی نه در حدی که هیچ صدایی نیاید. لای چشمانش را باز کرد و با دیدن عارف که خونسرد نشسته بود و سورن که با پوزخند نگاهش می کرد، اسلحه از دستش رها شد و صدای خنده های آن ها فضا را پر کرد. چنان می خندیدند که همه جا دور سر ساینا می چرخید! بازی اش داده بودند؟ عارف همانطور که می خندید بلند شد و سورن مشتش را به مشت او زد:

- good job bro!

(کارت خوب بود داداش!)

و با خنده ادامه داد:

- بابا عارف؟ جدی؟

عارف تک خنده ای کرد و ابرویی بالا انداخت:

- بهم نمیاد بابا بشم؟

آخ خفه ای گفت و ادامه داد:

- هر چند فکر کنم از مردونگی افتادم!

سورن به دیوار پشت سرش تکیه داد:

- یه بابای عوضی!

عارف تک خنده ای کرد و بیخیال پیراهنش، کتش را برداشت و همانطور که سمت در خروج می رفت، خطاب به ساینا که از خشم سرخ شده بود لب زد:

- منو ببخشید بانو! دستور از بالا بود...

و بی اینکه منتظر حرفی باشد، بیرون رفت و ساینا با نهایت خشمش گردن سمت سورن چرخاند. تنش هنوز از استرس وحشتناکی که تجربه کرده بود می لرزید. سورن تکیه اش را از دیوار گرفت و درست کنارش ایستاد. رو به آینه چرخید و همانطور که موهایش را مرتب می کرد، گفت:

- این فقط یه هشدار کوچیک بود... به دختر کوچولوهایی که پاشون و از گلیمشون درازتر می کنن!

و خیره به نگاه رگ دار و خیس ساینا از آینه ادامه داد:

- ولی کارت خوب بود! خوشم اومد...

فارغ از مرتب کردن موهایش، چشمکی زد و بیرون رفت و زیر زانوهای

ساینا خالی شد. دست لبه ی روشویی گرفت که نیفتد و خیره به در، با بغض نفس نفس زد. این مرد ذره ای از عوضی بودنش پشیمان نبود... شک نداشت لحظه ی گرفتن جان پدرش هم همینطور خونسرد بوده و بیخیال! در حالی که کم مانده بود دندان هایش از شدت فشار خرد شوند، خیره به صورت سرخش در آینه با صدایی خفه زمزمه کرد:

- نفس آخرت مال منه... اون روز منم که به جون دادنت می خندم!

***

دستی پشت گردن خسته اش کشید و نگاهی به ساعت روبرویش انداخت. ساعت از هفت شب گذشته بود... غم صدای آیرین لحظه ای فراموشش نمی شد... چطور دلش آمده بود آنطور درخواستش را رد کند؟ حق آیرینش بود اینطور مجازات شدن؟ نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سیستم را خاموش کرد. بلند شد و خطاب به مانی که پشت میز روبرویش نشسته بود ، گفت:

- من میرم خونه...

مانی با لبخند کمرنگی سر تکان داد:

- برو داداش. زن و بچه هات رو بیشتر از این منتظر نذار.

آریو کتش را از پشت صندلی چنگ زد و خواست موبایلش را از روی میز بردارد که زنگ خورد. با دیدن شماره ی مهد کودک، اخمی از نگرانی میان

ابروهایش نشست و جواب داد:

- الو؟

صدای مدیر مهد در گوشش پیچید:

- آقای آژند؟ سلام...

صدای گریه ی بچه می آمد. گریه هایی که آشنا بود!

- سلام. چیزی شده؟

صدای گریه ها شدت گرفته بود. فرد پشت خط سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند:

- راستش خانومتون هنوز نیومدن دنبال بچه ها. گوشیشون خاموشه... به خونه هم که زنگ می زنیم جواب نمیدن.

ته دل آریو به یکباره خالی شد:

- مطمئنید؟ آخه خانومم قرار نبود امروز بچه ها رو بیاره مهد.

- ده و نیم، یازده صبح بود که آوردنشون. قرار بود عصر خودشون بیان دنبال بچه ها ولی...

آریو با قلبی که از نگرانی در سینه اش بی قراری می کرد میان حرفش پرید:

- من پدرم رو می فرستم دنبال بچه ها. ممنون که خبر دادید.

- باشه آقای آژند. فقط سریع تر لطفا. بچه ها بی قراری می کنن.

آریو بی حرف تماس را قطع کرد و سیب گلویش پایین رفت. تمام افکار منفی در یک لحظه به سرش هجوم آورده بودند و هر لحظه بیشتر نگران می شد. با قدم های بلند سمت در خروج رفت که مانی صدایش زد:

- آریو... چیزی شده؟

آریو بی اینکه بایستد جواب داد:

- آیرین نرفته دنبال بچه ها... اصلا قرار نبود امروز بچه ها رو بذاره مهد.

منتظر حرفی نماند و بی معطلی بیرون رفت. پایین پله ها که رسید، به نفس نفس افتاده بود ولی با همان حال شماره ی آیرین را گرفت و سمت ماشینش دوید. خاموش بود... جواب نمی داد! بلافاصله شماره ی پدرش را گرفت و صدای گرم حاج معین که در گوشش پیچید، هوا را به سختی به ریه هایش کشید و گفت:

- بابا... میشه الان بری مهد دنبال بچه ها؟ لطفا...

پدرش نگران شد:

- چیزی شده؟ چرا نفس نفس می زنی؟

آریو موبایلش را روی اسپیکر گذاشت و ماشین را روشن کرد:

- آیرین بچه ها رو گذاشته مهد ولی نرفته دنبالشون. گوشیشم خاموشه.

دارم میرم خونه... لطفا...

حاج معین میان حرفش پرید:

- میرم دنبالشون بابا نگران نباش. با احتیاط رانندگی کن. منو بی خبر نذار.

- حتما... ممنون.

تماس قطع شد و مشتش با تمام توان روی فرمان نشست. عسلی های خیس آیرین لحظه ای از پیش چشمش کنار نمی رفت. می ترسید از اینکه حالش بد شده باشد... احتمال دیگری در سرش پررنگ می شد و قلبش را می سوزاند. می دانست بد دلِ دخترکش را شکانده! آیرین اهل قهر کردن نبود ولی احتمالِ رفتنش به کردستان هر لحظه برای آریو پررنگ تر می شد. مسیرِ چهل دقیقه ای را در بیست دقیقه طی کرد و جلوی آپارتمان پیاده شد. کلید انداخت و همزمان شماره ی مادر آیرین را گرفت. باید مطمئن می شد... بوق دوم نخورده بود که مادر آیرین جواب داد:

- گیانم پسرم... (جانم پسرم...) سلام. خوبی مادر؟ آیرین و بچه ها خوبن؟

احتمال دومش از بین رفت و احتمال اول در ذهنش پررنگ شد. آیرین به کردستان نرفته بود. فکر اینکه بلایی سرش آمده باشد آریو را تا دم مرگ می برد. نفس عمیقی کشید تا مادر آیرین نفس نفس زدنش را نشنود. منتظر آسانسور نماند و همانطور که پله ها را بالا می رفت، گفت:

- خوبن... الهی شکر. شما خوبید؟ زنگ زدم حالتون رو بپرسم.

- ما هم خوبیم. تنت سلامت باشه... آیرین کنارته باهاش حرف بزنم؟

به طبقه ی سوم که رسید نفسش بریده بود. لحظه ای چشم بست و بی نفس جواب داد:

- من الان سازمانم. میگم بعدا باهاتون تماس بگیره.

- باشه پسرم. به کارت برس.

- مراقب خودتون باشید... خداحافظ.

در کوتاه ترین زمان ممکن تماس را قطع کرد و کلید را که در می چرخاند، دیوارهای اطراف هم دور سرش می چرخید! وارد خانه شد و نگران صدا زد:

- آیرین...

تمام چراغ ها خاموش بود. دست سمت کلید برق برد و با دیدن خانه ی تزئین شده نفس در سینه اش گره خورد. بادکنک ها و وسایل تزئینی، خار شدند در قلب عاشقش و تازه یادش به حرف آیرین افتاد... خواسته بود زودتر به خانه بیاید. می خواست برایش تولد بگیرد! تولدی که آریو اصلا

یادش نبود. با وجود دلی که از دخترک شکانده بود، او می خواست برایش تولد بگیرد و آریو چه گفته بود؟ کار دارد؟ چه کاری مهم تر از او؟ مردمک چشمش می لرزید... قلبش بدتر! با نگرانی صدا بالا برد:

- آیرین... آیرین کجایی؟

وارد اتاقشان شد... نبود! چشمش لحظه ای به جعبه ی ساعت مچی افتاد ولی برگه ی جواب آزمایش را ندید... حتی برایش هدیه هم خریده بود! قلبش آتش گرفت... چه کرده بود با آیرینش؟ وارد اتاق بچه ها شد. نبود... در سرویس بهداشتی و حمام را باز کرد. نبود... وارد تراس شد. نبود... هیچ جای خانه نبود! حس می کرد زانوهایش می لرزد. دست لبه ی تراس گذاشت و بی نفس خم شد:

- آیرین... کجایی تو؟

عذاب وجدان، ترس، نگرانی و خشمش یکی شده بود. از خودش عصبانی بود! از خودش که برای اولین بار حرف های آیرین را نشنیده بود... نفس عمیق کشیدن فایده نداشت. تا آیرین را نمی دید نفسش برنمی گشت. روبرگرداند و با قدم های بلند از خانه بیرون زد. نمی دانست کجا می رود. فقط می دانست که باید پیدایش کند... حتی اگر به قیمت جانش تمام شود!

***

تقلا کردنش فایده ای نداشت. کسی به دادش نمی رسید! بدتر می خندیدند به دردش انگار... محکم به صندلی ای بسته شده بود و دهان و چشمش را هم بسته بودند... چنان محکم که لبش زخم شده بود و چشمش می سوخت. باور نمی کرد... اتفاقاتی که فقط در دو روز از سر گذرانده بود،

خارج از حد توانش بودند که بتواند باور کند. آریو رازش را فهمید، دلخور شد، سرد شد، مرد سیاهپوشش ناخواسته بی رحم شد... خواست جبران کند، خواست تولد بگیرد تا آشتی کنند ولی حالا، بعد چند ساعت بسته شدن به صندلی و بیهوده تقلا کردن، تنها یک چیز پیش چشمان بسته شده اش پررنگ می شد... آریویی که اگر مویی از سر آیرینش کم می شد، دیگر طاقت نمی آورد... در دم جان می داد! آیرین شک نداشت... آریو

نمی توانست یک داغ را دو بار تحمل کند. آریو سنگ نبود که راحت نشکند... مرد سیاهپوشش مهربان بود، عاشق بود، پناه بود! نمی توانست با دو روز سرد شدن او خوبی هایش را از یاد ببرد. آریو تمام وجودش بود و آیرین بیشتر از خودش برای او می ترسید... برای دوقلوها... برای زندگی تازه جان گرفته در شکمش! جنین بی گناهی که هیچکس جز آیرین از وجودش خبر نداشت...

- چشاش سگ داره لامصب!

- دیدی چشاشو؟

- چند ثانیه قبل از اینکه بزنم تو سرش، آره! لعبتیه برا خودش...

تمام وجودش از شنیدن مکالمه های اطرافش می لرزید. دستی میان موهایش خزید و صدای خنده ای نامردانه بلند شد:

- ابریشمه موهاش! چه حالی می کرده اون سرگرده...

سر تکان داد تا موهایش را آزاد کند که مرد چنگ انداخت میان تار تارشان و صدا بالا برد:

- هوی تقلا نکن! بریدن گیسات برام کار یه ثانیه ست.

جیغ و گریه هایش در دهانش خفه می شد و همین که دستی روی شانه اش نشست و پایین رفت، با تمام وجودش تقلا کرد و سیلی محکمی صورتش را آتش زد.

- گفتم تقلا نکن پدرسگ! اینجا جز من و امثال من کسی نیست. رئیس هم آزاد کرده خوش گذرونی رو!

لرز تن آیرین غیرعادی شده بود. یکی از محافظ ها سریع جلو آمد و در گوش محافظی که به آیرین سیلی زده بود، گفت:

- زیاده روی نکن! حالا حالاها دختره رو لازم داریم.

مردِ نامرد کنارش، موهای آیرین را به ضرب رها کرد و خندید:

- بیخیال بابا... تهش قراره جنازه ی دختره از عمارت بره بیرون. حیف نیست بیخیال عشق و حالمون بشیم؟

آیرین سر خوردن خون از کنار لبش را حس می کرد. صدای محافظ دیگر را شنید:

- خوددانی! جواب رئیس رو خودت باید بدی.

- ای به چشم!

گلوی آیرین از جیغ های خفه شده اش می سوخت. دستی به یکباره وارد یقه اش شد و صدای پاره شدن لباسش را که شنید، با تمام توانش با دهان بسته جیغ کشید و خون بارید! محافظش اما همچنان با نامردی می خندید و وجب به وجب تنش را می درید...

***

کتش را دست خدمتکاری داد و دستی میان موهایش کشید:

- خوش گذشت لیدی؟

ساینا با حرص سر جایش ایستاد. کفش هایش را از پا درآورد و از خودش پرسید که چرا باید اتاقش با سورن در یک طبقه باشد؟ پابرهنه دنبالش راه افتاد و سورن نیم نگاهی به صورت در همش انداخت:

- اخم بهت نمیاد... اخم نکن!

ساینا با لجبازی گره ابروهایش را تنگ تر کرد و همین که سورن سمتش چرخید، هر دو صدای خنده ی مردی را شنیدند و سورن، سر سمت سالن گزینش برگرداند. با قدم های بلند سمت سالن رفت و ساینا سردرگم سر جایش ماند. باید دنبالش می رفت؟ چند ثانیه ای با خودش در کلنجار بود ولی کنجکاوی بر غرورش پیروز شد. دامن لباسش را بالا گرفت و دنبال سورن رفت. هر چه نزدیک تر می شدند، صدای خنده های مردانه و جیغ

خفه ی دختری بلندتر می شد. پشت در سالن که رسیدند، سورن تنها گفت:

- داخل نمیای!

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، داخل شد و در را در صورتش بست. از حس تمسخر چند دقیقه پیشش خبری نبود. ساینا می توانست قسم بخورد اولین بار بود که او را تا این حد جدی می دید! منتظر به دیوار پشت سرش تکیه داد و محافظ ها با دیدن قامت بلند سورن سریع عقب کشیدند. دخترِ بسته شده به صندلی، با یقه ی تا پایین پاره شده از ترس می لرزید و روی شانه ها و گردنش رد چنگ بود! سورن تنها با یک نگاه می توانست او را بشناسد. هشدار محافظش در سرش پررنگ شد "اگه امکانش هست خودتون زودتر به این موضوع رسیدگی کنید. اگه پدرتون درگیر این قضیه بشن، ممکنه همه چی پیچیده تر بشه!"

- اینجا چه خبره؟

فریاد خشمگینش، ستون های عمارت را لرزاند و یکی از محافظ ها به تته پته افتاد:

- قربان... ما...

حرفش تمام نشده بود که سورن یقه اش را چنگ زد و خیره در چشمان ترسیده اش غرید:

- داشتی چه گهی می خوردی؟

محافظ به سختی سعی کرد نفس بکشد:

- پ... پدرتون... پدرتون خودشون گفتن که... که می تونیم با دختره...

مشت سورن غافلگیرانه در صورتش نشست. شدت ضربه به حدی زیاد بود که با آن قد و هیکل روی زمین پرت شد و سورن با خشم داد زد:

- پاشو!

محافظ به یک ثانیه نکشیده بلند شد و نگاه سورن سمت آیرین چرخید... بی گناه بود و معصوم... از آن هایی که تا به حال آزارشان به احدالناسی نرسیده! بی پناه می لرزید و روی پیشانی اش رد خون بود. سورن با تمام توان دستانش را مشت کرد... کاش پدرش در این موضوع دخالت نمی کرد. کاش مثل دو سال پیش، همه چیز را می گذاشت به عهده ی خودش...

- بازش کنید...

لحن دستوری اش، باعث شد هر دو محافظ جرئت مخالفت نداشته باشند. سورن ماسک مشکی رنگی از جیب شلوارش بیرون آورد و به صورت زد و محافظ ها هم همینطور... نباید هویتِ حتی یک نفر لو می رفت! مشغول باز کردن طناب ها شدند و سورن قدمی جلو رفت. پارچه ی میان لب های آیرین را پایین آورد و با دیدن خون کنار لبش، دندان هایش بدتر روی هم قفل شدند. آیرین بریده بریده هوا را به ریه های دردناکش می کشید.

زبانش بند آمده بود و سورن، متنفر بود از آزار دادن کسی به آن شکل! نمی

خواست همه چیز دوباره برایش مرور شود... دستش بی اختیار سمت پارچه ی روی چشم آیرین رفت و همین که پارچه ی سیاه از روی چشم او سر خورد، نفسش با دیدن آن عسلی های سرخ در سینه حبس شد و زمان به عقب برگشت انگار! به بیست و دو سال قبل... تمام تنش قفل کرد و

آیرین با وجود لرزش شدید تنش بلند شد. دو طرف لباس پاره شده اش را به هم نزدیک کرد و قبل از اینکه سورن نگاه مبهوتش را بردارد، دست بالا برد و با تمام قدرتش سیلی محکمی به صورت سورن زد! آنقدر محکم که صورت سورن به یک طرف برگشت و صدای سیلی تمام سالن را پر کرد.

- نامرد!

زمزمه ی آیرین از میان لب های لرزانش، باعث شد نگاه مبهوت سورن سمت آن چشمان محبوس میان خون بچرخد و آیرین با نگاهی که تار شده بود، خیره به ماسک کنار رفته ی سورن و صورت سرخش لب بزند:

- تو هیچ فرقی با زیردستات نداری...

سیلی خورده بود؟ از دختری که گروگانش بود؟ تازه متوجه کنار رفتن

ماسکش شد... سریع روبرگرداند و شنید که بغض آیرین شکست و درمانده هق زد:

- آریو رو با جون من تهدید نکنید.

جسور بود و دل نازک! جسور بود و عاشق... محافظ ها سریع بازوهایش را

گرفتند و آیرین میان تقلاهایش جیغ کشید:

- من تو رو می شناسمت... صدات تموم این دو سال کابوسم بود! چی از جونمون می خوای نامرد؟

سورن نمی دانست چرا برنمی گردد تا کارش را تلافی کند... بدترین اتفاق ممکن افتاده بود! چهره اش لو رفته بود و این برای کسی مثل او یعنی فاجعه... چرا دخترک را تنبیه نمی کرد؟ چرا ذهنش از بیست و دو سال پیش جدا نمی شد؟ چرا تصویر آن چشم ها از پیش چشمش کنار نمی رفت ؟ از میان دندان های کلید شده اش خطاب به محافظ ها غرید:

- دوباره ببندینش... اگه بفهمم دستی بهش خورده قلمش می کنم!

با قدم هایی بلند سمت در خروج رفت و سعی کرد گریه های آیرین را نادیده بگیرد. پا که از سالن بیرون گذاشت، ساینا سریع تکیه اش را از دیوار گرفت و سورن حتی متوجه اش نشد... یک راست سمت اتاقش رفت و عصبی ماسک را از صورتش کند. نیشخندی کنج لب ساینا نشست و با دیدن سرخی یک طرف صورت او، آرام لب زد:

- دست خوش!

صدای سیلی را شنیده بود. فریادهای سورن را هم... نگاهی به در بسته کرد و شانه ای بالا انداخت. قضیه داشت جالب می شد... صدای بسته شدن در اتاق سورن را که از طبقه ی پایین شنید، کفش هایش را از روی زمین

برداشت و پابرهنه سمت اتاقش راه افتاد. وقتش بود خودی نشان دهد!

***

با خشم پیراهنش را از تن کند و روی زمین پرتش کرد... خون، خونش را می خورد! باورش نمی شد در عرض چند ساعت از خودی و غیرخودی خورده است. پدرش بی خبر از او دختر بی گناهی را بازیچه کرده بود و همان دختر بی گناه، پیش چشم همه سیلی در صورتش زده بود! نگاهش از آینه قدی روبرو، به صورت سرخش افتاد و دندان هایش روی هم قفل شدند و از خودش پرسید تا به حال کسی جرئت کرده بود در عمارت خودش غرورش را خرد کند؟ هیچکس! حتی پدرش هم مدت ها بود که با احتیاط برخورد می کرد. قسمتی از وجودش، می خواست دخترک را نجات دهد و قسمت دیگری تنبیهش را می خواست. دخترک باید تاوان پس می داد! روبرگرداند و دست لبه ی میز گذاشت و لحظه ای چشم بست. می دانست حسابش را با پدرش هم صاف خواهد کرد ولی اول از همه، می خواست حسابش را با مردی که نزدیک سه سال آرامشش را مختل کرده بود صاف کند! نفسش را صدادار بیرون فرستاد و با شنیدن صدای در اتاقش، چشم باز کرد و گرفته لب زد:

- بیا...

نمی خواست طوری وانمود کند که انگار آن سیلی باعث شده خونسردی اش را از دست بدهد. در اتاق باز شد و با دیدن ساینا و کمپرس یخ در

دستش، اخم غلیظی میان ابروهایش نشست و کمر راست کرد:

- بله؟

ساینا در را بست و کمپرس یخ در دستش را بالا آورد:

- واسه این اومدم...

سورن صدای شکستن غرورش را شنید. ساینا سیلی خوردنش را فهمیده بود؟ صدایی در سرش هشدار داد "مگر می شد نفهمد؟" با قدم هایی بلند سمت ساینا رفت و ساینا حتی یک سانت از سر جایش تکان نخورد. جسور بود و نگاهش را لحظه ای از چشمان سورن برنمی داشت. دخترک لباس هایش را عوض کرده بود. جین دخترانه و تیشرت گشادش و موهایی که مثل همیشه دم اسبی بسته بود، او را شبیه به خود واقعی اش نشان می داد. نیشخند محوی کنج لب سورن نشست و سینه به سینه اش ایستاد:

- قانون اول این خونه... سرخود کار کردن ممنوع! دلسوزی ممنوع... خودشیرینی ممنوع!

ساینا گردن کج کرد و روی نوک پا ایستاد. سر نزدیک گوش سورن برد و زمزمه کرد:

- اگه نمی خوای فردا با صورت کبود جلو افرادت راه بری، بهتره الان دست از غرور شاهانه ت برداری!

و بی اینکه منتظر اجازه باشد، کمپرس یخ را به گونه ی او چسباند و به

وضوح مات ماندن سورن از جسارتش را دید. سر عقب کشید و دوباره در لاک جدی اش فرو رفت. می خواست لرزیدن تنش توسط سورن را به نحوی تلافی کند و این تازه شروعش بود! شروعی که قرار بود به مرگ مرد روبرویش ختم شود... به چند ثانیه نکشید که سورن با خشم کمپرس را از دستش گرفت و از میان دندان هایش غرید:

- گمشو بیرون!

با خودش درگیر بود... با دختر روبرویش! دختری که به وضوح سیلی خوردنش را در صورتش کوبیده بود و همزمان خواسته بود دوای دردش شود... ساینا، خونسرد سری تکان داد:

- شب خوش رئیس!

روبرگرداند و نیشخند کنج لبش عمیق شد... اولین ضربه را زده بود! هم به غرور سورن، هم به قلبش...

***

- آروم بگیر آریو... داری خودتو از بین می بری مادر. حاجی تو رو خدا تو یه چیزی بهش بگو.

صدای مادرش را نمی شنید. حتی صدای گریه ی شدید دوقلوهایش را هم... مادرشان را می خواستند! مادری که بیشتر از نصف روز ندیده بودند و حالا، وقتی ساعت به پنج صبح نزدیک می شد، طاقت از کف داده بودند

و چنان به پهنای صورت اشک می ریختند که هیچ چیزی آرامشان نمی کرد. نه تلاش های پدربزرگ و مادربزرگشان، نه عمو و زن عمویی که سعی می کردند دوقلوها را بخوابانند و موفق نمی شدند. حال بد پدرشان را می دیدند و بدتر بهانه می گرفتند... حال پدری که به حال مرگ بود! گردن و صورت سرخ آریو و رگ های برجسته اش، بدتر دل مادرش را آشوب می کرد و آریو نمی توانست ثانیه ای بنشیند. چند ساعتی می شد که طول و عرض سالن را با قدم هایش متر می کرد. دست چپش عصبی می لرزید و کتفش تیر می کشید. ضربان قلبش روی هزار بود و شک نداشت اگر چند ساعت دیگر به همین منوال بگذرد، همان جا از ایست قلبی زانو خم می کند...

گوشش هیچ چیزی نمی شنید جز صدای تلفن! کافی بود تلفنش زنگ بخورد تا سمتش هجوم ببرد به امید خبری از دخترک چشم عسلی... تا آخرشب تمام خیابان های اطراف را گشته بود، از هر که می توانست پرس و جو کرده بود، تیم وی‌ژه ای در سازمان بی وقفه در حال پیگیری بودند و خبری نشده بود... اگر حاج معین مجبورش نمی کرد بخاطر دوقلوها به خانه برگردد، تا هر زمان که ردی از آیرینش پیدا می کرد پا به خانه نمی گذاشت... پدرش که سینه به سینه اش ایستاد و مجبور به ایستادنش کرد، به سختی هوا را به ریه هایش کشید و دست او را روی بازویش حس کرد.

- به خودت رحم نمی کنی به بچه هات رحم کن! هلاک شدن از گریه... مادرت و ببین! انقدر تنش و نلرزون بابا... می دونم دل نگرانی، می دونم

قلبت آشوبه ولی این راهش نیست. این بچه ها الان بهت احتیاج دارن. تو هم به اونا...

مردمک چشم آریو در نگاهش دو دو زد و سیب گلویش پایین رفت:

- بابا...

پدرش محکم ایستاده بود اما درونش، با درون آشوب آریو فرقی نداشت...

- جانم بابا... جانم.

آریو مثل مرده ای متحرک، خیره به چشمانش لب زد:

- دلش و شکوندم... دل آیرینم و شکوندم... اشکش و درآوردم... التماس چشماش و ندیدم... ندیدم بابا.

دست روی گردنش گذاشت بلکه راه هوایی اش باز شود:

- عوضش اون... اون برام تدارک تولد دیده بود! وقتی از مهد زنگ زدن و من نفهمیدم چطور رفتم خونه، دیدم همه جا رو تزئین کرده! دیدم واسه اون بود که ظهر...

نفس بریده ای کشید:

- ظهر بهم زنگ زد... گفت زودتر بیا و من...

کف دستش را محکم روی قلبش کوبید:

- من گردن شکسته... من بیشعور... من خر... من نامرد برگشتم بهش گفتم

کار دارم. لعنت به من...

محکم تر روی قلبش کوبید و داد زد:

- لعنت به من...

سینه اش از بی هوایی به خس خس افتاد و پدرش هراسان در آغوشش گرفت:

- آروم باش بابا... پیدا میشه. جبران می کنی همه چی رو براش... آروم بگیر!

بغض هزارساله ای در گلوی آریو ریشه دوانده بود و نمی شکست... تنها نفس نفس می زد و دریغ از قطره اشکی... چشمانش کاسه ی خون بود ولی اشکش نمی ریخت. دستان کوچکی که پاهایش را محکم بغل کردند، از پدرش فاصله گرفت و با دیدن دوقلوها، قفسه سینه اش عمیق سوخت و خم شد. چشمانشان لحظه ای از اشک خالی نمی شد و از گریه به سکسکه افتاده بودند و مدام تکرار می کردند:

- بابا... بابا بغل!

دست چپش همچنان می لرزید و درد کتفش بدتر شده بود ولی با آن حال، هر دویشان را بغل کرد و گونه های سرخ از گریه شان را بوسید:

- جانم بابایی... جانم...

صدایش خفه بود و بچه ها می فهمیدند! درد نهفته در صدای پدرشان چیزی نبود که مخفی بماند. هر دو محکم دست دور گردن آریو انداختند و سر روی شانه اش گذاشتند:

- بابا... مامان!

نفس آریو در سینه اش گره خورد. چه می گفت به بچه های بی گناهش؟

نفسشان از گریه بریده بود و حالا در آغوش او کمی آرام گرفته بودند. نفهمید چطور ولی از لحظه ی بغل کردنشان، قلبش ذره ای آرام گرفته بود و وقتی به خودش آمد که دوقلوها را به یکی از اتاق ها برده بود. بچه ها همچنان قصد نداشتند از آغوشش جدا شوند و آریو هم نمی خواست... بوی آیرینش را می دادند... بوی معصومیت! لبه ی تخت نشست و با دلِ خون لحظه ای چشم بست:

- مامان برمی گرده... ولی اگه بیاد و ببینه تا الان بیدار بودید ناراحت میشه ها!

دیاکو سر از روی شانه اش بلند کرد و با چشمان خیس و مظلومش به آریو خیره شد:

- اگه بخوابیم... میاد؟

سیب گلوی آریو با درد بالا و پایین شد. چه می گفت به بچه های بی پناهش؟ تک سرفه ای زد و اشک از گونه ی پسرکش پاک کرد:

- مامان میاد... حتما میاد.

برق امید را در نگاه پسرکش دید و موهای بلند دخترکش را که همچنان هق هق می کرد بوسید:

- باید بخوابید... خب؟

هر دو به امید آمدن مادرشان بی حرف از آغوش آریو بیرون آمدند و روی تخت دراز کشیدند. آریو پتو را روی تن کوچکشان کشید و پیشانی شان را بوسید:

- شب بخیر...

هر دو گونه اش را بوسیدند و آریو به سختی سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند. آباژور کوچک کنار تخت را روشن کرد و پس از خاموش کردن لامپ از اتاق بیرون رفت و به محض بیرون رفتنش، درد بدی در قلبش پیچید و چهره اش از درد در هم رفت. دست روی قفسه سینه اش گذاشت و دست دیگرش بند دیوار شد. در دلش خدا را شکر کرد که سالن به اتاق ها دید نداشت و کسی به حال مرگ افتادنش را نمی دید... صدای زنگ موبایلش را که شنید، بی معطلی موبایل را از جیبش بیرون کشید و درد قلبش فراموشش شد. با دیدن اسم مانی که روی صفحه بالا و پایین می شد، تکیه اش را از دیوار گرفت و نگران جواب داد:

- خبری شد؟ پیداش کردین؟

نفس آه مانند مانی را شنید:

- تا همین لحظه بچه ها داشتن فیلم دوربین های مداربسته رو چک می کردن. نیست... تو هیچکدوم از فیلمای خیابون اطراف نیست!

دست آریو دوباره بند دیوار شد و مانی ادامه داد:

- هیچ تاکسی اینترنتی ای امروز به اسمش ثبت نشده... اگه هم می خواسته با اتوبوس بره یا خودش تاکسی بگیره، حداقل باید تا سر کوچه

می رفته که در اون صورت دوربین ها فیلمش رو ثبت می کردن.

دنیای آریو روی سرش آوار شد... بی نفس لب زد:

- دزدیدنش؟

درد رخنه کرده در صدایش به حدی بود که مانی از بد شدن حالش ترسید:

- هیچی قطعی نیست آریو... هنوز هیچی مشخص نیست.

آریو تکیه داده به دیوار سر خورد و نشست. زانوهایش تحمل وزنش را نداشتند... هفت سال قبل، همسر و پسرش را دقیقا همینطور دزدیده بودند و بعد، جلوی چشمش نفس بریده بودند!

- آیرین رو دزدیدن... نه؟

صدای خفه اش را خودش هم به زور شنید. نمی فهمید پدر و مادرش آمدند و وحشت زده نگاهش می کنند. نگاه ترسیده ی زن برادرش را در حالی که

دخترکش را محکم به سینه چسبانده بود، نمی دید. نگاه نگران برادرش را هم... حرف مانی تیر خلاصش شد:

- حدسمون اینه... ما تحقیقات رو ادامه میدیم ولی احتمالا باید منتظر باشیم اونا باهامون ارتباط برقرار کنن. بازم میگم... هنوز هیچی قطعی نیست.

تلفن از دست آریو سر خورد و قلبش از خشم و درد عمیقی لرزید. تاریخ قرار بود تکرار شود؟ چه می خواستند از جان بی گناه ترین آدم های زندگی اش؟ هزار و یک فکر منفی در سرش جولان داد و نگاه خیس آیرین پیش چشمش نقش بست. دخترکِ دل شکسته اش را دزدیده بودند! نمی دانست چطور ممکن است یک درد را دو بار طاقت بیاورد...

***

چشمانش تار می دیدند... تشنه بود و دریغ از قطره ای آب! نوری که از پنجره به داخل می تابید، یادش می آورد که صبح شده و از زمان دزدیده شدنش حتی یک قطره آب به خوردش نداده اند... تمام پنجره ها باز بود و حس می کرد از عمد است! از عمد تمام پنجره های سالن را باز گذاشته اند

تا سرما در سلول به سلول تنش رخنه کند... برای خودش نمی ترسید. تمام دردش، خلاصه می شد در طفلی که تازه دیروز از حضورش آگاه شده بود. تمام جانش خلاصه شده بود در او، در آریو، در دوقلوهایش... چه بر سرشان می آمد اگر مویی از سرش کم می شد؟ دندان هایش از سرما به

هم می خوردند. لبش خشک بود و زخمی... درست از لحظه ای که دست

بالا برد و سیلی در صورت سورن زد و تنش را به صندلی بستند، دیگر لب از لب باز نکرده بود. می ترسید حرفی بزند و طفلش آسیب ببیند... این جماعت رحم نداشتند! گردنش به پایین خم شده بود و می لرزید. حتی شنیدن صدای در هم باعث نشد سر بالا بیاورد. توان نداشت... جانی در تنش نمانده بود دیگر! صدای محافظ ها را شنید و پشت بندش، قدم هایی که نزدیک می شد...

- صبحتون بخیر قربان...

خواست سر بالا بیاورد که یک نفر از موهایش گرفت و سرش را به ضرب

بالا کشید. پارچه ی سیاهی روی چشمانش بستند و صدای قدم ها نزدیک تر شد... تمام تنش به رعشه افتاد و دستی نوازش وار روی موهایش کشیده شد:

- قشنگی... حتی با این رنگِ پریده، حتی با کبودی رو صورتت...

صدا را نمی شناخت... جدید بود! صدای مردی شاید چند سال بزرگ تر از سورن...

سرانگشتان او را روی لبش حس کرد:

- حتی با خشکیِ این لب ها...

زنگ خطر در سرش به صدا درآمد و بی اختیار سر عقب کشید که سیلی محکمی لبش را پاره کرد و چانه اش میان انگشتان قدرتمندی گرفتار شد...

- صدات در نمیاد! هر چند... فکر کنم جون نداشتی باشی ناله کنی از درد.

اشکی از چشمش فرار کرد و دست مرد ناشناس محکم تر چانه اش را فشرد:

- می دونی... هنوز خبر نداره!

صدای او را دقیقا کنار گوشش شنید و تنش بدتر لرزید:

- شوهرت و میگم! هنوز حتی خبر نداره دزدیدنت... اینکه کجایی و در چه حال، پیشکش!

بغض آیرین بعد چند ساعت تحمل شکست و دلش از فکر آریو بدتر... می دانست هیچ چیزی برای مرد سیاهپوشش بدتر از این بی خبری نیست. می دانست جان می کند از فکر و خیال و نگرانی... دلش برای او مرد و

هق هقش را در گلو خفه کرد... تنها نفس های بریده بریده اش به گوش نامردی که روبرویش ایستاده بود رسید و خنده های او مثل زهر در تنش پخش شد:

- می دونی... من عاشق بازی کردنم! مخصوصا با آدم هایی که قانون بازی رو خوب بلدن... به شوهر سرگردت هشدار داده بودیم... دو سال پیش! یادته که؟ بازی از همون جا شروع شد... تو قانونش رو از همون اول

فهمیدی. اینکه بعضی وقتا اگه تسلیم نشی، می بازی... ولی شوهرت باخت دوست نداره! ادامه داد به بازی... اونقدری که با خودم گفتم چرا که نه! اگه اون بازی دوست داره، خب منم بازی می کنم باهاش... با عشقش، با مادر بچه هاش!

آیرین از ترس به نفس نفس افتاد ولی دندان روی هم فشرد که چانه اش پیش چشم دشمنش نلرزد:

- از جون ما... چی می خوای؟

چانه اش از میان انگشتان او آزاد شد و زمزمه ای را کنار گوشش شنید:

- گفتم که... شوهرت از حد خودش گذشت! حالا وقتشه که من باهاش بازی کنم. ذره ذره... آروم آروم! اولش میذارمش تو خماری... میذارم یک روز تمام له له بزنه از بی خبری! بعدش با یه ویدیوی قشنگ سوپرایزش می کنم. جالب نیست؟

زیر دل آیرین تیر کشید. قلبش از دردِ آریو بدتر... چه گذشته بود به خانواده اش در آن یک روز؟ چه از جانش می خواستند؟ نفس های او از

روی گردنش برداشته شد و صدای بلندش را شنید:

- همایون!

محافظی سریع نزدیک شد:

- جونم منصور خان...

منصور نگاهی به دوربین در دست او انداخت و کنج لبش به نیشخندی کج شد:

- همه چی حاضره؟

- بله آقا...

منصور سیگاری آتش زد و خونسرد روی مبل سلطنتی اش نشست:

- پنجره ها رو ببندید!

- چشم آقا...

زنگ خطر در گوش آیرین بلندتر شد و ترسیده هق زد... جرئت نداشت حرفی بزند. نمی خواست طفل بی گناهش را قربانی کند... پنجره ها یکی یکی بسته شد و بوی تند سیگار بدتر در مشامش پیچید. به سرفه افتاد و منصور محکم تر به سیگار برگش پک زد. طناب هایی که با آن ها محکم به صندلی بسته شده بود را باز کردند... همه به جز طناب هایی که دور مچ دست و پاهایش بود... قبل از اینکه بتواند موقعیت را درک کند، دو نفر بازوهایش را گرفتند و محکم روی پارکت های سرد پرتش کردند. آخ پردردش در گلو خفه شد و منصور خونسرد پا روی پا انداخت:

- داری فیلم می گیری همایون؟

محافظ در حالی که دوربینی در دست داشت نیشخندی زد:

- بله آقا...

منصور تای ابرویی بالا برد و مثل کسی که منتظر شروع یک فینال هیجان انگیز است، سرخوشانه خندید:

- شروع کنید!

آیرین، با وحشت لب باز کرد ولی قبل از اینکه کلمه ای از دهانش خارج شود، لگد محکمی در کمرش خورد و نفسش برید... حتی فرصت ناله پیدا نکرد! لگد دوم، محکم تر از قبل زانویش را نشانه گرفت و قبل از اینکه برای سومین بار هدف قرار بگیرد، تمام توانش را جمع کرد و میان نفس های بریده اش با درد جیغ کشید:

- من حامله م... تو رو خدا نزنید... نزنید.

دو محافظی که به جانش افتاده بودند، لحظه ای از حرفش مات ماندند و دست و پایشان شل شد... منصور تعلل کردنشان را که دید، با خشم سیگارش را به گوشه ای پرت کرد و صدا بالا برد:

- منتظر چی هستید؟ بزنید!

دریغ از ذره ای رحم در وجودش... نمی دانست دخترک نیمه جان پیش رویش راست می گوید یا دروغ ولی اگر راست می گفت، بهترین فرصت

بود که به آریو نشان دهد شوخی ندارد!

محافظ ها با تردید نگاهش کردند که داد زد:

- یالا...

قلب آیرین سریع تر از همیشه به قفسه سینه اش کوبید و لگد محکمی درست شکمش را نشانه گرفت. رنگ صورتش از درد کبود شد و گونه اش به زمین سرد فشرده شد:

- بچه م...

ناله ی بی جانش را کسی جز خودش نشنید... لگدهای بعدی محکم تر از قبل تمام تنش را نشانه گرفتند و هر ضربه ای که به شکمش می خورد، یکی از جان هایش کم می شد... حتی نمی توانست دستش را سپر تنش کند. حتی نمی دید لگدهای بعدی، نامردانه کدام قسمت از تن نیمه جانش را هدف قرار می دهند... کجا بود مرد سیاهپوشش که ببیند اینطور به جانش افتاده اند؟ صدای خنده ی منصور در گوشش تکرار می شد و محافظی سرخوشانه فیلم می گرفت... درست ثانیه ای پس از اینکه یکی از محافظ ها برای چندمین بار و از عمد شکمش را نشانه گرفت، سر خوردن مایع گرمی را میان پاهایش حس کرد و همزمان با از بین رفتن هوشیاری اش، آرزو کرد دیگر هیچوقت چشم باز نکند... این درد را طاقت نمی آورد!

***

با تمام توانش به در می کوبید... آنقدری که دستش بی حس شده بود ولی کم نمی آورد:

- باز کن این درو... تو رو خدا بازش کن...

در آن لحظه به این فکر نمی کرد که دارد به دشمنش التماس می کند... که تا اتاق او یک نفس دویده و بی نفس به در می زند:

- تو رو خدا بیا بیرون... این درو بازش کن...

شنیده بود... اتفاقی! بعد از یک شب تا صبح نخوابیدن بخاطر سردردی که رهایش نمی کرد، به امید درست کردن فنجانی قهوه پله ها را پایین رفته بود و صدای جیغ دختری را شنیده بود... از همان جایی که سورن دیشب با صورت سرخ از سیلی بیرون آمد... میان جیغش، تنها شنیده بود

"من حامله م..." و پشت بندش، "بزنید" گفتن های مردی را... نمی فهمید چرا در آن لحظه کسی جز سورن به ذهنش نرسید. نمی دانست روی چه

حسابی در اتاق او را می زد برای کمک خواستن... از قاتل پدرش کمک می خواست؟ کمک برای کسی که حتی نمی شناخت؟ افکارش را در لحظه خاموش کرد و همین که خواست دوباره به در بزند، در اتاق باز شد و سورن را با بالاتنه ی برهنه و موهای آشفته دید:

- چه مرگته اول صبح؟

از چشمانش آتش می بارید! تنها توانسته بود یک ساعت بخوابد و ساینا به

بدترین شکل ممکن بیدارش کرده بود. به سورن امان نداد چیزی بگوید. دست روی قفسه سینه اش فشرد و نفس نفس زنان، با دست دیگرش به طبقه پایین و در بسته ی سالن اشاره کرد:

- اونجا... اونجا دارن یکی رو میزنن... صدای جیغ یه دختر م...

حرفش تمام نشده بود که سورن محکم کنارش زد و بی اینکه پیراهنی بپوشد یا برایش مهم باشد در آشفته ترین وضعیت ممکن است، سمت

سالن دوید. ساینا دنبالش رفت و سورن پشت در سالن ایستاد. در قفل بود و صدای زد و خورد از داخل می آمد. با تمام توانش کف دست کوبید به در و صدا بالا برد:

- باز کنید این در کوفتی رو... بازش کنید تا سقف اینجا رو، رو سرتون

خراب نکردم!

تهدیدش جدی بود... همه در این عمارت می دانستند که سورن حرفی نمی زند مگر اینکه به عملی کردنش مطمئن باشد! صدای زد و خورد قطع شد و چیزی طول نکشید که در را باز کردند. سورن چنان در را به جلو هل داد که محافظی که پشت در ایستاده بود، چند قدمی به عقب پرت شد و صدای بلند سورن دیوارهای عمارت را لرزاند:

- اینجا چه خبره؟ چه غلط...

با دیدن جسم خونین وسط سالن، حرف در دهانش ماند و پدرش با

خونسردی سمتش قدم برداشت:

- من فقط پذیرایی کردم از مهمونمون! کم کم داشت حوصله ش سر می رفت.

هر چه سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند، باز هم نمی توانست تعجبش را از دیدن آشفتگی پسرش پنهان کند. دیدن این روی پسرش از عجیب ترین اتفاقات ممکن بود! سورن کلمه ای از حرف هایش را نشنید. تنها نگاه رگ دارش، بر روی جسم نحیف و غرق خون روی زمین دو دو زد و ذهنش، فلش بک به بیست و چند سال قبل! چه کرده بودند با آن دخترک بی گناه؟ چه کرده بودند که انگار نفس نمی کشید؟ دوربین فیلمبرداری در دست یکی از محافظ ها چه می گفت؟

در یک لحظه انگار به خودش آمد و با تمام توان سمت آیرین دوید. با دیدن پایین تنه ی لباس دخترک که غرق خون بود، چشمانش تا آخرین حد گشاد شد و سیب گلویش پایین رفت. این صحنه را یک بار دیده بود... بیست و چند سال قبل! قبل از اینکه چیزی مانعش شود، کنار آیرین روی یک زانویش نشست و با دستی که به شدت می لرزید، دخترک را که به پهلو

افتاده بود سمت خودش برگرداند. موهای خیس از خونش در صورتش ریخته بود و همین که گردنبندش از زیر لباسش بیرون افتاد، انگار کسی جان سورن را در دم گرفت... قلبش، عمیق تیر کشید و نگاهش، ماتِ گردنبند فیروزه ماند! باور نمی کرد... نمی شد... امکان نداشت! انگار که

تاریخ برایش تکرار شد. انگار که زمان به عقب برگشت! دست لرزانش، موهای دخترک را از روی صورتش کنار زد و آن چشمان بسته و مژه های بلند، تیر خلاص را به تردیدش زدند! قلبش چنان آتش گرفت که تمام تنش را سوزاند و زنده زنده در شعله هایش سوخت... با ترسی که بعد از چندین سال به وجودش راه پیدا کرده بود، دست سمت گردن آیرین برد و نبض به شدت خفیفی را که زیر انگشتش حس کرد، بی معطلی دست زیر زانوها و کمر او انداخت و بلندش کرد. گردن آیرین، بی جان به عقب خم شد و ته دل سورن خالی... چه کرده بودند در آن چند ساعت؟ با تمام توانش، زیر نگاه های مبهوت افرادی که در سالن حاضر بودند سمت در خروج رفت و خطاب به پدرش از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- تاوان این کارت و پس میدی!

و با تاکید اضافه کرد:

- همتون!

از سالن بیرون رفت و ساینا، لحظه ای به خودش آمد و با عجله دنبالش

رفت. صحنه ای را که دیده بود باور نمی کرد. آنطور کمک کردن سورن به آیرین، بیشتر از دیدن جسم غرق خون وسط سالن مبهوتش کرده بود و تمام مدت از خودش می پرسید که سورن چه ارتباطی با او دارد؟ پشت سر سورن رفت و وقتی سورن پشت در اتاق خودش ایستاد و با پا در را هل داد و وارد شد، چندین برابر به تعجب ساینا دامن زد... به چشم دید که

سورن بی توجه به کثیف شدن تختش، دخترک غرق خون را روی تختش خواباند و به چند ثانیه نکشید که فریاد نگرانش خطاب به ساینا در اتاق پیچید:

- به دکتر بگو بیاد... همین الان!

حرف هایی که ساینا قبل از ورودش به عمارت از چاووش شنیده بود، در گوشش تکرار شد "تو اون عمارت دکتر هست... رسما یه بیمارستان مجهز!"

سورن که دید همچنان سر جایش ایستاده، با خشم داد زد:

- دختره مرد... بجنب بهت میگم!

ساینا سریع به خودش آمد و تند تند سر تکان داد:

- باشه باشه...

با عجله از اتاق بیرون رفت و نگاه سرخ سورن سمت آیرین چرخید. خونریزی اش حتی ذره ای کم نشده بود و هر لحظه بیشتر او را می ترساند. چند سیلی آرام به گونه ی کبود آیرین زد و صدایش کرد:

- صدام و می شنوی؟ چشمات و باز کن!

دریغ از کوچک ترین واکنشی... ترس بیشتر در جانش رخنه کرد. موهای آیرین را از صورتش کنار زد و با تردید اسمش را به زبان آورد:

- آیرین... می شنوی صدام رو؟

جوابی نمی داد... دست لرزانش، دوباره سمت گردنبند رفت و لمسش که کرد، انگار برقی چند هزار ولتی از تنش رد شد. جرئت نداشت پشت گردنبند را نگاه کند. حس مرگ داشت! سخت بود دل به دریا زدن ولی با تمام سختی اش، پشت گردنبند را نگاه کرد و با دیدن نوشته ی ریز پشت آن ، قلبش در سینه از حرکت ایستاد "زیباترین من..."

با ورود ساینا و مرد میانسال همراهش، گردنبند از دستش رها شد و به خودش نهیب داد "آروم... آروم بگیر... آروم باش..." از لبه ی تخت بلند شد و دکتر سریع سمت آیرین رفت و همزمان پرسید:

- چطوری افتادن به جونش که به این وضع افتاده؟

پلک آیرین را بالا کشید و با چراغ قوه ی کوچکش مردمک هایش را از نظر گذراند:

- واکنش مردمکش ضعیفه. به سرش هم ضربه خورده؟

سورن با نگرانی دست پشت گردنش کشید:

- نمی دونم... نمی دونم...

لحنش در دم جدی شد و هشدار داد:

- باید نجاتش بدی... شده از جونت بگذر ولی نجاتش بده!

دکتر مشغول معاینه شد و ساینا قدمی جلو آمد:

- حامله ست!

اتاق لحظه ای در سکوت فرو رفت و نفس سورن در سینه اش گره خورد:

- چی؟

دکتر نگاهی به پایین تنه ی غرق خون لباس آیرین انداخت و نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- به احتمال زیاد، باید بگیم بود!

ساینا، بی اراده هینی کشید و دندان های سورن روی هم قفل شدند. آنقدری که صدای ساییده شدنشان روی هم، به گوش ساینا هم رسید. آن حجم از جانی و درنده بودن این جماعت را باور نمی کرد... سورن با تمام خشمش پیراهنی از کمد چنگ زد و پوشید و لحظه ای بعد، در با صدای بدی پشت سرش بسته شد و ساینا برای کسی که قرار بود هدفِ خشم او قرار بگیرد اشهد خواند!

***

چنان در را به ضرب باز کرد که صدای کوبیده شدنش به دیوار، تمام ستون های عمارت را لرزاند! منصور که پشت به او ایستاده بود و از پنجره بیرون را تماشا می کرد، سمتش چرخید و خیره به سورن که از چشمانش خون می چکید، اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست:

- چته پسر؟ این چه وضعیه؟

سورن چنان دست مشت کرده بود که استخوان هایش در مرز خرد شدن بودند! نفس نفس می زد و میان آن نفس های بریده، خاطراتش افتاده بودند روی دور تکرار...

- چرا اینکارو کردی؟

صدایش گرفته بود. درد کشیده... بم! انگار که در چند دقیقه تمام دردهایش را بالا آورده باشد... منصور خواست برای آرام کردنش حرفی بزند که سورن از عمق وجودش فریاد زد:

- چرا؟ چطور تونستی؟

اخم منصور شدت گرفت و خواست قدمی سمت پسرش بردارد که مشت سورن با تمام قدرتش در یکی از طبقه های کتابخانه ی او نشست و همزمان با ریختن کتاب ها، منصور فاتحه ی دست او را خواند!

- به خودت بیا سورن! این منم که باید بازخواستت کنم...

فریاد متقابل پدرش، جری ترش کرد و با خشم سمت او قدم برداشت. احترام و جایگاه در آن لحظه برایش معنا نداشت. یقه ی مرد میانسال روبرویش را چنان میان دستش مشت کرد که نفس منصور تنگ شد و سورن غرید در صورتش:

- حق نداشتی بدزدیش... وقتی دزدیدیش حق نداشتی اذیتش کنی... حق نداشتی بی شرف... حق نداشتی!

دست منصور روی مچ پسرش نشست و قبل از اینکه چیزی بگوید، سورن تنگ تر یقه اش را فشرد:

- بهت هشدار داده بودم... گفته بودم تو کار من دخالت نکن! گفته بودم خودم حلش می کنم... حق نداشتی تو کار من دخالت کنی!

درمانده داد زد:

- حق نداشتی بزنیش...

منصور در حالی که نفس کم آورده بود، گرفته تر از همیشه لب زد:

- چی اون دختره شده نقطه ضعفت؟ بهت گفته بودم... نباید بذاری چیزی ضعیفت کنه. نباید کسی نقطه ضعفت بشه! کسی که روبروم می بینم تو نیستی... یه ورژن ضعیف از مردیه که احساساتش کنترلش م...

- حامله بود!

لحن درمانده و خشمگینش، کلام پدرش را برید و یقه ی او در دستش شل شد. قدمی عقب رفت و هر دو دستش را محکم میان موهایش فرو برد:

- حامله بود...

گردنبند آیرین، رنگ چشمانش، جوی خون روی زمین از پیش چشمش گذشت و صدایش لرزید حین فریادی که درد داشت:

- حامله بود! چند تا حیوون تر از خودتو انداختی به جونش... حامله بود!

گفتی به حد مرگ کتکش بزنن... بچه ش رو کشتی! خودش داره بین مرگ و زندگی دست و پا می زنه و تو...

عصبی تک خنده ای کرد:

- تو از من می پرسی چمه؟

هیستریک خندید و سری به طرفین تکان داد:

- حالم ازت به هم می خوره... حالم به هم می خوره ازت منصورِ سلطانی!

منصور با تمام توانش لبه ی میز را میان انگشتانش فشرد. چانه اش از خشم می لرزید:

- حرف دهنت و بفهم!

سورن سری کج کرد و ابرو بالا انداخت:

- نفهمم چی میشه؟ منم میندازی زیر دست و پای نوچه هات؟

با پای راستش بی اراده روی زمین ضرب گرفته بود و نمی توانست متوقفش کند. نگاه پدرش، با تحقیر روی پایش چرخید:

- حالت خرابه! گمشو بیرون از اینجا... تا وقتی خودتو جمع و جور نکردی چشمم بهت نیفته.

سمت میز کارش پا تند کرد و سیگاری آتش زد. کام محکمی از سیگار گرفت و همزمان با بیرون فرستادن دودش، با خونسردی پشت میزش نشست:

- راستی... ویدیوی شاهکار امروزمون چند دقیقه ای میشه که واسه اون سرگرده سند شده! کاری که تو از دو سال پیش عرضه ی انجام دادنش و نداشتی، من انجام دادم... من! هنوز خیلی چیزا مونده که باید ازم یاد بگیری...

نفس سورن در سینه اش گره خورد... ویدیوی کتک خوردن دخترک را برای همسرش فرستاده بودند؟ ذهنش به بیست و چند سال قبل فلش بک زد و صورتش کبود شد از بی هوایی و خشم! تمام این صحنه ها را سال ها پیش نه از پشت صفحه ی گوشی، بلکه زنده دیده بود... لمس کرده بود! چرا پدرش نمک روی زخمش می پاشید؟

رگ های سرش تیر می کشیدند. در آن لحظه حتی خودش را هم نمی شناخت. با قدم های بلند سمت میز پدرش پا تند کرد و قبل از اینکه او سیگارش را بعد از دومین پکش پایین بیاورد، کف دست به آتش سیگار چسباند و صدای سوختن پوستش با فریاد منصور همزمان شد:

- زده به سرت؟

خواست سیگار را عقب بکشد که سورن نگذاشت. مچ پدرش را گرفت و سیگار را محکم تر از قبل کف دستش فشرد:

- این داغ و با دست خودت زدم رو تنم که یادم نره امروز، واسه دومین بار منو با دستای خودت خاک کردی!

رگ های صورتش از درد بیرون زده بود و کم مانده بود سوختگی اش به استخوان برسد که دست عقب کشید و خیره به سوختگی عمیق دستش تلخندی زد:

- ولی یادت نره منصور خان...

چشم در چشمان سردرگم پدرش دوخت و از میان دندان های کلید شده اش ادامه داد:

- یه روزی بد از این کارت پشیمون میشی!

روبرگرداند و قلبش بدتر از دستش سوخت... از میان انگشتانش خون می چکید! از اتاق بیرون رفت و اکسی‌ژنی که نفس کشید، ریه هایش را عمیق سوزاند... انگار که در آن اتاق هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت.

دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد و تند تند پلک زد تا نم اشک ذره ای مسلط نشود بر اقتدار چشمانی که امروز، بدترین صحنه ی عمرش را برای دومین بار دیده بود! حس می کرد زانوهایش دیگر توان ندارند... دست به دیوار گرفت و لحظه ای نفس نفس زنان خم شد:

- وای اگه بفهمی چیکار کردی... وای از روزی که بفهمی منصور خان سلطانی! وای از روزی که بفهمی...

***

بعد از ورودش به عمارت، اولین بار بود که بغض می کرد... آنقدری که بغض گلویش، نم اشک شده بود در چشمش و به سختی جلوی چکیدنش را می گرفت. دخترک روی تخت، بی گناه ترین چهره را داشت... معصوم ترین چهره... بی پناه ترین چهره! حتی با وجود تمیز کردن زخم ها و عوض کردن لباس هایش، باز هم اشک هر انسانی را درمی آورد... انسان! و انسانیتی که در این عمارت مرده بود...

چطور دلشان آمده بود؟ وقتی که آیرین، خودش به باردار بودنش اعتراف

کرده بود، چطور دلشان آمد باعث مرگ فرزندش شوند؟ چهره ی آیرین برایش آشنا بود... خیلی آشنا! آنقدری که همان لحظه های اول هویتش را فهمیده بود. یادش نمی رفت روزهایی را که دنبال آدرسی از سرگرد مسئول پرونده ی پدرش می گشت و بعد از پیدا کردنش، بارها پشت در خانه ی آن ها به آیرین التماس کرده بود. به دخترکی که دو سال و چند ماه قبل، باردار بود و از دیدن درد او اشکش درمی آمد و می گفت همسرش دارد تمام

تلاشش را می کند. دختری که از یک جایی به بعد، همراه همسرش غیب شدند و پرونده به دست مامور دیگری سپرده شد... آریو می توانست قاتل پدرش را پیدا کند و ساینا هیچوقت نفهمید چرا ناگهان از رسیدگی به پرونده کنار کشید. دو سال پیش، حتی از آریو هم نفرت داشت... همه چیز دست به دست هم داده بود تا به بهانه ی رفتن به خارج، از خانه و خانواده اش ببرد و پا بگذارد در خانه هایی که فقط اسمشان خانه بود! که به هر

دری بزند تا به عمارت سورن و پدرش برسد... و حالا بعد از دو سال، در عمارت سورن بالای سر دختری ایستاده بود که دو سال پیش ناگهان ناپدید شد. حالا دلیلش را می فهمید! آیرین را هم با عزیزترینش تهدید کرده بودند...

دکتر آنتی بیوتیک را در سرم آیرین تزریق کرد و پلکش را بالا کشید:

- بهوش میاد... خطر اصلی رو از سر گذرونده.

ساینا اشک از چشم گرفت و قدمی سمت دکتر برداشت:

- نیاز نیست ببریمش بیمارستان؟ آخه هنوز خونریزی د...

دکتر میان حرفش پرید:

- اینجا چیزی از بیمارستان کم نداره... خونریزیش طبیعیه. بعد سقط جنین ، انتظار بدتر از اینو داشتم ولی...

- چی؟

نگاه هر دو نفرشان سمت در چرخید و حرف دکتر در دهانش ماند. سورن آشفته بود... چشمان سرخ و استخوان متورم دستش، گویای حال خرابش بودند و صدای دورگه اش بدتر... لحظه ای که خودش را به هر دری زده بود تا دخترک را نجات دهد از یاد ساینا نمی رفت... چه باعث شده بود که قاتل پدرش بخواهد آیرین را نجات دهد؟ چه باعث شده بود که با دیدن

آیرین، دستش بلرزد و سرخی چشمانش بیشتر و بیشتر شود؟

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- بچه ش رو از دست داده... واسه نجاتش دیر بود.

ساینا لرزیدن مردمک های مرد روبرویش را به چشم دید! مشت شدن دستانش را هم... و وقتی از میان دست راستش خون چکید، وحشت زده خیره اش شد و خودش هم نفهمید که چرا وحشت کرد... سورن چنان

دندان روی هم می فشرد که ساینا احتمال می داد دندان هایش هر لحظه خرد شوند!

- خودش چی؟ زنده می مونه؟ بهوش میاد؟ بهت گفتم که باید نجاتش بدی!

دکتر سرعت سرم آیرین را بیشتر کرد و سری تکان داد:

- زنده می مونه ولی چند روز باید استراحت مطلق باشه... ریسکه ولی واسه انتقالش از اتاق خودت به یه اتاق دیگه می تونیم هر وقت که بخوای...

سورن کلامش را برید:

- فعلا لازم نیست. اگه کارت تموم شده می تونی بری!

دومین بار بود که ساینا را تا این حد متعجب می کرد! قطعا آیرین برای

سورن یک زن عادی نبود... دکتر بی حرف وسایلش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت و سورن با قدم هایی که مثل همیشه محکم نبود، سمت تخت پا تند کرد. خونریزی دستش بیشتر شده بود و ساینا فرصت را غنیمت شمرد:

- دستتون خونریزی داره!

سورن لبه ی تخت آیرین نشست:

- به درک...

برای ساینا بهترین فرصت بود که تیری به نفع خودش رها کند و همین باعث شد سمت سورن برود و بی اجازه مشتش را باز کند. با دیدن سوختگی عمیق کف دست او، ته دلش خالی شد و همزمان خنک! سورن با خشم دستش را عقب کشید و ساینا می دانست برای اجرای نقشه هایش باید جسور باشد...

- این سوختگی با ته سیگاره!

سورن نیشخندی زد:

- نمی دونستم! مرسی که گفتی.

- اگه پانسمان نشه عفونت می کنه.

سورن گردن سمت آیرین چرخاند:

- به تو ربطی نداره.

ساینا نفس عمیقی کشید تا خشمش را بروز ندهد. نگاهش سمت وسایل پانسمان که دکتر برای آیرین گذاشته بود چرخید و سِرُم شستشو را

برداشت. سورن تمام مدت به آیرین خیره شده بود... با غم نگاهش می کرد! با دردی که ساینا دلیلش را نمی دانست... آنقدر عمیق نگاهش می کرد که نفهمید ساینا مقابلش روی یک زانو نشسته و درست وقتی که تمام حواسش غرق آن صورت زخمی و چشمان بسته شده بود، ساینا دستش را باز کرد و بدون هشدار سرم شستشو را روی زخمش ریخت و سورن

بی اراده آخ پردردی گفت و با خشم نگاهش کرد:

- لعنت بهت... مگه نگفتم به تو ربطی نداره؟

خواست دستش را عقب بکشد که ساینا محکم تر دستش را گرفت و همانطور که مشغول شستشوی محل سوختگی بود، با جدیت گفت:

- به نظر میاد سوختگی درجه دو باشه! اگه بهش نرسید خطرناک میشه.

با این دست می خواید مقابل آدمای پدرتون مبارزه کنید؟

اخم سورن غلیظ تر شد:

- روابط من و پدرم فقط به خودمون...

حرفش تمام نشده بود که ساینا با خونسردی میان حرفش پرید:

- باشه باشه... فقط به خودتون ربط داره. الان بزرگ ترین کاری که

می تونید انجام بدید اینه که بذارید به زخمتون برسم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از سورن باشد، فارغ از شستشوی زخم مشغول ضدعفونی کردن و پانسمان شد. اینکه سورن دیگر دستش را عقب نکشید، یک امتیاز مثبت به نفعش بود! نیشخندش را مخفی کرد و به چشم دید که سورن دوباره به آیرین خیره شد و سیب گلویش پایین رفت. رگ های

پیشانی و گردنش از درد بیرون زده بود. ساینا آخرین گره را به بانداژ زد و درست لحظه ای که خواست دست سورن را رها کند، نگاهش به مچ دست

او درست روی رگش افتاد و با دیدن جای کمرنگ چند بریدگی قدیمی که بدون شک در زمان خودشان عمیق بودند، نفس در سینه اش حبس شد و

سورن دستش را عقب کشید:

- کارت تموم شد؟

ساینا به سختی آب دهانش را قورت داد و سر بالا گرفت:

- تموم شد...

سورن با سر به در خروج اشاره کرد:

- پس بیرون!

فک ساینا منقبض شد... عصبانی شده بود... اول از همه از خودش که

لحظه ای توقع تشکر از قاتل پدرش را داشت! گازهای خونی را در سطل انداخت و بلند شد. جای آن بریدگی ها از جلوی چشمش کنار نمی رفت. به ناچار از اتاق بیرون رفت و همین که سورن صدای بسته شدن در را شنید، نگاهی به دست باندپیچی شده اش انداخت و موهای آیرین را آرام پشت گوشش فرستاد. حتی با وجود ماسک اکسی‌ژن روی صورتش، باز هم سخت نفس می کشید و همین به خشم سورن دامن می زد... می دانست از گناه دو نامردی که به جان آیرین افتاده بودند نمی گذرد. لحظه ای چشم روی هم فشرد تا سیب از وسط نصف شده ی عزیزترینش را نبیند:

- چطوری از اینجا نجاتت بدم؟

باید راهی پیدا می کرد. باید هر چه زودتر آیرین را از این عمارت و آدم هایش نجات می داد... گردنبند آیرین حالا بیشتر به چشمش می آمد... گردنبندی که حالا، جرئت لمس کردنش را نداشت. نگاهش پایین رفت و روی شکم تخت آیرین قفل شد. دلش آتش گرفت از تصور درد دخترک و بچه ای که دیگر جان نداشت:

- دیر رسیدم...

می دانست عذاب وجدان قرار است دمار از روزگارش درآورد. نفسش را خسته تر از همیشه بیرون فرستاد و سرش را میان دستانش گرفت. زخم کف دستش می سوخت ولی نه به شدت قبل... نمی خواست حتی یک ثانیه از آیرین چشم بردارد ولی می دانست که مجبور است ساعاتی بعد

تنهایش بگذارد و چه کسی بهتر از محافظ تازه واردش برای مراقبت از او؟ محافظی که اگر نمی آمد و در اتاقش را نمی زد، بدون شک دخترک زیر دست و پای آدم های پدرش جان می داد... محافظی که زخمش را بی منت بسته بود!

***

پا که به خانه گذاشت، موجی از هوای سرد به صورتش خورد. نه اینکه خود خانه سرد باشد... نه! خانه ی بدون او، عجیب سرد بود. آنقدری که نفهمید چانه اش از دلتنگی لرزید یا سرما... صدای بسته شدن در پشت سرش، ناقوس مرگ شد در گوشش... یک روز تمام نخوابیده بود! حتی شب تا صبح، لحظه ای نتوانسته بود آرام بگیرد و دریغ از ثانیه ای گرم

شدن چشمانش... می ترسید چشم روی هم بگذارد و چشمان عسلی او پشت پلکش نقش ببندد. می ترسید چشم روی هم بگذارد و میان سکوتِ شب، خنده های زیبایش را بشنود! آفتاب که زده بود، دیگر طاقت نیاورده بود... تنها دوقلوهای غرق خوابش را بوسیده بود و در جواب پدر و مادر بی تابش که درست مثل او تمام شب را نخوابیده بودند، گفته بود که برای برداشتن وسایل بچه ها به خانه می رود و رفته بود. به بهانه ی آوردن وسایل ولی از دلتنگیِ او... برای نفس کشیدن عطر او و خلوت با خودش در خانه ای که شاهد روزهای شاد و غمگینشان بود و وجب به وجبش بوی آیرینش را می داد... ساعت از نه صبح می گذشت و قلبش قدر نود سال

درد داشت... خانه ی تزئین شده برای تولدش، خار می شد در چشمش و بی وقفه آخرین مکالمه شان را به یاد می آورد. چطور دلش آمده بود دلِ

دلبرکش را آنطور بشکند و چطور توانسته بودند دلبرکِ دلشکسته اش را بدزدند؟ دو سه قدم که برداشت، زانوهایش دیگر طاقت نیاوردند. روی زانوهایش نشست و معده اش سوخت از یک روز تمام لب به غذا نزدن! کاش حداقل خبری می دادند. کاش خبر می دادند از حالِ تمام وجودش... دستش مشت شده بود روی معده اش و درد خاموش نمی شد. چشمش تار می دید. گردنش به پایین خم شد و دل زد:

- آخ...

معده دردش بهانه بود. قلبش درد می کرد!

- لعنت به من... کجایی؟

اولین قطره اشکش که روی سرامیک ها چکید، نبودِ او مثل پتک بر سرش فرود آمد... که اگر بود، نمی گذاشت قطره ای اشک از چشم مرد سیاهپوشش بچکد! نفس بریده ای کشید و دستش را ستون تنش کرد. مشتش هنوز روی معده اش فشرده می شد بلکه درد خاموش شود و نمی شد... به ناچار بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. باید معده دردش را ساکت می کرد. باید سر پا می ماند و با درد شدید معده اش نمی توانست... یادش به شب هایی افتاد که از سازمان برمی گشت و آیرین درد را از چهره اش می خواند و بی اینکه او چیزی بگوید، برایش عرق نعنا می آورد و

معجزه می کرد... کجا بود مرهم دردش؟ به امید پیدا کردن عرق نعنا، وارد آشپزخانه شد ولی با دیدن وسایل کیک پزی روی میز، خانه روی سرش آوار شد انگار... نگاهش، دقیقه ای مات روی وسایل ها چرخید و وقتی به خودش آمد که در یخچال را باز کرده بود و با چشمانی که خون می باریدند جای اشک، به کیکی که آیرین برای تولدش پخته بود نگاه می کرد. به نوشته ی روی کیک "تولدت مبارک بابا آریو..." هر دو دستش، چنگ شدند در موهایش و عقب عقب رفت. نفس کم آورده بود. حسی ته دلش گواه بد می داد و همین باعث شد بی اراده دست مشت کند و چنان در میز بکوبد که وسایل روی زمین بریزند و صدای ترک خوردن استخوانش را بشنود:

- خدا... من چیکار کردم؟ چیکار کردم؟

فریادش، دیوارهای خانه را لرزاند و با قدم هایی ناهماهنگ سمت اتاق خوابشان رفت. جعبه ی ساعت روی تخت و ورقه ی کنارش، تیر خلاصش شدند و دکمه های پیراهنش را تا نیمه باز کرد. بی اراده دست سمت ورقه برد که صدای رسیدن پیامی باعث شد با عجله موبایلش را از جیبش خارج کند... حساس شده بود به کوچک ترین صدایی بلکه خبری بشنود. با دیدن شماره ی ناشناس و ویدیویی که برایش ارسال شده بود، زنگ خطر در گوشش فعال شد و با دستی که می لرزید ویدیو را باز کرد و زمان ایستاد... دختری با چشمان بسته و بسته شده به یک صندلی، آیرینش که نبود... بود؟ دست آزادش، بی اراده بند گلویش شد و با چشمان گشاد شده

از بهت، دید که طناب ها را باز و دخترک بی گناهش را روی زمین پرت کردند... صدای خنده ی منفور مردی را شنید "داری فیلم می گیری همایون؟ " و پشت بندش، جوابی که مثبت بود و فرمانِ مرد مبنی بر شروع کردن! وقتی دو نفر سمت سمت آیرین رفتند و نامردی نامردانه لگد در کمر آیرینش کوبید و بی اینکه به او فرصت ناله دهد زانویش را نشانه گرفت، موبایل از دستش رها شد و جیغ دردناک آیرین در گوشش پیچید... "من حامله م... تو رو خدا نزنید... نزنید..." زانویش تا شد و کمرش شکست! صدای برخورد زانویش به زمین، با جیغ های آیرین همزمان شد و چشمش روی دو نامردی که با تمام قدرتشان به جان آیرین افتاده بودند دو دو زد:

- نه...

نامردها می زدند و کسی می خندید! نامردها می زدند و آریو می لرزید...

نامردها می زدند و در گوش آریو، جیغ دردناک آیرین تکرار می شد "من حامله م..." لگدها از عمد شکمش را نشانه می گرفتند و فریاد دردناک آریو خیره به صفحه ی موبایلش، در تمام ساختمان می پیچید:

- نه... نه... لعنت بهتون... لعنت بهتون...

جوی خون جاری شده از زیر تن آیرین و چشمان بسته اش را که دید، صفحه سیاه شد و تنها صدای مردی را شنید "بچه ت تاوانِ اشتباهات پدرش رو پس داد! اگه زنت زنده موند، اون موقع حرف ها داریم با هم..."

ویدیو تمام شد و جان آریو هم... ویدیو تمام شد و حس کرد قلبش کم

مانده قفسه سینه اش را بشکافد... آیرین بی گناهش را به حد مرگ کتک زده بودند و آخ... دخترک باردار بود؟ می دانستند و می زدند؟ می دانستند و کمر بسته بودند به قتل فرزندش؟ نامردی که آخر فیلم صحبت می کرد، می گفت "اگر آیرین زنده ماند؟" گردنش سمت ورقه ی روی تخت چرخید. جواب آزمایش بود... درد بدی در قلبش پیچید و با دستی که می لرزید، ورقه را چنگ زد و خواند... آزمایش خون بود و به اسم آیرینش! آزمایشی که مثبت بود و خبر از دوباره پدر شدنش می داد...

گوشش زنگ می زد. صدای قلبش را اما واضح می شنید! قلبی که کم مانده بود از تصور درد آیرین بمیرد... یادش به حال آیرین در این اواخر افتاد. به رنگ پریدگی ها و خستگی هایش، به بی حوصله و حساس شدن هایش... آیرینش به حال مرگ بود؟ فرزندش را از دست داده بود؟ دوباره؟ باز بخاطر شغلش، جانِ جانش را گرفته بودند؟ ورقه از دستش رها شد و صفحه ی گوشی اش خاموش... انگار که نفس های آخرش را می کشید... نگاهش روی عکس نصب شده به دیوار روبروی تخت کشیده شد. عکس آیرین با لباس عروس، بازو در بازوی او... حس کرد صدایش را می شنود. درست کنار گوشش، همانقدر نزدیک! "میشه امشب زودتر بیای خونه؟" لحاف در دستش مشت شد و با تمام قدرتش گوشه ای پرتش کرد:

- خدایا منو با عزیزام امتحان نکن... نکن...

بغضش همزمان با فریاد بی جانش شکست و درد در قفسه سینه اش پخش شد... معده اش بدتر سوخت... شقیقه اش تیر کشید... دست آسیب دیده اش بدترا! تمام تنش درد بود و چشمش رنگِ خون... به چند ثانیه نکشید که تنش به یک طرف خم شد و صدای کوبیده شدن سرش به سرامیک ها، با قلبی که ضربانش کند می شد همزمان شد. قطره اشکی از گوشه ی

چشمش چکید و لحظه ای قبل از سیاه شدن دنیایش، لب های کبودش بی جان تکان خوردند:

- آخ... آیرینم...

***

نگاهی به ساعت انداخت و کنج چشمان خسته اش را با انگشت شست و اشاره فشرد. ساعت از دوازده ظهر گذشته بود و آیرین، همچنان بیهوش... دکتر از صبح دو بار برای معاینه اش آمده بود و هر دو بار گفته بود که بهتر است زمان طولانی تری بخوابد چون اگر بهوش بیاید، بدتر درد می کشد و سورن هر لحظه بیشتر خودش را لعنت می کرد... چه می شد اگر ساینا سرزده به اتاقش نمی آمد و التماسش نمی کرد برای کمک کردن به دخترک؟ جان می داد زیر دست و پای آن جانی ها و آخ از دردی که کشیده بود... آخ از طفل بی گناهی که از دست داده بود...

نگاه سرخ از بی خوابی اش، روی صورت بی رنگ آیرین چرخید. لبش می لرزید و روی پیشانی و گردنش عرق سرد نشسته بود. چطور در این دو

سالی که او را از دور می شناخت، متوجه آن همه شباهت نشده بود؟ دستش، بی اراده سمت گردنبند آیرین رفت و از گردنش بازش کرد. کسی جز خودش نباید آن را می دید... مهم تر از همه، پدرش!

نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد و صدای زنگ موبایلش را که شنید، از لبه ی تخت بلند شد و سمت پنجره ی سرتاسری اتاق قدم برداشت. گردنبند فیروزه میان انگشتانش جلوه ی خاصی داشت! آن را داخل جیب شلوارش گذاشت و موبایلش را بیرون آورد. شماره ای که روی صفحه می دید آشنا بود. آنقدری که بی حرف گوشی را به گوشش چسباند و صدای خشمگین فرد پشت خط را شنید:

- چیکار کردین با آریو؟ این چی بود که فرستاده بودین براش؟

سورن کف دست به پنجره چسباند و لحظه ای چشم بست:

- صدات و بیار پایین... با نوکرت صحبت نمی کنی که صدات و انداختی سرت!

مرد پشت خط، عصبی خندید:

- الان این مهمه؟ آروم باشم همه چی حل میشه؟ باشه! من آرومم ولی آریو سکته کرده... می فهمی چی میگم؟ بیهوش وسط اتاق افتاده بود. دکتر می گفت اگه چند دقیقه دیرتر می رسوندمش بیمارستان تموم می کرد...

اخمی از بهت میان ابروهای سورن نشست و بی اراده بلند گفت:

- یعنی چی که سکته کرده؟

- آ... آریو...

زمزمه ی بی جان آیرین، باعث شد سورن بی معطلی تماس را قطع کند. دخترک بهوش آمده بود... در بدترین زمان ممکن! قبل از اینکه سمت او برگردد، ماسکش را به صورتش زد و به محض اینکه سمتش چرخید،

آیرین را با چشمان نیمه باز و خیس دید و قلبش، عمیق سوخت... آیرین

چه گناهی کرده بود که باید درگیر این بازی می شد؟ یک لحظه از خودش

بدش آمد. این بازی را خودش دو سال پیش شروع کرده بود و حالا بی گناه ترین فردی که می شناخت، داشت به جای همه تاوان پس می داد... با قدم های بلند سمت آیرین رفت و مچ دست او را که سعی داشت ماسک

اکسی‌ژنش را پایین بیاورد، گرفت:

- نیارش پایین. هنوز حالت خوب نشده.

صدایش گرفته بود و صدای آیرین از زیر ماسک اکسی‌ژن، گرفته تر:

- ب... بچه م... آریو...

بی جان هق می زد و چشمانش اگر می توانستند خون گریه می کردند!

سورن حدس می زد که آیرین حرف هایش را شنیده و همینطور بود... اول از کدامشان می گفت؟ از جنینی که دخترک دیگر در بطن نداشت یا مردی

که سکته کرده بود؟ سکوتش به حال بد آیرین دامن زد:

- ب... بچه م رو... ک... کشتید؟ آ... آریو... آریو سکته کرده؟

سخت نفس می کشید و همین سورن را می ترساند. بی اراده دست کبود آیرین را میان دستش گرفت و سر به طرفین تکان داد:

- آریو حالش خوبه... نگران نباش.

نگاه پردرد آیرین، خشم داشت:

- ب... بچه م... بچه م مرده؟

سورن با عذاب وجدانی که دور گلویش طناب شده بود، گردن سمت دیگری چرخاند و ناخن های آیرین در دستش فرو رفت و صدای گریه ی معصومانه ولی از ته دلش آتش به جان او زد. دست راست و پای چپش در گچ بود

ولی سعی داشت به هر سختی که شده بلند شود و سورن نمی خواست بگذارد:

- همه چی رو برات میگم... میگم برات...

چیزی برای گفتن نمانده بود. آیرین از همان لحظه که زیر لگدهای آن

محافظ ها هوشیاری اش را از دست داد، حس کرد که جان بچه اش رفت... سورن نمی دانست چطور بدون اینکه آسیبی به او برساند مانع بلند شدنش شود. صورت آیرین از درد شدیدش کبود شده بود و حس می کرد

خونریزی اش شدت گرفته. سورن به ناچار صدا بالا برد:

- کسی اون بیرون هست؟ دکتر...

آیرین ماسک اکسی‌ژنش را به گوشه ای پرت کرده بود و بریده بریده نفس می کشید:

- آریو... سکته کرده! ب... بچه م... مرده!

سورن مچ دست سالم او را محکم گرفت و چشم در چشمش صدا بالا برد:

- حال شوهرت خوبه... منو ببین!

اشک آیرین، خیره به او روی گونه اش چکید:

- قاتل!

اولین بار نبود کسی "قاتل" خطابش می کرد ولی آن لحظه، چنان قلبش فشرده شد که انگار عزیزترینش بعد بیست و چند سال از مرگ برگشت و همین حرف را چشم در چشمش زد. در اتاق باز شد و ساینا و دکتر که پا به اتاق گذاشتند، سورن عقب کشید و جایش را با ساینا عوض کرد و خطاب به دکتر گفت:

- یه آرامبخشی چیزی بهش تزریق کن. ممکنه به خودش آسیب بزنه.

ساینا به سختی آیرین را نگه داشت تا دکتر آرامبخش را در رگش تزریق کند و آیرین تقلا می کرد... جیغ می کشید... گریه می کرد... نمی خواست

بخوابد... چطور می خوابید وقتی فرزندش را از دست داده بود و از حال قلب آریو خبر نداشت؟ نیدل سرم بخاطر تقلاهایش از دستش خارج شده بود و خون بود که از رگ دستش بیرون می زد... دکتر که هنوز نتوانسته

بود آرامبخش را تزریق کند، به ناچار آن را به رگ گردن آیرین تزریق کرد و سورن بی اختیار روبرگرداند... مردی که با خونسردی آدم می کشت، حالا طاقت نداشت ببیند که نیدل در گردن او فرو می رود... تن آیرین، رفته رفته میان دستان ساینا بی جان شد و پلکش که روی هم افتاد، سورن تنها خطاب به ساینا لب زد:

- مواظبش باش...

و از اتاق بیرون رفت تا نفس بکشد! سکته کردن آریو عجیب نبود وقتی که آیرین برایش می مرد...

***

- یا باب الحوائج بچه م رو بهم ببخش... خدایا خودت به جوونیش رحم کن...

از لحظه ی رسیدنش به بیمارستان، بی وقفه بی تابی می کرد و کاش خبری می دادند از پسر بدحالش! مادر بود و مگر می توانست در این مواقع صبوری کند؟ آن هم درست وقتی که خبر داده بودند پسرش، در خانه کمر خم کرده و قلبش تاب نیاورده و نیمه جان به بیمارستان رساندنش؟ نفس

بریده ای کشید و حاج معین جلویش روی یک زانو نشست:

- آروم بگیر خانوم... مگه نشنیدی مانی چی گفت؟ دکتر بهش گفته یه حمله قلبی خفیف بوده و خطر رو از سر گذرونده.

گردن سمت مانی که بی حرف گوشه ای ایستاده بود چرخاند و پرسید:

- مگه نه پسرم؟

مانی تکیه اش را از دیوار گرفت و قدمی جلو آمد:

- بله...

ذهنش آشفته بود و صدایش خفه... می دانست که حاج معین تنها بخاطر همسرش سکوت کرده و در اولین فرصت خیلی سوال ها دارد که بپرسد... آریو، سالم به خانه رفته بود و بیهوش پیدایش کرده بودند و این نمی توانست اتفاقی باشد. مادر آریو اشک از چشم گرفت و با نگرانی نگاهش کرد:

- پس چرا نمیذارن ببینمش؟ دلم داره هزار راه میره... از یه طرف قلب

بچه م مریضه... از طرف دیگه معلوم نیست آیرینش کجاست و در چه

حالی. وای بمیرم براش چطور طاقت میاره این بی خبری رو؟

مانی نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- دکترش الان عمل داره. کارش که تموم شد ازش می خوام بذاره

ببینیدش...

مادر آریو میان گریه اش لبخند زد:

- راست میگی؟ خیر از جوونیت ببینی مادر...

مانی لبخند کمرنگی زد و حاج معین بلند شد. رو به عروسش که با چشمان سرخ کنارشان ایستاده بود کرد و گفت:

- حواست به حاج خانوم باشه بابا...

و سمت مانی قدم برداشت. دست پشت کمرش گذاشت و آرام لب زد:

- باید حرف بزنیم.

مانی بی حرف سری تکان داد و با هم سمت خروجی بیمارستان رفتند. هوای خنک پاییز که به صورتشان زد، راه نفسشان باز شد و روی نیمکتی نشستند. حاج معین خسته تر از همیشه دستی پشت موهایش کشید و دل به دریا زد:

- برام تعریف کن پسرم. دلیل این حال آریو رو می دونی... مگه نه؟

دست مانی روی زانوهایش مشت شد و حاج معین ادامه داد:

- حرفی از آیرین بهش زدن؟ چیزی دیده؟

مانی چشم از آن نگاه پدرانه گرفت:

- دیده...

حدس می زد... تحمل آریو زیاد بود و وقتی به حال مرگ می افتاد که از حد تحملش فراتر می رفتند... که با نقطه ضعفش چنان آتشش می زدند که قلبش ساعت ها بسوزد و بسوزد...

- چی دیده؟ حرف بزن بابا جان...

مانی آب دهانش را به سختی فرو برد و چشم دوخت به مرد آشفته ی کنارش:

- فیلم کتک زدن آیرین رو فرستادن براش... وقتی پیداش کردم، صفحه ی گوشیش رو همون فیلم خاموش شده بود.

لب های حاج معین، با بهت تکان خوردند:

- وای...

محکم دستی پشت گردنش کشید و لحظه ای چشم بست:

- آخ از دل این بچه... آخ... نگفتن چرا آیرین رو دزدیدن؟ نگفتن چی می خوان؟

صدایش رفته رفته اوج می گرفت و حقیقت هر لحظه بیشتر مثل پتک در سرش کوبیده می شد. مانی سری به طرفین تکان داد و باز هم نتوانست مستقیم به چشمان حاج معین نگاه کند:

- نگفتن... بدتر از همه اینکه...

پدر آریو حق داشت بداند. هر چقدر هم که سخت بود، باید می گفت و گفت:

- آیرین باردار بوده. بچه ش رو از دست داده.

سکوت مرد کنارش، نگرانش کرد و همین که گردن سمتش چرخاند، از دیدن رگه های سرخ چشمانش مات ماند و لرزش شدید صدای او، بیشتر شرمنده اش کرد از حقایقی که هیچکس نمی دانست...

- دوباره نه...

همه چیز افتاده بود روی دور تکرار... هفت سال قبل، همسر آریو و پسرش را دزدیده بودند و چند روز بعد، جلوی چشم آریو نفسشان را بریده بودند و تاریخ باز هم تکرار می شد... قلب آریو حق داشت طاقت نیاورد. حق داشت کمر خم کند... مانی دست روی شانه ی او گذاشت و مردانه فشرد:

- پیداش می کنیم.

حاج معین، سر میان دستانش فشرد و دقیقا همان لحظه بود که تلفن مانی زنگ خورد. با دیدن شماره ی بیمارستان، بی معطلی جواب داد و به چند ثانیه نکشید که بلند شد و خطاب به حاج معین گفت:

- آریو بهوش اومده. گفته می خواد حرف بزنه باهام.

حاج معین نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد و زیر لب خدا را شکر کرد:

- برو ببینش پسرم.

مانی تند تند سری تکان داد و دستی سر شانه ی حاج معین زد. با قدم های بلند وارد بیمارستان شد و اشک شوق مادر آریو را که دید، قبل از اینکه وارد مراقبت های وی‌ژه شود و او حرفی بزند، خودش پیش قدم شد:

- دیدید گفتم حالش بهتر میشه؟ با دکترش حرف می زنم الان. تا چند دقیقه دیگه می بینیدش.

رفتنش به مراقبت های وی‌ژه و پوشیدن لباس های مخصوص تنها چند دقیقه طول کشید و وقتی به خودش آمد که تخت آریو را روبرویش

می دید. رنگ صورتش، سرخ بود و لب هایش کبود... ماسک اکسی‌ژن روی صورتش و سیم های متصل به قفسه سینه ی برهنه اش، هر لحظه بیشتر به عذاب وجدان مانی دامن می زد. حق مرد روبرویش، هیچکدام از عذاب هایی که می کشید، نبود.

سمتش قدم برداشت و همان لحظه آریو چشمانش را باز کرد. چشمانی که سرخ بودند از اشکی که نمی ریخت. مانی کنار تختش ایستاد و آرام دست روی شانه اش گذاشت:

- داداشم...

آریو لحظه ای پلک بست و وقتی باز کرد، چشمانش رنگ خون بودند:

- دیدیش...

صدایش از زیر ماسک اکسی‌ژن گرفته به نظر می رسید. آن نگاه برادرانه و پر از اعتماد، باعث می شد مانی از خودش متنفر شود. آرام سری تکان داد و لب زد:

- دیدمش...

آریو دست سمت ماسک اکسی‌ژنش برد و پایینش آورد. در حالی که به سختی نفس می کشید، ملتمس لب زد:

- نجاتش بده...

چشم روی هم فشرد از درد:

- می کشنش!

این درد را یک بار به بدترین شکل ممکن تجربه کرده بود... دردِ از دست دادن همسر و فرزند را... و حالا وقتی نیمه جان روی تخت بیمارستان افتاده بود، راهی نداشت جز کمک خواستن از صمیمی ترین همکار و رفیقش... سیب گلوی مانی پایین رفت و سری به طرفین تکان داد:

- نجاتش میدیم... نجاتش میدی!

آریو، بی نفس سرفه ای زد و تلخندی پشت بندش:

- کاش... کاش جون منو می گرفتن... چند بار دیگه باید با جون عزیزام... با مرگ عزیزام امتحان بشم؟

مانی با ناراحتی نگاهش کرد:

- آریو...

آریو دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد و مانی از نفس نفس زدنش ترسید. ماسک اکسی‌ژن را دوباره روی صورتش گذاشت و سمتش خم شد:

- هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم... خب؟ فعلا تمرکزت رو بذار رو سلامتیت. باید حالت بهتر بشه تا بتونی بالا سر زن و بچه هات باشی.

آریو بی حرف چشم بست و مانی روبرگرداند... آرزو می کرد عذاب وجدانش را دور بریزد و فرار کند به ناکجاآباد! طاقت دیدن این مرد بی گناه را نداشت وقتی که از اول، به خوبی می دانست آیرین کجاست و در چه حالی...

***

لبه ی تخت نشسته بود و بی حرف، چشم دوخته بود به تن زخمی و کبود او... دکتر سپرده بود پانسمان هایش را هر شش ساعت عوض کند و حالا که زمانش رسیده بود، ساینا خودش دست به کار شده بود. دوز مسکن ها زیاد بود و آیرین همچنان در خوابی شبیه به بیهوشی... هنوز در اتاق سورن بودند و ساینا ربط او به آیرین را نمی فهمید. مردی که با بی رحمی ماشه را می کشید، حالا ناگهان برای دختری غریبه همه کار می کرد و ساینا را گیج تر از همیشه... دست سمت دکمه های پیراهن آیرین برد و یکی یکی

بازشان کرد. تمام تنش چسب زخم و بانداژ بود. روی باند پهلویش، لکه های خون به چشم می خورد و تصور زخمی شدنش با کفش های آج داری که بر تنش فرود می آمدند عجیب نبود. بی اراده با ناراحتی چهره در هم کشید و باند را که باز کرد، از دیدن کبودی و زخم هایش مات ماند ولی بدتر از همه، جای بخیه های زخم عمیق ولی کهنه ی روی شکمش بود. بیشتر شبیه بود به یک برش جراحی... اشکش که روی گونه چکید، تازه به خودش آمد و با تک سرفه ای روبرگرداند. نباید تحت تاثیر احساساتش قرار می گرفت.
لحظه ای چشم بست و زیر لب هشدار داد:

- به خودت بیا... یادت بیاد واسه چی اینجایی...

ناله ی پردرد ولی بی جان آیرین را که شنید، سریع چشم باز کرد و با دیدن چشمان باز او، روی صورتش خم شد و پرسید:

- بیدار شدی؟ درد داری؟

اخم کمرنگی میان ابروهای آیرین نشست و خواست لبه های باز پیراهنش را به هم نزدیک کند که ساینا مانعش شد:

- نکن... وقت عوض کردن پانسمانته.

- تو چرا... اینجایی؟

سوال غیرمنتظره اش، ته دل ساینا را خالی کرد و آیرین مستقیم زل زد به آن چشمان خاکستری:

- شاید فکر کنی چون... چون ماسک زدی نمی شناسمت ولی... ولی من...

این چشما رو خوب یادمه!

ساینا به سختی آب دهانش را فرو برد و سعی کرد موضعش را حفظ کند:

- اشتباه گرفتی...

مشغول عوض کردن پانسمان شد و در حالی که قلبش از ترس لو رفتن محکم به قفسه سینه اش می کوبید، سوالی پرسید تا بحث را عوض کند:

- این جای زخم... واسه چیه؟

چشمان سرخ آیرین و اشکی که در چشمش می رقصید، هر لحظه بیشتر به عذاب وجدانش دامن می زد. توقع جواب دادن نداشت ولی همانطور که مشغول عوض کردن پانسمان بود، آیرین غیرمنتظره جواب داد:

- موقع بدنیا اومدن بچه ها، تا پای مرگ رفتم! تو یه بهداری کوچیک و بی امکانات که... که فقط یه پزشک داشت. همه چی خیلی غیرمنتظره شد...

آریو نمی دونست ولی... رفتن ما از تهران واسه من حکم فرار رو داشت!

حکم فرار از کسی که دو سال پیش، جون من و بچه هام رو به خطر ا نداخت و امروز... جون بچه م رو گرفت!

صدایش، بد لرزید و قلب ساینا فشرده شد. بی اراده لب باز کرد که بگوید سورن در اتفاق امروز بی تقصیر است ولی هنوز کلمه ای نگفته بود که لب

بست و تمام وجودش، پر از خشم نسبت به خودش شد. از چه کسی می خواست دفاع کند؟ از قاتل پدرش؟ بی حرف مشغول پانسمان شد و حرف آیرین نفس را در سینه اش گره زد:

- چشمات... صدات! از دو سال پیش خوب تو ذهنم مونده... تویی که واسه پیدا کردن قاتل پدرت، بیشتر روزا رو می اومدی پشت در خونه مون و ازم... ازم می خواستی با آریو حرف بزنم، حالا خودت شدی یکی از اونا؟

ساینا گره آخر را به بانداژ زد و عصبی عقب کشید:

- ببین دختر خانوم... نمی دونم منو با کی اشتباه گرفتی ولی آره... منم یکی از همون جانی هام که چون رئیسم دستور داده اینجا نشستم پانسمانت رو عوض می کنم. به وقتش اگه بهم بگه همون بلایی رو سرت بیارم که باعث شده اینطوری نیمه جون بیفتی رو تخت، دریغ نمی کنم چون منم فرقی با اونا ندارم. به نفعته چرت و پرت به هم نبافی وگرنه قول نمیدم اینطوری آروم کنارت بشینم.

مجبور بود موضعش را حفظ کند و حتی بی رحم شود تا حدی... راحت پا به این عمارت نگذاشته بود که راحت همه چیز پیش چشمش خراب شود. صدای در که بلند شد، آیرین با دستی که می لرزید سریع دکمه های پیراهنش را بست و ساینا بلند شد. با دیدن سورن در چارچوب در، بی اراده با تمام توانش دست مشت کرد و سورن پرسید:

- پانسمانش تموم شد؟

- آره...

- تنهامون بذار.

ساینا بی حرف وسایل را جمع کرد و قبل از بیرون رفتنش از اتاق، نیم

نگاهی به آیرین انداخت. ترسیده بود اما مشخص بود که باور نکرده... در این وضعیت فقط خطرِ لو رفتن از سمت او را کم داشت! از کنار سورن گذشت و در که پشت سرش بسته شد، سورن سمت آیرین قدم برداشت و روی صندلی کنار تختش نشست:

- می بینم که آروم گرفتی... خوبه!

آیرین با نفرت روبرگرداند ولی نتوانست در مقابل پرسیدن سوالش مقاومت کند:

- آریو چی شده؟

دلش خون بود از فکر اینکه آریو ذره ای آسیب دیده باشد... می ترسید مرد سیاهپوشش طاقت نیاورد و حق داشت!

- حالش خوبه... بهوش اومده.

قطره اشکی روی گونه ی آیرین چکید و به ناچار گردن سمت سورن

چرخاند:

- چرا با ما اینکارو می کنی؟

دیدن چشمان خیس آیرین، هر لحظه بیشتر مقاومتش را می شکست:

- من تو کتک خوردن و از دست دادن بچه ت نقشی نداشتم.

تلخندی کنج لب آیرین نشست:

- واقعا؟ یعنی تو سوایی از آدمایی که منو دزدیدن؟ که گرفتن زیر مشت و لگدشون؟ که با اینکه می دونستن حامله م باعث مرگ بچه م شدن؟ که باعث شدن آریو... آخ...

درد شدید زیر دلش، باعث شد از درد چشم روی هم فشار دهد و سورن با نگرانی بلند شد:

- چی شد؟

حس می کرد خونی در تنش نمانده. نیم خیز شده بود و کم مانده بود از درد نفسش ببرد... دست سورن که روی سرش نشست، انگار برقی چند هزار ولتی از تنش رد شد و با خشم دست او را پس زد:

- به من دست نزن.

سورن دست عقب کشید و آیرین چند تار مویش را میان دستان او ندید.

- من بهت آسیبی نمی زنم.

آیرین، با چشمان خیس خندید:

- نمی زنی؟ من بچه م رو از دست دادم! شوهرم بخاطر شما تا پای

مرگ ر...

فریاد سورن کلامش را برید:

- منو با پدرم یکی ندون!

نفس آیرین در سینه اش گره خورد و سورن عصبی دستی به پیشانی اش کشید:

- من بیشتر از اونچه که فکر کنی تو عمرم آدم کشتم ولی هیچوقت به زن و بچه ها آسیب نمی زنم. من بی گناه نمی کشم!

- بچه ی من تاوان چی رو پس داد؟

نفس در سینه ی مرد روبرویش حبس شد و دایره لغات مغزش، پاک... چه می گفت به مادری که بچه اش را از دست داده بود؟ چه می گفت وقتی

خودش را حتی بیشتر از پدرش مقصر می دانست؟ نمی خواست خودش را ببازد... نمی خواست نشان دهد که مقابل او ضعف دارد. قدمی نزدیک آیرین شد و دست بالای تختش گذاشت. روی صورتش خم شد و به وضوح لرزیدن مردمک چشم آیرین را دید:

- بچه ی تو تاوان زیاده روی های پدرش رو پس داد! تاوان پرونده ای که پدرش نباید دوباره قبول می کرد. تاوان در افتادن با آدمای گنده تر از خودش!

- تو هیچ فرقی با پدرت نداری!

لحن پر از نفرت آیرین، تیر خلاص را به غرورش شلیک کرد و عصبی نیشخند زد:

- کسی که نخواد بفهمه، نمی فهمه...

روبرگرداند و لحظه ای قبل از خارج شدنش از اتاق، دست در جیب شلوارش فرو برد و هشدار داد:

- به نفعته زودتر سلامتیت رو بدست بیاری... میون این آدما اگه ضعیف باشی، باختی!

از اتاق بیرون رفت و محافظش با دیدن او تکیه از دیوار گرفت و سمتش آمد:

- قربان...

سورن نگاهی به اطراف انداخت و وقتی کسی را ندید، قدمی به او نزدیک شد و آرام لب زد:

- تحقیق کن در مورد آیرین... در مورد همه چی! خانواده ش، گذشته ی خانواده ش، بیمارستانی که توش بدنیا اومده، مدرسه ای که می رفته...

هیچی رو نباید از قلم بندازی. هیچکس هم نباید بفهمه که داری در موردش تحقیق می کنی!

محافظ مطیعانه سری در جوابش تکان داد:

- چشم قربان...

سورن با قدم های بلند سمت پله ها رفت و ساینا را که گوشه ای پنهان شده بود و مخفیانه به حرف هایشان گوش می داد، ندید. مشتش را که باز کرد، تار موهای آیرین هنوز در دستش بود! وارد اتاق شد و قبل از هر چیزی تار موها را کیسه ی مخصوص قرار داد و دست سمت موبایلش برد. روی صندلی راکش نشست و صدای دکتر که در گوشش پیچید، بی مقدمه گفت:

- دکتر... باید یه چیزی رو برام چک کنی!

***

باورش نمی شد تا آن حد ضعیف شده که دو نفر زیر بازوهایش را گرفته اند بلکه بتواند قدم بردارد. نخواسته بود بیشتر از این در بیمارستان بماند و با وجود مخالفت های شدید بقیه، با رضایت شخصی خودش مرخص شده بود. چطور می توانست دراز بکشد وقتی آیرینش در بدترین حال بود؟ وقتی دوقلوهایش در این دو روز علاوه بر مادرشان ترس از دست دادن پدر را هم تجربه کرده بودند؟ آب دهانش را به جان کندنی فرو برد و خطاب به پدرش که کمکش می کرد قدم بردارد، پرسید:

- به پدر و مادرش... خبر دادید؟

حاج معین همان لحظه منظورش را فهمید. می ترسید به آریو حرفی بزند

ولی حالا که خود او این بحث را پیش کشیده بود، مجبور بود در جریانش بگذارد:

- خبر دادم... تمام مدت به گوشیت زنگ می زدن بابا. نتونستم جواب ندم. تو راه تهرانن...

از ساختمان بیمارستان بیرون رفتند و آریو بی اراده هوا را با تمام وجود به ریه هایش کشید:

- خوب کردی...

نفس کم آورده بود. نه از فکر سرزنش شدنش از سمت پدر و مادر آیرین... از فکر به ویدیویی که قلبش را زخمی کرده بود! از زخم هایی که به تن

آیرین بی گناهش می زدند. اولین بارش نبود که در این موقعیت قرار می گرفت... که همسرش را می دزدیدند و با جان عزیزترینش تهدید می شد.

بار دوم بود که زخم می خورد و به خدا که دومین بار دردش بدتر بود. چنان به قلبش می زد که از پا می افتاد و آرزو می کرد نباشد... نباشد تا عزیزانش زجر نکشند... نباشد و بمیرد و تمام شود انگار که هیچوقت وجود نداشته... به ماشین که رسیدند و برادرش در را برایش باز کرد، گرفته خطاب به پدر و برادرش گفت:

- زحمتتون دادم...

آرمان اخمی میان ابرو نشاند و اشاره کرد سوار شود:

- سوار شو داداشم... سوار شو که از دیروز تن همه مون رو لرزوندی. مامان می خواست عصر دوباره بیاد بیمارستان. اگه بفهمه پسر کله شقش قبل ظهر خودشو مرخص کرده...

لب بست و همزمان با بیرون فرستادن نفسش ادامه داد:

- به من مربوط نیست. مامان با خودت...

آریو بی حرف سری تکان داد و سوار شد. خسته بود. آنقدری که دلش مرگ می خواست ولی کسی انتظارش را می کشید! کسی منتظر بود نجاتش

دهد. حق نداشت در آن لحظه بمیرد... با حرکت ماشین، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. اشک در چشمش می رقصید ولی اجازه ی چکیدن به حتی یک قطره را نمی داد! نباید می گذاشت ضعف به تمام جانش غلبه کند. باید دخترک چشم عسلی اش را نجات می داد... حتی اگر به قیمت جانش تمام می شد!

نفهمید چطور میان افکار درهمش، زمان روی دور کند گذشت و باغبان در پارکینگ را برایشان باز کرد. ماشین جلوی در ساختمان ایستاد و آرمان زودتر پیاده شد تا کمکش کند که آریو دست بالا آورد و نگذاشت:

- خودم میام...

نمی خواست پیش چشم دوقلوهایش ضعیف جلوه کند. آرمان بی حرف

سری تکان داد و عقب کشید. می دانست حریفش نمی شود... آریو پیاده

شد و نگاهش، اول از همه سمت ساختمان چرخید و مادری که با بهت بیرون آمد:

- دورت بگردم مادر... قربون قلبت به این زودی مرخص شدی؟

و خطاب به همسرش با نگرانی پرسید:

- آره حاجی؟ مگه قرار نبود چند روز نگهش دارن؟

حاج معین بی حرف شانه ای بالا انداخت و همسرش پله های منتهی به

ساختمان را یکی یکی پایین آمد ولی میانه های راه متوقف شد. نگاهش به جایی پشت سر آریو افتاد و آریو صدای خشمگین و همزمان بغض دار و آشنایی را از پشت سرش شنید:

- آیرینم کجاست؟

سوزشی از قلبش گذشت و خم به ابرو آوردنش از درد قلبش نبود.
شرمندگی چنان تمام وجودش را تسخیر کرد که حس کرد نمی تواند نفس بکشد. بی نفس سمت صاحب صدا چرخید و با دیدن پدر و مادر آیرین، بی اراده سر پایین انداخت. چشمان مادرش کاسه ی خون بود و رگه های سرخ چشمان پدرش، خبر از اشکی می داد که در چشمانش حبس کرده بود.
صدای قدم هایی را شنید و چیزی طول نکشید که مادر آیرین درست روبرویش ایستاد. آرمان با نگرانی زیر لب گفت:

- مرجان خانوم...

خبر داشتند از سکته کردن دامادشان... خبر داشتند... مادر آیرین، بی توجه به آرمان و با صدایی که می لرزید خطاب به آریو لب زد:

- تو چشمام نگاه کن!

سیب گلوی آریو پایین رفت و وقتی سر بالا آورد، حس کرد یکی از جان هایش کم شد... مادر آیرین، اشک می ریخت و خشم و درد نگاهش آتش به جان آریو می زد. اشک می ریخت ولی صدای گرفته اش لرزه به تن آریو می انداخت:

- روزی که که دستش رو گذاشتم تو دستت، بهت گفتم که همه زندگیم رو دارم می سپارم بهت... نگفتم؟

نگاه آریو در نگاهش دو دو زد:

- شرمنده م...

صدایش خفه بود و درد قلبش هر لحظه بیشتر می شد. صدای مادر آیرین هم رفته رفته بلندتر:

- گفتم مگه نه؟

صدا در گلویش شکست:

- گفتم...

- شرمنده م...

پدر آریو از ترس بد شدن حالش قدمی به جلو گذاشت و مادر آیرین چشم در چشم آریو با بغض گفت:

- شرمندگیت و نمی خوام... دخترم و بهم پس بده!

- بابایی!

صدای دیانا، دخترکش میان مکالمه شان دوید و وقتی همسر آرمان دوقلوها را پایین گذاشت و هر دو با گریه سمت پدرشان دویدند و پایش را بغل

کردند، حرف قلبی را که کم مانده بود از حرکت بایستد به زبان آورد:

- حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه... پیداش می کنم!

و روی یکی از زانوهایش نشست و بچه ها که محکم بغلش کردند، عطر آیرین در مشامش پیچید و بالاخره اشکی از حصار چشمانش فرار کرد. دوقلوها با مادرشان مو نمی زدند و پدر و مادر آیرین، مراعات قلب مریضش را می کردند که لب بسته بودند...

***

اولین بارش نبود که زیاده روی می کرد... آنقدری می نوشید که دیگر خودش را هم نمی شناخت. که می توانست سنگ شود، گرگ شود، بدرد، یا گوشه ای تنهاتر از همیشه کز کند... بطری سوم را یک نفس تا نیمه نوشید و صدای در را که شنید، بطری را کوباند روی میز شلوغ روبرویش:

- بیا...

کاش می توانست تا مدت ها کسی را به اتاقش راه ندهد. کاش می توانست برای مدتی طولانی از عمارت برود و برنگردد... نمی شد و همین نشدن، بدجوری توانش را می گرفت. کسی به حضورش نیاز داشت و نمی توانست برود. اگر می رفت، بعید نمی دانست اتفاق دیروز را تکرار کنند... که دوباره به جان دختری بی گناه بیفتند! تا زمانی که آیرین در اتاقش می ماند، موقتا به اتاق دیگری رفته بود... در اتاق باز شد و با دیدن سیاوش، محافظ شخصی اش، خسته دستی به پیشانی اش کشید و سیاوش روبروی میزش ایستاد:

- عذر می خوام دیر وقت مزاحم شدم. اگه خسته اید یه زمان دیگه...

سورن میان حرفش پرید:

- حرفت و بزن!

نگاه سیاوش روی بطره های پر و خالی چرخید و لحظه ای بعد، خیره به چشمان خون گرفته ی سورن گفت:

- در مورد اون دختره تحقیقاتی که گفتید رو انجام دادم...

سورن تکیه اش را از پشتی صندلی اش گرفت و اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست:

- خب؟

- خیلی چیزا رو که لازم بود از قبل می دونستیم ولی دقیق تر بخوام بگم... بیست و سه سالشه. متولد سه مرداد هفتاد و هفت... کردستان!

نفس سورن در سینه اش حبس شد. سه مرداد؟ یعنی دقیقا یک روز بعد از آن روز شوم؟ آب دهانش را به جان کندنی فرو برد:

- خب...

- تک فرزنده. پدر و مادرش ده سال اول ازدواجشون رو بچه دار نمی شدن تا اینکه آیرین بدنیا میاد.

همه چیز برای سورن لحظه به لحظه واضح تر می شد.

- ادامه بده... کدوم بیمارستان بدنیا اومده؟

سیاوش نفس کوتاهی کشید و همزمان با بیرون فرستادن بازدمش ادامه داد:

- مثل اینکه تا چند سال پیش اکثر بچه های اون روستا تو خونه بدنیا می اومدن...

تمام شد! اگر جانی برایش مانده بود، همان لحظه تمام شد و نفهمید چطور بطری را تا آخر سر کشید و چنان روی میز کوباند که هزار تکه شد...
سیاوش با نگرانی قدمی جلو آمد:

- قربان...

سورن بطری دیگری باز کرد و با صدای دورگه ای لب زد:

- کارت خوب بود... می تونی بری.

سیاوش، با تردید سر جایش ایستاد:

- یه چیز دیگه هم هست قربان...

سورن با چشمان رگ دار نگاهش کرد:

- مهمه؟

- بله...

- بگو!

- محافظ جدیدتون... ساینا رو میگم؛ امروز وقتی از اتاق آیرین اومدید بیرون و بهم گفتید در موردش تحقیق کنم، مخفیانه فالگوش ایستاده بود و حرفامون رو گوش می کرد! چند دقیقه قبل از اینکه بیام اینجا، موقع چک کردن دوربینا فهمیدم.

دست سورن با تمام توانش مشت شد. در این موقعیت، فقط یک فرد مشکوک را در عمارت کم داشت!

- بهش بگو بیاد اتاقم.

سیاوش مطیعانه اطاعت کرد:

- چشم قربان...

از اتاق بیرون رفت و در که پشت سرش بسته شد، سورن خیره به بطری چهارم تلخندی زد:

- سه مرداد هفتاد و هفت... دو مرداد هفتاد و هفت!

بطری را تا نیمه نوشید و سر روی میز گذاشت. سردرد کم مانده بود امانش را ببرد و می دانست در وضعیتی است که هیچ کنترلی روی اعصابش ندارد! نفهمید چقدر طول کشید که در اتاقش زده شد و چند ثانیه بعد، صدای قدم های ساینا را شنید. سر بالا گرفت و بی اینکه نیم نگاهی به دختر روبرویش بیندازد، سعی کرد بخاطر بیاورد چه ساعتی مشغول صحبت با محافظش جلوی در اتاق بود.

- منو خواسته بودید...

سورن بی اینکه جوابی دهد، فیلم ها را روی دور تند از نظر گذراند و وقتی به قسمت مورد نظرش رسید، سرعت فیلم را کمتر کرد. محافظش راست می گفت! ساینا درست جایی ایستاده بود که حس می کرد به دوربین ها دید ندارد. بی خبر از اینکه اکثر دوربین ها طوری کار گذاشته شده بودند که کسی با یک نگاه اجمالی متوجه شان نمی شد.

- نظرت در مورد این چیه؟

غیرمنتظره سوالی پرسید و به مانیتور اشاره کرد. ساینا آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و به میز سورن نزدیک تر شد و همین که سورن

مانیتور را سمتش چرخاند، با دیدن فیلم خودش مات ماند! لو رفته بود؟ به همین راحتی؟ در همان چند روز اول؟ حس کرد نمی تواند درست نفس بکشد...

- هوم؟

نگاهش، وحشت زده سمت سورن چرخید و نیشخند کنج لب او را که دید، به سختی لب زد:

- این... سوتفاهم شده!

سورن تک خنده ای کرد و ساینا از دیدن بطری های خالی مشروب روی

میزش ترسید. می دانست اگر مجبور شود، همین لحظه به هر قیمتی کار سورن را تمام می کند و جان خودش را هم پشت سر او می گیرد... سورن از پشت میزش بیرون آمد. تعادلش مثل همیشه نبود اما هنوز هم محکم

قدم برمی داشت. انگار نه انگار که حجم زیادی الکل وارد خونش شده بود... قدم به قدم به ساینا نزدیک شد و دخترک همان قدم ها را به عقب برداشت. نگاهش، اطراف را به امید پیدا کردن جسم تیز یا محکمی

می کاوید و همان لحظه، سورن یکی از بطری های پر را برداشت و درش را با یک حرکت باز کرد:

- سوتفاهم؟

صدای خنده ی سورن در گوشش پیچید و کمرش که به دیوار برخورد کرد، حتی فرصت نکرد نفس بکشد! سورن لبه ی بطری را میان لب های نیمه باز ساینا گذاشت و همین که ساینا طعم الکل را در دهانش حس کرد و تقلا کرد برای نفس کشیدن، سورن حتی لحظه ای امانش نداد. تنش را با یک دست گیر انداخت و بطری را محکم تر به لب هایش فشرد:

- بهت نگفته بودم... مگه نه؟ حکم یه نفوذی تو این عمارت مرگه! خودم ازش اعتراف می گیرم... خودمم قصاصش می کنم!

بطری را که بیشتر از نصفش خالی شده بود عقب کشید و ساینا با صورت کبود شده سرفه زد و تقلا کرد برای نفس کشیدن:

- من... من نفوذی... نیستم... ن... نکن...

از چشمانش، بی وقفه اشک می چکید و اگر سورن بازویش را نمی گرفت زمین می خورد... نیشخند سورن لرزه به تنش انداخت:

- نیستی؟ خودت رو لو دادی دخترخانوم! شک نداشتم اون سرگرده یکی رو از قبل می فرسته بین آدمام... یکی که واسه نجات جون زنش میاد بهم التماس می کنه!

دست ساینا روی قفسه سینه اش نشست:

- من... من فقط دلم... دلم براش سوخت... من... من شوهرش و نمی شناسم. من هیچ هدفی از... از گوش دادن به حرفاتون... نداشتم...

سورن تک خنده ای کرد و دوباره بطری را بالا آورد که ساینا با لب های کبود زمزمه کرد:

- آ... آلرژی دارم به... به الکل... نفسم...

حرفش تمام نشده بود که سورن دوباره سر بطری را میان لب هایش گذاشت و کنار گوشش پچ زد:

- گوش من از حرفای امثال تو پره! چند دقیقه دیگه خودت همه چی رو میگی! بدون اینکه مجبورت کنم...

چیزی تا خالی شدن بطری نمانده بود و لحظه به لحظه تقلاهای ساینا کمتر می شد... پلکش که رو به بسته شدن رفت و رنگ صورت و لب هایش

کبودتر شد، سورن بی اراده بطری را عقب کشید و تن نیمه جان ساینا از میان دستانش سر خورد و از پشت به ضرب روی زمین افتاد. چشمان نیمه بازش به عقب برگشته بود و مثل ماهی از آب بیرون افتاده تقلا می کرد برای نفس کشیدن و تنش می لرزید. سورن لحظه ای با بهت نگاهش کرد و ناگهان به خودش آمد. روی یک زانو نشست و دست روی شانه ی ساینا گذاشت:

- چه مرگته؟ نفس بکش!

دست روی رگ گردن ساینا گذاشت و وقتی نبضش را که در سریع ترین

حالت ممکن بود حس کرد، سه دکمه ی اول پیراهن او را بی معطلی باز

کرد. دست پشت گردنش گذاشت و بلند صدایش زد:

- ببین منو... ساینا!

اولین بار بود که به اسم صدایش می زد. ساینا کم مانده بود خفه شود و سورن در یک لحظه تصمیم گرفت! نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه پشیمان شود، لب روی لب های کبود او گذاشت و هوا را با تمام توانش در ریه های او فرستاد. باد شدن قفسه سینه ی او را مثل بادکنکی دید و چندین و چند بار کارش را تکرار کرد... لب های دخترک سرد بود و تنش سردتر... نفهمید چند بار نفس داد به دخترکِ بی نفس در آغوشش که ساینا سرفه زد و همزمان نفس بلندی کشید. سورن موهای ساینا را از روی صورت خیسش کنار زد و ساینا با چشمان نیمه باز نگاهش کرد. سورن دوباره دست به گردنش چسباند و وقتی نرمال شدن نبضش را حس کرد، نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- لعنت بهت...

دخترک دروغ نمی گفت. الکل کم مانده بود به کشتنش دهد! همه چیز در مورد این دختر برایش عجیب بود... از همان اول! شاید آن لحظه نمی توانست از زیر زبانش حرف بکشد ولی شک نداشت که به زودی همه چیز را مو به مو می فهمد...

***

نگاه سرخش، روی بطری های خالی چرخید و قبل از اینکه به خودش مسلط شود، تمامشان را با یک حرکت زمین ریخت و فریاد زد از عمق وجودش:

- لعنت به همتون...

سرش روی میز فرود آمد و دستش چنگ شد در موهایش:

- لعنت بهتون...

خسته بود. آخرین باری که خوابیده بود را یادش نمی آمد. چند دقیقه ای از طلوع آفتاب می گذشت و حتی نوری که از پنجره ها وارد می شد هم به سردردش دامن می زد. شب قبل وقتی دخترک پیش چشمش تا پای مرگ رفته و برگشته بود، تنها توانسته بود او را به دست محافظی بسپارد تا در اتاقش زندانی اش کند. وقت رسیدگی به دختری را که ممکن بود جاسوس باشد، نداشت... می خواست افکارش را مرتب کند و نمی توانست. فکر اینکه ساینا یک درصد بی گناه باشد و او بی گناه مجازاتش کرده باشد، یا آیرینی که نیمه جان در اتاقش افتاده بود، لحظه ای از سرش بیرون نمی رفت. دلش می خواست اسلحه ای دست بگیرد و این بار گلوله ای در مغز خودش شلیک کند.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و دست سمت موبایلش برد. بیشتر از این نمی خواست تعلل کند. نگاهش روی شماره ای مکث کرد و بعد، قبل از

اینکه پشیمان شود آیکن برقراری تماس را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند. خطش غیرقابل ردیابی بود ولی ترجیح می داد مکالمه اش را طولانی نکند. انتظار داشت فرد پشت خط به ثانیه نکشیده جواب دهد و همین هم شد:

- الو؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد و مرد با صدای گرفته ای تکرار کرد:

- الو؟ آیرین؟

- سرگرد آریو آژند!

نفس بریدن آریو را حس کرد و دستش، بند پیشانی دردناکش شد:

- وضع قلبت چطوره؟

- بی شرف!

فریاد آریو باعث شد گوشی را کمی از گوشش فاصله دهد. خشم و درد آریو یکی شده بود:

- چه بلایی سر آیرین آوردین؟ چی از جونش می خواین؟

حق می داد به او که فریاد بکشد... که خودش را به هر دری بزند برای عزیزترینش! حق می داد به او که درد بکشد، زجر بکشد، دل بزند برای بی گناه ترینش! مگر آسان بود دو روز تمام بی خبری؟

- حال زنت خوبه... البته فعلا!

می توانست حال آریو را در حالی که از خشم دندان روی هم می فشرد و می لرزید تصور کند.

- طرف حسابت منم نامرد... آیرین هیچ نقشی تو تحقیقات من نداره. آیرین هیچی از پرونده نمی دونه.

سورن ابرویی بالا انداخت و نیشخند زد:

- جالب شد! فکر می کردم باید خودمو معرفی کنم ولی انگار خودت می دونی کی پشت دزدیده شدن زنته.

حس می کرد آریو به سختی نفس می کشد:

- صدات آشناست! سه سال پیش وقتی یه زن باردار رو دزدیده بودن، تو بودی که زنگ زدی و به من و شوهرش... تو بودی که گفتی کجاست و کمک کردی پیداش کنیم... تو بودی ولی هیچ جا نبودی! هیچ ردی ازت نبود... حتی اسمت هیچ جا ثبت نشده! کسی حتی نمی دونه داری با چه هویت جعلی ای فعالیت می کنی. که سورن اسم واقعیت هست یا نه... که

چهره ت چه شکیه... چند سالته... هدفت چیه!

- هدفم؟

از پشت میزش بیرون آمد و یک دست در جیب شلوارش فرو برد:

- هدفم مشخصه... پات و از این پرونده بکش بیرون، تمام مدارک رو از بین ببر، مختومه اعلامش کن!

- حتی اگه من از این پرونده کنار بکشم، یکی دیگه قبولش می کنه! هر دفعه قراره یکی دزدیده بشه؟ قراره جون آدمای بی گناه رو بگیرید؟ آیرین من...

صدایش، بد لرزید:

- آیرین من باردار بود و اونطوری زدینش! آیرین و بچه ی تو شکمش چه گناهی داشتن؟

سورن پشت پنجره ایستاد و خیره به محافظ های اسلحه به دست، سعی کرد تظاهر کند به بی رحمی ای که در برابر آیرین نداشت:

- بچه ت تاوان بلندپروازی های پدرش رو پس داد! پات و از اون پرونده بکش بیرون سرگرد... قبل از اینکه هر روز فیلم شکنجه شدنش رو برات بفرستم. هر یک روزی که دیر کنی، یه قدم به مرگ نزدیک ترش می کنی!

تماس را قطع کرد و موبایلش را روی تختش پرت... پیراهن از تن بیرون کشید و پا به حمام گذاشت و قبل از اینکه چیزی متوقفش کند، دوش آب سرد را باز کرد و تنش لحظه ای از شوک لرزید... باید مستی را از سرش می پراند و راهی پیدا می کرد. پدرش اگر دخالت می کرد و روش های خودش را به کار می برد، آیرین طاقت نمی آورد...

***

- دلیلش رو ازت نمی پرسم... توی این سال هایی که به تو و پدرت خدمت کردم، همیشه دیدم که تصمیماتت درست و به نفع همه بوده ولی بار... واسه اولین و آخرین بار می پرسم... مطمئنی؟

سورن خسته تر از همیشه روی مبل نزدیک به میز او نشست:

- حتی همینم نپرس دکتر... هیچی نپرس... فقط بگو راهی هست؟

گوشه ی چشمان خسته اش را با انگشت شست و اشاره فشرد. از بی خوابی به حال مرگ بود! مرد روبرویش، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بلند شد. از پشت قفسه ی داروها، شیشه ی کوچک دارویی بیرون آورد و روی میز گذاشت:

- هست!

سورن بلند شد و نگاهش که روی دارو چرخید، هوا با ریه هایش بدقلقی کرد ولی خم به ابرو نیاورد. مجبور بود تا آن حد پیش برود؟ دستش سمت شیشه رفت که دکتر دارو را عقب کشید و خیره به چشمان سرخش هشدار داد:

- عجله نکن! باید یه سری توضیحات بهت بدم ولی قبل از همه چی، قطعا خودت خوب می دونی که بدنش ضعیفه و داری سر جونش ریسک

می کنی!

سورن درمانده تر از همیشه چشم بست و باز کرد:

- می دونم... ولی چاره ای نیست! باید نجاتش بدم. به هر قیمتی که شده... دختره تو این عمارت دووم نمیاره.

نگاهش روی شیشه ی کوچک در دست او دو دو می زد. اگر اتفاقی برای آیرین می افتاد... اگر به جای نجاتش، جانش را می گرفت چطور خودش را می بخشید؟ مرد میانسال روبرویش، اولین بار بود که می دید نگاه مصمم سورن می لرزد! ترسی ته نگاهش بود که تازگی داشت... سورن می خواست از کسی محافظت کند که همسر دشمنش بود!

- من دارو رو بهت میدم... هر اتفاقی که بعدش می افته به من مربوط نیست!

دست عقب کشید و سورن دارو را برداشت. هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود ولی قلبش در گلویش می زد. انگشتانش دور شیشه ی کوچک در دستش محکم شدند و آرام سر تکان داد:

- مسئولیتش تا آخر با خودمه!

و بی اینکه منتظر حرفی باشد، روبرگرداند و از اتاق بیرون رفت. نگاهش، بی اراده سمت در اتاق ساینا چرخید و با خودش فکر کرد که بیشتر از نصف روز می شود که در اتاقش حبس است! حالا دو نفر در عمارتش حبس بودند. دختری بی گناه که فرزندش را باخته بود و دختری که هنوز نمی

دانست گناهکار است یا بی گناه... پاهایش بی اراده سمت اتاق او کشیده شدند...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

زانوهایم درد می کردند... بس که چند ساعت پشت سر هم، تکیه داده بودم به دیوار و در شکمم جمعشان کرده بودم. گردنم خشک بود! بس که چند ساعت تمام، بی اینکه ذره ای سر تکان دهم خیره مانده بودم به دیوار روبرو... گلویم خشک بود! حتی یک قطره آب را هم دریغ کرده بودم از خودم... نمی خواستم... اگر در هدفم شکست می خوردم، نمی خواستم زنده بمانم. من اشهدم را خوانده بودم و بعد پا گذاشته بودم به این عمارت! من از مردن ترسی نداشتم ولی از اینکه بی او بمیرم چرا... نه اینکه دلم برایش رفته باشد، نه اینکه از تنها مردن بترسم... نه! او باید طعم مرگ را با تمام جانش می چشید. من باید مرگ را به او می خوراندم.
صدای چرخیدن کلید در قفل، فقط باعث شد نگاهم سمت در بچرخد و میان فضای نیمه تاریک اتاق، قامت بلندش را در چارچوب در ببینم.
لحظاتی که شب قبل گذرانده بودم مثل فیلمی کوتاه از پیش چشمم گذشت. نامردانه بطری مشروب را به لب هایم می فشرد و امان نمی داد نفس بکشم! تا پای مرگ رفته بودم و نفس او به زندگی برم گردانده بود. کاش می شد لب هایم را دور بیندازم. ساعات اول حبس شدنم در اتاق،

آنقدری شسته بودمشان که زخم شده بودند.

وارد شد و در را پشت سرش بست. دست برد سمت کلید برق و لامپ که روشن شد، لحظه ای بی اراده چشم تنگ کردم. بعد از چند ساعت نشستن در تاریکی، چشمانم به نور عادت نداشتند.

نگاهش از چشمان خسته ام، روی سینی غذای دست نخورده ای که کنارم بود چرخید و بعد، روی لب های زخمی ام قفل شد. پوست نمانده بود به لب هایی که او دیشب برای حفظ حیاتم لمسشان کرده بود.

- پاشو!

لحن دستوری اش، خسته بود ولی همچنان محکم! حتی فکرش را

نمی کردم که به یک روز نکشیده، آخرشب با پای خودش به اتاقم بیاید... به قصد بلند شدن، دست به دیوار گرفتم و از کف پا تا زانوهایم تیر بدی کشید... پایم خواب رفته بود ولی به سختی و به کمک دیوار، ایستادم. انتظار داشتم لرزیدن زانوهایم را مسخره کند... هر لحظه منتظر بودم نیشخند معروفش را بزند و پشت بندش، زخمی عمیق به قلب پاره پاره و خشمگینم ولی نزد... روبرویم ایستاده بود و من با وجود اینکه قد کوتاهی نداشتم، ولی تا شانه اش هم نمی رسیدم. چاووش راست می گفت... جذاب است! آنقدری که هر چشمی را به خودش خیره می کند و من، آمده بودم که قاتل این جذابیت شوم...

- فکر نکن از گناهت گذشتم... اینکه الان اینجام و مجازاتت نمی کنم، دلیلش فقط اینه که وقت ندارم تو یه روز به آدمای جدید اعتماد کنم...

قدمی نزدیکم شد. نگاهش از بالا به پایین بود:

- نه که بهت اعتماد داشته باشم... نه! ولی حداقل اینو خوب می دونم که دلت نمی خواد آسیبی به آیرین برسه. دلت براش می سوزه یا صرفا یه همدردی زنونه ست... نمی دونم! تنها چیزی که مهمه، اینه که باید چند روز حواست بهش باشه. کسی جز تو نباید کنارش باشه... حتی غذاش رو هم خودت براش می بری!

ابرویی بالا انداختم در جوابش... این تغییر موضع ناگهانی اش برایم قابل درک نبود:

- از کجا معلوم بلایی سرش نیارم؟ اگه به جای همدرد، دردش بشم چی؟

دیوانه بودم؟ شاید! ولی همیشه بهترین دفاع، حمله است... دیدم که تای ابروی او هم بالا پرید. کنج لبش هم... بالاخره آن نیشخند معروف! قدم دیگری جلو گذاشت و کف دست راستش را کنار سرم به دیوار چسباند:

- صد برابر اون درد رو خودم میندازم به جونت! ولی می دونی چیه؟

تنم از لحن بدون تردیدش خفیف لرزید. سر بالا آوردم تا خیره به چشمانش شوم و او کمی گردن خم کرد تا مستقیم در چشمانم نگاه کند:

- سورن تا از چیزی مطمئن نباشه پا پیش نمیذاره... تو به اون دختر آسیب

نمی زنی!

دریغ از ذره ای تردید در لحنش! من به آیرین آسیبی نمی زدم ولی او از کجا تا آن حد مطمئن بود؟ کف دست از دیوار جدا کرد و هنوز قدمی عقب نگذاشته بود که پاهای خواب رفته ام، توان از کف دادند و زیر زانوهایم به یکباره خالی شد ولی درست قبل از برخوردشان به زمین، دست قدرتمندی دور بازویم پیچید و نگه ام داشت. خاکستر چشمانم با عسلی چشمانش

تلاقی کرد و آب دهانم را صدادار پایین فرستادم. جایی زیر انگشتانش روی بازویم نبض می زد و دلم آشوب بود. این مرد امشب چه مرگش شده بود؟ نفرت، بهت، سوال... بهت زده بودم و پر از سوال! این مرد با مردی که دیشب و روزهای اول ورودم به عمارت دیده بودم، زمین تا آسمان فرق داشت ولی هیچ چیز واقعیتِ قاتل بودنش را انکار نمی کرد... صاحب این چشمان عسلی، پدرم را کشته بود! همه چیزم را...

دست عقب کشید و بی اراده نفس بلندی کشیدم. عطر سرد و بدون شک گران قیمتش در مشامم پیچید و من، بی اراده عق زدم و دویدم سمت سرویس بهداشتی... عطرش، از خوش بوترین عطرهایی بود که تا به حال

به مشامم خورده بود ولی فکر اینکه قاتل پدرم روبرویم ایستاده بود، قاتل پدرم کمکم می کرد، مقابل قاتل پدرم بی دفاع بودم، معده ی خالی ام را به مرز جنون کشانده بود. دقیقه ای بعد، دست لبه ی روشویی گذاشتم و در آینه به صورت رنگ پریده و خیسم خیره شدم و قطره های آبی که از سر و

رویم می چکید... چطور می توانستم عاشقش کنم وقتی حتی لحظه ای نزدیکش بودن هم حالم را بد می کرد؟

***

(راوی اول شخص، ساینا)

در را آرام به جلو هل دادم... می ترسیدم بیدار شود؟ شاید! ترس داشتم از بیشتر اذیت شدن کسی که دو سال پیش با همسرش ناگهان از تهران رفتند و من ماندم و پرونده ی تصادف پدرم... من ماندم و پرونده ای که سرگرد جایگزین آریو، به محض آمدنش بست و دیگر بازش نکرد. نزدیک در ایستادم و دیدم جسم دختری زیر پتو می لرزد. دختری که قاتل پدرم خواسته بود مراقبش باشم! دختری که شاید از همسرش کینه به دل داشتم ، ولی او بی گناه ترین چشمانی را داشت که تا به حال دیده بودم... شفاف ترین چشم ها! نگرانی ام دست خودم نبود. قدم هایم بی اراده سرعت گرفتند و پتو را کنار زدم از روی تن خیس از عرق سردش:

- هی... خوبی؟

در خودش جمع شده بود و دست روی شکمش می فشرد. لحظه ای از دیدن آن حجم خون روی تخت نفسم برید! چشمان نیمه بازش را دوخت در چشمانم و لب های خشکش، نیمه جان تکان خوردند:

- خو... خوبم...

چه اصراری داشت به وانمود کردن؟ چه اصراری داشت وقتی حالش ذره ای خوش نبود؟

شانه هایش را گرفتم و کمکش کردم بنشیند. بالشتی پشت کمرش گذاشتم و بی اراده دستش را میان دستانم فشردم:

- درد داری؟ این حجم خون چی میگه؟ چرا به محافظا چیزی نگفتی؟

چشمانش بی رمق بود... ناامید! شبیه کسی که نفس های آخرش را می کشد:

- یه... یه پد برام میاری؟ با... با یکی از... یکی از شلوارای خودت... لطفا!

نمی خوام... نمی خوام از اینا چیزی بگیرم.

از اولین لحظه ی ورودم به خانه، تا به حال پیش نیامده بود که نتوانم اشک ریختنم را جلوی کسی کنترل کنم. محکم می ایستادم و حتی اگر قلبم آتش می گرفت، پوزخند می زدم به سوختنم ولی آن لحظه... نتوانستم! قطره اشکی روی گونه ام راه باز کرد و صدایم اوج گرفت:

- داری می میری و بازم غرورت مهم تره؟ نمی خوای از اونا چیزی بگیری؟ منم از همونام!

- نیستی!

کلامم را با لبخند کمرنگی برید. سرش آرام به دو طرف تکان خورد:

- تو از اونا نیستی... فرق داری... خیلی... فرق داری!

ناخن هایم با تمام توان در کف دستم فرو رفتند. عصر بود و ناهارش دست نخورده روی میز عسلی دیده می شد... پس چه غلطی می کردند آن هایی که قرار بود مواظبش باشند؟ از صبح برای محافظت از او پشت در اتاقش ایستاده بودم و حالا که دل به دریا زده بودم و پا گذاشته بودم در اتاق، باید می دیدم که حتی یک نفر حواسش به او و حال بدش نیست؟ در آن لحظه وقت بحث کردن نداشتم. دویدم سمت در خروج و یکی از خدمتکارها را صدا زدم...

- بله خانوم؟

کار خدا بود که آن لحظه می توانستم عصبانیتم را کنترل کنم:

- یه بسته پد بهداشتی و لباس زیر بیارید... با یه بلوز و شلوار راحتی از کشوی اتاقم!

با تعجب نگاهم کرد و من تشر زدم:

- منتظر چی هستی؟

به خودش آمد و تند تند سر تکان داد. سریع دور شد و من بدون اینکه در را ببندم، نگاه نگرانم روی او و صورت بی رنگش چرخید. نمی دانستم چرا کسی انگار در دلم رخت هایش را چنگ می زد. خدمتکار به یک دقیقه نکشیده برگشت و مواردی که خواسته بودم را به دستم سپرد. در اتاق را

بستم و سمتش رفتم:

- بچه سقط کردی... باید به خودت برسی... باید وقتی حالت تا این حد بده کمک بخوای!

صدایم بلند بود... از خشمی که یک نگرانی عمیق پشتش قرار داشت! از خشمی که نسبت به خودم داشتم.

- کمک خواستم دیگه... از تو!

ناخن هایم محکم تر کف دستم فرو رفتند:

- چی می شد اگه من کلا نمی اومدم اینجا؟ چی می شد آیرین خانوم؟

"خانوم"ی که ته اسمش چسباندم، از احترام واقعی نبود... جنسش از نوع همان احترام هایی بود که طعنه داشت ولی دیدم که اشک در چشمانش جوشید و همزمان با چکیدن اولین قطره اش، با درد هق زد:

- آیرین خانوم...

نمی دانستم کجای حرفم گریه داشت! نمی دانستم که آریوی او، گاهی در اوج احساسش اینطور صدایش می کرد و دل دخترک می رفت برایش...

تک سرفه ای زدم تا بغض نکنم. زانو لبه ی تختش گذاشتم و سمتش خم شدم:

- پاشو باید لباس عوض کنی... کمکت می کنم. بعدشم باید به دکتر بگم باز

معاینه ت کنه.

دستش روی دستم نشست:

- خودم می تونم...

- با این دست و پای شکسته؟

- می تونم...

حالش خوب نبود ولی اصراری نکردم. شرمش را درک می کردم. حتی در برابر من که همجنسش بودم... بی حرف بلند شدم و روبرگرداندم تا لحظه ای که خودش گفت برگردم. شلوار من دقیق اندازه اش بود. شاید حتی همسن بودیم! چشمانش داشت می رفت که بسته شود... نگرانش بودم!

ملافه را جمع کردم ولی نخواستم بلند شود تا ملافه ی جدید بیندازم. می ترسیدم نتواند روی پاهایش بایستد. سینی غذا را برداشتم و کنارش روی تخت نشستم:

- سرد شده ولی چاره ای نیست. می تونم بگم برات گرمش کنن ولی قول نمیدم دوباره که چشمم بهشون بیفته باهاشون دعوام نشه!

- همین خوبه...

کاش لبخند نمی زد... وقتی لبخند کمرنگ و غمگینش را بی منت نثارم می کرد، دلم می خواست از شرم و خجالت بمیرم! بی اینکه به چشمانش نگاه

کنم، خواستم قاشقی از غذا در دهانش بگذارم که حرفش باعث شد دستم در هوا بماند:

- ممنون...

- واسه چی؟

- همه چی!

من کاری نکرده بودم برایش... من حتی از خودم خجالت می کشیدم و او تشکر می کرد؟ قاشق را در بشقاب گذاشتم و لب هایم بی اختیار تکان خوردند در جوابش:

- کاری نکردم که من...

نگاهش در نگاهم لرزید:

- کردی... خیلی کارا در حقم کردی! ولی... می تونم یه چیز دیگه ازت بخوام؟

سکوتم، نشان تاییدم بود و همین باعث شد پس از چند لحظه ادامه دهد:

- اگه اتفاقی برام افتاد... میشه کاری کنی که آریو هیچوقت... هیچوقت روبروی این جمعیت قرار نگیره؟

ته دلم خالی شد... از چه حرف می زد؟

- آریوی من خوب بلده انتقام گرفتن رو! وقتی پای انتقام خون عزیزاش

درمیون باشه، دیگه از هیچی نمی ترسه. نه از زخمی شدن، نه از مرگ!

آب دهانم را صدادار پایین فرستادم. چشمانش خیس بود وقتی دست روی دستم گذاشت:

- میشه کاری کنی اگه من زنده از این عمارت نرفتم بیرون، هیچوقت این آدما رو پیدا نکنه؟ میشه؟

اشک می ریخت ولی بغض نمی شکاند:

- دیاکو و دیانای من هنوز خیلی کوچیکن! من می جنگم واسه اینکه برگردم پیششون ولی اگه نتونستم، نمی خوام پدرشون رو هم از دست بدن...

نتوانستم جوابی دهم. نگذاشتند! در اتاق به ضرب باز شد و دو محافظ مرد وارد شدند. ته دلم خالی شد... بی اینکه ملاحظه ی حال آیرین را کنند، دستشان را زیر بازوهایش انداختند و قلب من انگار نزد! با خشونت تن زخمی و آسیب دیده اش را از تخت پایین کشیدند و من خواستم فریاد بزنم تنش زخمی است که با حرف یکی از محافظ ها صدا در گلویم خفه شد!

- دستور آقازاده ست! دخالت نکن...

مگر امکان داشت سورن دستور به آزار کسی بدهد که برای نجات جانش، بدون پیراهن از اتاقش تا سالنی که دخترک را آنجا کتک می زدند دویده بود؟ مگر می شد شب قبل به اتاقم بیاید و بخواهد مواظبش باشم و حالا

خودش بلای جانش شود؟ می خواست شکنجه ام کند؟ مثل همان شبی که اسلحه دستم داده بود تا مردی را بکشم؟ یا زمانی که نفسم را گرفت و خودش برگرداند؟ مات مانده بودم از آن حجم بی رحمی! از پای شکسته ی آیرین که در گچ بود و روی زمین می کشید، از دستی که در گچ بود و بی رحمانه می کشیدند... از نگاه بی گناه دخترکی که با التماس، تا لحظه ی

بیرون بردنش از اتاق خیره به من بود!

***

خسته تر از همیشه وارد اتاق شد و دکمه های پیراهنش را تا نیمه باز کرد.

نمی توانست نفس بکشد. طاقت از کف داده بود و مگر آسان بود دو روز بی خبری از معشوق؟ مگر آسان بود دو روز تمام ترس از دست دادن او؟ از رفتن خاری به پایش؟

سورن می خواست که آریو تمام مدارک را از بین ببرد و پرونده را مختومه اعلام کند و آریو چطور می توانست نفس بکشد وقتی یک طرف قضیه

آیرینش قرار داشت و طرفی دیگر، جنایت های باندی که در آن دو سال فهمیده بود؟ چطور می توانست اطلاعات پرونده ای را از بین ببرد که از زمان دزدیده شدن آیرین، مافوقش اجازه ی دسترسی به آن را نمی داد؟ تمام همکارانش آریو را می شناختند. می دانستند که تعهد و وجدان کاری اش هیچوقت اجازه ی چنین کاری را نمی دهد ولی کارد که به استخوان

برسد، استخوان که لای زخم بماند طاقت آوردن سخت می شود... می دانستند بعید نیست که با عذاب دادن آیرین، حتی مرد محکمی مثل آریو را چنان به مرز جنون برسانند که زندان رفتن را به جان بخرد و به هر قیمتی همسرش را نجات دهد... می دانستند که نمی گذاشتند به پرونده دسترسی داشته باشد. نگاهش لحظه ای به آینه افتاد و با دیدن خودش در آن وضعیت مات ماند! چشمانش، کاسه ی خون بود و ریش هایش بلندتر شده بودند. صورتش انگار لاغرتر شده بود و رنگ به رو نداشت. صدای گریه ی مادر آیرین از سالن می آمد. صدای مادرش که خودش حال خوشی نداشت ولی سعی می کرد او را آرام کند. صدای حاج معین که با هر کس در سازمان می شناخت و فکر می کرد می تواند کمک کند تماس می گرفت و لرزش صدای مردانه اش بد دردی بود!

تلخندی به چهره اش در آینه زد و روبرگرداند. کاش می توانست همان جا بمیرد و یادش برود که چه ها گفت به دخترک چشم عسلی اش قبل از دزدیده شدن... که چطور تلاش های او برای آشتی کردن را ندید... که چطور دلش را شکست! دستش، سمت چپ سینه اش نشست و قلبش را به چنگ کشید. کار خدا بود طاقت آوردن آن همه درد و دم نزدن... در اتاقش را که زدند و صدای دوقلوها را شنید، حس کرد دیگر توان دوری از آن دو جسم کوچک را ندارد.

- بابا... بابایی؟ بابا جونم؟

صدای دیانا بود. گریه می کرد دخترکش! گریه می کرد و دیاکو بهانه ی مادرش را می گرفت:

- بابا... مامان! مامانی می خوام...

با قدم های بلند سمت در رفت و به محض باز کردنش، روی یک زانو

نشست و دوقلوها را با تمام وجود در آغوش کشید. هر دو محکم دست دور گردنش حلقه کردند و آریو عطرشان را بو کشید و شانه اش لرزید. بوی آیرینش را می دادند! بوسه زد بر فرق سرشان و تن کوچکشان را به سینه چسباند:

- جانم بابا... جانم... مامان میاد... باید بیاد.

بچه ها چنان بغلش کرده بودند که انگار می ترسیدند پدرشان را هم از دست بدهند. حس کرده بودند پدرشان گریه می کند که گریه شان هر لحظه بیشتر شدت می گرفت. آریو سنگینی نگاه کسی را حس کرد و چیزی طول نکشید که صدای شقایق، همسر برادرش را شنید:

- وای من فقط یه لحظه رفتم تا آشپزخونه... نمی دونم کی از اتاق اومدن بیرون.

و رو به دوقلوها ادامه داد:

- بابا خسته ست بچه ها... عمو آرمان گوشیش رو داده بازی کنیدها! بریم تو اتاق؟

برخلاف تصور آریو که فکر می کرد ممکن است لجبازی کنند، هر دو از آغوشش بیرون آمدند و دیانا با بغض دستی روی گونه ی پدرش کشید:

- بابا... گریه نه!

دیاکو در حالی که لب برچیده بود نگاهش می کرد و آریو نتوانست از بوسه ای روی لپ هایشان بگذرد:

- گریه نمی کنم که...

دیاکو اخمی کرد و دل آریو در اوج غمش برای اخم بامزه و لحن کودکانه اش رفت:

- پس چلا صولتت خیسه؟ (پس چرا صورتت خیسه؟)

چه می گفت به آن ها؟ که حس می کند با هر دم و بازدمش صد بار می میرد و زنده می شود؟ قبل از اینکه چیز دیگری بگویند، شقایق جلو آمد و سعی کرد بچه ها را به اتاق ببرد:

- بیاید بریم بهتون به به بدم.

آریو، گرفته خطاب به او لب زد:

- زحمت بچه ها هم افتاده گردن شما... حلال کنید.

شقایق دست دوقلوها را گرفت و لبخند کمرنگی زد:

- زحمتی نیست. دیاکو و دیانا هم مثل بنیتای خودم... استراحت کنید.

آریو بی حرف به نشانه ی تشکر چشم بست و باز کرد و بچه ها با زن عمویشان رفتند. کسی جلویشان حرف از دزدیده شدن آیرین نمی زد ولی مگر می شد از گریه و بی تابی های بقیه نفهمند مادرشان در وضعیت خوبی نیست؟

در اتاق را پشت سرش بست و همان لحظه بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. دو روز بود که ته دلش با هر تماسی خالی می شد و همزمان، امیدوار به پیدا کردن ردی از آیرینش! با دیدن شماره ای ناشناس که سعی داشت تماس تصویری برقرار کند، سیب گلویش پایین رفت و بی معطلی آیکن برقراری تماس را لمس کرد. لحظه ای فقط یک صفحه ی سیاه بود و صدای خنده می آمد... صدای قدم های چند نفر... صدای گریه! گریه ای که همان لحظه ی اول شناخت و نفس در سینه اش گره خورد:

- آیرین!

انگار آیرین هم صدایش را می شنید که گریه اش شدت گرفت:

- آریو... آ...

حرفش تمام نشده بود که صدای سیلی محکمی در گوش آریو پیچید و وحشت زده فریاد زد:

- ولش کنید... آیرین... آیرینم!

قلبش می سوخت و ریه هایش از بی هوایی بدتر! صفحه ی سیاه کنار رفت

و با دیدن آیرین که به صندلی بسته شده بود و دو مرد با لباس های سر تا پا سیاه در حالی که صورتشان را پوشانده بودند کنارش ایستاده بودند، لب هایش مثل ماهی بیرون افتاده از آب تکان خورد و دریغ از حتی اصواتی نامفهوم! دست و پای آیرین در گچ بود و صورتش پر از زخم... به سختی نفس می کشید و او هم آریو را می دید! او هم می دید که مرد سیاهپوشش، جایی دور از او ایستاده و کاری از دستش برنمی آید... می دید که حالش خوب نیست، آشفته است، از دوری او درد می کشد! مردی دست روی شانه ی آیرین گذاشت و با نگاه عسلی اش، آریو را نشانه گرفت:

- بهت گفته بودم سرگرد... مگه نه؟ گفته بودم هر یک روزی که معطل کنی، تاوانش رو با شکنجه ی عزیزترینت پس میدی!

***

گوشه ای ایستاده بود و با چشمان از حدقه درآمده، مات صحنه هایی بود که پیش چشمش اتفاق می افتاد. دخترک را وسط سالن به صندلی بسته

بودند و روی میز، سرنگ و دارویی عجیب دیده می شد. به چشم دیده بود که یکی از محافظ ها، به محض لب باز کردن آیرین سیلی در صورتش زد و ساینا مات مانده بود از بی تفاوتی سورن! از مردی که تمام تلاشش را کرده بود تا آیرین را از دست منصور نجات دهد و حالا... خودش بلای جان او شده بود! حس می کرد هر لحظه ممکن است که آیرین از حال برود. بی تابی می کرد برای مردی که از پشت تلفن فریاد می زد:

- یه مو از سرش کم بشه، به خدا قسم که پیدات می کنم و سرتو میذارم رو سینه ت! با دستای خودم می کشمت...

صدایش خشم داشت، درد داشت، ترس داشت! تمام زندگی اش میان دست چند نامرد گرفتار بود و او کاری از دستش برنمی آمد. با شنیدن صدای پای منصور که پله ها را پایین می آمد، نگاه همه سمتش چرخید جز پسرش! همه می دانستند که سورن بدون اطلاع پدرش چنین برنامه ای چیده و این نادیده گرفته شدن، بدون شک خون منصور را به جوش می آورد! دوربین فقط روی آیرین و دو مرد کنارش احاطه داشت و منصور، تنها با نگاه خشمگینش از سورن خواست که سمتش بیاید. سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سمت پدرش رفت و اشک آیرین خیره به دوربین چکید. قلبش آتش گرفته بود از دیدن آریو در آن حال! سورن روبروی پدرش ایستاد و منصور با خشم بازویش را گرفت ولی تن صدایش پایین بود:

- به چه حقی بدون اطلاع من این برنامه رو چیدی؟

سورن ماسک زده بود ولی ساینا انگار پوزخندش را از پشت ماسک هم می دید. کسی جز سورن و پدرش متوجه مکالمه شان نمی شد.

- به همون دلیلی که گفتم حق نداری تو کار من دخالت کنی! به همون دلیلی که از اولشم حق نداشتی دخالت کنی... حالا فقط بشین و تماشا کن منصور خانِ سلطانی! من خوب بلدم کاری کنم که طعمه تسلیمم بشه...

حرفش را قاطعانه زد و پیش چشمان خشمگین پدرش، سمت آیرین رفت.

پشتش ایستاد و آرام شانه هایش را فشرد:

- با چی شروع کنم سرگرد؟ شلاق؟ شوکر؟ مخدر؟

آریو چنان از پشت خط فریاد می کشید که ساینا می ترسید گلویش پاره شود:

- دست کثیفت و از زن من بکش... بهش دست نزن بی شرف!

صدای جیغ از پشت خط می آمد... صدای گریه... التماس! صدای

مشت هایی که به یک در بسته کوبیده می شد.

سورن ابرویی بالا انداخت و چشم دوخت به نیمرخ بی رنگ آیرین! تن

دخترک زیر دستش می لرزید...

- فکر کنم بهتره با مخدر شروع کنیم!

و بی توجه به فریاد مرد پشت خط و آیرینی که نفس بریده بود، سمت میز رفت. سرنگ و دارو را برداشت و همانطور که دارو را وارد سرنگ می کرد، خونسرد ادامه داد:

- این مواد جدیدیه که ساختیم! اگه تولید بشه و بیاد بیرون، بوم! مثل بمب می ترکونه...

آریو آرام گرفته بود... سخت نبود حدس اینکه در آن لحظه، نگاهش

وحشت زده روی دست سورن می چرخید!

- ولی می دونی چیه؟ یه مشکلی هست...

اخم کمرنگی میان ابرو نشاند و با نارضایتی گفت:

- این مواد تا حالا رو کسی تست نشده!

اخم منصور، بدتر به هم گره خورد و محافظ ها، مبهوت خیره اش ماندند. هیچ کس فکر نمی کرد تا این حد پیش برود... حتی پدرش!

ساینا دست روی گلویش گذاشت و آرام ماساژ داد بلکه بتواند نفس بکشد. پزشک مخصوص عمارت هم گوشه ای ایستاده بود تا در صورت بروز هر مشکلی، سریع دست به کار شود. ساینا نفس بریده ای کشید و دقیقا همان لحظه بود که نگاه سورن سمتش چرخید. سمت دختری که داشت برای بار دوم از دست رفتن بی گناهی را پیش چشمش می دید! بار اول پدرش و حالا، آیرین بی گناه آریو...

چیزی ته نگاه ساینا بود که باعث شد سورن نتواند چشم بردارد. یک نفرت عمیق! یک درد شدید... انگار که او داشت به جای آیرین از ترس نفس می برید!

قبل از اینکه چیزی مانعش شود، چشم برداشت و موهای آیرین را از روی گردنش کنار زد. دخترک التماس نمی کرد... تنها نگاه خیسش، خیره به مردی مانده بود که از پشت مانیتور نگاهش می کرد و خودش را به آب و آتش می زد بلکه دست بردارند:

- دستت و بکش... نکن نامرد! آیرین من بی گناهه... آیرین رو درگیر انتقامت نکن... التماست می کنم!

التماس که کرد، بغض آیرین شکست و سعی کرد میان بغضش لبخند بزند. از همان لبخندهایی که آریو برایشان جان می داد:

- آ... آریو...

اشک آریو روی گونه اش چکید و آیرین با دیدن دست او که قلبش را به چنگ کشیده بود، ترسید...

- جان آریو... جانم... لعنت به من... لعنت به من...

دل دل کردنش با زمزمه ی آیرین همزمان شد:

- هیچی تقصیر تو نیست...

و دقیقا همان لحظه بود که سوزشی را در گردنش حس کرد و زمان ایستاد... صدا در گلویش خفه شد و تمام عمارت ساکت شدند! حتی آریو هم دیگر فریاد نمی کشید... لحظه ای بعد، سورن نیدل را از گردنش بیرون کشید و سرنگ را به گوشه ای پرت کرد:

- این تازه راند اوله سرگرد!

رنگ صورت آیرین که هر لحظه سرخ تر می شد، ساینا را بیشتر ترساند. رنگ صورتش در عرض چند ثانیه کبود شد و لب هایش کبودتر... چشمش

به بالا چرخید و همزمان با پلک بستنش، منصور رو به محافظ ها فریاد زد:

- بازش کنید... دکترا!

تنش می لرزید. مثل کسی که تشنج می کند. مثل کسی که جان می کند!

محافظ ها به سرعت دست و پایش را باز کردند و دکتر سمتش دوید. روی زمین که خواباندنش، لرزش تنش آرام گرفت و گردنش بی جان به یک طرف چرخید. سورن با بهت به صحنه ی پیش رویش خیره شد و انگار خودش هم چیزی که می دید را باور نمی کرد. صدای آریو نمی آمد. نه فریادی و نه حتی یک زمزمه ی آرام... مُرده بود؟ دست ساینا، بند دیوار شد و دکتر بی معطلی کنار آیرین نشست. انگشت روی گردن دخترک گذاشت و ساینا دید که سورن، بالای صندلی را با تمام توان میان مشتش فشرد. اخم دکتر نشانه ی خوبی نبود. رو به یکی از محافظ ها گفت:

- گوشی پزشکی منو بیار... زود باش!

محافظ سریع دور شد و به چند ثانیه نکشیده با گوشی پزشکی برگشت. دکتر مشغول چک کردن علائم حیاتی آیرین شد و بارها نبض و تنفسش را چک کرد. دخترک نبض نداشت... نفس نمی کشید! دقیقه ای که در سکوت گذشت، نگاه دکتر سمت سورن چرخید و معنی آن نگاه را فقط خودش و او فهمیدند:

- مُرده!

***

صدای ضربان قلبش را میان گریه و جیغ های بیرون از اتاق به خوبی می شنید! انگار که قلب شرحه شرحه اش، خنجر شده بود و می خواست قفسه سینه اش را بشکافد... صفحه ی موبایل پیش چشمش خاموش شده بود و کسی به در می کوبید. تماس را قطع کرده بودند و کسی جیغ می کشید. اتاق دور سرش می چرخید و کاش ساکت می شدند... نفس در سینه اش گره می خورد و کاش جان می داد در دم! نگاه به خون نشسته اش، خیره مانده بود به روبرو و کسی در سرش تکرار می کرد "مُرده..." نگاهش خیره مانده بود به روبرو و پیش چشمش، تصویر لرزیدن آیرینش بود! تصویر اشکش در آخرین لحظه... تصور لحظه ای که گردنش بی جان به یک طرف چرخید و آخ! مگر می شد طاقت بیاورد وقتی که چند سال قبل، همسر و پسرش را پیش چشمش سر بریده بودند و حالا... تمام وجودش مثل گل سرخی پر پر شده بود؟ مگر می شد طاقت بیاورد وقتی آیرینش، دخترک چشم عسلی اش، همدمش، مادر دوقلوهایش، مرهمش آنطور پیش چشمش جان کنده بود و او حتی نتوانسته بود کاری کند؟

در آینه ی پیش رویش، خودش را می دید که از دست داده... دوباره! که این بار دل شکانده و از دست داده... دلیل نفس هایش را... تمام زندگی اش را... قلبش ضربه ی محکمی به قفسه سینه اش کوبید. آنقدر محکم که چنگ کشید سمت چپ سینه اش را و فریاد زد:

- آخ خدا...

فریادش از درد قلب نبود. فریادش از داغی بود که سینه اش را می سوزاند! نفهمید چه شد که قدم هایش جلو رفتند... مجنون شد و دیوانه... دیوانه شد و مجنون! مشتش با تمام توان در آینه ی روبرویش فرود آمد و تصویر خودش را هزار تکه دید... کسی از پشت در فریاد می زد:

- آریو... آریو درو باز کن بابا... آریو...

از دستش خون قطره قطره روی سرامیک های سفید می چکید و سوزش زخم هایش را نمی فهمید. آرام نمی شد... مگر می شد آرام شود وقتی باز هم به چشم دیده بود که همه کسش می میرد؟ مشت خونی اش این بار فرود آمد در دیوار:

- دروغ می گید...

در قلبش:

- مثل سگ دروغ می گید!

زانوهایش خم شدند و چندین و چند بار سر کوبید به دیوار روبرویش:

- کمرم و شکستی... کمرم و شکستی خدا... دوباره شکستی...

نفس نفس می زد و قلبش تیر می کشید. خون روی پیشانی اش راه باز کرده بود و درد را نمی فهمید... کار خدا بود اینکه قلبش نمی ایستاد. نمی

فهمید صدای پدرش بود یا آرمان:

- باز کن درو وگرنه می شکنمش... بازش کن آریو!

صدای جیغ مادر آیرین را اما تشخیص داد:

- آخ آیرینم... گیانم... کچی بی گناهم... (دختر بی گناهم)

شنیدن اسم آیرین از زبان او باعث شد به خودش بیاید. تا با چشمان خودش نفس نکشیدن آیرین را نمی دید، باور نمی کرد که ترکش کرده... آیرینش رفیق نیمه راه نبود!

صداها را در هم می شنید ولی بلند شد. با کمر شکسته بلند شد... با دست زخمی... با سر شکسته! در آن لحظه تنها توانست سوییچش را از روی میز چنگ بزند و در را باز کند. همه پشت در بودند... همه منتظر بودند لب باز کند! پدرش با دیدن وضع آشفته اش وحشت زده زمزمه کرد:

- یا حسین...

مادرش تلو تلو خورد و اگر شقایق بازویش را نمی گرفت بدون شک زمین نمی خورد:

- یا فاطمه ی زهرا... بچه م... حاجی به دادش برس!

مادر آیرین زانو زده بود و چنگ می انداخت به صورتش... به زمین... به قلبش... اسم "آیرین" از دهانش نمی افتاد و پدر آیرین حتی ذره ای نمی

توانست آرامش کند. حال خوبی نداشت ولی با آن حال، دستان همسرش را می گرفت تا به خودش آسیب نزند و حریفش نمی شد. آرمان با چشمان سرخ و اخمی که ناشی از نگرانی شدیدش بود جلو آمد:

- چیکار کردی با خو...

حرفش تمام نشده بود که آریو با تمام توان کنارش زد و سمت در خروج رفت... صدای جیغ مادرش بلند شد:

- آرمان نذار بره با این حال... حاجی بگیرش!

آریو نمی فهمید چطور با آن حالش هنوز سر پا بود. در را که باز کرد بازویش میان دستان برادرش گرفتار شد:

- باید از رو جنازه ی من رد شی...

انگار که توان آریو صدبرابر شده باشد، انگار که خشم و درد عمیقش چنان هدایتش کنند که زمین نخورد، بازویش را محکم از دست آرمان بیرون

کشید و صدای خش دارش ته دل برادرش را خالی کرد:

- بگو به مادرش... یا با آیرین برمی گردم، یا خودمم میرم باهاش... آیرینش تنها نمی مونه!

رفت و آرمان به گرد پایش نرسید. رفت و سوار ماشین که شد، قفل مرکزی را زد... رفت و آرمان دوید تا سد راهش شود و صدای کشیده شدن لاستیک

های ماشین روی آسفالت نفس برادر و پدرش را برید. پدری که دست روی قلب گذاشت و آرمان با ترس بازویش را گرفت:

- بابا...

دیدن اشک مردی که همیشه تکیه گاهش بود، بد دردی داشت! شنیدن صدای پردردش هم:

- آریو طاقت نمیاره این بار... بچه م این درد رو دو بار طاقت نمیاره...

***

یقه ی دکتر را بالا کشید و همانطور که نگاهش بین جسم بی جان آیرین و چشمان مرد روبرویش در گردش بود داد زد:

- یعنی چی که مرده؟ تو اینجا چه غلطی می کنی پس؟ برش می گردونی وگرنه تو رو هم باهاش می فرستم اون دنیا... زنده نمیذارمت!

دکتر دست روی دست سورن گذاشت و با عصبانیت یقه اش را آزاد کرد:

- به ساعت نگاه کن! نیم ساعت تلاش کردم... احیا جواب نمیده. دختره در دم مُرده! کشتیش...

سیب گلوی سورن، با درد بالا و پایین شد و قدمی عقب رفت. نگاه درمانده اش، روی صورت رنگ پریده ی آیرین چرخید و صدای خشمگین پدرش را خطاب به محافظ ها از پشت سرش شنید:

- جسد دختره رو از اینجا بردارید فعلا...

و رو به محافظ شخصی اش ادامه داد:

- جمشید، یه جوری گم و گورش کنید که...

حرفش تمام نشده بود که سورن سمتش چرخید و با خشم صدا بالا برد:

- کسی بهش دست نمی...

سیلی محکمی که در صورتش خورد، کلامش را برید و فریاد پدرش پرده ی گوشش را لرزاند:

- گند زدی پسره ی کله خر! گند زدی به همه چی...

به سورن امان نداد که حتی نگاهش کند... سیلی دوم را محکم تر همان طرف صورتش زد و سورن لغزش خون روی لبش را حس کرد. فریاد پدرش این بار بلندتر از قبل بود:

- حالا می خوای چه غلطی بکنی؟ هان؟ این گندی که زدی رو چطور می خوای جمع کنی؟

اولین بار بود که جلوی جمع از پدرش سیلی می خورد. اولین بار بود که پدرش با ناامیدی و خفت نگاهش می کرد! پدری که یقه ی پیراهن سورن را میان انگشتانش فشرد و چشم در چشمش غرید:

- دختره بالاخره قرار بود بمیره ولی نه الان! باید بعد از اینکه شوهرش

مدارک علیه ما رو از بین می برد می کشتیمش نه الان! نه الان که مدارک سر جاشه و شوهرش لحظه ی جون دادنش رو لایو دیده...

دنیا برای هزارمین بار بر سر سورن آوار شد! پدرش با جدیت و بدون هیچ عذاب وجدانی از قتل یک دختر بی گناه می گفت و تنها از زودتر اتفاق

افتادنش خشمگین بود... چطور سال ها کنار او دوام آورده بود؟ جمشید خواست به آیرین نزدیک شود که سورن خیره به پدرش اما خطاب به او داد زد:

- دستی که بخوره بهش رو قلم می کنم!

منصور خواست سیلی سوم را در صورتش بزند که سورن مچش را محکم گرفت:

- گندی که زدم رو خودم پاک می کنم! دست هیچکدوم از نوچه هات به این دختره نمی خوره...

و بی معطلی صدا زد:

- سیاوش... بذارش تو ماشین تا بیام.

منصور از میان دندان هایش غرید:

- سورن!

- گفتم بذارش تو ماشین...

فریاد او از پدرش بلندتر بود و سیاوش دیگر تعلل نکرد. دست زیر زانوها و کمر دخترک انداخت و روی دست بلندش کرد. تنش هنوز کمی گرم بود و حتی دل او هم می سوخت به حال مظلومیتش! سال ها کنار سورن کار کرده بود و سورن عادت داشت که از همان اول حرفی را آویزه ی گوش افرادش کند "مظلوم کشی ممنوع!" و حالا خودش مظلوم کشته بود...

سمت در خروج رفت و کسی جرئت نداشت دخالت کند. منصور که مخالفت نمی کرد، یعنی حق نداشتند مانع شوند... دست چپ دخترک، بی جان کنارش تاب می خورد و حلقه ی ازدواجش مثل خار در چشم هر کسی فرو می رفت! سیاوش که از سالن بیرون رفت، دست منصور از یقه ی

پسرش سر خورد و سورن روبرگرداند که نگاهش در نگاه خیس و

بهت زده ی ساینا قفل شد و حرف پدرش متوقفش کرد:

- جلوی این همه آدم از خودت ناامیدم کردی!

ساینا دست به دیوار گرفته بود و سورن می توانست لرزش خفیف زانوهایش را ببیند... مشت شدن دستانش را... یا حتی نفرتی که در خاکستر چشمان خیسش نشسته بود! دیده بود؟ جنایت خیرخواهانه ی امروزش را مو به مو دیده بود؟ چه کسی خبر داشت از قلب آتش گرفته ی سورن جز خودش؟

کنج لبش به تلخندی کج شد و چشمانش، می سوختند از اشکی که نمی

گذاشت حتی لحظه ای به چشمش راه یابد:

- نباید بیست و دو سال پیش نجاتم می دادی منصور خان... نباید!

منتظر حرفی از پدرش نشد و با دل خون از سالن بیرون زد و پشت بندش از ساختمان... تنها با یک پیراهن مردانه وسط سرمای آذر ماه! سیاوش که کنار ماشینش ایستاده بود، سریع سمتش آمد:

- قربان یه موضوع مهمی هست... من فکر کنم هنوز...

سورن که کلام بعدی اش را حدس می زد، قبل از اینکه او چیزی بگوید میان حرفش پرید:

- گذاشتیش تو ماشین؟

- آره رو صندلی عقبه...

- بریم!

امان نداد که سیاوش پیش چشم آدم های اطرافشان چیز دیگری بگوید. سوار ماشین شد و سیاوش هم پشت رول نشست:

- کجا برم؟

سورن به سمت عقب گردن چرخاند و خیره به چهره ی مهتابی آیرین لب زد:

- اتوبان تهران شمال...

سیاوش "چشم"ی گفت و با سرعت از پارکینگ عمارت بیرون زد و همانطور که گاهی از آینه به آیرین نگاه می کرد، خطاب به سورن گفت:

- قربان... شاید حرفم اشتباه باشه ولی... ولی تن دختره هنوز گرم بود! حتی حس کردم نفس می...

- زنده ست!

سیاوش با شنیدن جواب ناگهانی سورن، آب دهانش را به سختی فرو برد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند:

- حدس می زدم که از تزریق اون دارو بهش هدفی داشته باشید...

سورن دست دراز کرد و دست آیرین را گرفت. تنش رفته رفته داشت گرم تر می شد و این یعنی شمارش معکوس زمان طلایی شان شروع شده بود. نبضش را گرفت و با حس ضربان خفیفش، نفسش را صدادار بیرون فرستاد. زمان بیهوش شدن دخترک، لحظه ای فکر کرده بود که واقعا پیش چشمش جان داده است و اگر دکتر با نگاهش نمی گفت که زنده است، همان جا خودش را از عذاب وجدان دار می زد!

- سریع تر برو... وقت نداریم.

سیاوش بیشتر پا روی پدال گاز فشرد و سورن بی اراده با نفسی که تنگ شده بود خیره به چشمان بسته ی آیرین در نور کم ماشین شد:

- تا برگشتن به عمارت هیچی ازم نپرس... نپرس چی شده و چطور زنده

ست و پیش هیچکس زبون باز نکن! آیرین واسه آدمای اون عمارت باید مرده باشه...

سیاوش برخلاف سوال های بی شمارش، مطیعانه سر تکان داد:

- چشم قربان...

سورن دست سرد آیرین را بی اراده میان دستش فشرد و لحظه ای چشم بست:

- موبایلت و بده؛ مال خودمو تو عمارت جا گذاشتم... باید به آریو زنگ بزنم!

***

تمام قلبش در آتش می سوخت. تک تک رگ هایش! حس می کرد سیخ داغ در قلبش فرو کرده اند... از درون آتش بود و از بیرون یخ زده! دستش، نفسش، اشکش! نمی دانست چطور می تواند در آن حال رانندگی کند و خودش یا دیگری را به کشتن ندهد. نمی دانست چطور نفس بکشد. اشک ریختن را هم یادش رفته بود... خشم بود و درد، خشم بود و خشم، درد بود و درد... مشت زخمی اش بالا رفت و محکم روی فرمان کوبیده شد:

- تقصیر منه...

صدایش خفه بود. از دستش خون می رفت و نگاه خالی اش به روبرو

خیره مانده بود. می دانست در این لحظه هر کاری از دستش برمی آید. حتی خالی کردن یک گلوله در مغز دردناک خودش یا دیگری!

- بخاطر منه...

مشتی دیگر و استخوان دستش چنان تیر کشید که نفسش برید و کم نیاورد:

- بخاطر وجود نحس منه...

نمی دانست کجا می رود. نمی فهمید یک ساعت است کدام خیابان ها را طی می کند. فقط می رفت که برود... شاید ته دره ای عمیق! نه شماره ای از قاتلین دختر چشم عسلی اش داشت، نه کوچک ترین ردی... عذاب محض بود وضعیتی که در آن دست و پا می زد و موبایلش بی وقفه زنگ می خورد. پدرش، برادرش، مادرش، مانی... نمی خواست جواب دهد. نمی خواست زنده بماند!

- تو منو... زیادی محکم فرض کردی!

خندید مثل دیوانه ای که به دردش می خندد:

- تو منو زیادی مَرد فرض کردی!

اشک بالاخره چکید و بلندتر خندید:

- رفتی که آخرش منو سیاهپوش خودت کنی؟ سیاهپوش خودت و

بچه ای که نیومده جای پدر نامردش تاوان داد؟

هق زد میان خنده اش:

- نمی دونستی آیرین خانوم... نمی دونی که اگه نفس نکشی نفس می برم از خودم! گناهه؟ من ته گناهکارام! قتل نفسه؟ من تقسم و قبل از اونا با دستای خودم کشتم...

مشت کوبید روی قلبش و کاش صدای موبایلش خفه می شد!

- خدا حق داره تاوان بگیره ازم... من امانتدار خوبی نیستم. من ته نامردام ولی حق نیست که تو جای من تاوان پس بدی... آخ... آخ تو آیرین بی گناه منی!

مردانه اشک ریخت و چانه اش بدتر لرزید. دندان فشرد روی هم که لرزشش را کنترل کند و نشد... صدای پیامک موبایلش، باعث شد نگاه به خون نشسته اش لحظه ای سمت صفحه ی گوشی اش بچرخد و با دیدن شماره ای ناشناس، چنان کنار جاده ترمز زد که لاستیک هایش روی آسفالت رد انداختند. آدرسی فرستاده شده بود و پشت بندش پیام دیگری "بیا به این آدرس سرگرد! امانتیت اینجاست... زیر همون تک درخت معروف! قبل از اینکه جنازه ش خوراک گرگ و شغالا بشه بیا..."

درد بدی از قلب آریو گذشت و چشمانش تا آخرین حد گشاد شد! چنان دردی که هشدار می داد از سکته ای دیگر... از قلبی که می توانست تاب

نیاورد. آن تک درخت را خوب به یاد داشت! سه سال قبل، وقتی مرد دیگری مثل خودش برای انتقامِ همسر بی گناهش رد سورن را زده بود و پا گذاشته بود در عمارتش، آریو تن زخمی اش را زیر تک درختی در اتوبان تهران شمال پیدا کرده بود و حرف سورن را یادش نمی رفت. گفته بود اگر خودش یا کسی از نزدیکانش دوباره پاپیچش شوند، این بار تن بی جان

آیرین را زیر همان تک درخت می اندازد! موبایل از دستش رها شد و قلبش در گلویش زد. نامنظم... یکی درمیان! نفس های آخرش بود و خودش به خوبی می فهمید ولی بی نفس پا روی پدال گاز فشرد! تازه اطرافش را درک کرد و تازه فهمید که تمام مدت، بی اراده و بی خبر در همان اتوبان می رانده و حالا با آیرینش فاصله ای ندارد.

دست راست روی قلب فشرد و لبش لرزید:

- نزدیکم... نزدیکم آیرین... نمیذارم تنها بمونی!

تا با چشم خودش نمی دید باور نمی کرد. تا تن سرد او را بغل نمی گرفت باور نمی کرد. آیرینش از تنهایی می ترسید. از تاریکی می ترسید. از گرگ می ترسید و حالا، تنها و در تاریکی و سرما زیر درختی خوابیده بود و گرگ ها کمین کرده بودند برایش... تنها چند متر مانده بود تا تک درخت معروفی که سورن می گفت و به محض دیدنش از دور، محکم تر پا روی پدال گاز فشرد و لحظه ای بعد، کنار جاده روی ترمز زد و بیرون دوید. زانویش از ضعف سست شده بود و همین باعث شد زمین بخورد و به ثانیه نکشیده

بلند شود. می توانست تن ظریفی را زیر درخت ببیند. قلبش را در مشتش گرفت و صدا زد:

- آیرین...

دوید با زانوی زخمی و قلب پاره پاره:

- آیرینم...

کنارش رسید و روی یک زانو نشست و وحشت زده سرش را در آغوش گرفت:

- اومدم... اومدم عزیزِ آریو... آخ خدا...

تنش سرد بود و همین بیشتر آریو را می ترساند. دست لرزانش روی رگ گردن او نشست و با حس ضربه های به شدت خفیفی زیر انگشتش، دست زیر بینی اش گرفت و نفس های ضعیفش را که حس کرد، خندید و هق زد و بوسید موهای پریشان زندگی اش را:

- خداروشکر... خداروشکر... نترس من اینجام... نترس الان میریم از اینجا... نترس دردت به قلبم...

دست زیر کمر و زانوهای او انداخت و دلش آتش گرفت از دست و پای گچ گرفته اش ولی همین که او هنوز نفس داشت، همین که قلبش می تپید یعنی همه چیز برای مردِ بی قرارش! در آغوشش گرفت و دوید...

در آغوشش گرفت و بی قرار کنار گوشش لب زد:

- دووم بیار... نجاتت میدم... دووم بیار آیرینم...

در عقب ماشین را باز کرد و تن نیمه جان آیرین را روی صندلی عقب گذاشت و هیچکس ندید مردی را که چند متر دورتر، در ماشینش نشسته بود و با دلِ خون همه چیز را نظاره می کرد و خیالش که از بابت آمدن آریو و امنیت دخترک چشم عسلی راحت شد، تلخندی زد و همزمان پک عمیقی به سیگار نیم سوخته اش و خطاب به محافظش زمزمه کرد:

- بریم...

***

صدای زنگ موبایلش زخم شمشیر به اعصابش می زد. یک نگاهش به مسیر روبرو بود و صد نگاهش به دخترک بیهوش روی صندلی عقب... به آیرینش! به صاحب آن چشمان عسلی... به مادر دوقلوها و کودکِ هرگز بدنیا نیامده شان... به همدمش! ساعت از ده شب گذشته بود و ترافیک سرسام آور تهران پتک می شد و بر سرش فرود می آمد. آیرین کوچک ترین واکنشی به صدا زدن هایش نشان نمی داد. نه پلکش می لرزید و نه انگشتش را تکان می داد و حتی دریغ از ناله ای آرام...

موبایلش که دوباره زنگ خورد، دیگر نتوانست طاقت بیاورد. از جلوی ماشین چنگش زد و لحظه ای فقط صدای نگران و خشمگین آرمان را شنید

و امان نداد:

- دارم می برمش بیمارستان نظامی...

فریادش شیشه های ماشین را لرزاند و چنان موبایل را کنارش پرت کرد که به پنجره خورد و هزار تکه شد! لحظه ای فقط صدای سکوت شنید... خوب بود که موبایلش زنگ نمی خورد. شاید آنطور می توانست صدای نفس های آیرین را بشنود... شاید! نگاه خونی اش از آینه ی ماشین به عقب چرخید و همزمان محکم تر پا روی پدال گاز فشرد:

- آیرین داری نفسم و می بری! چرا صدا نفسات نمیاد؟

دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد و... نشد! لرزید و کف دست کوبید به فرمان و صدا زد:

- خدایا نگیرش ازم... نگیر ازم همه چیزمو...

چیزی تا بیمارستان نمانده بود و او تمام مسیر را صدها بار جان داده بود... جلوی بیمارستان که رسید، نگهبان سریع از اتاقکش بیرون اومد و آریو

شیشه را پایین داد:

- باز کن این درو... بازش کن!

نیازی به نشان دادن کارت نبود. مگر کسی بود که در آن بیمارستان سرگرد آریو آژند را نشناسد؟ نگهبان سریع در را باز کرد و آریو با ماشین داخل شد.

قلبش در گلویش می زد... ماشین را نزدیک ورودی بیمارستان متوقف کرد و بی معطلی پیاده شد. دو پرستار با برانکارد نزدیک شدند و آریو در عقب را باز کرد و تن نیمه جان آیرین را بغل گرفت و روی برانکارد گذاشت. سمت ورودی بیمارستان دویدند و پرستار خطاب به آریو پرسید:

- مشکل بیمار چیه؟

دست آریو، بند دست آیرینش بود و می دوید. پا به پای آن ها، با قلبی که می زد و نمی زد، برای نجات جانش می دوید و نفس نفس می زد:

- یه دارویی بهش تزریق کردن... یه چیزی مثل مخدر! نمی دونم چی بود... نمی دونم...

به مراقبت های ویژه رسیدند و دست آریو از دست آیرین جدا شد و بند دلش پاره! پرستار مَردی تمام قد روبرویش ایستاد و تنها گفت:

- از اینجا به بعدش رو بسپارید به ما سرگرد...

و در شیشه ای را در صورتش بست و دست آریو بند همان در شد که زمین نخورد. می دید... همه چیز را مو به مو می دید! گذاشتن تن نیمه جانش از برانکارد روی تخت... چک کردن علائم حیاتی اش... نگاه نگران دکتر و پرستارها... دستگاه هایی که بند تنش می شدند و وقتی دکتر مشغول لوله گذاری برای تنفسش شد، آریو دست مشت کرد روی شیشه و خفه لب زد:

- وای...

قلبش از درد او هزار تکه شد. کاش آیرین درد نمی کشید... کاش هیچ دردی حس نمی کرد و بعد بهوش می آمد. کاش هیچوقت نمی دید چطور تمام تنش را سوراخ سوراخ می کنند بلکه رگی پیدا شود و فشارش پایین است. رگ نیست...

صدای قدم های چند نفر را از پشت سر شنید و قبل از اینکه روبرگرداند، بازویش میان دست مردانه ای گرفتار شد و صدای نگران برادرش را شنید:

- آریو... آریو داداشم این چه حالیه؟

نگاهش بین آیرین و چشمان آریو می چرخید و بدون شک اگر بازوی برادرش را رها می کرد زمین می خورد. صدای جیغ و شیون زنی آمد و آریو تنها توانست گردن بچرخاند و مادر آیرین را ببیند. مادرش و همسر آرمان با اینکه حال خوبی نداشتند بازوی او را گرفته بودند که مبادا به خودش آسیب بزند و باز هم حریفش نمی شدند. زیر لب به کوردی چیزهایی می گفت و همین که آریو را دید، گریه اش در دم قطع شد! حاج معین دست روی شانه ی پسرش گذاشت و با بغضی که رخنه کرده بود میان لحن همیشه محکمش، پرسید:

- چی شده بابا؟ چه بلایی سر دخترم آوردن؟

هر که نمی دانست، آریو و خانواده اش خوب می دانستند که آیرین از دختر خونی برایشان عزیزتر است... صدای جیغ دستگاه ها میان سکوت مادر آیرین، باعث شد نگاه همه سمت آیرین بچرخد و نگاه آریو اول از همه!

شاید همه چیز دست به دست هم داده بود که آریو صدای جیغ دستگاه را واضح بشنود و بمیرد و بمیرد... حاج معین وحشت زده قدمی عقب رفت و دستش بند دیوار شد:

- یا امام زمان...

و آریو فقط تلاش های پزشک و پرستارها را می دید و کسی در سرش نامردانه می خندید "دلش و شکستی... دلت و با خودش برد! تموم شد..."

پدر آیرین شوکه به روبرو خیره ماند و پشت پلکش، تصویر لبخند آیرین نقش بست. تصویری که به ثانیه نکشیده به گریه تبدیل شد و بغضش را شکاند:

- آخ گیانم... آیرین!

پرستاری با تمام قدرتش فشار می داد قفسه سینه ای را که یک قلب در آن خاموش بود و هر کسی تلاش می کرد برای برگرداندن نبضی هر چند ضعیف... و عجیب بود که صدای مادر آیرین نمی آمد. عجیب بود که ساکت شده بود. بازوهایش را رها کرده بودند و حواس کسی جز پر پر شدن دخترک به چیز دیگری نبود. آریو نزدیک شدن او را نفهمید... حتی صدای قدمش هایش را نشنید... تنها حس کرد که دارد پا به پای او می میرد. ذره ذره... آرام آرام... با درد!

- آریو!

صدای زنی را از پشت سر شنید و همین که بی نفس سمتش برگشت، صورتش از سیلی او به یک طرف چرخید و پیراهنش در دست مادر آیرین مشت شد:

- قول دادی... بهم قول دادی حواست بهش هست! گفتم دارم زندگیم و می سپارم دستت... گفتی بیشتر از زندگیم حواسم بهش هست! مواظبش بودی که داره جون میده رو این تخت؟

تکانش داد و زار زد:

- مواظب بچه م بودی که قلبش نمی زنه؟ مواظبش بودی که دست و پاش رو شکوندن؟ مواظبش بودی که گرفتنش ازم؟

آریو کوچک ترین واکنشی نشان نمی داد. فقط اشک بود که روی گونه اش سر می خورد و حتی چانه اش هم نمی لرزید... انگار که مرده بود و فقط گوش هایش می شنید! انگار که مرده بود و از درون رگ هایش از هم می پاشید... دست مادر آیرین از پیراهنش رها شد و زانو خم کرد و آریو خیره به او که روی زانوهایش افتاده بود بی صدا لب زد:

- تقصیر منه!

نگاهش سمت آیرین چرخید و با دیدن تنی که از تخت فاصله گرفت و دوباره به تخت کوبیده شد، بی نفس تکرار کرد:

- تقصیر منه...

و درست در اوج نا امیدی اش، صدای جیغ دستگاه ها قطع شد و خط صاف روی مانیتور شکست. لبخند خسته ای روی لب دکتر و پرستارها نشست و آریو دیگر نتوانست سر پا بماند. تنها لبش به لبخند کمرنگی باز شد و قلبش تیر بدی کشید:

- دردت... به جون من!

آیرینش برگشته بود و حالا می توانست لحظه ای چشم ببندد...

***

قدم هایش سنگین بود و شانه هایش افتاده... اولین بار بود در آن چند سال که تا آن حد غم و خستگی را در وجودش حس می کرد. پله های منتهی به ساختمان را یکی یکی بالا رفت و داخل که شد، حتی توان نداشت خودش را به اتاقش برساند. روی مبلی نشست و سر به پشتی مبل چسباند و لحظه ای چشم بست. افکارش سوزن داغ شده بودند و قصد داشتند تک تک رگ هایش را سوراخ کنند. بی قرار بود... آنقدری که رو به جلو خم شد و سرش را میان دستانش فشرد بلکه از درد افکارش خلاص شود و... نشد!

- می خواید همراهیتون کنم تا اتاق؟

سر بالا گرفت و با چشمان خونی اش به سیاوش خیره شد:

- تو چرا هنوز اینجایی؟

چهره ی مرد روبرویش نگران بود:

- دکتر رو صدا بزنم؟

سورن با عصبانیت دندان روی هم فشرد و ایستاد. دستی تخت سینه ی سیاوش زد و صدا بالا برد:

- هزار بار گفتم وقتی اعصاب خودمو هم ندارم فقط از جلو چشمام محو شید! سوال نپرسید... تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید... بعد این همه سال کنار من بودنت، هنوز این موضوع برات جا نیفتاده؛ نه؟

سیاوش سر پایین انداخت:

- عذر می خوام.

سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بی حرف روبرگرداند. حوصله ی

بحث نداشت. شانه و گردنش هم درد می کرد. حس می کرد خون در رگ هایش یخ بسته... وارد اتاق شد و اول از همه پیراهن از تن کند و یادش رفت در را ببندد. چشمانش تار می دید ولی تصویر چشمان ترسیده ی آیرین را واضح... تار می دید ولی تصویر فرو رفتن نیدل در گردن دخترک را واضح... حال خودش را نمی فهمید و وقتی به خودش آمد که پلاستیک مواد کوچکی را با دندان پاره کرد و روی میز ریخت. اسکناسی برداشت و لول کرد و سمت میز خم شد. چند تار از موهای لخت مشکی رنگش بازیگوشانه روی پیشانی اش ریختند و ندید دختری با بهت از میان در

نیمه باز نگاهش می کند. سر بالا گرفت و حس کرد رگ های بینی اش می سوزند. دوباره خم شد و خواست کارش را تکرار کند که دستی مچش را محکم گرفت و زمزمه ای شنید:

- نکن!

سر بالا گرفت و با دیدن ساینا و چشمان سرخ اما همزمان جدی اش، اخم غلیظی میان ابروهایش نشست:

- چه غلطی می کنی اینجا؟

ساینا صحنه ای را که می دید باور نمی کرد. حتی یک درصد احتمال نمی داد که سورن خودش مصرف کننده باشد. سورنی که قاتل جان آیرین شده بود... مردی که خودش آیرین را نجات داده و بعد، کشته بود! سورن دستش را به ضرب از دست ساینا بیرون کشید و قبل از اینکه او را بیرون کند، خواست دوباره سمت مواد برود که ساینا محکم تر مچش را چسبید:

- این راهش ن...

حرفش تمام نشده بود که سورن با تمام قدرتش زیر دست ساینا زد و مقابل چشمان ناباورش، ساینا محکم روی زمین پرت شد و اسکناس از دست سورن افتاد. فکر آسیب زدن به زنی دیگر، بلای جانش شد و دست به میز گرفت که تعادلش را حفظ کند:

- برو... برو بیرون!

ساینا بی توجه به درد شدید ساق پایش بلند شد و دست به میز گرفت:

- این کوکائینه!

سورن تک خنده ای عصبی کرد و دستش محکم تر از همیشه بند موهایش شد:

- جدی؟ نمی دونستم! تو هم می خوای؟

اخم کمرنگی میان ابروهای ساینا نشست:

- اولش آرومت می کنه... یه بار، دو بار... ولی وقتی وابسته ش بشی کارت ساخته ست!

سورن دست مشت کرد که مبادا آسیب دیگری به دختر یک دنده ی روبرویش بزند:

- جالب بود... بیرون!

ساینا می دانست که بهترین فرصت است برای اینکه خودش را ثابت کند. فرصتی که می توانست به تهدید هم تبدیل شود...

- نگاه به الانت نکن... دو روز دیگه از ریخت و قیافه میفتی! من این مواد و امثالش رو از حفظم... دو سال تمام با همشون سر و کار داشتم ولی یه بارم نشد که خودم مصرف کنم چون نمی خواستم راحت زمین بخورم. می دونستم آرامشی که به آدم میده خیالیه و موقت... فرقی نمی کنه کوکائین

گرمی خدا تومن شما پولدارا یا گل و علف... همش از یه جایی به بعد نابودت می کنه!

سورن تک خنده ای کرد و بعد، بی وقفه خندید! آنقدری خندید که ساینا نفهمید اشک چشمش از خنده است یا گریه... دست سمت بطری شامپاینش برد و با یک حرکت بازش کرد و خواست یک نفس سر بکشد که ساینا بطری را از دستش کشید و به گوشه ای پرت کرد. صدای بلندش با صدای شکستن بطری همزمان شد:

- فکر کردی خیلی باکلاسی؟ دلار لول می کنی واسه گک زدن و پشتش شامپاین باز می کنی؟ نزدیک سی سالته و هنوز یاد نگرفتی چی درسته چی غلط؟

انگشتان سورن که دور بازویش پیچید، لحظه ای ته دلش خالی شد ولی حفظ ظاهر کرد و سورن خم شد روی صورتش:

- نه... یاد نگرفتم! دلم می خواد ادا باکلاسا رو درارم. پول خودمه، جون خودمه، دلم می خواد گند بزنم به همش! آره ننه بابام یادم ندادن چی

درسته چی غلط... یادم ندادن که توی تازه وارد با پررویی تمام سرت و میندازی پایین و میای تو اتاق من فاز نصیحت برمیداری!

از شدت خشم و تاثیر موادی که کشیده بود، لحظه ای سرش داغ شد و بعد ، گرمی خون را پشت لبش حس کرد. کم پیش می آمد مواد مصرف کند.

خیلی کم ولی هر بار همین عارضه را تجربه می کرد. سرش لحظه ای گیج رفت و قبل از اینکه تعادل از دست دهد، ساینا بازویش را گرفت و مجبوش کرد بنشیند:

- خون دماغ شدی!

سورن سر به پشتی مبل چسباند:

- فردا... اول از همه تو رو اخراج می کنم!

ساینا بی توجه به حرف سورن دستمالی زیر بینی اش گرفت:

- اگه مشروب می خوردی سنکوپ می کردی...

کسی در سرش هشدار داد "به درک!" مگر همین را نمی خواست؟ مرگ و نابودی سورن به بدترین شکل ممکن؟ خودش در دل جواب خودش را داد و توجیه کرد "اونی که جونش و می گیره، اونی که تو قلبش شلیک می کنه، منم!"

سورن تلخندی زد و ساینا دید که سیب گلویش پایین رفت:

- چه خوب!

دست ساینا، خفیف می لرزید و تنش هم همینطور... حس اینکه میان نفرت شدیدش از سورن، یک لحظه دلش برای او، برای قاتل پدرش سوخته بود از درون نابودش می کرد... تا لحظه ای که خون دماغش بند بیاید کنارش

ماند و عجیب بود که سورن دیگر چیزی نمی گفت. ساینا دستمال خونی را در سطل انداخت و از میان دندان های کلید شده اش زمزمه کرد:

- من منظوری از حرفام نداشتم.

سعی می کرد لحنش پشیمان به نظر برسد ولی نمی دانست چقدر موفق بوده. سورن چشم باز کرد و بی توجه به او، زیرپوش رکابی اش را از تن بیرون کشید و همانطور که سمت حمام می رفت دستی در هوا تکان داد:

- برو اگه حرفات تموم شد... البته اگه نمی خوای تا تو حموم باهام بیای!

لحنش نشانی از تشکر نداشت ولی دیگر خشمگین هم نبود... ساینا با تمام توانش دست مشت کرد و سورن که در حمام را پشت سرش بست، ساینا دیگر نتوانست طاقت بیاورد و همان جا کف اتاق نشست. زانوهایش از حس نفرت نسبت به خودش و او می لرزید. وقتی می دانست که پدرش به دست او به قتل رسیده، وقتی مرگ آیرین را به دست او با چشمان خودش دیده بود، چطور یک لحظه دل سوزاند؟

***

پلکش سنگین بود ولی ذهنش هوشیار! آنقدری که اتفاقات چند ساعت پیش را واضح به خاطر می آورد... سردی تن او، چشمان بسته اش و در آخر، قلبی که پیش چشمش از تپش افتاد و دوباره به تپش افتاد! دست چپش را تکان داد و سوزش خفیفی را که از نیدل در دستش حس کرد، بالاخره

توانست چشم باز کند و به ضرب سر جایش نشست. از گردن تا کمرش تیر کشید و دست راستش که آتل بندی شده بود بدتر از همه... آرمان با نگرانی تکیه از دیوار گرفت و سمتش آمد:

- آریو... خوبی؟ بخواب داداش باید دکتر دوباره بیاد ببیندت.

آریو در حالی که نفس نفس می زد، نگاهی به دستگاه کنارش انداخت و قبل از اینکه آرمان مانعش شود، چسب های نوار قلب را از قفسه سینه اش جدا کرد و نیدل را به سختی با همان دست آسیب دیده از دستش بیرون کشید. خون از رگش بیرون زد و آرمان صدا بالا برد:

- چیکار می کنی مرد حسابی؟ فکر خودت نیستی فکر زن و بچه ت باش که با یه قلب مریض هر لحظه تنشون و می لرزونی.

آریو بی توجه از لبه ی تخت بلند شد. حتی آرمان هم نتوانست متوقفش کند. نزدیک صبح بود و هوا رو به روشن شدن می رفت... لحظه ای سرش گیج رفت ولی به سختی تعادلش را حفظ کرد و همانطور که دکمه های پیراهنش را با یک دست می بست، لب زد:

- آیرین... آیرین خوبه؟

آرمان نفسش را صدادار بیرون داد. سعی می کرد لحنش چیزی نشان ندهد اما آشوب چشمانش را نمی توانست مخفی کند:

- خوبه... هنوز بیهوشه و تو مراقبت های وی‌ژه... ولی دکتر می گفت

خوبه!

آریو در حالی که باور نکرده بود سمت در خروج رفت که آرمان تمام قد روبرویش ایستاد:

- بذار حداقل دکتر معاینه ت کنه. وضع قلبت خوب نیست... مامان داشت سکته می کرد وقتی افتادی! بابا به زور یه ساعت پیش بردش خونه که یه کم استراحت کنه.

آریو لحظه ای چشم بست تا آرام بماند... تا داد نزند قلبش در گلویش می تپد!

- نفسم داره از فکر اینکه آیرین الان تو چه حالیه بند میاد... دکتر و بیمارستان دوای درد من نیست.

دست روی قلبش گذاشت و تلخندی زد:

- درد من اینجاست. دواش رو تخت آی سی یو خوابیده!

آرمان با غم خیره اش شد و آریو از کنارش گذشت. تمام تنش درد بود و قلبش بدتر و ذهنش فقط پی یک چیز می گشت. نزدیک بخش مراقبت های ویژه که رسید، با دیدن پدر و مادر آیرین لحظه ای ایستاد. زانوهایش از دیدن درد این زن و درماندگی اش لرزید! به زور پاهایش را مجبور کرد به جلو رفتن و حتی روی نگاه کردن به آن چشم ها را نداشت. با سر پایین افتاده از کنارشان گذشت که مادر آیرین صدایش زد:

- آریو...

قلبش از غم مادرانه ی آن صدا گرفت. ایستاد و بی حرف سمتش چرخید. بدون اینکه به چشمانش نگاه کند... مادر آیرین بلند شد و روبرویش ایستاد. تعادل نداشت و همسرش هر لحظه کنارش بود که مبادا زمین بخورد.

- میشه... میشه بهشون بگی بذارن بچه م رو ببینم؟ نمیذارن ببینمش...

سیب گلوی آریو پایین رفت و بالاخره چشم دوخت در آن چشم ها و نفسش از سرخی آن ها بند آمد... دست مادر آیرین روی گونه اش، دقیقا همان جایی که سیلی زده بود نشست و با بغض لب زد:

- دستم بشکنه... تو عزیز آیرینمی! ببخش...

آریو دست روی دستش گذاشت و آرام فشرد:

- بیشتر از اینا حقمه... با دکترش حرف می زنم.

و دست او را پایین آورد و دقیقا همان لحظه بود که دکتر از بخش خارج شد:

- سرگرد...

آریو با چند قدم بلند خودش را به او رساند:

- حال آیرین چطوره؟

دکتر نگاهی به جمع پیش رویش انداخت و با تن صدای آرامی گفت:

- شرایطش فعلا استیبله اما هنوز بیهوشه. می تونی چند دقیقه ببینیش. بعدش بیا اتاقم...

ته دل آریو خالی شد. نگاهی به مادر آیرین انداخت و در حالی که دلش برای یک لحظه دیدن آیرین پر می زد، خطاب به دکتر گفت:

- میشه اول مادرش ببیندش؟

دکتر با نگاهی به مادر آیرین سر تکان داد:

- میشه... تو اتاقم منتظرت هستم.

و دستی سر شانه ی آریو زد و از کنارش گذشت. مادر آیرین با لبخند لرزانی به آریو نزدیک شد:

- اجازه داد؟ می تونم آیرینم و ببینم؟

آریو با لبخند کمرنگی چشم بست و باز کرد و بغض مادر آیرین شکست:

- خدا خیرت بده پسرم... دل تو دلم نیست.

آریو بی حرف دستش را فشرد و پرستار که برای حاضر کردن مادر آیرین آمد، از کنارشان گذشت و رنگ نگاه شاهرخ، پدر آیرین خار چشمش شد! پدری که فقط پا به پای همسرش اشک ریخته و هیچ نگفته بود و آریو خوب دلیلش را می دانست... حتی شاهرخ هم در گذشته ظلم بزرگی به

آیرین کرده بود و حالا روی سرزنش کردن دامادش را نداشت.

پشت در اتاق دکتر ایستاد و چند بار به در زد. اجازه ی ورود که صادر شد، پا به اتاق گذاشت و دکتر را پشت میزش دید:

- حال آیرین خوب نیست؟

دکتر عینکش را به چشم زد و دقیق تر مشغول بررسی آزمایش ها شد:

- بشین پسرم.

آریو به ناچار روی مبل نزدیک به او نشست و با نگرانی خیره اش شد:

- چی شده؟

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست:

- گفته بودی یه نوع مخدر بهش تزریق کردن... ولی آزمایش ها نشون میده که مخدر نبوده.

آریو به سختی آب دهانش را پایین فرستاد:

- پس چی بوده؟

- یه داروی کمیاب که علائم حیاتی فرد رو واسه چند ساعت به شدت میاره پایین! اونقدری که ممکنه افراد عادی تشخیص ندن که فرد زنده ست... کسی که این دارو بهش تزریق شده باید حداکثر تا سه ساعت بعد به

بیمارستان منتقل بشه وگرنه نجات دادنش سخته.

قلب آریو با ترس به قفسه سینه اش کوبید و قبل از اینکه لب به گفتن حرفی باز کند، دکتر ادامه داد:

- تو به موقع رسوندیش اما... متاسفم که اینو میگم اما خانومت اخیرا یه سقط داشته. بدنش به شدت ضعیفه و پر از آثار ضرب و شتم... همین باعث ایست قلبی چند ساعت پیشش شد چون بدنش طاقت اون دارو رو نداشت. خداروشکر الان وضعیتش استیبله اما... خوبی پسرم؟

دست آریو روی قفسه سینه ی دردناکش مشت شد. چه به سر آیرینش آورده بودند؟ هر لحظه احتمالاتش بیشتر به واقعیت نزدیک می شد. احتمال اینکه سورن از همان اول می دانست که آیرین زنده است و از عمد او را خبردار کرده بود تا برای بردنش بیاید... نفس بریده ای کشید و با همان حال سر تکان داد:

- ادامه بدید...

دکتر لیوان آبی برایش ریخت و سمتش گرفت. آریو به ناچار گلویی تر کرد و دکتر گفت:

- این دارو ممکنه عوارض زیادی داشته باشه. متاسفانه آزمایش ها نشون میدن که کلیه های خانومتون دچار نارسایی شدید شده. ما سعی می کنیم از پیشرفتش جلوگیری کنیم و وضعیت بیمار رو به حالت عادی برگردونیم

اما اگه خیلی چیزا طبق انتظاراتمون پیش نره، ممکنه مجبور به دیالیز یا حتی پیوند بشیم! پیشنهاد من اینه که پدر و مادرش به عنوان والد خونی بیمار هر چه زودتر آزمایشات لازم رو انجام بدن که اگه نیاز به پیوند شد، هر چه زودتر اقدام کنیم.

اشک آریو، ناباورانه روی گونه اش چکید و محکم دستی به پیشانی اش کشید. نفس که می کشید، حس می کرد تیغ وارد ریه هایش می کنند!

- کی بهوش میاد؟

صدایش انگار از ته چاه می آمد. دکتر عینکش را از چشم برداشت:

- صبر داشته باش پسرم. چهل و هشت ساعت آینده خیلی مهمه. انشاالله که همه چی طبق انتظاراتمون پیش میره.

آریو سر میان دستش فشرد و بالاخره شانه اش لرزید... تمام جانش لرزید و آرزو کرد خدا آیرین را به قلبش ببخشد...

***

- نود و نه و هشت دهم درصد مطابقت داره!

نگاه سرخ سورن، پایین رفت و روی جواب آزمایش قفل شد. نفس حبس شد در سینه اش و سیب گلویش پایین رفت... از همان روزی که گردنبند را در گردن آیرین دیده بود، ته دلش حقیقت را می دانست ولی ناامیدانه امیدوار بود که اشتباه کرده باشد... که پدرش چنین جنایتی را در حق

غریبه ی آشنایش نکرده باشد... که خودش چنین داروی خطرناکی را به آشناترین بی گناهش تزریق نکرده باشد...

کنج لبش به تلخندی کج شد و محکم دستی میان موهایش کشید:

- همیشه یه بدتری هم وجود داره... مگه نه؟

سر بالا گرفت و خیره در نگاه غمگین مرد روبرویش لب زد:

- بدتر از اینم هست؟

- تو نجاتش دادی سورن...

سورن محکم دست روی میزش کوبید:

- من سر جونش ریسک کردم! دیشب ایست قلبی کرده... بخاطر من بی وجدان تا پای مرگ رفته و برگشته. هنوز حتی بهوش نیومده...

نفس بریده ای کشید:

- اگه بهوش نیاد چی؟

دکتر لب باز کرد چیزی بگوید ولی در اتاق چنان به ضرب باز شد که از صدای کوبیده شدنش به دیوار، ستون های تمام عمارت لرزید و منصور با نهایت خشمش فریاد کشید:

- گور خودتو کندی! گور همه مون و کندی پسره ی بی عقل!

به سورن امان نداد حرفی بزند و با قدم های بلند جلو آمد. دست در یقه ی

پسرش انداخت و او را که با نگاهی سرخ و تلخندی کنج لب نگاهش

می کرد، از روی صندلی بلند کرد و چنان مشتی در صورتش زد که خون از کنج لبش راه افتاد:

- دختره زنده ست! نمرده... نمرده پسره ی نفهم...

مشت دومش محکم تر بود و سورن کوچک ترین دفاعی نمی کرد...

- برگ برنده مون رو دود کردی فرستادی هوا... گند زدی به همه چی... گند زدی!

دست بالا برد که مشت سوم را بزند ولی ورقه ای در سینه اش کوبیده شد و سورن با تمام خشم و دردش داد زد:

- دخترته! دخترته بی شرف...

دست منصور در هوا ماند و سورن مشتش را روی میز فرود آورد:

- دخترِ تو و زیبا... دختر کسی که عاشقش بودی و هفت سال با بی رحمی تمام حبسش کرده بودی! دخترت و شکنجه کردی... آدمات نزدیک بود به دختر خودت دست درازی کنن! نوه ی خودتو کشتی... اون بچه ای که کشتی نوه ی خودت بود بی شرف!

نگاه بهت زده ی منصور، روی جواب آزمایش می چرخید و می لرزید... نزدیک صد درصد تطابق! آیرین دختر خودش بود... دختر خونی اش! دختر

خودش و زیبا... خواهر سورن! همان دختری که هیچوقت ندید... دختری که فکر می کرد همراه مادرش مرده... نتوانست طاقت بیاورد. نشد... دست به لبه ی میز گرفت که نیفتد و... نشد! روی زانوهایش فرود آمد و دکتر بی حرف اتاق را ترک کرد.

سورن نگاهی به مرد شکسته ی روبرویش انداخت و انگشت شستش را کنج لب پاره اش کشید:

- برگ برنده؟ دخترت و نجات دادم از دستت... نجاتش دادم و بهای نجاتش شد قلبی که واسه چند دقیقه نزد!

- امکان نداره...

زمزمه ی منصور جری ترش کرد... روی یکی از زانوهایش نشست و برگه را به ضرب از دست پدرش کشید. کاغذ انگشتش را برید و با همان انگشت خونی به درصد روی کاغذ اشاره کرد:

- ببین... بخون! نوشته نود و نه و هشت دهم درصد با من و تو تطابق داره... یعنی تو پدرشی... یعنی من برادرشم! یعنی تو میشی پدربزرگ اون بچه و من داییش... بچه ای که آدمات کشتن... تو شکم مادرش کشتنش!

اولین بار بود که اشک پدرش را می دید. بعد از بیست و دو سال، اولین بار بود!

- چرا زودتر نگفتی؟ چرا زودتر نگفتی بهم؟ تو فهمیده بودی... یه چیزایی

فهمیده بودی که آزمایش دی ان ای گرفتی ازش...

اشک می ریخت و فریاد می زد... فریاد می زد و می پرسید... سورن

با خشم دستی زیر چشمش کشید تا اشکش پیش چشمان خیس پدرش نریزد و متقابلا صدا بالا برد:

- روزی که نیمه جون از زیر مشت و لگدای نوچه هات کشیدمش بیرون فهمیدم... همون روزی که تو زهرت و به شوهرش ریخته بودی ولی نمی دونستی...

میان نفس نفس زدن هایش زمزمه کرد:

- خیلی چیزا رو نمی دونستی منصور خان...

دست در جیب شلوارش فرو برد و گردنبند آیرین را پیش چشم او گرفت:

- ببین... گردنبند مامانه! همون نشان بردگیت... همونی که تا روز آخر گردنش بود!

نگاه خیس منصور روی گردنبند دو دو می زد. سورن گردنبند را کف دستش گذاشت:

- بگیر... پشتش و بخون! "زیباترین من..." مگه تو نگفته بودی اینو پشت گردنبند مامان حک کنن؟ مگه بهش نگفته بودی فقط روزی این گردنبند از گردنش درمیاد که دیگه زنده نباشه؟

دست پدرش وحشتناک می لرزید و نفس هایش بدتر... خودش بود! گردنبند زنی که نامردانه بدست آورد و بی رحمانه از دست داد...

سورن دست به لبه ی میز گرفت و روی پاهایش ایستاد. منصور اما همچنان زانو زده بود...

- اون دارو رو از عمد تزریق کردی بهش؟ می دونستی زنده ست؟

سورن بی حرف سیگاری آتش زد که منصور به سختی روی پاهایش بند شد و مچ دست سورن را چنگ زد:

- می دونستی؟

سورن نگاه سرخش را در نگاه او گره زد:

- می دونستم...

- می دونستی و نگفتی؟ می دونستی و گذاشتی برگرده پیش اون سرگرده ؟

سورن از میان دندان هایش غرید:

- اون سرگرده شوهرشه...

- و دشمن خونی من!

فریاد خشمگین و پردرد منصور در گوشش پیچید و دیگر نتوانست آرام بماند:

- دشمن خونی تو شوهر دخترته! دشمن خونی تو قلب دخترته... پدر جفت بچه های دخترته! دختری که جون بچه ش رو تو همین عمارت گرفتی و

حالا چه توقعی داری از من؟ باید بهت می گفتم که حبسش کنی؟ مثل مامان که یه روز خوش ندید و آخرش یه روز... یه روز با بچه ی تو شکمش جلو چشم من...

نتوانست ادامه دهد. با خشم دکمه های پیراهنش را تا نیمه باز کرد که فقط نفس بکشد! سیگاری را که بیشتر از نصفش سوخته بود در جاسیگاری انداخت و هشدار داد:

- پاپیچش نمیشی منصور خان... به اندازه ی کافی درد دادی بهش... درد رو درداش نمیشی منصور خان! یه جون ازش گرفتی... وصله ی جونش رو نمی گیری منصور خان وگرنه منو از دست میدی! تنها کسی که برات مونده رو از دست میدی...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

در اتاق را بستم و دست روی قلب فشردم. نفس نفس می زدم و حالا که

فقط خودم بودم و خودم، حالا که کسی نگاهم نمی کرد و مجبور نبودم وانمود کنم به خونسردی، تمام تنم هیستریک می لرزید! حرف هایی که شنیده بودم را باور نمی کردم... فریادهایی که بلندی شان به حدی بود که

تمام عمارت شنیدند و من هم... آیرین دختر منصور بود؟ دختر منصور،

یعنی خواهر سورن و من چند ماه تمام به خواهر دشمنم التماس کرده بودم ؟ به خواهر نامردی که پدرم را بی گناه کشته بود؟ من برای نجات خواهر دشمنم سراغ سورن رفته بودم؟ من چند روز از خواهر سورن پرستاری کرده بودم؟

حس تنفری که نسبت به خودم داشتم، کم مانده بود جانم را بگیرد! نمی توانستم نفس بکشم... حس حماقت می کردم. دختر گمشده ی منصور،

همسرِ مسئول پرونده ی پدرم بود و چه چیزی می توانست بدتر از این باشد؟ چه چیزی می توانست بیشتر از این خار در قلبم شود؟ من حرف های سورن و پدرش را شنیده بودم... تمام و کمال! مثل هر محافظ دیگری در عمارت... من بغض و خشم و دردی که در فریادهایش موج می زد را شنیده بودم و دلم... دل لعنتی ام... دل دیوانه ام لحظه ای به حالش سوخته بود... درست مثل شب قبل که مثل پسربچه های تخس ولی دردکشیده، هر راه غلطی را امتحان می کرد که آرام شود و من احمق به

حالش دل سوزانده بودم و این دل سوزاندن ها، بیشتر یادم می آورد که درونم هنوز هم همان دختر ترکِ نازک نارنجی زندگی می کند که حتی دلش نمی خواهد خار به پای مورچه ای برود... ولی کاش می فهمیدم که دل سوزاندن برای قاتل پدرم یعنی خودِ مرگ! کاش هر لحظه بیشتر با خودم تکرار می کردم که آن مرد بیست و هشت ساله، بابا اصلانم را کشته است!

صدای زنگ موبایلم، باعث شد بی اراده بالا بپرم. دست در جیب کتم فرو بردم و با دیدن اسم چاووش روی صفحه، نفس بدتر در سینه ام گره خورد. در آن لحظه توان جواب پس دادن به او را نداشتم. قسمت بی رحم وجودم اما داشت خودش را به رخ می کشید! همین باعث شد که انگشتم بی اراده روی آیکن برقراری تماس بلغزد و چیزی طول نکشید که صدای چاووش در گوشم پیچید:

- خبر جدید؟

شیطان درونم می خندید! چنان می خندید و پنجه هایش را به روحم می کشید که برای نجات راهی نبود... انگار که در باتلاق گیر افتاده بودم و هر چه دست و پا می زدم بیشتر فرو می رفتم. من نمی خواستم خوب باشم. حداقل در این عمارت نمی خواستم! من نمی خواستم دختر معصوم درونم برگردد... نمی خواستم برای دشمنم دل بسوزانم! من می خواستم همان

کسی باشم که زل می زند در چشمانش و نیشخند... همان کسی که سر کلتش را روی قلب سورن می گذارد و بنگ! چنان شلیک می کند که گرمی خون او را با سرانگشتانش حس کند...

- خبر... زیاد دارم!

صدای خنده ی کوتاه چاووش رعشه به تنم انداخت.

- اوه! خوشم اومد... می شنوم.

لحظه ای چشم بستم و چهره ی معصوم آیرین پشت پلکم نقش بست. من بی منطق نبودم... هیچوقت! آنقدری بی منطق نبودم که گناهِ گناهکار را پای بی گناه بنویسم ولی... نوشتم!

- دختری که گروگان گرفته بودن، دخترِ منصور از آب دراومد!

گفتم و زانوهایم خم شد. گفتم و همزمان با کوبیده شدن زانوهایم به پارکت ها، فهمیدم که چه کردم... چاووش نقطه ضعف منصور را فهمیده بود! صدای خنده اش خط قرمز روی اعصابم کشید:

- پس بالاخره دختر گمشده ش رو پیدا کرد... عالیه!

می شناخت؟ خبر داشت از وجود دختری که سال ها پیش مفقود شده بود و احتمال مرگش را می دادند؟

- شما... شما از کجا...

میان حرفم پرید:

- اونش به تو مربوط نیست... فقط بدون که خبر جدیدت عجیب به مذاقم خوش اومد!

- خوشحالم اینو می شنوم...

زمزمه ی آرامم را خودم هم به زور شنیدم. اگر بلایی سر آیرین می آورد چه می کردم؟ من چه کرده بودم با خودم؟ با وجدانم؟ با قلبم؟ یادم به

عارف افتاد... اگر همدست سورن نبود و اگر اسلحه ای که سورن به دستم می داد خالی نبود چه می شد؟ قاتل می شدم؟ قاتل یک بی گناه؟ درست مثل حالا که جان بی گناهی را در خطر انداخته بودم؟

- کی کار و تموم می کنی؟

منظورش را فهمیدم و ترجیح دادم نفهمم:

- کدوم کار؟

جدیت صدایش یادم آورد که دیر کرده ام... که سورن هنوز زنده است و او سپرده بود در اولین فرصت نفسش را ببرم!

- خودتو به اون راه نزن... نزدیک یک ماهه که اونجایی! زودتر کارش رو تموم کن و برگرد پیش خودم. لازمت دارم... یه نفر باید بالای سر تازه کارا باشه و چه کسی بهتر از تو؟

دو دکمه ی اول پیراهنم را باز کردم:

- تمام تلاشم و می کنم...

- خوبه! منتظرم...

و بی اینکه منتظر حرفی باشد، تماس را قطع کرد و من ماندم و ترسم برای دختری بی گناه... من ماندم و مردی که باید به کام مرگ می فرستادم!

***

کف دستش را بوسید و به گونه چسباند:

- دلم تنگته... خسته نشدی انقدر چشماتو دریغ کردی ازم؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و کنج لبش به تلخندی کج شد:

- الان دقیق چهل ساعت و سی و پنج دقیقه ست که خوابیدی... لعنت به من که دردت باید تو تن من باشه و نیست. لعنت به من که نمی تونم کاری کنم زودتر چشم باز کنی.

قطره اشکی از گوشه ی پلکش چکید و دوباره دست آیرین را بوسید:

- دلت و شکستم... فدای دلت که همه چیزمه. چی به سرت آوردم؟ چی به سرت آوردن؟

چانه اش لرزید و دندان روی هم فشرد که پیش او گریه نکند. دکتر می گفت می شنود! می گفت حرف زدن با او کمکش می کند زودتر بهوش بیاید...

نفس کوتاهی کشید تا بغضش را مهار کند:

- دیاکو و دیانا منتظرن برگردی... دلش و ندارم برم تو خونه ای که تو نیستی... من بد بودم، تو خوب باش. من سرد شدم، درد شدم رو قلب بی گناهت، تو گرم باش... مرهم باش واسه قلبی که داره آتیش می گیره از حسرتِ ندیدن چشمات...

کبودی دستانش از پیدا نشدن رگ و ماسک اکسی‌ژن روی صورتش، خار می شد در چشم آریو و نفسش را بند می آورد. صدای قدم هایی از پشت سرش باعث شد گردن بچرخاند و با دیدن دکتر، سریع اشک از چشم گرفت. مرد میانسال پیش رویش، لبخند کمرنگی زد و مشغول چک کردن علائم حیاتی آیرین شد:

- وضعیتش استیبله. ولی حال تو زیاد خوب به نظر نمیاد جوون!

آریو بی توجه به اشاره ی دکتر به حال خودش، تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند و پرسید:

- چرا بهوش نمیاد؟

دکتر یک دستش را در جیب روپوشش فرو برد:

- خانومت آسیب های سختی رو از سر گذرونده. هم جسمی، هم روحی... ولی داره مبارزه می کنه واسه بهتر شدن! سطح هوشیاریش تغییر زیادی نداشته اما همین که کمتر نشده جای امیدواری داره. وضعیتش مثل کماست... بیمار معمولا در این وضعیت به محرک های بیرونی واکنش نشون میده. مثل صدای کسی که دوستش داره...

قلب آریو لحظه ای نزد:

- کما؟

نگاهش در نگاه دکتر دو دو می زد. دکتر آرام سری تکان داد:

- خیلی از بیمارها بعد دو سه روز از این وضعیت خارج میشن. امیدت رو از دست نده...

برق چشم آریو از اشک را خوب می شناخت! کم در این سال ها مثل او را ندیده بود... کم ندیده بود مرد و زنانی را که در یک لحظه دنیا روی سرشان آوار می شد!

- چند دقیقه دیگه بیا اتاقم... موضوعی هست که باید قبل از پدر و مادرش با تو درمیون بذارم.

آریو با نگرانی بلند شد:

- چیزی شده؟

دکتر سری به طرفین تکان داد:

- جای نگرانی وجود نداره. منتظرت هستم.

از اتاق که بیرون رفت، نگاه نگران آریو سمت آیرین چرخید و سیب گلویش پایین رفت. کلمه ی "کما" هر لحظه بیشتر در سرش تکرار می شد... خم شد و پیشانی اش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- زود برمی گردم...

و در حالی که دلش آنجا بود، با قدم های بلند از مراقبت های ویژه بیرون زد. پدر و مادر آیرین و خودش بیرون بخش منتظر نشسته بودند و با دیدن

حال آشفته ی آریو، اول از همه مادر آیرین بلند شد و سد راهش:

- بچه م خوبه؟ چیزی شده؟

آریو تند تند سر به دو طرف تکان داد:

- نه نه... چیزی نیست. فکر کنم الان بتونید آیرین رو ببینید.

منتظر حرفی نماند و سریع دور شد. در آن لحظه نه توان معطل کردن داشت نه دروغ گفتن... پشت در اتاق دکتر ایستاد و چند بار آرام به در زد و با شنیدن صدای "بفرمایید" گفتن او داخل شد:

- دکتر...

دکتر اشاره کرد بنشیند:

- بشین جوون...

آریو به ناچار روی یکی از مبل ها نشست و دکتر نگاهی به ورقه های روی میز انداخت:

- جواب آزمایش های همسرت اومده و خوشبختانه وضعیت کلیه ش خیلی بهتره. اگه همینطور پیش بره، دیگه جای نگرانی نخواهد بود.

نفس حبس شده ی آریو از سینه اش خارج شد و دستی به پیشانی اش کشید:

- خداروشکر... خداروشکر...

دکتر لبخند کمرنگی زد. لبخندی که ته دل آریو را خالی کرد:

- چیز دیگه ای هم هست؟

دکتر دوباره نگاهی به ورقه ها انداخت:

- جواب آزمایش پدر و مادرش هم اومده و متاسفانه هیچکدوم برای پیوند کلیه باهاش تطابق ندارن.

اخمی از نگرانی میان ابروهای آریو نشست:

- مگه نگفتید وضعیتش بهتره؟ پس چرا...

دکتر میان حرفش پرید:

- درسته... وضعیتش بهتره و در حال حاضر حتی نیازی به دیالیز نداره. موضوع دیگه ای هست...

آریو منتظر نگاهش کرد و دکتر پس از چند لحظه ادامه داد:

- گروه خونی همسرت نه مثل پدرشه، نه مادرش!

آریو با بهت لب زد:

- یعنی...

دکتر سری تکان داد:

- یعنی آزمایش ها نشون میدن که همسرت دخترِ خونیشون نیست!

آریو بهت زده بلند شد:

- یعنی چی؟ شاید تو آزمایش ها اشتباهی شده.

- درصد خطا تو چنین آزمایش هایی خیلی پایینه اما محض اطمینان می تونن دوباره آزمایش بدن. من این موضوع رو قبل از پدر و مادرش با شما درمیون گذاشتم. باهاشون صحبت کن و اگه چیزی خلاف این آزمایش ها بود، اون موقع احتمال خطا در آزمایش هست.

آریو محکم دستی میان موهایش کشید. فکر اینکه نتیجه ی آزمایش ها حقیقت داشته باشد و آیرین مجبور به تحمل یک ضربه ی روحی دیگر شود ، قلبش را بد می ترساند! حتی توان نداشت کلمه ای حرف بزند. نفس کم آورده بود... روبرگرداند و هنوز قدم دوم را برنداشته بود که با حرف دکتر متوقف شد:

- متاسفم ولی موضوع دیگه ای هم هست.

دست سالم آریو با تمام توانش مشت شد. دست آسیب شده اش، آتل بندی شده و از گردنش آویزان بود ولی اگر می توانست آن را هم با تمام توانش مشت می کرد. سمت دکتر برگشت و بی حرف نگاهش کرد و حرف او تیر خلاصش شد!

- ضربات خیلی شدیدی به شکم همسرت وارد شده و... متاسفم که اینو میگم اما دیگه نمی تونه بچه دار بشه!

پیش چشم آریو لحظه ای سیاه شد... بی تعادل قدمی عقب رفت و اگر دست به یکی از مبل ها نمی گرفت بدون شک زمین می خورد. دکتر با نگرانی بلند شد:

- خوبی پسرم؟

آریو لحظه ای چشم روی هم فشرد و درد قلبش به تک تک رگ هایش زد... نه اینکه نگران دوباره پدر شدنش باشد، نه... آن ها دیاکو و دیانا را داشتند و فرزند سومشان ناخواسته بود. قبل از تمام این اتفاقات، هیچ قصدی برای دوباره بچه دار شدن نداشتند ولی می دانست که آیرین نابود می شود... قلبش، روحش... آیرین بی گناهش توان شنیدن خبرهای تلخی که امروز شنیده بود را نداشت و آریو همان لحظه با خودش عهد کرد تا روزی که مجبور نشود، لب از لب باز نکند!

***

- تا ده دقیقه دیگه حاضر باش! باهام میای شرکت...

بدون اینکه حتی نگاهش کند، گفت و رفت و ساینا بهت زده خیره اش ماند! تیپش کمی رسمی تر از همیشه بود و انگار نه انگار که روز قبل حال خوبی نداشت... محکم قدم برمی داشت و همزمان بیخیال! انگار نه انگار که تا دیروز کم مانده بود کمرش زیر بار دردی که به روح و جانش افتاده بود خم شود... در دو جمله دستور داد و ساینا ماند و ده دقیقه وقت... برای اولین بار قرار بود سورن را بیرون از عمارت همراهی کند و حتی

اولین بار بود که بعد از آمدنش به عمارت از آنجا خارج می شد! سریع به اتاقش برگشت و اول از همه نگاه کوتاهی در آینده به خودش انداخت. کت و شلوار مشکی رنگش، کاملا مناسب بیرون بود پس وقت را تلف نکرد. تنها شالی همرنگ کت و شلوارش پوشید و رژ کمرنگی به لب هایش کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. سه دقیقه گذشته بود و این یعنی هنوز هم وقت داشت... آنقدری که کلت مشکی رنگی را که هر محافظی در عمارت با خودش حمل می کرد پشت کمرش بگذارد و خط چشمی به خاکستر چشمانش بکشد! چشمان خاکستری اش، حالا کشیده تر به نظر می رسید و بهترین موقعیت بود برای کارهای مهمش!

بیرون از عمارت راحت تر می توانست جان بگیرد و اگر نشد، دل ببرد از قاتل پدرش تا روزی که بتواند با همان کلت در قلبش شلیک کند! کنج لبش به نیشخندی کج شد و از آینه روبرگرداند. نگاهی به ساعتش کرد. هنوز

چهار دقیقه زمان داشت و سورن باید به وقت شناسی اش آفرین می گفت! با دیدن او که در پارکینگ به کادیلاک مشکی جدیدش تکیه داده بود، به

قدم هایش سرعت داد و سورن تکیه اش را از ماشین گرفت:

- حاضر شدنت مثل بقیه دخترا طول نمی کشه.

نیشخند ساینا عمیق تر شد:

- خودتون گفتید... واسه یه محافظ، وقت شناس بودن از همه چی

مهم تره. اونقدری که اگه می دونه در توانش نیست سریع حاضر بشه، شب با لباس کارش بخوابه! یادتون نیست؟

سورن تای ابرویی بالا انداخت و لبخند کنج لبش از چشم ساینا دور نماند:

- درسات و خوب یاد گرفتی... سوار شو!

و در سمت کمک راننده را باز کرد که ساینا متعجب قدمی جلو گذاشت:

- من بشینم پشت رول؟

سورن دست بالای در نیمه باز ماشین گذاشت:

- پس کی بشینه؟ نکنه توقع داری من خانوم رو تا شرکت مشایعت کنم؟

اخم کمرنگی میان ابروهای ساینا نشست:

- منظورم این نبود... گفتم شاید بخواید مثل همیشه با راننده برید.

- وقتی تو رو می برم چه نیازیه یکی دیگه رو دنبال خودم بکشونم؟

و بی اینکه منتظر جوابی باشد، سوار شد و ساینا دندان روی هم فشرد. انگار امروز قرار بود به طور حتم قاتل شود! پشت رول نشست و بی اینکه به سورن نگاهش کند کمربندش را بست:

- کجا برم؟

سورن عینک آفتابی مارکش را به چشم زد:

- مسیر تو جی پی اس هست. خودت نگاه کن!

فک ساینا بیشتر از قبل منقبض شد و به سختی جلوی خودش را گرفت که چیزی نگوید. سورن احتمالا سرش را از دست می داد اگر فقط یک بار درست و بدون طعنه جواب می داد!

اولین بار بود که پشت چنین ماشین لوکسی می نشست. نه اینکه ندیده باشد، نه... در زمان زنده بودن پدرش بهترین ماشین ها را سوار شده بود ولی در این عمارت، وسیله و ماشین هایی را می دید که در ایران انگشت شمار بودند... در پارکینگ را با ریموت باز کرد و از عمارت که خارج شد، بی اراده محکم تر گاز داد و صدای جذاب ماشین زیر پایش، بیشتر ترغیبش کرد به سرعت و خالی کردن حرصش! چند سال قبل، شب های تبریز برایش در کورس گذاشتن های آخرشب خلاصه می شد و چه کسی باور می کرد دختری که یک روز تمام خیابان های شهرش را با غرور متر کرده بود، دو

سال تمام در یکی از خانه های تیمی تهران زندگی کرده باشد و آخر پا به عمارت مافیا بگذارد؟ نگاهی از آینه به پشت سرش انداخت و با دیدن دو نفر از محافظ ها که در ماشین دیگری همراهی اش می کردند، دلش خواست که طعنه بزند و... زد!

- خداروشکر هیچکس رو هم دنبال خودتون نکشوندین.

سورن با بیخیالی رد نگاه ساینا را دنبال کرد:

- اونا؟ اونا زیاد تو دست و پا نیستن. فاصله رو رعایت می کنن و تا نیاز نباشه جلو نمیان...

انگشتان ساینا محکم دور فرمان قفل شد. غیرمستقیم می خواست بگوید که در دست و پاست؟ اگر در دست و پا بود پس چرا سورن مجبورش کرده بود همراهی اش کند؟ بی اینکه جوابی دهد، تمام حرصش را سر گاز خالی کرد و سورن با اخم کمرنگی گردن سمتش چرخاند و لحظه ای حتی خودش هم نفهمید چه می گوید:

- آروم تر برو... خط به این ماشین بیفته، خودت رو هم بفروشی نمی تونی خسارتش و بدی!

حرفش برای ساینا گران تمام شد! آنقدری که بی اراده با تمام قدرتش فرمان را چرخاند و ماشین با صدای بدی کنار خیابان متوقف شد... حرف سورن خار شد در چشم و قلب و روحش و برای هزارمین بار در خودش مرد ولی این بار دردناک تر! تا سه سال قبل کسی حتی جرئت نمی کرد اسمش را بدون پسوند "خانم" تلفظ کند و حالا، قاتل پدرش با بیخیالی انگ هرزه بودن به جانش می زد... نم چشمانش دست خودش نبود. نفس نفس زدنش هم... دست چپش بی اراده اسلحه ی پشت کمرش را لمس می کرد و کار خدا بود که همان جا در دم جان سورن را نمی گرفت. برخلاف تصورش، سورن اما هیچ چیزی نمی گفت! حتی وقتی دو دقیقه از متوقف شدن ماشین گذشته بود، باز هم حرفی نزد. انگار خودش هم فهمیده بود چطور

نامردانه حرفی را به زبان آورده که حق دختر کنارش نیست... فقط یک ماه از آمدن ساینا به عمارت می گذشت اما در سخت ترین لحظات کنارش بود و حقش نبود شنیدن چنین حرفی!

ساینا به سختی هوا را به ریه هایش کشید و بدون اینکه به کنارش نگاه کند، دوباره ماشین را روشن کرد. کمی آرام تر شده بود ولی جای حرف سورن در قلبش می سوخت! درد می کرد... آنقدری که هر چه پلک زد، نتوانست اشکش را با مژه هایش درگیر کند که نریزد و با حرص دستی زیر چشمانش کشید. حرکتش از چشم سورن دور نماند. آرام تر رانندگی می کرد و هر دو دستش دور فرمان، خفیف می لرزید!

تا رسیدن به شرکت، هیچکدام کلمه ای حرف نزدند و سورن تنها لحظه ی پیاده شدن گفت:

- مسئول پارکینگ ماشین و پارک می کنه. پیاده شو...

و بدون اینکه منتظر حرفی باشد، پیاده شد و مرد جوانی سریع سمتش آمد. با احترام خوشامد گفت و جای ساینا را گرفت تا ماشین را پارک کند. سورن یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و همانطور که سمت ورودی شرکت قدم برمی داشت، صدای قدم های ساینا را شنید و لب زد:

- نزدیک من قدم بردار.

ساینا به قدم هایش سرعت داد و ساختمان چند طبقه و لوکس پیش

رویش را دقیق تر از نظر گذراند. توقع عذرخواهی از مرد روبرویش نداشت و ترجیح می داد در آن لحظه فضای اطرافش را بیشتر بشناسد.

ورودی ساختمان درست شبیه لابی هتل بود و حتی شیک تر! کافه تریا و مبل های راحتی و کارمندانی که تردد می کردند، زیادی شبیه فیلم های خارجی بود ولی با لوکیشن تهران... سورن مقابل آسانسور شیشه ای ایستاد و قلب ساینا لحظه ای نزد. چرا به این قسمتش فکر نکرده بود؟ سورن دکمه ی آسانسور را زد و نیم نگاهی به دختر پشت سرش انداخت. رنگش پریده بود و او دلیلش را نمی فهمید... هنوز ناراحت بود از حرفش؟

با رسیدن آسانسور، هر دو سوار شدند و سورن دکمه ی طبقه دوازدهم را زد. دست ساینا دور میله های آن مشت شد و این حرکتش هم از چشم سورن دور نماند. می ترسید؟ به محض حرکت آسانسور، ساینا محکم چشم روی هم فشرد و صدای جیغ های سه سال پیشش را در گوشش شنید! چیزی نخورده بود اما معده اش را در دهانش حس می کرد و کم مانده بود جیغ بزند... سنگینی نگاه سورن را حس می کرد ولی واکنش هایش دست خودش نبود. این اتاقک کوچک که شیشه ای بودنش همه چیز را سخت تر می کرد، یک اتفاق وحشتناک را یادش می آورد و بدون شک اگر ساینای دو سال قبل بود، به محض ورودش به آسانسور سکته می کرد... تا طبقه دهم طاقت آورد ولی از یک جایی به بعد، زانوهایش خم شد و قبل از افتادنش، سورن محکم بازویش را گرفت:

- چته؟ فوبیا داری؟

ساینا بدون اینکه چشمانش را باز کند، آرام سر تکان داد و لب روی هم فشرد... می دانست اگر هنگام حرکت آسانسور چشمانش را باز کند بالا می آورد. تا رسیدن به طبقه ی دوازدهم، سورن بازویش را رها نکرد و ساینا اگر می توانست، دستی را که سورن گرفته بود از بازو قطع می کرد!

با متوقف شدن آسانسور، بازویش را از دست سورن بیرون کشید و به جان کندنی چشم باز کرد:

- خوبم...

زمزمه اش را خودش هم به زور شنید. می دانست سورن متوجه ترسش شده. جواب ندادنش به سوال او کاری را از پیش نمی برد ولی ترجیح می داد همچنان موضعش را حفظ کند... سر بالا گرفت و خطاب به سورن که درست روبرویش ایستاده بود لب زد:

- پیاده نمیشید؟

سورن بخاطر قد بلندش کمی خم شد تا صورتش مماس با صورت او قرار بگیرد. سر کج کرد و نیشخند همیشگی اش را تحویل ساینا داد:

- منتظر دستور تو بودم!

و بی توجه به حرصی که به چشمان ساینا دوید، روبرگرداند و از آسانسور پیاده شد. ساینا خیره به قامت او فحشی زیر لب داد و از آن فضای جهنمی

بیرون زد. شرکت بزرگی بود و دیزاینش درست شبیه شرکت های اروپایی... کارمندان زیادی پشت میزشان مشغول کار بودند و اتاق کارهای زیادی به چشم می خورد. همه با دیدن سورن بلند می شدند و با احترام خوش آمد می گفتند و سورن تنها به تکان دادن سری اکتفا می کرد. ساینا در آن لحظه صفت "بیشعور" را هم به صفاتش اضافه کرد...

سورن مستقیم سمت اتاق کارش رفت و منشی که دختر جوان و شیک پوشی بود با دیدنش بلند شد:

- سلام جناب سامانی... خوش اومدید.

ساینا با تعجب به دخترک نگاه کرد و در دل از خودش پرسید که مگر فامیلی سورن، سلطانی نبود؟

سورن سری تکان داد و حین رفتنش به اتاق گفت:

- قراردادهایی که نیاز به امضا داره رو بیار اتاقم... اول از همه پیشنهاد کاری مِد دراگ دبی! باید بررسیش کنم.

منشی "چشم"ی گفت و سورن وارد اتاقش شد. در را از عمد نبست و همانطور که کت اسپرتش را از تن خارج می کرد سمت میز کارش رفت و ساینا مستاصل خیره اش ماند. باید بیرون اتاق می ماند؟ خودش بی صدا جواب خودش را داد... درستش این بود که بیرون بماند. سورن در دفتر

کارش چه نیازی به بادیگارد داشت؟ پشت به او نزدیک در ایستاد که سورن

صدایش زد:

- هی تو!

دندان روی هم فشرد که چیزی نگوید. سمت او چرخید و از میان دندان

هایش جواب داد:

- بله؟

سورن کتش را پشت صندلی گردانش آویزان کرد:

- قصد نداری بیا داخل؟

ساینا نفسش را صدادار بیرون فرستاد و به ناچار پا به اتاق گذاشت.
حاضرجوابی اش دست خودش نبود:

- منتظر دستور شما بودم!

دلش کمی، فقط کمی خنک شد ولی برخلاف انتظارش که فکر می کرد مرد روبرویش عصبانی می شود، سورن ابرویی بالا انداخت و خونسرد پشت میزش نشست:

- درم پشت سرت ببند... دستوره!

مشغول روشن کردن سیستم شد و ساینا به سختی جلوی خودش را گرفت که در را به هم نکوبد. دیوارهای اتاق پر بود از مدارک و افتخارات مختلف و ساینا نتوانست جلوی خودش را بگیرد که نگاه نکند... سورن مشغول

کارش بود و ساینا باید به نحوی اوقاتش را سپری می کرد. هنوز درست نمی دانست که سورن را چه به داروسازی و اداره کردن شرکتی که سال های پیاپی مدال افتخار بهترین شرکت را میان رقبایش کسب کرده بود!

اسم شرکت را لحظه ی وارد شدن یه ساختمان دیده بود. شرکت داروسازی سامان گستر... یادش آمد که منشی هم سورن را "جناب سامانی" خطاب کرده بود. همانطور که بی حرف قاب های روی دیوار را از نظر می گذراند و در دل نوشته هایش را می خواند، چشمش به مدرکی خورد و دهانش از اسمی که بالای آن نوشته شده بود باز ماند! "سورن سامانی... دکترای داروسازی از دانشگاه علوم پزشکی تهران." نگاهش با بهت سمت او چرخید. سورن داروسازی خوانده بود؟ آن هم در دانشگاه تهران و با بهترین معدل؟ نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد:

- این فیکه؟ سامانی و داروسازی و...

سورن میان حرفش پرید:

- جز سامانیش، بقیه چیزاش درسته!

ساینا دوباره نگاهی به مدرک انداخت و نگاهی به سورن:

- یعنی شما داروسازی خوندید؟ اونم دانشگاه تهران؟

سورن سر کج کرد:

- بهم نمیاد؟

ساینا چیزی نگفت و سورن به پشت صندلی اش تکیه داد:

- فامیلی واقعیم رو خودت می دونی... ولی جز افراد مورد اعتمادم تو شرکت، کسی فامیلی واقعیم رو نمی دونه.

- من مورد اعتمادتونم؟

سورن از پشت میزش بلند شد. روبروی ساینا ایستاد و یک دستش را به دیوار کنارش تکیه داد:

- تو فقط مجبوری که رازدار باشی!

ساینا آب دهانش را صدادار قورت داد و سورن پرسید:

- سوال دیگه ای نیست؟

ساینا هر دو دستش را محکم مشت کرد و سعی کرد آرام بماند. در هوای او نفس کشیدن خشمگینش می کرد.

- هست...

سورن منتظر نگاهش کرد و ساینا دل به دریا زد:

- اینجا فقط شرکت داروسازی هست؟

سورن قدمی نزدیکش شد:

- هنوز خیلی چیزا هست که نمی دونی... اگه دختر خوبی باشی، می فهمی!

نگاهش در نگاه عسلی سورن دو دو زد و دقیقا همان لحظه بود که منشی در اتاق را زد و وارد شد:

- جناب رئیس... قراردادها رو آوردم.

سورن چشم از ساینا گرفت و سمت میزش رفت:

- بذارشون رو میز.

منشی با تعجب نگاهی به ساینا انداخت و ورقه های در دستش را روی میز سورن گذاشت. لحظه ی ورودش به اتاق، آن دو زیادی نزدیک به هم به نظر می رسیدند و سورن کسی نبود که راحت صمیمی شود!

- امر دیگه ای نیست؟

سورن یکی از قراردادها را برداشت و حین خواندنش خطاب به منشی گفت:

- یه آبمیوه بیار اتاقم...

و نیم نگاهی به ساینا انداخت و کنج لبش به نیشخند معروفش کج شد:

- شیرین باشه... یکی امروز زیادی بهش شوک وارد شده!

***

در حالی که به شدت نفس نفس می زد، نرده را محکم میان مشتش فشرد و پایین آخرین پله نشست:

- وای خدا... مردم...

- نمیری حالا!

با شنیدن صدای سورن، چشم باز کرد و بی نفس گردن سمت صدا چرخاند. با دیدن او که خونسردانه به دیوار تکیه داده بود، اخمی میان ابروهایش نشست و در دل جواب داد "قبل از تو نه!"

به سختی بلند شد و در حالی که نفسش هنوز بالا نیامده بود، سمت واحد سورن قدم برداشت و کنار در نیمه باز ایستاد:

- منتظر من بودید؟

سورن تکیه اش را از دیوار گرفت و لبخند کجی زد:

- دلم نمی خواست این صحنه رو از دست بدم!

دندان های ساینا روی هم قفل شد:

- دیدن یه نفر تو این حال... خیلی براتون جذابه؟

هنوز نفس نفس می زد و سورن انگار لذت می برد از سر به سر گذاشتنش:

- بر منکرش لعنت!

و چشمکی زد و مقابل چشمان بهت زده ی ساینا داخل شد:

- یه فکری به حال این فوبیات بکن! از طبقه دوازده، سیزده طبقه رو اومدی بالا تا پنت هاوس من... موقع برگشت بیست و پنج طبقه رو باید

برگردی پایین.

مغز ساینا از تصور پایین رفتن بیست و پنج طبقه با پله سوت کشید و داخل شد:

- ممنونم از توصیه تون. چطور به فکر خودم نرسید؟

سورن دستی در هوا تکان داد و ساینا در را پشت سرش بست. با دیدن پنجره های سراسر شیشه، تای ابرویش بالا پرید و سورن روی مبلی نشست:

- کفت برید؟

ساینا سریع خودش را جمع کرد و با اخم کمرنگی سمت سورن برگشت و سورن پا روی پا انداخت:

- اخم نکن. یه اسپرسو درست کن... قهوه ساز تو آشپزخونه ست. تلخ باشه!

ساینا به سختی خودش را کنترل کرد که حرفی نزند. وارد آشپزخانه شد و اول از همه شالش را باز کرد و بعد از عمد موهایش را... موهایش تا پایین کمرش می رسید و ساینا نمی خواست هیچ فرصتی را برای نزدیک شدن به هدفش از دست دهد. سنگینی نگاه او را حس می کرد! فنجانی روی اپن گذاشت و در حالی که وانمود می کرد حواسش به سورن نیست، تابی به موهایش داد و خواست دوباره آن ها را بالای سرش ببندد که سورن بلند شد:

- هی راپونزل... موهات نریزه تو قهوه م!

ساینا با حرص باکس قهوه را روی اپن کوبید:

- اینجا واقعا مواد تولید می کنید؟ هیچکس جز ما تو این خونه نیست! هیچ پرده ای رو نکشیدید... نکنه می خواید کل تهران شاهد مواد تولید کردنتون باشن؟ منو واسه مقاصد شومتون آوردید اینجا و من خوش خیال دارم براتون قهوه درست می کنم؟

سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- می بینی؟ حتی به فکر تو هم نمی رسه که اینجا بشه مواد تولید کرد!

اصلا مگه میشه؟ سورن سامانی با اون همه ابهت بیاد تو پنت هاوس یه برج که از قضا شرکتش هم تو همون برج قرار داره مواد تولید کنه؟ امکان نداره! این چیزیه که همه حتی تو ردش می کنی... و من دقیقا همین رو می خوام!

ساینا آب دهانش را به سختی فرو برد و سورن به درهای بسته ی اتاق ها اشاره کرد:

- تک تک این اتاق ها عایق ضدصدا داره و داخل هر کدومشون چند نفر دارن کار می کنن!

ساینا با حس سوختن دستش، سریع فنجان را از زیر قهوه ساز کنار کشید و بی اراده آخ پردردی گفت. آنقدر مات حرف های سورن و هوشش شده بود

که سر رفتن قهوه را نفهمیده بود. سورن با چند قدم بلند نزدیکش شد:

- چی شد؟ سوزوندی دستتو؟

و قبل از اینکه ساینا مانعش شود، مچ دستش را چنگ زد و سمت سینک برد و شیر آب سرد را روی دستش باز کرد:

- حواست کجاست؟ انقدر جذاب توضیح میدم؟

ساینا مچش را به زور از حصار انگشتان او آزاد کرد:

- منو واسه چی آوردید اینجا؟

سورن با کلافگی دستی پشت گردنش کشید:

- باید یه سری جنس جدید تست کنی! کیفیتش برام مهمه...

ساینا در دل پوزخند زد "چه تولیدکننده ی مسئولیت پذیری!"

- موقع استخدام شدنم نگفتید مسئول تست جنساتونم هستم...

سورن فنجان قهوه اش را برداشت و همانطور که سمت یکی از مبل ها می رفت، گفت:

- بده؟ یهو دیدی گذاشتم یه روز بشینی پای بساط خودم... قیمت جنسایی که تو عمارته رو می دونی دیگه؟ به قول خودت گرمی خدا تومن!

ساینا با نفرت زیر لب زمزمه کرد:

- مرتیکه معتاد!

سورن کمی از قهوه اش نوشید:

- شنیدم...

ساینا با وحشت نگاهش کرد و سورن در آرامش مشغول خوردن قهوه اش شد:

- نترس... تعداد دفعاتی که رئیست سمت این چیزا رفته به تعداد انگشتای دست هم نمی رسه.

و بلافاصله از خودش پرسید که چرا داشت خودش را در مقابل او توجیه می کرد؟ ساینا از آشپزخانه بیرون آمد:

- حتی تفریحی هم عوارض داره! اونم کوکائین که...

سورن میان حرفش پرید:

- می دونم... هر کسی که می کشه می دونه!

- تا حالا عذاب وجدان داشتید از اینکه مواد می دید دست بچه های مردم؟

بلافاصله نفسش از سوالی که بی اختیار پرسید، برید! چطور تا آن حد بی احتیاط شده بود که حرف دلش را به زبان بیاورد؟ سورن فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت:

- خودت چی؟ تا حالا عذاب وجدان داشتی از اینکه واسه یه خلافکار کار

می کنی؟ از اینکه خیلی وقته شدی یکی از اونا؟

ساینا آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- از حدم گذشتم... عذر می خوام.

سورن دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و بلند شد:

- دنبالم بیا...

سمت یکی از اتاق ها رفت و ساینا با خودش فکر کرد که اگر سورن عذاب وجدان نداشت، قاطعانه در جوابش "نه" می گفت نه اینکه سوالش را با سوال جواب دهد. پشت سر او وارد یکی از اتاق ها شد و با دیدن شیشه های مواد شیمیایی و چهار مردی که با لباس مخصوص و ماسک مشغول کار بودند، دهانش از تعجب باز ماند و هر چهار نفر به احترام سورن بلند شدند. سورن خواست چیزی بگوید ولی بلافاصله بوی الکل چنان زیر بینی ساینا زد که نتوانست تحمل کند و از آن فضای خفه بیرون دوید. دست روی قفسه سینه اش گذاشته بود و بی وقفه سرفه می کرد که سورن بازویش را گرفت:

- چته؟ به الکل صنعتی هم حساسیت داری تو؟

ساینا به جان کندنی سرفه هایش را متوقف کرد و در حالی که اشک از چشمانش می چکید، نفس بلندی کشید و سر تکان داد. سورن کمکش کرد روی مبلی بنشیند و لیوان آبی برایش ریخت:

- امروز انگار قراره حتما یه چیزیت بشه...

اشاره کرد آب را بخورد و زیر لب زمزمه کرد:

- از اولش نباید با خودم می آوردمت!

زنگ خطر در گوش ساینا به صدا درآمد... امروز بیش از حد پیش چشم سورن ضعیف جلوه کرده بود و چیزی نمی توانست برایش بدتر از این باشد. کمی از آب خورد و سر بالا گرفت تا به چشمان سورن نگاه کند:

- حالم خوبه... اگه میشه...

تک سرفه ای زد:

- اگه میشه همین جا جنس ها رو تست کنم.

سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بی اینکه چیزی بگوید، وارد یکی از اتاق ها شد و ساینا سرش را میان دستانش گرفت. قفسه سینه اش می سوخت... لب پایینش را محکم میان دندان هایش فشرد و رها کرد:

- گند زدی ساینا... گند زدی!

با شنیدن صدای قدم های سورن، صاف سر جایش نشست و سورن چند

بسته ی کوچک مواد را روی میز روبرویش گذاشت و پرده ها را کشید:

- اگه حالت خوب نیست می تونی بعدا تو عمارت تست کنی.

اینکه سورن نگرانش بود و ابرازش هم می کرد، خوب بود! بی اینکه جوابی

دهد، اولین بسته را برداشت و با دندان پاره کرد! اول کمی بو کشید و بعد، کمی از پودر سفید رنگ را سر زبانش زد و بلافاصله با دستمال پاکش کرد:

- اصله!

سورن با تحسین نگاهش کرد و ساینا تمام بسته ها را یکی یکی تست کرد. چند دقیقه بعد، آخرین بسته را روی میز گذاشت و رو به مرد روبرویش گفت:

- ناخالصی ندارن... می تونم بگم تا حالا مواد با این کیفیت ندیده بودم.

سورن با لبخند کنج لبش سری تکان داد و بلند شد:

- بهت نمیاد ولی زیادی واردی!

ساینا زیر لب تشکر کرد و سورن سمت یکی از اتاق ها رفت:

- حاضر شو... برمی گردیم عمارت.

ساینا بی حرف بلند شد و با فکر بیست و پنج طبقه پله، لحظه ای زانوهایش لرزید. شالش را پوشید و همانطور که در آینه مرتبش می کرد، سورن را دید و آرام سمتش چرخید:

- پایین اومدنم طول می کشه. با راننده برمی گردید؟

سورن کت اسپرتش را سر دستش انداخت:

- با راننده یا بی راننده، قطعا نمیذارم محافظ تازه واردم با این همه اطلاعات تنها واسه خودش بچرخه.

و بدون اینکه منتظر باشد بیرون رفت و ساینا با عصبانیت پشت سرش راه افتاد:

- خبر مرگت و پخش کنم!

زمزمه های خشمگینش زیادی ترسناک شده بود. سورن روبروی آسانسوری معمولی ایستاد و ساینا متعجب از اینکه سورن دکمه ی آسانسور شیشه ای را نزده بود، دست لبه ی نرده ها گذاشت:

- من با پله میام...

و خواست روبرگرداند که سورن مخاطب قرارش داد:

- تو با من میای!

نفس در سینه ی ساینا گره خورد:

- چی؟

سورن به دیوار کنار آسانسور تکیه داد:

- واضح نبود؟ تو با من میای... با این آسانسور!

ساینا حس کرد زانوهایش دوباره به لرزش افتادند:

- من... من ترجیح میدم با پله...

سورن کلامش را برید:

- منم که ترجیح میدم با چی بیای!

ساینا خیره به شماره ی آسانسور که هر لحظه به بیست و پنج نزدیک تر می شد، آب دهانش را صدادار قورت داد و دیگر مخالفتی نکرد. سورن امروز زیادی مهربان شده بود و ساینا شک نداشت بالاخره زهرش را می ریزد! بی خبر از اینکه سورن ته دلش نگران بود که بیست و پنج طبقه با

پله پایین رفتن، کار دست نفس های دخترک دهد!

با رسیدن آسانسور، تنها در یک جمله دستور داد:

- سوار شو!

و خودش جلوتر از او داخل شد. ساینا به سختی هوا را به ریه هایش کشید و پشت سرش رفت. سورن دکمه ی طبقه همکف را زد و با بسته شدن در، ساینا با تمام توانش میله ی آسانسور را میان دستانش فشرد و چشم بست. سورن دقیقا روبرویش ایستاده بود و عطر سرد و تلخش زیر بینی اش می زد. آسانسور تازه به طبقه ی بیست رسیده بود و ساینا تند

تند نفس می کشید و سعی می کرد حواس خودش را پرت کند. اتفاق

وحشتناک سه سال پیش مدام از پیش چشمش می گذشت و سورن را

لعنت می کرد. با لرزش خفیف آسانسور، وحشت زده چشم باز کرد و جیغ خفه ای کشید که بازوهای سورن دور تنش پیچید و محکم نگه اش داشت:

- هیش! چیزی نیست... این لرزش ها طبیعیه. چیزی نمونده برسیم.

ساینا دست روی بازوی سورن گذاشت و حتی با آن حال سعی کرد فاصله بگیرد که حصار دست سورن تنگ تر شد:

- انقدر وول نخور. منم همچین خوشم نمیاد بغلت کنم. فقط حوصله ی نعش کشی ندارم...

ساینا با حرص دندان روی هم فشرد ولی برخلاف تصورش، لرزش تنش کمتر شد. همچنان احساس ضعف می کرد... آخرین وعده ی غذایی اش را یادش نمی آمد و وقتی صدای قار و قور شکمش غیرمنتظره بلند شد، چشمانش تا آخرین حد گشاد شدند و سورن تک خنده ای کرد:

- تو عمارت به محافظا غذا نمیدن؟

رسیدن آسانسور به طبقه ی همکف، راه نجاتش شد و سورن گره دستانش را باز کرد. ساینا سریع بیرون رفت و سعی کرد بر سرگیجه اش غلبه کند. فضای خفه ی آسانسور و ضعف شدیدش و عطر خوشبوی او، همه دست به دست هم داده بودند که احتمال با مغز زمین خوردنش را افزایش دهند!

با دیدن سورن که سمت کافه تریا می رفت، بهت زده سر جایش ایستاد و سورن پشت یکی از میزها نشست. گارسون سریع سر میزش آمد و سورن

خیره به ساینا چند کلمه ای خطاب به او گفت! چیزی طول نکشید که دختر شیک پوش گارسون، با لباس فرم سمت ساینا رفت:

- ایشون با شما کار دارن.

ساینا آرام سر تکان داد و در حالی که دلش آشوب بود سمت میز رفت.
روبروی سورن ایستاد و پرسید:

- می خواید من بیرون منتظر بمونم؟

سورن به صندلی روبرویش اشاره کرد:

- بشین!

ساینا نفس کوتاهی کشید:

- من گرسنه نیستم.

سورن با جدیت گفت:

- به خودت مربوطه... ولی من ترجیح میدم یه نفر بشینه روبروم غذا

بخوره تا اینکه موقع غذا خوردنم زل بزنه بهم!

- من که گفتم بیرون منتظر...

- گفتم بشین!

سورن که این بار با تحکم کلامش را برید، نتوانست چیزی بگوید و به ناچار

روبروی او نشست. سورن یکی از منوها را سمتش هل داد و همانطور که به منوی خودش نگاه می کرد، گفت:

- انتخاب کن!

ساینا با تعجب به مرد روبرویش نگاه کرد. به کلاس بالایش نمی خورد که در کافه تریا غذا بخورد...

- گفتم که... گرسنه ن...

- گارسون!

دختر گارسون سریع سر میزشان آمد و سورن امان نداد ساینا انتخاب کند:

- دو تا پاستا...

بدون نظر خواستن از ساینا سفارش داد و همین که گارسون از مقابل چشمان بهت زده ی ساینا دور شد، سورن نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- تایم شامه... دلم نمی خواد راننده م پشت فرمون از شدت ضعف غش کنه! پول غذا رو از حقوقت کم می کنم خیالت راحت.

ساینا دستانش را محکم از حرص مشت کرد ولی ته دلش راضی بود. سورن کمی نرم شده بود و این یعنی نقشه هایش داشت خوب پیش می رفت! غذا خوردن در حضور او سخت بود ولی به زور تا آخر غذایش را خورد. هر بار که می خواست غذایش را نصفه رها کند، سورن بد نگاهش می کرد و

وقتی بالاخره سورن از پشت میز بلند شد، ساینا نفس راحتی کشید! در آن چند ساعت نصف جان هایش کم شده بود.سورن غذاها را حساب کرد و بی اینکه حتی نگاهش کند سمت در خروج رفت و ساینا به دنبالش... نگاه کارمندانی که از کنارشان می گذشتند سنگین بود! سورن هیچوقت دختری را پیش چشم همه مهمان نمی کرد...

سمت عمارت که راه افتادند، ساعت از نه شب گذشته بود. باورش نمی شد بیشتر از نصف روز را با سورن گذرانده و هیچ اقدامی برای گرفتن جانش نکرده... تنها نیاز به یک فرصت داشت! فرصتی که بتواند نفسش را ببرد و دوربین یا چشم هیچ انسانی این صحنه را ثبت نکند. در عمارت سخت بود کارش را تمام کند و بیرون عمارت سخت تر... همه جا هزار چشم دنبالشان می کرد! با زنگ خوردن تلفن سورن، نیم نگاهی به او انداخت و سورن بی حوصله جواب داد:

- بله؟

نفهمید فرد پشت خط چه گفت که صدای سورن بالا رفت:

- ماشین رو پوشش بدید... تو جای شلوغ نمی تونن کاری کنن.

و بی اینکه منتظر حرفی از فرد پشت خط باشد، تماس را قطع کرد و ساینا گردن سمتش چرخاند:

- چی شده؟

سورن اسلحه اش را از پشت کمرش بیرون کشید و از داشبورد خشابی برداشت:

- دنبالمونن... نمی دونم از طرف کی ان ولی دنبالمونن.

اسلحه اش را پر کرد و ساینا آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- تندتر برم؟

سورن گلنگدن اسلحه اش را کشید:

- نه... اینجا خیابون شلوغیه! ماشین هم ضدگلوله ست. تا وقتی تو همچین خیابون شلوغی باشیم نمی تونن کاری کنن. بین ماشینا حرکت کن.

ساینا تند تند سری تکان داد و از آینه نگاهی به پشت سرش انداخت. دو ماشین از محافظ های سورن پشت سرشان بودند و ماشین تعقیب کننده ها را نمی دید. پشت چراغ قرمز که ایستادند، ساینا صدای قلبش را در گوشش شنید و مثل سورن اسلحه اش را حاضر کرد! بهترین موقعیت بود برای اتمام کارش و کسی در آن وضعیت نمی فهمید چه کسی شلیک کرده... فقط نیاز به یک فرصت داشت! فرصتی که به نفعش تمام شود... چراغ که سبز شد، سورن نگاهی به پشت سرش انداخت و دقیقا همان لحظه تلفنش زنگ خورد و یکی از محافظ هایش که با نگرانی هشدار داد، ناگهان صدای فریاد سورن شیشه های ماشین را لرزاند:

- برو... برو! یکی دو تا ماشین نیستن... با آخرین سرعتی که می تونی برو

و بپیچ تو اولین فرعی!

نفس ساینا در سینه اش حبس شد و با تمام توانش پا روی پدال گاز فشرد. مسیر روبرویش ترافیک نبود و می توانست ماشین هایی که با سرعت تعقیبشان می کردند را ببیند.

- بنداز تو این فرعی...

ساینا بی معطلی دستور سورن را انجام داد و وارد کوچه ی باریکی که شدند، شاسی بلند مشکی رنگی جلویشان پیچید و راهشان را سد کرد.

ساینا بی اراده با تمام توانش روی ترمز زد و قبل از اینکه سورن مجبورش کند با تمام سرعتش به ماشین روبرویی بکوبد و راه را باز کند، سیاوش از ماشین پیاده شد و با عجله سمتشان آمد:

- پیاده شید... گمتون کردن. باید ماشین عوض کنید!

ساینا بی معطلی کمربندش را باز کرد و هر دو که پیاده شدند، سیاوش و محافظ جوان دیگری سریع اسکورتشان کردند و درست چند ثانیه پیش از اینکه سوار ماشین شوند، یکی از ون ها که تمام مدت دنبالشان می کرد وارد کوچه شد و قبل از آنکه بتوانند کوچک ترین حرکتی انجام دهند، صدای شلیک گلوله بلند شد و محافظ سورن بی خبر از حضور ساینا دقیقا پشت سرش، خودش را جلوی سورن انداخت و آخ خفه ی زنی را شنید! تمام نگاه ها سمت ساینا برگشت و نگاه سورن اول از همه... پیراهن

سفیدی که ساینا زیر کتش پوشیده بود، به چند ثانیه نکشیده رنگ خون گرفت و فریاد وحشت زده ی سورن در گوشش پیچید:

- ساینا!

ساینا با بهت به پیراهنش نگاه کرد و سوزش شدیدی که در شکمش پیچید، جان از پاهایش رفت و قبل از اینکه روی دو زانو زمین بخورد، سورن بازویش را گرفت و او را پشتش فرستاد و صدای فریادش با شلیک های پیاپی اش به ماشینی که گلوله از آن شلیک شده بود، یکی شد:

- حرومزاده... مرتیکه ی حرومزاده!

از چهار گلوله ای که شلیک کرد، سه گلوله اش مستقیم به هدف خورد! اول از همه پیشانی راننده شکافته شد و ماشین که چرخید و چرخید و در دیوار کوبیده شد، سورن امان نداد و گلوله ی سوم و چهارم را به فردی که ساینا را زخمی کرده بود شلیک کرد و سمت ساینا برگشت. دست روی محل گلوله فشرد و خون که از میان دستانش راه باز کرد، ته دلش خالی شد و ساینا پایین رفتن سیب گلویش را دید:

- چیزی نیست... هیچی نیست. نمیذارم بلایی سرت بیاد.

قطره اشکی از چشم ساینا چکید و مثل چوبی که از وسط می شکند، تنش سمت سورن خم شد و سورن بی معطلی دست زیر زانوها و کمرش انداخت و رو به سیاوش داد زد:

- ماشین و روشن کن! بجنب تا کسی از این خونه ها نیومده بیرون...

سیاوش سریع پشت رول نشست و سورن، ساینا را روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم کنارش جا گرفت. سر ساینا روی پایش بود و دست سورن روی زخمش! محافظ دیگرش سریع در سمت کمک راننده را باز کرد و سوار شد و سیاوش با تمام توانش پا روی پدال گاز فشرد:

- زخمش عمیقه؟ کجاش تیر خورده؟

چشمان ساینا باز بود ولی حرفی نمی زد. جای گلوله ای که در تنش بود، به شدت داغ شده بود و می سوخت و نگاهش که به نگاه نگران سورن می افتاد، کسی در سرش داد می زد که "قبل از جان گرفتن، جان می دهی!"

سورن محکم تر دست روی زخم فشرد:

- زنگ بزن به دکتر و بگو حاضر باشه... خیلی خونریزی داره. تا بیست دقیقه دیگه نرسیم عمارت دووم نمیاره... دِ پات و بیشتر فشار بده رو اون گاز.

سیاوش سرعت ماشین را بیشتر کرد و سورن با دست دیگرش چند ضربه ی محکم به صورت ساینا زد:

- ساینا... نباید از هوش بری! می شنوی صدامو؟ اگه از هوش بری بدنت وارد شوک میشه...

ساینا لب باز کرد چیزی بگوید و نتوانست. تنش می لرزید و سورن را تار

می دید. نتوانسته بود انتقامش را بگیرد؟ قرار بود قبل از قاتل پدرش بمیرد؟ سورن تند تند سر به طرفین تکان داد:

- حرف نزن... خونریزی داری! نگاهت و از من برندار... حق نداری بذاری یه گلوله از پا درت بیاره.

و رو به پسر جوانی که جا خالی دادنش باعث شده بود ساینا تیر بخورد غرید:

- بلایی سرش بیاد مادرت و به عزات می شونم...

محافظش وحشت زده سمتش چرخید:

- قربان به خدا من نمی دونستم پشت سرمه. می خواستم از شما محافظت ک...

فریاد سورن کلامش را برید:

- خفه شو! خفه شو تا خودم صدات و نبریدم...

نفس پسرک از فریاد خشمگین سورن برید و سیاوش از آینه به رئیس خشمگینش نگاه کرد! اولین بار بود که سورن بعد از آیرین تا آن حد برای کسی نگران می شد...

***

- شاهرخ خان...

صدایش زد و پیرمرد که گردن سمتش چرخاند، از روی نیمکت بلند شد و شاهرخ با لبخند خسته ای به طرفش رفت:

- بله بابا؟

همیشه آریو را پدرانه خطاب می کرد ولی آریو نمی توانست "بابا" خطابش کند. زمان زیادی گذشته بود اما هنوز ظلم های او در حق آیرین را یادش نرفته بود.

- میشه صحبت کنیم؟

شاهرخ نگاهی به کیسه ی خرید در دستش انداخت:

- یه کم خوراکی گرفتم واسه مرجان... نگرانشم می ترسم مریض بشه. برم بهش بدم اینا رو برمی گردم.

و خواست سمت ساختمان بیمارستان برود که آریو مانعش شد:

- اگه برید و دوباره برگردید ممکنه مرجان خانوم نگران بشن. حرفامون مهمه ولی زیاد طول نمی کشه. منم باید برگردم پیش آیرین...

شاهرخ قدمی نزدیکش شد:

- چیزی شده؟ موضوع آیرینه؛ آره؟ حالش بدتر شده؟

ترس به چند ثانیه نکشیده در چشمانش دوید و آریو تکذیب کرد:

- نه نه. وضعیت آیرین بهتره...

اخم کمرنگی میان ابروهای شاهرخ نشست:

- پس چی؟

آریو اشاره کرد روی نیمکت بنشیند و خودش هم کنار شاهرخ جا گرفت:

- نخواستم مرجان خانوم رو درگیر کنم... امیدوارم باهام صادق باشید!

اخم شاهرخ غلیظ تر شد و آریو بی مقدمه پرسید:

- آیرین دختر واقعی شماست؟

نفس شاهرخ در سینه گره خورد و لب هایش با بهت باز و بسته شدند و دریغ از کوچک ترین اصواتی! آریو در دلش خدا خدا می کرد که شاهرخ تکذیب کند ولی حال آشفته ی او چیز خوبی نمی گفت.

- دختر واقعی شماست... درسته؟

شاهرخ آب دهانش را به جان کندنی فرو برد:

- این چه سوالیه؟ معلومه که دختر واقعیمه! دختر کی می تونه باشه جز من و مرجان؟

و قبل از اینکه خودش را لو دهد، بلند شد و خواست سمت ساختمان برود که حرف آریو متوقفش کرد:

- جواب آزمایش ها اینو نمیگه! میگه شما پدر و مادرش نیستید. میگه آیرین دختر واقعی شما نیست...

شاهرخ دست مشت کرد و چیزی طول نکشید که سمت آریو برگشت و حالا یقه ی پیراهن آریو در دستش مشت شده بود:

- حرفی که به زبون میاری رو اول مزه مزه کن پسر! مردونگی کردم بعد از بلایی که سر دخترم اومد یه کشیده نخوابوندم تو گوشت... مراعات قلبت رو کردم و حالا تو از من می پرسی آیرین دختر واقعیمه یا نه؟

آریو دست روی دست شاهرخ گذاشت و پایینش آورد:

- منم از خدامه دختر واقعیتون باشه! آیرین طاقت یه شوک دیگه رو نداره... از من و شما زیادی بهش رسیده شاهرخ خان!

ذهن شاهرخ به چند سال پیش فلش بک زد و آریو محکم دستی پشت گردنش کشید:

- اون آزمایش ها نشون میدن آیرین دختر واقعی شما و مرجان خانوم نیست... اشتباهه؟ باشه! دوباره آزمایش بدید... تو چند تا آزمایشگاه مختلف آزمایش بدید ولی اگه درسته، اگه چیزی رو دارید پنهان می کنید

بهم بگید چون آیرین تو وضعیتی نیست که از دهن یه غریبه اینو بشنوه و بتونه تحملش کنه...

- تو حق نداری اینو به آیرین بگی!

تلخندی کنج لب آریو نشست:

- پس درسته...

- آریو!

صدای شاهرخ که بالا رفت، آریو دیگر نتوانست آرام بماند:

- برام بگو شاهرخ خان! از اولش... از اونجایی که می خواستی دخترت رو بخاطر پول بدی به یه خلافکارِ جانی و منِ خر نفهیدم که...

شاهرخ محکم تخت سینه ی آریو کوبید و کلامش را برید:

- حرف دهنت و بفهم! آره آیرین دختر واقعی من و مرجان نیست ولی تمام زندگیمونه... آیرین دختر واقعیم نیست ولی از یه روزگیش تو بغل من و مرجان بزرگ شده! آیرین دختر واقعیم نیست ولی اولین بار من و مرجان رو بابا و مامان صدا کرده... اولین قدم هاش رو با ما برداشته. اولین روز مدرسه ش رو با من رفته! آیرین یه تیکه از جونم که نه... خود جونمه و تویی که نامردیت باعث شد تا پای مرگ بره داری بازخواستم می کنی؟

قلب آریو تیر کشید و شاهرخ در حالی که نفس نفس می زد، روی نیمکت نشست و سر میان دستانش گرفت:

- وقتی واسه سومین بار بچه ی من و مرجان مرده بدنیا اومد، یه نفر در خونه رو زد و آیرین تو بغلش بود! یه نوزاد یه روزه تو بغل زنی که آشفتگی و ترس از سر و روش می بارید... فرار کرده بود. یه مسیر طولانی رو با

بچه ای که بهش سپرده بودن فرار کرده بود و پناه آورده بود به روستای ما... التماس کرد راهش بدیم. می گفت جون خودش و بچه تو خطره... مرجان از حال رفته بود. حتی نفهمیده بود بچه ی سومش هم مرده بدنیا اومده. حتی نفهمید کی اون زن با بچه ی تو بغلش اومد تو خونه و زار زد که خدمتکار یه خونواده ی پولداره و مادر بچه رو کشتن! که تا خود کردستان ردشون رو زدن و اگه پیداشون کنن جفتشون و می کشن... از خیلی وقت پیش محمد تو خونه ی ما باغبونی می کرد. مثل برادرم بود!

منو کشید یه گوشه و بهم گفت پناهشون بدیم. گفت بچه هیچ گناهی نداره و اگه اون زن راست بگه، پس بچه هم خونواده ای نداره و می تونیم به مرجان نگیم که بچه ش مرده... می تونیم بچه رو به عنوان بچه ی واقعیش جا بزنیم و بزرگ کنیم. اولش هیچی نگفتم... چی می تونستم بگم؟ اون زن با ترس گوشه ی حیاط می لرزید و وقتی مرجان بهوش اومد و اول از همه سراغ بچه ش رو گرفت، نتونستم بگم که دوباره نشده...

تلخندی زد و خیره به چشمان رگ دار آریو ادامه داد:

- بچه ی یه روزه ای که هنوز حتی لباس تنش نبود و لای یه ملافه پیچیده بودنش رو از اون زن گرفتم و بهش گفتم می خوام چیکار کنم... برخلاف تصورم هیچ مخالفتی نکرد... انگار از خداش بود! از همون لحظه ای که بغلش کردم مهرش افتاد به دلم... وقتی گذاشتمش تو بغل مرجان و اشک شوق زنم و دیدم، وقتی بوسه هاش روی دست و پاهای کوچیک آیرین رو

دیدم زبونم بسته شد. نگفتم... تا همین امروز، تا همین لحظه به مرجان نگفتم...

بلند شد و با کمری که انگار زیر بار خاطرات خم شده بود روبروی آریو ایستاد:

- مرجان خبر نداره آیرین دختر واقعیش نیست. هیچکس جز من و محمد و زن خدابیامرزش اینو نمی دونه... زنی که آیرین رو آورده بود، چند ماه بعد با محمد ازدواج کرد و همون جا موندگار شد. یادگاری آیرین از مادرش فقط یه گردنبند فیروزه ست که بی شرفا از گردنش درآوردن!

آریو گرفته تر از همیشه لب زد:

- آیرین داغون میشه...

شاهرخ با اضطراب بازویش را گرفت:

- نباید به آیرین بگی! کسی نباید اینو بفهمه... مرجان قلبش مریضه. آیرین هنوز چشم باز نکرده... آره من چند سال پیش بزرگ ترین اشتباه کل عمرم و کردم! فریب خوردم از یه خلافکار به قول خودت جانی... نمیگم وسوسه نشدم... چرا... شدم! ولی به همون خدایی که می پرستیش قسم وقتی حقیقت برملا شد، وقتی فهمیدم نزدیک بود آینده ی دخترم رو در قبال یه سری زمین خراب کنم، وقتی فهمیدم آیرین بخاطر من تا خود مرگ رو دیده ، از اون روز حتی روی نگاه کردن تو چشماش رو هم ندارم... من خطا

کردم. تاوانش امتحان شدن با جون دخترمه! تاوانش دیدن پر پر زدنش رو تخت بیمارستان بود. ولی اگه به عنوان پدر آیرین، یا حداقل به عنوان

کسی که آیرین تو بغلش بزرگ شده برام احترام قائلی، اینو به آیرین نگو که خودت خوب می دونی داغون میشه... نگو!

دستی سر شانه ی آریو زد و رفت و دست آریو روی قلبش نشست... میان تمام دردهایی که به جان آیرینش افتاده بود، فقط همین را کم داشتند و آریو همان لحظه قسم خورد که هیچوقت حقیقت را برملا نکند. یادش به روزی افتاد که آیرین را بخاطر پنهان کاری اش سرزنش کرده بود و حالا خودش مجبور شده بود به آن کار! به پنهان کاری...

دست روی زانو گذاشت و خم شد و کسی در سرش زمزمه کرد که هیچکس نمی داند اگر جای دیگری باشد چه می کند... نمی داند و سرزنش می کند و یک روز جایش با صاحب قلبی که شکانده عوض می شود... یک روز قلب خودش با صدا می شکند!

***

می دوید با جسم خونی در بغلش! می دوید با تنی که روی دستانش سرد می شد... از ماشین تا ورودی ساختمان عمارت را یک نفس دوید و در حالی که صدای نفس های بریده و کوتاه او در گوشش می پیچید رو به سیاوش داد زد:

- باز کن این در کوفتی رو!

سیاوش بی معطلی در را باز کرد و سورن در حالی که ساینا را در آغوش داشت سمت اتاق خودش رفت:

- به دکتر بگو بیاد... زود!

سیاوش سمت اتاق دکتر دوید و پسرک محافظی که باعث تیر خوردن ساینا شده بود، سریع در اتاق سورن را باز کرد. می ترسید از اینکه ساینا طاقت نیاورد و رئیسش به بدترین شکل او را مجازات کند... سورن تن نیمه جان ساینا را روی تخت گذاشت و ساینا از درد ملافه را به چنگ کشید:

- آ... آخ...

ناله ی پردرد و رنگ صورتش که از درد به کبودی می زد، باعث شد سورن دست سمت دکمه های پیراهن ساینا ببرد و همزمان فریاد بزند:

- دکتر چی شد پس؟

پسرک دست و پایش را گم کرد:

- الان... الان میرم ببینم کجاست.

و با عجله دور شد و سورن اولین دکمه را باز کرد که ساینا بی رمق مچ دستش را چنگ زد:

- ن... نکن...

سورن دستش را پس زد و میان نگرانی هایش با خشم نگاهش کرد:

- داری می میری بدبخت! لجبازیت واسه چیه؟

ساینا نفس بریده ای کشید:

- دکتر... دکتر میاد... تو نه!

سورن با همان حال تک خنده ای کرد:

- آها دکتر محرمه؛ من نه؟

ساینا با درد چشم روی هم فشرد. سرش گیج می رفت:

- چقدرم که... که تو به محرم و... نامحرم اهمیت می... آخ...

درد چنان امانش را برید که نفسش رفت و خون بیشتر از میان انگشتان

سورن راه گرفت:

- حرف نزن خون میره ازت... دختره ی لجباز!

- چند دقیقه ست تیر خورده؟

با ورود دکتر به اتاق، سورن با خشم غرید:

- کجا موندی تو؟ بیست و پنج دقیقه، نیم ساعته...

دکتر بی معطلی کنار ساینا جا گرفت و کیف سامسونتش را باز کرد:

- خونریزیش خیلی شدیده. می ترسم گلوله رگ اصلیش رو پاره کرده باشه.

وقت زیادی نداریم. باز کن دکمه هاشو...

سورن دست سمت دکمه های پیراهنش برد و ساینا حتی توان مخالفت نداشت. تمام پیراهن سفیدش رنگ خون گرفته بود... گلوله نزدیک پهلویش خورده بود و آن حجم از خون حتی نفس سورن را هم بند می آورد!

- نذار از هوش بره... بزن تو صورتش... حرف بزن باهاش!

سورن آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و در حالی که دستش خفیف

می لرزید، چند بار در صورت ساینا زد بلکه از هوش نرود:

- ساینا... انرژیت و حفظ کن. نباید از هوش بری... باز کن چشماتو! باز کن بهت میگم.

دکتر سرم وصل کرد و مشغول بررسی زخم شد. ساینا پلک هایش را کمی باز کرد و سورن تند تند سر تکان داد:

- خوبه خوبه! به من نگاه کن... تو قرار نیست امشب بمیری! خب؟ بهت این اجازه رو نمیدم...

چشم ساینا رو به بسته شدن رفت و سورن دوباره سیلی زد و انگار که آن سیلی در صورت خودش خورد:

- نبند چشماتو دختر... نبندشون می میری!

حرفی که در نگاه سرخ ساینا بود را درست نمی فهمید. انگار که ترکیبی بود

از درد و خشم و ناکامی!

- گلوله هنوز تو تنشه. باید همین الان درش بیارم. محکم دستت و فشار بده رو زخم.

سورن دست گذاشت روی گازهایی که به ثانیه نکشیده رنگ خون می گرفتند:

- دربیار خب... دختره مرد!

دکتر با اضطراب کیف سامسونتش را گشت:

- داروی بیهوشی یا بی حسی نداریم تو عمارت. فکر می کردم تو کیفم دارم ولی...

سورن با دست آزادش یقه ی او را چسبید:

- یعنی چی که نداریم؟ پس تو چه غلطی می کنی؟ تو این عمارت هزار و یک مدل داروی مختلف پیدا میشه... چطور نداریم؟ یکی رو بفرست سریع بگیره!

سیب گلوی دکتر پایین رفت:

- طاقت نمیاره... خیلی خون از دست داده. زودتر گلوله رو درنیارم می میره...

چانه ی سورن از خشم می لرزید:

- لعنت بهت... لعنت بهت!

صدای فریادش ته دل ساینا را خالی کرد. کم و بیش صداها را می شنید

ولی درست متوجه نمی شد... دکتر همانطور که تیغ و وسایل مورد نیازش را کنارش ردیف می کرد رو به سورن گفت:

- یه جوری بشین کنارش که روش تسلط داشته باشی. یه زانوت رو بذار رو تخت و دستاش رو محکم بگیر و یه نفر دیگه هم پاهاش رو...

سورن با نگرانی نگاهش کرد که دکتر نهیبش داد:

- بجنب! اول این گاز رو بذار بین دندوناش...

سورن گاز را از دکتر گفت و به سختی میان دندان های ساینا گذاشت. در عمرش هزار بار خون و زخم و آدم زخمی دیده بود ولی نمی دانست چرا ته دلش خالی شده بود... دکتر به محافظ سورن اشاره کرد پاهای ساینا را بگیرد و سورن تقریبا روی ساینا خیمه زد و بازوهایش را محکم گرفت:

- بلایی سرش بیاد می دونم چیکار کنم باهات!

دکتر تهدیدش را نادیده گرفت و اول از همه مشغول ضدعفونی کردن زخم شد که ساینا با درد شدیدی چشم باز کرد و خواست جیغ بکشد که صدا در گلویش خفه شد! تنش زیر دست سورن و محافظش می لرزید... سورن نفس کوتاهی کشید و دکتر آب دهانش را صدادار قورت داد:

- شروع می کنم! محکم نگهش دارید.

ترس و وحشت حالا به وضوح در چشمان ساینا موج می زد. سورن محکم تر بازوهایش را گرفت و دکتر که مشغول شد، لحظه ای چشمان ساینا تا آخر از درد باز شد و بعد، نیمه جان تقلا کرد تا خودش را از میان دستان

سورن و محافظش رها کند و زورش نمی رسید. مرگ را پیش چشمش می دید و انگار کسی بند بند تنش را از هم باز می کرد...

- نذار تکون بخوره!

سورن با قلبی که محکم به قفسه سینه اش می کوبید، خواست محکم تر دستان ساینا را بگیرد که لحظه ای بازوی ساینا آزاد شد و در حالی که خودش هم نمی فهمید دارد چه می کند، ناخن هایش گونه ی سورن را عمیق خراشیدند و سورن بی توجه به سوزش شدید صورتش دوباره بازوی او را گرفت و خیره در صورت خیس از عرق سردش لب زد:

- تموم میشه... الان تموم میشه؛ طاقت بیار! چیزی نمونده...

فک ساینا روی هم قفل شده بود و اگر گاز میان دندان هایش قرار

نمی دادند، بدون شک تمام دندان هایش خرد می شد... مردمک چشمانش خیره به عسلی های سورن می لرزید و درست لحظه ای که دکتر گلوله را بیرون کشید، رمق از تن ساینا رفت و دیگر نتوانست بهوش بماند. فریاد نگران سورن با صدای افتادن گلوله در ظرف فلزی همزمان شد:

- چش شد؟ یه کاری بکن!

دکتر با اضطراب نبض و تنفسش را چک کرد و خیالش که راحت شد، نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- از درد بیهوش شده... نبض و تنفسش داره طبیعی میشه. باید زخمش رو بخیه بزنم. خداروشکر گلوله به رگای اصلی و اندام های داخلیش آسیب نزده. می تونی دستاش و ول کنی.

سورن لحظه ای چشم بست و بعد، دست ساینا را به آرامی رها کرد. هنوز پیراهن ساینا را کامل درنیاورده بودند ولی مطمئن بود رد انگشتانش روی پوست سفید دخترک مانده... دکتر مشغول بخیه زدن شد و سورن خیره به صورت بی رنگ و خیس ساینا ماند و زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی درد کشید...

دکتر نیم نگاهی به گونه ی زخمی اش انداخت:

- صورتت زخمی شده...

سورن موهای ساینا را از روی پیشانی اش کنار زد و از میان دندان هایش غرید:

- مهم نیست... ولی من دهن تو رو سرویس می کنم!

دکتر بی حرف به کارش ادامه داد. اولین بار بود که سورن تا آن حد نسبت

به افرادش حساسیت نشان می داد. آخرین بخیه را زد و پانسمان را که

تمام کرد، سورن از لبه ی تخت بلند شد و قبل از بیرون رفتنش از اتاق، فندک و سیگارش را از روی میز چنگ زد... آن یک ساعت برایش قدر هزار سال گذشته بود و قلبش... قلبش کم مانده بود از جا دربیاید!

***

- دو روزه بچه هات و ندیدی بابا... این طفل معصوما چه گناهی کردن که هم از مادر محروم شدن هم پدر؟

آریو گردن سمت پدرش چرخاند و خسته تر از همیشه از روی صندلی بیمارستان بلند شد:

- مادرشون برمی گرده... مگه میشه محروم شده باشن ازش؟ آیرین من هنوز نفس می کشه! هنوز قلبش می زنه... آیرین زنده ست و با پای خودش برمی گرده پیش بچه هاش!

حاج معین دست روی شانه ی پسرش فشرد و حرفش را اصلاح کرد:

- می دونم بابا... می دونم! مگه غیر اینه؟ من میگم تا زمانی که آیرین بتونه برگرده پیششون، حداقل گاهی برو خونه کنارشون باش. بذار حس کنن حواست بهشون هست. دیاکو و دیانا بچه ن! ما فکر می کنیم نمی فهمن ولی خوب می فهمن که یه چیزی سر جاش نیست. آیرین وقتی بهوش بیاد و بفهمه این چند روز از امانتی هاش غافل بودی چه حالی

میشه؟ زنت رو تخت بیمارستانه؟ دل نگرونی براش؟ حق داری بابا جان! ولی حق نداری بی توجهی کنی به اون دو تا طفل معصوم...

آریو نفسش را صدادار بیرون فرستاد. لحظه ای چشم بست و باز کرد و خیره به چشمان غمگین پدرش شد:

- حق با شماست... من چنان غافل شدم از خانواده م که زن حامله رو دزدیدن! بچه ش رو کشتن و خودش رو نیمه جون برگردوندن بهم... غافل بودم که تو بیست و شیش سالگیم زن و بچه ی دو ساله م رو جلو چشمام سر بریدن! من همیشه غافل بودم بابا...

دست روی دست پدرش گذاشت و آرام پایینش آورد. قدمی عقب رفت و تلخندی کنج لبش نشست:

- خنده داره... نه؟ اینکه یه مرد سی و چهار ساله جزئت نداشته باشه تو چشم بچه های دو ساله ش نگاه کنه... اینکه دلش پر بزنه براشون ولی روی بغل کردنشون رو نداشته باشه...

دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و سر تکان داد:

- میرم آیرین رو ببینم... بعدش یه سر میرم خونه پیش بچه ها و برمی گردم بیمارستان. می ترسم آیرین بیدار شه و من بالا سرش نباشم. می ترسم که بازم بترسه!

روبرگرداند و چشمان خیس پدرش را ندید... روبرگرداند و اشک خودش

روی گونه چکید. لباس مخصوص پوشید و وارد مراقبت های وی‌ژه شد و با دیدن آیرینش زیر آن همه دستگاه، لحظه ای زانوهایش سست شد و دست به دیوار گرفت که نیفتد. برایش عادی نمی شد... دو روز بود که او را در آن وضعیت می دید ولی مگر می شد عادی شود؟ خودش یک ماه تمام این حال را تجربه کرده بود! یک ماه تمام دست و پا زدن میان مرگ و زندگی را در حالی که به آیرینش گفته بودند آریو مُرده! راه درازی را طی کرده بودند تا "ما" شدن... تا همدم شدن و به آغوش کشیدن تکه هایی از جانشان! فقط دو روز از پیدا شدن آیرینش می گذشت و مدام از خودش می پرسید که آیرین چطور آن چند ماه را طاقت آورده بود تا آریو خودش را نشان دهد و بگوید هنوز نفس می کشد و برای او برگشته؟ دخترکش زیادی صبور بود! دخترکش زیادی گناه داشت...

دست سالمش روی دیوار مشت شد و دلش می خواست دست آتل بندی شده اش را از بازو قطع کند بس که اذیتش می کرد... حتی قدم هایش هم درد داشت! روی صندلی کنار تخت آیرین نشست و دست کبود او را در دستش گرفت. لحظه ای بی حرف نگاهش کرد... تمام صورتش زخم بود و کبودی! چه کرده بودند با دخترک چشم عسلی اش؟

- اومدم ببینمت... حاج معین می گفت برم خونه بچه ها رو ببینم. میرم... سخته دل بکنم از اینجا ولی میرم و زود برمی گردم. بابا میگه تو هم همینو می خوای! آیرین...

پیشانی روی دست آیرین گذاشت و چانه اش لرزید:

- فقط تو منو می فهمی! فقط تو می دونی چی داره می گذره تو قلبم. فقط تو می دونی چند روزه آتیشم زدن! همیشه هر وقت بد شدم، تو خوب بودی... هر وقت زخم زدم، تو روی زخمای جفتمون مرهم گذاشتی... من هنوز بچه م! بدون تو راهم و گم می کنم. هنوز خیلی چیزا مونده که یادم بدی! باید پاشی بزنی تو گوشم... باید سرزنشم کنی که چرا دو روزه غافل شدم از وصله های جونت... باید مشت بزنی تو قلبم. باید عصبانی باشی واسه بچه ای که بخاطر لجبازی های من سر موضوعی که دو سال ازش گذشته بود از دست دادی. واسه هر زخمی که رو تنت گذاشتن... واسه دردی که بدون من کشیدی!

پیش او که بود جلوی اشک هایش را نمی توانست بگیرد. بلند شد و در

حالی که دست آیرین را هنوز رها نکرده بود، لب روی پیشانی اش گذاشت و آرام بوسید و درست لحظه ای که خواست عقب بکشد، دست او در دستش لرزید و ناباور به دستانش نگاه کرد:

- آیرین!

سیب گلویش پایین رفت و نگاه خیسش که سمت صورت رنگ پریده ی آیرین کشیده شد، لرزش پلکش را دید و چیزی طول نکشید که نفس هایش سریع تر شد و قلب آریو در گلویش زد:

- آیرین... آیرین صدام و می شنوی؟

آیرین می جنگید برای بیدار شدن و کسی له له می زد بالای سرش! صداها را ضعیف می شنید ولی می توانست صدای آریو را هر چند ضعیف تشخیص دهد. قفسه سینه اش می سوخت و انگار چیزی در گلویش بود و حتی نمی توانست لب هایش را ببندد! وقتی که تمام توانش را جمع کرد و با آن حال به جان کندنی پلک هایش را کمی از هم فاصله داد، آریو را با

چشمان خیس و لبخندی که می لرزید بالای سرش دید و آریو دستش را فشرد:

- جانم... جانم الان دکتر و صدا می زنم. خداروشکر که چشمات و باز کردی... خداروشکر!

و دست او را به سختی رها کرد و برای صدا زدن دکتر و پرستار که بیرون رفت، آیرین دست روی گلویش گذاشت و گردنش به عقب برگشت. حس خفگی داشت و همزمان اکسی‌ژن با فشار وارد ریه هایش می شد... چیزی طول نکشید که دکتر و پرستار به همراه آریو وارد اتاق شدند و دکتر بی معطلی سمت آیرین رفت رو به پرستار گفت:

- سرش و ثابت نگه دار...

آریو با نگرانی عقب تر ایستاد و همین که دکتر لوله را از حلق آیرین بیرون کشید، دخترک شدیدا به سرفه افتاد و پرستار سریع سمت آریو رفت:

- آقا بفرمایید بیرون... باید وضعیت بیمار رو چک کنیم... بفرمایید!

آریو با نگرانی سمت آیرین گردن کشید:

- حالش خوبه؟ چرا اینطوری سرفه می کنه؟ دکتر!

دکتر ماسک اکسی‌ژن را روی صورت آیرین گذاشت و لحظه ای به آریو نگاه کرد:

- خانومت بهوش اومده جوون! باید معاینه ش کنم. بیرون منتظر باش...

در اتاق که در صورت آریو بسته شد، قلبش را داخل جا گذاشت و در حالی که ضربات شدید قلبش کم مانده بود قفسه سینه اش را بشکافد، از مراقبت های وی‌ژه خارج شد. پدر و مادر آیرین که تازه رسیده بودند و حاج معین با دیدن حالش وحشت زده بلند شدند و قبل از اینکه چیزی بپرسند، لب های آریو با شوق تکان خورد و خش دارتر از همیشه با بغض در گلویش لب زد:

- بهوش اومد... آیرین بهوش اومد!

***

- نمی خواید استراحت کنید؟ من بالا سرش هستم!

با شنیدن صدای سیاوش، دستی پشت گردن خسته اش کشید و کمر راست کرد:

- ساعت چنده؟

سیاوش نگاهی به ساعتش انداخت:

- هشت و ربع... نزدیک یک روزه که نخوابیدید! لباساتون هم خونیه...

سورن پیراهن سفیدش را از نظر گذراند. دکمه هایش تا نیمه باز بود و خون دخترک بر رویش دیده می شد. باورش نمی شد شب را کنار دختری که تنها حکم محافظش را دارد صبح کرده... نگاهی به صورت رنگ پریده ی ساینا انداخت و نفس های منظم او کمی خیالش را راحت کرد. آرام کنج پتوی

ساینا را کنار زد و وقتی بانداژ بسته شده دور کمرش را بدون لکه ی خون دید، نفسش را آسوده بیرون فرستاد و بلند شد:

- حواست بهش باشه. جز خودت و دکتر کسی حق ورود به این اتاق رو نداره!

دومین بار بود که دختری زخمی در اتاقش می ماند... اول آیرین و حالا محافظش! دومین بار بود که برای استراحت کردن با میل شخصی اش به اتاق دیگری می رفت و این برای مردی که عادت نداشت علنی محبت کند زیادی عجیب بود...

از کنار سیاوش گذشت و درست لحظه ای که دست روی دستگیره گذاشت، حرف او متوقفش کرد:

- اولین باره می بینم تا این حد برای یکی از زیردستاتون نگران میشید.

نیشخندی کنج لب سورن نشست ولی دستانش بی اراده مشت شدند. سال ها سیاوش را به عنوان محافظ و شاید دوست و برادری که زیر و بمش را می دانست کنار خود داشت ولی هیچوقت تا آن حد صمیمی نبودند که او توجه بیش از اندازه اش به ساینا را به رویش بیاورد و این یعنی زیادی پیش چشم همه به دخترک توجه نشان داده بود. آرام سمت سیاوش چرخید و با اخم کمرنگی که میان ابروهایش نشسته بود، یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

- منظور؟

سیاوش نگاه از او گرفت:

- قصد جسارت نداشتم.

سورن قدمی نزدیکش شد:

- قطعا هر کس دیگه ای هم جز این دختره تیر می خورد همین واکنش و نشون می دادم! آدمای من همشون آموزش دیده و باهوشن... وقت اینکه بخوام براشون دنبال جایگزین بگردم رو ندارم پس ترجیح میدم نجاتشون بدم...

نگاه سیاوش انگار که می گفت "خر خودتی!" ولی سری در جوابش تکان داد و تایید کرد:

- بله قطعا همینه.

نمی توانست لبخند محو کنج لبش را پنهان کند. رفتارهای سورن را از بر بود! رئیسش به وضوح سعی داشت چیزی را حتی از خودش مخفی کند و سیاوش پس از چند سال خدمت به او، به راحتی می توانست متوجه شود... سورن نگاهی به ساینا انداخت و انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابل سیاوش تکان داد:

- هیچکس حق نداره مزاحم خوابم بشه! حتی اگه دختره مُرد هم حق ندارید بیاید خبر مرگش و بدید... شیرفهمه؟

سیاوش به سختی جلوی لبخندی که می رفت روی لبش بنشیند را گرفت:

- بله قربان... حتی اگه مُرد هم خودمون بی سر و صدا کارای کفن و دفنش و انجام میدیم. با خیال راحت استراحت کنید.

سورن از میان دندان هایش غرید:

- اون لبخند مسخره ت رو هم پاک کن مرتیکه!

و با عصبانیت و سردرگمی از اتاق بیرون زد و صدای تک خنده ی سیاوش را شنید. دستش محکم تر مشت شد و با نیشخندی که عمیق تر شده بود برای خودش سر تکان داد:

- تبریک میگم سورن خان! ضایع رفتار کردن رو به جایی رسوندی که محافظت دستت میندازه... واقعا آفرین داری!

زیر لب خودش را سرزنش می کرد ولی ته دلش با حرف های سیاوش

موافق بود. سورن سلطانی این روزها متفاوت تر از همیشه رفتار می کرد...

***

گوشه ای ایستاده بود و نگاهش روی آیرین و مادری که دلواپس حال دخترش را می پرسید و قربان صدقه اش می رفت، می چرخید. دکتر بعد از چند ساعت وضعیتش را ثابت اعلام کرده و به بخش منتقلش کرده بود. تاکید داشت که دورش را شلوغ نکنند و تنها یک نفر کنارش بماند... پدر و مادر آریو همان لحظه که آیرین به بخش منتقل شده بود عروسشان را دیده و رفته بودند تا طبق حرف دکتر دورش شلوغ نباشد و بتواند استراحت کند. مادر آیرین کبودی های دست دخترش را بوسید و در حالی که اشکش بند نمی آمد خیره ی صورت رنگ پریده اش شد:

- چطور دل بکنم و برم؟ نمیشه منم پیشت بمونم؟

نگاهش سمت آریو چرخید و ادامه داد:

- میشه؟ تو رو خدا بهشون بگو بذارن پیشش باشم امشب...

آریو تکیه از دیوار گرفت و خواست چیزی بگوید که حرف آیرین مانعش شد:

- آریو هست مامان... فردا... فردا دوباره برمی گردید.

صدایش به شدت گرفته و خش دار بود و با هر کلمه ای که حرف می زد، دل آریو برایش آتش می گرفت! دکتر می گفت حنجره اش بخاطر لوله

گذاری آسیب دیده و آریو هر لحظه بیشتر خودش را در حال او مقصر می دانست... قبل از اینکه مادرش مخالفت کند، پدر آیرین دست روی شانه ی همسرش گذاشت و گفت:

- خسته ش نکن مرجان... فردا برمی گردیم.

و نگاهش سمت آریو چرخید... می دانست که آیرین و دامادش پس از چند روز نیاز به خلوت دارند... که آریو در این چند روز مرگ را به چشم دیده! آریو رازش را تا همان لحظه حفظ کرده بود و شاهرخ نمی خواست بیش از این تحت فشارش بگذارد.

همسرش در حالی که مشخص بود دلش با رفتن نیست، پیشانی آیرین را بوسید و دستش را فشرد:

- دورت بگردم فردا زود میام می بینمت... چیزی خواستی حتما بهم زنگ

بزن برات بیارم. باشه مامانم؟

آیرین با لبخند کمرنگی سر تکان داد و بوسه ی پدرش هم روی پیشانی اش نشست:

- زود خوب شو بابا...

نگاه آیرین خیره به پدرش نم گرفت و شاهرخ چشم برداشت از نگاه دخترش... حتی طاقت دیدن اشکش را نداشت و نمی دانست چطور چند سال پیش ضجه زدن های او را می دید و خم به ابرو نمی آورد. پدر و مادر

آیرین که دلشان را پیش دخترشان جا گذاشتند و رفتند، سیب گلوی آریو خیره به آیرینش پایین رفت و اشک آیرین روی گونه اش سر خورد... دست سالمش را سمت آریو دراز کرد و دلتنگ تر از همیشه خیره اش شد. بعد از دزدیده شدن و تا پای مرگ رفتنش، اولین بار بود که با او تنها می شد. البته اگر زمان بیهوشی اش را نادیده می گرفت... آریو مثل پسربچه ای که مادرش از سفری طولانی برگشته، سمت آیرین رفت و در آغوشش کشید و به سختی جلوی خودش را گرفت تا دخترک زخمی اش را سفت میان بازوهایش نفشارد... بغض آیرین شکست و بغض آریو هم بی صدا و با تمام وجودش پیشانی و فرق سر آیرین را بوسید:

- دردت به جون من نامرد... دردت به جونم...

آیرین از آریو فاصله گرفت و بی تاب ته ریش هایش را لمس کرد:

- نگو... نگو اینطوری...

دستش پایین رفت و روی قلب آریو نشست:

- درد می کنه؟ چی آوردن به سر قلبت؟ دق کردم از فکر اینکه بلایی سرت اومده باشه... می گفتن سکته کردی! راستش و بگو بهم...

آریو دست آیرین را محکم میان دستش فشرد:

- خوبم... قلبم فقط تو رو کم داشت. فقط داشت تاوان قلبی که ازت شکستم رو پس می داد! الان که هستی، الان که اینجایی، نفس می کشی،

نگام می کنی، حالم خوبه!

- آریو...

چانه اش بدتر لرزید و اشک هزارمش روی گونه چکید:

- بچه م!

دست روی شکمش گذاشت و جای خالی فرزند از دست رفته اش خار چشمش شد:

- نتونستم ازش مواظبت کنم... نتونستم آریو!

آریو با درد پیشانی به پیشانی اش چسباند و آیرین هق زد:

- قلب تو... جون بچه م! خدایا چرا این همه بلا باید سر ما بیاد؟ اگه قلبت طاقت نمی آورد باید چیکار می کردم؟ خدایا چیکار کنم با بچه ای که مرگش و با سلول به سلول تنم حس کردم؟

آریو با دست سالمش یک طرف صورت آیرین را قاب گرفت و با اطمینان سر تکان داد:

- تاوان پس میدن! تک تک اونایی که زخم گذاشتن رو تنت، تک تک اونایی که جون گرفتن از بچه مون و باعث شدن جلو چشمام قلبت...

نتوانست ادامه دهد... لحظه ای که آیرینش داشت روی تخت بیمارستان پر پر می شد مثل فیلم کوتاه و غم انگیزی از پیش چشمش گذشت و خیره به

چشمان ترسیده ی او ادامه داد:

- مرد نیستم اگه تاوان نگیرم از باعث و بانی این حالت! اول از همه از خودم...

آیرین با ترس سر به طرفین تکان داد:

- نه!

مرد سیاهپوشش در انتقام گرفتن تبحر داشت و آیرین می ترسید... می ترسید از آسیب دیدنش! می ترسید از بیشتر "از دست دادن..." طاقت درد دیگری نداشت. طاقت مرگ دیگری نداشت... وحشت زده بازوی آریو را چنگ زد و مردمک چشمانش در نگاه او لرزید:

- حق نداری خودتو درگیر انتقام کنی! آریو حق نداری از خودت انتقام بگیری... به جون خودم و بچه ها قسم اگه بفهمم خودتو درگیر کردی... آریو... آریو به خدا قسم اگه ب...

نفسش برید و به سرفه افتاد و آریو با نگرانی سعی کرد آرامش کند:

- نفس بکش آیرین... نفس بکش من همینجام...

آرام دست پشتش می کشید و آیرین هر لحظه بدتر سرفه می کرد. صورتش داشت کبود می شد که آریو وحشت زده پرستار را صدا زد:

- پرستار... پرستار! آیرین منو ببین...

پرستار سریع وارد اتاق شد و آریو کمک کرد آیرین روی تخت دراز بکشد. پرستار ماسک اکسی‌ژن را روی صورتش گذاشت و همین که آیرین نفس بلندی کشید، نفس حبس شده ی آریو از سینه اش خارج شد و پرستار رو به آریو هشدار داد:

- بیمار نیاز به استراحت داره و زیاد صحبت کردن براش خوب نیست. لطفا رعایت کنید!

آریو سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد... پرستار که پس از تزریق آرامبخش از اتاق بیرون رفت، آیرین خواست ماسک اکسی‌ژنش را بردارد و چیزی بگوید که آریو مانعش شد... پیشانی اش را بوسید و خیره به چشمان سرخش لب زد:

- من همینجام... قول میدم از کنارت جم نخورم... خب؟

آیرین چشم بست و باز کرد و آریو اشکی که از گوشه ی چشمش چکید را بوسید... آیرینش بی طاقت تر از همیشه شده بود و حق داشت! مرگ را به چشم دیده بود و حق داشت از تکرار آن تجربه ی وحشتناک و رفتن خاری به پای عزیزانش بترسد.

نفس های آیرین که چند دقیقه بعد منظم شد و بخاطر اثر داروها خوابش برد، آریو روی صندلی کنار تختش نشست و سر میان دستانش گرفت... خودش را خوب می شناخت! باعث حال بد آیرینش بدون شک تاوان پس

می داد... به وقتش به دستان آریو تاوان پس می داد ولی آن لحظه نمی خواست بیش از این تن آیرین را بلرزاند... دخترکش را از خودِ خدا پس گرفته بود!

***

با حس سوزش شدیدی در پهلویش، چشم باز کرد و اول از همه نگاهش به نیدل سرمی افتاد که پشت دستش فرو رفته بود... به سختی هوا را به ریه هایش کشید و چند باری پلک زد تا دیدش واضح تر شود. وقتی خودش را در اتاق سورن و دقیقا روی تخت او پیدا کرد، چشمانش گشاد شد و بی توجه به وضعیتش یک ضرب سر جایش نشست. نفسش از سوزش شدید پهلویش که به یکباره شدت گرفت، برید و پتو را کنار زد... بالاتنه اش تنها با یک لباس زیر و پیراهنی که دکمه هایش باز بود پوشیده شده بود و زخمش را باندپیچی کرده بودند. از حس دیده شدن تنش توسط سورن، دندان هایش از خشم و درد روی هم قفل شدند و همزمان یادش به شب قبل افتاد. سورن از لحظه ی تیر خوردنش تا خودِ اتاق در آغوشش گرفته بود و بعد، بیشتر از هر کسی به دکتر کمک کرده بود تا گلوله را خارج کنند... هنوز حرف های او را به خاطر داشت. تلاش هایش برای اینکه از هوش نرود... هنوز گرمای دستان او را روی بازوهایش حس می کرد.
چشمان نگرانش، سیب گلویش که با نگرانی بالا و پایین می رفت، فریادش بر سر دکتر و افرادش... با دیدن لکه خون روی بانداژ که هر لحظه گسترده تر می شد، ته دلش خالی شد و لب پایینش را از درد گاز گرفت. اشک در

چشمش حلقه زده بود و احساس ناتوانی می کرد... هیچکس کنارش نبود و خبر نداشت از سورنی که تا دو ساعت قبل از کنارش جم نخورده بود! می دانست آنطور بلند شدنش باعث خونریزی زخمش شده و باید پانسمانش را عوض کند. حتی احتمال می داد بخیه هایش باز شده باشند و این برایش نهایت فاجعه بود! با صدای باز شدن در و داخل شدن سیاوش، سریع لبه های باز پیراهنش را به هم نزدیک کرد و سیاوش لبخندی زد:

- بیدار شدی؟ بهتری؟

کیسه ی داروهای در دستش را روی میز توالت گذاشت و ساینا سری در جوابش تکان داد:

- خوبم... فقط... فقط باید پانسمانم و عوض کنم.

اخم کمرنگی میان ابروهای سیاوش نشست و نزدیکش شد:

- اصلا تو چرا بلند شدی؟ دراز بکش ببینم... زخمت باز شده؟ این خون چی میگه رو لباست؟

ساینا نگاهی به پیراهن سفیدش انداخت و با دیدن لکه ای که از بانداژ به پیراهنش سرایت کرده بود، خواست چیزی بگوید که سیاوش امان نداد:

- دراز بکش اول... زخمت باز شده!

و خواست پیراهن او را کنار بزند که ساینا نگذاشت:

- خودم از پسش برمیام. بهم باند و...

نفس پردردی کشید و ادامه داد:

- باند و بتادین بدید فقط...

سیاوش با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد:

- نمی خوام بخورمت که... پس صبر کن میگم دکتر بیاد.

و بدون اینکه منتظر حرفی از او باشد، از اتاق بیرون رفت و ساینا پلک روی هم فشرد از درد و زیر لب زمزمه کرد:

- مثل رئیست بیشعوری!

***

در حالی که دکمه ی سر آستینش را می بست، نگاهش به سیاوش افتاد که از اتاق خارج شده بود و با قدم های بلند سمت اتاق دکتر رفت. آنقدر سریع که حتی متوجه سورن نشد و سورن صدایش زد:

- سیاوش؟

سیاوش ایستاد و سورن روبرویش:

- کجا با این عجله؟ دختره خوبه؟

متوجه شده بود که زیادی پیش چشم همه به ساینا توجه نشان می داده و نمی خواست این روند را ادامه دهد ولی با دیدن آشفتگی او، نتوانست

جلوی خودش را بگیرد که حال ساینا را نپرسد... سیاوش سمتش آمد و نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت:

- بهوش اومده ولی نمی دونم همون اول چیکار کرده و چطور پاشده که خونریزی کرده زخمش... دارم میرم دکتر و صدا کنم.

سورن با اخم خیره اش شد:

- اون مرتیکه یه ساعت پیش از عمارت رفت بیرون. تو برو به کارت برس؛ خودم هستم.

سیاوش تیپ بیرون او را از نظر گذراند:

- مگه نمی خواستید برید شرکت؟

سورن نیشخندی زد و با قدم های بلند سمت اتاقش رفت:

- یادت رفته من رئیسم؟ یکی دو ساعت دیرتر به جایی برنمی خوره.

وارد اتاق شد و زمزمه ی سیاوش را نشنید. ساینا سریع لبه های باز پیراهنش را به هم نزدیک کرد و اخم غلیظی میان ابروهایش نشست:

- در زدن یادت ندادن؟

سورن با قدم های بلند سمتش رفت و قبل از اینکه ساینا بتواند مانعش شود، مچ هر دو دست او را با یک دستش گرفت و پیراهنش را باز کرد:

- چیکار کردی با خودت؟ تا صبح که زخمت خوب بود!

ساینا با تعجب نگاهش کرد و از تقلا برای آزاد کردن مچش افتاد... سورن تا صبح بالای سرش مانده بود؟ زخم گونه ی سورن توجه اش را جلب کرد... تا جایی که به خاطر داشت، تا دیشب آن زخم را روی صورت او ندیده بود! سورن از حرص حرفی که از دهانش پریده بود، مچ دست ساینا را سریع

رها کرد و روبرگرداند... کشوی میز عسلی اش را باز کرد و همانطور که باند و وسایل مورد نیازش را بیرون می آورد، گفت:

- دراز بکش پانسمانت و عوض کنم... دکتر تو عمارت نیست.

ساینا با درد نگاهش کرد:

- خودم عوض می کنم. لطفا برید بیرون.

سورن کنارش لبه ی تخت نشست و دست روی شانه هایش فشرد تا مجبورش کند دراز بکشد:

- هر چیزی که بود رو دیشب دیدم... بخواب وقت ندارم.

ساینا به ناچار دراز کشید و با حس داغی گونه هایش روبرگرداند. دست سورن روی پهلویش نشست و لب پایین ساینا محکم تر میان دندان هایش فشرده شد. سورن باند را باز کرد و از دیدن زخم بد شکل او چهره اش در

هم رفت:

- شانس آوردی بخیه هات باز نشدن... ولی یه پیرهن بهم بدهکاری! یادت

نره اینم از حقوقت کم می کنم...

ساینا نگاهی به پیراهن سفیدش کرد و با تعجب پرسید:

- پیرهن توئه؟

سورن نیم نگاهی به او که نیمرخش را به بالشت فشار می داد انداخت:

- اول که "تو" نه... شما! بعدشم فکر کردی مال کیه پس؟ کدوم رئیس دلبازی جز من پیرهن مردونه ی مارکش رو که حتی یه بارم نپوشیده میده محافظ زخمیش بپوشه و اینطوری گند بزنه بهش؟

ساینا با حرص خواست بلند شود که سورن مانعش شد:

- بخواب بابا... دیشب داشت می مرد حالا واسه من لجبازی می کنه.

ساینا از میان دندان های کلید شده اش گفت:

- می تونستید همون دیشب بذارید بمیرم که حالا با لجبازیم مزاحم کارتون ن...

حرفش تمام نشده بود که سورن بتادین را روی زخمش ریخت و ساینا بی اراده آخ پردردی گفت و چهره اش کبود شد:

- لعنت بهت...

سورن باند تمیزی برداشت و مشغول بستن زخم شد:

- لعنت به خودت! عوض تشکرشه... اون گلوله باید تو زبونت می خورد

دیشب!

دخترک با حرص دست مشت کرد و سورن گره آخر را به باند زد و بلند شد. ساینا نگاهی به پانسمان تمیزش انداخت و سورن پیراهن دیگری از کمدش بیرون آورد:

- بپوش! همینطوری تمیز و نو بهم پسش میدی...

ساینا خیره به پیراهن زیر لب زمزمه کرد:

- با این همه ثروت گیر دو تا پیرهنه...

سورن باند خونی را در سطل انداخت و همانطور که سمت در خروج می رفت جوابش را داد:

- شنیدم!

و در را که به هم کوبید، ساینا با حرص لحظه ای به در خیره ماند و زیر لب گفت:

- به درک!

نگاهش سمت پیراهن سورن کشیده شد و آب دهانش را به سختی پایین فرستاد. رئیس آن دم و دستگاه در آسانسور بغلش کرده بود تا نترسد، برایش شام خریده بود، از لحظه ی تیر خوردنش تا لحظه ای که دکتر تیر را از بدنش خارج کرد و حتی تا صبح کنارش مانده بود و حالا پانسمانش را

هم برایش عوض کرده بود و دو تا از پیراهن هایش را داده بود تا بپوشد...

سورن به وضوح جذبش شده بود و ساینا حس موفقیت نمی کرد. می ترسید! می ترسید که لحظه ی شلیک به قلب او، دست و دلش بلرزد...

***

- خواهرتون بهوش اومده!

هنوز سوار ماشین نشده بود که با شنیدن صدای سیاوش از پشت سرش متوقف شد:

- کِی؟ حالش خوبه؟

- امروز صبح! منتقل شده بخش...

سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد و لحظه ای چشم بست:

- خوبه... خیلی خوبه...

حس می کرد بار سنگینی از روی قفسه سینه اش برداشتند... راحت تر می توانست نفس بکشد!

- حواست به دختره باشه... شاید تا عصر برنگردم.

دستور داد و خواست سوار شود که سیاوش قدمی جلو گذاشت:

- همراهیتون می کنم تا شرکت. بیرون هنوز خطرناکه.

سورن با اخم کمرنگی سمتش برگشت:

- حرف منو به هیچ جات نمی گیری تازگیا؟ گفتم مواظبش باش! نگفتم دنبال من راه بیفت.

- آخه...

اخم سورن غلیظ تر شد:

- برگرد داخل سیا... نگران نباش من سگ جون تر از این حرفام! کسی که دیشب جرئت کرد قصد جون من و آدمام رو کنه، الان از ترسش تو سوراخ موش قایم شده چون قطعا می دونه وقتی پیداش کنم سرش و میذارم رو سینه ش! حماقتش و دو بار تکرار نمی کنه...

- حدس می زنید کار کی باشه؟ ممکنه چاووش...

سورن میان حرفش پرید:

- بعید نیست! چاووش مدت هاست گور خودشو کنده... بخاطر توله ش کینه داره ازم. چه کار اون باشه چه نه، تو همون گوری که با دست خودش کنده چالش می کنم!

سیاوش آرام سری تکان داد. رئیسش را خوب می شناخت... می دانست

سورن باعث و بانی حمله ی شب قبل را به هیچ قیمتی راحت نمی گذارد

. خواست دوباره برای همراهی کردنش اصرار کند که سورن امان نداد:

- ممکنه دیشب دوربینا فیلم ماشین رو ضبط کرده باشن... تا جایی که می دونم تو اون کوچه دوربین نیست ولی بر اساس تایم تیراندازی و گزارش ساکنین اونجا ممکنه فیلم و پلاک ماشین هایی که چند لحظه قبل از اون اتفاق وارد کوچه شدن رو بررسی کنن! به اون پسره تو اداره ی پلیس بسپار که یه جوری از شر اون فیلما خلاص شه. وقت واسه دردسر جدید ندارم.

- پدرتون دیشب بهش سپردن که فیلما رو از بین ببره.

سورن ابرویی بالا انداخت:

- خوبه!

دیشب به حدی نگران بود که حواسش از هر چیزی جز دخترک پرت شده بود و این برای او که در هر شرایطی احتیاط می کرد یعنی فاجعه! یعنی شروع تغییراتی که نمی خواست اتفاق بیفتد...

***

قاشق سوم را نزدیک لب های آیرین برد که آیرین سربرگرداند:

- نمی تونم دیگه...

آریو قاشق را در کاسه ی سوپ گذاشت و با نگرانی نگاهش کرد:

- چیزی نخوردی که... گلودرد داری؟ می خوای به دکتر بگم بیاد؟

در این یک و روز و نیمی که آیرین بهوش آمده بود، لحظه ای چشمانش

خالی از اشک نمی شد و نمی گفت که دردش چیست! تمام مدت پتو را روی سرش می کشید و روزه ی سکوت می گرفت و به سختی در زمان های

ملاقات سعی می کرد حالش را جلوی پدر و مادر آریو و خودش عادی جلوه دهد. به محض رفتن آن ها، دوباره در لاک خودش فرو می رفت و در جواب آریو چیزی جز "خوبم" نمی گفت... خوب نبود! هم خودش و هم آریو می دانستند که خوب نیست... که بدتر از جسمش، روحش زخمی

است! دست سالمش را محکم زیر چشمان خسته اش کشید و برای اولین بار در آن یک روز و نیم، حرف دلش را زد:

- دلم واسه بچه هام تنگ شده...

بغضش شکست و پیراهن آریو در دستش مشت شد. نگاه خیسش را در چشمان او دوخت و التماس کرد:

- منو ببر خونه. حالم... حالم از اینجا به هم می خوره...

صدایش گرفته و زخمی بود و آریو پا به پای او درد می کشید! آیرینش بود... نفسش بود و مگر می شد آنطور مظلومانه اشک هایش را ببیند و طاقت آورد؟ تن نحیف او را آرام به آغوش کشید و شقیقه اش را بوسید:

- میریم... میریم خونه... زود میریم فقط باید یه کم بهتر بشی... قول میدم زود میریم خونه...

آیرین کف دست تخت سینه ی آریو گذاشت و فاصله گرفت:

- نمی خوام اینجا بمونم... نمی تونم اینجا طاقت بیارم... هشت روزه بچه هام رو ندیدم! هشت روزه ازشون دورم...

آریو نمی دانست چطور آرامش کند... اولین بار بود که آیرین بعد از بهوش آمدنش آنطور طغیان می کرد و آریو راهی بلد نبود جز در آغوش کشیدنش! خواست دوباره دست حلقه کند دور تنش که آیرین بی اراده مشتی به قلبش زد و جیغ کشید:

- بهم دست نزن... حالم از همه چی به هم می خوره... نمی خوام کسی رو ببینم. نمی خوام ببینمت! فقط می خوام پیش بچه هام باشم... فقط می خوام بغلشون کنم... نمی خوام اینجا باشم.

روزهایی که از سر گذرانده بود، خود جهنم بود! رفتن جان جنین بی گناهش را با تمام وجود حس کرده بود، چندین نفر به جانش افتاده بودند و می زدند، سورن با سرنگی در دستش نزدیک می شد و تمام این صحنه ها هر لحظه در ذهنش تکرار! اشک به چشم آریو نشست و درد بدی از مشت او در قلبش پیچید:

- آیرین...

آیرین خواست سرم را از دستش بیرون بکشد که آریو مچش را محکم گرفت و مانع شد:

- حرف بزن باهام... فکر کردی دو روزه نفهمیدم حال دلت خوب نیست؟ فکر کردی انقدر خرم که نفهمم تا چشم منو دور می بینی گریه می کنی؟ تو روزای سختی رو گذروندی... می دونم! بچه ت رو از دست دادی... می دونم! دیدم... به خدا دیدم و انگار که اون لگدها رو تن من می نشست. منی که نتونستم کاری کنم... منی که نتونستم نجاتت بدم... ولی تو رو به قلبت که همه چیزمه قسم... اینکارو با من و خودت نکن! نکن آیرین...

آیرین با نفسی که از گریه بریده بود، سر به قلب آریو چسباند و دست آریو روی موهایش نشست:

- جانم... بگو چی حالت و خوب می کنه؟ می خوای بچه ها رو بیارم اینجا ببینیشون؟ آره؟

آیرین بی نفس هق زد:

- نمی خوام... نمی خوام منو تو این وضعیت ببینن.

آریو فرق سرش را بوسید:

- زود میریم از اینجا. یه کم حالت بهتر بشه حتما میریم.

آیرین سر بلند کرد و با نگرانی دست روی قلب آریو گذاشت. هق نمی زد اما چشمان معصومش کاسه ی خون بود:

- درد گرفت؟

آریو با لبخند کمرنگی سر به طرفین تکان داد:

- نه...

اشک آیرین روی گونه چکید:

- من... من نمی خواستم بگم که... که نمی خوام ببینمت! من بیشتر از همه دلم... دلم واسه تو تنگ شده بود...

آریو قطره اشک روی گونه اش را بوسید:

- دردت به قلبم...

پیشانی به پیشانی آیرین چسباند و دخترک لب زد:

- وقتی... وقتی تو اون عمارت شنیدم که وضع قلبت خوب نیست، وقتی دستم به هیچ جا بند نبود و حتی نمی تونستم حالت و بپرسم...

آریو ادامه ی حرف هایش را نشنید... آیرین بعد از بهوش آمدنش یکی دو باری به قلبش اشاره کرده بود. به اینکه می دانست آریو سکته کرده ولی آریو آنقدری حواسش جمع نبود که به عجیب بودن این حرف پی ببرد! جز خانواده اش و مانی و چند نفر از افراد سازمان، کس دیگری از سکته کردنش خبر نداشت و تمام تلاششان را کرده بودند که این موضوع به

بیرون درز نکند. دست روی شانه های آیرین گذاشت و با لحنی که سعی می کرد کمتر او را نگران کند، پرسید:

- اونجا چطور فهمیدی سکته کردم؟ کی بهت گفت؟

آیرین آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- خودش... خود اون پسره گفت... سورن! از اون شنیدم... داشت تلفنی با یه نفر صحبت می کرد...

آریو لحظه ای چشم بست و آیرین با ترس نگاهش کرد:

- چیزی شده؟

آریو موهای آیرین را پشت گوشش زد:

- چیزی نیست. فقط برام سوال شده بود؛ همین! غذات رو نمی خوری؟

آیرین در حالی که مشخص بود قانع نشده، نگاهی به ظرف سوپش انداخت و سر بالا انداخت. آریو دیگر اصرار نکرد... دست روی شانه اش گذاشت و کمکش کرد دراز بکشد:

- یه کم بخواب...

آیرین با چشمان سرخ خیره اش شد:

- با دکترم حرف می زنی؟ من حالم خوبه... باهاش حرف بزن. خب؟

آریو پیشانی اش را بوسید:

- حرف می زنم... امر دیگه؟

آیرین بالاخره لبخند کمرنگی زد و بعد از چند روز انگار که قند در دل آریو آب شد:

- یه کم دیگه خنده هات رو نمی دیدم، می مردم!

آیرین اخمی کرد:

- خدا نکنه...

آریو پتو را رویش مرتب کرد:

- میرم با دکترت حرف بزنم.

آیرین سری تکان داد و آریو با ذهنی آشفته سمت در خروج رفت. یک چیزی این میان درست نبود!

***

- کار شما بود؟

درد سلول به سلول تنش را می درید ولی با آن حال، به محض رسیدن به اتاقش با چاووش تماس گرفته بود. نمی توانست با فکر اینکه چه کسی ناخواسته آن بلا را سرش آورده دست و پنجه نرم کند.

- سلامت رو خوردی دختر؟ یادت رفته با کی داری حرف می زنی؟

- پرسیدم کار شما ب... آخ!

صدایش بی اراده بالا رفت و حرفش تمام نشده بود که نفسش از درد برید

و چاووش با خشم صدا بالا برد:

- صدات و بیار پایین دختره ی احمق! می خوای همه رو خبردار کنی؟

ساینا دست روی زخمش فشرد و به جان کندنی لب زد:

- جواب منو... جواب منو بدید...

صدای نفس عمیق چاووش در گوشش پیچید:

- شنیدم تیر خوردی... متاسفم! اینو میذارم به پای شانس نداشته ت... ولی نه! کار من نبود... پس تو رو فرستادم اونجا واسه چی؟ فرستادمت

اونجا که تر و تمیزتر از هر کسی کار اون پسره رو تموم کنی. خر مغزمو گاز نگرفته که تو خیابون جلو ماشینش رو بگیرم و قبلش به تو نگم که نقشه عوض شده...

ساینا نفس بریده ای کشید:

- پس... پس کار کی...

چاووش میان حرفش پرید:

- نمی دونم... هر کسی بوده از آدمای من نبوده. پس وظیفه ی تو همچنان سر جاشه! شنیدم پسره زیادی نگرانت بوده. حواست و خوب جمع کن. انگار کم کم داری مخش و می زنی ولی قبلا هم بهت گفته بودم... زودتر کارش و تموم کن! حتی شده همین امروز و فردا...

بی اینکه منتظر حرفی از ساینا باشد، تماس را قطع کرد و ساینا از پشت خودش را روی تخت انداخت. نزدیک دو روز از تیر خوردنش می گذشت و سورن پس از بستن زخمش دیگر به او سر نزده بود و تنها سیاوش هر از

چند ساعتی به دیدنش می آمد و تاکید می کرد که جز مسیر تخت تا سرویس بهداشتی و برعکس، حق ندارد جای دیگری برود تا وقتی که دکتر اجازه دهد و حالا، وقتی یک لحظه چشم سیاوش را دور دیده بود، به اتاق خودش برگشته بود و بالا رفتن از پله ها تا رسیدن به طبقه دوم و اتاقش نفس نگذاشته بود برایش... با ترس تیشرتش را کمی بالا زد. خبری از

لکه ی خون روی باندازش نبود ولی درد داشت امانش را می برید! بیشتر از این نمی توانست در اتاق او طاقت بیاورد و همین دلیلی شده بود برای برگشتن به اتاقش با آن حال... عطر خوشبوی سورن حالش را به هم

می زد! عطری که همه جا بود... روی بالشت و ملافه ها... روی تک تک لباس هایش... عطر خوشبوی قاتل پدرش! با باز شدن ناگهانی در، قلبش در سینه فروریخت و قامت بلند سورن را در چارچوب در دید:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

به سختی سر جایش نشست و خیره به چشمان به خون نشسته ی او جواب داد:

- برگشتم اتاقم...

سعی می کرد درد به صدا و چهره اش راه نیابد ولی زیاد موفق نبود. اخم میان ابروهای سورن غلیظ تر شد و با قدم های بلند سمتش رفت:

- حالت خوبه پس!

یک زانویش را لبه ی تخت گذاشت و ساینا با ترس خودش را عقب کشید. با این حالش سورن می توانست به راحتی هر بلایی سرش بیاورد. دست سورن روی شانه اش فشرده شد و به چند ثانیه نکشیده بود که او را خیمه زده روی تنش دید:

- اونقدر خوب که منو پس بزنی؟ جون داری تو تنت؟

مردمک چشم ساینا در نگاهش لرزید و سورن با نیشخندی بلند شد:

- اونقدر خوب که همین الان یکی از اون کت و شلوارای مخصوصت و بپوشی و پشت در اتاقم نگهبانی بدی؟ آره؟

عرق سرد روی پیشانی ساینا نشسته بود. در آن چند ثانیه ی کوتاه، مرگ را به چشم دیده بود و حالش از خودش و ضعفش به هم می خورد... شک نداشت اگر بدنش در وضعیت عادی بود، شده به قیمت جانش سورن را سر جایش می نشاند... با درد سر جایش نشست و نفهمید چرا اما یک لحظه

حس کرد نگاه سورن نگران است!

- حاضر میشم... میام پایین!

می دانست دارد با لجبازی سند مرگش را به دست خودش امضا می کند ولی نمی خواست پیش چشم او ضعیف جلوه کند. چنان بی تردید جواب سورن را داد که منقبض شدن فک او را به چشم دید و شنید که از میان

دندان های کلیدشده اش لب زد:

- دختره ی لجباز...

رفت و در را به هم کوبید و ساینا تلخندی به حال و روزش زد. به سختی از سر جایش بلند شد و با دیدن چهره ی به رنگ گچش در آینه، تلخندش عمیق تر شد و سمت کمدش رفت تا لباس عوض کند...

***

- آقا...

زیرچشمی به مانیتور پیش رویش نگاه می کرد و دختری که با لجبازی حتی به دیوار تکیه نمی داد! بیشتر از پنج ساعت پشت در اتاقش ایستاده بود و حتی یک سانت از سر جایش تکان نخورده بود. رنگِ مثل گچ صورتش حتی از پشت مانیتور هم مشخص بود و سورن بیشترِ آن پنج ساعت را خیره اش!

- جناب سلطانی؟

دخترک فقط هر از چند دقیقه ای دست روی زخمش می فشرد و کمرش

می رفت که خم شود و دوباره به زور کمر صاف می کرد...

- سورن خان!

سیاوش که برای بار سوم صدایش کرد، به خودش آمد و نگاهش سمت مرد روبرویش چرخید:

- چیه؟

سیاوش پرونده های مربوط به شرکت را روی میز جلوی سورن گذاشت و پرسید:

- حالتون خوبه؟ سه بار صداتون کردم.

سورن محکم دستی به پیشانی اش کشید:

- خوبم... پرونده ها رو آوردی؟

سیاوش سری تکان داد:

- فقط امضای شما رو لازم دارن.

نگاه سورن، دوباره بی اراده سمت مانیتور چرخید و با دیدن ساینا که با درد خم شده بود، سیب گلویش پایین رفت و سیاوش دوباره مخاطب قرارش داد:

- می خواید بگم بره اتاقش؟ به نظر میاد حالش زیاد خوب ن...

سورن با خشمی که به یکباره فوران کرده بود، محکم کف دست روی میز

کوبید و بلند شد:

- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن! بعد چند سال هنوز اینو هم نمی فهمی؟

سیاوش قدمی عقب رفت و سر پایین انداخت:

- عذر می خوام...

سورن در حالی که نفس نفس می زد، موهایش را با خشم بالا فرستاد:

- باید بفهمه وقتی میگم "استراحت کن"، استراحت کنه... نمی فهمه!

عصبی تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- میگه برگشتم اتاقم... هه! توقع داره بگم دستت درد نکنه که اتاقم و خالی کردی؟ این عمارت پر اتاقه و همش مال من و بابامه! حس می کنه لطف کرده رفته یه اتاق دیگه؟

سیاوش به زور جلوی لبخندی که می رفت روی لبش بنشیند را گرفت:

- حق با شماست...

سورن با اخم نگاهش کرد:

- تو چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟

به وضوح کلافه بود و سیاوش هم به خوبی این حالت هایش را می شناخت:

- مرخص میشم از خدمتتون.

سورن دوباره پشت میزش نشست و سیاوش بی اینکه حرف دیگری بزند از اتاق بیرون رفت. نگاه سورن دوباره روی مانیتور قفل شد و اخمش غلیظ تر! سیاوش درست روبروی ساینا ایستاده بود و چیزی می گفت و ساینا در جوابش سر به طرفین تکان می داد. رنگش بیشتر پریده بود...

سورن با تمام توانش دست مشت کرد و سیاوش که رفت، خیره به تصویر ساینا زیر لب زمزمه کرد:

- ببینم چقدر می تونی دووم بیاری! دختره ی لجباز احمق...

نگران بود و عصبانی! نگرانی ای که دلیلش را نمی فهمید... عصبانی از لجبازی دخترک! همیشه بیشتر دختران اطرافش از هر فرصتی استفاده می کردند تا یک قدم به او نزدیک شوند و ساینا علنا فاصله می گرفت... نگران بود و نمی توانست ابراز کند. بلد نبود! کسی یادش نداده بود و حالا، او

مانده بود و ذهنی آشفته و قلبی نگران و نگاهی که از تصویر او جدا نمی شد...

- به درک!

خودکارش را در دست گرفت و "به درک"ی گفت و مشغول امضا زدن شد اما هنوز نصف ورقه های پیش رویش را هم امضا نکرده بود که چشمانش دوباره بی اجازه ی خودش سمت مانیتور چرخید و با دیدن ساینا که دست

به دیوار گرفته بود و زانوهایش داشت خم می شد، خودکار را روی ورقه ها رها کرد. قبل از اینکه غرور و سرسختی ذاتی اش مانع شود، با عجله

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. تن نیمه جان ساینا داشت سقوط می کرد که دست قدرتمندی دور کمرش پیچید و قبل از اینکه چشمان تارش را باز کند، دست دیگری زیر زانوهایش نشست و خودش را میان زمین و هوا حس کرد! عطر سورن در مشامش پیچید و سرش روی قلب پرتپشی قرار گرفت. هنوز جرئت نکرده بود چشم باز کند که صدای سورن را درست کنار گوشش شنید:

- تو دیوونه ای! یه دختربچه ی لجباز دیوونه...

حس می کرد سورن دارد از پله ها بالا می رود. از ترس افتادنش محکم پیراهن او را در دستش مشت کرد و صدای باز شدن در اتاقش را شنید. تنش که نرمی تخت را لمس کرد، چشم باز کرد و خودش را روی تخت اتاق خودش دید و سورن را با یک اخم وحشتناک، دقیقا روبرویش!

- من... من حالم خوبه!

حس می کرد مایع گرمی دارد روی پهلویش سر می خورد. سورن با خشم و نگرانی نیشخند زد:

- آره معلومه! از منم بهتری حتی... فقط کم مونده بمیری!

با قدم های بلند سمت در رفت و همزمان با باز کردنش داد زد:

- سیاوش... به دکتر بگو بیاد بالا... زود!

در اتاق را به هم کوبید و به ساینا که کم مانده بود از درد بیهوش شود دستور داد:

- بخواب...

ساینا بی هیچ واکنشی نگاهش کرد. تنش آتش بود و می دانست دارد در تب می سوزد! دست سورن روی پیشانی اش نشست:

- تب داری! بخواب بهت میگم...

و دوباره داد زد:

- سیاوش کدوم گوری موندی؟

دست روی شانه ی ساینا گذاشت و خواست مجبورش کند به خوابیدن که ساینا از فرصت استفاده کرد. جلوی پیراهن سورن را مشت کرد در دستش و نفس به نفسش لب زد:

- نگرانمی؟

تب داشت ولی هوشیار بود! آنقدر هوشیار که در اوج حال بدش، به این فکر کند که بهترین فرصت است برای اجرای نقشه اش و نزدیک شدن به سورن... می توانست بعدا تمام حرف هایش را به پای هذیان بگذارد و ادعا کند چیزی یادش نیست. سیب گلوی سورن خیره به چشمان سرخ از تب او

پایین رفت و ساینا دوباره پرسید:

- می ترسی... بمیرم؟

سورن از میان دندان هایش تشر زد:

- بخواب... داری هذیون میگی!

ساینا سر نزدیک تر برد و دست روی ته ریش سورن گذاشت:

- چرا نگرانمی؟ من...

به سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- من فقط یه... یه دختر بی کس و کارم که... که پناه آورده به تو!

سر در گودی گردن سورن پنهان کرد و به وضوح لرزش خفیف تن او را حس کرد! نفس داغش روی گردن او پخش شد و با بی حالی ادامه داد:

- که دل داده به... تو!

صدای در را شنید و حس کرد هوشیاری اش از دست می رود... سورن

مبهوت به دختر در آغوشش خیره بود و همین که دکتر و سیاوش وارد اتاق شدند، سر ساینا را که نیمه هوشیار بود روی بالشت گذاشت و رو به دکتر با عصبانیت گفت:

- حالا هم نمی اومدی!

از کنار ساینا بلند شد و دکتر جایش را گرفت. سورن با اضطراب لب زد:

- تب داره...

دکتر گوشی پزشکی اش را از کیف سامسونتش خارج کرد:

- کمک کن کتش و دربیاریم.

سورن دوباره دست پشت کمر ساینا گذاشت و به حالت نیم خیز درش آورد. ساینا ناله ی خفیفی کرد و سورن بدون کمک دکتر، کت دخترانه ی مشکی رنگ را از تنش خارج کرد و دوباره سرش را روی بالشت گذاشت. دست دکتر سمت دکمه های پیراهن مشکی ساینا رفت که سورن مچش را محکم چنگ زد:

- چیکار می کنی؟

دکتر با کلافگی نگاهش کرد:

- ممکنه زخمش خونریزی کرده باشه! این حال و این تب، چند روز بعد از تیر خوردنش طبیعی نیست... چیکار کرده با خودش؟

سورن به ناچار عقب کشید:

- اونش به تو مربوط نیست.

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و نگاه از سورن گرفت. هر دکمه ای که باز می کرد، دست سورن محکم تر مشت می شد. با دیدن بانداژ غرق در

خون او، نفس در سینه اش حبس شد و دکتر باند را برداشت:

- بخیه ش پاره شده. لازمه دوباره بخیه بزنم.

سورن با عذاب وجدان محکم دستی میان موهایش کشید:

- خب بزن! بی حسی داری ایندفعه؟ قرار نیست که مثل دفعه قبل اونطوری درد بکشه؟

دکتر دارو و سرنگی از کیفش خارج کرد:

- دارم... عقب وایسی کمک بزرگی بهم می کنی!

سورن به سختی جلوی خودش را گرفت که جوابی ندهد و دو سه قدمی عقب رفت. تمام مدتی که دکتر بخیه می زد، انگار که آن سوزن ها را در پهلوی سورن فرو می کردند. حرف های ساینا بدون مکث در سرش تکرار می شد و داغی نفس های او را هنوز روی گردنش حس می کرد. نمی دانست چه بر سرش آمده که آنطور مقابل او دیوانه می شود و لجبازی می کند و بعد، می شود نگران ترین مرد عالم!

دکتر که بخیه زدن را تمام کرد و بعد از پانسمان سرمی به ساینا وصل کرد، سورن نزدیک شد و سعی کرد نگرانی زیاد در صدایش نمود پیدا نکند:

- حالش خوبه؟

دکتر همانطور که وسایلش را جمع می کرد سری تکان داد:

- خوبه... ولی باید سه چهار روز آینده رو فقط استراحت کنه! بهش تب بر دادم ولی بهتره یه نفر بالا سرش باشه که اگه تبش رفت بالا حواسش باشه.

سورن سری تکان داد و دکتر از اتاق بیرون رفت. ساینا نامنظم نفس می کشید ولی رنگ و رویش بهتر شده بود.

- می خواید به یکی از خدمتکارا بگم پیشش بمونه؟

گردن سمت سیاوش چرخاند و بی توجه به سوال او، بی اختیار پرسید:

- تقصیر منه؟

سیاوش منظورش را فهمید و ترجیح داد چیزی نگوید. رئیسش عذاب وجدان داشت! سورن نگاهی به ساینا انداخت:

- این حالش... تقصیر منه؟

یاد آیرین و حال بد چند روز قبلش افتاد. آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد:

- هر زنی که میاد تو زندگیم آسیب می بینه... مادرم، آیرین، ساینا...

سیاوش قدمی نزدیکش شد. وقتی سورن اسم ساینا را در کنار آیرین و مادرش می آورد، یعنی آن دختر برایش بیشتر از یک محافظ ساده بود!

- شما تو اتفاقی که واسه مادرتون و آیرین خانوم افتاد تقصیری نداشتید.

کنج لب سورن به تلخندی کج شد:

- تو اتفاقی که واسه ساینا افتاد چی؟

سیاوش لبخند کمرنگی زد:

- اگه بگم یه کم، اخراج میشم؟

سورن نیاز داشت که کمی عذاب وجدان بگیرد! که بفهمد کارش اشتباه بوده و روی کارش فکر کند و چه کسی بهتر از محافظ و همراه چند ساله اش می توانست این را یادآوری کند؟ تلخند سورن عمق گرفت و سیاوش ترجیح داد او را با ساینا تنها بگذارد... رئیسش در بیست و هشت سالگی هنوز خیلی چیزها را بلد نبود!

***

چشم که باز کرد، هوا گرگ و میش بود و نزدیک صبح! کمی درد داشت اما نه در حدی که اذیت شود... نگاهش روی سرمی که قطره قطره وارد رگش می شد چرخید. مسکن ها باعث شده بودند تا حد زیادی گیج و بی حس باشد. نفس عمیقی کشید و گردن سمت راستش چرخاند. با دیدن سورن که روی صندلی راک کنج اتاق خوابش برده بود و تب سنجی در دستش قرار داشت، نفس در سینه اش گره خورد! آرنجش را روی دسته ی صندلی گذاشته بود و دستش را زیر چانه اش... چند تار از موهای خوش حالتش بازیگوشانه روی پیشانی اش ریخته بودند و برخلاف چهره ی خونسرد و مغرور همیشه اش، این بار چهره اش تا حد زیادی معصوم شده بود! درست مثل پسربچه ی بازیگوشی که حین بازی خوابش می برد و در خواب، می

شود بی آزارترین پسربچه ی دنیا! آنقدر بی آزار که ساینا لحظه ای از خودش پرسید "این مرد می تواند قاتل باشد؟" قاتل عزیزان چندین نفر؟ قاتل آرزوهای آدم ها؟ خستگی از چهره ی سورن می بارید و تب سنج در دستش نشان از این داشت که چند ساعت بالای سر او بیدار بوده... یک

لحظه، فقط یک لحظه قلب ساینا محکم به سینه اش کوبیده شد و همین باعث شد به خودش بیاید! اخمی میان ابروهایش نشست و نفرت را

جایگزین دلسوزی اش کرد... حق نداشت برای قاتل پدرش دل بسوزاند. حق نداشت!

با لرزیدن پلک سورن و تکان خوردنش، سریع چشم بست و ضربان قلبش روی هزار رفت. صدای قدم های او را شنید و ضربان قلب خودش را بلندتر!

سورن داشت سمتش می آمد و محال بود نفهمد که دخترک بیدار است...

ساینا آرام پتو را به چنگ کشید و حضور سورن را کنار تختش حس کرد. سعی می کرد منظم نفس بکشد... درست مثل کسی که خواب است ولی زیاد موفق نبود. دست سورن که روی پیشانی اش نشست، تیر خلاصش شد... آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و شک نداشت که سورن شنید! همه چیز حتی ضربان قلبش را واضح شنید... دست سورن هنوز روی پیشانی اش بود و ساینا در دلش ناسزا می گفت به او که قصد نداشت عقب بکشد. درست لحظه ای که می خواست در دلش بگوید "جهنم و ضرر" و چشم باز کند، سورن دست از روی پیشانی اش برداشت و زمزمه ی آرام

او را درست کنار گوشش شنید:

- تا سه روز آینده اگه بیرون این اتاق ببینمت، غل و زنجیرت می کنم به همین تخت! استراحت کن، خوب شو، برگرد سر کارت... می دونم بیداری؛ می دونم می شنوی! واسه فریب دادن من هنوز زیادی ناشی ای دختر خانوم...

ساینا با حرص چشمانش را باز کرد و سورن خیره به خاکستری های خوشرنگ او نیشخندی زد و با انگشت اشاره اش ضربه ی آرامی به نوک بینی او و مقابل چشمان مبهوت ساینا، بی اینکه منتظر جوابی باشد از اتاق بیرون رفت. تا صبح چندین بار تبش را چک کرده بود و بعد، درست وقتی که خیالش راحت شده بود روی صندلی خوابش برده بود...

اولین بار بود که بالای سر یک نفر بیدار می ماند. در این چند روز، خیلی از "اولین هایش" را تجربه کرده بود و عجیب بود که هیچ پشیمانی ای نداشت... از هیچکدام از رفتارهایش جز مجبور کردن او به نگهبانی دادن پشت در اتاقش با آن حال پشیمان نبود...

ساینا دست روی قلبش گذاشت و به سختی هوا را به ریه هایش کشید. نگاهش سمت جای خالی او روی صندلی راک چرخید و زیر لب زمزمه کرد:

- پسره ی روانی...

***

در خانه که باز شد، آریو عقب تر ایستاد و کمک کرد دخترک زخمی اش اول وارد شود و خودش هم پشت سر او داخل شد... گچ دستش را باز کرده بودند و پای آیرین هم دیگر در گچ نبود. می لنگید حین راه رفتن ولی

نسبت به روزهای قبل وضعیت جسمی بهتری داشت. آنقدری که می توانست روی پای خودش راه برود و مرخص شده بود! درست سه روز بعد از بی تابی کردن و درخواست هایش از آریو برای صحبت با دکتر، مرخص شده بود و برگشته بود به خانه ای که دوقلوهایش در آن نفس می کشیدند! به خانه ی پدری آریو...

مادر آریو در حالی که از ته دل قربان صدقه ی عروسش می رفت، نزدیکشان شد و حاج معین پس از ورود پدر و مادر آیرین، در خانه را بست. خودش شخصا به دنبال عروس و پسرش رفته بود و آیرین می توانست قسم بخورد که او را از پدر خودش کمتر دوست ندارد... هنوز موقعیت را درست نسنجیده بود که در آغوش مادر آریو فرو رفت و اشک در چشمش بیشتر حلقه زد. دلش برای همه چیز و همه کس تنگ شده بود... مادر آریو در حالی که حواسش به زخم های او بود، آرام صورتش را قاب گرفت و با لبخند لرزانی لب زد:

- خوش اومدی به خونه ی خودت مادر... خوش اومدی!

آیرین خواست در مقابل آن همه محبت لب به تشکر باز کند که دوقلوهایش از ساختمان بیرون دویدند و به محض دیدن مادرشان ایستادند... قلب

آیرین در گلویش زد و همسر آرمان پشت سر دوقلوها ایستاد. دیاکو هنوز پیراهن نپوشیده نبود و دیانا با موهای آشفته بیرون دویده بود. هر دو حضور مادرشان را حس کرده بودند و قبل از اینکه زن عمویشان حاضرشان کند، بیرون دویده بودند و از یک جایی به بعد جلو نمی رفتند. هر دو لب برچیده بودند و انگار باور نمی کردند که مادرشان آمده! بالاخره پس از دو هفته دوری برگشته و درست روبرویشان است... آریو قدمی به آیرین نزدیک تر شد و آیرین نتوانست جلوی شکستن بغضش را بگیرد:

- دیاکو... دیانا... بیاید مامان...

یک دستش هنوز در گچ بود و دست سالمش را برای آن ها باز کرده بود. بچه ها هنوز قدمی برنداشته بودند و قلب آیرین کم مانده بود از درد و دلتنگی بترکد! شقایق دست روی شانه ی دوقلوها گذاشت و با لبخندی که بغض داشت مخاطب قرارشان داد:

- مامان اومده... بدویید برید بغلش.

و درست لحظه ای که دیاکو و دیانا با چشمان اشکی دامن شقایق را چنگ زدند و پشت او قایم شدند، زانوهای آیرین سست شد و اگر آریو بازویش را نمی گرفت بدون شک زمین می خورد! نگاه آیرین با وحشت میان بچه ها و آریو چرخید:

- آریو چرا... چرا بچه هام نمیان بغلم؟

سیب گلوی آریو پایین رفت و آیرین بازویش را از حصار دستان او آزاد کرد:

- ولم کن...

قدمی سمت بچه ها برداشت و دیاکو و دیانا که هر دو به گریه افتادند، لحظه ای چشمانش سیاهی رفت و آریو با نگرانی دست دور کمرش پیچید:

- آیرین!

آیرین تند تند سر به دو طرف تکان داد:

- بچه هام می ترسن از من... نه؟ بدشون میاد ازم؟ فکر می کنن ولشون کردم؟

اشک تمام صورتش را پوشانده بود و بریده بریده نفس می کشید. نگاهش لحظه ای از بچه ها جدا نمی شد و نگاه بچه ها از او... جلو نمی آمدند. هر دو به گریه افتاده بودند و با وجود دلتنگی شدیدشان جلو نمی آمدند و همین تیر خلاص آیرین شد... دست روی قفسه سینه اش گذاشت و نفس هایش خشدار شدند و دیگر آریو هم نتوانست نگه اش دارد. تنش سمت زمین سقوط کرد و مادر آریو جیغ کشید:

- یا فاطمه ی زهرا...

آریو درست قبل از برخورد آیرین به زمین، دست زیر تنش انداخت و روی یک زانو نشست و حاج معین داد زد:

- شقایق بچه ها رو ببر داخل... یکی آب بیاره.

مادر آریو با ترس داخل ساختمان دوید و آریو وحشت زده ضربه ی آرامی به گونه ی آیرین زد:

- آیرین... آیرینم نفس بکش! ببین منو... نترسون منو آیرین؛ نفس بکش!

مادر آیرین با ترس کنار آیرین نشست و دست یخ زده ی دخترش را گرفت و گریان صدایش زد:

- آیرین... آیرین، دایکم (مامانم)... نفس بکش مامان... یکی زنگ بزنه اورژانس.

پدر آیرین سریع دست به تلفن برد و شقایق خواست بچه ها را داخل ببرد که در یک لحظه هر دو دستش را رها کردند و با گریه سمت مادرشان دویدند. مادر آریو با لیوان آبی در دستش بیرون آمد و دوقلوها با گریه کنار مادرشان نشستند:

- مامانی...

آیرین تار می دید... دوقلوها بالاخره پیشش برگشته بودند؟ دوباره قبولش کرده بودند؟ گردنش داشت به عقب خم می شد که آریو دست زیر سرش گذاشت و لیوان آبی را که از مادرش گرفته بود به لب های او نزدیک کرد:

- یه کم از این آب بخور... آیرین!

آیرین به خس خس افتاده بود و مردمک چشمان نیمه بازش خیره به نگاه خیس دوقلوها می لرزید! دکتر هر گونه هیجان یا قرار گرفتن در معرض استرس و ناراحتی را برایش ممنوع کرده بود و آیرین همان لحظه ی

رسیدنش با یکی از بدترین کابوس ها روبرو شده بود. کابوس پس زده شدن از سمت بچه هایش... درست ثانیه ای قبل از اینکه نفسش قطع شود، آریو آب داخل لیوان را روی صورتش پاشید و آیرین نفس بلندی گرفت و پشت بندش به سرفه افتاد. آریو به نفس نفس افتاده بود و دست گرمش قفسه سینه ی یخ زده ی او از بی هوایی را ماساژ می داد:

- جانم... جانم نفس بکش... تموم شد... ببین بچه ها اینجا کنارتن.

ببینشون.

آیرین در حالی که به سختی هوا را به ریه هایش می کشید، سعی کرد بلند شود و به محض آغوش باز کردنش، دیاکو و دیانا در آغوشش فرو رفتند و آیرین سر و صورتشان را غرق بوسه کرد:

- آخ... آخ خدا... آخ مامانم... جانم... جانم...

عطر تنشان را بویید و روی موهایشان را هزار بار بوسید و هق زد:

- دلم تنگ شده بود... دلم داشت از دوریتون می مرد... به خدا که مامان نمی خواست ازتون دور بمونه. به خدا که نمی خواستم...

بچه ها چنان محکم در آغوشش گرفته بودند که درد به تن زخمی اش

نشسته بود ولی خم به ابرو نمی آورد. مادر بود... دلتنگ بود و مگر می توانست حتی با وجود درد تنش آن ها را از خودش دور کند؟ قلب آریو کم مانده بود از وحشتی که چند دقیقه قبل تجربه کرده بود بایستد ولی با آن حال، دست پشت کمر او گذاشت و با کمک مادر آیرین کمک کردند بلند شود:

- بریم داخل... سرده هوا؛ سرما می خورید.

بچه ها پاهای آیرین را محکم گرفته بودند و با بغض تکرار می کردند:

- بغل... بغل...

آیرین خواست خم شود که آریو امان نداد. خودش دوقلوها را در آغوش کشید و کنار گوششان زمزمه کرد:

- مامان خسته ست... باید بذاریم استراحت کنه؛ خب؟

هر دو با چشمان خیس نگاهش کردند و آیرین در حالی که دلش برای در آغوش کشیدن آن ها پر می زد، به کمک مادر خودش و مادر آریو وارد خانه شد و مادر آریو در اتاقی را برایش باز کرد:

- استراحت کن مادر... برات لباس راحتی هم گذاشتم. هر چی احتیاج داشتی به من و حاجی بگو... باشه؟

آیرین به کمک آن ها لبه ی تخت نشست و آرام سری تکان داد:

- چشم... ممنونم...

آریو دوقلوها را پایین گذاشت و با نگرانی خطاب به آیرین پرسید:

- خوبی؟ بریم بیمارستان؟

آیرین لبخند کمرنگی زد:

- خوبم... بهتر میشم...

آریو محکم دستی میان موهایش فرو برد و دل آیرین برای نگرانی و اضطرابش آتش گرفت... مرد سیاهپوشش در آن دو هفته به اندازه ی خودش زجر کشیده بود.

صدای زنگ تلفن به آریو امان نداد تا چیز دیگری بگوید. نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت و آیرین نفهمید چه کسی پشت خط بود که آریو تنها با گفتن "برمی گردم..." کوتاهی با عجله از اتاق بیرون زد و قلب آیرین با

اضطراب در سینه اش تپید. آریو آیکن برقراری تماس را لمس کرد و همزمان با پا گذاشتنش به حیاط جواب داد:

- الو؟

صدای همکار جوانش در گوشش پیچید:

- سلام جناب سرگرد... عذر می خوام اگه بد موقع تماس گرفتم. باید بیاید سازمان! یکی از فیلم های مهمی که مشغول بررسیش بودیم پاک شده...

مربوط به تیراندازی مشکوک پنج شب پیش بوده. همونطور که خودتون گفته بودید، واسه احتیاط از تمام فیلم ها بکاپ گرفتم ولی فعلا کسی خبر نداره. حدس می زنم کار خودی باشه!

- همچنان به کسی در این مورد چیزی نگو. الان میام.

- بله قربان...

حس می کرد یک قدم به سورن نزدیک شده و تقریبا شک نداشت که یک نفر میانشان جاسوسی می کند! یک نفر که از سکته کردنش برای سورن خبر برده بود و حالا، یکی از مهم ترین فیلم های تحت بررسی شان را پاک کرده بود...

سنگینی نگاهی را حس کرد و گردن که سمت پنجره ی اتاق چرخاند، آیرین را خیره به خودش دید و با قلبی که پیش او مانده بود، بی صدا لب زد "زود برمی گردم..." و نماند که نگاه غمگین او را ببیند. طاقت نداشت... می خواست ردی از باعث و بانی حال بد آیرین پیدا کند و صد برابر بلایی که به جان همسرش انداخته بودند را سرش بیاورد. آریو در انتقام گرفتن تبحر داشت و آیرین از همین می ترسید... چنان می ترسید که با رفتن آریو ، وحشت زده دوقلوها را به سینه چسباند و قلبش در سینه فرو ریخت... دلش هم شکست شاید!

***

چند بار به در زد و وارد اتاق که شد، مرد جوانی که پشت میز نشسته بود، ایستاد و سلام نظامی داد:

- سرگرد!

آریو لبخند کمرنگی زد:

- حالت خوبه مرادی؟

جلو رفت و مرد روبرویش با احترام جواب داد:

- ممنونم... بلا به دور باشه!

آریو آرام سری تکان داد و زیر لب تشکر کرد... از لحظه ی ورودش به سازمان، این جمله را از چندین نفر شنیده بود. ترجیح داد یک راست سر اصل مطلب برود:

- برام تعریف کن چه اتفاقی افتاد... باید فیلمی که ازش بکاپ گرفتی رو ببینم.

مرادی دست لبه ی میز کارش گذاشت و خم شد. در حالی که فایل مورد نظرش را باز می کرد آریو را مخاطب قرار داد:

- دو روز پیش یه پرونده ی مهم ارجاع شد به سازمان... در مورد یه درگیری و تیراندازی تو غرب تهران که دو نفر تو ماشینشون به ضرب گلوله به قتل رسیده بودن... همسایه ها میگن چندین بار صدای شلیک شنیدن و

همچنین بعد آزمایشات پزشکی قانونی، مشخص شد خونی که رو زمین ریخته بود، با گروه خونی اون دو مقتول یکی نیست.

اخم کمرنگی میان ابروهای آریو نشست:

- یه نفر دیگه هم آسیب دیده یا به قتل رسیده... هویت اون دو نفر مشخص شده؟

مرادی عکس روی مانیتور را به آریو نشان داد:

- سهیل ابراهیمی، بیست و پنج ساله و میلاد ترابی، بیست و هشت ساله... هیچکدوم سابقه کیفری ندارن. فقط گزارش مفقود شدنشون دو سال پیش داده شده و خانواده شون میگن تو این دو سال از هیچکدوم خبر نداشتن! یه نکته ی مهمی در مورد هر دو نفرشون وجود داره...

آریو منتظر نگاهش کرد و مرادی پس از چند لحظه ادامه داد:

- هر دو فارغ التحصیل رشته ی داروسازی ان! درست همزمان با پرونده ی سورن سلطانی و اون حجم از مواد مخدری که هر بار کاملا زیرکانه وارد بازار میشه، پاک شدن فیلمای دوربین مداربسته مربوط به این دو نفر اتفاق مشکوکیه...

آریو کنج چشمان خسته اش را با انگشت شست و اشاره فشرد:

- چطور این اتفاق افتاد؟

مرادی وارد پوشه ی فیلم ها شد:

- امروز صبح قطعی برق چند دقیقه ای تو سازمان داشتیم و درست چند ثانیه قبل تمام سیستم ها از کار افتاد! درست مثل حمله سایبری... وقتی برق اومد فیلمای روی سیستم من و چند نفر دیگه پاک شده بود! ولی از اونجایی که بهم گفته بودید این چند وقت از همه چی بکاپ بگیرم مشکلی پیش نیومد.

و روی فیلم مورد نظرش کلیک کرد:

- ببینید... فقط پلاک ماشین مشخصه و تمام شیشه ها دودی ان! همزمان با ورود این کادیلاک شاسی بلند، ماشین مقتولین وارد کوچه میشه و همسایه ها میگن درست تو همین ساعت صدای شلیک شنیدن. متاسفانه دوربین به داخل کوچه دید نداره.

اخم آریو غلیظ تر شد:

- استعلام پلاک رو گرفتی؟

- گرفتم... ماشین به اسم سیاوش عاملی، یه مربی رالیه و سو پیشینه هم نداره. هنوز تحقیقات دقیق تر رو در موردش انجام ندادم اما تا اینجا که چیز مشکوکی در موردش وجود نداره... منتظر دستور شمام.

آریو نفسش را صدادار بیرون فرستاد و لحظه ای چشم بست:

- این موضوع بکاپ گرفتن همچنان باید بین خودمون بمونه. تاکید می کنم

هیچکس نباید خبردار بشه که هنوز اون فیلم و شماره پلاک رو داری! به تحقیقاتت ادامه بده و منتظر دستور باش. هر خبر جدیدی که شد اول از همه منو در جریان میذاری!

مرادی کمر راست کرد... دست کنار شقیقه اش گذاشت و به شیوه ی نظامی پا زمین کوبید:

- چشم قربان...

آریو دستی سر شانه اش زد و سمت در خروج رفت که با حرف او متوقف شد:

- یه موضوع دیگه هم هست سرگرد...

آریو سمتش برگشت و مرادی از پشت میز بیرون آمد:

- نمی دونم گفتنش درست باشه یا نه اما...

با تردید مکث کرد و آریو با تحکم گفت:

- ادامه بده...

- امروز درست چند دقیقه قبل از این اتفاق، سرگرد پارسایی واسه دادن یه گزارش اومده بودن... می دونم ایشون همکار و دوست چند ساله ی شما هستن و درست نیست در موردشون اینو بگم اما چون گفتید یه نفر حمله قلبیتون رو برخلاف تمام محافظه کاری ها به سورن گزارش داده بوده،

حدس زدم ممکنه که یه درصد ایشون...

حرفش را ناتمام گذاشت و سیب گلوی آریو پایین رفت. مانی درست مثل برادرش بود و درد داشت اینکه خودش هم اولین نفر به او شک کرده بود... به رفیق و همکاری که سال ها برادرانه کنارش مانده بود. هر دو دستش مشت شد و با صدای گرفته ای لب زد:

- به کارت برس...

و منتظر حرفی نماند و از اتاق بیرون زد. حس می کرد نفسش تنگ شده... دکمه ای از بالای پیراهنش باز کرد و سمت آسانسور رفت که با شنیدن صدای متعجب یک نفر از پشت سرش ایستاد...

- آریو؟

دستانش محکم تر مشت شدند و سمت مانی برگشت:

- سلام...

مانی با تعجب نگاهی به سر تا پایش انداخت:

- سلام... خوبی؟ نمی دونستم امروز میای سازمان... خانومت مرخص شد خداروشکر؟

نفس آریو از فکر اینکه مرد روبرویش خیانتکار باشد تنگ شد و در یک لحظه بند بند وجودش بی صدا فریاد کشید که "امکان ندارد..."

مانی برادرش بود! همخون نبودند ولی برایش درست مثل آرمان می ماند. سال ها پا به پایش آمده بود و مگر می شد خیانت کند؟ برخی شواهد بر علیه او بود و آریو نمی توانست حتی یک درصد چیزی را برخلاف عقیده اش در مورد او باور کند... به سختی لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

- آره دو ساعت پیش... بچه ها گزارش دادن مشکلی واسه سیستم ها پیش اومده؛ مجبور شدم بیام...

مانی با تاسف سر تکان داد:

- آره متاسفانه... ممکنه حمله سایبری باشه. بچه های فناوری دارن دلیلش و بررسی می کنن. برمی گردی خونه؟ مرخصیت تا سه روز دیگه ست درسته ؟

هوشمندانه بحث را عوض کرد و آریو جواب داد:

- آره... نمی تونم آیرین رو تنها بذارم هنوز.

مانی دست روی شانه اش گذاشت و آرام فشرد:

- انشاالله هر چه زودتر سلامتیش و بدست میاره... یه کم استراحت کن داداش! چهره ت خستگی رو داد می زنه...

لحن برادرانه و نگرانش تمام شک و تردیدها را در آریو کشت و در دل از خودش پرسید که این لحن چطور می تواند متعلق به یک خیانتکار باشد؟

مانی برادرش بود... برادری که اگر خلاف برادری اش ثابت می شد، اعتماد آریو نسبت به همه چیز و همه کس نیست می شد!

***

همزمان با بسته شدن در ریلی حیاط پشت سرش، حس آرامش عجیبی به تن خسته اش تزریق شد... حسی مثل خانه و امنیتش! حسی مثل حضور دلبری در همان خانه... حسی مثل نفس کشیدن کبوتر زخمی اش... ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود و حدس می زد اهالی خانه در حال استراحت باشند. لحظه ای سر به پشتی صندلی چسباند و نفسش را صدادار بیرون فرستاد. چشم بست تا ذهنش را آرام کند... تا پیش اهالی این خانه و دلبرش، به شک و تردیدی که نسبت به رفیق ترین رفیقش داشت فکر نکند... برای امروزش کافی بود! دیگر توان فکر و خیال هم نداشت...

از ماشین که بیرون رفت، بی اراده قدم هایش سرعت گرفت. حسی قوی او را سمت آیرینش می کشاند و آخ از دردی که از دوری او کشیده بود... حتی یک هفته کنار او ماندن در بیمارستان هم نتوانسته بود دلتنگی اش را کم کند. وارد ساختمان شد و بوی فسنجان مادرش که زیر بینی اش زد، تازه یادش آمد که درست از لحظه ی دزدیده شدن آیرین تا حالا که چند روز از پیدا شدنش می گذشت، نتوانسته درست غذا بخورد... راه گلویش بسته می شد وقتی که می دید آیرین در بیمارستان بخاطر آسیب دیدن حنجره

اش با زجر غذا می خورد... حالا او بود... درست در اتاقی چند متر جلوتر! حالا چراغ خانه دوباره روشن بود و بوی غذا به راه... دخترکش معجزه ای بود که در نبودش جان داد. دخترکش آرامشی بود که برگشتنش حس زندگی آورد...

کسی در هال نبود. بی سر و صدا خواست به اتاق برود که با شنیدن صدای مادرش سمت او برگشت:

- آریو مادر... برگشتی قربونت برم؟

آریو لبخند کمرنگی زد و جلو رفت:

- سلام مامان... آیرین خوابیده؟

مادرش نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت:

- آره خوابید بچه م... ناهارم نخورد! ظهر رفتم واسه ناهار صداش کنم، دیدم خوابیده و بچه ها هم تو بغلش خوابن... دلم نیومد صداش بزنم.

آریو پیشانی مادرش را بوسید:

- تنت سلامت باشه... این چند روز خیلی اذیت شدی.

مادر آریو بخاطر قدِ بلند پسرش سر بالا گرفت تا با اشک خیره شود در چشمانش:

- دورت بگردم مگه چیکار کردم من؟ آب شدی مادر تو این چند روز...

بگردم واسه جفتتون! ناهار خوردی؟

آریو سر به طرفین تکان داد و مادرش سریع اشک از چشم گرفت:

- تا دست و صورتتو بشوری غذا رو گرم می کنم برات...

و خواست دوباره به آشپزخانه برگردد که با حرف آریو متوقف شد:

- بدون آیرین از گلوم پایین نمیره مامان... بیدار که بشه با هم غذا می خوریم.

مادرش خوب اخلاقش را می شناخت که مخالفت نکرد... که تنها با لبخند سر تکان داد و آریو را راهی اتاقش کرد. نزدیک غروب بود ولی نور خورشید هنوز هم داخل اتاق می افتاد و درست روی چهره ی چون ماه آیرینش! ترکیب ماه و خورشید بعد از چند روز طوفانی، عجیب حال دل شکسته اش را خوب می کرد... آیرین خوابیده بود با رنگِ پریده و دوقلوها هر کدام یک طرفش جا گرفته بودند و سر در بازویش مخفی کرده بودند... آریو نفهمید چند دقیقه همان جا ایستاد و زل زد به صحنه ی دلنشین پیش رویش! ایستاد و گوش داد به صدای نفس های تکه هایی از قلبش... ایستاد و چشمش نم اشک گرفت و در دلش هزار بار خدا را بخاطر نفس کشیدن نفسش شکر کرد... دست سمت دکمه ی سر آستینش برد که حس کرد یک نفر در تخت جابجا شد... گردن چرخاند و آیرین که تازه بیدار شده بود، چشم روی هم فشرد تا آریو نفهمد بیدار شده... که سنگینی نگاه او را حس کرده و بیدار شده... آریو پیراهنش را از تن درآورد و دستی پشت گردن

خسته اش کشید و آیرین چشم باز کرد تا نگاهش کند. دلخور بود و دلتنگ! دلتنگ بود و دلشکسته... آریو پیراهنش را با تیشرتی عوض کرد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست... آیرین داشت نگاهش می کرد و مگر می شد که نفهمد؟ آرام سمت او برگشت و آیرین دوباره چشم بست. ملافه در دستش مشت شد و جان داد تا اشک نریزد... حالش خوب نبود و می دانست وضعیت جسمی اش هم تا حد زیادی در حال روحی خرابش دخیل است...

- آیرین؟

صدای آریو را در حالی شنید که ضربان قلبش روی هزار بود!

- آیرین خانوم؟

از شنیدن لفظ همیشگی آریو حین صدا زدنش، بغض بدتر در گلویش ریشه دواند و نتوانست در مقابل باز کردن چشمانش مقاومت کند. قطره اشکی از کنج پلکش سر خورد و آریو اخم کرد از نگرانی:

- چیزی شده؟ درد داری؟

آیرین در حالی که سعی می کرد بلند شدنش باعث بیدار شدن بچه ها نشود ، سر جایش نشست و دستی زیر چشمان خیسش کشید. چند ساعت قبل بچه ها یک لحظه غریبی کرده بودند و آیرین تا پای مرگ رفته بود و نیاز داشت که آریو کنارش باشد... نه اینکه از پشت پنجره لب بزند "زود برمی گردم" و زود برگشتنش سه ساعت طول بکشد... می دانست آریو بخاطر

خودش رفته... که رفتنش بدون شک ربطی به انتقام و پیدا کردن سرنخ از باعث و بانی تمام دردهای آیرینش داشته ولی آیرین نمی خواست... انتقام نمی خواست... آرامش می خواست! او را می خواست...

بدون اینکه جوابی دهد، خواست از تخت پایین بیاید که آریو دست سمتش دراز کرد تا کمکش کند و آیرین بی اراده دستش را محکم پس زد! آریو با بهت نگاهش کرد و اشک بیشتر در نگاه آیرین حلقه زد. از لحظه ی بهوش آمدنش تا همان لحظه که به آریو خیره شده بود، هزاران بار دردهایش در سرش تکرار شده بودند و هزار بار در خودش مرده بود... هزاران بار چند نفر به جانش می افتادند و مرگ جنینش را حس می کرد و هزار بار مردی با یک آمپول در دستش نزدیک می شد! سرش درد می کرد و قلبش بدتر... همین دلیلی شده بود که به محض رسیدنش به اتاق، لباس عوض کند و با بچه ها زیر پتو بخزد و آنقدر بی صدا گریه کند تا خوابش ببرد... به سختی روی پاهایش بند شد و خواست قدمی بردارد که آریو بازویش را گرفت:

- نباید می رفتم... می دونم! ببخشید...

عذرخواهی می کرد مرد مغرورش... عذرخواهی می کرد و آیرین در حالی که عصبانیت و غمش یکی شده بود، خیره به چشمان او شد و سعی کرد صدایش بالا نرود:

- ولی رفتی! درست همون لحظه که نیاز داشتم باشی، رفتی...

بازویش را به ضرب از دست آریو بیرون کشید و قدمی برداشت ولی

بخاطر ضعف شدیدش، یک لحظه هیچ جا را ندید و آریو با نگرانی دست دور کمرش حلقه کرد:

- خوبی؟ آیرین!

پیشانی به قفسه سینه ی آریو چسبانده بود و صدای ضربان قلب نگران او را می شنید. دلش نمی خواست سر بلند کند... نمی خواست نگاهش کند.

آریو دست دیگرش را دور شانه ی او حلقه کرد و مثل جسمی شکستنی آرام تن درد کشیده اش را به سینه فشرد:

- ضعف کردی... مامان گفت ناهارم نخوردی! یه چیزی بخور بعدش حرف می زنیم... خب؟

آیرین سر بلند کرد و با درد خیره اش شد:

- تو ناهار خوردی؟

آریو سر به طرفین تکان داد:

- نه... من بدون تو کِی غذا خوردم؟

کنج لب آیرین به تلخندی کج شد... خودش هم نفهمید چطور ولی... تلخ شد!

- مگه نگفتی شام خوردم؟ یه شب قبل از همون شبی که منو دزدیدن... زنگ زدم بهت... قلبم درد می کرد! جواب ندادی... رد تماس کردی! آخرشب

وقتی برگشتی خونه پرسیدم "شام خوردی؟" گفتی "خوردم!" نوش جونت ولی اینو گفتی که دلم بشکنه! دلم شکست آریو... شکستیش...

سیب گلوی آریو پایین رفت و چانه ی آیرین لرزید و سعی کرد خودش را از حصار دستان او آزاد کند. طاقت دیدن آن نگاه غمگین را نداشت:

- ولم کن...

هر دو دست آریو محکم تر دور تنش حلقه شد. دستانی که می لرزیدند.

- من بد کردم... می دونم! زخم زدم... دل شکستم ازت! نباید اون شب دروغ می گفتم... خدا منو لعنت کنه...

آیرین آرام هق زد:

- ولم کن...

آریو که عذرخواهی می کرد و پا به پایش می آمد و خودش را مقصر می دانست، قلب او بیشتر می شکست و بیشتر میان حس های عجیبش غرق می شد. حسی که دلتنگی داشت، غم داشت، خشم و سردرگمی داشت و نفس نمی گذاشت برای دخترک!

- ولت نمی کنم... خودم قاشق قاشق غذا میذارم دهنت... خودم نازت و می خرم! آخه تو آیرین منی... تو آیرین قشنگ منی...

بغض آیرین بدتر شکست و نتوانست بیش از آن روی زانوهایش بند شود.

لبه ی تخت نشست و آریو جلویش روی یک زانو نشست و سر روی پای او گذاشت. شانه اش لرزید و آیرین چانه روی موهای او گذاشت و هر دو بی صدا باریدند...

***

موهای بلندش را محکم پشت سرش بست و روبروی آینه ایستاد. سه روز از روزی که سورن اولتیماتوم داده بود تا بهتر شدن حالش از اتاق بیرون نیاید، می گذشت و حالا که وضعیت جسمی اش تا حد زیادی رو به بهبودی رفته بود، ترجیح می داد هر چه سریع تر به زندگی عادی اش برگردد! نیشخندی به حال و روزش زد و یکی از دکمه های کت دخترانه اش را بست. زندگی اش به هر چیزی شباهت داشت جز یک زندگی "عادی!"

در بیست و چهار سالگی پا به خانه ی قاتل پدرش گذاشته بود و کم مانده بود قبل از کشتنش، با گلوله ای از سمت دشمن او از پا دربیاید... هر دو دستش را کمی بالا گرفت و به پهلو چرخید. وزن کم کرده بود و به خاطر

نداشت که چه زمانی خودش را تا آن حد لاغر دیده بود! زیر چشمانش گود افتاده و رنگش همچنان پریده بود اما نه مثل قبل... پوست سفیدش باعث می شد بیشتر رنگ پریده به نظر بیاید. می دانست زمان می برد تا به وضعیت قبل از گلوله خوردنش برگردد و نمی خواست تا آن زمان خودش را در اتاق حبس کند. در این سه روز، سورن را ندیده بود و هر چه بیشتر از او دور می ماند، بیشتر به ضررش می شد... انتظار نداشت که او به همین

راحتی دست از سرش بردارد تا استراحت کند. سورن از چند ساعت قبل از تیر خوردنش و درست از لحظه ای که با او در آسانسور مانده بود،

رفتارهای عجیبی از خودش نشان داده بود و ساینا امیدوار بود که کارش راحت تر شده باشد... هر چند ته دلش خوب می دانست لحظه ای که اسلحه دست بگیرد و قلب او را هدف، دست و دلش با هم خواهد لرزید! برای قاتلی که نمی داند با دخترِ مقتولش روبروست و بی پروا محبت می کند.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و از آینه روبرگرداند. کمی بیشتر در اتاق می ماند دیوانه می شد! همین که پا از اتاق بیرون گذاشت، از دیدن پله ها آه از نهادش بلند شد. نمی دانست چرا اتاق خودش باید طبقه ی بالا باشد و اتاق سورن طبقه ی اول! تا آنجا که خبر داشت، ویوی اتاق های طبقه بالا بهتر بود... شانه ای بالا انداخت و سمت پله ها قدم برداشت و اولین پله را که پایین آمد، دست روی زخمش فشرد و چهره اش از درد در هم رفت.
درست همان لحظه بود که در اتاق سورن باز شد و سیاوش همراه سورن از اتاق خارج شدند. ساینا همان جا روی پله ی دوم ایستاد و نگاه سورن

سمتش چرخید. چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد و کنج لبش به لبخند کمرنگی کج شد و بعد رو به سیاوش کرد. چیزی گفت که ساینا نشنید و همزمان با سر تکان دادن سیاوش سمت در خروج رفت. سیاوش با قدم های بلند سمت ساینا رفت و سورن قبل از خارج شدنش از ساختمان،

طوری که به گوش ساینا برسد صدا بالا برد و خطاب به سیاوش گفت:

- بگو خوب میکاپش کنن! شبیه زامبی شده...

دندان های ساینا روی هم قفل شد و سیاوش به سختی جلوی خندیدنش را گرفت:

- چشم رئیس!

سورن با نیشخندی که عمق گرفته بود از عمارت بیرون زد و سیاوش پله ها را یکی یکی بالا رفت:

- برگرد اتاقت. باید واسه امشب حاضر بشی!

نفس ساینا در سینه اش گره خورد:

- امشب؟ امشب چه خبره؟

سیاوش تک خنده ای کرد و تند تند سر به طرفین تکان داد:

- منظورم رو بد متوجه شدی احتمالا... رئیس می خوان تو رو با خودشون ببرن مهمونی شُرکا.

ساینا آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- به عنوان بادیگارد دیگه؟

سیاوش پشت سرش ایستاد و به ساینا اشاره کرد به اتاقش برگردد:

- تو ایشون رو به عنوان پارتنرشون تو مهمونی همراهی می کنی!

- نمی خوام!

چنان ناگهانی و بدون فکر جواب داد که سیاوش با بهت خیره اش شد و ساینا سریع حرفش را اصلاح کرد:

- یعنی میگم که... میگم من مناسب همراهی ایشون نیستم. گزینه های خیلی بهتری...

سیاوش میان حرفش پرید:

- نگران نباش این دفعه قرار نیست به بهانه ی مهمونی تنبیهت کنن یا اسلحه بدن دستت که یه نفر و بکشی... امشب یه مهمونی عادی ولی خیلی مهم واسه رئیسه و فقط خواستن تو همراهشون باشی!

ساینا درمانده نگاهش کرد:

- آخه...

- برگرد اتاقت لطفا!

جدیت سیاوش جایی برای مخالفت نگذاشت. به ناچار به اتاقش برگشت و با حرص وسط اتاق ایستاد:

- هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره... مگه میشه بی دلیل منو دنبال خودش بکشونه مهمونی؟ خدایا دارم دیوونه میشم...

موهایش را چنگ زد و کم مانده بود جیغ بکشد که در اتاق باز شد و دو نفر از خدمتکارها داخل شدند. یکی با باکس لباس و کفش و دیگری با کیف مخصوص لوازم آرایش! خدمتکاری که کم سن و سال به نظر می رسید، باکس لباس و کفش را روی تخت گذاشت و بی حرف از اتاق بیرون رفت. خدمتکارِ سن بالاتر، به ساینا اشاره کرد روبروی میز توالت بنشیند و با جدیت گفت:

- من مژده م... آقا گفتن میکاپت رو انجام بدم. لطفا بشین.

ساینا با بهت نگاهش کرد و مژده شانه هایش را گرفت و سمت صندلی هدایتش کرد. ساینا بی حرف نشست و او روبرویش قرار گرفت. با دقت نگاهش کرد و ابرویی بالا انداخت:

- پوستت خوبه و زیاد نیاز به میکاپ نداره اما به شدت رنگ پریده ای! مخصوصا زیر چشمات که سیاه شده و باید کاورش کنم...

ساینا به پشتی صندلی اش چسبید و چشم بست:

- هر کاری دلت می خواد بکن...

مژده اخم کمرنگی کرد و مشغول به کار شد:

- من تا حالا فقط کار میکاپ آتنا خانوم رو انجام دادم... بهتره از اینکه امروز شما رو میکاپ می کنم خبردار نشن!

ساینا چشمانش را باز کرد:

- آتنا خانوم کیه؟

مژده نگاهی به در انداخت و از بسته بودنش که مطمئن شد، صدایش را پایین آورد و با احتیاط گفت:

- زن بابای آقا... همسر منصور خان!

ساینا با تعجب نگاهش کرد:

- پس چرا تا حالا ندیدمش؟ اینجا زندگی نمی کنه؟

مژده به ساینا اشاره کرد چشمانش را ببندد و همانطور که مشغول کارش بود جواب داد:

- چرا... فقط بیشتر اوقات رو خونه نیستن! یا سفرن یا مهمونی...

ساینا لای چشمانش را باز کرد:

- اوپس! عشق و حال می کنه با پول منصور خان پس...

مژده لب گزید:

- چرا تو انقدر بی احتیاطی دختر؟ این چه حرفیه می زنی؟

ساینا بیخیال دستی در هوا تکان داد:

- مگه غیر از اینه؟

مژده لب روی هم فشرد و ترجیح داد چیزی نگوید. چند دقیقه ای که

گذشت، حوصله ی ساینا سر رفت و پرسید:

- چرا خبردار نشه راستی؟

مژده اشاره کرد دوباره چشمانش را ببندد:

- انقدر باز نکن چشمات رو تا نگفتم... خانوم خوششون نمیاد آرایشگرشون کس دیگه ای رو آرایش کنه.

ساینا با کنجکاوی پرسید:

- چرا؟ چی میشه مگه؟

مژده با کلافگی خیره اش شد:

- هر کلمه ای که از دهن من بیرون میاد ممکنه برام دردسر بشه... اصلا غلط کردم اسم آتنا خانوم رو آوردم.

ساینا چشم باز کرد و ملتمس بازویش را گرفت. از در مظلومیت وارد شد و خواهش کرد:

- بگو دیگه مژده جون... من این روزا همه جا دارم آقاتون رو همراهی می کنم. باید بدونم تو این خونه چه خبره دیگه!

مژده مستاصل نگاهش کرد و دست از کار کشید:

- از دست تو دختر... هر حرفی که می زنم همین جا می مونه خب؟

ساینا تند تند سر تکان داد و مژده نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:

- چی بگم والا... آتنا خانوم پونزده ساله با منصور خان ازدواج کرده و تا اونجایی که من می دونم، از اول رابطه خوبی با آقازاده نداشتن... من پنج ساله اینجا کار می کنم ولی تو این پنج سال ندیدم که حتی یه بار به هم روی خوش نشون بدن! درست مثل کارد و پنیرن... امکان نداره همدیگه رو ببینن و شر به پا نشه.

ساینا تک خنده ای کرد و با اشتیاق گفت:

- خب؟

مژده با اخم نگاهش کرد:

- خب به جمالت دختر... تا همین جا هم سر خودم و به باد دادم با گفتن اینا... خلاصه ی کلام اینکه چون سورن خان به تو توجه خاصی نشون میدن و منم میکاپت رو انجام دادم، ممکنه آتنا خانوم رو این قضیه حساس بشن پس صداش رو درنیار!

ساینا چشمکی زد:

- خیالت راحت مژده جون... فقط بگو بیشتر چه زمانی دعوا می کنن؟

کنجکاو شدم ببینم!

اخم مژده غلیظ تر شد:

- خدا نکنه دعوا کنن دختر... هر دفعه که تو این خونه بحث بالا می گیره با خودم میگم الان یکیشون میزنه اون یکی رو می کشه!

چشمان ساینا از تعجب تا آخر باز شد:

- در این حد؟

مژده دست به خط چشم برد و تشر زد:

- ببند چشمات رو هنوز نصف میکاپت مونده. آقا برگرده ببینه حاضر نیستی اول از همه منو مواخذه می کنه.

ساینا بی حرف چشم بست و در حالی که به موضوعی که فهمیده بود فکر می کرد، منتظر ماند تا میکاپش تمام شود. حس می کرد زمان دارد روی دور کند می گذرد. نمی دانست چند ساعت روی آن صندلی زیر دست

آرایشگر نشسته بود ولی همین که خواست لب به اعتراض باز کند، مژده گفت:

- تموم شد!

و از جلوی آینه کنار رفت و ساینا با دیدن خودش در آینه مات ماند. مژه های بلندش با کمی ریمل حجم گرفته بودند و خط چشم گربه ای چشمانش را کشیده تر نشان می داد. لب هایش رژ سرخ خورده بودند و حتی کوچک ترین اثری از رنگ پریدگی اش نبود. مژده پشت سرش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت. لبخندی زد و با تحسین گفت:

- ماه شدی دختر! چشمات غوغا می کنه...

ساینا لبخند خسته ای زد:

- دستت درد نکنه...

و خواست بلند شود که مژده محکم دست روی شانه اش فشرد و نگذاشت:

- کجا؟ کار موهات مونده هنوز!

ساینا کم مانده بود به گریه بیفتد:

- موهام چشه مگه؟ خودم موهام و درست می کنم شما به کارت برس مژ ده جون...

و خواست دوباره بلند شود که با دیدن اخم او پشیمان شد.

- حتما باید اخم و تخم کنم بهت که حرف گوش کنی؟ آقا گفتن موهات رو زیاد دست نزنم... فقط در حد یه مرتب کردن ساده که اونم قلق داره!

ساینا گردن سمتش چرخاند:

- آقا خودش گفته؟ یعنی خودش شخصا به سیاوش گفته اینا رو به شما بگه؟

مژده سری تکان داد:

- والا بادیگاردشون گفت که دستور خود آقاست.

ساینا با حرص به خودش در آینه خیره شد:

- والا آقاتون تا حالا فقط در مورد سایز لباس زیرم نظر نداده...

مژده با خنده لب گزید و روبرویش قرار گرفت:

- این زبونت آخر سرت رو به باد میده... جلوی موهات رو فقط یه کم

حالت میدم و بعدش باید لباست رو بپوشی.

ساینا بی حرف منتظر ماند و چند دقیقه بعد، مژده از روبرویش کنار رفت و ساینا با دیدن حلقه های مویی که به زیبایی دو طرف پیشانی اش رها شده بودند، تای ابرویش بالا پرید... موهای موج دارش تا پایین کمرش می رسیدند و حالا بیشتر از همیشه به چشم می آمدند. مژده با عجله سمت باکس لباس رفت:

- عجله کن ساعت شیشه! آقا کم کم می رسن... باید لباست و بپوشی!

ساینا دستی پشت گردن خسته اش کشید و بلند شد. خواست چیزی بگوید که با دیدن لباس حرف در دهانش ماند و مژده لباس را بالا گرفت:

- سلیقه ی آقاست! خیلی خوش سلیقه ن ماشاالله... مطمئنم تو تنت خیلی جلوه می کنه!

ساینا با بهت آب دهانش را پایین فرستاد و نزدیک شد. لباس سرخ ماسکی با آن آستین های قایقی اش و چاکی که از بالای زانو به پایین داشت، زیادی

در چشم هر کسی جلوه می کرد...

- من... اینو باید بپوشم امشب؟

مژده با دقت لباس را برانداز کرد:

- خوشت نیومد ازش؟ یکی از خوشگل ترین لباس هاییه که دیدم! دست کم پونزده شونزده تومن پای آقا آب خورده!

مخ ساینا از رقمی که شنید سوت کشید و مژده نهیبش داد:

- بدو کمکت کنم بپوشیش. الان هاست که آقا برسه.

ساینا نفس کوتاهی کشید:

- خودم می پوشم... میشه تنهام بذارید لطفا؟

مژده لباس را دستش سپرد:

- من بیرون اتاقم. کمک خواستی صدام کن...

و از اتاق بیرون رفت و ساینا آرام سمت آینه چرخید. لباس را روبرویش گرفت و ته دلش از آن همه زیبایی غنج رفت و همزمان از نفرت پر شد! لباس زیبایی که با پول و سلیقه ی قاتل پدرش خریداری شده بود را نجس می دانست... به ناچار لباسش را عوض کرد و از اینکه لباس دقیقا اندازه اش بود مات ماند! انگار که آن را درست مخصوص خودش دوخته بودند. ترکیب پوست سفیدش و سرخی لباس بی نظیر بود. از کمدش کت مشکی

دخترانه ی کوتاهی بیرون آورد و روی لباسش پوشید و لبه ی تخت نشست. به سختی خم شد و صندل های سفیدی که کنار لباس برایش آورده بودند را پوشید و بندهایش را که تا بالای مچ پایش می رسید محکم کرد. پاشنه اش زیاد بلند نبود و ساینا در دل خدا را شکر کرد که قرار نیست با پاشنه بلند راه برود و بلند شد. شالی همرنگ کتش روی سر انداخت و همین که پا از اتاق بیرون گذاشت، صدای خشمگین زنی توجه اش را جلب کرد:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

گردن سمت صدا چرخاند و با دیدن زن میانسال و به شدت شیک پوشی که کت کوتاه و گران قیمتش را دست خدمتکار سپرد و با کفش های پاشنه ده سانتی اش سمتش قدم برداشت، ابروهایش طرح اخم گرفتند:

- شما خودت کدوم خ...

با دیدن مژده که با فاصله پشت سر او ایستاده بود و بال بال می زد که چیزی نگوید، حرف در دهانش ماند و زن روبرویش با تمام توان دست تخت سینه اش کوبید:

- خر باباته! من خانوم این خونه م... آرایشگر من پیش تو چه غلطی می کرد؟

دندان های ساینا با خشم روی هم قفل شد و خیره به زنی که مطمئن بود همان "آتنا"ی معروف و زن بابای سورن است، با خشم غرید:

- احترام خودتون و نگه دارید...

توهین به خودش، ذره ای اهمیت نداشت اما نمی گذاشت کسی به پدرش توهین کند!

آتنا با عصبانیت پوزخندی زد و در حالی که قدش با وجود آن پاشنه ها تازه با ساینا برابر شده بود، چانه اش را محکم گرفت و چشم در چشمش گفت:

- نگه ندارم چی میشه دختره ی دوزاری؟ از تیپ و قیافه ت معلومه زیرخواب همون پسره ی علافی! شب خوش گذشته خانوم؟ کجا به سلامتی؟ مهمونی تشریف می برید؟

ساینا چانه اش را به ضرب آزاد کرد و قدمی نزدیکش شد:

- من نه زیرخواب کسی ام نه له له می زنم واسه مهمونی رفتن با آقازاده تون! آرایشگرتون رو هم ایشون فرستادن... وظیفه ی من تو این عمارت از قبل مشخصه... من محافظ آقازاده م! اینکه من و شما تا حالا افتخار آشنایی با همو نداشتیم تقصیر منه؟

آتنا با تحقیر نگاهی به سر تا پای ساینا انداخت و در حالی که خشمش به خنده ای عصبی منجر شده بود، دست روی یقه ی لباس ساینا گذاشت و خندید:

- نه وظیفه ت مشخص نیست هنوز... اگه مشخص بود که می دونستی یه

محافظ دوزاری چطور با خانوم این عمارت رفتار می کنه!

و با تمام خشمش یقه ی لباس ساینا را پایین کشید و صدای پاره شدن لباس با فریاد سورن همزمان شد:

- دستت و بکش زنیکه!

نگاه آتنا با ترسی پنهان شده سمت سورن که با خشم دو پله ی آخر را پایین می آمد، چرخید و ساینا با بهت به یقه ی پاره شده ی پیراهنش نگاه کرد و در حالی که از خشم و بغض نفس نفس می زد، سعی کرد لبه های لباسش را که تا زیر سینه اش پاره شده بود به هم نزدیک کند... کت روی لباسش تنگ بود و جلوی لباس را نمی پوشاند و همین باعث شد سورن کتش را دربیاورد و بدون اینکه نگاهش کند، کت را تقریبا پرت کند روی شانه اش و با خشم سمت آتنا برود:

- چه گهی خوردی الان؟ هان؟ چه گهی خوردی؟

آتنا برخلاف همیشه که پشتش به همسرش گرم بود و محکم روبروی سورن می ایستاد و حاضرجوابی می کرد، با ترس عقب عقب رفت و سورن داد زد:

- چشم شوهرت و دور دیدی سوگلیِ بابام؟ دو روز قلاده ت رو نبستم هار شدی؟ از همون اول بهت گفتم به پر و پای من و آدمای دور و برم نمی پیچی... گفتم یا نگفتم؟

کمر آتنا به دیوار چسبید و جیغ زد:

- حق نداری با من اینطوری حرف بزنی... میدم منصور پدرت و دربیاره!

تویی که حتی باباتم آدم حسابت نمی کنه حق نداری بخاطر این دختره ی خراب با من...

حرفش تمام نشده بود که سورن با تمام خشمش دست بالا برد و همزمان با جیغ وحشت زده ی آتنا، سیاوش دستش را گرفت:

- آروم باشید آقا... خواهش می کنم!

دست سورن با تمام توانش مشت شد و عصبی خندید:

- منصور خودش پدر منه بدبخت... ببین کی به کی میگه خراب! آوازه ی کثافت کاریات تو کل شهر پیچیده... جرئت داری یه بار دیگه دهن باز کن تا دندونات و خرد کنم!

و رو به سیاوش داد زد:

- دستت و بکش...

سیاوش عقب ایستاد و سورن نگاه ترسناک دیگری به آتنا که از ترس لال شده بود انداخت و سمت ساینا رفت:

- برو تو اتاق!

ساینا در حالی که قسمت پاره شده ی لباسش را با کت سورن پوشانده بود

و هنوز از شوک اتفاق چند دقیقه قبل بیرون نیامده بود، وارد اتاق شد و سورن رو به سیاوش گفت:

- بگو یه لباس دیگه براش بیارن...

و خیره به آتنا و خطاب به سیاوش ادامه داد:

- اینو هم بفرستید طویله ش...

و پشت سر ساینا وارد اتاق شد و در را به هم کوبید:

- تویی که نمی تونی حتی از خودت محافظت کنی اومدی محافظ من بشی؟ جای انگشتاش رو چونه ت مونده! کم مونده بود جلوی چشم اون همه آدم لختت کنه...

ساینا کت را محکم تر به سینه اش فشرد:

- لطفا برید بیرون...

از خشم و دردی که به جانش افتاده بود می لرزید و سورن قصد کوتاه آمدن نداشت:

- برم بیرون؟ من نیومده بودم که معلوم نبود چطور می خواستی از خودت دفاع کنی!

ساینا نتوانست دیگر آرام بماند. با خشم سمت سورن رفت و مثل کسی که دچار حمله ی عصبی شده باشد، مشت پر کرد و محکم در قفسه سینه ی او

فرود آورد و جیغ کشید:

- من بلدم از خودم دفاع کنم... من دو سال تو کثافت زندگی کردم و هر دفعه که نزدیک بود یکی وجب به وجب تنم رو بدره خودم از خودم دفاع کردم! تو چی می دونی از من؟ چی می دونی از دردایی که کشیدم تا به اینجا برسم؟ من نیاز به حمایتت ندارم... نیاز به هیچی ندارم... نمی خوام ازم دفاع کنی! نمی خوام...

مشت می زد و صورت سرخش هر لحظه سرخ تر می شد و درست لحظه ای که کت از میان انگشتان لرزانش رها شد و از روی شانه اش روی زمین افتاد، سورن مچ هر دو دستش را گرفت و محکم بغلش کرد... نفس ساینا در سینه اش گره خورد و خواست فاصله بگیرد ولی حریف سورن نشد. فکر اینکه تمام این تحقیرها را بخاطر مردی که قرار بود جانش را بگیرد تحمل می کرد و حالا همان مرد در آغوشش گرفته بود، دیوانه اش می کرد و دلش می خواست از شدت خشم و درماندگی جیغ بکشد. سورن تن یخ زده ی او را محکم تر به سینه چسباند:

- تا وقتی واسه من کار می کنی کسی حق نداره تحقیرت کنه... برام مهم نیست زن بابام باشه یا هر خر دیگه ای! هر کی دست رو آدمای من بذاره دهنش و سرویس می کنم...

ساینا درمانده هق زد:

- ولم کن...

کنج لب سورن به لبخند کمرنگی کج شد:

- کتم افتاده...

چشمان ساینا از بهت گشاد شد و سورن با شیطنت لب زد:

- ول کنم؟

ساینا بی اراده پوست لبش را از حرص کند:

- لطفا... لطفا چشماتون و ببندید تا من برگردم...

سورن با لجبازی سری بالا انداخت و چانه به موهای ساینا چسباند:

- نمی خوام!

ساینا کم مانده بود از حرص زانو بالا بیاورد و میان پاهای سورن بکوبد:

- آقا...

- تو مهمونی باید بهم بگی سورن!

ساینا هر دو دستش را محکم مشت کرد:

- ولم کن سورن!

نیشخند سورن عمیق تر شد:

- گفتم تو مهمونی!

ساینا لبخندی عصبی زد:

- ولم کنید سورن خان...

- ولت کنم نگاه می کنم!

چشمان ساینا از آن حجم از پررویی او گرد شد:

- شما غل...

حرفش را خورد و همزمان با صدای در، سورن چشم بست و ساینا را رها کرد... ساینا سریع کت را از روی زمین برداشت و پوشید. سورن پشت به او ایستاد و خطاب به فرد پشت در گفت:

- بیا...

در باز شد و سیاوش با جعبه ی لباسی در دستش پا به داخل گذاشت:

- لباسشون رو آوردم...

سورن سری تکان داد:

- بذارش رو تخت...

سیاوش "چشم"ی گفت و لباس را روی تخت گذاشت و همزمان با بیرون رفتنش از اتاق، سورن رو به ساینا کرد:

- آرایش و موهات خراب شده... تا ربع ساعت دیگه حاضر و آماده تو ماشین می بینمت! دیر کنی عواقبش پای خودته...

و از اتاق خارج شد و ساینا نگاهی به خودش در آینه انداخت. صورتش

سرخ بود و زیر چشمانش سیاه از ریملی که حتی با وجود ضد آب بودن تا حدی زیر چشمش ریخته بود و موهایش کمی به هم ریخته... کت را درآورد و با دیدن یقه ی لباس زیبایش که به طرز وحشتناکی پاره شده بود، آه از نهادش بلند شد و سمت باکس لباس جدید رفت و بازش کرد. همین که چشمش به لباس فیروزه ای رنگی چند برابر زیباتر از لباس تنش افتاد، نتوانست سر پا بماند و لبه ی تخت نشست... بخاطر زیبایی لباس جان از پاهایش نرفته بود... ضعفش بخاطر فکری بود که این روزها به شدت آزارش می داد! بخاطر حرفی که مدام در گوشش تکرار می شد "اگه می دونست قراره با دستای خودت بکشیش، هیچوقت اینطوری بهت محبت نمی کرد... نمی گرفتت میون بازوهاش... ازت دفاع نمی کرد!"

***

(راوی اول شخص، ساینا)

چنان خونسرد از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه می کرد که انگار نه انگار تا نیم ساعت قبل به طرز وحشتناکی با همسر پدرش دعوا کرده بود... تیپی رسمی تر از همیشه داشت و اولین بار بود که می دیدم کراوات می بندد و دکمه های پیراهنش تا نیمه باز نیست. سوار ماشین که شده بودم، تنها نگاه کوتاهی سمتم حواله کرده بود و بعد، به راننده گفته بود حرکت کند.
ماشین داشت سمت خارج شهر می رفت و خیلی وقت می شد که دستم آمده بود مهمانی هایشان را برای حفظ امنیت در ویلاهایی خارج شهر

برگزار می کنند. ماشین که وارد جاده ای خاکی و تاریک شد، بی اراده نفس در سینه حبس کردم ولی ته دلم از حس امنیت پر بود... امنیتی که حالم را به هم می زد. بودن کنار قاتل پدرم باعث می شد حس امنیت کنم؟ بودن کنار کسی که تمام زندگی ام را ناامن کرده بود؟ با حرص پوست لبم را کندم و از سوزش ناگهانی اش آخ خفه ای گفتم. گردنش سمتم چرخید و من سعی کردم عادی جلوه کنم...

- چی شد؟

به زور لبخند کمرنگی زدم:

- هیچی... چیزی نیست.

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و بعد، دوباره نگاه خونسردش را به بیرون دوخت و من نفسم را صدادار بیرون فرستادم. ماشین وارد مسیری سنگلاخ شد و چیزی طول نکشید که چراغ های ویلای مجللی از دور به چشمم خورد. ماشین روبروی ویلای دو طبقه با نمای سنگی سفید ایستاد و محافظی با عجله سمت ماشین آمد و تا کمر خم شد:

- سلام قربان... خوش اومدید.

سورن تنها سری تکان داد و اشاره کرد در را باز کند. محافظ سریع با ریموت در را باز کرد و ماشین وارد حیاط بزرگ و باغ مانند ویلا شد. در را برای سورن باز کردند و قبل از پیاده شدنش، نزدیکم شد و دست سمت

صورتم آورد که سر عقب کشیدم:

- چیکار می کنید؟

با جدیت نگاهم کرد و شستش را کنج لبم کشید و نشانم داد:

- لبت خون میاد!

کنج لبش به نیشخندی کج شد و ادامه داد:

- البته بدم نیست... می تونه نشونه ی اثبات عشق بازیمون به بقیه باشه!

از حرفش تمام وجودم غرق شرم و خشم شد و او قبل از اینکه جوابش را بدهم از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و در سمت من را باز کرد:

- پیاده شو...

نگاهی به دستش که سمتم دراز شده بود انداختم و نگاهی به نیشخند کنج لبش... می دانستم اگر دستش را رد کنم بد عواقبی دارد پس به ناچار دست در دستش گذاشتم و پیاده شدم. بازویش را سمتم گرفت و کنار گوشم پچ زد:

- تو امشب دوست دختر منی! و تحت حفاظت من... از من دور نمیشی. حتی یه ثانیه!

با دندان های کلید شده، آرام سر تکان دادم و سمت ورودی قدم برداشتیم. میان تمام ماشین های لوکسی که در حیاط پارک شده بود، کادیلاک مدل

بالای سورن جلوه ی خاصی داشت! به محض ورودمان خدمتکار زنی کتم را گرفت و در حالی که نفسم از بوی عطرهای گران قیمت و سیگار گرفته

بود، سمت بالای سالن رفتیم و سورن در جواب سلام هر کسی تنها سر تکان داد و فقط در جواب چند نفر سلام کرد و حتی کوتاه دستشان را فشرد... بیشعوری را از مدت ها قبل به صفاتش اضافه کرده بودم. تمام تنم از استرس یخ کرده بود و هر بار که سورن جواب نمی داد و من سلام می کردم، نگاه شماتت بارش سمتم می چرخید و به درک!

به طرف دو مبل سلطنتی در بالای مجلس رفت و وقتی سمت مهمان ها

چرخید، تازه فهمیدم که هیچکس هنوز ننشسته. خدمتکاری با سینی شامپاین نزدیک شد و سورن گیلاسی برداشت. خدمتکار که سمتم آمد، خواستم دستش را رد کنم که زمزمه ی آرام سورن مجبورم کرد گیلاسی بردارم:

- حتی اگه نمی خوری، بردار!

برداشتم و سورن جامش را بالا گرفت. تمام مهمان ها جامشان را بالا گرفتند و سورن گفت:

- به سلامتی شراکتمون...

همه "به سلامتی" گفتند و سورن جامش را به جامم زد و صدایش را تنها من شنیدم:

- به سلامتی تو!

بهت زده نگاهش کردم و سورن تنها ابرویی بالا انداخت. کمی از شامپاینش خورد و گیلاسش را همزمان با نشستنش روی میز گذاشت:

- بشین!

روی مبل سلطنتی کنارش نشستم و خیره به مهمان ها اما خطاب به سورن گفتم:

- تموم این آدما واسه شما کار می کنن؟

پا روی پا انداخت:

- شما نه... تو! اینجا باهام رسمی حرف نزن...

موهایم را با کلافگی پشت گوشم فرستادم:

- این ویلا واسه... توئه؟

گردن سمتم چرخاند:

- هم بیشتر این آدما واسه من کار می کنن، هم این ویلا واسه منه!

مغزم از آن حجم از ارتباطات و ثروتش در آن سن سوت کشید. گیلاسم را روی میز گذاشتم که صدای بلند و پرعشوه ی دختری توجهم را جلب کرد:

- وای سورن جان... چه عجب ما شما رو دیدیم!

هنوز نتوانسته بودم درست صورتش را ببینم که خودش را محکم در آغوش سورن انداخت و گونه اش را بوسید:

- آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود! کم پیدایی آقا... تحویل نمی گیری!

تعجبم زمانی اوج گرفت که سورن دست پشت کمر لخت دختر گذاشت و لبخند کمرنگی زد:

- خوبی پادینا؟ چه خوشگل شدی!

سورن و تعریف؟ نگاهم از صورت غرق آرایش دخترک به لباس سرخش افتاد و ترسیدم اگر ذره ای بیشتر خم شود تمام دار و ندارش را به نمایش بگذارد. بند لباس دور گردنش شل بود و کمرش باز... بلندی اش شاید دو سانت پایین تر از باسنش می رسید. وقتی تقریبا خواست روی پای سورن بنشیند، صورتم بی اراده در هم رفت و سورن با لبخندی تصنعی او را از

خودش دور کرد و خیره به من اما خطاب به او گفت:

- معرفی می کنم... ساینا؛ دوست دخترم!

پادینا نگاهی به سر تا پایم انداخت و به زور لبخند کمرنگی زد:

- دوست دختر؟ فکر نمی کردم سورن بخواد خودش رو درگیر اینطور روابط کنه.

از پررویی اش دهانم باز ماند و قبل از اینکه سورن جوابش را دهد، خودم

جواب دادم:

- دیگه ببین من چقدر خوب بودم! آخه سورن دست رو هر کسی نمیذاره.

سورن با تعجب نگاهم کرد و تک خنده اش مهر تایید زد به حرفم... چشمان پادینا از حرص سرخ شد و به زور لبخندی به سورن زد و رفت. از حرفی که زدم مات ماندم... حسادت کرده بودم؟ چرا باید روابط سورن برایم مهم باشد؟

سورن گردن کج کرد و در حالی که دوباره گیلاسش را برداشته بود و در دست می چرخاند، کوتاه خندید و به یکباره گیلاسش را تا آخر سر کشید و روی میز کوباند:

- واسه قسمت اصلی امشب باید کله م داغ باشه! پاشو...

بهت زده نگاهش کردم:

- چرا؟

افکار خوبی در سرم نبود. وقتی دید همچنان نشسته ام، دستم را گرفت و بدون اینکه جوابم را دهد دنبال خودش کشاند. از بین مهمان ها گذشتیم و وارد راه پله ای شدیم که ایستادم:

- کجا میریم؟

کلافه سمتم چرخید:

- اون افکاری که تو ذهنته، پیش بردنشون تو عمارت راحت تره! اینجا کارای دیگه ای داریم...

و بی اینکه دستم را بگیرد پایین رفت و من با تردید دنبالش رفتم. از اینکه افکارم را خوانده بود از خودم عصبانی بودم... پایین پله ها که رسیدیم،

یک راهروی طولانی و مجلل با چند در بسته به چشمم خورد و سورن مستقیم سمت یکی از درها رفت و بدون اینکه در بزند بازش کرد. اتاق بزرگی با دکور سفید و سیاه و تمام امکانات به چشمم خورد و مرد میانسالی که روی یکی از مبل ها نشسته بود با دیدن سورن بلند شد:

- به به سورن خان! مشتاق دیدارت بودم...

سورن در را پشت سرش بست:

- فکر نمی کردم شخصا بیای به مهمونی... اردشیر خان!

با لحن خودش جوابش را داد. اردشیر دکمه ی وسطی کتش را به سختی بست و سمت سورن قدم برداشت:

- مگه می شد نیام؟ همچین قرارداد مهمی قراره ببندیم! پادینا هم خیلی وقت بود که می خواست ببیندت.

سورن با اشتیاق سری تکان داد:

- آره دیدمش اتفاقا... ولی قبول کن دخترت زیادی چسب مرداست!

ابروهای اردشیر در هم گره خوردند:

- حرف دهنت و بفهم!

سورن جفت ابروهایش را بالا انداخت:

- چی شد؟ به غیرتت برخورد؟ یا عصبانی شدی؟ بیشتر از من یعنی؟

و در یک حرکت ناگهانی، گردن مرد روبرویش را گرفت و سرش را چنان محکم به دیوار کوباند که صدای فریاد پردردش تمام اتاق را پر کرد و من جیغ کشیدم:

- سورن چیکار می کنی؟

زانوهای اردشیر لرزید و خون از کنار شقیقه اش راه گرفت. سورن همچنان گردنش را گرفته بود و اردشیر خس خس می کرد از بی هوایی:

- چ... چرا... چرا اینکارو... می کنی؟

سورن محکم تر گردنش را فشرد و مثل دیوانه ها در صورتش خندید:

- چرا؟ تازه می پرسی چرا؟ بابا روت و برم اردشیر خان!

اردشیر را محکم روی زمین پرت کرد و صدای سرفه هایش در اتاق پیچید. گوشه ای ایستاده بودم و در حالی که نمی دانستم چه شده، سعی می کردم نلرزم... سورن لگد محکمی به پهلویش زد و فریادش پرده ی گوشم را لرزاند:

- فکر کردی پیدات نمی کنم؟ فکر کردی حالا که پیدات کردم می گذرم ازت ؟ نه! نباید با یه آدمکش درمی افتادی... نباید!

برای هزارمین بار یادم آمد که آدمکش لقب اصلی اش است و این کارها

برایش عادی! که این مرد پشت نقاب خونسردی اش آدم می کشد...

اردشیر در حالی که هنوز سرفه می کرد و از سرش خون می رفت، روی دو زانو نشست و التماس کرد:

- غلط کردم... خریت کردم سورن خان... از جون من و دخترم بگذر. پادینا هیچ گناهی نداره.

سورن اسلحه اش را از پشت شلوارش بیرون کشید و روی یک زانو نشست. اسلحه را به پیشانی مرد روبرویش فشرد و گفت:

- تو چی؟ تو هم بی گناهی؟ مگه نمی دونستی تر و خشک با هم می سوزن ؟

هنوز نمی دانستم جرم اردشیر چیست ولی شنیده بودم که سورن بی گناه نمی کشد!

اردشیر با آن هیبتش به گریه افتاده بود:

- وسوسه شده بودم... وقتی فهمیدم زنده موندید انگار دنیا رو بهم دادن. کجا شریک بهتری مثل شما پیدا کنم؟ خریت کردم سورن خان...

سورن اسلحه را به زخم سرش فشرد و همزمان با فریاد اردشیر داد زد:

- یکی از آدمای من بخاطر خریت تو داشت می مرد مرتیکه! خوشحال شدی زنده موندم؟ خر خودتی و نوچه های خرتر از خودت!

تازه فهمیدم قضیه از چه قرار است. بخاطر من داشت او را اینطور مجازات می کرد یا عادت داشت به انتقام؟ بلند شد و همزمان با کشیدن گلنگدن اسلحه ش، لگدی در دهان اردشیر زد و صدای خرد شدن دندان هایش را شنیدم. اسلحه را سمت سر اردشیر گرفت و من وحشت زده

سمتش هجوم بردم و روبرویش ایستادم. دستش را گرفتم و التماس کردم:

- نکن... نکن تو رو خدا نکن!

با خشم نگاهم کرد و از میان دندان هایش غرید:

- برو کنار!

تند تند سر به طرفین تکان دادم:

- حیفه دستت به خونش آلوده بشه... نکن!

خون از دهان و سرش جاری بود و با چشمان نیمه باز و وحشت زده به سورن نگاه می کرد. فک سورن از خشم می لرزید و کم مانده بود دندان هایش خرد شود:

- این آدم جرئت کرده قصد جون منو کنه! از آدمی که کم مونده بود

بخاطرش بمیری دفاع می کنی؟

نمی دانستم چرا دفاع می کردم... اردشیر مردی بود شاید بدتر از سورن ولی نمی خواستم ببینم که او آدم می کشد... باز هم آدم می کشد... احمقانه نمی خواستم! بی صدا لب زدم "نکن" و دقیقا همان لحظه بود که سورن فریاد بلندی زد و چنان لگدی به مچ پای اردشیر که صدای خرد شدن استخوانش را شنیدم و سورن خیره به جان دادنش از درد نیشخندی عصبی زد:

- هر صد سال یه بار گذر یه نفر به اتاق های پایین میفته... دعا کن قبل مردنت یکی بیاد نجاتت بده!

و مچ دستم را چنگ زد و با قدم های بلند از اتاق بیرون برد. از جان اردشیر گذشته بود ولی بی رحمی اش را به چشم دیده بودم... این مرد بدون شک پدر بی گناهم را با همان بی رحمی کشته بود! غلط می کرد که می گفت بی گناه نمی کشد... تمام تنم رعشه گرفته بود و همین باعث شد قبل از بالا رفتن از پله ها، بایستد و سمتم بچرخد:

- چته؟ سردته؟

سردم نبود... لرزم از تنفر و وحشت و یادآوری گذشته بود ولی سرما دلیل بهتری بود برای لرزیدنم... حداقل مقابل او! سورن نباید می فهمیدم ترسیده ام... بی حرف سری تکان دادم و او خیره به چشمانم کتش را

درآورد. بازوهای لختم را با کتش پوشاند و تنم را کمی به خودش نزدیک تر کرد:

- هر وقت دلت واسه همچین آدمایی سوخت، چند بار با خودت تکرار کن

"حقشه!" این آدما مرده شون بیشتر از زنده شون می ارزه. سورن سلطانی هیچوقت یه خائن رو نمی بخشه!

آب دهانم را صدادار پایین فرستادم و بی حرف سر تکان دادم... سورن هیچوقت خائن ها را نمی بخشید!

***

- خودم می تونم بیام...

آریو نگاهی به دستش که روی بازوی آیرین گذاشته بود انداخت و با لبخند تلخی عقب کشید:

- اگه حالت خوب نبود به من تکیه بده.

آیرین بی حرف سری تکان داد و قسمتی از صورتش را که زخمی تر بود با شالش پوشاند. حتی دیدن صورت زخمی اش در آینه ی آسانسور هم تمام لحظات وحشتناکی را که از سر گذرانده بود به یادش می آورد. می دانست زخم های تنش یک روزی از بین می روند ولی زخم دلش نه! دست دیاکو در دست آیرین بود و دست دیانا در دست پدرش و به محض باز شدن در آسانسور، بچه ها با ذوق بیرون دویدند و پشت در شروع کردند به بالا و

پایین پریدن:

- خونه! اومدیم خونه...

آیرین به سختی رد کمرنگی از لبخند روی لبش نشاند و آریو در حالی که مراقب بود آیرین زمین نخورد، منتظر ماند که اول او از آسانسور خارج شود و بعد، کلید خانه را بیرون آورد و همین که کلید انداخت، تازه یادش آمد که وضعیت خانه درست مثل روزی است که آیرین را دزدیده بودند و آه از نهادش بلند شد. آیرین به یکباره اصرار کرده بود که به خانه ی خودشان برگردند و پدر و مادرش را هم برخلاف مخالفت هایشان راهی کردستان کرده بود. دلش تنهایی می خواست... کنج خلوتی که فقط برای خودش باشد... ذره ای آرامش و روال عادی زندگی!

- آریو؟

آیرین که صدایش زد، تازه فهمید که چند لحظه است پشت در ایستاده و کلید را در قفل نمی چرخاند و از خودش می پرسد چطور حواسش به وضعیت خانه نبود؟ به ناچار در را باز کرد و عقب ایستاد. بچه ها با شوق وارد شدند و چراغ که روشن شد، با دیدن کاغذ رنگی و بادکنک ها و فضای تزئین شده ی خانه، بالا و پایین پریدند و دیانا بادکنکی برداشت:

- تولده؟ آله؟ (آره؟) کیک نمی خولیم؟ (نمی خوریم؟)

چشمان آیرین با دیدن فضای خانه سیاهی رفت و قبل از اینکه آریو با

نگرانی سمتش هجوم ببرد، دست به دیوار گرفت و به زور خندید:

- آره مامانم... تولد باباست!

رو سمت آریو برگرداند و خیره به چشمان رگ دار او لب زد:

- مگه نه؟

سیب گلوی آریو با درد پایین رفت و آیرین نگاه خیسش را از او گرفت. کفش هایش را درآورد و خطاب به بچه ها گفت:

- اول لباس عوض می کنیم و دستامون رو می شوریم، بعدشم مامان بهتون کیک میده!

هر دو با ذوق سمت اتاق خوابشان دویدند و آریو دل زد:

- آیرین...

آیرین شال از سر برداشت و پا به خانه گذاشت:

- چیه دردت به جونم؟ نمی خوای از کیک تولدت بخوری؟

دکمه های مانتویش را باز کرد و قلب آریو با دیدن لباس آستین بلند و یقه اسکی ای که آیرین زیر مانتویش پوشیده بود، بیشتر از قبل آتش گرفت. آیرین از یقه اسکی متنفر بود! می گفت حس خفگی می کند... از پوشیدن آستین بلند زیر مانتو خوشش نمی آمد و حالا هر دوی این کارها را انجام داده بود تا زخم های تنش را بپوشاند. تا چشم خودش هم به آن ها نیفتد.

آیرینش مهربان ترین بود ولی زبانش تلخ شده بود و بی اختیار زخم می زد. آریو شک نداشت که آیرین با هر حرفی که می زند، خودش بیشتر زجر می کشد...

در خانه را بست و آیرین وارد اتاق بچه ها شد. کمتر از پنج دقیقه بعد، بچه ها با لباس راحتی از اتاق خارج شدند و آیرین در حالی که موهایش را

بالای سرش دم اسبی بسته بود بیرون آمد. یک دستش هنوز در گچ بود و با اینکه گچ پایش را باز کرده بود هنوز هم می لنگید. وارد آشپزخانه شد و خطاب به آریو که همچنان همان جا کنار در ایستاده بود گفت:

- کمکشون می کنی دستاشون و بشورن؟

آریو آرام سری تکان داد و آیرین دست لرزانش را سمت در یخچال برد و با دیدن کیک دست نخورده، دستانش عصبی شروع کردند به لرزیدن و همین که آریو با نگرانی سمتش رفت، عصبی و با صدای لرزانی گفت:

- آریو به بچه ها کمک کن دستاشون و بشورن!

قلب آریو تیر کشید و آیرین دست سمت کیک برد:

- لطفا...

آریو نتوانست بیشتر از آن بماند و ببیند که قلبش پیش چشمانش آب می شود! دنبال بچه ها رفت و کمک کرد دستشان را بشویند و همین که دیاکو و دیانا با خوشحالی برای خوردن کیک بیرون رفتند، آریو سر زیر شیر آب

سرد گرفت و لحظه ای لرز به تنش افتاد. مدت ها از ترک این عادتش گذشته بود و حالا باز هم در اوج بدحالی پناه می برد به آب سرد... دست لبه ی روشویی گذاشت و خیره به صورت خیس و تار موهای سفید شقیقه اش که تازه به چشمش می آمدند تلخندی زد. تلخند زد و بی صدا خندید... به دردهایش خندید و اشک هایش میان قطره های آب روی صورتش گم شد!

خسته تر از همیشه از سرویس بهداشتی بیرون رفت و با دیدن آیرین و بچه ها که دور میز نشسته بودند و آیرینی که کیک تولد دهان بچه ها می گذاشت، نتوانست از شدت غم تحمل کند و سمت اتاق خوابشان رفت که آیرین صدایش زد:

- نمی خوری؟

آریو از درد قلبش محکم دست مشت کرد و آیرین بغض:

- واسه تولد تو درست کردم!

آریو دکمه های پیراهنش را تا نیمه باز کرد. حس می کرد نمی تواند نفس بکشد. خفه لب زد:

- الان میام!

و وارد اتاق شد و اول از همه قرصی زیر زبانش گذاشت. لبه ی تخت

نشست و دست یخ زده اش را از زیر پیراهن روی قلبی گذاشت که آتش

گرفته بود:

- خدایا طاقتم بده... طاقتم بده!

- آریو...

با شنیدن صدای آیرین در اوج بدحالی اش، سر بالا گرفت و سریع دست از روی قلبش برداشت:

- جانم... داشتم می اومدم بیرون.

آیرین روبروی آریو ایستاد و دست روی قلبش گذاشت:

- درد داری؟

آریو سر به طرفین تکان داد:

- دیگه نه...

قطره اشک آیرین روی گونه اش سر خورد:

- بخاطر منه؟

آریو دست روی دست آیرین گذاشت و آرام پایینش آورد:

- هیچی تقصیر تو نیست...

- دلت و شکستم؟

آریو پشت دستش را بوسید:

- نه...

- به خدا دست خودم نیست!

آریو ایستاد و دست دور شانه های نحیف آیرینش حلقه کرد:

- می گذره این روزا...

آیرین پیشانی به شانه ی آریو فشرد و لرزید:

- جواب آزمایشم رو تخت بود! ساعتی که برات خریده بودم... جواب آزمایش بارداریم رو تخت بود. یهو بدتر از قبل به هم ریختم... حرفام دست خودم نیست آریو.

آریو برای هزارمین بار خودش را لعنت کرد:

- باید خونه رو قبل از اومدنمون جمع و جور می کردم. تقصیر من بود... شام سفارش بدم؟

خواست بحث را عوض کند که لرزیدن آیرین شدت گرفت و آریو وحشت زده او را از خودش جدا کرد:

- آیرین!

دندان های آیرین محکم به هم می خوردند:

- س... سرد... سرده!

به حدی می لرزید که انگار تشنج کرده بود. نمی توانست روی پاهایش

بایستد و همین باعث شد آریو سریع دست زیر زانوها و کمرش بیندازد و تن لرزانش را روی تخت بخواباند. لحاف را تا زیر چانه اش کشید و آیرین هق زد:

- بغلم کن!

آریو با دل خون کنارش دراز کشید و تن لرزان او را بغل کرد:

- الان گرم میشی... آروم میشی الان...

آیرین سر در سینه ی آریو مخفی کرد:

- یعنی... درد کشیده؟

نفس در سینه ی آریو حبس شد و آیرین پیراهنش را چنگ زد:

- بچه م... بچه م دو ماهش بود! جنین دو ماهه درد رو حس نمی کنه... مگه نه؟

آریو با بغضی که در گلویش سنگ شده بود زمزمه کرد:

- آره... حس نمی کنه.

آیرین سر از روی سینه ی آریو عقب کشید و با وحشت در چشمانش نگاه کرد. هنوز هم می لرزید اما نه به شدت قبل:

- دلم... دلم می خواد برم دانشگاه ولی... ولی می ترسم! می ترسم تنها باشم... می ترسم باز بیان سراغم! حتی... حتی می ترسم دوباره بچه ها

رو بذارم مهد... وقتی تو میری سر کار، می میرم و زنده میشم از ترس!

آریو حلقه ی دستانش را دور تن او محکم تر کرد:

- چند روز دیگه هم مرخصی می گیرم. نیازی نیست بچه ها فعلا برن مهد... نگران هیچی نباش.

آیرین تند تند سر به طرفین تکان داد:

- نه نه... این درست نیست! این ترس عادی نیست... حرفایی که بهت می زنم درد دارن... کارایی که می کنم درست نیست! آریو... من دارم دیوونه میشم؟

آریو شقیقه ی نبض دارش را بوسید:

- تو روزای سختی رو از سر گذروندی... حق داری بترسی! حق داری ناراحت باشی... گریه کنی... تموم این سختی ها می گذرن. با هم از پسش برمیایم. هم حال جسمت خوب میشه، هم روحت! خب؟

آیرین در حالی که ته دلش به حرف های او گرم شده بود، حرفی را به زبان آورد که مدت ها از گفتنش می ترسید:

- من نیاز به تراپی دارم... من... من با وجود دو تا بچه دارم به خودکشی فکر می کنم!

تن آریو از حس یک لحظه نبودن او لرزید. رفتن نفس آیرین را برای چند

دقیقه تجربه کرده بود و حالا بدتر می ترسید... قلبش لحظه ای نزد و با آن حال سعی کرد او را آرام کند:

- میریم... میریم پیش روانشناس! درمانت رو پیگیری می کنیم. همه چی درست میشه.

طرز نگاه آیرین که در یک لحظه عوض شد و از آریو فاصله گرفت، دنیا را

بر سر مرد کنارش خراب کرد و حرفش تیر خلاص به قلب آریو زد:

- ولی من یادم نمیره قبل از بدنیا اومدن بچه ها و وقتی به حال مرگ بودم ، بهم قول دادی از سازمان میای بیرون و نیومدی! من هیچوقت... هیچوقت بخاطر قولی که شکستی نمی بخشمت آریو! نمی بخشمت...

***

- نمی خوری؟ نگران نباش؛ از حقوقت کم نمی کنم...

با تعجب به سورن که با خونسردی تمام شام می خورد چشم دوخته بود و سورن انگار نه انگار که یک ساعت قبل مردی را به حد مرگ کتک زده بود! ساینا دست روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

- اولین باره می بینم انقدر بااشتها غذا می خورید!

سورن دور دهانش را با دستمال پاک کرد و درست مثل ساینا دست روی میز گذاشت و به جلو خم شد:

- سهم تو رو که نمی خورم... تو هم بخور خب!

ساینا پوست لبش را با حرص کند و سورن اخمی میان ابرو نشاند:

- نابود کردی لبات رو که! هر کی ندونه فکر می کنه چه آدم خشنی ام من!

ساینا از آن حجم از پررویی او دهانش باز ماند:

- نیستید؟

سورن کمی از شامپاینش مزه مزه کرد:

- خشن دوست داری؟

ساینا نفس پرحرصی کشید و با عصبانیت تکه ای از کباب را در دهانش گذاشت و مشغول جویدن شد. طوری که انگار خرخره ی سورن را با دندان هایش می جود! سورن تک خنده ای کرد و گیلاسش را تا آخر سر کشید:

- آروم بخور نپره تو گلوت!

ساینا خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن سورن مانع شد. بی حرف به پشتی صندلی تکیه داد و سورن ایرپادش را در گوشش گذاشت:

- خبر جدید؟

ساینا نفهمید فرد پشت خط چه به سورن گفت که یکی از ابروهایش غرورآمیز بالا پرید:

- خوبه! بی سر و صدا خارجش کنید از عمارت...

و ایرپادش را درآورد و خونسردانه مشغول خوردن شامش شد و ساینا به سختی جلوی خودش را گرفت که چیزی نپرسد. خودش حدس هایی در ذهن داشت ولی مطمئن نبود. سورن همانطور که خونسردانه شامش را می خورد، زیرچشمی نگاهی به دختر روبرویش انداخت:

- نمی خوای بپرسی چی شده؟

ساینا سعی کرد رسمی جواب دهد:

- اگه صلاح بدونید خودتون بهم می گید.

سورن قاشق و چنگالش را در بشقاب رها کرد:

- کام آن! مگه نگفتم اینجا باهام رسمی حرف نزن؟ بعدشم... یعنی واقعا مشتاق نیستی بدونی که ضاربت چند دقیقه پیش جون داده؟

ساینا با بهت نگاهش کرد و سورن لبخند کجی زد:

- چیه؟ دلت سوخت واسش؟

ساینا آب دهانش را به سختی پایین فرستاد:

- ولی شما... تو گفتی که هر صد سال یه بار گذر یکی به اون پایین می افته... آدمات از همون اول تحت نظرش داشتن؛ آره؟ هنوز... هنوز یه ساعتم از کتک خوردنش نگذشته. مُرده یا... کشتنش؟

سورن کراواتش را شل کرد:

- کشتمش!

نفس ساینا از صراحت کلام او در سینه حبس شد و سورن خیره به مردمک های لرزان او ادامه داد:

- بدون اسلحه... جراحتاش یه جراحت عادی نبود! طوری زدم که زجر بکشه. که تیکه تیکه بشه... از درون! اونقدری درد بکشه و چشمش به در باشه واسه کمک تا جون بده...

لب های ساینا به سختی تکان خوردند:

- تو... تو می دونستی که...

سورن خونسردانه سری تکان داد:

- آره... می دونستم با اون وضعیت در بهترین حالت بیشتر از یک ساعت دووم نمیاره ولی امید دادم بهش... می دونی بدترین چیز واسه یه خائن چیه؟

نیشخندی زد و از روی صندلی بلند شد. سر نزدیک گوش ساینا آورد و زمزمه کرد:

- اینکه امید واهی بدی بهش! اینکه چشمش تا آخرین لحظه به در خشک بشه بلکه یکی واسه نجاتش بیاد... اینکه آخرش بفهمه امیدی نیست و تو اوج ناامیدی بمیره!

لرزی از تن ساینا گذاشت و سورن با نیشخندی کنج لبش عقب کشید. ساینا دست روی گردنش گذاشت و ماساژ داد بلکه بتواند نفس بکشد. کسی در سرش مدام هشدار می داد که اگر در انتقامش شکست بخورد، سورن تا

آخرین قطره ی خونش را می مکد چون که او عادت نداشت خائن ها را ببخشد... به هیچ وجه! بدون اسلحه و با دست خالی یک نفر را به کام مرگ فرستاده بود و بعد با خونسردی شام می خورد. این مرد نمی توانست یک آدم عادی باشد... این مرد دیوانه بود!

- برقصیم؟

سر بالا آورد و با قلبی که کم مانده بود از استرس در سینه اش بایستد خیره به چشمان سورن شد:

- رقص؟

سورن به زوج هایی که برای رقص وسط سالن می رفتند اشاره کرد:

- آره... نرقصیدی تا حالا؟

ساینا سر تکان داد:

- چرا...

سورن دستی زد و کوتاه خندید:

- اوه یادم رفته بود قبل از استخدامت چطور عربی می رقصیدی!

هر دو دست ساینا زیر میز مشت شد و سورن از پشت میز بیرون آمد و سمتش رفت:

- پاشو!

ساینا مستاصل نگاهش کرد و سورن که دستش را گرفت و با خودش سمت پیست رقص برد، فهمید که در آن لحظه هیچ مقاومتی نمی تواند از خودش نشان دهد. سردرگم وسط پیست ایستاده بود و سنگینی نگاه همه را روی خودش احساس می کرد. قدمی نزدیک سورن شد و روی نوک پا ایستاد تا بتواند در گوش او لب بزند:

- من تانگو بلد نیستم...

سورن بی حرف دست راست او را گرفت و روی شانه اش گذاشت:

- فقط با من همراهی کن!

و دست چپش روی پهلوی ساینا نشست و انگشتان دست آزادشان که در یکدیگر قفل شد، ساینا آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و نوازنده ها نواختند. صدای جیغ و تشویق مهمان ها بلند شد و ساینا سعی کرد به چشمان سورن نگاه نکند...

- چه حسی داری؟

لحن سورن بی نهایت خونسرد بود و ساینا از اینکه نمی توانست استرسش را کنترل کند، شاکی از خودش:

- خوبه... حس خوبیه!

باید با سورن همراهی می کرد تا نقشه اش را پیش ببرد. باید کم کم از

حالت خشک خودش خارج می شد. سورن قفل دستانشان را محکم تر کرد و همانطور که آرام حرکت می کردند گفت:

- یه چیز مهم رو یادمون رفت...

ساینا خیره به چشمانش شد و سورن به دستانشان اشاره کرد:

- حلقه! جای حلقه تو انگشتمون خالیه...

قلب ساینا در سینه ایست کرد و گونه هایش آتش گرفته بود. تنفر داشت از خجالت و شرم دخترانه اش! سورن لبخند کمرنگی زد و سر نزدیک صورتش آورد:

- می دونی چی تو صورتت بیشتر از همه ترسناکه؟

قلب ساینا حالا با تمام قدرتش می تپید...

- چشمات! خاکستر چشمات زیادی ترسناکه... زیادی قشنگه!

و در حرکتی کاملا غیرمنتظره، لب میان ابروهای او گذاشت و بوسید!

صدای تشویق ناباور مهمان ها بلند شد و سورن فاصله گرفت. همانطور که دست ساینا را گرفته بود، یک دور او را چرخاند و همزمان با تمام شدن آهنگ، بوسه ای پشت دستش زد و آرام زمزمه کرد:

- باید نقشمون رو خوب بازی کنیم... مگه نه؟ مادام!

ساینا نفس کوتاهی کشید و قدمی نزدیکش شد. سر بالا گرفت و در حالی که سعی می کرد شرم و تنفر و احساس ناشناخته ای که در قلبش شکل می گرفت به صدایش راه نیابد، تای ابرویی بالا انداخت و لب زد:

- ما بدون شک بازیگرای خوبی هستیم... موسیو!

***

شنیدن نفس های آیرین هر چند خش دار، آرامش به قلب زخمی اش می ریخت و ته دلش را گرم می کرد. ساعت از هشت صبح گذشته بود و نور آفتاب درست روی صورت مهتابی آیرینش افتاده بود. آریو لبخند کمرنگی زد و به پهلو چرخید. دستش را سایه بان چشمان آیرین کرد و آرام لب زد:

- خداروشکر واسه نفسات... حتی اگه هیچوقت هم منو نبخشی، حتی اگه با درد گناهکار بودنم بمیرم، بازم میگم خداروشکر واسه نفسات!

خم شد و بوسه ی آرامی روی شقیقه ی آیرین گذاشت و موهای ریخته در پیشانی اش را کنار زد. دلش برای تار تارشان می رفت... در حالی که سعی می کرد کمترین صدا را ایجاد کند، بلند شد و اول از همه پرده را کشید. آیرینش بیشتر از همیشه نیاز به آرامش داشت... نگاه دیگری به چهره ی زیبایش حتی با وجود آن زخم ها در خواب انداخت و از اتاق بیرون رفت. دلش برای دوقلوها پر می کشید. سمت اتاقشان پا تند کرد و همین که در را

باز کرد، با دیدن هر دو که به یکباره چشمانشان را بستند و خودشان را به خواب زدند، لبخندی روی لب هایش نشست و وارد اتاق شد:

- کی می خواد با بابا صبحونه بخوره؟

می دانست حتی یک لقمه هم از گلویش پایین نخواهد رفت ولی آیرین عادت داشت دقیقا در همین ساعت صبحانه ی بچه ها را بدهد و راهی مهدشان کند. دوقلوها همچنان چشم روی هم می فشردند و همین که آریو غیرمنتظره قلقلکشان داد، هر دو با خنده سر جایشان نشستند و قبل از اینکه مقاومت کنند، آریو ضربه ی آرامی با انگشت اشاره اش به نوک بینی شان زد:

- حالا دیگه بابا رو گول می زنید؟

دیاکو در حالی که هنوز خنده روی لب هایش بود، نگاهش سمت در چرخید و به یکباره طرح لبخندش پاک شد! دیانا لب برچید و آریو متعجب پرسید:

- چی شده؟ بیاید ببینم!

روی یک زانو نشست و هر دو از تختشان پایین آمدند. در آغوش پدرشان جا گرفتند و دیانا در حالی که صورتش را در شانه ی آریو مخفی کرده بود، با لحن بچگانه اش گفت:

- دُفتیم سایدِ... ساید مامانی مثل همیسه بخواد خودش صبحونه بده! لقمه بگیله... (گفتیم شاید... شاید مامانی مثل همیشه بخواد خودش صبحونه

بده! لقمه بگیره...)

کسی انگار قلب آریو را با تمام توانش فشرد ولی سعی کرد چهره اش چیزی را نشان ندهد. در حالی که آرام موهایشان را نوازش می کرد، به زور لبخند کمرنگی زد و گفت:

- امروز بابا می خواد بهتون صبحونه بده... مامان یه کم خسته ست! باید بذاریم استراحت کنه. خب؟

دیاکو سر از روی شانه اش برداشت و با اخم بانمکش پرسید:

- یعنی مامان دیده (دیگه) صبحونه نمیده؟

دیانا حرفش را ادامه داد:

- یعنی دیده خودمون باید لباس بپوسیم؟ دیده ما رو مهد نمی بله؟ (یعنی دیگه خودمون باید لباس بپوشیم؟ دیگه ما رو مهد نمی بره؟)

سیب گلوی آریو پایین رفت. چه می گفت به پاره های تنش؟ بلند شد و دست هر دو را در دستش گرفت:

- هم باز کمکتون می کنه لباس بپوشید، هم دوباره با مامان می رید مهد! گفتم که... مامان فقط یه کم خسته ست. ما هم باید کمکش کنیم خستگیش در بره. خب؟

هر دو سر تکان دادند و آریو دست در دست دوقلوها از اتاق بیرون رفت.

کمک کرد دست و صورتشان را بشویند و وقتی هر دو بهانه ی شیر خوردن گرفتند، شیرشان را حاضر کرد و در شیشه شیر ریخت و به دستشان داد. هر دو با ذوق مشغول خوردن شدند و آریو برای خودش هم به یک لیوان شیر گرم بسنده کرد. اشتها نداشت و مگر می شد بدون آیرین لقمه ای از گلویش پایین برود؟

- چشم مامان رو دور دیدید... نه؟

با شنیدن صدای آیرین از پشت سرشان، هر سه به عقب برگشتند و لبخند خسته ی آیرین عمیق تر شد و خطاب به آریو گفت:

- بازم شیشه شیر؟

آریو جفت دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد:

- من مثل تو حریفشون نمیشم!

لبخند آیرین که بیشتر عمق گرفت، ضربان قلب آریو شدیدتر شد و آیرین پا به آشپزخانه گذاشت. دوقلوهایش کمتر از دو ماه دیگر سه ساله می شدند و آیرین سعی داشت شیشه شیر را ترکشان دهد. در یخچال را باز کرد و خواست صبحانه حاضر کند که آریو به قصد کمک کردنش بلند شد:

- تو بشین... من میارم.

آیرین را می شناخت. می دانست حتی با وجود این حالش عقب نمی کشد و همین هم شد. میز صبحانه ی مختصری در کمتر از پنج دقیقه چیدند و

بچه ها تمام مدت با ذوق نگاهشان می کردند. دیدن دوباره ی مادرشان در جمع خانوادگی و لبخندش، تمام چیزی بود که در دنیای بچگانه شان می خواستند. آریو لقمه ی کره و عسلی برایش گرفت و سمت دهانش برد و برای هزارمین بار برای زخم عمیق کنج لب او دل زد... آیرین بی حرف دهانش را باز کرد و آریو لقمه را در دهانش گذاشت. بچه ها که خیالشان از حال خوب پدر و مادرشان راحت شد، شیشه شیرشان را برداشتند و برای بازی به اتاقشان برگشتند و آریو خیره به آیرین که آرام لقمه اش را می جوید، گفت:

- اگه گلوت اذیت میشه، برات یه چیز دیگه حاضر کنم.

آیرین لقمه اش را به زور پایین فرستاد و سری به طرفین تکان داد:

- نه... خوبم.

آریو لبخندی زد و دست دور شانه اش حلقه کرد. تن نحیف آیرینش را به خودش فشرد و بوسه ای به شقیقه اش زد:

- حاضرم همه عمرم رو بدم که زمان تو همین لحظه وایسه! که هیچوقت درد نکشی...

آیرین از بغض مردانه ی صدای او بغض کرد:

- آریو!

آریو تک سرفه ای زد و سعی کرد فضا را عوض کند:

- لقمه بگیرم برات؟ مربا می خوری یا عسل؟ شیر گرم کنم؟

آیرین دست روی دست لرزان او گذاشت و با اطمینان فشرد:

- آریو من حالم خوبه...

مردِ همیشه محکمش، به وضوح شکسته بود و می ترسید... از دوباره از دست دادن آیرینش می ترسید و قلب آیرین آتش می گرفت وقتی او را در آن حال می دید. آریو به سختی هوا را به ریه هایش کشید و لقمه ی دیگری برای آیرین گرفت. هیچ چیز به همین زودی ها عادی نمی شد... با شنیدن صدای زنگ موبایلش، حتی نگاه آیرین سمت موبایل او که روی صفحه اش شماره ی "مرادی" نامی به چشم می خورد، چرخید و قبل از اینکه آریو تماس را قطع کند، آیرین مانعش شد:

- جواب بده!

آریو خواست رد تماس دهد که آیرین نگذاشت:

- شاید کار مهمی داشته باشه که این موقع صبح و با وجود مرخصیت زنگ زده.

آریو نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بدون اینکه بلند شود، همان جا جواب داد:

- بله مرادی؟

صدای همکار جوانش در گوشش پیچید:

- سلام سرگرد... عذر می خوام اگه بد موقع تماس گرفتم. یکی از همسایه هایی که اون شب در محل تیراندازی بوده، ادعا داره چهره ی یه نفر رو دیده و دیروز واسه چهره نگاری اومده بود آگاهی... چهره ی نهایی با

چهره ی دختر مقتولی که شما دو سال پیش روی پرونده ی پدرش کار می کردید مطابقت داره. عکسش رو براتون می فرستم... لطفا اگه حال خانومتون مساعده ازشون بپرسید این شخص رو می شناسن یا نه... ممکنه به سرنخ های خوبی برسیم!

آریو، ندیده می توانست حدس بزند که همکارش از چه کسی می گوید. دست آزادش روی میز مشت شد و جواب داد:

- خبرش رو بهت میدم.

- ممنونم سرگرد!

تماس که قطع شد، بلافاصله عکسی برایش ارسال شد. آریو خواست بلند شود که آیرین بازویش را گرفت:

- مربوط به منه؟

آریو نمی خواست اول صبح کوچک ترین تنشی به او وارد کند:

- چیز مهمی نیست... برمی گردم الان.

آیرین بازویش را آرام فشرد:

- قرار بود چیزی رو از هم مخفی نکنیم!

آریو به ناچار نشست و وارد ایمیلش شد. عکسی که مستقیم از طرف سازمان برایش ایمیل شده بود را باز کرد و در حالی که شکش به یقین

تبدیل شده بود، گوشی اش را سمت آیرین گرفت:

- می شناسیش؟

نفس آیرین با دیدن عکس ساینا در سینه گره خورد. هر کس و هر چیزی مربوط به آن عمارت می توانست نفسش را بند بیاورد.

- می شناسیش آیرین؟

آریو که دوباره سوالش را تکرار کرد، آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و لب زد:

- چ... چهره ش آشناست!

آریو دستش را فشرد:

- با دقت نگاه کن. این همون دختریه که دو سال پیش بخاطر پرونده ی پدرش چند بار اومد پشت در خونه... یادته؟

آیرین در حالی که سعی می کرد از آریو نگاه بدزدد سر تکان داد:

- آره... آره یادم اومد.

- ممکنه این دختر ربطی به دزدیده شدنت داشته باشه. جایی که برده بودنت، احیانا این دختر رو ندیدی؟

تپش قلب آیرین شدت گرفت. عرق سرد روی تیره ی کمرش حرکت می کرد و نفسش سخت شده بود. دیده بود! با اینکه همه در آن عمارت ماسک می زدند، ساینا را دیده و شناخته بود ولی نمی توانست بگوید... ساینا با اینکه تمام مدت هویتش را انکار می کرد، ولی کمکش کرده بود و آیرین در آن لحظه هر چه تلاش کرد نتوانست حقیقت را بگوید:

- ندیدم... اونجا... اونجا همه ماسک می زدن!

آریو موبایلش را روی میز گذاشت و مستقیم در چشمانش نگاه کرد:

- مطمئنی؟

آیرین حس می کرد گردنش خشک شده... نمی توانست سر تکان دهد. به هیچ عنوان نمی خواست آریو درگیر پرونده و آن آدم ها شود... در یک لحظه دل به دریا زد و تنها به نشانه ی تایید چشم بست و باز کرد:

- مطمئنم!

صدایی در سر آریو هشدار می داد که آیرین چیزی را مخفی می کند ولی ترجیح داد در آن لحظه و با آن حال او چیز دیگری نپرسد. لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد:

- باشه... صبحونه ت رو بخور...

یک چیزی این میان درست نبود... حقیقتی که باید می فهمید! آیرینش دروغ گفتن بلد نبود. وقتی که سعی می کرد چیزی را مخفی کند، عسلی های خوشرنگش می لرزید!

***

(راوی اول شخص، ساینا)

دستی به گردن خسته ام کشیدم و به قصد نوشیدن فنجان قهوه ای پا به آشپزخانه گذاشتم. نزدیک صبح از مهمانی برگشته بودیم و من حتی ثانیه ای نتوانسته بودم چشم روی هم بگذارم... تایم ناهار نزدیک بود و این یعنی دیگر وقت استراحت نداشتم و باید بلافاصله بعد از ناهار، مثل همیشه گوش به زنگ سورن می ماندم. آشپز زنی که کنار گاز ایستاده بود، حضورم را حس کرد و سمتم چرخید و نمی دانم چرا ولی حس می کردم دست و پایش را گم کرده...

- چیزی نیاز دارید؟

جوان بود و شاید بیست و دو، سه ساله... یکی از صندلی های کنار میز ناهارخوری را کنار کشیدم و نشستم. آشپزخانه به حدی بزرگ بود که می شد در آن فوتبال بازی کرد.

- یه فنجون قهوه... البته اگه حاضره! اگه نیست خودم درست می کنم.

لبخند کمرنگی زد و زیر گاز را کم کرد:

- حاضر نیست. ولی الان درست می کنم براتون.

سمت قهوه ساز رفت که بلند شدم:

- خودم می تونم... ممنون! شما به کارت برس.

بی حرف کنار رفت و من فنجانی برداشتم. قهوه ساز را به برق زدم و همانطور که منتظر بودم قهوه ام حاضر شود، نگاهی به چند نوع غذای روی گاز انداختم:

- همه اینا رو خودت درست کردی؟

دستش را با دستمالی خشک کرد و همانطور که مشغول بود سر تکان داد:

- امروز رو آره... روزای دیگه یه نفر کمک دستم هست. امروز حالش خوب نبود واسه همین کل کارای آشپزخونه افتاد گردن من.

نگاهی به وسایل و مواد غذایی روی میز انداخت و پوفی کشید:

- تازه هنوز کلی از کارا مونده.

قهوه ام که حاضر شد و فنجانم پُر، عطر خوشبویش را بو کشیدم و کمی مزه مزه کردم:

- من فعلا کاری ندارم. می خوای کمکت کنم؟

به وضوح دستپاچه شد:

- نه خانوم... شما چرا؟ خودم می تونم از پسش...

قلپی از قهوه ام خوردم و میان حرفش پریدم:

- فقط بگو چیکار کنم.

مستاصل نگاهم کرد و بعد، به سبزیجات روی میز اشاره کرد:

- اگه میشه سالاد درست کنید. من یه سر به مریم می زنم و سریع برمی گردم. می ترسم دختر بیچاره حالش بدتر شده باشه. جسارتا اگه میشه...

مکثی کرد و بعد چند ثانیه ادامه داد:

- اگه میشه حواستون به غذاها هم باشه. ده دقیقه ای برگشتم.

لبخندی به نگاه دلواپسش زدم و سر تکان دادم:

- برو خیالت راحت.

تشکر کرد و پس از درآوردن پیشبندش از آشپزخانه بیرون رفت. قهوه ام را تمام کردم و پشت میز نشستم. اینکه "خانوم" خطابم می کرد برایم جالب بود. این یعنی اینکه بالاخره جایگاه خوبی کنار سورن پیدا کرده بودم! دستم تند بود و در کمتر از پنج دقیقه سالاد را حاضر کردم. قهوه باعث شده بود خوابم تا حدی بپرد... بلند شدم و بی هدف کنار گاز ایستادم. چهار نوع خورشت و سه نوع برنج، برای افراد این عمارت زیادی زیاد بود!

زیر غذاها را برای احتیاط کم کردم و دقیقا همان لحظه بود که دخترک وارد آشپزخانه شد:

- وای دستتون درد نکنه خانوم. زحمت کشیدید...

لبخند کمرنگی زدم و تکیه داده به کابینت پرسیدم:

- اگه کار دیگه ای هست بگو... راستی چرا این همه غذا درست کردی؟ خبریه مگه؟

نگاهی به بیرون آشپزخانه انداخت و وقتی از نیامدن کسی مطمئن شد، با تن صدای پایینی گفت:

- امر منصور خانه! گفتن امروز می خوان خانوادگی ناهار بخورن و چیزی نباید کم و کسر باشه.

با تعجب نگاه دوباره ای به غذاها انداختم:

- این همه غذا واسه سه نفر؟ مگه چقدر می خوان بخورن؟

کم مانده بود خنده اش بگیرد:

- گفتم که... نباید کم و کسری باشه.

شانه ای بالا انداختم:

- کار دیگه ای هست من انجام بدم؟

شانه هایم را گرفت و سمت در هدایتم کرد:

- تا همین جا هم خیلی کمک کردید خانوم جان. آقازاده ببینه شاکی میشه.

کنج لبم به نیشخند محوی کج شد:

- زیاد تعارف می کنیا... خلاصه اگه کاری داشتی من همین بیرونم.

و از آشپزخانه بیرون رفتم و نیشخندم عمیق تر شد. اینکه حساسیت سورن نسبت به مرا تا حدی متوجه شده بودند، یعنی نصف بیشتر راه را رفته بودم! همان جا در فضای عمارت برای خودم می چرخیدم که خوابم نبرد و آشپزی که بعدا خودش را ریما معرفی کرد، به سرعت مشغول چیدن میز بود. نمی گذاشت کمکش کنم و من بیشتر از آن اصرار نکردم. حرفه ای بود و در عرض پنج دقیقه میز را چید و شنیدن تق تق کفش های پاشنه بلندی نگاهم را سمت پله ها کشاند. آتنا در حالی که دست در بازوی همسرش انداخته بود، از پله ها پایین می آمد و همین که نگاهش به من افتاد، خواست چیزی بگوید که با باز شدن در اتاق سورن حرف در دهانش ماند. سورن حوله ی دور گردنش را روی مبلی پرت کرد و نیم نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:

- کنار من وایسا... ثانیه ای دور نمیشی!

و سمت میز رفت و بدون اینکه منتظر بقیه باشد، صندلی ای بیرون کشید و نشست:

- ظهر بخیر منصور خان!

به ناچار کنارش ایستادم و اخم آتنا با دیدنم کنار سورن بیشتر شد.

می دانستم بعد از اتفاق دیروز جرئت ندارد جلوی سورن چیزی بگوید و از طرفی ممکن بود به یکباره در حضور شوهرش زبان باز کند. منصور بدون اینکه جوابش را دهد صدر میز نشست و آتنا به ناچار روبروی سورن! ریما سریع نزدیک شد و خطاب به منصور پرسید:

- چی براتون بکشم آقا؟

منصور با اخم نگاهش کرد:

- اون دختره کجاست؟

ریما به وضوح دست و پایش را گم کرد:

- حالش خوب نبود آقا... آقازاده اجازه دادن استراحت کنه امروز رو.

نگاهم با تعجب سمت سورن چرخید و منصور گفت:

- هی تو!

فکر نمی کردم با من باشد ولی وقتی کسی جوابش را نداد، گردن سمتش چرخاندم و با دیدن نگاه خشمگینش، قدمی جلو رفتم:

- بله آقا...

به غذاها اشاره کرد و دستور داد:

- واسه خانوم و سورن غذا بکش! نقش مترسک رو داری اونجا؟

"چشم" آرامی زیر لب گفتم و خواستم کمک کنم که سورن مچ دستم را

محکم گرفت. بهت زده نگاهش کردم که خونسردانه خطاب به پدرش گفت:

- محافظ من وظیفه ش محافظت از منه! من تعیین می کنم چیکار کنه، چیکار نکنه!

منصور در حالی که پیش چشم جمع کوچک شده بود، از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- حدت و بدون پسر! نذار جلو چشم خودت دارش بزنم که بفهمی اینجا رئیس کیه...

سورن نیشخندی زد و گردن کج کرد:

- سخت نگیر منصور خان... حیفه ناهار خانوادگیمون خراب بشه!

روی "خانوادگی" تاکید کرد و خطاب به آتنا که خون خونش را می خورد با تمسخر پرسید:

- ببخشید شما؟

آتنا با جیغ بلند شد:

- یه چیزی بهش بگو منصور!

منصور با عصبانیت دست روی میز کوبید و داد زد:

- بس کنید... با جفتتونم!

و رو به ریما با همان خشم کنترل شده گفت:

- چرا وایسادی؟ سرو کن غذا رو!

ریما در حالی که هر دو دستش می لرزید، سریع جلو آمد و اول از همه برای منصور و بعد برای آتنا و سورن غذا کشید. نگاهی به بشقاب سورن انداختم و از دیدن حجم غذای در بشقابش دهانم باز ماند! سورن یکی از خوش هیکل ترین مردانی بود که دیده بودم و یکی از بدغذاترینشان اما دیشب پس از قتلی که انجام داده بود، با اشتها غذا می خورد و امروز هم بشقابش را تا خرخره پر کرده بود... حدس می زدم شب قبل حس شادی پس از گل داشت و امروز می خواست نشان دهد که بحثش با آتنا حتی ذره ای روی اشتهایش تاثیر ندارد.

- شنیدم دیشب خوب حساب اردشیر رو گذاشتی کف دستش!

سورن لبخند کجی رو به پدرش زد:

- شک داشتید؟

منصور ابرویی بالا انداخت:

- از پسر من کمتر از اینم نباید انتظار بره!

سورن قاشق دیگری به دهان گذاشت و لبخند کنج لبش عمق گرفت. دیدم که دستش سمت دکمه های پیراهنش رفت و علاوه بر دو دکمه ی اول که باز بود، دو دکمه ی دیگر هم باز کرد. رنگ صورت و گردنش سرخ شده بود و غذایش را که به جان کندنی پایین فرستاد، دست چپش محکم مشت شد

و دست راستش را به گلویش کشید... درست مثل کسی که نفس کم می آورد! مستاصل نگاهش می کردم که به یکباره رنگ صورتش سرخ تر شد و به سرفه افتاد. نگاه منصور و آتنا سمتش چرخید و سورن بریده بریده خطاب به ریما که با وحشت نگاهش می کرد لب زد:

- چ... چی... چی ریختی... تو این غذا؟

سرفه هایش شدیدتر شد و خواست بلند شود ولی برخورد زانوهایش به پارکت ها با جیغ من همزمان شد:

- آقا!

به خس خس افتاده بود و از چشمانش بی وقفه اشک می چکید. منصور بی معطلی از پشت میزش بیرون آمد و من روبروی سورن زانو زدم:

- آقا... آقا خوبید؟

سورن سعی می کرد چیزی بگوید و نمی توانست... لب هایش کبود شده بود و نفسی نداشت برای حرف زدن! منصور سریع سمت پسرش آمد و با نگرانی کنارش زانو زد:

- سورن... سورن بابا چی شدی؟

اولین بار بود که می دیدم منصور با آن لحن نگرانی اش را ابراز می کند... سورن تنها توانست با دستی که به شدت می لرزید به غذا اشاره کند و قبل از اینکه منصور چیزی بگوید، فهمیدم قضیه از چه قرار است! سورن داشت

علائم آنافیلاکسی (واکنش آلرژیک شدید) را نشان می داد و اگر کسی به دادش نمی رسید ممکن بود پیش چشم همه جان دهد... پیش چشم من! منی که پدرم را کشته بود و قسم خورده بودم خودم جانش را بگیرم... سورن حق نداشت آنقدر راحت بمیرد! قبل از اینکه کسی کاری کند، مجبورش کردم به پشت بخوابد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کردم:

- احتمالا به یه چیزی تو غذا حساسیت نشون داده... به دکتر بگید بیاد... عجله کنید!

سیاوش که با نگرانی بالای سر سورن ایستاده بود گفت:

- دکتر تو عمارت نیست... واسه کاری رفته بیرون.

منصور دادی از سر خشم و نگرانی کشید و من دست روی پیشانی سورن گذاشتم. تنش یخ بود و من دنبال راه چاره می گشتم:

- اپی نفرین... باید اپی نفرین بهش تزریق بشه! احتمالا تو عمارت دارید...

سیاوش سریع سمت اتاق دکتر دوید و منصور با وحشت دست سورن را گرفت:

- حساسیت داره به فلفل قرمز... از بچگی همینطور بود!

و رو به ریما که با ترس ایستاده بود و نگاهشان می کرد داد زد:

- فلفل قرمز ریختی تو غذا؟

ریما به گریه افتاده بود... دست روی قلب سورن گذاشتم. چشمانش داشت بسته می شد و نفس هایش خش دارتر...

- الان وقت این حرف ها نیست. نباید بذاریم از هوش بره. ممکنه بره تو کما...

حواسم نبود که پیش چشم چه کسی داد می زنم! قلب سورن زیر دستم نامنظم و سریع می کوبید و قلب من سریع تر از همیشه... لبه ی کتم که در دست سورن مشت شد، فهمیدم که باید کاری کنم... کاری کنم تا قاتل پدرم زنده بماند تا به وقتش به دست خودم بمیرد! قبل از اینکه پشیمان شوم، در حرکتی غیرمنتظره لب روی لب هایش گذاشتم و نفس دادم به او که نفسش بند آمده بود... چند بار تکرار کردم و صدای قدم های سریع سیاوش که نزدیک تر شد، سر بالا آوردم و سرنگ و دارو را از دستش گرفتم:

- آستینش رو بزن بالاتر...

سیاوش روی یک زانو کنار سورن نشست و من درپوش سرنگ را با دندان باز کردم. دارو را درون سرنگ کشیدم و خواستم تزریق کنم که منصور مچم را گرفت:

- چه غلطی می کنی؟

دستم را بدون توجه به عواقبش از دست او بیرون کشیدم:

- اگه تزریق نکنم می میره... نمی تونیم منتظر دکتر بمونیم.

ضربه ای بالای بازوی سورن زدم و منصور دیگر چیزی نگفت. به سختی رگ پیدا کردم و دارو را تزریق... تن سورن همچنان خفیف می لرزید و نفس هایش خش داشت اما نه مثل قبل... چشمان نیمه باز و سرخش خیره ام بود. نجاتش داده بودم! حتی قبل از تزریق دارو با نفس هایم نجاتش داده بودم... قاتل پدرم جانش را مدیون من بود!

منصور موهای پسرش را پدرانه از روی پیشانی خیسش کنار زد و ناگهان با خشم سمت ریما رفت و دقیقا همان لحظه بود که دخترک انگشت اتهامش را سمتم گرفت:

- آقا به خدا من کاری نکردم... کار این دختره ست!

نفس در سینه ام گره خورد و به ثانیه نکشید که فهمیدم برایم پاپوش دوخته اند... نگاه پر از نفرتم سمت آتنا که با نیشخند محوی نگاهم می کرد چرخید و نگاه خشمگین منصور بین من و ریما:

- چه مدرکی داری واسه این حرفت؟

ریما به وضوح می لرزید و فریاد منصور باعث شد بدتر بلرزد:

- حرف بزن!

ریما نیم نگاهی به آتنا انداخت و حرف هایی که در گوشش خوانده بودند را دیکته کرد:

- من... من چند ساله دارم اینجا کار می کنم آقا... می دونم هر کدوم از اعضای این عمارت چه غذایی دوست دارن و چه غذایی نه... می دونم به چی حساسیت دارن و نباید بریزم تو غذا... امروز... امروز دستیارم حالش خوب نبود و خودم... خودم همه چی رو حاضر کردم.

نگاهم کرد و سریع روبرگرداند... نمی توانست زل بزند در چشمانم و دروغ بگوید.

- نزدیکای ناهار محافظ آقازاده اومدن تو آشپزخونه... قهوه می خواستن!

منم که از صبح می خواستم یه سر به مریم بزنم، آشپزخونه و غذاها رو سپردم بهش و رفتم بیرون. آقا به خدا... به خدا رفت و برگشتم فقط پنج دقیقه طول کشید! نگو که این دختره تو فاصله ای که من نبودم فلفل قرمز ریخته بود تو غذا... آقا ما اصلا... اصلا بخاطر حساسیت آقازاده تو غذاها فلفل قرمز نمی ریزیم. اصلا نداریم تو آشپزخونه! مطمئنم این دختره از قصد این کارو کرده...

منصور با خشم نگاهم کرد و به یکی از محافظ ها علامت داد... قلبم محکم تر از همیشه به قفسه سینه ام کوبیده شد و همین که محافظ منصور بازویم را محکم گرفت و بلندم کرد، سورن به کمک سیاوش سر جایش نیم خیز شد و صدای بی جانش را فقط من و سیاوش شنیدیم:

- ولش کن!

پسر جوانی که بازویم را گرفته بود، به زور مجبورم کرد زانو بزنم و دقیقا همان لحظه بود که اسلحه ی منصور روی شقیقه ام نشست:

- ده ثانیه فرصت داری بگی از کی دستور می گیری!

تمام شواهد بر علیه من بود... منی که تازه دو ماه می شد به این عمارت آمده بودم و قطعا حرف خدمتکار چند ساله شان بیشتر سند بود تا حرف من...

- یک!

منصور شروع به شمردن کرد و من بی اینکه خم به آبرو بیاورم زل زدم در چشمانش:

- چرا باید کسی رو نجات بدم که قصد جونش رو کردم؟

اخم منصور غلیظ تر شد:

- پنج!

و این یعنی قانع نشده بود... قانع نشده بود و در دلش می شمرد و من کمتر از پنج ثانیه فرصت داشتم! نگاهی به آتنا که با لذت نگاهم می کرد انداختم و بعد، بی اینکه چیز دیگری بگویم چشم بستم:

- حرف دیگه ای ندارم...

صدای کشیدن گلنگدن دو اسلحه آمد و درست ثانیه ای که منتظر بودم

مغزم متلاشی شود یا اتفاق غیرمنتظره ای بیفتد، کسی بازویم را گرفت و بلندم کرد و من سورن را روبروی خودم دیدم! شانه های پهنش را... مردی که نجاتش داده بودم، در حالی که نفس نفس می زد و به سختی سر پا ایستاده بود، مرا پشتش فرستاده و اسلحه اش را سمت آتنا نشانه رفته بود! آتنایی که با وحشت خواست خودش را پشت شوهرش پنهان کند و سورن گلوله ای درست جلوی پایش شلیک کرد! آتنا با جیغ سر جایش میخکوب شد و منصور فریاد کشید:

- چیکار می کنی؟

سورن در حالی که نفس نفس می زد، خطاب به پدرش غرید:

- اون اسلحه رو بیار پایین... بابا!

بازویم همچنان در دست سورن گرفتار بود و صدای پدرش خشمگین تر از همیشه:

- سورن!

- سوگلیت هنوز بهت نگفته... نه؟ که دیروز چطور... چطور بخاطر اینکه آرایشگرش محافظ منو آرایش کرده بود یقه ی ساینا رو گرفت؟ نگفته که... که لباس ساینا رو فقط بخاطر این قضیه تو تنش پاره کرد؟

به سختی با نفس بریده کلمات را ادا می کرد و منصور نگران بود... نگران پسرش! خشمگین از باعث و بانی این حال... گردن سمت همسرش چرخاند

و با عصبانیت لب زد:

- این چی میگه؟

آتنا در حالی که هنوز از شلیک گلوله ی چند لحظه پیش به خودش نیامده بود، بازوی منصور را چنگ زد و اشک تمساح ریخت:

- من... من دیروز عصبانی شدم... آره! عصبانی شدم ولی پسرت منو جلو همه کنف کرد. من چیزی گفتم اصلا؟ یه کلمه حرف زدم از دعوای دیروز؟ نمی خواستم باعث دعوای پدر و پسر بشم...

سورن نیشخندی زد... بازویم داشت میان انگشتانش می شکست!

- آخی... چه دلسوز! از همون لحظه ای که قدم نحست رو گذاشتی تو این عمارت، روزی نبود که منو نندازی به جون بابام... یهو نگران روابط پدر و پسر شدی؟ می خوای... می خوای باور کنم اون کوفتی رو تو نگفتی بریزن تو غذام؟

منصور بهت زده اسلحه اش را پایین آورد و آتنا با عصبانیت خواست لب به دفاع از خودش باز کند که سورن داد زد:

- سیاوش!

صدایش گرفته و خش دار بود... سیاوش با عجله سمتش رفت:

- بله آقا...

سورن با خشم به ریما نگاه کرد:

- این دختره رو از جلو چشمم دور کن! به نفعشه اعتراف کنه کی بهش دستور داده وگرنه جنازه ش از این عمارت میره بیرون...

سیاوش سریع سمت ریما رفت و ریما روی زانوهایش افتاد:

- آقا به خدا من کاری نکردم... قسم می خورم! آقا تو رو خدا از جونم بگذرید...

سیاوش بازویش را چنگ زد و در حالی که تقریبا تن لرزان ریما را روی زمین می کشید، سمت اتاقی آخر راهرو رفت. صدای جیغ های ریما لحظه ای قطع نمی شد! اولین بار بود که سیاوش را تا آن حد بی رحم می دیدم...

در اتاق که پشت سر سیاوش و ریما بسته شد، سورن نگاه بدی به آتنا انداخت:

- دیگه داری از حدت می گذری... زن بابا!

و این بار قصد کرد به جای بازویم مچ دستم را بشکند... در حالی که مچم را محکم گرفته بود، سمت اتاقش راه افتاد و به محض وارد شدنمان، تنم را به دیوار پشت سرمان کوبید و سر نزدیک گوشم آورد:

- نجاتم دادی... نجاتت دادم! مساوی شدیم... نه؟

نفس های داغش روی گردنم پخش می شد و درست لحظه ای که سرش

روی شانه ام فرود آمد و تنش سست شد، دست دور کمرش حلقه کردم که نیفتد:

- آقا...

زمزمه ی بی جانش به گوشم رسید:

- س... سرده...

تحمل وزنش را نداشتم... تنش داغ بود! دستش را انداختم دور گردنم و به سختی سمت تخت بردمش:

- چیزی نیست... تب کردید فقط! به دکتر میگم بیاد الان...

کمکش کردم روی تخت دراز بکشد و بی اراده دست سمت پیشانی اش بردم! تار موهای ریخته در پیشانی اش را کنار زدم و همین که دستم آتش تنش را لمس کرد، سریع عقب کشیدم و ته دلم... ترسیدم! ترسیدم و خودخوری کردم از درون و قبل از اینکه بخواهم به دکتر اطلاع دهم، در اتاق باز شد و سیاوش به همراه دکتر پا به اتاق گذاشتند:

- حالش چطوره؟

کمی از تخت فاصله گرفتم و در جواب پیرمردی که با کیف سامسونت کنار تخت سورن نشست، گفتم:

- نفس تنگیش بهتره... ولی تب داره!

دکتر مشغول معاینه شد و در همان حین با تحسین گفت:

- سیاوش گفت که چطور سریع اقدام کردی! اقدام هوشمندانه ای بود دختر... اگه اپی نفرین تزریق نمی کردی بهش ممکن بود حتی بره تو کما... قبلا آموزش دیدی؟

چشمان نیمه باز و بی رمق سورن سمتم چرخید و من سعی کردم دست و پایم را گم نکنم... به این قسمتش فکر نکرده بودم!

- آموزش... نه! قبل از اومدنم به این عمارت جاهای مختلفی کار کردم... با همه نوع آدمی روبرو شدم... در همون حین یاد گرفتم!

در حالی که مشخص بود قانع نشده، سری تکان داد و نگاه سورن همچنان خیره ام بود! خیره به منی که این روزها خودم نبودم...

***

- میشه تنها با دکتر حرف بزنم؟

نگاه آریو بین چشمان ملتمس آیرین و در نیمه باز روبرویشان چرخید:

- چرا نشه ولی... مطمئنی نمی خوای باهات بیام؟

می ترسید که آیرین در اوج وضعیت روحی خرابش حقیقتی را بفهمد که هنوز وقتش نبود... آیرین خودخواسته پرونده ی پزشکی اش را پیش پزشکی دیگر که از اساتید دانشگاهش محسوب می شد آورده بود و می

گفت ترجیح می دهد زیر نظر او باشد... می ترسید از اینکه دکتر حقیقتی را بگوید که آیرین آمادگی اش را نداشت. آیرین لبخند خسته ای زد و بازویش را به اطمینان فشرد:

- یه سری حرفای زنونه دارم... زود کارم تموم میشه.

آریو به ناچار سری تکان داد و آیرین وارد اتاق شد. زن روبرویش با دیدن آیرین در آن وضعیت، نگران بلند شد و سمتش رفت:

- آیرین جان... دخترم این چه حالیه؟

غیبتش در دانشگاه طولانی شده بود. کسی از وضعیتش خبر نداشت و می دانست که او رازدار خوبی خواهد بود! صدایش از ته چاه می آمد انگار:

- سلام دکتر...

دکتر با نگرانی دستانش را گرفت و چشم در صورتش چرخاند:

- چی شدی دختر؟ بیا... بیا بشین.

و کمکش کرد روی یکی از صندلی ها بنشیند و اول از همه لیوان آبی ریخت:

- بخور عزیزم... رنگت خیلی پریده.

آیرین دست لرزانش را سمت لیوان برد و به زور گلویی تر کرد:

- من... من احتمالا تا بهتر شدن زخمام نیام دانشگاه. ممنون میشم

ملاقاتمون بین خودمون بمونه.

نگاه اطمینان بخش دکتر ته دلش را گرم کرد:

- حتما. خیالت راحت باشه.

آیرین نگاهی به تابلوی روی میز او انداخت. مریم دارابی، متخصص زنان...

به سختی هوا را به ریه هایش کشید و پرونده ی پزشکی اش را روی میز او گذاشت:

- این... این پرونده ی پزشکی منه. آسیب های زیادی به رحمم وارد شده... سقط جنین داشتم!

نگاه بهت زده ی دکتر دردش را بیشتر کرد. سر به زیر انداخت و سوال او نفسش را در سینه گره زد...

- شوهرت کتکت زده؟

آیرین وحشت زده نفی کرد:

- نه... نه به هیچ عنوان!

در سه سال تحصیلش در پزشکی، کم نشنیده بود از زنانی که فرزندشان را زیر دست و پای نامردی از دست می دادند... اما با تمام این ها به دکتر حق نمی داد که آریوی بی گناهش را تا این حد مقصر بداند.

- عذر می خوام...

آیرین انگشتانش را محکم در هم گره زد تا جلوی لرزش دستانش را بگیرد. در جواب عذرخواهی او تنها لبخند کمرنگی زد و سعی کرد حرف بزند:

- همسرم پلیسه. نمی تونم زیاد توضیح بدم اما جراحت های من ذره ای مربوط به شخص همسرم نیست.

شالش را کمی شل کرد. نفسش گرفته بود:

- حدود ده روز بیمارستان بستری بودم و دو روز اولش رو تو کما... از مرگ برگشتم! می خوام... می خوام پرونده م رو نگاه کنید. خودم تا حدی متوجه شدم قضیه از چه قراره ولی... ولی نگفتم به آریو که می دونم!

دکتر عینک طبی اش را به چشم زد و پرونده را سمت خودش کشید:

- سلامت باشی دخترم... چی رو نگفتی بهش؟

پرونده را باز کرد و آیرین با صدایی که انگار از ته چاه می آمد لب زد:

- اینکه می دونم شاید... شاید دیگه نتونم بچه دار شم!

اخم کمرنگی از دیدن پرونده میان ابروهای دکتر نشست و همانطور که ورق می زد، گفت:

- تو الان دو تا بچه داری... دوقلوهات صحیح و سالمن خداروشکر! علم ثابت کرده هر چیزی درمان داره اما حتی اگه نتونی بازم بچه دار بشی، چیزی رو از دست ندادی.

دست آیرین بدتر لرزید... انگار که یک نفر درست وسط قلبش میخ می کوبید:

- پس... پس نمی تونم درسته؟

دکتر نگاه دقیق تری به پرونده انداخت:

- هیچ چیزی قطعی نیست... فقط مرگه که چاره نداره! نتایج آزمایشاتت نشونه ی آسیب شدید به رحم و تخمدان ها دارن... خودت پزشکی می خونی. پس قطعا متوجه میشی چی میگم! می تونی حال جسمیت که بهتر شد درمان رو شروع کنی اما چیزی رو تضمین نمی کنم...

پرونده را بست و خیره شد به آیرینی که صدایش را درست نمی شنید:

- هر اتفاقی هم که بیفته، هیچی از ارزش تو کم نمی کنه دختر قشنگ!

آیرین نفهمید که چطور بلند شد... چطور زیر لب تشکر کرد و چطور پرونده را چنگ زد... چطور سمت در رفت و ذهنش فلش بک زد به شبی در گذشته! سه سال پیش بود؟ شاید! درست وقتی که برای اولین بار در تابستان، با آریو در تراس دراز کشیده بودند و آخرشب خیره به ستاره ها رویا می بافتند... "من تک فرزند بودم آریو! همیشه آرزو داشتم خواهر یا برادر داشته باشم... ولی بعضی وقتا میگم خوب که تنها بودم! خوب که بچه ی دیگه ای مثل من، بچه ای همخون من تو اون شرایط بزرگ نشد... تو شرایطی که از الان خیلی آسون تر بود ولی سخت! از بچگی می دیدم

آدمایی رو که بخاطر نبود امکانات تو روستا پر پر می شدن... می دونی آریو، من آرزومه دکتر بشم که یه روز به این آدما کمک کنم! که یه روز مادر بشم... بشم زنی که دنیای قشنگی واسه بچه هاش می سازه. یه دنیایی که اگر چه واسه همه گریه و سختی داره، ولی حداقل بچه هام از جانب پدر و مادرشون درد نکشن! بدو بدو کنن، بالا و پایین بپرن، بلند بخندن، بخونن، برقصن... طعم خواهر و برادر داشتن رو بچشن نه درد فقر رو! دوست دارم خانواده مون شلوغ باشه... اگه بتونم مادر خوبی باشم، اگه بتونی پدر خوبی باشی که هستی، دوست دارم وقتش که برسه صدای بچه تو خونه مون بلند بشه... بچه هایی که خوشحال باشن!"

در را باز کرد و آریو با دیدنش بلند شد. رنگ آیرین مثل گچ بود و دستش روی شکمش... جای خالی طفل بی گناهش را لمس می کرد. آریو با دو قدم بلند خودش را به او رساند و بازویش را گرفت! حرف می زد ولی آیرین نمی شنید... لب می زد ولی آیرین نمی شنید... پیشانی آیرین که روی قلبش فرود آمد، صدای بی جان او را درست میان نگرانی هایش شنید:

- لعنت بهشون که... بال پرواز ما رو چیدن!

***

ذهنش کاملا هوشیار بود اما جانی برای باز کردن چشمانش نداشت. صدای حرف زدن چند نفر را از نشیمن می شنید... واضح!

- چیکار می خوای بکنی آریو؟

صدای درمانده ی آریو را در جواب حاج معین شنید:

- نمی دونم... نمی دونم بابا... نگرانشم! امروز کم مونده بود بعد برگشتن از مطب از هوش بره اما راضی نمی شد بریم بیمارستان. نمی دونم چیکار کنم... انگار که بلد نیستم به هیچ نحوی تسکینش بدم. چیکار کنم بابا؟ با زخمی که بخاطر من بهش زدن چیکار کنم؟

صدایش خش دار شده بود و چشمان آیرین نم اشک داشت. ملافه مشت شده بود در دستانش و این بار از عمد نمی خواست چشم باز کند...

- درست میشه بابا جان... باید مدارا کنی! دردی که زنت کشیده کم دردی نیست. بچه عزیزه! حتی اگه هنوز بدنیا نیومده باشه، حتی اگه مادرش هنوز بغلش نکرده باشه، از همون لحظه ای که تو شکمش حسش می کنه براش عزیزه. زنت داره درد می کشه بابا... ممکنه ناخواسته حرفی بزنه که دلت و بشکنه، ممکنه بدخلقی کنه ولی باید مدارا کنی باهاش... می گذره بابا. همه ی این روزا می گذره...

صدای بغض دار مادر آریو را پشت بند حرف همسرش شنید:

- می خوای بچه ها رو ببریم با خودمون؟ آره مامان؟ چند روز می بریمشون؛ تو هم دست زنت رو بگیر ببرش یه مسافرتی چیزی...

چشمان آیرین، با وحشت باز شد و تمام وجودش را ترس گرفت! تنها فکر جدا شدن از بچه هایش هم می توانست نابودش کند. وحشت زده بلند شد

و بی توجه به موهای آشفته اش و صورتی که رنگ گچ شده بود، از اتاق بیرون رفت. پدر و مادر آیرین با دیدنش در آن حال بلند شدند و آریو نگران سمتش رفت:

- آیرین... خوبی؟

از ترس زمین خوردن آیرین خواست بازویش را بگیرد که آیرین دستش را پس زد و در حالی که تمام تنش می لرزید، رو به پدر و مادر آریو که برای احوال پرسی به خانه شان آمده بودند، گفت:

- چیکار به بچه هام دارید؟ نمیذارم ببریدشون... من حالم خوبه! کسی حق نداره از بچه هام جدام کنه...

آریو خواست چیزی بگوید که حاج معین دست بالا آورد و با ملایمت گفت:

- کسی قرار نیست از بچه هات جدات کنه بابا... آروم باش دخترم.

مادر آریو در حالی که به وضوح دستپاچه شده بود قدمی جلو آمد:

- به خدا من منظوری نداشتم. من فقط می خواستم... می خواستم یه چند روزی با آریو برید مسافرت شاید حال و هوات عوض شه مادر... من واقعا نمی خواستم...

آیرین حرفش را برید:

- من نیازی به مسافرت ندارم. نیازی به ترحم هم ندارم... خودم هستم بالا

سر بچه هام! من دیوونه نشدم که بخواید بچه هام رو ازم بگیرید. به خدا من دیوونه نیستم...

دستانش هیستریک می لرزیدند و حتی نمی توانست گریه کند... چشمانش می باریدند اما دریغ از هق هقی که دردش را آزاد کند. غم نگاه پدر و مادر آریو بیشتر آزارش می داد... آن ها را مثل پدر و مادر خودش دوست داشت و اینکه اختیار حرف هایش دست خودش نبود آزارش می داد.

حاج معین دست پشت کمر همسرش گذاشت و به زور لبخند کمرنگی زد:

- می دونیم بابا جان... کی همچین حرفی زده؟

رو به آریو کرد و ادامه داد:

- دیر وقته بابا... بهتره ما بریم. ممکنه بچه ها بیدار بشن...

و رو به همسرش کرد:

- بریم خانوم...

آیرین نتوانست روی پاهایش بایستد. با ضعف شدید روی نزدیک ترین مبل نشست و حاج معین به آریو گفت که نمی خواهد بدرقه شان کند. بغض آیرین همزمان با صدای بسته شدن در شکست و آریو محکم دستی میان موهایش کشید. صدای هق ریز آیرین، زخم روی قلبش می شد و آخر نتوانست طاقت بیاورد. روبروی آیرین روی یک زانویش نشست و درمانده لب زد:

- چیکار کنم آیرین؟ چیکار کنم آروم بگیری؟

در نگاهش خون می رقصید جای اشک! آریوی همیشه مقاومش این روزها زیادی خسته بود و خودش خسته تر:

- دیره... خیلی دیره آریو!

کلمات بدون اراده ی خودش روی زبانش جاری می شدند:

- از دست دادیم... از دست دادی! زن جوونت رو چند سال قبل از دست دادی آریو... پسر دو ساله ت رو! حالا منم از دست دادم... رفتن جون

بچه م رو با تمام جونم حس کردم و هر لحظه بهم یادآوری شد که تو از اون سازمان کوفتی بیرون نیومدی... داغ دیدی و بیرون نیومدی... خون زن و بچه ت رو ریختن و بیرون نیومدی... سه سال پیش، قبل زایمانم وقتی به حال مرگ بودم بهم قول دادی از اونجا میای بیرون و نیومدی!

بچه مون تو شکمم مرد، با کفشای عاج دارشون افتادن به جونم، قلبم ایستاد، نفسم رفت و برگشت و تو...

با انگشت اشاره به قفسه سینه ی آریو زد و میان دردهایش خندید:

- تو از اون سازمان لعنتی بیرون نیومدی... مگه پلیس عادی بودن چه مشکلی داشت که چسبیدی به اونجا؟ تعهد داشتی؟ احساس مسئولیت؟ تعهد تو عزیزات رو ازت گرفت... توی بدقول، توی نامرد، تویی که بقیه رو به زن و بچه ت ترجیح دادی، تویی که مقصری تو مرگ زن و بچه ت، تویی

که مقصری تو مرگ بچه م!

گفت و گفت... در اوج خشم و درد و بغض! گفت و لحظه ای به خودش آمد که اشک آریو روی گونه اش سر خورد و زانوی دیگرش روی زمین نشست.

گفت و لحظه ای فهمید چه گفته که دیر بود... بدترین حرف ها را به مردی زده بود که زمانی خودش روی زخمش مرهم می گذاشت. مردی که طول کشیده بود تا خوب شود و داغ قلبش کمی سرد... باورش نمی شد! باور نمی کرد آن حرف ها را به آریوی سیاهپوشش زده! تلخند کنج لب آریو آتش به جانش زد. صدای خش دار او بدتر:

- حق داری... واسه تمام حرفات... حق داری! من مقصرم... تو مرگ زن و بچه م، تو مرگ بچه مون... مقصرم بخاطر قلبت که جلو چشمم ایستاد! من باختم... کل زندگیم رو باختم آیرین. حق داری...

گفت و بلند شد با کمری که خم شده بود... گفت و خودش را پنهان کرد

پشت در حمام تا به آب سرد پناه ببرد! گفت و نشنید که آیرین پشیمان

صدایش می کند... زانوهایش زیر آب سرد خم شدند و زانوهای آیرین پشت در بسته... بعضی زخم ها فقط نیاز به یک اشاره داشت. به کلمه ای که تیغ شود و آن زخم ها را باز کند! حالا تمام زخم هایشان باز شده بود... زخم هایی که هر دو بعید می دانستند به این زودی ها خوب شود...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

بی حوصله تر از همیشه خودم را از پشت روی تخت انداختم. خیره به سقف سفید بالای سرم، اتفاقات یک روز گذشته را مرور کردم و مغزم سوت کشید! تقریبا حبس شده بودم در اتاق تا آب از آسیاب بیفتد و مجبور بودم تا زمانی که سورن حکم آزادی ام را صادر کند همان جا بمانم. درست چند لحظه پس از رسیدن دکتر بالای سرش، سیاوش از جانب او دستور داده بود که تا بهتر شدن حال سورن و مشخص شدن مقصر، در اتاقم بمانم و جلوی چشم منصور نباشم. خدمتکار در طول روز چند بار به اتاقم سر زده بود و من سربسته فهمیده بودم که ریما به مقصر بودن خودش اعتراف کرده و پای کسی را وسط نکشیده است... می دانستم چه کسی باعث شده حال سورن بد شود ولی نمی خواستم بیش از این خودم را درگیر کنم. قرار نبود مدت زیادی اینجا بمانم که بخواهم درگیر چنین موضوعاتی شوم. با شنیدن صدای در اتاقم، سریع نشستم و دستی به موهای نامرتبم کشیدم:

- بفرمایید.

در اتاق باز شد و دخترک خدمتکاری که مسئول آوردن وعده های غذایی ام بود سر داخل آورد:

- آقا تو ماشین منتظرن. گفتن تا ده دقیقه دیگه پایین باشید.

بی اینکه منتظر جوابی باشد در را بست و من مات سر جایم ماندم! ساعت از دوازده شب می گذشت و هر چه فکر می کردم، به هیچ نتیجه ای نمی

رسیدم که مقصد سورن کجاست... به ناچار بلند شدم و به قصد لباس عوض کردن سمت کمد رفتم. اول خواستم مانتو و شلوار ساده ای بپوشم ولی پشیمان شدم. مگر چند بار پیش می آمد که سورن بخواهد با من

بیرون برود؟ جین سفید و پیراهن سفیدی پوشیدم و دستم بی اراده سمت سارافون بافت مشکی ام رفت. وقتی به خودم آمدم که ترکیبی از سیاه و سفید بودم! انگار که کفن تن کرده بودم و روی آن پیراهن سیاه... کلاه و

شال گردن سفیدم، درست مناسب هوای سرد آذر ماه بود... صورت رنگ پریده ام با کمی آرایش رنگ گرفت و از عمد رژم را پررنگ کشیدم!

درست لحظه ای قبل از خروجم از اتاق، اسلحه ام را در کیف دستی ام

مخفی کردم و از اتاق بیرون زدم... نمی دانستم چرا ولی... حس می کردم امشب اتفاقی می افتد که قلب داغ دیده ام را خنک می کند و همزمان آتش می زند! حس می کردم امشب، همان شبی است که گلوله ای از اسلحه ام شلیک می شود...

صدای تق تق کفشم روی پله های عمارت می پیچید. همه جا سکوت بود و میان این سکوت، قطره های باران آرام به پنجره می خوردند. از ساختمان که خارج شدم، چراغ های کادیلاک سورن را روشن دیدم و سیاوش را پشت فرمان... سورن عقب نشسته بود و به محض دیدنم اشاره کرد سوار شوم. قبل از خیس شدن لباس هایم از بارانی که شدت گرفته بود، با قدم هایی سریع سمت ماشین رفتم و سوار شدم:

- سلام...

سیاوش جواب سلامم را داد و سورن با نیشخند همیشگی اش نیم نگاهی به سر تا پایم انداخت و خطاب به سیاوش گفت:

- بریم.

ماشین از عمارت خارج شد و من بی حرف سر جایم ماندم. انگار نه انگار که جانش را نجات داده بودم و انگار نه انگار که در یک روز گذشته تا پای مرگ رفته بود! حتی جواب سلامم را نمی داد و من چه توقعی داشتم؟ رنگ پریدگی اش را حتی در فضای نیمه تاریک ماشین می توانستم ببینم. تیپ رسمی نداشت... شلوار کتان سفید و سوییشرت بارانی مشکی رنگش و پیراهن سفیدی که زیر آن پوشیده بود توجهم را جلب کرد و تازه فهمیدم بدون هیچ هماهنگی لباس هایمان ست شده است! شاید به همین دلیل لحظه ی سوار شدنم به ماشین با نیشخند و تعجب نگاهم می کرد.

چند دقیقه ای که در سکوت گذشت، دیگر نتوانسته ام آن فضا را طاقت بیاورم و گردن سمتش چرخاندم:

- کجا میریم؟

سورن بی اینکه نگاهم کند، خونسرد جواب داد:

- بام تهران!

بهت زده پرسیدم:

- این موقع شب؟ تو این بارون؟ نمیگید تو ارتفاع یهو یه صاعقه ای چیزی می زنه بهمون؟

- نه!

حق به جانت جوابم را داد و دهانم بسته شد... چه می توانستم بگویم مقابل این حجم از تخس بودنش؟ با اخم به صندلی ام چسبیدم و چند دقیقه بعد، ماشین در پارکینگ متوقف شد. پارکینگ خلوت بود و بدون شک افراد کمی در این هوا هوس آمدن به بام تهران می کردند... پیاده شدیم و از اینکه پالتو نپوشیده بودم خودم را لعنت کردم. یخ زدنم در این هوا حتمی بود! سیاوش چتر مشکی رنگی به دست سورن داد و سورن بی مقدمه بازویم را گرفت و سمت خودش کشید:

- هی... خیس نشی!

زیر چترش جا گرفتم و نزدیکش... نفس در سینه ام حبس شد و سورن بازویم را آرام رها کرد. هر لمس کوچکش می توانست نفسم را بند بیاورد. هم از نفرت هم از حسی که بدون شک نفرت نبود... از پارکینگ بیرون زدیم و قلب من سریع تر از همیشه در قفسه سینه ام زد. سیاوش تا قسمتی از مسیر را پشت سرمان آمد و از یک جایی به بعد ایستاد تا تنها برویم.
استرس بی اختیار تمام وجودم را گرفت. افرادی که اطرافمان می دیدیم انگشت شمار بودند و همه در حال برگشت... فقط ما بودیم که داشتیم ارتفاع پیش رویمان را در بارانی که شدتش کمتر شده بود بالا می رفتیم.

سورن هیچ حرفی نمی زد و این در مورد او که اکثر اوقات سر به سرم می گذاشت عجیب بود. انگار که در خودش بود و فکرش درگیر... کم کم فهمیدم هیچ کسی اطرافمان نیست و فقط خودمانیم... ما دو نفر! مایی که هر دو قاتل بودیم... یا قرار بود قاتل شویم!

به بام تهران که رسیدیم، من هنوز نفس داشتم ولی سورن نفس کم آورده بود. عوارض حساسیت شدیدش هنوز رهایش نکرده بود و همین که با آن حال و در آن باران مرا به بام تهران آورده بود، بیشتر ثابت می کرد که دیوانه است!

تمام تهران درست زیر پایمان بود و اولین بار بود که در باران به بام تهران می آمدم... در یک کلام منظره ی پیش رویم محشر بود! می توانستم ساعت ها بایستم و فقط نگاه کنم... در حالی که اطراف را از نظر می گذراندم، پرسیدم:

- چرا هیچکس اینجا نیست؟ هر چند طبیعیه که تو این هوا کسی اینجا نباشه ولی...

میان حرفم پرید:

- تو فکر کن پارک رو واسه چند ساعت خریدم!

چشمانم کم مانده بود از کاسه بیرون بپرد:

- یعنی چی؟

درست روبرویم ایستاد و فاصله مان کمتر شد:

- یعنی تا صبح، جز ما کسی اینجا نیست!

آب دهانم را صدادار پایین فرستادم که سوییشرتش روی شانه هایم قرار گرفت. نفس در سینه ام گره خورده بود:

- شما... شما هنوز حالتون کامل خوب نشده. امشب هوا خیلی سرده! خطرناکه تو این هوا زیر بارون بمونید. بهتره برگ...

حرفم تمام نشده بود که هر دو بازویم میان انگشتانش گرفتار شدند و لب نزدیک گوشم آورد:

- نگرانمی؟

قلبم به گلویم هجوم آورد و گرمای نفس او روی گردنم پخش شد:

- مثل دیروز؟ مثل اون روزی که خون دماغ شدم؟

در صدایش، پسربچه ای محتاج توجه زندگی می کرد! دست تخت سینه اش گذاشتم که فاصله بگیرم و حتی یک سانت تکان نخورد...

- هی هی دخترا! انقدر وول نخور... من فقط سوال پرسیدم.

چرا حس می کردم صدایش کمی می لرزد؟ به ناچار سر جایم ماندم و دست او آرام روی کمرم نشست و سر عقب کشید:

- دارم اذیتت می کنم؟

خیره به چشمانش زمزمه کردم:

- نه...

اذیت می شدم؟ زیاد! از بودن در آغوش او؟ نه... اذیت می شدم از قلبی که سرکش شده بود و دیوانه وار در سینه ام می تپید. قلب من حق نداشت برای او بتپد. سورن قاتل پدرم بود! قاتل روزهای خوشم... سورن مرا از دخترِ بابا تبدیل به آدمکش کرد... قلب من حق نداشت برایش بتپد!

"نه" گفتنم باعث شد دستش پشت گردنم بخزد و دست من آرام در کیفم. دستی که می لرزید... نگاه کردم به چشمان رگ دار او! مردمک چشمانش در نگاهم می لرزید... چتر از دستش رها شد. فاصله اش کمتر... سر پایین آورد و از فاصله ای دورتر، صدای شلیک چند گلوله بلند شد و درست قبل از اینکه گردنم با وحشت به اطراف بچرخد، دستش یک طرف صورتم را قاب گرفت و با دست دیگرش مرا محکم سمت خودش کشید:

- حتی اگه همین الان یکی از اون گلوله ها قلب منو نشونه بگیره، دوست دارم دیوونگی کنم و قبلش بگم... واسه اولین بار بگم... حرف دلم و بگم به تویی که بعد مادرم تنها کسی بودی که مرهم دردم شدی!

صدای گلوله ها بیشتر شده بود. تک خنده ای کرد و اشک هم بود میان

قطره های باران روی صورتش؟

- بعد مادرم به هیچ زنی اعتماد نکردم... هم نخواستم، هم نتونستم! من

مادرم رو تو بچگی جلو چشمام به بدترین شکل ممکن از دست دادم و نتونستم کاری کنم. من می ترسیدم از اینکه زنی بیاد تو زندگیم و بخاطر من آسیب ببینه... ولی تو اومدی! اومدی تو زندگیم و من بهت آسیب زدم ولی تو چیکار کردی؟ مرهم شدی رو زخمام... لیاقتش رو داشتم؟ اصلا... ولی می خوام نگهت دارم؛ حتی شده به زور!

دستم دور اسلحه حلقه شد... دستی که وحشتناک می لرزید! اشک هایم بی اختیار می ریختند...

- چون تو بعد مادرم، تنها زنی هستی که مطمئنم بهم آسیب نمی زنه!

نفس نفس می زد و نفس نفس می زدم... خدایا جهنم بود حالی که داشتم ؟ نگاهش روی لب هایم چرخید و تخس ترین مردی که می شناختم، با چشمانش برای کوبیدن مهر عشق به لب هایم اجازه خواست و من با بستن چشمانم اجازه را صادر کردم... حکم مرگش را صادر کردم! چشم بستم و حس کردم نزدیک تر شد. چشم بستم تا پدر بی گناهم را پشت پلک هایم تصور کنم و قبل از اینکه پشیمان شوم، سر اسلحه را درست روی قلبش گذاشتم و چشم باز کردم در چشمان سرخ و بهت زده اش:

- تو هیچوقت منو درست نشناختی... برعکس! تو همونی که پدرم رو بدون عذاب وجدان ازم گرفتی... منم همونم که تو رو می فرستم به جهنم!

و امان ندادم و همزمان با گذاشتن لب هایم روی لب هایش، ماشه را کشیدم و... بنگ! صدای وحشتناک شلیک گلوله با خونی که در صورتم

پاشید همزمان شد و زمان همان جا متوقف... من زیر باران، قاتل پدرم را در حالی که می بوسیدمش... کشتم!

قطره های خونش که روی صورتم ریخت، تازه فهمیدم چه کردم... من آدم کشتم! قاتل شدم و قاتل کشتم... صدای نفس های سورن نمی آمد و شاید من کر شده بودم. حتی لحظه ی شلیک شدن گلوله به قلبش، صدای آخش را هم نشنیدم. وحشت زده قدمی عقب رفتم و خدایا... مگر نباید خوشحال باشم؟ مگر سه سال عمرم را برای چنین لحظه ای نجنگیدم؟ دستش روی قفسه سینه اش بود و خون از میان انگشتانش سر می خورد... سر پا بود هنوز! با چشمانی که با درد و بهت نگاهم می کرد! چنان مبهوت که وقتی زانوهایش خم شد و صدای کوبیده شدنشان به زمین خیس را شنیدم، حتی لحظه ای نگاهش را از چشمانم برنداشت. تمام تنم می لرزید و نفس هایم بریده بریده بود... چنان می لرزیدم که اسلحه از میان انگشتانم رها شد و سورن لب باز کرد که چیزی بگوید ولی دریغ از کلمه ای! رنگ سفید پیراهنش دیگر مشخص نبود و خدایا... چرا من فرار نمی کردم؟ می خواستم جان دادن کسی را ببینم که از درد کشیدنش درد می کشیدم؟ نتوانست کلمه ای بگوید... لب هایش تنها مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد و نگاه ناامیدش مسخ چشمانم! چشمانش داشت رو به بسته شدن می رفت و چرا حس می کردم اشک می ریزد؟ چطور در باران می فهمیدم که اشک می ریزد؟ تنش سمت زمین خم شد و چشمانش بسته و دقیقا همان لحظه بود که فریاد نگران سیاوش را شنیدم:

- آقا... آقا کجایید؟

صدایش نزدیک تر می شد و این یعنی که فرصت فرار نداشتم. چشمان سورن بسته شد و درست لحظه ای قبل از اینکه سرش به زمین برخورد کند، نشستم و سرش را در آغوش گرفتم. دختری که جیغ می کشید و کمک می خواست... من بودم؟

- اینجاییم... آقا سیاوش! تو رو خدا کمک کنید.

سیاوش را از دور دیدم. با دیدن سورن که روی زمین افتاده بود، مبهوت سر جایش متوقف شد و به ثانیه نکشید که به خودش آمد و سمتمان دوید:

- سورن!

چنان دوید که نزدیک بود زمین بخورد. چنان ترسید که یادش رفت "آقا" تنگ اسم سورن بچسباند. دست روی زخم سورن فشردم و میان گریه ی بریده بریده ام گفتم:

- تیر خورد... زدنش! دو نفر بودن... تیر خورد تو قلبش!

تن سورن میان دستانم خفیف می لرزید و این یعنی که هنوز زنده بود.

سیاوش با تمام توان کنارم زد و سر سورن را روی پای خودش گذاشت و با نگرانی صدایش زد:

- آقا... آقا نباید از هوش برید! باز کنید چشماتونو... آقا...

به شدت از زخمش خون می رفت و سیاوش هر چه سعی می کرد با فشردن زخم جلوی خونریزی اش را بگیرد موفق نبود. قدمی جلو گذاشتم و جان دادم تا گریه نکنم:

- بیهوشه... هر چی صداش زدم جواب نداد. باید از اینجا ببریمش...

خونریزیش خیلی شدیده!

سیاوش سوییچش را سمتم پرت کرد و دست سورن را دور گردن خودش انداخت تا بلندش کند:

- ماشین و بیار نزدیک تر... زود!

نگاهی به سوییچ در دستم انداختم:

- من؟

فریادش پرده ی گوشم را لرزاند:

- کی جز تو اینجاست؟ زود باش تا پلیسا نریختن اینجا.

تند تند سر تکان دادم و سراشیبی را پایین دویدم. داشتم چه می کردم؟ می خواستم به نجات سورن کمک کنم؟ سعی کردم خودم را قانع کنم:

- دیدت... سیاوش بالای سر سورن دیدت... اگه فرار کنی گیرت میندازن... سورن قرار نیست زنده بمونه. فقط باید وانمود کنی نگرانی... فقط باید وانمود کنی هیچ تقصیری نداشتی...

مسیری را که به سختی در ده دقیقه بالا آمدیم، کمتر از پنج دقیقه پایین دویدم و وقتی به خودم آمدم که پشت فرمان بودم. من باید فرار

می کردم... با همین ماشین! باید می رفتم و می گذاشتم که او بمیرد. حتی شاید همین حالا هم مرده بود! مگر چند نفر می توانستند از گلوله ای که در قفسه سینه شان شلیک شده جان سالم به در ببرند؟ بی اراده دنده عقب گرفتم و خواستم دور بزنم ولی نشد... نتوانستم! چنان روی ترمز زدم که پیشانی ام به فرمان خورد و درمانده جیغ کشیدم:

- خدایا بسه... بسه!

اختیار پاهایم وقتی با تمام قدرت پدال گاز را می فشردم دست خودم نبود. حتی کلمه ها هم دیگر نمی توانستند قانعم کنند:

- اگه فرار کنی پیدات می کنن... باید تا آخر این راه رو بری! سورن دووم نمیاره... به هیچ عنوان جون سالم به در نمی بره.

تا جایی که ماشین می توانست حرکت کند جلو رفتم و سیاوش را دیدم که سورن را کول کرده بود و به سختی پایین می آمد. بدون اینکه ماشین را خاموش کنم، پیاده شدم و سمتشان دویدم:

- حالش... حالش چطوره؟

سیاوش نفس نفس می زد:

- نفس می کشه... نباید بمیره... نمی تونه بمیره...

نزدیک ماشین رسیدم و لحن دستوری سیاوش وادارم کرد سمت ماشین بدوم:

- در عقب رو باز کن و خودت سوار شو...

سریع روی صندلی عقب نشستم و سیاوش به سختی تن نیمه جان رفیق و رئیس و برادرش را روی صندلی عقب گذاشت و سر سورن را روی پایم...

نفس هایش خش دار بود و خفیف... انگار که داشت نفس های آخرش را می کشید! صورتش رنگ نداشت و با وجود خونی که از دست می داد

تعجبی هم نداشت. سیاوش داد زد:

- دستت و رو محل گلوله فشار بده... باید تا حدی جلوی خونریزی رو بگیریم!

و سمت صندوق عقب رفت و من دست روی زخم سورن گذاشتم. دستی که می لرزید و زخم او را می فشرد! من به نجات قاتل پدرم کمک می کردم ؟ به نجات مردی که خودم باعث این حالش بودم؟ خیره به سیب گلویش که مظلومانه بالا و پایین می شد و لب های لرزانش، اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و سیاوش در حالی که جعبه ی کمک های اولیه در دستش بود سوار ماشین شد. سریع هر چه گاز استریل داشت روی هم گذاشت و دستم داد:

- محکم فشار بده رو زخم... فقط همین تعداد رو تو ماشین داریم.

با عجله هدستش را در گوشش گذاشت و همزمان با دور زدنش و تقریبا پرواز ماشین در خیابان، صدای نگرانش بلند شد:

- سورن تیر خورده! اتاق عمل رو حاضر کن.

صدای دادش باعث شد بالا بپرم:

- داره از خونریزی می میره... تیر به قلبش خورده! اتاق عمل رو حاضر کن بهت میگم. کمتر از ربع ساعت دیگه عمارتیم.

تماس را قطع کرد و از آینه نگاهی به سورن انداخت:

- نفس می کشه؟ نفس می کشه آره؟

آنقدری نفس هایش خفیف و بی جان بود که به گوش سیاوش نمی رسید. همانطور که گازها را روی محل گلوله فشار می دادم تند تند سر تکان دادم:

- آره... آره ولی فاصله ی بین نفساش داره زیاد میشه. سریع تر برو!

سیاوش مشت محکمی به فرمان زد:

- سریع تر از این نمیشه رفت. اون گاز لعنتی رو محکم تر فشار بده رو زخمش!

نگاهی به سورن انداختم. صورتش خیس عرق بود و دست من روی قفسه سینه اش می لرزید. نمی دانم چطور شیطان زیر پوستم دوید و چطور یک لحظه به حالت بی رحم قبلم برگشتم که فشار دستم را از روی زخمش

برداشتم! به ثانیه نکشید که خون با فشار از زخم بیرون ریخت و من دوباره با تمام قدرتم گاز را روی زخمش فشردم و بغضم شکست. پیشانی به موهایش چسباندم و با تمام وجودم زار زدم... صدای سرفه ی بی جان سورن بلند شد و بعد، وقتی خون از کنج لبش راه گرفت دیگر نتوانستم روی بی رحمم را تحمل کنم و خطاب به سیاوش صدا بالا بردم:

- داره خون بالا میاره. کی می رسیم؟

صدای سیاوش می لرزید:

- نزدیکیم... نزدیکیم...

و خطاب به سورن با بغضی مردانه التماس کرد:

- طاقت بیار سورن... تو رو خدا طاقت بیار.

در کمتر از زمانی که سیاوش گفته بود به عمارت رسیدیم ولی انگار صد سال گذشت! ماشین در حیاط عمارت متوقف شد و منصور را دیدم که سمت ماشین می دوید:

- چی شده؟ چطوره حالش؟ زنده ست؟ زنده ست آره؟

سیاوش دوباره سورن را روی کمرش گذاشت و این بار من هم کمک کردم... سریع از ماشین پیاده شدم و پا به پایشان سمت عمارت دویدم. منصور را تا به حال تا آن حد شکسته ندیده بودم! می توانستم قسم بخورم که

چشمانش نم اشک داشت. یکی از محافظ ها سریع در اتاقی را باز کرد و با دیدن فضای سبز رنگ اتاق و آن حجم از تجهیزات فهمیدم که اتاق عمل است. عقب ایستاده بودم و فقط تماشا می کردم... مردی را که روی تخت دراز کشیده بود و پیراهن غرق خونش را درآورده بودند تماشا می کردم! مردی که دکتر علائم حیاتی اش را چک می کرد و درست لحظه ای که لوله ای در حلقش فرو بردند و به ونتیلاتور وصلش کردند، حس کردم زانوهایم سست شد و دست به دیوار گرفتم... منصور بی وقفه می پرسید:

- زنده می مونه؟ زنده می مونه مگه نه؟

دکتر با کلافگی نگاهش کرد:

- گلوله ممکنه به قلب یا ریه آسیب زده باشه. خون زیادی از دست داده... تمام تلاشم و می کنم.

و خطاب به سیاوش گفت:

- منصور خان رو ببر بیرون... همین الان!

منصور با خشم جلو رفت که سیاوش بازویش را گرفت:

- لطفا بیرون منتظر باشید.

منصور با نگرانی خطاب به دکتر صدا بالا برد:

- باید نجاتش بدی! می فهمی؟ باید! بلایی سرش بیاد جنازه ت از اینجا

میره بیرون...

و به زور سیاوش از اتاق بیرون رفت و آتنا بهت زده پله ها را پایین آمد:

- منصور جان چی شده؟ کی تو اتاق عمله؟

مشت منصور روی دیوار نشست و پیشانی به آن چسباند:

- سورن تمام دار و ندار منه... نمی تونم از دستش بدم. نمی تونم...

اولین بار بود که گریه اش را می دیدم! انگار که دیگر نتوانسته بود محکم بماند... پای جان پسرش درمیان بود! پسری که نمی دانستم پدرش تا آن حد دوستش دارد. چشمان آتنا با دیدن سورن روی تخت برق زد ولی قیافه ی نگرانی به خودش گرفت:

- وای خدا مرگم بده... چه بلایی اومده سر این بچه؟

تحمل آن فضا را نداشتم. زانوهایم می لرزیدند... خواستم قدمی به عقب بردارم که دکتر صدایم زد:

- هی دختر...

اولش شک کردم با من باشد ولی جز من هیچ دختری آنجا نبود! نگاهش کردم و دکتر همانطور که مشغول بود، گفت:

- سریع لباس عوض کن و بیا اتاق عمل... مگه نگفتی سر درمیاری از این کار؟

آب دهانم را صدادار پایین فرستادم:

- م... من؟

دکتر با اخم صدا بالا برد:

- عجله کن... وقت نداریم!

نگاه همه سمتم چرخید و قلب من از ترس در گلویم زد. وقتی به خودم آمدم که لباس استریل اتاق عمل تنم بود و داشتم دست های خونی ام را قبل از عمل می شستم! هیچکس نمی دانست که پرستاری خوانده ام... که اگر به زنده ماندن سورن کمک کنم و زنده بماند، به محض بهوش آمدنش سر خودم به باد می رود! از اتاقکی که در همان اتاق بود و مخصوص شستشو و لباس عوض کردن، بیرون رفتم و دکتر نگاه کوتاهی به سر تا پایم انداخت:

- با تجهیزات جراحی آشنایی؟

روبرویش کنار سورن ایستادم و آرام سری تکان دادم:

- تا حدی...

- شروع می کنم!

و دست به تیغ برد و نگاه من روی چشمان بسته ی سورن چرخید. قلبم در دهانم بود و نمی دانستم چرا منی که خودم قفسه سینه اش را سوراخ

کرده بودم، نمی توانستم به راحتی ببینم که دکتر چه می کند! ایستاده بودم و تجهیزاتی که دکتر می خواست را به دستش می دادم و درست لحظه ای که صدای افتادن گلوله در ظرف فلزی را شنیدم، نفس حبس شده ام آزاد شد. دکتر همزمان با بستن زخم و بخیه زدن، مشغول آنالیز قلب سورن با دستگاه اکوی قلب شد و نگاه من روی مانیتور کنار او چرخید.

دکتر خسته از جراحی ای پراسترس گفت:

- خوشبختانه گلوله به قلب و ریه ش آسیب جدی نزده... ولی خون خیلی زیادی از دست داده. وقتی گلوله به قفسه سینه می خوره، احتمال نجات فرد کمتر از ده درصده ولی اگه چند ساعت آینده رو مقاومت کنه می تونیم امیدوار باشیم... قوای بدنیش بالاست. باید منتظر بمونیم ببینیم چی میشه.

آرام سری در جوابش تکان دادم و چند قدمی عقب رفتم. ماسکم را پایین آوردم و گوشه ای نشستم. زانوهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند. نگاهم روی سورن چرخید و به سختی هوا را به ریه هایم کشیدم. نتوانسته بودم تیر خلاص را بزنم... تیری که شلیک کرده بودم، حالا سمت قلب خودم برگشته بود و وای از روزی که سورن چشم باز می کرد...

***

- مطمئنی آژند؟ خودت خوب می دونی که سازمان بهت نیاز داره. مطمئنی

پشیمون نمیشی؟

لبخند تلخ آریو از چشمش دور نماند:

- من خانواده م رو از دست دادم قربان... دو بار! هفت سال قبل زن جوون و پسر دو ساله م رو... و حالا داغدار بچه ای شدم که هیچوقت بدنیا

نیومد. داغ گذاشتن رو قلبم وقتی دیدم تمام زندگیم داره رو تخت بیمارستان پر پر می زنه! من بیشتر از ده سال جنگیدم تا آدمایی که یه روز قاتل خانواده م شدن داغ رو دل هموطنم نذارن. جنگیدم تا دخترای این

خاک رو مثل کالا از مرز رد نکنن. جنگیدم تا مواد ندن دست نوجوونی که تازه اول راهه... ولی بریدم قربان! بریدم و به خدا قسم اگه زمان برمی گشت به عقب بازم همین راه رو انتخاب می کردم ولی الان... دیگه نمی تونم! سه تا جون از من قربانی شد. دیگه نمی تونم...

نگاه سرهنگ موحدی هزاران حرف داشت! مردی که بزرگ شدن آریو را به چشم دیده بود... از زمان سرباز بودنش تا روزی که درجه ی سرگردی اش

را پس از مرگ خانواده اش به او اعطا کردند... بزرگ شدن و شکستن و دوباره پا گرفتن مرد روبرویش را دیده بود و حالا... در نگاه او چیزی جز تکه های شکسته ی قلبش نمی دید! بی اینکه چیزی بگوید، خودکاری برداشت و زیر ورقه ی پیش رویش را امضا زد:

- با انتقالت موافقت شد سرگرد... مطمئنا تو هر بخشی که باشی کارت رو

به بهترین نحو انجام میدی.

آریو بلند شد و سلام نظامی داد:

- ممنونم قربان. تمام تلاشم رو می کنم.

سرهنگ سری تکان داد و آریو چند قدمی جلو آمد:

- یه خواهشی ازتون داشتم. این آخرین خواسته ی من به عنوان مامور وی‌ژه ی سازمانه...

سرهنگ منتظر نگاهش کرد و آریو پس از چند لحظه ادامه داد:

- من تمام پرونده هایی که زیر دستمه رو تحویل میدم اما اگه شما موافقت کنید، می خوام پرونده ی سورن سلطانی رو همچنان خودم پیگیری کنم. مخفیانه و بدون اینکه افراد زیادی این موضوع رو بدونن، می خوام هر طور شده ردش رو بزنم.

اخم کمرنگی میان ابروهای سرهنگ نشست:

- ریسک این پرونده بالاست. ممکنه بازم قربانی داشته باشه! حاضری با این حال قبولش کنی؟

آریو قدم دیگری جلو گذاشت و تلخندی روی لب هایش رد انداخت:

- این بار اگه قراره کسی قربانی بشه، اون خود منم! پیگیری این پرونده آخرین کار من در سازمان خواهد بود.

نگاه مصممش باعث شد سرهنگ تردید نکند. سری تکان داد و لحن همیشگی اش به گوش آریو رسید:

- موافقت شد...

لبخند تلخ آریو عمق گرفت و به چند ثانیه نکشیده رد لبخندش را پاک کرد و سلام نظامی داد:

- ممنونم قربان.

و روبرگرداند و خواست قدمی بردارد که سرهنگ صدایش زد:

- آژند!

فقط او بود که در سازمان به فامیلی صدایش می زد. فقط او بود که مثل پدر خودش می ماند. سمتش چرخید و حالا سرهنگ موحدی بود که سلام نظامی داد:

- به احترام خون پاک خانواده ت... به احترام جنگیدنت واسه مردم این خاک!

آریو با نگاهی رگ دار، در مقابل مافوقش دست کنار سر نگه داشت و قسمت مهمی از شغل و زندگی اش در همان اتاق جا ماند...

***

وارد خانه که شد، بوی غذا زیر بینی اش زد و حس زندگی در جانش دوید!

کفش هایش را جلوی در بیرون آورد و صدا زد:

- آیرین؟

جوابی نشنید... اخم کمرنگی از نگرانی میان ابروهایش نشست و سمت آشپزخانه رفت:

- آیرین خانوم؟

با دیدن آیرین که پشت میز آشپزخانه نشسته بود و سر میان دستانش گرفته بود، نگرانی اش شدت گرفت:

- آیرین...

آیرین به یکباره سر بالا آورد و ترسیده دست روی قلبش گذاشت:

- وای قلبم ریخت...

آریو نزدیکش شد و ورقه ی در دستش را روی میز گذاشت:

- ببخشید... خوبی؟

آیرین نگاهی به ورقه ی روی میز انداخت و آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- خوبم خوبم... نفهمیدم اومدی. فکر کردم قراره تا شب برنگردی.

بعد از دعوای شدید دیشبشان، آریو بدون اینکه کلمه ای حرف بزند کنارش خوابیده بود و پشت به او... دلش شکسته بود و نمی خواست حرفی بزند

که دل آیرین هم بشکند! همین که او تمام مدت حتی در خواب از پشت بغلش کرده بود و آریو صدای نفس های منظمش را کنار گوشش می شنید برایش کافی بود... صبح اما طاقت نیاورده بود! قبل از اینکه او بیدار شود، بیدار شده بود و حاضر برای رفتن به سازمان... در جواب آیرین خواب آلودش که درست لحظه ای قبل از ترک خانه بیدار شده بود، تنها گفته بود که مرخصی اش تمام شده و به سازمان می رود... صبح مطمئن نبود که مافوقش با استعفای ناگهانی اش موافقت می کند یا نه. نمی خواست او را بیهوده امیدوار کند. صندلی ای بیرون کشید و روبروی آیرین نشست:

- استعفا دادم...

بی مقدمه سر اصل مطلب رفت و قلب آیرین در سینه اش ایستاد:

- چی؟

آریو با نگاهش به ورقه اشاره کرد:

- بردار بخون... دیگه مامور وی‌ژه ی سازمان نیستم. از فردا منتقل میشم نیرو انتظامی. به عنوان یه پلیس عادی!

آیرین آب دهانش را صدادار پایین فرستاد. دستانش وقتی ورقه را برداشت ، می لرزید:

- واقعا... واقعا استعفا دادی؟

آریو سری تکان داد و رگی در قلبش تیر کشید:

- تموم شد...

چشمان آیرین نم اشک گرفت:

- من... یعنی اگه بخاطر من استعفا دادی... من دیشب... دیشب واقعا نفهمیدم دارم چی م...

حرفش تمام نشده بود که آریو دست روی دست لرزانش گذاشت و خیره در چشمان خیسش لب زد:

- من باختم آیرین... راست می گفتی! حرفات فقط باعث شدن به خودم بیام.

تلخند کنج لبش از چشم آیرین دور نماند و با همان حال ادامه داد:

- من سه تا جون باختم به این آدما... ولی دیگه نمی بازم آیرین! دیگه نمی بازم... یه بار واسه همیشه این قضیه تموم میشه.

آیرین با وحشت نگاهش کرد:

- حرفات داره می ترسوندم آریو...

آریو دست یخ زده ی او را محکم تر فشرد:

- نلرز آیرین... نلرز... فکر می کنی کم درد می کشم وقتی می بینم اینطور شکستنت؟ فکر می کنی قلبم درد نمی گیره وقتی یه حرفی می زنی و از ته دلت نیست و بعدش خودت بیشتر عذاب می کشی؟ اونا آرامشمون و

ازمون گرفتن. بچه مون رو! تو رو ازم گرفتن و خدا دوباره بهم برت گردوند. جلو چشمم رفتی و برگشتی و قلب من هر بار از تصور اون لحظه می خواد وایسه! پس ازم توقع نداشته باش ببخشم آیرین. من تمام پرونده هام رو تحویل دادم جز یکی... حتی سه سال پیش که بهت قول دادم از

سازمان استعفا میدم و انتقالی گرفتم به کردستان، به خدا قسم که زیر قولم نزدم تا روزی که برگشتیم تهران. سازمان ازم خواست برگردم. دستور بود! مجبور شدم برگردم تا چند تا پرونده ی ناتموم رو تموم کنم و مهم تر از همه پرونده ای که آدمای پشتش تو رو دزدیدن!

رنگ آیرین به شدت پریده بود. دستانش را از زیر دست آریو بیرون کشید و بلند شد:

- یعنی چی؟ یعنی می خوای خودت پیگیری کنی؟ آره؟ کم تاوان دادیم؟

آریو بلند شد و آیرین جیغ کشید:

- کم تاوان دادیم آریو؟ این بار میان سراغ دیاکو و دیانا... این بار تو رو جلو چشمام می کشن!

آریو بازوهایش را گرفت:

- آیرین گوش کن...

آیرین بازوهایش را به ضرب آزاد کرد و بغضش شکست:

- به من دست نزن... چی رو گوش کنم؟ اینکه قراره بازم انتقام بگیری؟ آریو من انتقام گرفتن تو رو دیدم! چهار سال پیش من شش ماه حبس بودم تو عمارتی که تو توش نفوذی بودی. من تیر خوردنت رو دیدم... من دیدم ساختمون رو سرت خراب شد! انتقامت رو گرفتی ولی من پا به پات مردم و زنده شدم و حالا بازم می خوای انتقام بگیری؟

آریو بازوهایش را محکم گرفت و وقتی آیرین برای آزاد شدن از بند دستان او تقلا کرد، آریو بی اراده صدا بالا برد:

- آروم بگیر و گوش کن به من... گوش کن! اونا جرئت کردن با مشت و لگد به جون زنم بیفتن. اونا بچه مون رو کشتن! آیرین اون بچه، بچه ی منم

بود... حق ندارم بخاطرش ازشون تاوان بگیرم؟ اون جانی ها هنوز اون بیرونن. این یعنی هر لحظه که پامون و از خونه میذاریم بیرون ممکنه بیان سراغمون. تو می خوای با این ترس زندگی کنی؟ منو انقدر بی غیرت فرض کردی؟ من به درک... می خوای هر لحظه که پات و از این خونه میذاری بیرون، ترس اینو داشته باشی که بلایی سر خودت یا بچه ها بیاد؟

بازوهای آیرین را رها کرد و قدمی عقب رفت:

- نه آیرین... نه! من نمی تونم بذارم با این ترس زندگی کنی. من نمی تونم هر لحظه با فکر اینکه ممکنه اون بی شرفا دوباره بیان سراغ زن و بچه م زندگی کنم... تمام پرونده هام رو تحویل دادم و بعد تموم شدن این پرونده و مجازات شدنشون، دیگه حتی مامور مخفی سازمان هم نیستم! ولی

قبلش نمی تونم... نمی تونم ببخشمشون... نمی تونم آیرین!

نفس نفس می زد و قلبش تیر می کشید. احساس می کرد اگر لحظه ای دیگر بماند قلبش می ایستد... راه سمت خروجی آشپزخانه کج کرد و زانوهای آیرین دیگر نتوانست وزنش را تحمل کند. روی صندلی ای نشست و لبش را چنان میان دندان هایش فشرد که خون افتاد! دلش می خواست زار بزند... گریه کند... جیغ بکشد ولی کودکان بی گناهش خواب بودند و آیرین می ترسید که همین حالا هم بخاطر صدای دعوا بیدار شده باشند. آریو را خوب می شناخت... مرد سیاهپوشش می خواست تاوان بگیرد و آیرین می ترسید... می ترسید از خشم او که حالا سر به فلک کشیده بود... می ترسید از رفتن خاری به پایش!

***

(راوی اول شخص، ساینا)

کنار تختش نشسته بودم و نگاهم، بین چشمان بسته و قفسه سینه ی باندپیچی شده اش می چرخید. ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود و سورن همچنان بیهوش... دکتر می گفت وضعیتش ثابت است و من از لحظه ی منتقل کردنش به اتاقی که درست حکم آی سی یو را داشت، حتی یک ثانیه چشم روی هم نگذاشته بودم... گیر افتاده بودم! درست کنار مردی که خودم با گلوله قلبش را هدف قرار داده بودم و شانس آورده بود... اگر گلوله چند میلی متر آن طرف تر می خورد، قلبش را سوراخ می

کرد! جان سالم به در برده بود و من بدون شک بدشانس ترین بودم...

ضربان قلبم حتی لحظه ای آرام نمی گرفت. با تمام توانش می تپید!

می ترسیدم... می لرزیدم از درون... نم اشک از چشمانم پاک نمی شد. دلم آتش گرفته بود. برای سرنوشتی که پدرم را گرفت و اسلحه به دستم داد. دلم آتش می گرفت از یادآوری لحظه ای که به عشقش اعتراف کرد و من گلوله را مهمان قلبش کردم! دلم خنک نشده بود... مگر سه سال تمام همین را نمی خواستم؟ مگر به دلم حکم نکرده بودم که حق ندارد برای او بسوزد؟ چرا حالا تمام جانم برایش می سوخت؟ چرا بی حرکت نشسته بودم؟ بدون شک می دانستم اگر چشم باز کند چه می شود. سرم را همان دیشب به باد داده بودم!

با حرص دستی زیر چشمم کشیدم و بی هدف بلند شدم. قدمی نزدیک تختش رفتم و دوباره همان قدم را به عقب برگشتم. می خواستم چه کنم؟ سورن اگر بهوش می آمد زندگی ام تمام می شد. سورن اگر چشم باز می کرد جانم را می گرفت... مردی که جان پدرم را گرفته بود و عهد کرده بودم که جانش را بگیرم! با شنیدن صدای نفس هایش که از زیر ماسک اکسی‌ژن خش دارتر شده بود، قدم دیگری عقب رفتم و دستم روی قلبم نشست. قلبی که در دهانم احساسش می کردم! نمی دانستم توهم است یا واقعا پلکش می لرزد. نمی دانستم خیال است یا واقعا گردنش را تکان می دهد و انگشتش می پرد... نفسم حبس شده بود و قلبم کم مانده بود قفسه

سینه ام را بشکند! داشت بهوش می آمد... داشت بهوش می آمد و این یعنی سند مرگ من تا چند لحظه ی دیگر امضا می شد! ضربان قلبش داشت اوج می گرفت و صدای دستگاه ها بالاتر می رفت که دویدم... قبل از اینکه دکتر و پدرش به اتاق هجوم بیاورند، دستگاه کنترل ضربان قلبش را خاموش کردم و وقتی سمتش برگشتم، چشمانش باز بود! نیمه باز و بی رمق اما بیدار بود... چشمانی که کاسه ی خون بودند و پردرد! دردی که من به جانش انداخته بودم... بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم کرد. درد در چشمانش می رقصید! گیج بود ولی انگار موقعیت را می فهمید... می فهمید و هیچ واکنشی نشان نمی داد! قدمی به تختش نزدیک شدم و پوزخندی کنج لب های لرزانم نشست:

- بالاخره چشماتون و باز کردید آقازاده؟ یه عمارت نگرانتون شدن!

نفس هایش شدت گرفته بود ولی حرف نمی زد! دست لبه ی تختش گذاشتم و خم شدم روی صورتش:

- چه حسی داره؟ چه حسی داره از خودی خوردن؟ چه دردی داره خیانت دیدن؟

اشکی که از گوشه ی چشمم چکید را با حرص پس زدم. دیدم که اشکی از گوشه ی پلکش سر خورد. بی دفاع بود... در بی دفاع ترین حالت ممکن! دست روی دستش گذاشتم و با شستم آرام پشت دستش را نوازش کردم. بی رمق خواست دست عقب بکشد که نتوانست و من سر نزدیک گوشش

بردم:

- روزی که پدرم ده طبقه رو جلو چشمام با اون آسانسور شیشه ای سقوط کرد، روزی که می کوبید به آسانسور و من از پایین جیغ می کشیدم، روزی که تو لم داده بودی تو عمارتت و جام شامپاینت رو خوشحال از دستور قتلی که داده بودی تو دستت می چرخوندی، من بابام رو از دست دادم!

عزیز از دست دادم... می فهمی عزیز از دست دادن یعنی چی؟

تقلا می کرد برای کلمه ای حرف زدن و نمی توانست. با درد خندیدم:

- چیه؟ چته سورن خان؟ کجا رفت اون همه ابهت؟ چطور به این وضع افتادی؟

خشم و درد بود در چشمانش... در چشمانی که کم مانده بود خون بچکد از جفتشان! انگار حالا که می دیدمش حقیقت بیشتر مثل پتک در سرم کوبیده می شد. اینکه دلم برایش رفته بود، اینکه دلم هنوز از او متنفر بود و من، میان این دوراهی دست و پا می زدم...

سر عقب کشیدم و دست آزادم سمت کپسول اکسی‌ژن رفت. آن لحظه من نبودم که شیر کپسول اکسی‌ژنش را بستم! شیطان درونم بود که به اوج بی رحمی اش رسید. به چند ثانیه نکشید که لب هایش کبود شدند و درد چشمانش بیشتر... خواست دست آزادش را بالا بیاورد که زانو لبه ی تخت گذاشتم و با دستانم مچ هر دو دستش را گرفتم. دستانی که می لرزیدند...

تمام جانش می لرزید! تنش زخم داشت... نمی توانست بدون ماسک

اکسی‌ژن نفس بکشد و من منبع حیاتش را بسته بودم! اشک می ریختم و هق می زدم... اشک می ریختم و لب می زدم:

- اگه تو زنده بمونی به بابام خیانت کردم! اگه تو زنده بمونی به خودم خیانت کردم... حقت مرگه! نباید عاشقت بشم... حق ندارم!

تقلاهایش داشت کمتر می شد و گریه ی من شدیدتر... می دانستم حالم شبیه حمله ی عصبی است! من حتی خودم هم نمی فهمیدم که چطور تا آن حد بی رحم شده ام... از چشمانش بی گناهی می بارید... صاحب این چشم ها چطور می توانست پدرم را بکشد؟ فشار دستانم دور مچش کم شد و لرزش او کمتر... فاصله ی بین نفس های خش دارش بیشتر شد و درست لحظه ای که وحشت زده دست عقب کشیدم، اشکی از کنج چشمانش سر خورد و پلک بست... چشم بست و قفسه سینه اش از حرکت ایستاد... انگار که قلبم پا به پایش از حرکت ایستاد! دست لرزانم را نزدیک گردنش بردم و نبضی زیر انگشتم حس نکردم... ماسک اکسی‌ژنش را برداشتم و انگشت زیر بینی اش گرفتم... دم و بازدمی نبود! قلبم مرد... از تخت پایین آمدم و هر دو دستانم را روی دهانم گذاشتم و زمزمه ام در دستانم خفه شد:

- نه!

دستگاه کنترل ضربان قلبش را روشن کردم و صدای جیغ دستگاه حقیقت

را مثل تیغ بر رگ حیاتم کشید. شیر کپسولش را باز کردم و ماسک اکسی‌ژن را روی صورتش گذاشتم. نمی خواستم باور کنم که برای بار دوم... کشتمش!

- ه... هی... نفس بکش... نفس... نفس بکش!

تاثیری نداشت. تمام اقدامات اولیه را یادم رفته بود. صدای جیغ دستگاه در گوشم می پیچید و می دانستم تا چند لحظه ی دیگر اتاق پر می شود از افراد عمارت... در یک لحظه به خودم آمدم و با تمام وحشتی که داشتم، زانو لبه ی تخت گذاشتم و ماسک اکسی‌ژنش را برداشتم. دم گرفتم و بازدمم را با تمام قدرت به ریه هایش فرستادم... لب هایش سرد بود! تنم لرزید... اشکم روی صورتش چکید و با گریه سر به طرفین تکان دادم:

- حق نداری بمیری... حق نداری!

دوباره دم گرفتم و لب روی لب هایش گذاشتم. تاثیری نداشت... نفس نمی کشید! قفسه سینه اش زخمی بود ولی چاره ای نداشتم. دستانم را روی هم گذاشتم و قفسه سینه اش را با تمام توانم فشردم:

- برگرد... برگرد... تو رو خدا برگرد!

جیغم گلویم را پاره کرد و در اتاق به ضرب باز شد. فریاد نگران دکتر را شنیدم:

- برو کنار...

تقریبا کنارم زد و جایم را گرفت. دستم می لرزید... همان دستی که شیر کپسول اکسی‌ژنش را بسته بود! دکتر علائم حیاتی اش را چک کرد و همانطور که قفسه سینه اش را می فشرد پرسید:

- چند دقیقه ست؟

یخ زده بودم:

- دو... دو سه دقیقه...

چنان یخ زده بودم که نفهمیدم کی پدرش وارد اتاق شد. آشفته می خواست جلو بیاید و سیاوش سعی داشت مانع شود:

- آقا بذارید دکتر کارش رو انجام بده... آروم باشید لطفا...

منصور درمانده فریاد می کشید:

- اونی که قلبش نمی زنه پسر منه! ولم کن... ولم کن بهت میگم...

زانوهایم خم شدند... اشکم بند نمی آمد! صدای سیاوش هم می لرزید:

- آقا دکتر داره همه ی تلاشش رو می کنه. تو رو خدا آروم باشید.

بغض داشت... درد داشت نفس نکشیدن رفیق! حالم حال مرگ بود... شاید به همین دلیل دکتر کمک نمی خواست از من... شاید به همین دلیل توقعی نداشت... درست لحظه ای که دکتر پدال های الکتروشوک را به قفسه سینه ی سورن چسباند و تنش از تخت فاصله گرفت و به تخت کوبیده شد، چشم

بستم که نبینم و در دل جیغ کشیدم "لعنت به من... لعنت به من..."
نفهمیدم چند بار دکتر کارش را تکرار کرد و چند بار قلب سورن را وادار به تپیدن که با حرفش سر بالا آوردم:

- برگشت... برگشت!

سریع بلند شدم و دست زیر چشمانم کشیدم... انگار که جان به پاهایم برگشت! دستگاه دیگر جیغ نمی کشید. آن خط صاف دیگر وجود نداشت...

دکتر ماسک اکسی‌ژن را سریع روی صورتش گذاشت و در چشمانش نور انداخت. منصور کم مانده بود از وحشت و خوشحالی همزمانش جان دهد:

- خوبه؟ حالش خوبه؟

دیگر حتی سیاوش هم نتوانسته بود مانعش شود تا جلو نرود... سیاوشی که دست به دیوار گرفته بود. دکتر عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- فعلا آره...

منصور دست روی دست پسرش گذاشت و دکتر رو به من ادامه داد:

- کارت خوب بود! اگه سریع احیا رو شروع نمی کردی احتمال نجاتش پایین می اومد.

آب دهانم را صدادار پایین فرستادم و نگاه منصور سمتم چرخید. نگاهی که برای اولین بار در عمقش قدردانی داشت... صدای پچ پچ از پشت سرم می

شنیدم. بدون شک اهالی عمارت بیرون اتاق تجمع کرده بودند. تنها توانستم سرم را تکان دهم و وقتی بازویم میان انگشتان قدرتمند سیاوش گرفتار شد و از اتاق بیرونم برد، بدون هیچ مقاومتی دنبالش رفتم! از میان آدم هایی که سنگینی نگاهشان مستقیم مرا نشانه گرفته بود، گذشتیم و سیاوش در اتاقم را باز کرد:

- برو تو!

صدایش گرفته بود... نمی دانستم از خشم است یا استرسی که چند دقیقه قبل کشیده بود. بی حرف وارد شدم و سیاوش از میان دندان هایش غرید:

- تا بهوش اومدن سورن حق نداری پات و از این اتاق بذاری بیرون!

و در را در صورتم بست و قفلش کرد... مثل مجسمه ای بی حرکت سر جایم ماندم. شک کرده بود! شک نداشتم... هر دو باری که با سورن تنها بودم، سورن تا پای مرگ رفته بود و سیاوش حق داشت شک کند. من بازنده بودم... بازنده ی بازی ای که خودم شروعش کردم! من قاتل شدم و قاتل پدرم را کشتم و نجاتش دادم... من نمی توانستم نفس سورن را ببرم. نمی توانستم بی تفاوت به جان دادنش نگاه کنم... من محکوم بودم به مرگ! محکوم به ماندن در اتاق تا صادر شدن حکم مرگم... مرگی که کاش زودتر می رسید. من لیاقت زنده ماندن نداشتم...

***

- به دختره شک داری؟

سیاوش از میان دندان هایش غرید:

- گلوله رو بده!

دکتر لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، گلوله ای که از تن سورن بیرون کشیده بود را کف دستش گذاشت:

- منطقی نیست که خودش بهش شلیک کنه و خودش بخواد نجاتش بده... منطقیه؟

سیاوش نگاهی به گلوله که کاملا با سایر گلوله های اسلحه ی ساینا مطابقت داشت، انداخت و بعد، هر دو دستش را با آخرین توانش مشت کرد:

- تو این عمارت منطق جایی نداره... داره؟

و با نیشخندی کنج لبش، عقب گرد کرد و روبرگرداند. از اتاق بیرون رفت و همزمان اسلحه را از پشت کمرش بیرون کشید. اگر مثل همیشه تابع دستورات سورن نبود، تا بهوش آمدنش صبر نمی کرد و جان ساینا را در دم می گرفت. در را به ضرب باز کرد و ساینا که کنج تختش جمع شده بود، از برخورد شدید در به دیوار بالا پرید! سیاوش در را پشت سرش قفل کرد و بی مقدمه سمت او رفت. سر اسلحه را روی پیشانی دخترک گذاشت و با صدایی گرفته از خشم گفت:

- یه دلیل برام بیار... فقط یه دلیل که تا بهوش اومدنش از جونت بگذرم!

ساینا با چشمان به خون نشسته در چشمان مرد روبرویش زل زد:

- بابام و کشت!

اسلحه ی خودش دست سیاوش بود. همان اسلحه ای که بی حواسی و ترسش باعث شده بود همان جا زیر باران رهایش کند و حالا دست سیاوش افتاده بود...

اخم سیاوش پررنگ تر شد:

- بابات کیه؟

تک خنده ی تلخ ساینا، به خنده ای تلخ تر تبدیل شد و همزمان اشکش چکید:

- انقدر آدم کشتید که حسابش از دستتون در رفته؟

سیاوش با خشم چانه اش را چنگ زد:

- حرف بزن!

ساینا دست روی اسلحه گذاشت و آن را محکم تر به پیشانی اش فشرد:

- اصلان فتاح... مردی که رئیست بدون عذاب وجدان کشت! حبسش کرد تو یه آسانسور شیشه ای... همون آسانسوری که به دستور رئیست، کاری کردن دوازده طبقه رو سقوط کنه! جلوی چشم منی که دخترش بودم...

جلوی چشم منی که مرگش رو دیدم... بابای من!

فریادش در دست سیاوش خفه شد و تمام تنش لرزید وقتی که او سر نزدیک آورد و کنار گوشش غرید:

- اینکه الان جونت رو نمی گیرم واسه این نیست که دلم به حالت سوخته... نه! می خوام لحظه ای که زل می زنی تو چشمای سورن و برای هزارمین بار یادت میاد بازیت دادن و اسلحه ت قلب آدم اشتباهی رو هدف گرفته، برای هزار و یکمین بار پشیمون بشی و از شرم حتی نتونی یه کلمه حرف بزنی! تو به دست سورن تاوان پس میدی... به دست کسی که عسل گذاشت دهنت و تا خود قلبش رو گاز گرفتی!

گفت و چنان خشمگین دست از روی دهان ساینا برداشت که صورتش به یک طرف برگشت و حتی صدای بلند بسته شدن در باعث نشد نگاه بهت زده اش از روبرو برداشته شود... نگاه مشتاق سورن هنگام اعترافش و نگاه دردناک و بی دفاعش لحظه ای که برای ذره ای اکسی‌ژن تقلا می کرد، از پیش چشمش گذاشت و قبل از اینکه دیوانه شود، با تمام توان جیغش را در بالشت خفه کرد و زار زد... اگر حقیقت حرف های سیاوش ثابت می شد ، یعنی که سه سالش را باخته بود... یعنی که خودش، تبدیل شده بود به آدمکشی که بی گناه می کشد!

***

کنار تخت سورن، روی صندلی نشسته بود و سر میان دستانش می فشرد.

تمام جانش خشم بود و نگرانی برای مردی که یک روز تمام از ایست قلبی اش می گذشت و هنوز چشم باز نکرده بود. خشم داشت از زنی که با بی رحمی قلب رفیقش را سوراخ کرده بود و حالا، سیاوش نمی دانست چه کند... صبر کند تا بهوش آمدن سورن یا خودش حکم اجرا کند! می دانست که قبل از تمام این ماجراها، ساینا چقدر برای سورن عزیز بود و نمی دانست سورن چه خواهد کرد... مردی که ده سال به او خدمت کرده بود، آدمکش صدایش می کردند ولی پشت چهره ی بیخیال و بی رحمش، پسربچه ای درد کشیده زندگی می کرد. پسربچه ای که دل داده بود به دخترکی و جوابش، شلیک گلوله ای مستقیم در قلبش شده بود!

محکم دستی به چانه اش کشید و نفسش را صدادار بیرون فرستاد. چیزی تا تاریک شدن هوا نمانده بود و او از صبح کنار تخت سورن نشسته بود... خواست برای چند دقیقه فضای خفه ی اتاق را ترک کند اما هنوز قدمی برنداشته بود که صدای گرفته ی سورن را از پشت ماسک اکسی‌ژنش شنید:

- س... سیا...

از شوق بهوش آمدن او، سریع سمتش برگشت و با دیدن چشمان بازش سمت تخت پا تند کرد:

- آقا... بالاخره بهوش اومدید! دکتر رو صدا می زنم الان.

نمی فهمید ولی در چشمانش نم اشک نشسته بود. اشک شوق از بهوش آمدن تنها کسی که در این دنیا برایش مهم بود... خواست اتاق را ترک کند

که سورن، بی جان مچ دستش را چنگ زد:

- سیاوش...

سیاوش کمی سمتش خم شد:

- بله آقا... چیزی نیاز دارید؟

سورن با درد تک سرفه ای زد:

- ک... کجاست؟

سیاوش منظورش را در دم فهمید! دندان هایش روی هم قفل شدند و گرفته لب زد:

- تو اتاقش...

سورن به سختی کلمات را به زبان آورد:

- نذار... نذار دست منصور... بهش برسه!

سیاوش بی حرف سری تکان داد و برای خبر دادن به دکتر اتاق را ترک کرد. سورن را خوب می شناخت! سورن نمی خواست که ساینا به دست دیگری مجازات شود... سورن خودش تاوان می گرفت!

***

- خوبه دکتر؟ حالش خوبه؟

دکتر گوشی پزشکی اش را دور گردنش انداخت و رو به منصور که با نگرانی حال پسرش را می پرسید لبخند کمرنگی زد:

- پسرت قویه منصور خان! وضعیتش ثابته و خطر رفع شده. ولی چند روز آینده رو باید مطلقا استراحت کنه. از بد جراحتی جون سالم به در برده!

منصور نفس حبس شده در سینه اش را با آسودگی بیرون فرستاد و برای اولین بار پیش چشم همه پیشانی سورن را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- خیلی ترسوندیم بابا... خیلی ترسیدم از دستت بدم.

در نگاه همیشه مغرورش نم اشک نشسته بود و این از چشم سورن دور نماند. اولین بار بود که در نگاه پدرش چنین ترسی می دید! برای اطمینان دادن به او، تنها چشم بست و باز کرد و بی جان لب زد:

- خسته م...

منصور تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند:

- باشه بابا استراحت کن.

و خطاب به سیاوش ادامه داد:

- پیشش بمون.

سیاوش اطاعت کرد و دکتر لحظه ای قبل از ترک اتاق رو به سیاوش گفت:

- بهش مسکن تزریق کردم. ممکنه بازم درد داشته باشه که طبیعیه... اما اگه دردش خیلی شدید شد حتما صدام کن. خودمم دو سه ساعت دیگه دوباره سر می زنم بهش.

- حتما...

دکتر و منصور که اتاق را ترک کردند، سیاوش با ناراحتی چهره ی رنگ پریده ی سورن را از نظر گذراند و سورن زمزمه کرد:

- بشین...

سیاوش بی حرف روی صندلی کنار تخت نشست و سورن ماسک اکسی‌ژنش را پایین آورد:

- کی... کی بهش کمک می کرده؟ چطوری خودشو...

با درد سرفه ای زد:

- چطوری خودشو از یه... از یه ساقی مواد ساده رسونده به... اینجا؟

سیاوش سری به طرفین تکان داد:

- نپرسیدم... ترسیدم بهش آسیب بزنم. عصبانی بودم و شما دو بار بخاطرش تا پای مرگ رفته بودید! ترسیدم اگه بیشتر تو اتاقش بمونم اختیار اسلحه م از دستم خارج شه... ولی انگیزه ی اصلیش پدرشه! اصلان فتاح... همون کارخونه داری که سه سال پیش به دستور چاووش کشته

شد!

سورن دست روی قفسه سینه اش گذاشت. قلبش درد می کرد:

- کار... کار چاووشه! هیچکس... هیچکس مثل اون نمی تونه یه... یه نفوذی رو انقدر بی سر و صدا بفرسته به... به عمارت!

- منم همین حدس و می زنم. منتظر بودم بهوش بیاید تا خودتون تصمیم بگیرید باهاش چیکار کنید.

- حالش... حالش خوبه؟

سیاوش از احوال پرسی او، از شدت اهمیتی که سورن به ضاربش می داد دست مشت کرد:

- تمام غذاهایی که خدمتکار می بره به اتاقش، دست نخورده بیرون میاد. ندیدمش ولی... فکر نکنم!

مکثی کرد و با تردید ادامه داد:

- انگار تکلیف خودش هم با خودش مشخص نیست. دیروز وقتی قلبتون ایستاد، قبل از اومدن دکتر شروع به احیا کرده بود!

درد بدتر در قفسه سینه ی سورن پیچید:

- سیاوش...

سیاوش از کبود شدن صورت او ترسید و سریع بلند شد:

- آقا... دکتر رو صدا کنم؟

سورن چشم بست و اشکی که از گوشه ی چشمش چکید از نگاه او دور نماند:

- کسی که... کسی که بهش اعتماد کردم، دو بار... دو بار جونم و گرفت!

سیاوش با ناراحتی نگاهش کرد و سورن با درد خندید:

- دختری که بعد مادرم... بعد مادرم تنها کسی بود که بهش... بهش اعتماد کردم، دید نفسم گرفته ولی... خودش نفسم و برید! نجاتم داد ولی... ولی نفسِ من هنوز گرفته!

سیاوش از خشم سرخ شد و سورن جان داد تا حرف بزند:

- نکنه... نکنه بلایی سرش بیاری سیاوش! اون دختر باید... باید تاوان خیانتش رو بده ولی... ولی به دست من! هیچکس حق نداره حتی... حتی نوک انگشتش به ساینا بخوره!

گفت و درد به تمام جانش زد... گفت و بغضش را خورد تا خشمگین تر شود... تا دردِ گلویش اضافه شود به درد قلبی که آتش گرفته بود و فراموش نکند اعتمادِ خرد شده اش را... که یادش نرود خیانت به اعتماد و عشقش، عجیب درد داشت!

***

(راوی اول شخص، ساینا)

چشمانم تار می دیدند... همین که هنوز توان داشتم باز نگه شان دارم یعنی اوج جان سخت بودنم! دلم مرگ می خواست... مرگی که نمی آمد. حتی مرگ هم لج کرده بود با من و قلبم! نمی دانستم چند روز از حبس شدنم در اتاق گذشته... یک هفته یا ده روز؟ نمی دانستم... در این مدت کمتر از یک وعده غذا خورده بودم و گاهی خدمتکار به زور کمی آب در حلقم

می ریخت یا دستمال خیس می کشید به لب های ترک خورده ام... سورن را تمام این مدت ندیده بودم... کسی از حالش خبر نمی داد و من هم چیزی نمی پرسیدم. تنها سیاوش چند بار آمده بود و بار آخر که پا به اتاق گذاشت ، نمی دانم چه در صورتم دید که سپرد سِرُم وصل کنند به تن نیمه جانم و رفت... بی اینکه یک کلمه حرف بزند! انگار که فقط برایشان مهم بود زنده بمانم... زنده بمانم تا سورن بیاید و مجازات کند! سورن بیاید و حکم اجرا کند... مهم نبود که ذره ذره آب شوم. مهم نبود که جانم ذره ذره در برود. مهم این بود که تا مجازات سورن زنده بمانم... که در دل التماس کنم برای مرگ و مرگ هیچوقت نرسد!

صدای باز شدن در، باعث شد چشمان بی رمقم سمت در بچرخند و تنها سایه ای سیاه ببینم... سایه ای قدبلند از مردی که سر تا پا سیاه پوشیده بود. نفسم به شماره افتاد... چشمانم جانِ باز ماندن نداشتند. در بسته شد و چشمان منم... عطر آشنایی در اتاق پیچید و ضربان قلبم اوج گرفت.

صدای قدم هایش نزدیک تر شد و من جان کندم تا دوباره چشم باز کنم. تا ببینم سمتم خم شده و درست لحظه ای که حس کردم نیدل سرم به یکباره از دستم خارج شد، بی اراده آخ خفه ای گفتم و صدای او را از فاصله ای نزدیک شنیدم:

- درد داشت؟

صدای خودش بود! همان صدای بم مردانه... همان مردی که دو بار به دستان من تا پای مرگ رفت و برگشت. آمده بود... بالاخره آمده بود! چند باری پلک زدم تا بهتر ببینم. کنار تختم نشسته بود و نیمرخش رو به من!

لاغر شده بود... خیلی لاغرتر از مردی که می شناختم! رنگش همچنان پریده بود و نشان از این داشت که هنوز کامل خوب نشده... مگر زخمِ قلب به این راحتی ها خوب می شد؟ چشمانم نم گرفتند و او روی تنم خم شد. صدایش را درست کنار گوشم شنیدم:

- چقدر درد داشت؟ به اندازه ی شلیک یه گلوله تو قلب؟ یا له له زدن واسه یه ذره اکسی‌ژن؟

لب باز کردم و بستم... مثل ماهی بیرون افتاده از آب!

- منتظرم بودی... نه؟

نفس هایم بریده بریده بود. جان می کندم برای کشیدن هوا به ریه هایم!

- منتظرِ اجرای حکمت... مگه نه؟

قطره اشکی از کنج پلکم سر خورد. صدایش می لرزید:

- زیادی منتظرت گذاشتم؟

تنم لرزید و صدای او کنار گوشم:

- شاید زخمی که زدی زیادی کاری بود! شاید زیادی طول کشید تا سر پا بشم...

به یکباره دست زیر گردنم انداخت و به حالت نشسته درم آورد. چشم در چشمان سرخش باز کردم و رگ های بیرون زده ی پیشانی اش از عصبانیت را حتی با وجود تاری چشمانم دیدم! جان نداشتم حتی گردنم را نگه دارم. انگار فهمید که سرم را تکیه داد به قلبش و صدایش را میان ضربان قلب پرتپشش شنیدم:

- حسش می کنی... نه؟ می شنوی صداشو؟ هنوز می زنه! قلبی که دو بار کمر بستی به خاموش کردنش، هنوز می زنه دختر اصلان!

اسم پدرم را که آورد لرزیدم... خشم و درد و بغضم روی هزار رفت و انگار فهمید می خواهم از آغوشش جدا شوم که تنم را محکم تر به خودش فشرد و خدایا قلبش... قفسه سینه اش هنوز زخم داشت!

- چیه؟ اسم بابات اومد حس انتقامت برگشت؟

اشکم چکید و نفس های او روی گردنم پخش شد:

- دختر بیچاره... چطور انقدر راحت بازی خوردی؟ چطور چند سال واسه اومدن پیش یه آدم اشتباه جنگیدی؟

نفس بریده ای کشیدم که مرا از خودش جدا کرد. یک دستش را دور کمرم انداخت و با دست دیگرش چانه ام را محکم گرفت:

- به من نگاه کن! به کسی که فکر می کردی قاتل پدرته... به مردی که چندین نفر از دم تیغش گذشتن. آره... من آدمکشم! اولین بار بیست سالم بود که آدم کشتم. می خوای بدونی چرا؟ چون اون آدم جلو چشمم تو مهمونی بابام یه خدمتکار رو تا حد مرگ کتک زد! از موهاش گرفته بود و می کشیدش رو زمین که ببرتش تو اتاق و هیچکس ککشم نمی گزید. مست بود! بقیه بدتر از خودش... چرا باید براشون مهم می بود؟ کشتمش! شلیک کردم وسط پیشونیش و دلم خنک شد... چون دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم! رو آزار دادن یه زن بی گناه... رو کابوس بچگیم... رو دردی که باهاش بزرگ شدم!

چانه ام میان انگشتانش می لرزید. هیستریک خندید:

- من آدم خوبی نیستم... اصلا! حتی یادم نیست تا حالا چند نفر رو کشتم. ولی درست از روزی که پای تو به زندگیم باز شد، آزارم به کسی نرسیده بود مگه واسه دفاع از خودت! مثل اون دو نفری که بهت شلیک کردن... مثل رئیسشون که زیر مشت و لگدم جون داد. من بخاطر تو سعی کردم آدم باشم چون فکر می کردم آدمی... وجدان داری... دردم و می فهمی! من

خر...

خنده اش شدت گرفت:

- من احمق... من دیوونه فکر کردم کارات از سر آدم بودنته... از سر مهربونیت... فکر می کردم وقتی مواد مخدر و مشروب از دستم می کشی یعنی برات مهمه اوردوز نکنم... فکر می کردم وقتی یه نفر کمر بسته بود به بریدن نفسم و تو اولین نفر از سر میز پاشدی یعنی برات مهمه نفس کشیدنم! نبود...

خنده اش تبدیل به تلخندی کنج لبش شد:

- نبود! چون واسه انتقام اومده بودی...

شانه ام را گرفت و خیره به چشمان خیسم داد زد:

- انتقام مردی که من نکشتم!

زمان ایستاد و دیدم که قطره اشک سورن روی گونه اش چکید... زمان ایستاد و حرفش در سرم تکرار شد... حرف های سیاوش حقیقت داشت؟ دست روی آدم اشتباهی گذاشته بودم؟ قلب آدم اشتباهی را هدف گرفته بودم؟

نیشخندش عمق گرفت در نگاه مبهوتم:

- باورش سخته... نه؟ درد داره رکب خوردن... نه؟ چاووش وقتی داشت

می فرستادت اینجا نگفت چطور بابات و کشته؟

نفس در سینه ام گره خورد و دست سورن نوازش وار روی موهایم کشیده شد:

- دختر بیچاره... نگفت وقتی بابات پیشنهاد همکاریش رو قبول نکرد چطور از ریشه خشکوندش؟

اشک تمام صورتم را گرفته بود و خدایا... آدم ها چطور نفس می کشند؟

- باور نمی کنی... نه؟ هنوزم تو چشمت همون قاتل بی رحمم که بابای نجیبت رو با قساوت کشت؟

گردن کج کرد و با چشمان سرخش زخم زد به تمام جانم:

- تو بازی خوردی... بد! بازی خوردی ولی حق نداشتی بعد از دیدن روی واقعیم باور کنی که بی گناه کشتم... حق نداشتی منو عوضی تر از اینی که هستم ببینی! بهت گفته بودم... سورن بی گناه نمی کشه، سورن خائن نمی بخشه! شدی همون خائنی که نمی بخشمش...

لرزی از تنم گذشت و سرم بدتر گیج رفت:

- من...

نمی دانستم بعدِ چند روز صدایم درآمده بود. صدای خش داری که خودم هم به زور شنیدم:

- منو بکش!

نگاهش لحظه ای مات شد ولی به ثانیه نکشید که به حالت قبلش برگشت... فقط چشمانش این بار بیشتر نم اشک داشت! تنم را آرام روی تخت گذاشت و بلند شد. روبرگرداند و من فقط قامت بلندش را دیدم... چند کلمه ای با موبایلش حرف زد و چیزی طول نکشید که در اتاق باز شد و یکی از خدمتکارها وسایل مورد نیازش را آورد. چشمم به سِرُم در دستش افتاد و سورن به پایه سرم کنار تختم آویزانش کرد:

- زیادی خودخواه نیستی؟

پنبه و الکلی برداشت و کنار تختم نشست. دستم را روی پایش گذاشت و پنبه را آرام پشت دست زخمی ام کشید.

- تو منو دو بار کشتی! یه بار کشتنت بی عدالتی نیست؟

نیدل سرم را که بی مقدمه در رگم فرو برد، اشکم درآمد اما نه از درد دستم... از درد قلبی که پاره پاره شده بود! چسبی روی دستم زد و موهایم را آرام از روی صورتم کنار زد:

- انرژیت رو بدست میاری! دست از این اعتصاب غذای مسخره ت

برمیداری... من هنوز خیلی کارا باهات دارم! کارایی که اگه درست پیش نرن، ذره ذره با جون خانواده ت زجرت میدم... با جون مادرت که سکته سه سال پیش زمین گیرش کرده. با جون خواهر کوچیکترت! یا حتی با

جون خواهرزاده ی چهار ساله ت؟

قلبم در گلویم تپید. جانم داشت بالا می آمد و او داشت خیره به جان دادنم ادامه می داد:

- اسمش چی بود؟ نیلا... درسته؟ خواهرزاده ت زیادی کوچیکه واسه مردن. واسه اینکه اولین قربانی بی گناهم باشه!

گفت و زخم زد و خواست بلند شود که با ترس آستینش را گرفتم:

- تو رو خدا... تو رو خدا نه... من... منو مجازات کن ولی... ولی اونا... نه!

دیدم که دستش محکم مشت شد و فریاد دردناکش در اتاق پیچید:

- چطور مجازاتت کنم؟ هان؟ روحت رو بگیرم یا جسمت رو؟ شلیک کنم تو قلبت؟ مثل یه نامرد بی شرف تجاوز کنم بهت؟ با یه بچه ی بی پدر ولت کنم تو خیابونا؟ بفرستمت زیر دست محافظام؟ چیکار کنم که آتیش قلبم خاموش شه؟ چیکار کنم وقتی سرم پر از روش های مختلفِ انتقام گرفتنه ؟ چیکار کنم وقتی سورنِ قبلی رو با تموم خط قرمزها و اعتماد

احمقانه ش کشتی؟ چیکار کنم وقتی... آخ!

قلبش را به چنگ کشید و چهره اش از درد کبود شد. تک تک حرف هایش در سرم شکل گرفت و قلبم برای قلبش ترسید! دستش روی قفسه سینه اش می لرزید... قدمی عقب رفت و به یکباره صدا بالا برد:

- یکی بیاد اینجا...

کمتر از چند ثانیه بعد، در اتاق باز شد و من سیاوش را دیدم که پا به اتاق گذاشت:

- بله آقا...

سورن دست از روی قلبش پایین آورد و سیاوش با نگرانی سمتش رفت:

- درد دارید؟ دکتر رو صدا کنم؟

هوشیاری ام داشت کم می شد. صدایشان ضعیف تر...

- بهش بگو بیاد... این دختره باید تا فردا سر پا شه! بسپار آپارتمانم و حاضر کنن.

حس می کردم قلبم دارد می ایستد! حرف هایش در سرم تکرار می شد... تجاوز، بچه ی بی پدر، خانواده ام، نیلای چهار ساله، انتقام... انتقام... انتقام! لب هایم که مثل ماهی برای ذره ای اکسی‌ژن باز و بسته شد، دیدم که سورن درد خودش را از یاد برد و سمتم دوید. دست زیر تنم انداخت و من دیگر صدایش را نشنیدم... تنها سیلی هایش را برای از دست نرفتن هوشیاری ام حس کردم و شاید مردم که دیگر چیزی نفهمیدم. شاید مردم که جهان پیش چشمانم خاموش شد...

***

صدای بازی کردن دوقلوها از اتاقشان می آمد... روی تخت نشسته و جزوه هایش را روبرویش گذاشته بود و دریغ از کوچک ترین تمرکزی برای درس خواندن! باورش نمی شد درس و رشته ای که زمانی عاشقش بود، حالا در نظرش حتی کوچک ترین ارزشی ندارد... می دانست که باید جلساتش را با روانشناس هر چه سریع تر شروع کند. به شدت اعتقاد داشت که گاهی روح آدم ها درست مثل جسمشان نیاز به درمان دارد...

بی حوصله تر از همیشه جزوه هایش را جمع کرد و بلند شد. قرص هایی که مصرف می کرد باعث خستگی زودرسش می شدند و دلش می خواست تمام مدت بخوابد! آریو برای تحویل کارش به کلانتری رفته بود و او طبق معمول با بچه ها در خانه مانده بود. بعد از ظهر بود و سکوت خانه و درد جسم و روحش بیشتر از همیشه آزارش می دادند. یکی از قرص هایی را که دکتر برایش تجویز کرده بود با نصف لیوان آب خورد و پهلوی دردناکش را فشرد. شنیده بود که زمان بیهوشی اش، کلیه اش تا مرز از کار افتادن رفته... خسته بود از مصرف هر روزه ی قرص و دارو! حس می کرد حتی ذره ای از حال بدش کم نمی شود... جواب آزمایش هایش را هیچوقت ندیده بود و همیشه با آریو برای ویزیت دکترش می رفت. نفهمید چه شد اما وقتی به خودش آمد که دو زانو جلوی کشوی مدارکش نشسته بود و دنبال جواب آزمایش ها می گشت. چند ترم پزشکی خواندن باعث می شد تا حدی از آزمایش ها سر دربیاورد. نا امید از پیدا کردن جواب آزمایش ها خواست کشو را ببندد که چشمش به پاکتی آبی رنگ خورد و با دیدن اسم

بیمارستان شکش به یقین تبدیل شد. ورقه ها را سریع از پاکت بیرون

کشید و همانطور که یکی یکی از نظر می گذراند و روزنامه وار می خواند، چشمش به دو آزمایشی افتاد که مربوط به خودش نبود! دو آزمایشی که اسم پدر و مادرش را بالای ورقه نوشته بودند و زیر هر دو درشت درج کرده بودند "عدم مطابقت!" ورقه ها از دستش افتاد و یک لحظه پیش چشمانش سیاه شد. قلبش در گلویش بود و آن دو کلمه مدام در سرش تکرار می شدند. به جان کندنی چشمانش را باز کرد و با دستانی که

وحشتناک می لرزیدند، ورقه ها را برداشت و خواند... دوباره و چندباره خواند... یک چیزی این میان غلط بود! امکان نداشت که گروه خونی فرزندی به کل با پدر یا مادرش مطابقت نداشته باشد. کم مانده بود همان جا از هوش برود. نفس کشیدن یادش رفته بود که شنیدن صدای دخترکش از پشت سر، باعث شد نفس بلندی بکشد...

- مامانی؟

آب دهانش را به سختی فرو برد و جان داد تا لبخند بزند:

- جانم؟

دیانا تن کوچکش را در آغوش یخ زده ی مادرش جا کرد و سر روی شانه اش گذاشت:

- نمیریم خونه ی مامان جون؟

بیشتر از یک هفته می شد که بچه ها مثل خودش خانه نشین شده بودند. نه مهد می رفتند و نه خانه ی مادربزرگشان و همین باعث شد آیرین سریع از سر جایش بلند شود:

- میریم... میریم مامان! برو به داداشت هم بگو. الان میام کمک کنم لباس بپوشید.

دیانا با ذوق دستان کوچکش را به هم کوبید:

- پس من اون دامن عروسکیه رو می پوشم!

آیرین با لبخند سر تکان داد و همین که دخترش از اتاق بیرون رفت، دستش را به دیوار گرفت که از ضعف نیفتد. حس می کرد دنیا روی سرش آوار شده. آواری که امکان نداشت از زیرش زنده بیرون بیاید. با عجله

لباس هایش را عوض کرد و وقتی در آینه تیپش را سر تا پا مشکی دید، از تعجب لحظه ای ماتش برد! متنفر بود از رنگ مشکی و حالا مثل کسانی که عزاداراند سر تا پا مشکی پوشیده بود. در کمتر از پنج دقیقه به بچه ها

کمک کرد لباس بپوشند و قبل از هر چیزی با آژانس تماس گرفت تا ماشین بفرستند. جرئت نداشت بیرون منتظر تاکسی بماند. آژانس که رسید، دست بچه ها را گرفت و از خانه بیرون زد. اولین بار بود که بعد از آن اتفاق بدون حضور آریو بیرون می آمد و همین باعث شد که عرق سرد روی تیره ی کمرش سر بخورد. سوار ماشین که شدند، مرد نسبتا مسنی که پشت رول

نشسته بود جواب سلامش را با خوشرویی و لحنی پدرانه داد و همین باعث شد کمی از ترس دخترک کم شود. بچه ها تا رسیدن به خانه ی مادربزرگشان یک ریز حرف می زدند و گاهی با هم بحثشان می شد و آیرین همچنان قصد نداشت به آریو خبر دهد. آریویی که بدون شک همه چیز را می دانست و از او مخفی کرده بود... ماشین که پس از نیم ساعت روبروی خانه ی حاج معین ایستاد، آیرین رو به راننده گفت که منتظر بماند و با بچه ها پیاده شد. زنگ آیفون را زد و به چند ثانیه نکشید که صدای مهربان مادر آریو در گوشش پیچید:

- ای جان دلم؛ ببین کی اینجاست! بیاید بالا مامان...

و در را زد و آیرین با خجالت لبخند کمرنگی تحویلش داد:

- سلام مامان جان خوبید؟ من یه کاری بیرون دارم. بچه ها رو آوردم چند ساعتی اینجا بمونن. ببخشید که باعث زحمت شدم.

لحن مادر آریو نگران شده بود:

- خدا بد نده مادر... آریو پیشته؟ نگران شدم.

آیرین تمام تلاشش را کرد که لحنش چیزی از درون آشفته اش نشان ندهد:

- چیزی نیست مامان جان. زود برمی گردم.

- کاش صبر می کردی با آریو بری. کلی مراقب خودت باش دخترم.

می دانست که همه درست مثل خودش از تکرار آن حادثه می ترسند... نتوانست بیشتر از آن معطل کند. "چشم"ی در جوابش گفت و پس از اینکه بچه ها وارد حیاط شدند، گونه شان را بوسید و تاکید کرد:

- اذیت مامان جون و بابا جون نکنیدها...

و در را پشت سرشان بست و با قلبی که در دهانش بود سوار ماشین شد:

- آقا لطفا برید بیمارستان (...)

ماشین که حرکت کرد، سر به شیشه ی ماشین چسباند و بالاخره اشکی از حصار چشمانش فرار کرد... مادر بودن سخت بود! آنقدری که گاهی در مرز جان دادنی و برای جگرگوشه هایت می خندی...

***

با استرسی که تمام نمی شد، پشت در مطب دکتر ایستاده بود و پایین ورقه ها را محکم میان دستانش می فشرد. صدای منشی باعث شد لحظه ای به این دنیا برگردد.

- خانم جاوید، بفرمایید داخل...

سری در جواب منشی تکان داد و وارد اتاق شد. پزشکش که مرد میانسالی بود و از همان اول در جریان تمام مراحل درمانش، با دیدن آیرین لبخندی زد:

- سلام دخترم... بهتری؟ فکر نمی کردم وقت چکاپت امروز باشه.

آیرین روی صندلی ای نزدیک میز او نشست و طوری که انگار عضلات کنار لبش فلج شده بودند، نتوانست حتی یک لبخند کمرنگ بزند:

- سلام دکتر... درسته! امروز نیست...

صدایش انگار از ته چاه می آمد و همین مرد روبرویش را نگران کرد:

- اتفاقی افتاده؟ تنها اومدی؟

آیرین ورقه های در دستش را روی میز او گذاشت:

- بله... آریو خبر نداره اومدم.

دکتر ورقه ها را برداشت و بلافاصله همه چیز مثل روز برایش روشن شد.

- چه کمکی از دست من برمیاد؟

آیرین انگشتانش را محکم در هم گره زد:

- من... من فکر می کنم یه چیزی تو جواب آزمایش ها اشتباه شده.

نمی خواست باور کند. اصلا مگر می شد باور کرد؟ دکتر همانطور که به ورقه ها چشم دوخته بود، اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست و آیرین نتوانست بنشیند. بلند شد و با یک قدم خودش را روبروی میز او رساند:

- این... این ممکنه که بعضی پدر و مادرا هر دو نتونن به بچه شون کلیه بدن ولی ممکن نیست گروه خونی بچه به کل با پدر یا مادرش مطابقت

نداشته باشه... امکان نداره!

دکتر چشم از ورقه ها برداشت... نگاهش چیز خوبی نمی گفت.

- دوست داری باهات روراست باشم دخترم؟

آیرین آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و با حرکت سرش تایید کرد.
دکتر عینکش را از چشم برداشت:

- آزمایشگاه این بیمارستان درصد خطای خیلی کمی داره... اما اینکه چیزی تو آزمایش ها اشتباه بشه غیرممکن نیست! این آزمایش ها میگن که با توجه به گروه خونی پدر و مادرت، امکان نداره که شما این گروه خونی رو داشته باشی... می تونید واسه اطمینان آزمایش دی ان ای بدید یا ترجیحا این موضوع رو با پدر و مادرت درمیون بذاری.

آیرین حس می کرد نفس کشیدن را از یاد برده... چشمانش مثل مجسمه ای بی جان به دکتر خیره مانده بود و حرف های او در سرش تکرار می شد. نمی دانست چطور ممکن است در عرض چند هفته زندگی اش تبدیل به ویرانه شود!

- آریو... آریو می دونه؟

دکتر آرام سری تکان داد:

- می دونه... همسرت ترجیح می داد تا بهتر شدن حالت این موضوع رو متوجه نشی و منم تاییدش می کنم.

اشک های آیرین روی گونه اش راه باز کردند ولی دریغ از حتی هق آرامی...

دست به میز گرفت و هزار بار از خودش پرسید چطور هنوز سر پاست؟ ورقه ها را از روی میز دکتر برداشت و با گفتن "خداحافظ"ی که حتی خودش هم نشنید از مطب بیرون زد. ساعت از شش عصر گذشته بود. زمستان بود و هوا زود تاریک می شد. تاریکی و تنهایی ای که تا قبل از شنیدن آن خبر می توانست جانش را از ترس بگیرد، حالا حتی ذره ای به چشمش نمی آمد. از پیاده روی پهن پیش رویش، راهش را گرفت و درست مثل عروسکی کوکی و بی جان قدم هایش را سمت مکانی نامعلوم برداشت. تمام صورتش اشک بود و اشک و حتی نگاه متعجب و ترحم آمیز اطرافیانش را نمی دید. دنیایش در یک لحظه آوارتر شده بود و ترجیح می داد بمیرد! بی صدا و بی اینکه کسی خبردار شود، بمیرد و محو شود و تمام...

***

گذر زمان را نمی فهمید... انگار نه انگار که شش ساعت تمام راه رفته بود. پاهایش را هم حس نمی کرد دیگر... قلبش اما هنوز در گلویش بود! با هر تپش بیشتر دامن می زد به بغضش... بغضی که نمی شکست و هر لحظه خفه ترش می کرد! هر لحظه بیشتر یادش می آمد که جنینش دیگر در بطنش نیست، که دیگر نمی تواند بچه دار شود، که حتی فرزند واقعی پدر و مادرش نیست... قلبش درد می کرد! همان قلبی که یک بار ایستاده بود و

حالا به زور می تپید. پهلویش تیر می کشید و عرق سرد روی تیره ی کمرش نشسته بود. درد که به مغز استخوانش زد، یک لحظه به خودش آمد و سر جایش ایستاد. هوا به شدت تاریک بود و تنها چند چراغ با فاصله خیابان را کمی روشن کرده بود. هر از چند ثانیه ای یک ماشین رد می شد و اکثر مغازه ها به جز یک سوپرمارکت شبانه روزی بسته بودند. ترس به چند ثانیه نکشیده تمام تنش را پر کرد و ضربان قلبش اوج گرفت. تازه می فهمید که هوا به حد مرگ سرد است و حالا که ایستاده، دست و پایش هم داشتند کم کم یخ می زدند... خودش را پشت دیوار کوچه ای مخفی کرد و دست لرزانش را در کیفش فرو برد. با دیدن بیش از صد میس کال از آریو و پدر و مادر آریو و ساعتی که از دوازده شب گذشته بود، از تصور ترساندن آن ها و نگرانی شدیدشان ته دلش خالی شد و با دستی که به شدت می لرزید شماره ی آریو را گرفت. گوشی را به گوشش چسباند و

هنوز بوق اول نخورده بود که فریاد نگران او پرده ی گوشش را لرزاند:

- کجایی آیرین؟ چرا گوشیت و جواب نمیدی؟

صدای بم مردانه اش، هم خشمگین بود و هم بغض داشت و همین باعث شد بغض آیرین با صدا بترکد:

- آریو... آریو تو رو خدا بیا... من نمی دونم کجام!

می توانست حس کند که آریو از نگرانی به حال مرگ است:

- آروم باش آیرین... آروم باش و نگاه کن ببین اطرافت چیه. حتما یه تابلویی چیزی هست.

آیرین دست روی قلبش که به شدت می تپید گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت:

- روبروم... روبروم یه نمایشگاه ماشینه... نمایشگاه ماشین لاله... اسم کوچه هم... کوچه ی پونزده لاله.

آیرین صدای اوج گرفتن ماشین آریو را از پشت خط شنید:

- نزدیکم... نزدیکم همون جا بمون. تا ده دقیقه دیگه اونجام.

- آیرین دست آزادش را دور بازوی یخ زده اش حلقه کرد:

- قطع... قطع نکن... می ترسم!

آریو نفس نفس می زد:

- باشه... باشه قطع نمی کنم... آروم باش الان اونجام.

آیرین دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد. کنار دیوار سر خورد و نشست:

- س... سرده...

آریو دیگر نمی توانست تن صدایش را کنترل کند:

- آخه با این حالت کجا پاشدی رفتی؟ چرا اینکارو با من و خودت می کنی؟

گریه ی مظلومانه ی آیرین که شدیدتر شد، آریو لحظه ای سکوت کرد... انگار داشت خودش را آرام می کرد و همزمان سرزنش! این بار که لب باز کرد، صدایش ملایم تر شده بود:

- آروم باش قربونت برم. الان می رسم.

آیرین خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای کشدار و منفور دو مرد از نزدیکش، نفس در سینه اش حبس شد...

- جون! این خوشگل خانوم چی میگه نصفه شب؟

ذره ای جان در تنش نبود ولی نفهمید چطور روی پاهایش ایستاد. با دیدن دو مرد جوانی که بدون شک کمتر از سی سال داشتند، خاطرات ترسناک عمارت مثل فیلمی کوتاه از پیش چشمش رد شد و لب هایش نیمه جان تکان خوردند:

- آ... آریو...

یکی از آن ها همانطور که نزدیک می شد، زهرخندی زد و خطاب به مرد کنارش گفت:

- چه لعبتیه مازیار! فقط مریضه انگار...

آیرین صدای نگران آریو را شنید:

- خوبی آیرین؟ صدای کیه؟

لب های آیرین از ترس حتی توان یک کلمه حرف زدن نداشتند. مردی که مازیار خطاب شده بود، ابرو بالا انداخت و سر تا پای آیرین را با نگاه کثیفش از نظر گذراند:

- خودمون حالش و خوب می کنیم! غمش نباشه... داری با کی حرف می زنی خوشگله؟

شاید کمتر از دو قدم مانده بود تا رسیدنشان که آیرین جیغ وحشت زده ای کشید و با تمام توانش سمت آخر کوچه دوید:

- آریو... آریو تو رو خدا بیا... آریو!

می دوید و صدای خنده ی مردها و فریاد آریو یکی شده بود:

- چی شده آیرین؟ کسی دنبالته؟ حرف بزن!

پا به خیابان خلوت که گذاشت، بازویش به شدت کشیده شد و گوشی از دستش افتاد. دو نفر محکم بازوهایش را گرفته بودند و همانطور که او را تقریبا روی زمین می کشیدند و سمت ماشینشان که سر کوچه پارک شده بود می بردند، با دست آزادشان وجب به وجب تنش را لمس می کردند.

تقلاهای آیرین و جیغ هایش حتی ذره ای تاثیر نداشت و درست همان لحظه که دست یکی از آن ها با تمام قدرت روی دهانش فرود آمد، آیرین بی توجه به دردش با زانو ضربه ی محکمی به پایین تنه ی یکی از مردها زد! مرد فریاد بلندی سر داد و آیرین را رها کرد و همین باعث شد دستِ مرد

دیگر هم برای لحظه ای از بازویش رها شود... آیرین از فرصت استفاده کرد و بدون اینکه به اطرافش نگاه کند، به یکباره وسط خیابان دوید و نور

بالای ماشینی که در چند سانتی اش بود چشمش را سوزاند. پاهایش از وحشت روی زمین قفل شدند و مرگ را پیش چشمش دید که یک نفر بازویش را محکم کشید و سرش روی قلب پرتپشی کوبیده شد. می توانست قسم بخورد صدای قلبی که زیر گوشش می شنید از صدای بوق ممتد ماشین بلندتر بود! بوی عطر آریو را می توانست حس کند. بوی عطر مردی که قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد. بوی عطر ناجی اش! دو نامردی که قصد تجاوز به جسم و روحش را داشتند، با تمام توانشان فرار کرده بودند و حالا آریو مانده بود و دخترکی که مثل گنجشک در

آغوشش می لرزید. چنان می لرزید که آریو از ترس بد شدن حال او، بازوهایش را محکم گرفت و او را کمی از خودش جدا کرد تا صورتش را ببیند:

- آیرین... آیرین جانم...

آیرین تصویر مرد روبرویش را تار می دید. تصویر مردی با چشمان سرخ و دکمه های تا نیمه باز و موهایی آشفته برخلاف همیشه... مردی که کم مانده بود از ترس جان او سکته کند! قطره اشکی روی صورت یخ زده ی آیرین سر خورد و انگار که با دیدن آریو پناه امنش را پیدا کرده باشد، چشم بست و تنش بی جان میان آغوش او رها شد...

***

پشت در اتاق او در بیمارستان رژه می رفت و هر دو دستش را محکم میان موهای پرپشتش فرو می برد. آرام و قرار نداشت... لحظه ای که آیرین بی جان در آغوشش افتاده بود، حتی برای یک ثانیه از جلوی چشمش دور نمی شد. درد داشت فکر کردن به اینکه تمامِ جانش را آنطور آشفته و بعد بی جان می دید و حتی نمی دانست چه چیزی آیرینش را تا آن حد به هم ریخته! تا حدی که بی خبر از خانه بیرون بزند و چند ساعت بدون اینکه متوجه شود خیابان ها را با قدم هایش متر کند، بعد دو نامرد قصد به زور بردنش را داشته باشند و آریو در حالی سر برسد که دخترک با دیدنش از هوش می رود... حس می کرد قلبش کم مانده قفسه سینه اش را بشکافد! صورت و گردنش سرخ بود و همین باعث شد مادرش با گریه مخاطب قرارش دهد:

- آریو قربونت برم... یه ذره آروم بگیر مادر. چرا فکر قلبت نیستی؟

انگار که آریو نیاز به جرقه ای داشت که منفجر شود، سمت پدر و مادرش

برگشت و تن صدایش از درد شدیدی که می کشید کمی بالا رفت:

- قلب من تو اون اتاقه مامان... قلب من چند روزه داره درد می کشه و من نامرد حتی نمی تونم یه ذره آرومش کنم! قلب من بی جون افتاد تو بغلم و تا رسوندنش به بیمارستان هزار بار مردم و زنده شدم... شاید تقصیر منه مامان!

صدایش در گلو شکست:

- شاید من از اول نباید آیرین رو وارد زندگیم می کردم. شاید اون دختر هیچوقت نباید درگیر زندگی منی می شد که ده سال ازش بزرگترم و گذشته م هنوز داره خفه م می کنه! من خودخواه بودم مامان... خیلی خودخواه بودم!

- حواست هست که با این حالت داری زنت رو می ترسونی جوون؟

صدای دکتر را که از پشت سرش شنید، سریع سمت او چرخید و پدر و مادرش هم بلافاصله بلند شدند. آنقدر حالش خراب بود که حتی صدای باز شدن در و بیرون آمدن دکتر را متوجه نشده بود! در اتاق نیمه باز بود و آریو با نگرانی سعی می کرد داخل اتاق سرک بکشد:

- خوبه دکتر؟ حالش خوبه؟ بهوش اومده مگه نه؟

دکتر دستی سر شانه اش گذاشت و لبخند کمرنگی زد:

- خوبه... بهوش اومده!

آریو به سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- می تونم ببینمش؟

- می تونی... اما لطفا بعدش بیا اتاقم. باید با هم صحبت کنیم.

آریو نگران تر شد:

- چیزی شده؟

دکتر شانه اش را آرام فشرد:

- نگران نباش...

و بدون اینکه حرف دیگری بزند، از کنارش گذشت و حاج معین قدمی جلو گذاشت:

- برو ببینش بابا.

آریو بی حرف سری تکان داد و وارد اتاق شد. نزدیک اذان صبح بود و

آیرین از پنجره به بیرون نگاه می کرد. رنگش با مهتابی که مشغول تماشایش بود تفاوتی نداشت. سرخی چشمانش اما کاملا به چشم می آمدند!

- آیرین؟

آرام صدایش کرد و آیرین با درد چشم بست... می دانست که آریو می داند بیدار است اما کافی بود که نگاهش کند تا اشک هایش دوباره از حصار چشمانش فرار کنند. آریو با چند قدم خودش را کنار آیرین رساند و دستگاه کنترل ضربان قلب متصل به او ته دلش را لرزاند. یاد روزهایی که دخترکش روی همین تخت ها در بیمارستان پر پر می زد هیچوقت فراموشش نمی شد. خم شد و لب روی پیشانی او گذاشت و آرام بوسید:

- دردت به جونم...

قطره اشکش روی صورت آیرین چکید و آیرین بالاخره چشم در چشمش باز کرد:

- خدا نکنه...

زمزمه اش بی جان بود و چشمانش خیس! آریو دست روی موهای بلندش کشید و دلش با لمس تار تار آن موها لرزید:

- می خوای حرف بزنیم؟

نمی خواست مستقیم بپرسد که چه شده... در این لحظه سوال و جواب کردن آیرین را حق خودش نمی دانست.

آیرین با خستگی چشم روی هم گذاشت:

- خسته م...

حرف های آریو را شنیده بود. مرد سیاهپوشش باز هم خودش را مقصر می دانست. مردِ وفادارِ بی گناهش! از اینکه هر لحظه او را به حد مرگ می ترساند حالش از خودش به هم می خورد... آریو با دلتنگی دستش را فشرد:

- بخواب عزیزم... من همینجام.

گرمی دستش قلب یخ زده ی دخترک را کمی گرم کرد. نمی خواست از دردش حرف بزند. حداقل آن لحظه نمی خواست... جای خالی جنین در

بطنش درد می کرد. جای خالیِ دخترِ مامان و بابا بودن در قلبش... انگار که همه چیزش را یک شبه از دست داده بود و حالا فقط گرمای دست آریو را می خواست. آریویی که آنقدر همان جا ماند تا او خوابش برد. دوباره بوسه ای روی پیشانی اش نشاند و در حالی که دلش همان جا مانده بود از اتاق بیرون رفت. پدر و مادرش پشت در نبودند و آریو حدس می زد که برای نماز رفته باشند. سمت اتاق دکتر رفت و پشت در ایستاد. نفس کوتاهی کشید و دو بار آرام به در زد. صدای "بفرمایید" گفتن او را که شنید، وارد اتاق شد. مرد میانسال پشت میز با دیدنش لبخند زد و دعوت به نشستنش کرد. آریو روی صندلی ای نزدیک به او نشست و دکتر برایش لیوانی آب ریخت. آریو زیر لب تشکر کرد و گلوی خشکش را تر... سخت بود صبر کردن پس خودش پیش قدم شد:

- چیزی شده دکتر؟

دکتر عینکش را از چشم برداشت و بی مقدمه گفت:

- خانومت امروز عصر اینجا بود. قضیه ی پدر و مادرش رو فهمیده.

قلب آریو لحظه ای در سینه اش از حرکت ایستاد:

- چطور فهمیده؟ من که چیزی ن...

حرفش را ناتمام گذاشت و ذهنش سمت جواب آزمایش ها رفت:

- وای...

محکم دستی پشت گردنش کشید و دکتر ادامه داد:

- جواب آزمایش ها رو با خودش آورده بود. قطعا این یکی از دلایل حال بدش هست ولی همش نیست!

آریو با نگرانی به دکتر چشم دوخت و دکتر دست بالا آورد:

- نترس جوون! چیز جدیدی نیست... مشکلاتی که خانومت از سر گذرونده یکی دو تا نیستن که حال امشبش رو فقط ربط بدیم به قضیه ی پدر و مادرش... من توصیه می کنم هر چه سریع تر روان درمانیش رو شروع کنید چون ممکنه هر لحظه اوضاع بدتر بشه. وضعیت روحی خانومت تاثیر مستقیم روی جسمش داره! من چند ساله که تحت نظرش دارم. درست از همون شبی که تو بارداریش موقع خواب دچار افت فشار شدید شد و دلیلش یه ضربه ی روحی بود... اما اول از همه باید با مشکلاتش روبرو بشه! مخصوصا قضیه ی پدر و مادرش... به نظرم بیشتر از این مسکوت نگه داشتن این موضوع درست نیست. بهتره با پدر و مادرش مطرحش کنید و ازشون بخواید با آیرین حرف بزنن. روبرو شدن با مشکلاتش ممکنه درد داشته باشه اما قطعا روبرو نشدن باهاشون تبعات بدتری خواهد داشت!

آریو لحظه ای چشم بست و شقیقه های دردناکش را با نوک انگشت فشرد.

- ممنون دکتر...

دکتر پدرانه نگاهش کرد:

- حواست به قلبت هست جوون؟ تو این مسیر اول از همه باید خودت قوی باشی که بتونی به خانومت قوت قلب بدی.

آریو چشم باز کرد و بلند شد. لبخند کمرنگی زد و گرفته جواب داد:

- حواسم هست...

دکتر لبخندش را جواب داد و آریو از اتاق بیرون رفت. روزهای سختی را در پیش داشت. روزهایی که می خواست لباس رزم تن کند و برای نفس به نفس آیرینش بجنگد! صدای زنگ گوشی اش و دیدن اسم مانی که روی صفحه بالا و پایین می شد، باعث شد تکیه داده به دیوار بایستد و جواب دهد:

- گرفتیدشون؟

صدای بم مانی در گوشش پیچید:

- آره... هر دوشون رو! به غلط کردن افتادن.

نیشخندی کنج لب آریو نشست و دست روی قلب دردناکش گذاشت:

- خوبه! بیشتر از اینا حقشونه... خیلی بیشتر!

کسی حق نداشت آیرینش را آزار دهد. هیچ مردی حق نداشت زنی را به حکم نیازش آزار دهد...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

باور نمی کردم تا آن حد ضعیف شده باشم که حتی نتوانم بدون کمک کسی قدم بردارم. یک نفر زیر بازویم را گرفته بود و می توانستم از بالای پله ها سورن و سیاوش را ببینم که جلوتر از ما سمت پارکینگ می رفتند. سورن محکم قدم برمی داشت! بیشتر از ده روز از تیر خوردنش می گذشت و می دانستم که امکان ندارد جراحتی با آن شدت به این زودی ها خوب شود ولی سورن مغرورتر از این حرف ها بود که دردش را نشان دهد. آنقدر نگاه کردم که سورن و سیاوش از پیش چشمانم محو شدند و خدمتکاری که بازویم را گرفته بود، گفت:

- لطفا سریع تر... آقا منتظرن.

حتی او هم مراعاتم را نمی کرد. پاهای سستم را مجبور کردم که سریع تر قدم بردارند و تلخند زدم به حال و روزم! سر تا پا سیاه پوشیده بودم... نه به انتخاب خودم، بلکه به انتخاب مردی که دستور داده بود برایم لباس سیاه بیاورند! انگار با هر حرکتش می خواست به من یادآوری کند که قرار است سیاه بخت شوم. سیاه بخت تر از الانم...

پایین رفتنم از پله ها، با جان کندن تفاوتی نداشت و وقتی به جان کندنی جلوی در حیاط رسیدم، سورن را در حالی که عینک آفتابی به چشم داشت

روی صندلی کنار راننده دیدم و سیاوش را ایستاده کنار ماشین... خدمتکار کمکم کرد سه پله ی منتهی به حیاط را پایین بروم و سیاوش با حرکت سرش به او اشاره کرد که داخل برگردد. دخترک دستم را رها کرد و با نگاهی ترحم انگیز به داخل ساختمان برگشت. سورن از قبل به منصور خان گفته بود که به شدت بیمارم و سعی دارد برای جبرانِ اینکه جانش را نجات داده ام، چند روزی مرا خارج شهر ببرد تا حال و هوایم عوض شود. پدرش هم بی هیچ مخالفتی پذیرفته بود... منصور خانِ خوش خیال نمی دانست که پسرش چه خواب هایی برایم دیده...

سیاوش سمتم آمد و بازویم را محکم گرفت و سمت ماشین برد. نگاهم نمی کرد ولی فشار انگشتانش دور بازوهایم به حدی نبود که استخوانم را خرد کند! می دانستم دوست ندارد سر به تنم باشد ولی شاید او هم کمی دلش به حال خرابم سوخته بود که مراعات می کرد... در عقب را باز کرد و اشاره کرد سوار شوم. روی صندلی که جا گرفتم، در را بست و بلافاصله پس از سوار شدنش قفل مرکزی را زد. اسیر می بردند! اسیرشان بودم بی شک... ماشین به سرعت از عمارت خارج شد و من پس از روزها رنگ خیابان را دیدم. خیابانی که از باران شب قبل هنوز نم داشت. نگاهم به آسمان افتاد... سیاه بود! انگار که باز هم هوای باریدن داشت... همه چیز امروز سیاه بود. از فکر اینکه قرار بود شکنجه شوم، از فکر اینکه حال بد

الانم در مقابل روزهای سیاه آینده چیزی نبود، دلم به هم پیچید و نالیدم:

- بزن کنار...

نگاه هر دو نفرشان از آینه ی ماشین روی صورتم قفل شد و مشتم بی جان روی پنجره نشست:

- تو رو خدا... بزن کنار. دارم بالا میارم...

بدتر از مرگ می دانی چیست؟ اینکه به حال مرگ باشی و یک نفر بگوید:

- سیاوش بزن کنار تا گند نزده به ماشین!

بغض کردم... از شنیدن چنین حرفی از زبان سورن بغض کردم! من حتی از ماشینش هم بی ارزش تر بودم. حق داشت اینطور رفتار کند! من دو بار او را کشته بودم... دیگر حتی از آینه هم نگاهم نمی کرد. سیاوش ماشین را کنار خیابان نگه داشت و پیاده شد. در سمت مرا باز کرد و من به معنای واقعی کلمه خودم را از ماشین به بیرون پرت کردم. کنار جوی آب روی دو زانو افتادم و عق زدم. چیزی نخورده بودم که بالا بیاورم ولی عق زدم و شاید جانم را بالا آوردم. بی توجه به کثیف شدن دستانم، کف دست روی زمین گذاشته بودم و کم مانده بود همان جا از هوش بروم که سیاوش بطری آبی سمتم گرفت. بی حرف بطری را از دستش گرفتم و نمی دانم به چه امیدی نگاهم سمت پنجره ی ماشین چرخید. آخر سنگینی نگاهی را حس می کردم و ته دلم آرزو داشتم که این نگاه متعلق به او باشد! وقتی نگاهش را خیره به روبرو دیدم، تکه ی دیگری از قلبم با صدا شکست و نصف بیشتر بطری را روی صورتم خالی کردم. حتی فکر اینکه بخواهم

قلپی آب بخورم هم دلم را به هم می زد. دوباره بازوهایم گرفتار دستان قدرتمند سیاوش شد و سوار ماشین شدم. بغض گلویم هنوز به قوت خودش باقی بود و با تکیه دادن سرم به پشتی صندلی و چشم بستنم، سعی می کردم کمتر به حالت تهوعم فکر کنم. نفهمیدم چقدر گذشت که ماشین ایستاد و من چشم باز کردم. نفسم با دیدن برجی که ماشین

روبرویش ایستاده بود، برید و سورن خطاب به سیاوش گفت:

- بهش زنگ زدی؟

- بله آقا... فکر کنم تا نیم ساعت دیگه برسه!

سورن سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. نمی دانستم از چه حرف

می زدند. نگاه مبهوتم هنوز میخکوب آن برج بود. سورن در سمت من را باز کرد و با گرفتن بازوهایم مرا از ماشین بیرون کشید. روی پاهایم بند نبودم. نگاهم از اسم برج جدا نمی شد:

- این... اینجا...

سر بالا گرفت و بی رحمانه نیشخند زد:

- آره! برج لامیاست...

به آسانسوری شیشه ای که مردم از درونش مشخص بودند اشاره کرد و ادامه داد:

- اون آسانسور رو یادته که؟ همون آسانسوریه که پدرت ازش سقوط کرد!

دندان هایم روی هم قفل شده بود. این کارش زیادی بی رحمانه بود!

آنقدری بی رحمانه که کم مانده بود همان جا از شدت شوک سکته کنم.
وقتی مرا همانطور مبهوت و به حال مرگ دید، فشار انگشتانش را به دور بازویم بیشتر کرد و تن نیمه جانم را به دنبال خودش سمت ورودی برج و بعد سمت همان آسانسور کشید. دکمه اش را زد و شانه اش را به دیوار کنار آن تکیه داد:

- اون موقع که بابات داشت سقوط می کرد همین جا ایستاده بودی... درسته؟

تمام تنم می لرزید. چند قدمی عقب رفت و مرا هم با خودش عقب کشید:

- یا اینجا بود؟ آره فکر کنم اینجا بوده! بالاخره باید یه جایی ایستاده باشی که بتونی همه چی رو واضح ببینی.

زمزمه ی خفه ام نهایت تلاشم برای نجات بود:

- ن... نکن!

سر نزدیک گوشم آورد و لب زد:

- چی؟ نشنیدم! دوباره بگو...

لب هایم لرزیدند:

- تو رو خدا... نکن!

خونسردانه تک خنده ای کرد و با رسیدن آسانسور، در حالی که بازویم را گرفته بود سمت آن اتاقک شیشه ای قدم برداشت:

- هنوز سورپرایز اصلی مونده عزیزم! زیادی بی طاقتی...

در آسانسور که به رویمان بسته شد و سورن دکمه ی طبقه بیست و سه را زد، تنم رعشه گرفت و دو زانو کف آسانسور افتادم:

- بسه... بسه... بسه!

دست روی گوش هایم گذاشته بودم و با تمام توان جیغ می زدم. سورن با خشم دستانم را از روی گوش هایم برداشت و تنم را بالا کشید:

- نگاه کن... باز کن اون چشمای لعنتیت رو! بابات تو همین آسانسور سقوط کرد. بابات همین جا مرد!

تقلا می کردم مچ دستانم را آزاد کنم و نمی توانستم:

- منو بکش... تو رو به هر چی می پرستی منو بکش ولی اینجوری عذابم نده.

چرا حس کردم نگاه عسلی اش لرزید؟ شاید احمق بودم که حس کردم دلش به حالم سوخت. چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و بعد، شالم را به آرامی باز کرد و سر در گردنم فرو برد:

- می کشمت ولی نه اینجا... نه راحت! ذره ذره جون میدی ساینا... تو بغلم ذره ذره جون میدی!

خفه شدن فقط پیچیدن طناب به دور گلو نبود. گاهی حرف ها طناب می شدند دور گلویت و من... تا رسیدن آسانسور به طبقه ی آخر خفه شدم! در که باز شد، انگار که هوا در کابین جریان یافت و یک لحظه به سرم زد که جیغ بکشم. حاضر بودم گیر پلیس بیفتم ولی در خانه ی او حبس نشوم. در این برج حداقل یک نفر پیدا می شد که صدایم را بشنود! فهمید و هنوز لب باز نکرده بودم که دست روی دهانم فشرد و مرا به زور سمت در واحدش برد. در را باز کرد و تقریبا به داخل هلم داد و دستش را برداشت:

- دیوارهای اینجا عایق ضدصداست. حالا هر چی می خوای جیغ بکش!

دیوانه شده بودم؟ شاید! دیوانه شده بودم که نگاه اطرافم چرخاندم به دنبال یک جسم تیز که خودم را خلاص کنم و سورن با خونسردی سوییشرتش را درآورد:

- زیاد تلاش نکن! چیز زیادی اینجا نیست که باهاش خودتو بکشی... هر چند... می دونی اگه بمیری چی میشه دیگه؟ بهت گفته بودم... خانواده ت تا زمانی نفس می کشن که تو نفس بکشی!

با چند کلمه از همه چیز ناامیدم کرد. حتی از مردن! پرده های خانه را کشیده بود و نمی گذاشت از پنجره های سرتاسری و تمام قد نوری داخل بیاید. صدای زنگ موبایلش بلند شد و خونسرد جواب داد:

- رسیدید حاج آقا؟ بیاید طبقه ی بیست و سوم. منتظریم!

و با نیشخندی خطاب به من تماس را قطع کرد و از یخچال بطری آب خنکی برداشت و یک نفس سر کشید:

- عاقده!

رگی در قلبم تیر کشید:

- کی؟

بطری نصفه را دوباره درون یخچال گذاشت و گفت:

- واسه خوندن خطبه میاد... اوه نگفته بودم؟ قراره عقد کنیم... دائم!

سرم گیج رفت و از پشت روی مبل افتادم. حرف هایش تنها برای آزار دادنم بود... مگر نه؟ عاقد و عقدی در کار نبود... مگر نه؟

سورن روی مبل روبرویم نشست:

- آخه حاج بابات آدم معتقدی بود... گفتم شاید دوست نداشته باشه دخترش عقد نکرده بیاد تو تخت خواب نامحرم!

سورن می خواست روحم را بکشد... شک نداشتم! باور نمی کردم که او می تواند تا این حد پیش برود. لب هایم با درد تکان خوردند:

- تو نمی تونی انقدر بد باشی...

لحظه ای نگاهم کرد و بعد... خندید! چنان خندید که انگار خنده دارترین

لطیفه ی عمرش را شنیده:

- واقعا؟ نمی تونم؟ از کجا می دونی؟

صورتش سرخ بود... شاید از شدت خنده و شاید از درد قلبش! صدای زنگ که بلند شد، با تک سرفه ای خنده اش را تمام کرد و قبل از باز کردن در گفت:

- انگار یادت رفته من کی ام!

در باز شد و مرد میانسال کت و شلوارپوش با دفتر بزرگی زیر بغلش پا به خانه گذاشت. با دیدنم که بدون شک شبیه روحی رنگ پریده بودم، همان جا کنار در ایستاد و خطاب به سورن گفت:

- عروس خانوم ایشونن؟

شک نداشتم در جریان خیلی چیزها بود و سورن به او اعتماد داشت که گذاشته بود پایش به خانه اش باز شود ولی قطعا خیلی چیزها را نمی دانست. مثلا دلیل عقد و اینکه چرا دختری شبیه مرده ها باید سر سفره ی عقد خیالی اش بنشیند. سورن در جوابش سری تکان داد:

- مشخص نیست؟ فکر کنم دستیارم همه چی رو توضیح داده باشه. شناسنامه ی عروس الان حاضر نیست. مطمئنم می تونی یه کاری کنی که مشکلی پیش نیاد.

چهره ی عاقد کمی ترسیده به نظر می آمد. آرام سری تکان داد و با صدایی

که کمی می لرزید، گفت:

- می تونیم کاغذبازی ها رو بعدا انجام بدیم.

سورن لبخند کجی زد:

- خوبه!

و کنارم روی مبل دو نفره نشست و عاقد روبرویمان... نمی فهمیدم که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. انگار که همه چیز یک خواب بود... یک کابوس وحشتناک! عاقد دفترش را باز کرد و عینک فریم مستطیلی مشکی رنگش را به چشم زد:

- سورن سامانی و ساینا فتاح...

سورن می خواست با همان فامیلی ساختگی اش عقد کند. اسم و فامیل

من اما واقعی بود! انگار که همه چیز برای او یک بازی بود و برای من واقعیتی وحشتناک...

- مهریه عروس خانوم چیه؟

سورن دست روی دست یخ زده ام گذاشت و آرام فشرد:

- یه واحد آپارتمان تو سعادت آباد رو به عنوان مهریه زدم به نامش. دستیارم بعدا سند و مدارک رو واسه اطمینان ارائه می کنه.

با بهت نگاهش کردم و گلویم از درد فشرده شد. سورن فکر همه جا را کرده

بود! آنقدری که اگر دستش برای کسی رو شد، شانه ای بالا بیندازد و بگوید "خودش خواست!" عاقد سری تکان داد و شروع کرد:

- خطبه رو می خونم... امیدوارم که این وصلت خیر و خوشی به همراه داشته باشه!

از خیر و خوشی حرف می زد و نگاهش چیز دیگری می گفت. انگار که خودش هم مطمئن بود عروسی با چشمان سرخ و لباس سیاه خیر نخواهد دید...

پوزخند صدادار سورن را شنیدم و بعد، دست در جیب شلوارش فرو برد و موبایلش را بیرون آورد. کمتر از چند ثانیه بعد، تصویر خواهرزاده ام نیلا

در آغوش مادرم روبرویم بود! تصویری جدید از نیلایی که دیگر نوزاد نبود و مادرم که پیرتر از همیشه شده بود... این عکس را تازه گرفته بودند! چند لحظه موبایلش را پیش چشمم نگه داشت و بعد آن را روی میز گذاشت. انگار می خواست بگوید که اگر بله نگویم، با جان عزیزترین هایم تاوان می دهم!

- عروس خانم وکیلم؟

نفهمیدم کِی خطبه را خواند... منظورش از عروس خانم، من بودم؟ سورن فشاری به دستم آورد و اشک روی گونه ام راه باز کرد... سکوت وحشتناکی در فضا حاکم بود. عاقد دوباره پرسید:

- عروس خانم... وکیلم؟

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و با زمزمه ی آرامم سند مرگم را امضا کردم:

- بله...

عاقد از سورن هم پرسید و وقتی او هم زیر لب "بله" گفت، لبخند کمرنگی رو به هر دویمان زد:

- مبارکه!

سورن ولی دیگر نمی خندید. حتی پوزخند هم نداشت. اخم کرده بود... وحشتناک! عاقد بلند شد و کوتاه با سورن دست داد:

- خوشبخت بشید.

از کلماتی که می گفت خنده اش نمی گرفت؟ عاقد که رفت، از فکر اینکه

باز هم با او تنها شده ام تنم بدتر لرزید... این سورن را نمی شناختم! حتی زمانی که به قصد انتقام نزدیکش می شدم، می دیدم که ته چشمان عسلی اش معصومیتی پنهان شده و حالا ته چشمانش فقط سیاهی بود. سیاهی مطلق! دکمه های پیراهنش را باز کرد و بی اینکه نگاهم کند، همانطور که سمت حمام می رفت، گفت:

- لباسات رو عوض کن و دوش بگیر... در دومی، در اتاق خوابمونه!

گفت و بی اینکه منتظر جوابی باشد وارد حمام شد و در را به هم کوبید. نگاهم به جای خالی عاقد خشک شد... به جای خالی مردی که آمد و در چند دقیقه مرا همسر سورن اعلام کرد و رفت! همسر مردی که بدون شک در خانه اش می مردم...

***

سرش که روی بالشت نشست، بوی ملافه های تمیز و خانه که در مشامش پیچید، درد قلبش کمی آرام شد و آریو پتو را به رویش مرتب کرد:

- چیزی نیاز نداری؟

آیرین آرام سر به طرفین تکان داد و آریو پیشانی اش را بوسید:

- مامان اینا رو بدرقه می کنم و میام.

آیرین تنها در تاییدش چشم بست و باز کرد و آریو در حالی که دلش پیش او بود از اتاق بیرون رفت. آیرین مکالمه شان را از بیرون اتاق می شنید. یک شب در بیمارستان مانده بود و حالا که مرخص شده بود، مادر آریو برای چند روزشان غذاهای مقوی درست کرده بود تا دخترک تقویت شود و اطمینان داده بود که تا زمان خوب شدن او از دوقلوها مثل جانش مراقبت می کند. پدر و مادر آریو، همیشه آنقدری دوستش داشتند و محبت می کردند که آیرین گاهی خجالت می کشید. صدای بسته شدن در آمد و چیزی طول نکشید که آریو پا به اتاق گذاشت:

- رفتن... گرسنه ای؟ تو اتاق غذا بخوریم یا میز بچینم؟

نزدیک ظهر بود و آریو مثل همیشه نگران حال و خرد و خوراک او... آیرین سعی کرد سر جایش نیم خیز شود و آریو سریع سمتش کرد. کمکش کرد بنشیند و بالشتی پشت کمرش گذاشت:

- راحتی؟

- از ازدواج با من پشیمونی؟

سوال بی مقدمه ی آیرین نفس در سینه ی آریو گره زد. نگاهش در چشمان عسلی دخترک قفل شد و اخم کرد:

- این چه سوالیه؟

آیرین تمام تلاشش را کرد که اشک نریزد:

- خودم شنیدم... تو بیمارستان!

آریو با کلافگی دستی پشت گردنش کشید و لحظه ای چشم بست تا آرام باشد. دست آیرین را میان دستش فشرد و چشم باز کرد:

- هیچوقت از ازدواج با تو پشیمون نبودم و نیستم آیرین... هیچوقت!

آیرین بی اختیار دستش را از دست او بیرون کشید. چشمانش داشت نم می گرفت:

- بچگونه رفتار می کنم... آره؟ ده سال تفاوت سنیمون خیلی داره به چشم

میاد؟ خسته شدی از نق زدنام؟ از اینکه چند روزه انگار مرده هام؟ آریو من...

آریو انگشت اشاره به لب های دخترک چسباند و اخمش غلیظ تر شد:

- حرفی که می زنی رو اول مزه مزه کن آیرین! من دیشب داشتم از دست می دادمت... آیرین من یه بار از دستت دادم و به خدا که قلبم وقتی رو تخت بیمارستانی می خواد از جاش دربیاد! نباید اون حرف رو می زدم... حق داری! ولی حق نداری به عشق و علاقه م به خودت شک کنی... به اینکه اگه هزار بار هم گذشته تکرار می شد بازم تنها انتخاب من، تو بودی! مگه میشه از داشتنت پشیمون باشم؟ اونم وقتی از خدا پس گرفتمت...

قطره اشک آیرین روی گونه اش سر خورد:

- آریو...

آریو قطره اشکش را بوسید:

- جانم...

دل آیرین از حرف های او گرم شد و همزمان از دردهایش شکست:

- تو خبر داشتی... مگه نه؟ خبر داشتی و به من نگفتی؟

آریو کمی فاصله گرفت و آرام سر تکان داد:

- منتظر بودم حالت بهتر بشه، بعد بهت بگم...

آیرین دستی زیر چشمانش کشید:

- می فهمم... ما همه مون واسه آسیب ندیدن بقیه یه چیزایی رو مخفی می کنیم. یه چیزایی که شاید نگفتنش هم خوب نباشه ولی... قصدمون فقط محافظته!

نگفت که من هم مخفی کردم و تو تلخ شدی! نگفت که تو نگفتی و من درک کردم... آریو با ناراحتی نگاه از آیرین دزدید و آیرین دست روی دستش گذاشت:

- تو خبر داری؟ آره؟ مامان و بابا می دونن که تو فهمیدی؟ یا حتی من؟ برات گفتن همه چی رو؟

دیگر نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. آریو یک طرف صورتش را قاب گرفت و انگشت شستش آرام زیر چشم او کشیده شد:

- مادرت خبر نداره... مادرت از هیچی خبر نداره! پدر و مادرت تو رو حتی بیشتر از بچه ی واقعیشون دوست داشتن و دارن.

- مامانم نمی دونه من دخترش نیستم؟

با بغض زمزمه کرد و آریو سری به طرفین تکان داد:

- نمی دونه...

- منو می بری کردستان؟

لحنش چنان درد داشت که آریو با تمام وجود در آغوشش گرفت و شقیقه اش را بوسید:

- می برم... بهتره همه چی رو از پدرت بشنوی! با دکترت حرف می زنم و اگه گفت که مسافرت و بودن تو جاده برات بد نیست، حتما میریم! ولی قبلش باید استراحت کنی... خب؟

آیرین پیراهن او را به چنگ کشید و هق زد:

- قلبم درد می کنه... حس می کنم دیگه نمی کشم...

آریو قطره اشکش را در شانه ی او مخفی کرد و آرام دست پشت کمرش کشید:

- روزای خوب میاد... این روزا همشون می گذرن... قول میدم!

انگار که قولش دل دخترک را گرم کرده باشد، انگار که آیرین همیشه به قول مردانه ی او ایمان داشته باشد، لرزش تنش کم شد و دقیقه ها در آغوشش ماند. آغوش آریو نقطه ی امنش بود...

***

درست مثل تکه گوشتی بی جان، خودش را گوشه ای از آن تخت دو نفره و مجلل جمع کرده بود و می لرزید. لرز کرده بود از حمامِ بد موقع اش به دستور سورن... به دستور مردی که اگر نه می شنید و نافرمانی می دید، خانواده اش را تهدید می کرد و ساینا حاضر بود بمیرد ولی مویی از سر

عزیزانش کم نشود... حس می کرد آن جا نقطه ی آخر زندگی اش است! همان جا گوشه ی تخت... حس می کرد کم مانده از ناامیدی و درد بمیرد... فکرِ اینکه سه سال تمام برای قتلِ آدم اشتباهی جنگیده بود، فکر اینکه سه سال تمام بازی خورده بود و حالا بدتر بازیچه شده بود، باعث می شد آرزوی مرگ کند!

سورن برای آزار دادنش ذره ذره برنامه چیده بود. درست مثل همان لحظه ای که عقدش کرد و بعد، دستور داد به حمام برود و لباس عوض کند و ساینا وقتی از حمام برگشت، دید که در کمدش چیزی جز لباس خواب نیست. لباس خواب هایی که پوشیدن و نپوشیدنشان آنچنان تفاوتی نداشت. چشمانش درست از لحظه ای که با تمام توانش در حمام و بعد با دیدن خودش در آن لباس خواب حریر زار زده بود، دیگر درست نمی دید. تار شده بود... تارِ تار! گوشه ی تخت زیر لحاف خودش را جمع کرده بود و هر صدایی که می شنید بالا می پرید. نمی دانست برای چه می جنگد... سورن می خواست تنش را تصرف کند و مگر روحی باقی مانده بود که تن مهم باشد؟ صدای در اتاق، باعث شد بی اراده هینی بکشد و سر جایش بنشیند. پتو را محکم تر دور خودش پیچید و با دیدن قامت بلند سورن تمام تنش لرزید! بالا تنه ی مرد روبرویش برهنه بود و تنها شلوارک ورزشی جذبی پوشیده بود. موهایش هنوز انگار نم داشت و چند تار از آن موها در پیشانی اش رها شده بود. اخمش اما وحشتناک بود! آنقدر وحشتناک که ساینا آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و اخم سورن غلیظ تر شد:

- باز کن پتو رو!

لحنش چنان دستوری بود و صدایش چنان بم شده بود که ساینا بی اراده پتو را از دورش کنار زد. پاهایش را محکم به هم چسباند و سعی کرد دستانش را روی سینه ی لباس حریر قفل کند که سورن بازویش را گرفت و بی توجه به آسیب زدن به او، طوری بازویش را کشید که ساینا تقریبا از تخت به پایین پرت شد و جیغ دردناکش در اتاق پیچید. بدون شک اگر سورن بازویش را در آن لحظه رها می کرد، دخترک نقش زمین می شد!

- د... دستم!

ساینا با چشمانی که از درد خیس شده بود تنها توانست یک کلمه بگوید و سورن نگاهی به دستش روی بازوی او انداخت. داشت استخوانش را فشار می داد و آسیب فیزیکی چیزی نبود که بخواهد... فکر اینکه میزان

نفرتش از ساینا به حدی است که بی اراده خط قرمزهایش را رد می کند و به تنش آسیب می زند، باعث شد درست مثل جسم بی ارزشی رهایش کند. ساینا دستش را به دیوار گرفت که نیفتد. حس می کرد با آن لباس کاملا

برهنه روبروی او ایستاده است. سورن کنترلی از روی میز عسلی برداشت و لبه ی تخت نشست. دخترک حتی جانِ ایستادن نداشت... این را می توانست از لرزش زانو و سیاهی دور چشمانش به خوبی بفهمد. موهای

بلندش هنوز انگار خیس بود و شاید چیزی تا یک سرما خوردگی شدید

فاصله نداشت... با این حال، نفهمید که چطور تا آن حد سرد شد، بد شد، حتی نامرد شد که دکمه ای را فشرد و صدای موزیک عربی تمام اتاق را پر کرد! ساینا با بهت خیره اش شد و سورن خونسردانه لب زد:

- برقص!

ساینا نمی توانست باور کند مرد روبرویش، همان سورنِ ده روز قبل است... همان مردِ قبل از تیر خوردن... سورن صدای موزیک را بلندتر کرد و گفت:

- درست مثل اولین روزی که واسه استخدام اومدی عمارت... برقص!

قطره اشکی روی گونه ی ساینا سر خورد و تکیه اش را از دیوار گرفت. خواننده سرخوشانه می خواند و ساینا از درون ذره ذره آب می شد. درست لحظه ای که به ناچار کمرش را با ریتم تکان داد و سورن اخم کرد و با زبان بی زبانی گفت که "بیشتر!" ، درست از همان لحظه که دستانش در هوا تاب خورد و موهایش به زیبایی اطرافش ریختند و لباس با بی رحمی هر چه تمام تر زیر نگاه سورن تمام جانش را به نمایش گذاشت، جان از تنش ذره ذره رفت و به یکباره اتاق دور سرش چرخید. چرخید و چرخید و قبل از اینکه سرش با تمام قدرت به پارکت های سرد برخورد کند، دست قدرتمندی زیر تنش نشست و همه جا سیاه شد...

***

صدای قطره قطره چکیدن محتویات سرم را می شنید. اتاق در سکوت فرو

رفته بود... سکوت مطلق! آنقدر ساکت که اگر مورچه ای حرکت می کرد

هم می توانست صدای پاهایش بشنود. نفس های مرد کنارش که جای خود داشت! پلک هایش را انگار چسب زده بودند... لب های خشکش بی جان تکان خوردند و حس کرد دستمال خیسی به لب هایش کشیده شد:

- باز کن چشماتو!

صدای سورن بود... همانقدر سرد و شاید هم پر درد! همانقدر دستوری و شاید پشت آن لحن، پسر بچه ای ملتمسانه می خواست که چشم باز کند. ساینا به جان کندنی پلک هایش را کمی از هم فاصله داد و سورن را نشسته لبه ی تختش دید. کنارش تشت آب کوچکی بود و درونش دستمال خیس! دست سورن که روی پیشانی اش نشست، لحظه ای از سردی دست او لرزید و سورن دستش را عقب کشید:

- هنوز یه کم تب داری... ولی مهم نیست! همین که فعلا نمی میری بسه...

رگی در قلب ساینا از لحن بی رحمانه ی او آتش گرفت و سورن بلند شد. تشت کوچک را برداشت و از اتاق بیرون رفت. ساینا نگاهی به ساعت روبرویش انداخت و با دیدن ساعت که از سه نیمه شب گذشته بود، فهمید که بیشتر از هفت ساعت بیهوش بوده... هفت ساعت بیهوش بوده و سورن پرستارش! مردی که از او نفرت داشت، هفت ساعت تمام تیمارش کرده بود و درست لحظه ای که سورن به فضای نیمه تاریک اتاق برگشت و لب باز کرد، تمام امید دخترک نا امید شد:

- حالم از این غش و ضعف کردنات به هم می خوره!

ساینا روبرگرداند تا سورن اشکش را نبیند و سورن بی مقدمه چسب روی دستش را کند و نیدل سرمی را که تمام شده بود بیرون کشید. ساینا آخ خفه ای از سوزش پشت دستش گفت و سورن دوباره کنار تختش نشست:

- وقتی از اون گلوله جون سالم به در بردم، وقتی چند ساعت بعد از یه جراحی حساس چشم باز کردم، بالا سرم بودی و نذاشتی نفس بکشم! یادته ؟

اشک ساینا از گوشه ی چشمش چکید و سورن قسمتی از موهای او را آرام پشت گوشش فرستاد:

- منی که حتی نمی تونستم حرف بزنم و بگم من نکشتم! من پدرت و نکشتم... نفس منی که اون لحظه حتی توان حرف زدن نداشتم رو بریدی!

ساینا هق آرامی زد و سورن قسمت دیگری از موهای دخترک را پشت گوشش زد:

- نفس یه زخمیِ به حال مرگ رو... یکی که خرت شد، یکی که دوستِ داشت!

اعتراف دردناکش، باعث شد قلب ساینا بدتر از همیشه بشکند و نگاهش با پشیمانی قفل شود در عسلی های خوشرنگ او... عسلی هایی که صاحبش، سر نزدیک گوش ساینا برد و زمزمه کرد:

- می خوای بدونی چه حالی داره؟

ساینا هنوز کلمه ای حرف نزده بود که سورن گردنش را بوسید! تن دخترک لرز گرفت و سورن یک دستش را آنطرف تن او گذاشت و تلخندی زد:

- چه حالی داره؟ اینکه باید مراعات حالت رو کنم و ذره ای عین خیالم نیست، چه حالی داره؟

ساینا ملافه را میان انگشتانش مشت کرد و سورن کنار لبش را بوسید:

- اینکه حس کنی یه نفر داره ازت سواستفاده می کنه چه حالی داره؟ هوم ؟

ساینا قلبش را در دهانش حس کرد... قلبی که درد می کرد! چشمانش را محکم روی هم فشرد و پتو از روی تنش کنار رفت... تنی که تنها پوشش آن ، همان پیراهن کوتاه حریر بود... سورن چند ثانیه متوقف شد و بی حرکت نگاهش کرد. انگار که منتظر بود ساینا مقاومت کند، نه بگوید، جیغ بکشد... شک نداشت که برخلاف تمام گری خواندن هایش برای او، اگر ساینا مقاومت کند بلافاصله رهایش می کند و از اتاق بیرون می رود... ولی دخترک تنها چشمانش را محکم تر روی هم فشار داد و بند لباسش که از روی شانه اش کنار رفت، خودش را به دست او سپرد. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود... حس می کرد آخرین شب زندگی اش را می گذراند. حس می کرد صبح را نخواهد دید...

***

با حس جسم سردی کنارش، چشم باز کرد و ساینا را کنارش دید. آفتاب از پنجره ای که پرده اش تا نیمه کنار رفته بود روی صورت بی رنگ و روی ساینا می تابید و دخترک ذره ای تکان نمی خورد! چشمانش بسته بود و حتی صدای نفس هایش هم نمی آمد... سورن ناگهانی سر جایش نشست و به یکباره متوجه وضعیتشان شد! تازه یادش به دیشب آمد و با دیدن دخترِ کنارش که درست مثل جنازه بود، نفس در سینه اش حبس شد... آن جسم سرد که دستش در خواب بی اراده او را لمس کرده بود متعلق به ساینا بود... متعلق به دخترک بی پناهی که شب قبل خودش را به دست او سپرده بود و حالا رنگش از گچ دیوار سفیدتر شده بود! لب هایش حتی ذره ای رنگ نداشت و همین باعث شد سورن با وحشت دست روی بازویش بگذارد:

- ساینا...

ساینا کوچک ترین واکنشی نشان نداد. حتی پلکش هم نلرزید! ترس به قلب سورن افتاد و صورت بی رنگ دخترک را قاب گرفت و چند سیلی آرام به صورتش زد:

- ساینا... ساینا باز کن چشماتو!

تنش درست مثل جسم بی جانی یخ زده بود و سورن ترسید... چنان ترسید که انگشت روی گردن ساینا گذاشت و نبض خفیفی را حس کرد. آنقدر

خفیف و با فاصله که انگار هر لحظه امکان داشت همان ضربان هم از دست برود... وحشت زده پتو را کنار زد و با دیدن تن برهنه ی او و ملافه ای که رنگ سفیدش با خون یکی شده بود، نفسش بند آمد:

- یا خدا...

یادش نمی آمد که آخرین بار کی خدا را صدا زده... یاد چند ساعت قبل افتاد! کارش را انجام داده و چنان حالش خراب بود که لباس پوشیده و دخترک را رها کرده بود. برخلاف توصیه های اکید پزشکش مبنی بر

نکشیدن سیگار تا بهبودی کامل، چند نخ را پشت سر هم دود کرده بود و بعد به اتاق برگشته بود. ساینا خواب بود و سورن تنها تا صبح کنارش دراز کشیده بود. بی خبر از اینکه دخترک از خونریزی در مرز مرگ است و کوچک ترین التماسی برای جانش نمی کند. حس پسربچه ای را داشت که مادرش دارد پیش چشمش می میرد و نمی تواند کاری کند. حس مرگ! حسی درست مثل پنج سالگی اش... با قلبی که در گلویش می زد، سریع بلند شد و شماره ی پزشکش را گرفت. بوق دوم نرسیده بود که مرد

میانسال جواب داد:

- الو سو...

اسمش هنوز کامل از دهان او بیرون نیامده بود که سورن داد زد:

- بیا آپارتمان تجریش... همین الان!

صدای دکتر نگران شده بود:

- چیزی شده؟

سورن خیره به ساینایی که انگار زنده نبود، محکم دستی میان موهایش فرو برد و صدای بلندش این بار بد لرزید:

- دختره داره جلو چشمم از خونریزی می میره... تنش یخه! زود خودتو برسون... زود!

منتظر حرفی از او نماند و تماس را قطع کرد. کنار ساینا روی تخت نشست و تن سردش را در آغوش گرفت:

- ساینا... باز کن چشماتو! بازشون کن...

دریغ از حتی لرزیدن پلکش! کم مانده بود از ترس سکته کند... فکر اینکه خودش آن بلا را سر ساینا آورده بود، باعث می شد آرزوی مرگ کند. بلند شد و اول از همه یکی از پیراهن های خودش را به تن او پوشاند و با دیدن خونی که روی تخت گسترده تر شده بود، سیب گلویش لرزید:

- چه غلطی کردم؟ من چه غلطی کردم؟

تا به صدا درآمدن زنگ خانه اش، هزار بار جان از تنش رفت و صدای زنگ را که شنید، با تمام توانش سمت در دوید و دکتر با عجله وارد شد:

- کجاست؟

سیاوش پشت سرش پا به خانه گذاشت و سورن به اتاق خوابشان اشاره کرد:

- اونجاست... اونجا...

دکتر سریع وارد اتاق شد و با دیدن ساینا که رنگش با جسدی بی جان تفاوت نداشت وحشت کرد:

- چه بلایی سرش آوردی؟

نپرسید چه بلایی سرش آمده... دلیل حال ساینا آنقدر واضح بود که تیر اتهامش مستقیم سورن را هدف گرفت و سورن درمانده داد زد:

- نجاتش بده... باید نجاتش بدی!

سیاوش بیرون اتاق ایستاده بود. نمی خواست پا به اتاق خصوصی رئیسش بگذارد ولی مکالمه هایی که می شنید گویای همه چیز بود! سورن بدترین خط قرمزش را رد کرده بود و تنها سیاوش می دانست که سورن حتی دخترک را عقد هم کرده... بعیدترین کارهایی که سورن هیچوقت حتی تصور نمی کرد انجامش دهد! تحمیل یک ازدواج اجباری و رابطه ی اجباری بعدش...

دکتر پتو را کنار زد و از دیدن آن حجم از خون دهانش باز ماند. اگر سورن پسر رئیسش نبود، بدون شک دندان هایش را در دهانش خرد می کرد! اول از همه سرمی به دخترک وصل کرد و سریع مشغول گرفتن فشارش شد. با

دیدن عدد روی فشارسنج، لحظه ای از تصور خطر وحشتناکی که ساینا از سر گذرانده بود مات ماند:

- فشارش رو شیشه! می دونی یعنی چی؟ یعنی اگه فقط چند دقیقه دیرتر می رسیدم می رفت تو کما و بعدشم مرگ... می فهمی چی میگم؟ می مرد! این دختر حداقل از پنج شیش ساعت پیش خونریزی داشته...

سورن هر دو دستش را محکم پشت موهایش فرو برد:

- زنده می مونه؟

دکتر خواست دوباره لب به شماتتش باز کند که سورن با نگرانی و خشم داد زد:

- پرسیدم زنده می مونه؟

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد. ملافه ی خونی را از زیر تن ساینا بیرون کشید و پتو را رویش مرتب کرد:

- آره... و از اونجایی که می دونم نمی بریش بیمارستان، بهتره یه پرستار زن پیدا کنی که چند روز مراقبش باشه.

چند داروی مختلف در سرم تزریق کرد و مشغول گذاشتن وسایلش در کیف سامسونت شد و خواست از اتاق بیرون برود که سورن روبرویش ایستاد:

- کی بهوش میاد؟

دکتر با نیشخندی در چشمانش زل زد:

- بهوش بیاد که دوباره بیفتی به جونش؟

تنها کسی که همیشه آنطور بی پرده و بدون احترام با سورن حرف می زد، پزشک چند ساله ی خانوادگی شان بود. سورن از میان دندان هایش غرید:

- حرف دهنت و بفهم!

دکتر با اخم قدمی نزدیکش شد:

- روزی که تیر خورده آوردنت عمارت، همین دختر بود که به من کمک کرد از اون گلوله جون سالم به در ببری! همین دختری که مثل یه گرگ وحشی وجب به وجب تنش و دریدی...

سورن دیگر نتوانست آرام بماند. با خشم یقه ی او را در دستش مشت کرد و صدا بالا برد:

- تو چی می دونی مرتیکه؟ چی می دونی که برا خودت زر مفت می زنی؟

سیاوش سریع وارد اتاق شد و سعی کرد جدایشان کند:

- آقا آروم باشید لطفا... آقا...

به زور سورن را عقب کشید و دکتر تنها سری به تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سورن بازویش را با خشم از دست سیاوش بیرون کشید:

- بکش دستتو...

سیاوش عقب ایستاد و سورن در حالی که به نفس نفس افتاده بود لگدی به صندلی کنارش زد:

- حالم داره به هم می خوره... حالم از خودم، از همه کس، از همه چی به هم می خوره!

نم اشک در چشمان رگ دارش نشسته بود و وقتی لبه ی تخت نشست و توان از پاهایش رفت، سیاوش با ناراحتی خیره اش شد و کسی در سرش زمزمه کرد "این مرد دیگر مثل قبل نخواهد شد..."

***

نمی دانست چند ساعت از خیره شدنش به جاده می گذرد. حتی گردنش را هم حس نمی کرد دیگر... آریو هم انگار می دانست که دخترکش نیاز به

سکوت دارد و حرفی نمی زد. تابلوی کردستان که در چشم آیرین پررنگ شد ، بی اراده نفس بلندی گرفت و پنجره را پایین کشید. هوا سرد بود ولی ذره ای برایش اهمیت نداشت. باد سردِ فضای کوهستانی اطراف جاده بوی خانه می داد! بوی روستایی که زمانی خانه اش بود و هنوز هم زن و مردی در آن خانه انتظارش را می کشیدند... پدر و مادری که فهمیده بود دختر واقعی شان نیست و حالا که تا کردستان آمده بود، دلش می خواست خودش را به ندانستن بزند. انگار نه انگار که حقیقت را می داند... دلش آغوش پدرش را می خواست و بعد، دوست داشت ساعت ها کنار مادرش بخوابد... همان لحظه به خودش قول داد که دردِ دلش را همان شب مطرح

نکند... که دلیل ناگهانی رفتنش به کردستان را همان لحظه نگوید. حق داشت فقط برای یک شب در خانه ی پدری اش آرام بگیرد... حق نداشت؟

روستا به روستا رد می شدند و چیزی تا رسیدن به روستایشان نمانده بود. نزدیک بودند... نزدیک به همان دشت کوچکی که بیشتر از چهار سال قبل پشت یکی از درختانش، مرد سیاهپوشش را زخمی پیدا کرده بود. مخفیانه و با کمک عمو محمدش به خانه برده و درمانش کرده بودند... خاطرات در سرش پررنگ تر می شدند. آن موقع ها آریو جوان تر بود. یک مرد بیست و نه ساله ی داغدیده... داغ همسر و پسر دو ساله اش را دیده بود و چشمانش را خون گرفته بود از شدت حس انتقام! مردی که جانش را نجات داده بود، حالا همسرش بود و چیزی نمانده بود که سی و چهار سالش تمام شود. مردی که می توانست قسم بخورد همه چیزش است و این روزها پا به پایش می آید. منطقی ترین مردی که می شناخت، عاشق ترین مردی که می شناخت، مردترین مردی که می شناخت، آریوی سیاهپوشش بود و کاش می توانست قلبش را در آغوش بگیرد و بگوید کافیست... بگوید که آرام بگیر، انتقام کافیست... بگوید که انتقام نمی خواهم؛ کاش تا آخر عمرمان به ناکجاآباد کوچ کنیم. کاش هیچ کس جز خودمان ما را نشناسد...

- همین جا بود! یادته؟

بی اراده به دشتی که درختانش در زمستان خشک شده بودند اشاره کرد و آریو ماشین را کنار جاده نگه داشت. نگاهش سمت جایی که آیرین اشاره

کرده بود، چرخید و آیرین نگاهش کرد:

- یادت نیست... آخه بیهوش بودی! زخمی...

زیر چشمانش سیاه شده بود و سفیدی چشمش رگه های سرخ داشت. دل آریو برای خستگی اش آتش گرفت:

- نجاتم دادی... یه مرد زخمیِ غریبه رو!

سرانگشتان آیرین ته ریشش را لمس کرد و زیر لب پچ زد:

- یه مردِ سیاهپوش...

آریو دست روی دست سردش گذاشت و کف دستش را دلتنگ تر از همیشه بوسید:

- که سیاه از تنش درآوردی!

قطره اشک آیرین روی گونه اش سر خورد و دوباره گردن سمت پنجره چرخاند:

- همون جا بود... می بینی؟ همون درخت نزدیک اون چشمه.

سیب گلوی آریو پایین رفت و با تردیدی دردناک پرسید:

- دوباره نجاتش می دادی؟ اگه برمی گشتی به عقب، اگه می دونستی گذشته ش چقدر وحشتناکه و زخماش چقدر عمیق، اگه بهت می گفتن اونقدری قلبش با انتقام گره خورده که گاهی حتی خودشو هم نمی شناسه،

اگه می دونستی یه روز بخاطر این آدم قراره اشک به چشمای قشنگت بیاد، بازم نجاتش می دادی؟

- آره!

چنان بی تردید جواب داد که نم اشک در چشم آریو نشست و آیرین گردن کج کرد. لبخند زد با لبی که از بغض می لرزید و دست آریو را با تمام عشقش فشرد:

- نجاتش می دادم... تیمارش می کردم... درست مثل قبل! بعد یه جوری که انگار می دونستم این مَرد زخم خورده قراره مرد من باشه، وقتی چشماش از درد سرخ می شد و خم به ابرو نمی آورد، محکم بغلش می کردم و تو گوشش می گفتم "قضات له گیانم"... (دردت به جونم...) بعد همه درداش رو به جون خودم می خریدم! همه ترس هاش رو... هر چیزی رو که آزارش می داد! بعدش شاید تو بغلم آروم می گرفت. شاید فکر انتقام از سرش می افتاد. شاید سعی می کرد خودش رو بیشتر دوست داشته باشه... اصلا شاید...

تک خنده ای کرد و صدایش لرزید:

- اصلا شاید همون جا دلش برام می لرزید! قبل از اینکه دوباره تیر بخوره یا تو اون انفجار تا پای مرگ بره، دلش برام می لرزید و همون جا ازم خواستگاری می کرد... هوم؟

آریو پیشانی به پیشانی اش چسباند و بی حرف چشم بست. آیرینش خسته بود... خسته از یک بازیِ سخت و بی رحمانه ی چند ساله... هر دو چشم بستند و چند دقیقه تنها به صدای نفس های لرزان هم گوش دادند. آیرین می دانست که اگر هزار بار هم به عقب برگردند، آریو تا انتقام خانواده اش را نگیرد آرام نمی شود و عاشقِ او! خودش هم خوب می دانست که اگر پا به پای هم و برای هم نمی جنگیدند، هیچ عشقی میانشان شکل نمی گرفت و آیرین هیچوقت از همسرِ او بودن پشیمان نبود. هیچوقت و حتی در سخت ترین لحظاتش! فقط خسته شده بود... شکسته تر از همیشه! ولی ته دلش، خوب می دانست که تمام دردهایش هر چقدر هم سخت، در کنار او آرام آرام خوب می شود...

***

مادر آیرین با مهربانی پیشانی دختر و دامادش را بوسید و در حالی که چشمانش نم اشک داشت لب زد:

- خوش آمدید... خیلی خوش آمدید! چرا بچه ها رو نیاوردید؟

آیرین و آریو نگاهی به یکدیگر انداختند و آریو گفت:

- بچه ها پیش پدر و مادرم موندن. انشاالله دفعه بعد میاریمشون حتما.

مادر آیرین مهربانانه سری تکان داد:

- قدمشون رو چشم.

عمو محمد که سال ها با دخترش روناک بخشی از کارهای خانه را انجام می دادند و به تازگی دخترش را به دانشگاهی در شهر فرستاده بود، با خوش رویی از آریو و آیرین استقبال کرد و آیرین چند ثانیه در آغوش پدرش ماند. فکر اینکه پدرش همه چیز را می داند، باعث شد لرزی از تنش بگذرد و آریو حس کرد... دست یخ زده ی آیرین را میان دستش فشرد و هر دو تکیه داده به پشتی ای نشستند. مادر آیرین کنار دخترش جا گرفت و صورت رنگ پریده و لاغرتر از همیشه ی او را از نظر گذراند:

- خوبی دایکم؟ (خوبی مامانم؟)

آیرین به سختی لبخند روی لبش نشاند و سعی کرد لحنش عادی به نظر برسد:

- خوبم دایکه... (خوبم مامان.) خوبم... دلم چند روزی بود که هوای کردستان داشت! نتونستم نیام.

نگاهی به آریو انداخت و لبخندش کمی عمق گرفت:

- ظهر به آریو گفتم و چند ساعت بعدش راه افتادیم.

مادر آیرین با قدردانی به آریو نگاه کرد:

- خوب کردی گیانم (جانم). خوب کردی... دلم براتان یه ذره شده بود!

آریو محترمانه سری تکان داد:

- وظیفه ست. ما هم دلتنگتون بودیم.

دست آیرین داشت میان دستانش گرم می شد. مادر آیرین کم مانده بود از دیدن دخترکش که تا آن حد ضعیف شده بود زیر گریه بزند و از طرفی آنقدر خوشحال بود که حد و مرز نداشت. بلند شد و با کسب اجازه از جمع گفت:

- انگار به دلم افتاده بود که میاید. شام، غذای مورد علاقه آیرین رو داریم! تا دست و روتون رو بشورید شام حاضره.

منتظر تعارفی از آن ها نماند و سمت آشپزخانه رفت. چیزی طول نکشید که همسرش را صدا کرد و پدر آیرین سینی بزرگ گوشت های به سیخ کشیده شده را از او گرفت و به حیاط رفت. می خواستند به افتخار آمدن دختر و دامادشان کباب کوردی درست کنند و آیرین پس از مدت ها احساس زندگی می کرد. احساس گرمای عجیبی در قلب یخ زده اش!

نگاهش از درِ باز آشپزخانه پی مادرش می گشت و آریو رد نگاهش را گرفت و به یکباره بلند شد:

- من برم به پدرت کمک کنم.

می دانست که آیرین به چند دقیقه تنها ماندن با مادرش نیاز دارد. آیرین با لبخند کمرنگی سر تکان داد و آریو به حیاط رفت. آیرین با دلتنگی بلند شد و تقریبا سمت مادرش پرواز کرد. از پشت در آغوشش گرفت و مادرش که

غافلگیر شده بود هینی کشید:

- آیرین؟

آیرین سر روی شانه ی مادرش گذاشت و پچ زد:

- دایکه...

مادرش خواست سمتش بچرخد که آیرین مانع شد:

- نه... چند لحظه همینطوری بمونیم.

کم مانده بود خنده و گریه ی مادرش یکی شود:

- باشه... باشه گیانم.

یاد کودکی و نوجوانی آیرین افتاده بود. دخترکش همیشه عادت داشت اینطور بغلش کند تا آرام بگیرد. هر وقت که حالش خوب نبود، مادرش را از پشت در آغوش می گرفت و تا لحظه ای که آرام نمی شد رهایش نمی کرد.

- چیزی شده آیرین؟

مادر بود... همیشه از نگاه جگرگوشه اش حال دلش را می فهمید. آیرین زیر لب انکار کرد:

- نه... فقط دلم می خواد بغلت کنم.

مادرش ناگهانی سمتش چرخید و صورت رنگ پریده اش را قاب گرفت:

- من مادرم... می فهمم حال دلتو! تو هیچوقت بی خبر نمی آمدی...

آیرین به جان کندنی جلوی اشکش را گرفت:

- خوبم... واقعا خوبم دایکه...

از پنجره به آریو که آستین هایش را بالا زده بود و به پدرش کمک می کرد و همزمان چند کلمه ای صحبت می کردند نگاهی انداخت و گفت:

- باید بگم تهران هم برامون کباب درست کنه! وارده انگار...

می خواست بحث را عوض کند و مادرش هم دیگر ادامه نداد. رد نگاه دخترش را دنبال کرد و لبخندی روی لب هایش نشست:

- آره... تنش سلامت باشه.

تک سرفه ای زد و سفره را از کشوی کابینت بیرون آورد که آیرین سریع آن را از دستش گرفت:

- من سفره میندازم.

امان نداد که مادرش مخالفت کند. از آشپزخانه بیرون رفت و همین که سفره را انداخت، مادرش با ظرف بزرگی آش گزنه و پدرش و آریو با سینی کباب وارد پذیرایی شدند. لبخندی که روی لب آیرین نشست، کمرنگ اما واقعی بود! چشمان آریو با دیدن لبخند واقعی او برق زد و سفره در کمتر از پنج دقیقه چیده شد. خانواده ای که هر کدام روزهای سختی را گذرانده

بودند، پس از مدت ها همه کنار هم سر سفره نشستند. آریو در بشقاب آیرین کباب می گذاشت و مادرش برایش آش می ریخت و همزمان به دامادش هم توجه خاصی نشان می داد. دخترک می دانست که روز بعد درد خواهد کشید. می دانست حقیقتی که قرار بود از پدرش بشنود، تیشه ی روحش خواهد شد ولی آن لحظه را با تمام جانش زندگی کرد. طوری که انگار فردایی وجود نداشت...

***

با شنیدن صدای آشنایی، چشم باز کرد و اول از همه نگاهش به آریو افتاد. نزدیک صبح بود و هوا هنوز گرگ و میش... مشتش را زیر سرش گذاشت و زل زد به چهره ی غرق خواب او در حالی که نور کمی روی صورتش افتاده بود. زل زد به مژه های بلندش... به مردی که خسته از یک رانندگی طولانی ، حالا چند ساعتی می توانست استراحت کند. سر انگشتانش آرام تار موهای شقیقه اش را لمس کردند. موهای سفیدش بیشتر شده بود. بی اراده لب به شقیقه اش چسباند و آرام بوسید. بوسه زد به تارهایی که مرد سیاهپوشش کنار او سفید کرده بود...

اولین بار بود که با آریو در اتاق خانه ی پدری اش شب را به صبح می رساند. مادرش هیچ چیزی را تغییر نداده بود. تخت، میز تحریر و میز توالت، همه چیز هنوز به همان شکل باقی مانده بود و آیرین دلش می خواست که شب را روی زمین بخوابند. روی همان تشک هایی که پدر و

مادرها برای مهمان می اندازند. دلش همان لحاف های سنگینی را می خواست که بوی گذشته می دادند.

شام را در آرامش صرف کرده بودند و آخرشب، آریو هنوز سرش به بالشت نرسیده بود که خوابش برد و دل آیرین برای خستگی اش رفت. برای مردانگی اش و اینکه به همه دری می زد تا دخترک را به خواسته ی دلش برساند.

آن صدای آشنا که دوباره تکرار شد، آیرین طوری که آریو را بیدار نکند از زیر لحاف بیرون آمد و با وجود روشن بودن بخاری، یک لحظه از سرما به خودش لرزید. صدا، صدای شیهه ی اسبش شکلات بود که بدون شک با دیدن کسی می خواست واکنش نشان دهد. می دانست که عمو محمدش صبح زود به اصطبل می رود. دلش برای شکلات و اسب سواری لک زده بود!

لحاف را روی آریو مرتب کرد و بی سر و صدا سمت کمدش رفت. با دیدن لباس هایش که هنوز هم همان جا قرار داشتند، دلش به گذشته پر کشید و نم اشکی در چشمانش نشست. لباس کوردی گرم و بلندی از کمد بیرون آورد و بلوز و شلوار راحتی اش را با آن عوض کرد. به جای شال، سروین بست و با دیدن خودش در آینه لبخند کمرنگی زد. انگار که آیرین چند سال پیش در آینه نگاهش می کرد. دستی زیر چشمش کشید و سمت میز تحریرش پا تند کرد. روی ورقه ی کوچک دفترچه ای برای آریو نوشت

"سلام عزیزم. صبحت بخیر... دلم هوای شکلات رو کرده. میرم ببینمش. عمو محمد هم بیداره. تنها نیستم و بخاطر پام اسب سواری هم نمی کنم. نگران نباش..."

ورقه را روی بالشت خودش، نزدیک سر آریو گذاشت و با قدم هایی آرام از کنارش گذشت و بیرون رفت. خدا خدا می کرد که خواب آریو فقط همین یک بار سبک نباشد و بیدار نشود. در ساختمان را آرام باز کرد و سوز سرما که در صورتش زد، بازوهایش را محکم بغل کرد و بیرون رفت. خورشید کم کم داشت طلوع می کرد و این یعنی فرصت کمی برای خلوت با شکلات و عمو محمد داشت. کفشش را پوشید و پا به کوچه ی نسبتا باریکشان گذاشت. در اصطبل باز بود و همین باعث شد آیرین سریع تر قدم بردارد. استخوان پایش به تازگی جوش خورده بود و حتی درد خفیفش باعث نمی شد از سرعت قدم هایش کم کند. روبروی اصطبل کوچکشان که رسید، با

دیدن عمو محمد که پشت به او ایستاده بود و دست به یال بلند شکلات می کشید، با ذوق صدا زد:

- ماموا! (عمو...)

عمو محمد سریع سمتش برگشت و از دیدن او در آن لباس ها پدرانه لبخند زد:

- گیانم کچی (جانم دختر...). سرده هوا... سرما می خوری!

آیرین پا به اصطبل گذاشت و ابرویی بالا انداخت:

- من کچی کوردم! (من دختر کوردم!) عادت دارم مامو...

عمو محمد با لبخند سر تکان داد و آیرین دلتنگ تر از همیشه سر شکلات را در آغوش گرفت:

- آخ شکلاتم! پسر قشنگم...

شکلات انگار که آیرین را شناخته بود، انگار که حس کرده بود صاحب اصلی اش برگشته، با هیجان پوزه به شانه ی آیرین می کشید و گاهی روی پاهایش می ایستاد و شیهه سر می داد. آیرین دیگر نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد:

- گیانم... گیانم! منم دلم تنگ شده بود...

یک لحظه دلش تاختن با او در کوهستان را خواست ولی یاد نوشته اش

برای آریو افتاد و منصرف شد. اشک هایش را پاک کرد و قدردانانه رو به عمو محمد کرد:

- ممنونم که حواستون بهش بود.

عمو محمد یال اسب را نوازش کرد:

- انگار حس کرده بود آمدی. از دیشب بی قرار بود! مدت هاست که تا این حد هیجان نداشته.

آیرین سمت شکلات برگشت و یالش را بوسید:

- آخ... منم بی قرار بودم ببینمش.

و سمت عمو محمد برگشت و با لحنی که او نتواند نه بیاورد، پرسید:

- ببریمش بیرون؟ قول میدم سوار نشم. فقط راه بریم.

عمو محمد با تردید گفت:

- تازه سر پا شدی... می ترسم سرما بخوری!

آیرین افسار شکلات را از نرده ی کنارش باز کرد و سری بالا انداخت:

- قول میدم چیزی نشه... بریم؟ لطفا! فقط تا موقع طلوع آفتاب.

عمو محمد نفسش را صدادار بیرون فرستاد و افسار شکلات را از آیرین گرفت:

- من حریف تو نمیشم دختر. فقط تا طلوع آفتاب!

آیرین تند تند سر تکان داد و عمو محمد شکلات را از اصطبل بیرون برد. مسیری خاکی را در پیش گرفتند و آیرین هوای تازه ی صبح را به ریه هایش کشید. بغض گلویش اما هنوز پابرجا بود. هم از خوشحالی دیدن شکلات و تکرار کردن تجربه های خوش گذشته اش و هم از غمی که در دلش خانه کرده بود. نفهمید چند دقیقه در حال پیاده روی بودند که ایستاد و بی طاقت صدا زد:

- ماموا!

دیگر نمی توانست صبر کند. احساس می کرد که عمو محمد همه چیز را می داند... مو به موا! سال ها قبل از بدنیا آمدنش، عمو محمد خدمتکار و امین خانه شان بود و برای پدرش مثل برادر... محال بود که نداند!

عمو محمد ایستاد و با نگرانی سمتش برگشت:

- گیانم... خوبی؟ درد داری؟ بهتره برگر...

آیرین بی طاقت میان حرفش پرید:

- برام بگو مامو... بگو از اون نوزادی که پاش به این خونه باز شد... من می دونم که...

آب دهانش را به جان کندنی فرو برد و چانه اش لرزید:

- می دونم که دخترِ خونیشون نیستم!

رنگ از روی عمو محمد پرید و نفس گره خورد در سینه اش... دخترک چه می گفت؟ آیرین قدمی جلو گذاشت. چشمانش حالا آشکارا می باریدند:

- آریو زودتر فهمیده بود... همون موقع که هنوز بیهوش بودم! یه سری جواب آزمایش باعث شده بود که دکتر شک کنه و به آریو...

دستی روی گلویش کشید و به سختی ادامه داد:

- به آریو بگه شاید من دخترِ مامان و بابام نباشم... وقتی خودم قضیه رو

فهمیدم، آریو گفت که می خواسته بهم بگه. منتظر بوده حالم بهتر بشه... گفت با بابام حرف زده! گفت که مامانم از هیچی خبر نداره...

سیب گلوی مرد روبرویش پایین رفت و شاید پس از سال ها اولین بار بود که آیرین در چشم او نم اشک دید:

- پس بالاخره وقتش رسید...

صدای بمش، گرفته و خشدار بود. بغض آیرین شکست و آستین پیرمرد را چنگ زد:

- بهم بگو مامو... می خوام... می خوام از زبون شما بشنوم! من کی ام؟

عمو محمد لحظه ای چشم بست و آیرین قطره اشکی را دید که از میان چشمان بسته اش سر خورد:

- بیا بابا... بیا بشینیم...

روی تخته سنگ بزرگی نشستند و آیرین به سختی جلوی گریه اش را گرفت. دلش می خواست گوش کند... دلش می خواست همه چیز را مو به مو بفهمد! عمو محمد آرنج روی زانوهایش گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد. چند دقیقه ای دستانش را تکیه داد به پیشانی اش تا کلمات را کنار هم بچیند. تا خاطرات را به زبان آورد:

- یه روزت بود که دیدمت... تو بغلِ مائده! مادرِ روناک...

آیرین با بهت به او خیره شد. چرا عمو محمد حرف از همسر فوت شده اش می زد؟

- گریه می کردی... هلاک شده بودی از سرما و گرسنگی... درست همون لحظه که بچه ی سوم شاهرخ و مرجان مُرده بدنیا اومد، یه نفر در خونه رو زد... یه زن جوون بود با یه بچه تو بغلش! گفت از تهران دنبالشونن و جونشون تو خطره... راهشون دادیم. شاهرخ کنار دیوار کمر خم کرده بود. درد داشت سه بار از دست دادن بچه ای که هزار بار واسه لحظه به لحظه ش بعد از بدنیا اومدن خیال بافی کردی... از اون زن هویتش رو پرسیدم... دلیل آشفتگیش رو! گفت خدمتکار یه خونه تو تهران بوده و خانوم خونه رو کشتن...

سکوت کرد و انگار کسی خنجر در قلب آیرین فرو برد. لب هایش ناباور تکان خورد:

- کشتن؟

عمو محمد دستی زیر چشمش کشید و گردن سمت آیرین چرخاند:

- روی ملافه ای که اون بچه رو داخلش پیچیده بودن، فقط یه گردنبند فیروزه و یه نامه بود... من و شاهرخ هر دو می دونستیم که مادرت این بار رو نمی تونه طاقت بیاره. درد داشت سه بار انتظار بکشی و هر سه بار بچه ت رو مُرده تو بغلت بذارن... به شاهرخ گفتم با اون زن حرف بزنه. گفتم چه فرقی می کنه بچه از خون خودت باشه یا از همون روز اول تو بغلت

بزرگ شه؟ شاهرخ تردید داشت... دکتر به مادرت گفته بود که این بار اگه نشه، دیگه نمیشه... چند دقیقه که گذشت، دست رو زانوهاش گذاشت و بلند شد. با مائده حرف زد و برخلاف انتظار من و پدرت، مائده بدون لحظه ای تردید قبول کرد!

آیرین انگار مسخ شده بود... ماتِ مات! ذهنش سمت گردنبندی رفت که

درست پس از دزدیده شدنش ناپدید شده بود. تمام وجودش، گوش شده بود و می شنید...

- مرجان که چشم باز کرد، تو کنارش بودی! بغلت کرد... بهت شیر داد... هیچکس جز من و شاهرخ و مائده و قابله ی پیری که بالا سر مرجان بود از این قضیه خبردار نشد. قابله گفت که این راز رو به گور می بره...

هوای سرد اول صبح را به ریه هایش کشید و نگاه از آیرین گرفت:

- تو شدی دخترِ اون خونه... مائده هم همون جا موندگار شد. پرستارت

شده بود و کمک دست مادرت! نجیب بود و مهربون... هر روز صبح وقتی واسه نماز بیدار می شدم، می دیدم زودتر از من بیداره و سرِ سجاده... دو ماهت بود و مائده در جواب سوال های من و شاهرخ فقط سکوت می کرد و آروم اشک می ریخت... یه روز نشستم سر سجاده ش... پر چادرش رو گرفتم تو دستم و قسمش دادم حرف بزنه! داشت ذره ذره آب می شد. این بار برخلاف همیشه سکوت نکرد. بغضش شکست و گفت قسم خورده که

چیزی نگه. گفت نمی تونه قولش رو به زنی بشکنه که الان دیگه زنده نیست... به مادر واقعیت!

آیرین دست روی دهانش فشرد تا گریه اش بلند نشود و صدای عمو محمد، بد لرزید:

- گفت قسم خورده روزی همه چی رو بگه که خودت متوجه شده باشی دختر خونی شاهرخ و مرجان نیستی... گفت مادر واقعیت قبل از فوتش می خواسته یه خونواده پیدا کنی و هیچوقت نفهمی پدر و مادرت کی ان! ولی مادرت برات یه نامه نوشته بوده و نامه رو سپرده بوده دست مائده... که اگه یه روز حقیقت رو فهمیدی، اون روز نامه رو باز کنی!

- مامو...

نفسش از شدت بغض بالا نمی آمد و همین باعث شد که عمو محمد سرش را در آغوش بگیرد:

- گیانم کچی... گیانم... (جانم دختر... جانم...)

آیرین با ناراحتی هق زد:

- چرا مادرم کشته شده؟ چرا کشتنش؟

عمو محمد همانطور که روی سرش دست می کشید، با بغضی مردانه گفت:

- مائده هیچوقت نگفت... فقط... فقط تولد ده سالگیت اون گردنبند

فیروزه رو از طرف خودش بهت هدیه داد و بهم گفت "حق آیرینه که یه نشونه از مادرش داشته باشه... حتی اگه هیچوقت نفهمه که اون گردنبند، گردنبند مادر مرحومشه!" روزی که مائده چشم از این دنیا بست و من و دخترمون رو واسه همیشه ترک کرد، درست چند لحظه قبلش ازم قول گرفت که اون نامه رو هیچوقت باز نکنم مگه اینکه تو حقیقت رو فهمیده باشی!

لبخند تلخی روی لبش نشست و زمزمه وار ادامه داد:

- اون نامه الان مال توئه بابا...

آیرین سر در سینه ی ستبر مردی که درست مثل پدرش بود مخفی کرد و زار زد. از ته دلش زار زد برای مادری که نمی شناخت و صدایش در کوهستان پیچید... برای قلب آتش گرفته ای که در سینه اش می تپید!

***

نگاهش خالی بود... خالی خالی! خیره به سقف سفیدی که تنهایی اش را بیشتر در چشمش می زد. درد داشت... زیاد! آنقدری که بی اراده عضلاتش را منقبض کرده بود. چشمان سرخش سمت ساعتی که روبروی تختش نصب شده بود چرخید و با دیدن عقربه ای که نزدیک هفت بود، پتویش را کنار زد و سر جایش نیم خیز شد. درد بدی زیر دلش پیچید و بی اراده با درد خم شد:

- آخ...

صدایش خفه بود... روحش درد می کرد! روحی که انگار سال ها از مرگش می گذشت. از پرده ی اتاق که تا نیمه کنار رفته بود، نگاهی به آسمان اول صبح انداخت و پاهایش را از تخت زمین گذاشت. کف پای برهنه اش که سردی سرامیک را لمس کرد، لرزی از تنش گذشت و به سختی بلند شد. پیراهن بلند سفیدی تنش بود. پیراهنی که بوی عطر سورن را می داد! عطر مردی که قفسه سینه اش را به اشتباه سوراخ کرده بود... مردی که به اشتباه دو بار به دستان او جان داده و برگشته بود و حالا، نوبت سورن بود که تلافی کند! تلافی کرده بود... انتقامش را شاید تمام و کمال گرفته بود و ساینا خودش را محبوس در اتاق مجللی می دید. دلش مرگ می خواست... درست از دو ساعت قبل که در تنهایی چشم باز کرده بود و خودش نیدل سرم را از دستش درآورده بود، دلش مرگ را طلب می کرد!

سورن را خوب شناخته بود. سورن بی گناه نمی کشت... سورن حتی اگر کوچک ترین مخالفتی از او می دید، هیچوقت تا آن حد مرزهایش را رد نمی کرد... دخترک ولی خسته بود! خسته از سه سال جنگیدن... از داغ دیدن... از باختن و هی باختن!

پاهایش بی اراده سمت پنجره ی اتاق کشیده شدند. می دانست که سورن مادرش را نمی کشد. می دانست که سورن کوچک ترین آسیبی به بچه ها نمی رساند. دست لرزانش سمت پنجره رفت و آرام بازش کرد. باد سرد

دی ماه در صورتش خورد و تنش بدتر لرزید. سه سال برای هیچ جنگیده بود و هیچ شده بود خودش! درست مثل جسمی که روح نداشت. سمت صندلی میز آرایش گردن چرخاند و وقتی به خودش آمد که آن را نزدیک خودش کشیده بود و رویش ایستاده بود تا قدش به پنجره برسد. تا آن لحظه جرئت نکرده بود به پایین نگاه کند ولی وقتی چشمانش ارتفاع زیاد طبقه ی بیست سوم تا زمین را دید، در کمال تعجب هیچ ترسی به دلش راه پیدا نکرد... حتی ذره ای! دلش خواب می خواست... یک خواب طولانی... خوابی که هیچوقت بیدار نشود! تهوع امانش را بریده بود. درد داشت از پا درش می آورد. پاهایش جان نداشتند دیگر... فقط کافی بود کمی دیگر خم شد تا جسم و روحش از طبقه ی بیست و سوم به پرواز دربیاید و شاید از فردا روزنامه ها تیتر می زدند "روح مرده در جسم زنده ای آزاد شد!"

هوا را شاید برای آخرین بار عمیق به ریه هایش کشید و چشم بست که در اتاق به ضرب باز شد و صدای فریاد وحشت زده ی مردی را از پشت سر شنید:

- ساینا!

گردن سمت صاحب صدا چرخاند و سورن را در آشفته ترین حالت ممکن دید! با پیراهنی که دکمه هایش را نبسته بود و ساینا می توانست قفسه سینه ی باندپیچی شده اش را ببیند... موهایش در پیشانی اش رها شده بودند و چشمان سرخش بیشتر از هر چیزی به چشم می آمد! رنگش پریده

بود و دخترک مقابلش با آن پیراهن سفید و موهای بلند و آشفته ای که باد زیر تار تارشان می زد، درست مثل عروس مردگان جلوه می کرد! چیزی در قفسه سینه ی دخترک شروع به تپیدن کرد و سورن با احتیاط قدمی جلو گذاشت:

- بیا... بیا پایین!

ساینا بی حس نگاهش کرد. انگار نه انگار که روبرویش ارتفاعی وحشتناک قرار داشت و پشت سرش، مردی که عذابش داده بود و حالا او عذابش می داد! سورن هر دو دستش را بالا آورد و صدایش بدتر لرزید:

- احمق نشو... خب؟ دیوونگی نکن ساینا... از رو اون صندلی کوفتی بیا پایین!

در سرش کابوس وحشتناکی تکرار می شد. کابوس شبی که مادرش را با همان موهای بلند آشفته از طبقه ی دوم به پایین پرت کردند و سورنِ شش ساله همه چیز را دید. مو به مو! هنوز صدای برخورد تن مادرش به زمین در گوشش بود... ساینا دست لبه ی پنجره گذاشت و لب های بی رنگش آرام تکان خوردند:

- خسته م...

صدایش انگار از عمق چاهی عمیق می آمد... قطره اشکی روی گونه اش سر خورد و قطره اشکِ سورن هم پشت بندش:

- بیا پایین... خواهش می کنم!

آرام آرام داشت به ساینا نزدیک می شد و ساینا می فهمید... می فهمید که سورن می خواست نجاتش دهد. مغرورترین مردی که می شناخت، برای زنده ماندن او التماس می کرد و ساینا خسته بود. از جنگیدن و باختن خسته بود. نگاهش دوباره سمت پنجره چرخید و لب هایش بی جان تکان خوردند:

- دارم میام پیشت... بابا!

و چشم بست و خواست تنش را رها کند که سورن اسمش را فریاد زد و همزمان با دو قدم بلند خودش را به او رساند. دست دور کمر دخترک حلقه کرد و هر دو تعادلشان را از دست دادند! سورن محکم از پشت روی زمین پرت شد و تن ساینا روی تنش افتاد. درد وحشتناکی در قفسه سینه ی سورن پیچید و بی توجه به آن، در یک حرکت جایش را با ساینا عوض کرد و روی تن لرزان او خیمه زد:

- داشتی چه غلطی می کردی؟ هان؟ داشتی چه غلطی می کردی دختره ی احمق؟

صورتش سرخ شده بود و نمی فهمید که میان فریاد زدن هایش اشک می ریزد. که از چشمانش جای اشک، خون می بارد! نگاه لرزان ساینا، بر لکه ی خونی که روی بانداژ سورن گسترده تر می شد دو دو زد و سورن بازوهایش را گرفت و محکم تکانش داد:

- حق نداری... حق نداری دوباره این درد رو بهم بدی... حق نداری دومین زنی باشی که جلو چشمم سقوط کرد و نتونستم کاری کنم... حق نداری!

چانه ی ساینا لرزش گرفت و پیشانی سورن روی شانه اش نشست و مردانه هق زد:

- لعنت بهت... حق نداری!

ساینا مظلومانه به گریه افتاد و سورن بلند شد. دست زیر تن لرزان ساینا برد و خونی را که از زخمش جاری شد حس کرد... دخترک را روی تخت گذاشت و درد قفسه سینه اش چنان شدت گرفت که دست به دیوار گرفت و دست آزادش روی قلبش نشست. چیزی نمانده بود تا تمام بانداژش رنگ خون بگیرد و هر نفسی که می کشید، انگار خنجر در قلبش فرو می بردند. اخم غلیظی میان ابروهایش نشست و در حالی که نفس نفس می زد، دستش روی دیوار مشت شد:

- زخمی که زدی هنوز تازه ست... حق نداری... حق نداری زخم رو زخم بیاری!

خون از میان انگشتانش جاری شد و نگاه ساینا با وحشت میان چشمان سرخ و قفسه سینه ی مرد روبرویش چرخید. سورن نمی گذاشت جانش را بگیرد. سورن جان می داد ولی اجازه ی جان دادن را به او... نه!

تمام توانش را در پاهایش جمع کرد و سمت ساینا رفت. یک دستش هنوز

روی قلبش بود و با دست دیگرش، بازوی ساینا را چنگ زد و دخترک را به زور از تخت پایین کشید. ساینا از درد دستش آخ دردناکی گفت و سورن بی توجه از اتاق بیرونش برد و تقریبا روی مبلی پرتش کرد. درد بدی زیر

دل ساینا پیچید و نگاهش سمت کاناپه ی روبرویش چرخید. بالشت و

ملافه ی روی کاناپه، نشان از این داشت که سورن تمام شب را بیرون اتاق خوابیده بود که با کوچک ترین صدایی خودش را به او برساند.

- تکون نمی خوری از سر جات!

با دندان های کلید شده، جمله ای را رو به ساینا غرید و موبایلش را از روی میز چنگ زد. سرش داشت گیج می رفت. با چشمانی که تار می دید، شماره ی سیاوش را گرفت و تا رسیدنش به دیوار و تکیه دادن به آن، دو سه قدم را تلو تلو خورد. رنگ سفید بانداژش دیگر مشخص نبود و به محض شنیدن صدای سیاوش، با خشم صدا بالا برد:

- برمی گردیم عمارت... همین الان!

قلب ساینا در قفسه سینه اش ایستاد... عمارت؟ نفهمید سیاوش چه گفت که سورن با لحنی که درد را منعکس می کرد فریاد زد:

- دختره داشت خودشو می کشت! داشت خودشو از پنجره پرت می کرد پایین... اگه نرسیده بودم الان باید تیکه تیکه هاش رو از کف خیابون جمع می کردم...

دستش روی قلبش مشت شد و نفس بریده ای کشید. چیزی در قلب ساینا لرزید... شاید نگرانی اش بود که داشت گسترده تر می شد! سورن تک سرفه ای زد و در حالی که سیاوش داشت با نگرانی حالش را می پرسید، تماس را قطع کرد. موبایل از میان انگشتانش سر خورد و زانوهایش که روی زمین کوبیده شدند، ساینا با وحشت بلند شد و سورن با همان حال داد زد:

- بشین سر جات!

ساینا سر جایش میخکوب شد و سورن سعی کرد بلند شود ولی باز زمین خورد. نگاه رگ دارش را در خاکسترهای لرزان ساینا گره زد و تلخندش خار شد در چشم او:

- نمی خوای... نمی خوای خودت و پرت کنی پایین؟ حالا که... حالا که نمی تونم جلوت و بگیرم، حالا که حتی نمی تونم رو پاهام وایسم، نمی خوای داغت و تا آخر عمر به دلم بذاری؟

ساینا بی صدا هق زد و سورن تکیه داده به دیوار نشست:

- آخه تو... تو خوب بلدی دوباره زخم بزنی به آدمی که از مرگ برگشته!

ساینا با ناراحتی عمیقی سر به دو طرف تکان داد:

- من نمی دونستم... نمی دونستم تو بابام و نکشتی... سه سال بازی خوردم... من نمی خواستم که...

سورن کف دستش را با تمام قدرت به زمین کوبید:

- اعتمادم بهت مثل اعتماد یه بچه به مادرش بود! مثل بچه ی احمقی که مطمئنه هر کی بهش زخم بزنه، مادرش نمی زنه... ولی تو زدی! دو بار... دو بار چنان زخم زدی که هر بار آرزو کردم دیگه بیدار نشم. زخم تنم به درک! ولی کاش اون زخم رو تو نمی زدی... تویی که مثل یه احمق بهت اعتماد کر... آخ!

نتوانست حرفش را تمام کند. از درد چشم روی هم فشرد و ساینا بند شد روی زانوهایی که می لرزیدند:

- خون... خونریزیت شدیده!

سفیدی چشمان سورن، درست رنگ خون روی بانداژش بود وقتی که فریاد زد:

- بتمرگ سر جات!

می ترسید از فرار کردنش... از اینکه دوباره او را لب پنجره ببیند و توان نداشته باشد نجاتش دهد. صدای زنگ واحدشان که بلند شد، نگاه هر دو سمت در چرخید و ساینا با تردید خواست قدمی بردارد که سورن غرید:

- گفتم بتمرگ سر... آخ...

رنگش از درد کبود شد و دقیقا همان لحظه بود که یک نفر با تمام قدرتش

به در زد و هر دو صدای سیاوش را شنیدند:

- آقا حالتون خوبه؟ آقا باز کنید درو...

ساینا با وحشت نگاهی به سورن انداخت و حتی خشم رخنه کرده میان درد چشمان او هم نتوانست جلویش را بگیرد. با آخرین توانش سمت در رفت و بازش کرد. سیاوش با دیدن ساینا مات ماند و چیزی طول نکشید که اخم غلیظی میان ابروهایش نشست و نگران پا به داخل گذاشت:

- تو چرا درو باز کردی؟ آقا!

با دیدن سورن در آن حال، دخترک را کنار زد و سمت سورن دوید:

- حالتون خوبه؟ آقا به من نگاه کنید!

سورن همانطور که به دیوار تکیه داده بود، چشمانش را باز کرد و انگشت اشاره اش را بی جان سمت ساینا گرفت:

- میره... نذار بره... نذار.

سیاوش گردن سمت ساینا چرخاند و دندان هایش روی هم قفل شدند:

- نمیره آقا... تنها نیومدم. محافظ پشت در ایستاده.

سورن انگار که ذره ای خیالش راحت شده بود، پلک هایش دوباره روی هم افتادند و سیاوش "لعنت"ی زیر لب گفت. بلند شد و با نگاهش ساینا را تهدید کرد که از سر جایش تکان نخورد! به اتاق رفت به چند ثانیه نکشیده

با جعبه کمک های اولیه برگشت و روبروی سورن زانو زد. بانداژ غرق خونش را باز کرد و با دیدن بخیه هایی که باز شده بود، نگاهش با خشم سمت ساینا چرخید. نگاهی که می گفت اگر برای سورن مهم نبود، خودش اول از همه جانش را می گرفت... چندین و چند بار! درست مثل بلایی که سر رئیسش آورده بود...

***

ماشین که در حیاط عمارت متوقف شد و آن ساختمان سفید با نمای سنگی و مجلل را روبرویش دید، آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و بی اختیار در خودش جمع شد. فقط دو روز از عمارت دور شده بودند و در همان دو

روز، بدترین اتفاق ها افتاده بود... تمام مسیر برگشت، کسی در سرش از دیدن آسانسوری که پدرش در آن سقوط کرده بود جیغ می کشید و دختری تب دار می رقصید و مردی مرزهایش را رد می کرد... همه چیز مو به مو در سرش تکرار می شد و برخلاف انتظارش، سورن حاضر شده بود برای

محافظت و شاید پیدا کردن زندان بان های بهتری برای او دوباره به عمارت برگردد. ساینا نمی توانست حرکت بعدی اش را حدس بزند. برایش مهم هم نبود دیگر... بالاتر از سیاهی که رنگی نبود!

- منصور کِی برمی گرده؟

سورن سکوت نفس گیر میانشان را شکست و سیاوش جواب داد:

- احتمالا دو سه هفته دیگه. آتنا خانوم می گفتن که قراره بعد از سفر استانبول، چند روزی هم با منصور خان برن دبی...

سورن تنها نیشخندی زد و بی حرف پیاده شد. اینکه منصور چند روزی عمارت نبود و سورن مجبور نمی شد دلیل برگشتنش را توضیح دهد، خوب بود... حتی حوصله ی خودش را هم نداشت! زخمش تیر می کشید ولی خم به ابرو نمی آورد. به لطف سیاوش، خونریزی زخمش بند آمده بود و همین که پانسمانش دیگر رنگ خون نمی گرفت کافی بود. حتی دلش نمی خواست یک لحظه به زنی فکر کند که دست پدرش را گرفته بود و در حساس ترین موقعیت کاری شان برده بود به مسافرت! خسته بود... دلش می خواست چند روزی را فقط بخوابد. بخوابد و آرزو کند وقتی بیدار می شود، همه چیز به طرز معجزه آسایی درست شده باشد.

- ساینا رو ببر اتاقش. یه نفر رو هم بذار مواظبش باشه!

طوری رفتار می کرد که انگار ساینا آنجا حضور نداشت. ساینا بالاخره نگاهش را از شیشه ی ماشین به قامت بلند او دوخت. سورن نمی خواست پیش خودش حبسش کند؟ سیاوش "چشم آقا"یی در جوابش گفت و سورن سمت ورودی عمارت راه افتاد. خدمتکارها و محافظ ها با دیدنش صف کشیدند و سورن بی توجه راه اتاقش را در پیش گرفت. شاید حتی

هیچکدامشان را ندید. زخمش حالا بیشتر تیر می کشید. اثر مسکن ها کم کم داشت از بین می رفت. وارد اتاقش شد و دکمه های پیراهنش را یکی

یکی باز کرد. لبه ی تخت نشست و پیراهنش را از تن درآورد. باید چه می کرد؟ چه می کرد با دخترک چشم خاکستری؟ چه می کرد با قاتلِ قلبش؟ همانطور که پاهایش پایین تخت بود، خودش را از پشت روی تخت انداخت و به سقف سفید بالای سرش خیره شد. حتی سردی ملافه ها هم

نتوانستند آتش تنش را خاموش کنند. در حالی که قفسه سینه اش با درد

بالا و پایین می شد، چشم بست و صدای چند تقه به در را شنید. چیزی طول نکشید که در باز شد و مردی نزدیک تختش ایستاد:

- سورن خان...

سیاوش بود. یک لحظه با خودش فکر کرد اگر سیاوش برادرانه کنارش نمی ماند، شاید سال ها پیش مرده بود... بی اینکه چشم باز کند، پرسید:

- بردیش اتاقش؟

- بله آقا. یکی از خدمتکارها رو هم گذاشتم تو اتاق که مواظبش باشه.

سورن نفس بلندی کشید:

- سیاوش...

سیاوش قدمی نزدیکش شد:

- بله آقا...

- من شبیه منصورم؟

سیاوش بی حرف نگاهش کرد. شبیه بود؟ شاید از لحاظ چهره تا حدی اما از لحاظ اخلاق و خط قرمزهایشان... اصلا! جوابش را در سرش داد و سورن تلخندی زد:

- شبیهش شدم... مگه نه؟ ولی نه! منصور زندان بان بهتری بود... منصور عاشق مادرم بود... یه عاشق دیوونه! شایدم احساس مالکیت می کرد...

ولی هر چی که بود، تمام اون روزا رو تلاش کرد تا مادرم دوستش داشته باشه. ضیافت می گرفت براش، طلا و جواهر، خدم و حشم... ولی ته دلش می ترسید! می ترسید مادرم بره... می ترسید فرار کنه! براش کاخ ساخته بود تا دل مادرم هوای بیرون رو نکنه ولی من... من خوب می دونستم اون کاخ زندانه! حتی همون موقع که پنج شیش سالم بیشتر نبود، همون موقع که مادرم دیگه دعوا نمی کرد و افسرده شده بود، می دونستم که مادرم زندانیه و منصور، زندان بان...

دستش روی قلبش مشت شد و در دل آرزو کرد که کاش از آن گلوله جان سالم به در نمی برد:

- مادرم بی گناه بود. پاک... معصوم... مادرم تا حالا به تار موی کسی هم آسیب نرسونده بود ولی ساینا...

تلخندش به خنده ی کوتاه و دردناکی تبدیل شد:

- دارم دیوونه میشم کم کم! تو سرم صدا می شنوم... چشمام رو که می

بندم تصویرش پشت پلکمه! تصویر چشمای بی رحم و اشکیش تو اون لحظه ای که بهم شلیک کرد، تصویر چشمای سرخش لحظه ای که زجرش دادم و سوختم... آخ! خودم پا به پاش سوختم...

دستش بی اراده داشت به قلبش فشار می آورد. درد شدیدتر شده بود. سیاوش نگران پرسید:

- آقا... دکتر رو صدا کنم؟

سورن دستش را ستون تنش کرد و نشست. سری به طرفین تکان داد و خفه لب زد:

- یه مسکن بهم بده... یه چیزی که بتونم بخوابم.

سیاوش بی معطلی برایش لیوان آبی ریخت و از کیسه ی داروهای روی میز عسلی، مسکنی بیرون آورد و دستش داد. سورن قرص را به سختی و با کمی آب پایین فرستاد و روی تخت دراز کشید. سیاوش خم شد و در

حالی که پتو را روی سورن مرتب می کرد، با ناراحتی پرسید:

- چیز دیگه ای نیاز ندارید؟

درد داشت کمتر می شد و چشمانش گرم ولی ذهنش همچنان بیدار بود. روحش همچنان درد می کشید:

- به دکتر بگو دوباره چکاپش کنه. به خدمتکارها بسپار حواسشون به ناهار

و شامش باشه... شده خودت وایمیسی بالا سرش تا غذاش رو بخوره! هر چیزی که می تونه باهاش به خودش آسیب بزنه رو از اتاقش جمع کنید. کسی حق نداره باهاش بدرفتاری کنه. حتی تو سیاوش!

سیاوش خیره به چشمان سرخ سورن سری به اطمینان تکان داد و چیزی طول نکشید که نفس های منظم مرد روبرویش نویدِ اثر کردن مسکن... مردی که سیاوش با خودش فکر کرد شاید سوالش را اشتباه شنیده بود! شاید سورن شنیده بود که "ساینا چه چیزی نیاز دارد...؟"

***

جسمش در جمع خانوادگی شان نشسته بود و روحش جایی دیگر سیر می کرد. شاید در بیست و چند سال قبل! در جسم نوزادی که از مادر جدا شده بود... در فراق مادری که نفس نمی کشید!

- آیرین؟

با شنیدن صدای آریو و دستی که روی بازویش نشست، گردن سمت او چرخاند و تازه فهمید که همه سکوت کرده اند:

- جانم؟

آریو نگاهی به پدر و مادر آیرین و عمو محمد که بی حرف نشسته بودند انداخت و تن صدایش را پایین تر آورد:

- خوبی؟ مادرت چند بار صدات کردن.

نفهمیده بود. جز آخرین باری که آریو صدایش کرده بود، کوچک ترین

صدایی نشنیده بود. به زور لبخند کمرنگی روی لب نشاند و سمت مادرش برگشت:

- گیانم دایکه؟ (جانم مامان)

مادرش صورت رنگ پریده ی آیرین را از نظر گذراند:

- رنگت پریده آیرین... چیزی شده؟

آیرین سعی کرد واقعی تر لبخند بزند و سر به طرفین تکان داد:

- نه... نه چیزی نشده! یه کم خسته م فقط.

از گوشه ی چشم نگاهی به آریو انداخت. حتی او هم نگران شده بود. صبح که برای آریو نامه گذاشته و رفته بود، پس از برگشتنش آریو چیزی نپرسیده بود و آیرین از ته دل خدا را شکر می کرد... در این دو روزی که به کردستان آمده بودند، آریو حتی به قضیه ی پدر و مادرش هم اشاره نکرده بود. نمی خواست تحت فشار قرارش دهد. آیرین هر زمانی که صلاح می دانست، خودش همه چیز را مطرح می کرد و شاید نمی خواست چیزی بگوید.

مادر آیرین در حالی که باور نکرده بود دلیل رنگ پریدگی دخترش فقط یک خستگی ساده است، خواست چیزی بگوید که آیرین بلند شد:

- من یه کم میرم تو حیاط. هوا بخورم بهتر میشم.

و خواست قدمی بردارد که آریو بلند شد:

- باهات بیام؟

آیرین سری بالا انداخت و با لبخندی خسته تر از همیشه جواب داد:

- زود برمی گردم...

و این یعنی که می خواست تنها باشد. آریو دیگر مخالفتی نکرد و آیرین از ساختمان بیرون رفت. هوای بیرون سرد بود ولی درونش آتش... روی دومین پله ای که از ساختمان به حیاط منتهی می شد، نشست و زانوهایش را بغل کرد. کاش می توانست چند روزی را بخوابد... کاش همه چیز به قبل از روزی که دزدیده شده بود برمی گشت. کاش هیچوقت آن اتفاق ها نمی افتاد. لباس هایش کم نبود ولی سوز سرما کم کم داشت در تنش نفوذ می کرد. بازوهایش را محکم بغل کرد و گردنش را تا آخرین حد پایین برد که پتویی روی شانه هایش نشست و سر که بالا آورد، عمو محمد را کنار خودش دید:

- سرما می خوری روله...

آیرین پتو را بیشتر دور خودش پیچید و زیر لب تشکر کرد:

- ممنون...

عمو محمد درست کنارش نشست و پاهای بلندش را دو پله ای پایین تر گذاشت:

- بگو درد دلت رو گیان...

آیرین آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- مامو...

عمو محمد منتظر نگاهش کرد و آیرین با چشمانی که نم اشک داشت خیره اش شد:

- اون نامه رو... اون نامه ای که گفتید مادرم نوشته رو بهم می دید؟

نمی دانست توانش را دارد که با آن نامه روبرو شود یا نه ولی خوب می دانست که اگر همچنان در بی خبری بماند، طاقت نمی آورد... برخلاف انتظارش، عمو محمد دست در جیب پیراهن کوردی اش فرو برد و پاکت نامه ی قدیمی ای را بیرون آورد. قلب آیرین لحظه ای نزد و عمو محمد نامه را سمتش گرفت:

- بالاخره رسید دست صاحبش!

صدای پیرمرد کمی می لرزید... قطره اشک آیرین روی گونه ی یخ زده اش چکید و با دستی که می لرزید نامه را گرفت. عمو محمد لبخند تلخی زد و بلند شد:

- حواسم هست کسی بیرون نیاد. با آرامش نامه رو بخون... ولی زیاد بیرون نمون بابا... سرما می خوری خدایی نکرده.

و بدون اینکه منتظر حرفی از آیرین باشد، داخل برگشت و آیرین لب پایینش را محکم میان دندان هایش فشرد که هق نزند. چشمانش روی نامه ی قدیمی چرخید و دستانش بی اختیار نامه ی تا خورده را از پاکت خارج کردند. قلبش در گلویش زد و شاید دلش را به دریا انداخت که توانست

نامه را باز کند. بالای صفحه ی کاغذ کهنه، کسی با خط خوش نوشته بود:

"به دختر قشنگم، آیرین!"

نتوانست گریه اش را کنترل کند. محکم دست روی دهانش فشرد و با دست دیگرش نامه را نگه داشت. لب هایش تکان نمی خوردند ولی کلمات نامه در سرش صدا داشتند انگار:

"امیدوارم هیچوقت این نامه به دستت نرسه. امیدوارم هیچوقت اشک به چشم های قشنگت نیاد... اگه داری این نامه رو می خونی، یعنی من کنارت نیستم و شاید هیچوقت منو ندیده باشی! یعنی فهمیدی که دختر واقعی خانواده ت نیستی... شاید دلت گرفته و دنبال جوابی... شاید می خوای بدونی پدر و مادرت کی ان، تو کی هستی؟ الان که این نامه رو می نویسم، درست هشت ماه و بیست روزه که تو دلمی. الان زوده واسه اومدنت تو این دنیا ولی انگار خیلی عجله داری مامان! با تمام قدرتت داری لگد می زنی... ماشینی که توش نشستیم، با آخرین سرعتش داره میره و من آرزو

می کنم تا رسیدنمون به یه جای امن صبر کنی مامان... می دونم دختر خوبی هستی. می دونم حواست به مامان هست. داداشت داره محکم دستم و فشار میده. بودنش کنارم قوت قلبه... تو و داداشت دلیل زندگی منید."

قطره اشک آیرین روی ورقه چکید. برادر داشت؟ محکم دستی زیر چشمانش کشید و در دل خواند:

"اگه این نامه یه روز به دستت رسید، ازت می خوام بدونی که مامان هیچوقت نمی خواست تنهات بذاره. می خوام بدونی مامان زیبا عاشقته! مامان معذرت می خواد که نتونست کنارت باشه، بغلت کنه، بوت کنه، ببوسدت... می خوام بدونی که مامان تا لحظه ی آخر جنگید! ببخشید اونقدر قوی نبودم که کنارت بمونم. که نفس هام قطع نشن... دختر قشنگم، امیدوارم وقتی این نامه رو می خونی، یه پدر و مادر خوب کنارت باشن و امیدوارترم که موقع خوندنش برادرت رو پیدا کرده باشی... کاش دلیل خوندن این نامه، برادرت باشه... کاش وقتی داری می خونیش، سورن محکم بغلت کرده باشه و اشکات رو پاک کنه. تو هم اشکاش رو پاک کن

مامان جان... سورن خیلی تنهاست. بعد از من، پسرم شاید پدر داشته باشه ولی جز تو کسی رو نداره! گردنبندم رو میذارم رو قنداقت... سورن این گردنبند رو می شناسه!"

نامه از دستش رها شد و اسمی در سرش تکرار... "سورن!" دستش روی گردنش شکست و جای خالی گردنبندش را لمس کرد. گردنبند فیروزه اش! گردنبند مادری که خودش را "زیبا" معرفی کرده بود و پشت گردنبند حک شده بود "زیباترین من..."

با دیدن نامه ای که پایین پله ها افتاده بود، بی تعادل پایین رفت و با صورتی که خیس اشک بود چندین و چند بار اسم برادرش را خواند. سورن... اسم مردی که در آن عمارت چندین بار به دادش رسیده بود هم سورن بود! اسم مردی که سه سال پیش برایش ویدیوی تهدید فرستاده بود و سه سال بعد، با تزریق دارویی کمک کرده بود از عمارت فرار کند. مردی که شاید... برادرش بود! پسر مردی که بچه اش را در شکمش کشته بود... پدر سورن، پدر او هم می شد... مگر نه؟ یعنی که پدربزرگ نوه اش را کشته بود؟ یعنی که سورن می خواست خواهر و خواهرزاده اش را

نجات دهد؟ دستانش بی جان دو طرف تنش رها شدند. گذر زمان را نمی فهمید. ذهنش کم کم داشت همه چیز را کنار هم می چید. گردنبندش در همان عمارت گم شده بود. چه دلیلی داشت سورن نجاتش دهد؟ جز اینکه برادرش بود، چه دلیلی داشت؟

باران کم کم شروع به باریدن کرده بود. پتو از روی شانه هایش سر خورده بود و حتی سرمای شدید هوا را نمی فهمید. فقط نامه را بی اختیار جایی زیر لباس هایش مخفی کرده بود که خیس نشود. سر بالا گرفت تا قطرات

باران محکم تر روی صورتش فرود بیایند و آرزو کرد همه چیز خواب باشد. آرزو کرد که همین قطرات بی رحم بیدارش کنند. تنش داشت به لرز می نشست که عطر آریو در مشامش پیچید و اورکت بارانی او بالای سر

جفتشان قرار گرفت:

- دیوونه شدی؟

صدای نسبتا بلند آریو، باعث شد سر بالا بیاورد و زل بزند در چشمان نگران مرد روبرویش! ته دل آریو با دیدن چشمان سرخ و اشکی او خالی شد. پدر آیرین دست همسرش را گرفت که جلوتر نرود و مادر آیرین به ناچار با او به داخل برگشت. از سر شب فهمیده بودند که حال دل دخترکشان خوب نیست و ترجیح می دادند با آریو تنهایش بگذارند. آیرین دقیقه ای با بغض به چشمان آریو خیره ماند و بعد، چشم بست و دستانش را دور کمر او حلقه کرد. سر به سینه اش چسباند و بغضش جایی میان قلب او شکست... سیب گلوی آریو پایین رفت و اورکت را روی شانه های آیرین انداخت. دست دور تن لرزانش پیچاند و در دل آرزو کرد که کاش می توانست تمام دردهایش را به جان بخرد. کاش آیرینش آنقدر درد نمی کشید...

***

روی تشک نشسته بودند و آریو موهای بلندش را به آرامی خشک می کرد. حتی کلمه ای نپرسیده بود که چه شده و دلیل اشک هایش چیست. نمی خواست آیرین را تحت فشار بگذارد. هر طره ای از موهای خیسش را که

خشک می کرد، بیشتر نگرانِ سرما خوردنش می شد. دخترکش این روزها زیادی ضعیف شده بود... خشک کردن موهایش که تمام شد، سر در گودی گردن آیرین برد و عطرش را عمیق نفس کشید. تن آیرین هنوز خفیف می لرزید و شانه هایش بدتر... شاید نیاز داشت کسی بغلش کند... آریو دست روی شانه هایش گذاشت و کمک کرد دراز بکشد. خودش هم کنارش دراز کشید و آیرین سمتش چرخید. کف دست روی قلب آریو گذاشت و خیره به چشمانش لب زد:

- خوبه که هستی...

صدایش گرفته بود و آریو می ترسید سرما خورده باشد. روی موهایش را بوسید و دست دور تنش حلقه کرد:

- یه کم بخواب. من همینجام...

آیرین خودش را بیشتر در آغوش او جا کرد و چشمان سرخش را روی هم گذاشت. اشکی از گوشه ی پلکش سر خورد و خط به خط نامه در سرش تکرار شد. کاش همیشه در بی خبری می ماند. کاش هیچوقت نمی فهمید که پدرش، یک جانیِ نامرد است و بچه اش را او کشته... کاش آریو هیچوقت نمی فهمید که همسرش دختر چنین مردی است! چشم روی هم فشرد و نفس لرزانی کشید. کسی در سرش خودخواهانه آرزو کرد که کاش همان روز با بچه ی در شکمش جان می داد...

***

اذان صبح را گفته بودند که چشم باز کرد. آریو دو ساعتی بالای سرش بیدار مانده بود و مدام دست روی پیشانی اش می گذاشت و دمای بدنش

را چک می کرد. می ترسید که تب کرده باشد و وقتی خیالش از خوب بودن حال او راحت شد، بالاخره توانست چشم روی هم بگذارد... آیرین اما در همان چند ساعت خوابیدنش، مدام خواب آشفته دیده و از خواب پریده بود. آنقدری که ترجیح می داد دیگر نخوابد...

دستش آرام بالا آمد و موهای آریو را لمس کرد. چند تار از موهایش نامرتب در پیشانی اش ریخته بودند. دستش پایین آمد و روی ته ریشش نشست. روی بینی خوش فرمش، روی لب هایش... نگاهش روی سیب گلوی آریو سر خورد. می دانست که نسبت به گردنش حساس است و اگر لمسش کند بیدار می شود. دلش برای همه چیز این مرد می رفت. دلش می رفت و خودش را برای هر غمی که در چشمان او می نشست مقصر می دانست.

بی اراده خم شد و گونه ی آریو را بوسید. در دل دعا کرد که بیدار نشود و انگار خدا به دعایش پاسخ داد که آریو بیدار نشد و فقط کمی سر جایش تکان خورد. خورشید داشت کم کم طلوع می کرد. پتو را کنار زد و بلند شد. سعی می کرد آرام قدم بردارد. نمی خواست صدای قدم هایش آریو را بیدار کند. سمت کمد رفت و یک دست از لباس های کوردی بلندش را بیرون کشید. لباس گرم بود و مخصوص زمستان... مناسب اسب سواری در

کوهستان! لباس را تن کرد و موهای بلندش را پشت سرش بست. سرویني

سر کرد و تا روی بینی اش را پوشاند. نمی خواست کسی بشناسدش... مثل روز قبل، یادداشتی نوشت ولی کوتاه "زود برمی گردم. دوستِ دارم..." یادداشت را همان جای قبلی گذاشت و از اتاق بیرون رفت. خانه در سکوت بود. می دانست که آن موقع صبح، عمو محمد نمازش را خوانده و نیم ساعتی می خوابد. جای کلیدها را بلد بود. تنها کلید اصطبل را برداشت و از ساختمان بیرون زد. چکمه های مخصوص اسب سواری اش هنوز در جاکفشی جلوی در بود. بدون آن ها هم می توانست سوار اسب شود ولی ترجیح می داد پایی را که استخوانش تازه جوش خورده بود بیشتر از این به خطر نیندازد. چکمه پوش وارد کوچه شد و مستقیم سمت اصطبل پا تند کرد. کلید را در قفل چرخاند و در آهنی را به جلو هل داد. با دیدن شکلات، اسب محبوبش، بالاخره پس از چند ساعت لبخندی روی لبش نشست و جلو رفت:

- پسر قشنگم...

دستی به یال بلند شکلات کشید و افسارش را باز کرد. شکلات آرام بود. انگار او هم می فهمید که چیزی در وجود صاحبش درد می کند. تنها با چشمان درشت قهوه ای اش به آیرین زل زده بود... آیرین افسارش را گرفت و از اصطبل خارج شد. شکلات پا به پایش می آمد و آیرین نمی خواست به هیچ چیزی فکر کند. دلش می خواست فقط خودش باشد و کوهستان و اسب نجیبش... همان کوهستانی که سال ها قبل، مدت ها در آن به انتظار آریویی می نشست که می گفتند زنده نیست و او می دانست

که دروغ می گویند! می دانست که آریو برمی گردد... وقتی به خودش آمد که وارد همان مسیر دیروز شده بود. ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت.

یال شکلات را بوسید و بعد، یک پایش را روی رکاب اسب گذاشت و سوار شد. استخوانش کمی تیر کشید ولی توجه نکرد. آنقدری نبود که بعد از سه سال از اسب سواری منصرفش کند. اکسی‌ژن دم صبح را عمیق به

ریه هایش کشید و اسب را هی کرد... شکلات شروع کرد به قدم برداشتن و کم کم قدم هایش سرعت گرفت. آیرین کمی روی اسب خم شد و چیزی طول نکشید که شکلات با آخرین توانش تاخت!

***

بیدار شدنش، همزمان شد با دیدن جای خالی آیرین... درست مثل روز قبل اما این بار، دلش بدتر ریخت! سریع سر جایش نیم خیز شد و با دیدن یادداشت کوتاه روی بالشتش، صاف سر جایش نشست و خواند "زود برمی گردم. دوستِ دارم..." نگفته بود کجا رفته و چرا... منظورش از زود، چقدر بود؟

پتو را کنار زد و سریع بلند شد. دوستت دارم گفتنِ آیرین بیشتر از هر چیزی نگرانش کرده بود. نه اینکه به علاقه ی او به خودش شک داشته باشد... نه! ولی دیدن آن جمله انتهای متنی که نشان از رفتن آیرین داشت، نفسش را در سینه حبس می کرد...

بی توجه به لباس های راحتی اش، از اتاق بیرون زد و با دیدن مادر آیرین که در آشپزخانه صبحانه حاضر می کرد و پدر آیرین که با عمو محمد مشغول رسیدگی به باغچه بودند، همان جا وسط هال ایستاد. همه چیز عادی به نظر می رسید ولی نفسش به سختی بالا می آمد. مطمئن بود که یک چیزی این میان عادی نیست.

- آریو... خوبی مادر؟

با شنیدن صدای مادر آیرین، نگاهش را به او دوخت و سیب گلویش پایین رفت:

- آیرین... آیرین کجاست؟

مادر آیرین قاشق چوبی در دستش را در تابه رها کرد و با نگرانی از آشپزخانه خارج شد. نگاهی به سر و وضع آریو انداخت و گفت:

- مگه تو اتاق نیست؟

آریو محکم دستی میان موهایش کشید:

- نیست... یه یادداشت از خودش گذاشته و گفته زود برمی گرده.

قلب مادر آیرین با ترس خودش را به قفسه سینه اش کوبید و قبل از اینکه چیزی بگوید، آریو با قدم های بلند سمت حیاط رفت. در را که باز کرد، عمو محمد و پدر آیرین گردن سمتش چرخاندند و آریو امان نداد:

- آیرین رفته اصطبل؟

اخمی از نگرانی میان ابروهای عمو محمد نشست:

- چک نکردم... مگه پیش تو نیست؟

آریو "لعنت"ی زیر لب گفت و داخل برگشت. در جواب سوال های مادر آیرین گفت که خودش هم چیزی نمی داند و با عجله به اتاق رفت. لباس هایش را در کوتاه ترین زمان ممکن عوض کرد و بی اینکه کت یا کاپشنی بپوشد از اتاق بیرون زد:

- میرم دنبالش...

تنها یک جمله خطاب به مادر آیرین گفت و در مقابل چشمان نگران او، بیرون زد. در حیاط باز بود و دقیقا همان لحظه عمو محمد وارد شد:

- اسبش نیست. احتمالا با اون رفته...

آریو با تمام قدرتش دست مشت کرد. آیرین با استخوانی که تازه جوش خورده بود، هوای اسب سواری کرده بود؟ مادر آیرین بی اینکه لباس گرمی بپوشد تا وسط حیاط آمده و کم مانده بود پس بیفتد:

- کجاست؟ آیرین چی شده؟

شاهرخ به حدی نگران بود که نمی توانست همسرش را آرام کند. خواست چیزی رو به آریو بگوید که آریو خطاب به عمو محمد گفت:

- احتمالا رفته کوهستان... یه اسب می خوام!

عمو محمد چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و بعد، سریع روبرگرداند و گفت:

- دنبالم بیا...

آریو سری تکان داد و رو به پدر و مادر آیرین گفت:

- پیداش می کنم.

شاهرخ قدمی جلو گذاشت:

- منم باهات میام.

آریو دست روی بازوی شاهرخ گذاشت و با اطمینان گفت:

- لطفا پیش مادر بمونید. پیداش می کنم و برمی گردیم.

شاهرخ راضی به ماندن نبود اما بخاطر همسرش راضی شد و آریو از خانه بیرون زد. عمو محمد افسار اسب سیاه و قدبلندی را گرفته بود و داشت نزدیک می شد. اسبی که آریو را به شدت یاد اسب چموش خودش "بلک"

می انداخت. با قدم های بلند خودش را به او رساند و افسار اسب را گرفت:

- ممنون...

و بی معطلی سوار شد و عمو محمد با نگرانی گفت:

- مراقب باش. مسیر خطرناکه...

آریو سری به اطمینان تکان داد و اسب را هی کرد. این مسیر را خوب می شناخت! اسب سیاه با تمام قدرتش تاخت و قلب آریو با نهایت سرعت در سینه اش... آیرینش کجا بود؟

***

افسار اسب را کشید و شکلات با شیهه ای بلند متوقف شد. درست چند متر مانده به پرتگاهی که زیادی برایش آشنا بود... نفس نفس می زد از یک ساعتِ تمام تاختن در مسیری کوهستانی! سروینش را از روی دهان و بینی اش پایین آورد و سعی کرد نفس هایش را کنترل کند. قفسه سینه اش می سوخت... صدای نفس هایش از باد سردی که به صورتش می خورد بلندتر بود.

از اسب پایین آمد و افسارش را در دست گرفت. پا گذاشت روی سنگ های ریز و درشت و اول از همه افسار شکلات را به درختی بست. سرما داشت بیشتر در جانش می دوید ولی برایش مهم نبود. انگار که در آن لحظه و در آن مکان، هیچ چیزی برایش مهم نبود! پاهایش بی اراده سمت تک درختی کشیده شدند که سال ها قبل، تکیه داده به آن در انتظار آریو می نشست. لبخند تلخی روی لبش نقش بست و کف دست چسباند به تنه ی خشکِ آن درخت تنومند... درختی که مدت های طولانی به دردهایش گوش کرده بود!

نگاهی به روبرو انداخت و هوا را عمیق به ریه هایش کشید. تنفسش راحت تر شده بود و حالا، کافی بود دو قدم بردارد تا به لبه ی پرتگاه برسد. گردنش بی اراده سمت درخت خم شد و لب های خشکش تکان خوردند:

- دوباره اومدم... بازم بهم گوش می کنی؟

از جایی که ایستاده بود، تمام روستاهای اطراف را می دید. زیادی بالا آمده بود... دستش از روی درخت سر خورد و به سوزش کف دستش کوچک ترین توجهی نکرد. تنه ی زمخت درخت کف دستش را خراش داده بود. پاهایش بی اراده جلو رفتند و لبه ی پرتگاه ایستاد. ترس از ارتفاع داشت؟ هیچوقت... آن روز اما بیشتر از همیشه نمی ترسید! چند دقیقه ای به پایین نگاه کرد و از خودش پرسید اگر بپرد چه می شود؟ پریدن درد دارد؟ چند نفر برایش اشک می ریزند؟ کسی عذاب وجدان می گیرد یا... اصلا برای کسی مهم است پریدنش؟ سوالاتش زیاد بودند و جوابی نداشت برایشان... ترجیح داد لبه ی پرتگاه بنشیند و پاهایش را از آن آویزان کرد. سنگ ریزه ای از کنارش قل خورد و به پایین پرت شد. خاک سست بود و امکان داشت که او هم درست مثل همان سنگ ریزه به پایین پرت شود. راستی... سنگ ها هم درد می کشیدند؟

پاهایش را تکان داد و کف دستانش را از پشت روی زمین گذاشت.

- بابام بچه م رو کشته!

لب هایش تکان خوردند و چشم روی هم گذاشت:

- نتونستم نجاتش بدم...

خاک را میان دستانش مشت کرد:

- آریو می گفت پشیمونه از ازدواج با منی که ده سال ازش کوچیک ترم...

تک خنده ای کرد و سر تکان داد:

- حق داره... هر چی بگه حق داره...

خنده اش به آنی از بین رفت و چشم باز کرد:

- آخه نتونستم از بچه ش مراقبت کنم. خسته شده از دائم دیدن اشکام... کی زنی رو می خواد که همش داره گریه می کنه؟

دوباره خندید و این بار، بلندتر:

- تازه... من یه برادر دارم! یه برادر آدمکش...

باد گره سروینش را شل کرد:

- برادری که سه سال پیش چنان با جون آریو و بچه هام تهدیدم کرد که کم مونده بود سر زایمان بمیرم.

چانه اش لرزید:

- برادری که بعدا تو اون عمارت نذاشت بهم تجاوز کنن، از زیر لگدهای محافظاش بیرونم کشید، روی جونم ریسک کرد ولی نجاتم داد از اونجا...

دستانش را هم لبه ی پرتگاه گذاشت و به جلو خم شد:

- آریو میگه می خواد انتقام بگیره! از کی؟ از آدمایی که باعث شدن درد بکشم... از اونایی که باعث شدن بچه مون بمیره... از بابام... از داداشم!

و زیر لب با خودش تکرار کرد:

- کی خوبه؟ کی بد؟ کی خوبه؟ کی بد؟

خندید و سر پایین انداخت:

- یادم نمیاد آخرین بار کی انقدر خندیدم... فقط می دونم که... که همه چی زیادی خنده داره! همه چی زیادی درد داره...

حالت صورتش عوض شد و نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره ماند:

- دیاکو و دیانا کجان؟ من مادرشونم... مگه نه؟ مادری که حتی لیاقت و توان نگه داری از بچه هاش رو نداره...

صورتش خیس اشک بود و نمی فهمید. صدایش ولی ذره ای رنگ بغض نداشت...

- همه می خوان از بچه هام دور باشم... هیچ بچه ای مادری رو نمی خواد که هر روز داره بیشتر تو خودش غرق میشه... هیچکس!

کلمه ی آخر را جیغ کشید و بلند شد. سنگریزه های زیادی از زیر پایش به پایین پرت شدند و آیرین بی اراده قدمی به عقب برداشت. چه می شد اگر

همراه سنگریزه ها می رفت؟ صدایی در سرش نامردانه تکرار کرد "همه ی دردها تموم میشن... هم درد اونا، هم درد تو!"

حس می کرد تمام سال های عمرش را دارد مثل فیلمی کوتاه جلوی چشمش می بیند. تپش قلبش اما آرام گرفته بود... همه چیز آرام بود... حتی باد هم نمی آمد... چشم روی هم گذاشت و خودش را تمام شده دید. قلبش پر بود و خالی... قسمتی از وجودش برای زندگی می جنگید و قسمت تاریک وجودش برای مرگ... ذهنش خالی شده بود و همزمان در سرش صدا می شنید. صدای خنده، گریه، جیغ، شلیک...

چشم روی هم فشرد و قطره اشکی روی گونه اش سر خورد. تصویر آریو و دوقلوها، تصویر پدر و مادرش و عمو محمد و روناک، حتی تصویری که برای چند ثانیه از سورن دیده بود پشت پلکش نقش بست. افسردگی درست شبیه زنی بود که با عشقش می خندید، گونه اش را می بوسید، برایش دوستت دارم می نوشت و بعد، خودش را از پرتگاه به پایین پرت می کرد که شاید درد تمام شود... شاید! باد دوباره شروع به وزیدن کرده بود. گلویش خشک بود... قدمی که به عقب برداشته بود را دوباره جلو رفت و دقیقا همان لحظه بود که باد سروینش را از سر برداشت و صدای شیهه ی اسب با فریاد آشنای مردی همزمان شد:

- آیرین!

در مرز افتادن بود که یک نفر بازویش را گرفت و پیشانی اش با تمام قدرت

به قفسه سینه ی محکمی برخورد کرد. حتی فرصت نکرد نفس بکشد... یک طرف صورتش سوخت و بازوهایش با تمام قدرت میان انگشتان مرد

روبرویش فشرده شدند. سیلی خورده بود از مرد سیاهپوشش؟ آریو با تمام قدرت تکانش داد و در صورتش داد زد:

- داشتی چه غلطی می کردی؟ هان؟ چه غلطی می کردی؟

رنگ صورت آریو از عصبانیت و وحشتی که داشت کبود شده بود. رگ

گردن و شقیقه اش نبض می زد. بازوی آیرین داشت میان انگشتانش می شکست و نمی فهمید. امان نداد که آیرین چیزی بگوید. نگاهش را بین پرتگاه و چشمان او چرخاند و فریادش در کوه طنین انداخت:

- کدوم گوری می خواستی بری؟ انقدر برات بی ارزشیم؟ من... دیاکو و دیانا... پدر و مادرت... لعنتی فکر بچه هات رو هم نکردی؟ نگفتی بعد تو چی به سرشون میاد؟ نگفتی چی به سرم میاد؟

چانه ی آیرین لرزید و فشار دست آریو به دور بازویش کمتر شد. آیرینی که تازه داشت عمق فاجعه را می فهمید... می خواست خودکشی کند؟ آریو دستش را با تمام قدرت میان موهایش کشید ولی دست دیگرش همچنان بند بازوی او بود... می ترسید رهایش کند. می ترسید از رفتنش! موهای آیرین باز شده بود و تار تارشان در باد می رقصید... لب های یخ زده اش به سختی تکان خوردند:

- من... من نفهمیدم چی... چی شد... من...

چانه اش بدتر لرزید:

- من دارم... دارم درد می کشم!

یقه ی پیراهن آریو را میان مشت بی جانش گرفت و بغضش با صدا شکست:

- قلبم درد می کنه... جای خالی بچه م درد می کنه... هیچی خوب نمیشه... هیچی درست نمیشه...

تنش داشت بدتر از همیشه می لرزید که آریو محکم در آغوشش گرفت و روی موهایش را چندین و چند بار بوسید:

- درست میشه... همه چی درست میشه... درستش می کنیم...

صدای بم مردانه اش عجیب رنگ بغض داشت! آیرین سر در سینه اش مخفی کرد و از ته دل زار زد... شانه ی آریو که لرزید، فهمید او هم گریه می کند... ضربان شدید قلب آریو را زیر گوشش حس می کرد. ضربان قلب مردی که از دیدن او لب پرتگاه کم مانده بود سکته کند و کسی در سرش مدام می پرسید که "اگر چند ثانیه دیرتر می رسیدی، چه می شد؟" از درد آیرینش خبر داشت ولی نمی دانست که تا چه حد وحشتناک است... خودش هم این حال را تجربه کرده بود... سال ها قبل! خودش هم خوب

می دانست که اگر بلافاصله درمان را شروع نکنند، شاید این آخرین باری باشد که زود می رسد...

***

با غرور به پشت صندلی اش تکیه داد و تای ابرویی بالا انداخت:

- کیش و... مات!

حریفش با تعجب به صفحه ی شطرنج و شاه سفیدش که از همه طرف کیش شده بود نگاهی انداخت و نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- بازم...

- این بار فقط با چهار حرکت!

بلند شد و دستیارش پشت سرش راه افتاد:

- مهارتتون قابل ستایشه قربان...

نیشخندی کنج لبش نشست و از گوشه ی چشم نگاهی به مرد پشت سرش انداخت:

- به نظرت کِی می تونم اون شاه از خودراضی رو هم کیش و مات کنم؟

پا به عمارت گذاشت و خدمتکار زنی یونیفرم پوش، با سینی شامپاین نزدیک شد. همانطور که سمت پله ها می رفت، جامی برداشت و مزه مزه کرد:

- هوم؟

مرد خیره به قامت بلند ارباب جوانش گفت:

- شاید بهتر باشه اول از مهره های دیگه شروع کنید... مهره هایی که زیادی براش مهم باشن!

او که ایستاد و گردن سمتش چرخاند، قدمی عقب رفت و سر پایین انداخت:

- جسارت منو ببخشید...

صدای قدم های آرام ولی محکم او را شنید و چیزی طول نکشید که رخ به رخش ایستاده بود:

- فکر خوبیه! یه مهره مثل دختری که اسیرشه... مثل خواهرش!

سیب گلویش پایین رفت و سر تکان داد:

- دقیقا... شاید در افتادن با خواهرش ریسک باشه چون شوهرش نظامیه و زیادی پیگیر این قضیه ست... ولی اسیرش، قطعا گزینه خوبیه!

چیزی در چشمان مرد روبرویش درخشید... چیزی شبیه شرارت! دوباره روبرگرداند و همانطور که پله های عمارت دوبلکسش را بالا می رفت، تنها در دو کلمه گفت:

- خبر جدید؟

پشت سرش راه افتاد:

- عمارتش نزدیک یک ماهی هست که آرومه... منصور هنوز برنگشته ولی پسرش همه چی رو خیلی خوب مدیریت کرده انگار! جز خودش و

محافظاش، آدم دیگه ای به عمارتش وارد یا خارج نشده... و این یعنی که دختره هنوز همون جاست!

وارد اتاقش شد و از عمد در را باز گذاشت تا دستیارش هم وارد شود:

- منصور هنوز نمی دونه کی به پسرش شلیک کرده؟

نزدیک در ایستاد و جواب داد:

- نه قربان... سورن هم این روزا در به در دنبال آدمایی هست که شب تیر خوردنش داشتن سمتشون تیراندازی می کردن.

پیراهن از تن درآورد و لبه ی تخت نشست. دستی در موهایش فرو برد و از عمد به همشان ریخت:

- فکر کنم کم کم وقتشه حواسش رو به یه چیز دیگه پرت کنیم... مگه نه؟

منتظر جوابی از دستیارش نماند و دستور را صادر کرد:

- به گوش منصور برسونید که کی به پسرش شلیک کرده! درست زمانی که سورن خونه نباشه و منصور بتونه تنهایی حکم رو اجرا کنه...

***

تکیه داده به تاج تخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود. ظهر بود ولی تاریکی اتاق درست به شب شباهت داشت... پرده ها را طوری کشیده بود که ذره ای نور داخل نشود. نمی خواست زندگی کند... اگر توانش را داشت و اجازه می دادند، همان لحظه خودش را خلاص می کرد ولی نمی گذاشتند... سورن حتی در اتاقش دوربین گذاشته بود که مبادا بخواهد به خودش آسیب بزند. مردی که یک ماه تمام سپرده بود که همه چهار چشمی مواظبش باشند، یک بار به دیدنش نیامده بود و حتی از پشت مانیتور هم نگاهش نمی کرد. مردی که جای خالی یک نفر در قلبش درد می کرد...

پتو را کنار زد و نفس لرزانی کشید. حالت تهوع داشت... عرق کرده بود

ولی بلافاصله پس از اینکه پتو را کنار می زد، لرز می کرد... پاهایش را از تخت پایین گذاشت و کف پاهای برهنه اش که سردی سرامیک را لمس کردند، لرز بدی از تنش گذشت و سریع پاهایش را در دمپایی پارچه ای دخترانه اش فرو برد. چند روزی بود که اشتها نداشت و گاهی موقع غذا خوردن حالش به حدی بد می شد که خدمتکار هم دست از اصرار کردن برای غذا خوردنش می کشید. پزشک می گفت که ضعیف شده و برایش ویتامین تجویز کرده بود ولی او فکر نمی کرد که قضیه فقط یک ضعف ساده باشد. انگار که درونش داشت ذره ذره از هم می پاشید...

دستش را ستون تنش کرد و به جان کندنی بلند شد. از صبح چیزی نخورده بود ولی حس می کرد معده اش در حال بالا آمدن است. قدم اول را که

برداشت، سرش گیج رفت و ایستاد. دست روی پیشانی اش گذاشت و تند تند از دهان نفس کشید. تهوع اش داشت بدتر می شد. به سختی پاهایش را روی زمین حرکت داد و وقتی حس کرد کم مانده معده ی خالی اش را

بالا آورد، هر چه توان داشت در پاهایش ریخت و سمت سرویس بهداشتی دوید. کنار توالت فرنگی زانو خم کرد و عق زدن هایش تنها باعث شد همان جا تکیه داده به دیوار از ضعف چشم ببندد. به چند ثانیه نکشید که چند نفر پا به سرویس بهداشتی اتاقش گذاشتند و مردی بلند داد زد:

- بلندش کن...

دستی قدرتمند پشت کمر و زیر زانوهایش قرار گرفت و خودش را میان زمین و هوا حس کرد. سعی کرد چشمانش را باز کند و تمام تلاشش، شد باز کردن پلک هایش در حد چند میلی متر... نرمی تخت را که حس کرد، یک نفر روی تنش خم شد و پلکش را بالا کشید:

- ساینا... صدام و می شنوی؟

می شنید... حتی مردی که نگران روی تنش خم شده بود را هم می شناخت ولی نمی توانست جوابی دهد. پزشک مخصوص عمارت، دستش را گرفت و با جدیت گفت:

- دستم و فشار بده...

ساینا به سختی دست او را آرام فشرد و دکتر سریع سمت کیف

سامسونتش رفت:

- به سورن زنگ بزنید.

محافظی که از سرویس بهداشتی تا تخت بلندش کرده بود، قدمی نزدیک شد:

- آقازاده هنوز تو هواپیما هستن... گوشیشون خاموشه.

دکتر "لعنت"ی زیر لب گفت و بازوبند فشار خون را دور بازوی ساینا پیچید و دقیقه ای بعد گفت:

- فشارش پایینه...

بازوبند را درآورد و سرمی به دخترک وصل کرد. رنگ مثل گچش کم کم داشت به حالت عادی برمی گشت. فشارش که کمی بالا آمد، دکتر کش مخصوص آزمایش خون را بالای آرنجش بست و با دو انگشت چند ضربه به رگش زد. به سختی رگ گرفت و ساینا سوزش خفیفی را در دستش حس کرد. دکتر نیدل را از رگش بیرون کشید و خون را در لوله ی آزمایش ریخت. سمت ساینا برگشت و خیره به او که حالا با چشمان نیمه باز

نگاهش می کرد پرسید:

- چند وقته این حال میشی؟

ساینا آب دهانش را به سختی پایین فرستاد:

- مهمه؟

صدایش انگار از ته چاهی عمیق می آمد. دکتر چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و بعد، لوله آزمایش را در کیفش قرار داد:

- مهمی! واسه یه نفر که حتی تو اتاقت هم دوربین گذاشته که مبادا اتفاقی برات بیفته.

کنج لب ساینا به تلخند کم جانی کج شد... برای سورن مهم بود که در این یک ماه حتی یک بار هم به دیدنش نیامده بود؟ جوابش را خودش در دلش داد "کی به قاتل قلبش اهمیت میده؟ به اسیرش!"

دکتر وسایلش را جمع کرد و بلند شد. به خدمتکاری سپرد که مراقبش باشد و پس از چند توصیه ی پزشکی اتاق را ترک کرد. سورن در بدترین زمان ممکن عمارت را ترک کرده بود... در زمانی که شک دکتر هر لحظه بیشتر به یقین تبدیل می شد!

***

- بیاریدش بیرون... همین الان!

با شنیدن صدای بلند و خشمگین مردی از بیرون اتاقش، چشم باز کرد و هنوز به خودش نیامده بود که در اتاق به ضرب باز شد و دو نفر از محافظ ها وارد شدند. حتی فرصت نکرد نفس بکشد! بازوهای نحیفش را چنگ

زدند و با همان تاپ بندی و شلوار راحتی دخترانه اش، تقریبا کشان کشان

از اتاق بیرونش بردند! پاهایش داشت روی زمین کشیده می شد و

تقلاهایش هیچ فایده ای نداشت:

- ولم کنید... ولم ک... آخ!

فشار دست محافظ ها به دور بازویش حتی ذره ای کم نمی شد. موهایش

آشفته در صورتش ریخته بود و آن ها بی توجه به آسیبی که به پاهایش وارد می شد، داشتند با خشونت از پله ها پایینش می بردند. تازه سرمش تمام شده بود و هنوز سرگیجه و تهوع داشت ولی برای هیچکس مهم نبود. انگار نه انگار که یک ساعت قبل، تقریبا در سرویس بهداشتی اتاقش از

هوش رفته بود... پله ی آخر را که رد کرد، محافظ ها همانطور که بازویش را نگه داشته بودند متوقف شدند و صدای قدم های یک نفر را شنید. قلبش در گلویش می تپید و ترس جز به جز تنش را گرفته بود. چه از جانش می خواستند؟ تقلاهایش اثری نداشت. موهایی که در صورتش ریخته بود مانع می شدند که فرد روبرویش را ببیند.

دست قدرتمندی که موهایش را چنگ زد و سرش را بالا گرفت، باعث شد از درد ناله ی بی جانی کند و هنوز دردِ سرش ذره ای کم نشده بود که سیلی محکمی در صورتش خورد. حس کرد فکش جا به جا شد و بی اراده از عمق جانش ناله زد:

- سورن...

صورتش خیس اشک بود و نمی دانست چرا در آن وضعیت سورن را صدا می زند. انگار که ته دلش می دانست هر کسی امکان دارد به جسمش آنطور آسیب بزند جز سورن! سیلی دوم باعث شد محکم روی زمین پرت شود... موهایش از روی صورتش کنار رفت و در حالی که به پهلو افتاده بود، پاهای یک نفر را کنارش دید. نفس هایش بریده بریده از سینه خارج می شد و

هنوز سر بالا نیاورده بود که مرد کنارش لگد محکمی به قفسه سینه اش زد و فریادی وحشتناک:

- این حتی جبران یه ذره از دردی که پسرم کشیده نیست!

نفسش رفت و با چشمانی که مدام سیاه می شد، توانست تصویر تاری را از منصور ببیند... پدر سورن! مردی که خبر نداشت او به سورن شلیک کرده و حالا بدون شک می دانست. کسی انگار در قلبش سیخ داغ فرو کرده بود. نفسش بالا نمی آمد و منصور دست برنمی داشت. سمتش خم شد و دست روی گلویش گذاشت:

- فکر کردی نمی فهمم؟ فکر کردی منم مثل سورن می بخشمت؟ هان؟

ساینا از بی هوایی به خس خس افتاد و دستش بالا آمد و بی جان به دست قدرتمند منصور مشت زد. داشت خفه می شد ولی منصور اهمیتی نمی داد:

- زودتر از اینا باید نفست و می بریدم! خیلی زودتر...

ساینا کبود شده بود و درست چند لحظه قبل از اینکه نفسش به کل قطع شود، منصور رهایش کرد و رو به محافظ ها گفت:

- ببندیدش به ستون جلوی عمارت! می خوام ببینم تو این سرما چقدر می تونه دووم بیاره...

ساینا وحشتناک به سرفه افتاد و محافظ ها حتی امان ندادند که نفسش برگردد. دوباره بازوهایش را گرفتند و کشان کشان از عمارت بیرونش بردند. سرمای هوا که در جان دخترک رخنه کرد، سرفه هایش بدتر شد و دو نفر تنش را به یکی از ستون های ورودی عمارت تکیه دادند و محکم با طناب بستند! آنقدر محکم که حس کرد طناب ها در گوشت تنش فرو می روند... کارشان که تمام شد، عقب رفتند و منصور نزدیک شد:

- هر چی زودتر اعتراف کنی با درد کمتری می میری! کی پشت این قضیه ست؟

ساینا هنوز نمی توانست درست نفس بکشد. قفسه سینه اش می سوخت و مرد روبرویش را تار می دید. منصور با تمام قدرت چانه اش را چنگ زد و سرش را بالا آورد:

- بنال!

ساینا با چشمان بی رمقش به منصور چشم دوخت. اگر منصور هویتش را

می فهمید، بدون شک خانواده اش را راحت نمی گذاشت. حتی اگر می فهمید برای چاووش کار می کرده، باز هم ممکن بود پشت پرده ی ماجرا را بفهمد. نباید حرفی می زد. نباید اعتراف می کرد... منصور که سکوتش را دید، با خشم زیر گوشش زد و یکی از محافظ ها را صدا کرد:

- اردلان!

محافظی که اردلان خطاب شده بود، سریع نزدیک شد:

- بله آقا...

منصور با نیشخند سر تا پای ساینا را از نظر گذراند و خطاب به او گفت:

- به نظر میاد هنوز خوابش نپریده... بیدارش کن!

- ای به چشم!

قلب ساینا با تمام قدرت خودش را به سینه اش می کوبید. به نقطه ی پایانش رسیده بود؟ منصور قرار بود قاتلش شود؟ با سطل آب یخی که

روی تنش ریخته شد، نفسش بند آمد و منصور از میان دندان هایش خیره به تن لرزان او غرید:

- هیچکس حق ورود و خروج از عمارت رو نداره... اگه به گوش سورن برسه که اینجا چه خبره، نفس اون خبرچین رو خودم قطع می کنم! تا زمانی که اعتراف نکرده شکنجه ش کنید... طوری که فقط نمیره! کسی که

جرئت کرده به پسر من شلیک کنه، حق نداره راحت بمیره...

***

- یعنی چی که اجازه خروج ندارم؟

محافظی که برای منصور کار می کرد، با احترام به داخل آپارتمان هدایتش کرد:

- لطفا داخل واحدتون بمونید دکتر... منصور خان گفتن لازم نیست امشب برگردید عمارت!

اخم میان ابروهای دکتر غلیظ تر شد:

- اتفاقی افتاده؟

محافظ خواست در واحد را ببندد که دکتر با عصبانیت در را نگه داشت:

- رسما دارید منو تو آپارتمانم حبس می کنید! حق ندارم بابتش توضیح بشنوم؟

مرد روبرویش کم کم داشت کلافه می شد:

- مطمئن باشید به زودی می تونید برگردید عمارت. این دستور منصور خانه و من فقط دارم وظایفم رو انجام میدم.

دکتر تقریبا مطمئن شده بود که اتفاق بدی افتاده و ذهنش اول از همه حول ساینا می چرخید. نزدیک ترین فرد بعد از سورن به ساینا، او بود و جز این

دلیلی نداشت که منصور در خانه حبسش کند. بی اینکه چیز دیگری بگوید، خواست داخل برگردد که محافظ با احترام گفت:

- لطفا موبایلتون رو تحویل بدید.

نگاه شماتت گر دکتر سمتش چرخید و محافظ سریع اضافه کرد:

- دستور منصور خانه!

دکتر بدون اینکه نگاهش را از نگاه سرد او بردارد، دست در جیب شلوارش فرو برد و موبایلش را کف دست او گذاشت و طعنه زد:

- منصور خان نمی خوان لباسام رو بگردن؟

محافظ بی توجه به لحن او به داخل راهنمایی اش کرد:

- بفرمایید...

دکتر با عصبانیت داخل شد و صدای بسته شدن در را که از پشت سرش شنید، محکم دستی میان موهایش کشید و کلافه روی مبل تک نفره ای نشست. اولین بار بود که منصور چنین دستوری می داد. درست زمانی که سورن به مسافرت کاری رفته بود و ساینا در عمارت تنها بود. سورن قبل از پروازش ساینا را به او سپرده بود و دکتر نمی توانست همانطور دست روی دست بگذارد.

با فکری که به ذهنش رسید، بلند شد و قدم های بلندش را سمت اتاق کارش

برداشت. پشت میز نشست و اول از همه دوباره نگاهی به جواب آزمایش روی آن انداخت. به جوابی که تازه تحویل گرفته بود و نمی دانست چرا درست در همین زمان باید همه چیز به هم بریزد. در دل خودش را برای ترک عمارت سرزنش کرد و شک نداشت اگر زمان به عقب برمی گشت، خودش شخصا برای بردن لوله آزمایش از عمارت بیرون نمی رفت و کار را به فرد دیگری می سپرد.

کشوی میزش را بیرون کشید و از زیر انبوه ورقه ها، موبایل دکمه ای ساده ای بیرون آورد و روشنش کرد. از در باز اتاقش نگاهی به بیرون انداخت و وقتی اوضاع را آرام دید، دکمه ی پاور را فشرد و منتظر ماند موبایل روشن شود. خطش غیرقابل ردیابی بود و جز سورن کسی از آن خط خبر نداشت. برای مواقع ضروری تهیه اش کرده بود و هیچوقت فکر نمی کرد که یک روز به کارش بیاید. موبایل که روشن شد، سریع متنی نوشت و برای سورن و سیاوش ارسال کرد "منصور نمیذاره از آپارتمانم خارج شم. حتی موبایلم رو هم گرفتن ازم! حس می کنم قضیه مربوط به ساینا باشه. لطفا تا پیامم رو دیدید برگردید عمارت. ساینا حامله ست ولی فعلا جز من کسی خبر نداره!" و موبایل را خاموش کرد و دوباره آن را زیر ورقه ها برگرداند.
سورن و سیاوش ایران نبودند و دکتر شماره ی خارج از کشورشان را فقط در موبایلی سیو داشت که دست محافظ بود... مجبور شده بود به خط ایرانشان پیام دهد و امیدوار باشد که به محض برگشتن پیامش را ببینند. ساینا و بچه اش در خطر بودند و او فقط می توانست بنشیند و برای زودتر

برگشتن سورن دعا کند...

***

دست و پاهایش را حس نمی کرد... سِر شده بود! نمی دانست دقیق چند ساعت گذشته ولی چشمان بی رمقش، دیده بودند که شب شد و صبح و

حالا دوباره شب بود... بیشتر از یک روز به ستونی وسط حیاط بسته شده بود! بدون غذا و آب... در اوج سرمای زمستان! کسی روی زخم هایش مرهم نمی گذاشت. فقط زخم روی زخم می گذاشتند... هر بار بدتر از قبل! چشم راستش باز نمی شد و جای مشتی که درست زیر چشمش خورده بود، شدیدترین دردی بود که احساس می کرد... در دل آرزو کرد که زودتر

خلاصش کنند. کسی در عمق ذهنش با تمسخر لب می زد "کسی قرار نیست واسه نجاتت بیاد... سورن نمیاد!"

گردنش رو به پایین خم شده بود و اگر طناب ها را باز می کردند با صورت زمین می خورد... تا مغز استخوانش یخ کرده بود و گاهی که محافظ ها حس می کردند ممکن است از سرما بمیرد، سطل آب گرمی رویش می ریختند و پشت بندش آب یخ! نمی خواستند که حتی یک لحظه حس زنده ماندن کند... صدای ضعیف قدم هایی را شنید و قلبش با درد و سریع تر از قبل تپید. صدای قدم های منصور را دیگر می شناخت.

- بیدارش کنید!

می دانست که سطل آب یخ دیگری در انتظارش است و همین هم شد... تنش از سردی آب لرزید و منصور موهایش را گرفت. سرش را بالا آورد و در صورتش غرید:

- زیادی سرسختی دختر جون! ولی نگران نباش... از سرسخت تر از تو هم حرف کشیدم! فردا که تک تک اعضای خونواده ت رو همین جا جلو چشمت سر بریدم، می فهمی سرکشی کردن تو عمارت من چه تاوانی داره...

چانه ی دخترک را به ضرب رها کرد و روبرگرداند که ساینا با وحشت لب زد:

- چاووش...

اخمی میان ابروهای منصور نشست و ساینا از ترس جان خانواده اش به گریه افتاد:

- منو... منو فرستاد که... که انتقام پسرش رو از... از سورن... بگیره!

کلمات را میان گریه اش به سختی ادا کرد و منصور سمتش چرخید:

- چاووش؟

ساینا به جان کندنی سرش را بالا و پایین کرد:

- سورن... سورن می دونه... دروغ ن... نمیگم...

با سیلی محکمی که زیر گوشش خورد، طعم خون را بدتر در دهانش حس

کرد و منصور دست در یقه ی تاپش انداخت و چشم در چشمش غرید:

- سزای کسی که به تار موی پسر من آسیب بزنه مرگه! تو ولی زیادی از حدت گذشتی...

و با خشم صدا زد:

- اردلان...

محافظ شخصی اش سریع نزدیک شد:

- بله آقا...

منصور قدمی عقب رفت و خیره به تن زخمی ساینا با پوزخند گفت:

- سگا رو باز کن! می خوام ببینم چقدر می تونه بینشون دووم بیاره...

نفس ساینا در سینه اش گره خورد و با بهت به منصور خیره ماند. حتی محافظ ها و خدمتکارها هم با تعجب به منصور چشم دوختند. هیچکس فکر نمی کرد منصور تا این حد پیش برود. اردلان به تبعیت از دستور

رئیسش سمت محلی رفت که سگ های آموزش دیده شان را نگه می داشتند و چیزی طول نکشید که با دو سگ بزرگ و سیاه شکاری برگشت.

قلاده ی هر دو در دستش بود ولی به شدت سمت ساینا پارس می کردند و دندان هایشان را نشان می دادند.

- چند روزه بهشون غذا ندادی اردلان؟

اردلان نگاهش را بین ساینا و منصور چرخاند:

- از دیروز قربان... حسابی گشنه ن!

منصور ابرویی بالا انداخت:

- امروز قراره دلی از عزا دربیارن... بازشون کن!

ساینا نفس کشیدن را از یاد برد و اردلان قلاده ی سگ ها را رها کرد.
دخترک تنها دو موجود سیاه رنگ را دید که با تمام قدرت سمتش خیز برمی داشتند و چیزی طول نکشید که همزمان با فرو رفتن دندان های تیزی در بازویش و چنگ عمیقی که یکی از سگ ها به شکمش کشید، فریاد وحشت زده ی سورن را شنید:

- ساینا...

نگاه منصور سمت در حیاط چرخید و هنوز موقعیت را نسنجیده بود که سورن با لباس های سر تا پا سیاه خودش را به ساینا رساند و سعی کرد سگ ها را دور کند:

- چه غلطی کردید؟ چه بلایی سرش آو... آخ!

سگی با تمام قدرت دندان هایش را در ساق پای سورن فرو برد و ساینا در حالی که کم مانده بود از درد بیهوش شود، نگاه تارش را به چهره ی نگران او دوخت و سورن برای محافظت از او با تمام وجود بغلش کرد:

- سیاوش دور کن سگا رو... ساینا!

ساینا مایع گرمی را میان پاهایش حس کرد و پلکش روی هم افتاد. داشت تمام شد؟ دقیقا همان لحظه بود که سگ ها بوی صاحبشان را حس کردند و دست از تکه پاره کردنشان برداشتند و همین که سر ساینا بی جان روی شانه ی سورن افتاد، سیاوش به کمک یکی دیگر از محافظ ها سگ ها را دور کرد. سورن با وحشت بازوهای ساینا را گرفت و چشم در صورت زخمی اش چرخاند:

- ساینا... ساینا باز کن چشماتو... ساینا... دِ بازش کنید!

سیاوش سریع با چاقوی جیبی طناب را پاره کرد و درست قبل از اینکه تن بی جان ساینا سمت زمین سقوط کنند، سورن دست زیر زانوها و کمرش انداخت و تازه آن موقع بود که لکه ی خونی که روی شلوار سفید ساینا گسترده تر می شد را دید. درد بدی در قلبش پیچید و ذهنش، به روزی فلش بک زد که آیرین را در همان وضعیت پیدا کرده بود و پیام دکتر در

سرش تکرار شد "ساینا حامله ست..." چانه اش از خشم و بغضی مردانه لرزید و رو به پدرش صدا بالا برد:

- به خاک مادرم قسم می خورم... یه مو از سرش کم بشه این عمارت و رو سرتون خراب می کنم!

اشکی روی گونه اش راه باز کرد و با جسم زخمی در آغوشش و پایی که به

شدت از زخمش خون می رفت سمت در پا تند کرد:

- سیاوش ماشین و روشن کن!

منصور با بهت و عصبانیت دنبالش رفت:

- چیکار می کنی پسر؟ حواست هست داری کی رو نجات میدی؟ سورن!

سورن لحظه ای ایستاد و فریادش ستون های عمارت را لرزاند:

- پات و از رو گلوی من بردار!

منصور سر جایش میخکوب شد و سورن پیش چشمش از عمارت بیرون زد. سیاوش ماشین را روشن کرده و منتظر بود... با دیدن سورن سریع پیاده شد و در عقب را باز کرد. سورن جسم بی جان در آغوشش را روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم کنارش نشست. سر ساینا را روی پایش گذاشت و رو به سیاوش داد زد:

- برو آپارتمان دکتر... زود!

سیاوش با تمام قدرت پا روی پدال گاز فشرد و سورن یکی از دستانش را روی صورت ساینا گذاشت:

- ساینا... باز کن چشماتو... نکن اینکارو با من...

دریغ از حتی لرزیدن پلک های ساینا... نفس هایش هر لحظه ضعیف تر می شد. سورن نبض گردنش را گرفت و با حس نبضی که نامنظم می زد، رو به

سیاوش داد زد:

- سریع تر برو... داره می میره!

نگاهش سمت شکم تخت ساینا چرخید و خونی که تقریبا تمام پایین تنه ی شلوارش را سرخ کرده بود:

- تقصیر منه... نباید تنهاش میذاشتم...

پیشانی به پیشانی سرد ساینا چسباند و مردانه هق زد:

- تقصیر من نامرده... لعنت به من!

کسی انگار داشت قلبش را می تراشید. سوزش زخم عمیق پایش را نمی فهمید... تن ساینا هر لحظه سردتر می شد و تلاش های سورن برای بند آوردن خونی که از بازویش می رفت نتیجه ای نداشت. همین که ماشین جلوی آپارتمان مورد نظرشان ایستاد، سیاوش سریع پیاده شد و در سمت سورن را باز کرد. سورن دوباره ساینا را روی دست بلند کرد و سمت ورودی آپارتمان دوید. سیاوش دستش را بی وقفه روی زنگ گذاشت و بدون شک دکتر از پشت آیفون تشخیصشان داد که سریع در را باز کرد. سورن بخاطر پایش کمی لنگ می زد ولی با تمام توانش سمت آسانسور رفت و وقتی عدد پنج را روی آسانسور دید، منتظر نماند و سمت پله ها چرخید. آپارتمان دکتر طبقه ی دوم بود و او نمی توانست تا رسیدن آسانسور صبر کند. جای زخم گلوله اش تیر می کشید ولی اهمیتی نمی داد. به محض رسیدنشان به

طبقه ی دوم، محافظی که پشت در ایستاده بود با بهت تکیه از دیوار گرفت:

- سورن خان!

دکتر سریع در واحدش را باز کرد و سورن ثانیه ای قبل از وارد شدن رو به محافظ غرید:

- خودتو مرده فرض کن!

دکتر با نگرانی نگاهش را روی ساینا که رنگش با جسد بی جانی تفاوت نداشت، چرخاند. سمت اتاق خواب راهنمایی شان کرد و همزمان پرسید:

- چطور زخمیش کردن؟

سورن تن سرد ساینا را روی تخت گذاشت:

- بسته بودنش به ستون... کتکش زدن...

نگاهش روی خونی که از زخم بازوی ساینا خارج می شد، چرخید و صدایش بدتر لرزید:

- سگ گازش گرفته... تقصیر منه...

دکتر با دیدن پایین تنه ی شلوار او که غرق خون بود نفسش را با ناراحتی بیرون داد و خطاب به سیاوش گفت:

- ببرش بیرون... زخمی شده.

سیاوش دست روی بازوی سورن گذاشت و هنوز کلمه ای حرف نزده بود که سورن با تمام قدرت دستش را پس زد:

- نمیرم بیرون... چرا برم؟ بخاطر من اینجوری شد... همه چی تقصیر منه...

حالش خوب نبود. به گریه افتاده بود و قلبش کم مانده بود از جا دربیاید. دکتر لحظه ای نگاهش کرد و بعد، سریع مشغول شد:

- لباسش و دربیار...

مطمئن بود که که سورن بیرون نمی رود پس ترجیح داد وقت تلف نکند.

سورن با دستی که می لرزید، تاپ بندی ساینا را از تنش بیرون کشید و با دیدن جای چنگ روی شکمش، اشک بدتر از حصار چشمانش فرار کرد:

- درد کشیده... بخاطر من... من خر...

- محض رضای خدا به خودت بیا!

دکتر از عمق وجودش فریاد زد و اتاق لحظه ای در سکوت فرو رفت. سیب گلوی سورن بالا و پایین شد و دکتر مجبور شد کمی بی رحم شود تا او به خودش بیاید:

- با این حجم از خونریزی، قطعا بچه سقط شده ولی باید خودش رو نجات بدیم... زنت هنوز زنده ست! می فهمی؟ زنده ست! نفس می کشه... باید

تلاش کنیم نجاتش بدیم. سرزنش کردن خودت کمکی بهش نمی کنه.

اشک سورن خیره به زخم های عمیقی که روی شکم دخترک ایجاد شده بود روی گونه اش سر خورد و دکتر رو به سیاوش گفت:

- سریع دو تا واکسن هاری و کپسول اکسی‌ژن تهیه کن. تو خونه ندارم.

سیاوش سر تکان داد و با عجله از اتاق خارج شد. دکتر وسایل مورد نیازش را کنارش ردیف کرد و نگاهی به سورن که آرام تر شده بود انداخت:

- باید زخماش رو تمیز کنم و خونریزی رو بند بیارم. ممکنه به درد واکنش نشون بده. دستش و بگیر... بودنت بهش قوت قلب میده.

سورن در حالی که به سختی نفس می کشید، دست کبود ساینا را میان دستش گرفت و چشم بست. قطره اشکی از کنج پلکش سر خورد و کف دست ساینا را بوسید و به گونه چسباند:

- من چیکار کردم با تو؟

زمزمه اش به گوش مرد روبرویش رسید و دکتر در دل قسم خورد که سورن را هیچوقت تا این حد شکسته ندیده بود... سورن تا به حال برای هیچکس آنطور گریه نکرده بود!

***

کنار تخت ساینا نشسته بود و نگاه سرخش روی صورت بی رنگ او می

چرخید. نمی دانست چند ساعت گذشته و چقدر همان جا برای بیدار شدن او صبر کرده ولی می دانست که به محض مطمئن شدنش از رفع شدن خطر، بلایی چندین برابر بدتر بر سر نامردانی می آورد که آنطور به جان ساینا افتاده بودند. درست قبل از رفتنش به همه سپرده بود که حق ندارند حتی نوک انگشتشان به ساینا بخورد و آن ها بچه اش را کشته بودند! با بی رحمی تمام دخترک را زیر مشت و لگدشان گرفته بودند و اگر لحظه ی آخر نمی رسید، حتی جانش را می گرفتند. گناهشان آنقدری وحشتناک بود که سورن نمی خواست کوچک ترین ملایمتی نشان دهد...

- خسته ای... یه کم استراحت کن!

با شنیدن صدای دکتر، گردن سمت در چرخاند و صدا دادن مهره های گردنش نشان از این داشتند که مدتی طولانی و بدون مکث به دخترک

بیهوش روی تخت خیره بوده. چطور می توانست استراحت کند وقتی قلبش هنوز با همان قدرت در دهانش می زد؟ چطور می توانست با فکر اینکه اگر یک دقیقه دیرتر می رسید سگ ها ساینایش را تکه پاره می کردند کنار بیاید؟ به محض رسیدنش به تهران، پیام دکتر را گرفته بود و نمی دانست با چه سرعتی خودش را به عمارت رسانده بود.

- اگه یه دقیقه دیرتر می رسیدم...

لب بست و دستانش را با تمام توان مشت کرد. وحشت از اتفاقی که ممکن بود بیفتد، تمام جانش را گرفته بود... دکتر نفسش را با ناراحتی بیرون

فرستاد و نزدیک شد:

- حالا که سر وقت رسیدی... ساینا هم خطر اصلی رو رد کرده. فقط باید منتظر بمونیم بهوش بیاد... اینکه با این حال بالا سرش بشینی چیزی رو حل نمی کنه.

سورن نگاهی به پیشانی عرق کرده ی ساینا و لب های لرزانش انداخت و دست روی پیشانی اش گذاشت:

- داغه! داره می سوزه تو تب... چطور میگی خطر رو رد کرده؟ چطور میگی حالش خوبه؟

دکتر با اخم نگاهش کرد:

- من پزشکم یا تو؟ دختره رو دو شب بستن به یه ستون تو حیاط عمارت! تو این هوایی که سنگ ترک می خوره، دو شب تو سرما نگهش داشتن و توقع داری تب نکنه؟ بگم دیگه چه بلاهایی سرش آوردن یا خودت می دونی؟ دختره همینجوریش ضعیف بوده و با این حال شکنجه ش کردن... حامله بوده و زیر مشت و لگد محافظای نامرد بابات بچه ش سقط شده! سگ گازش گرفته... بگم بازم یا خودت می دونی؟

یقه اش ناگهان میان انگشتان قدرتمند مرد روبرویش مشت شد و سورن چشم در چشمش صدا بالا برد:

- می دونم! می دونم همه چی تقصیر منه... می دونم! می دونم اگه نمی

رسیدم، می کشتنش... می دونم! می دونم بچه ش رو از دست داده... هر دفعه که زیر اون مشت و لگدا درد می کشیده، ته دلش منتظر بوده یکی نجاتش بده و کسی نبوده... من نبودم...

صدا در گلویش شکست و از چشمش جای اشک، خون بارید:

- می دونم... می دونم... می دونم...

زانوهایش خم شدند و دستش از یقه ی او افتاد که دکتر سریع دست زیر بازویش گذاشت:

- بشین... بشین پسر حالت خوب نیست.

سیب گلوی سورن پایین رفت و نگاهش سمت ساینا چرخید:

- اون بچه، بچه ی منم بود... منی که نه لیاقت ساینا رو داشتم، نه لیاقت بچه ای که نیومده، رفت... قلبم، روحم، هر نفسی که می کشم درد می کنه ولی حق ندارم گله کنم... چون می دونم همه چی تقصیر منه!

محکم دستی زیر چشمش کشید و تلخندی زد:

- و اگه قرار باشه تاوانش رو بدم، میدم... ولی بعد از اینکه تک تک اون آدما رو فرستادم به درک!

و بازویش را به ضرب آزاد کرد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد. دکتر با نگرانی دنبالش رفت:

- وایسا سورن... بدون فکر تصمیم نگیر.

سیاوش که در سالن نشسته بود، با دیدنشان بلند شد و سورن بی توجه به آن ها از خانه بیرون رفت. دکتر محکم دستی میان موهایش کشید و رو به سیاوش کرد:

- برو دنبالش... فکر کنم داره میره عمارت... می ترسم یه کاری دست خودش بده!

سیاوش سری تکان داد و سریع از خانه خارج شد:

- آقا... آقا وایسید.

سورن پایین پله ها رسیده بود و کوچک ترین توجهی به او نمی کرد.
سیاوش با آخرین توانش از پله ها پایین رفت و همین که از خانه خارج شد ، ماشین سورن با سرعت وحشتناکی از کنارش گذشت و سیاوش نفس نفس زنان صدا بالا برد:

- لعنتی...

می ترسید که سورن کار دست خودش یا دیگری دهد. مدت ها می شد که او را تا این حد دیوانه ندیده بود!

***

در را با ریموت باز کرد و ماشین با سرعت وحشتناکی داخل شد! مردانی که

وسط حیاط ایستاده بودند و صحبت می کردند، با دیدن ماشینی که به سرعت سمتشان می آمد وحشت زده کنار رفتند و سورن محکم روی ترمز زد. صدا خفه کنی روی اسلحه اش گذاشت و بدون اینکه ماشین را خاموش کند پیاده شد. یکی از محافظ هایی که ساینا را شکنجه می کرد، کنار بقیه در حیاط بود و به محض دیدن سورن وحشت زده دست بالا برد:

- آقا... آقا به خدا دستور منصور خان ب... آخ!

حرفش تمام نشده بود که صدای شلیک گلوله ای که بخاطر صدا خفه کن آرام تر شده بود بلند شد و پشت بندش فریاد پردرد محافظ! در حالی که ساعد دست خونی اش را محکم می فشرد، روی زانو افتاد و سورن همانطور که دندان روی هم می سایید سمت ورودی عمارت راه افتاد. سه نفر بودند! چهره ی سه نفری که ساینا را شکنجه می کردند به خوبی به یاد داشت. با اسلحه ی در دستش وارد عمارت شد و کسی جلویش را نگرفت. خوب می دانستند که اگر مانعش شوند، سورن بلایی بدتر سرشان

می آورد. بلافاصله پس از ورودش، منصور سریع پله ها را پایین آمد و داد زد:

- چیکار می کنی پسر؟

سورن چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و بعد، چشم در اطراف چرخاند و

بلافاصله با دیدن دو پسر جوانی که ساینا را شکنجه کرده بودند، رو به

پدرش صدا بالا برد:

- دارم دستی که روش بلند شده رو قلم می کنم!

و صدای شلیک دو گلوله با فاصله ی نزدیک بلند شد و فریاد پردرد محافظ ها بالا رفت. منصور با بهت وسط پله ها ایستاد و سورن نگاهی به اسلحه اش انداخت:

- هنوز یه گلوله دیگه داره!

از بیرون خونسرد بود و از درون، آشوب تر از همیشه! پاهایش حالا در خونسردانه ترین حالت ممکن سمت منصور می رفتند:

- چرا ساینا رو زدی؟

زخم عمیق پایش، راه رفتنش را دردناک می کرد ولی برایش مهم نبود.

منصور بی حرف نگاهش کرد و سورن پا روی اولین پله گذاشت:

- چون منو زده بود؟

دومین پله را بالا رفت:

- چون سینه ی پسرت رو شکافته بود؟

سومین پله...

- چه حالی میشی اگه بگم تاریخ تکرار شده؟

چهارمین پله و درست یک پله پایین تر از او ایستاد:

- که بگم دوباره نوه ت رو کشتی؟

منصور با بهت خیره اش ماند و سورن اسلحه اش را کف دست او گذاشت و بعد، روی قلب خودش!

- بزن!

دست منصور به دور اسلحه لرزید و سورن داد زد:

- بزن بابا... چیزی نمونده از این قلب... بزن!

منصور درست مثل مجسمه ای بی جان نگاهش می کرد. نوه اش را کشته بود؟ برای دومین بار؟ سورن چه می گفت؟

- من... من نمی دونستم...

لب های منصور که به جان کندنی تکان خوردند، سورن عصبی تک خنده ای کرد و ابرو بالا انداخت:

- دست گذاشتی رو زن هایی که برام مهمن... رو دختر خودت، رو ساینا! مردونگیت اینه که به آدمات بگی بیفتن به جون یه زن بی دفاع و به حد مرگ بزننش؟ حس قدرت می کنی؟ دومین باره بابا... دومین باره که روح یه زن رو می کشی و جون بچه ش رو می گیری! بچه هایی که از خون

خودت بودن... پدربزرگشون می شدی... بچه ی من!

جمله ی آخرش را داد زد و چانه اش لرزید:

- بچه ی من بابا... امشب بچه ی منو کشتی... بچه ی زنی که برام مهمه!

حال ساینا خوب نیست... زنی که برام مهمه رو از بین دندون سگا کشیدم بیرون... چرا اینکارو می کنی با ما؟ چرا بابا؟

پدرش که موضع سورن را کمی پایین آمده دید، سریع اسلحه را به پایین

پرت کرد و هر دو بازوی او را محکم گرفت:

- من نمی دونستم... نمی دونستم که اون دختره بچه ی تو رو حمل می کنه... ولی سورن... اون دختره به قصد کشتن به تو شلیک کرده بود! اون دختره می خواست...

سورن بازویش را با تمام قدرت از دست او بیرون کشید و فریادش ستون

های عمارت را لرزاند:

- اون دختره اسم داره! اسمش ساییناست و زن منه... زن قانونی من!

رنگ از رخ منصور پرید و سورن از میان دندان هایش غرید:

- دعا کن بابا... برو به جونش دعا کن که دووم بیاره... چون اگه یه مو از سرش کم بشه، محافظ های حیوونت فقط دستشون نمیره به درک،

مغزشون رو سوراخ می کنم و تو...

پله ای را عقب عقب پایین رفت و سری به طرفین تکان داد:

- دعا کن روزی نرسه که انتقامش رو از تو بگیرم!

صدای باز شدن در عمارت و وارد شدن ماشینی شنیده شد و سورن بی

اینکه منتظر حرفی از او باشد، روبرگرداند و دقیقا همان لحظه بود که سیاوش با نگرانی وارد شد و با دیدن سورن که داشت با پای خودش پله ها را پایین می آمد، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. بلافاصله پس از رفتن سورن، ماشین دکتر را برداشته و دنبالش رفته بود... خونی که در

حیاط و کف عمارت ریخته بود، نشان از این داشت که رئیسش گرد و خاک به پا کرده... سورن بی اینکه نگاهی به او بیندازد، از ساختمان خارج شد و سیاوش دنبالش رفت... می ترسید که تنهایش بگذارد. حال سورن درست مثل آتش زیر خاکستر بود و سیاوش آرزو می کرد که این آتش هیچوقت شعله ور نشود... سورن اگر به سیم آخر می زد، یک جماعت را با خودش می سوزاند!

***

ماشین که در پارکینگ آپارتمان متوقف شد، چشمان سرخش را باز کرد و خواست پیاده شود که سیاوش صدایش زد:

- آقا...

دستش روی دستگیره ی در متوقف شد و گردن سمت او چرخاند. سیاوش نگاهش را در صورت خسته ی رئیسش چرخاند و با تردید پرسید:

- ساینا خانوم که بهتر بشن برمی گردید عمارت؟ یا بگم آپارتمانتون رو حاضر کنن؟

- هیچکدوم! هر دو واسه ساینا مثل جهنم می مونه... می برمش یه جای دیگه.

در چند جمله ی کوتاه جواب داد و پیاده شد. ته دلش کسی تکرار می کرد "هر جا که تو باشی، براش جهنمه!"

ماشینش را همان جا در عمارت رها کرده بود. سیاوش اجازه نداده بود رانندگی کند و سورن هم اصراری نداشت که با آن عصبانیتش پشت فرمان بنشیند. تمام طول مسیر برگشت را چشم روی هم گذاشته بود که فقط کمی آرام شود و هنوز هم قلبش با آخرین سرعت می تپید...

آسانسور که در طبقه ی مورد نظر متوقف شد، هر دو پیاده شدند و قبل از اینکه در بزنند دکتر در را برایشان باز کرد:

- بیاید تو...

آشفته بود و همین باعث شد سورن نگران تر شود:

- چی شده؟ ساینا حالش خوبه؟

منتظر جوابی از دکتر نماند و سمت اتاق پا تند کرد. با دیدن ساینا که در همان وضعیت روی تخت خوابیده بود و دانه های درشت عرق روی پیشانی و گردنش دیده می شد، نگران جلو رفت و دکتر قبل از اینکه او چیزی

بپرسد، گفت:

- تبش داره میره بالاتر... هر کاری از دستم برمی اومد انجام دادم اما اگه همین وضعیت تا نیم ساعت دیگه ادامه پیدا کنه باید ببریمش بیمارستان.

سورن یکی از زانوهایش را لبه ی تخت گذاشت و وحشت زده دست روی

پیشانی ساینا قرار داد. از حس آتش زیر دستش، سریع دست عقب کشید و رو به دکتر صدا بالا برد:

- الان باید بگی؟ الان که حالش تا این حد بدتر شده؟ چرا زنگ نزدی بهم؟

دکتر با عصبانیتی کنترل شده جواب داد:

- چیکار می تونستی بکنی؟ سر آقازاده به انتقام گرم بود! وقتی این دختر داشت تو تب می سوخت ولش کردی و رفتی دنبال انتقامت... حالا شاکی میشی برا من؟ مطمئن باش نگرانی من واسه ساینا کمتر از تو نیست. می خوای بغلش کنی ببریش بیمارستان چی بگی؟ زخم های تنش رو چطور توجیه می کنی؟ برات پرونده درست می کنن! باید یه غلطی می کردم که وقتی می بریش بیمارستان بهت گیر ندن. هماهنگ کردم با یکی از دکترهای مورد اعتمادم و ترتیب یه اتاق خصوصی رو دادم. اگه وضعیتش بدتر شد، بدون اینکه اسمی ازش تو بیمارستان ثبت بشه بستریش می کنیم. پس لطفا هر دفعه صدات رو بالا سر مریض نبر بالا...

با قاطعیت هشدار داد و اتاق لحظه ای در سکوت فرو رفت. سورن محکم

دندان روی هم فشرد و به سختی جلوی خودش را گرفت که بحث را ادامه ندهد. همین که می توانستند ساینا را بستری کنند، باعث می شد که نخواهد بیشتر از این حرمت مرد روبرویش را بشکند... دکتر که از اتاق بیرون رفت، سورن گردن سمت دخترک بیهوش روی تخت چرخاند. موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و خسته تر از همیشه سر کنار بالشت او گذاشت:

- چشماتو باز کن...

زمزمه ی ملتمسش را خودش هم به زور شنید... بس که صدایش گرفته و خش دار بود! بس که درد داشت... دست روی دست کبود ساینا گذاشت و لحظه ای چشم بست:

- من جز تو کیو دارم؟ تویی که از خودم روندمت... منو با خودت مجازات نکن!

نفس های ساینا شدت گرفته بود. تند تند و کوتاه نفس می کشید و به شدت خش دار... درست مثل کسی که ریه اش عفونت کرده و نمی تواند درست نفس بکشد. تعجبی نداشت که پس از دو روز ماندن در هوای سرد چنین اتفاقی برایش بیفتد. لب های خشکش، نیمه جان تکان خوردند و هذیان وار زمزمه کرد:

- ب... بابا... خونه... منو ب... ببر... خونه!

در عالم بیهوشی گریه می کرد و هذیان می گفت. "بابا" گفتن ساینا باعث شد چیزی در قلب سورن فرو بریزد... سریع سر جایش نشست و روی تن او خم شد:

- ساینا... ساینا باز کن چشماتو...

پلک دخترک لرزید و پیش چشم مرد نگرانی که روی صورتش خم شده بود، پلک هایش را کمی از هم فاصله داد و لب هایش لرزیدند:

- منو... ببر خونه...

زمزمه ی دردناکش به گوش سورن رسید و درست قبل از اینکه سورن واکنشی نشان دهد، چشمان دخترک به عقب برگشت و بدنش سفت شد.

خون به صورت و گردنش دوید و نفسش بند آمد... لب هایش کبود شد و ناگهان تنش وحشتناک شروع به لرزیدن کرد! همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد... سورن لحظه ای شوکه نگاهش کرد و بعد، سریع به خودش آمد و بلند صدا زد:

- دکتر... دکتر...

چشمان ساینا سفید شده بود و لرزش عضلاتش دست خودش نبود. سورن محکم بازوهایش را گرفت و تقریبا روی تنش خیمه زد تا بتواند متوقفش کند ولی لرزش تن او آنقدری شدید بود که چاره اش را نمی کرد.

- دکتر!

با نگرانی دوباره فریاد زد و در اتاق به ضرب باز شد. سیاوش و دکتر سریع پا به اتاق گذاشتند و دکتر آن طرف تخت رفت:

- بخوابونش به پهلو... زود!

سورن سریع ساینا را به پهلو چرخاند و دکتر به سیاوش اشاره کرد پاهایش را بگیرد. سورن با ترس نگاهش را بین ساینا و دکتر چرخاند:

- داره کف بالا میاره... یه کاری بکن!

دکتر سعی داشت فک قفل شده ی ساینا را باز کند:

- باید یه چیزی بذاریم بین دندوناش... ممکنه زبونش رو گاز بگیره.

به سختی فک ساینا را باز کرد و قبل از اینکه دنبال چیزی بگردد، سورن بی معطلی کف دستش را بین فک او گذاشت و دندان های ساینا با تمام قدرت در دستش فرو رفتند! چهره ی سورن فقط یک لحظه از درد در هم رفت و بعد، محکم بازو دور تن لرزان او حلقه کرد و رو به سیاوش داد زد:

- ماشین و روشن کن...

خون از دست سورن جاری شد و دکتر با نگرانی نگاهش کرد:

- دستت...

سورن بازوهایش را به دور تن لرزان او محکم تر کرد:

- به درک...

لرزشش داشت کمتر می شد و فشار دندان هایش هم همینطور... دکتر سریع مردمکش را چک کرد و بلند شد:

- باید ببریمش بیمارستان...

لرزشش تقریبا تمام شده بود که سورن دست زیر زانوها و کمرش برد و بغلش کرد. با تمام توان سمت در خروج دوید و دکتر هم پا به پایش... سریع ساینا را روی صندلی عقب گذاشت و دکتر کنار سیاوش جلو نشست و آدرس بیمارستان را داد. سورن کم مانده بود از ترس سکته کند... دستش خونریزی داشت و نمی فهمید. پیشانی به موهای او چسباند و زیر لب پشت سر هم تکرار کرد:

- طاقت بیار... قول میدم دیگه اذیتت نکنم... قول میدم... طاقت بیار...

سیاوش با ناراحتی از آینه نگاهش کرد و سورن نفهمید چقدر گذشت که ماشین جلوی بیمارستان متوقف شد. سورن دوباره او را روی دست بلند کرد و پرستاری سریع با برانکارد نزدیک شد. سورن با صدایی که به شدت گرفته بود، کوتاه گفت:

- خودم میارمش...

دکتر اصراری نکرد و جلوتر از او راه افتاد. به اتاق خصوصی راهنمایی اش کرد و همین که سورن دخترک را روی تخت گذاشت، پزشک زنی وارد اتاق شد:

- لطفا همراه بیمار بیرون باشه.

سورن خواست لب به مخالفت باز کند که دکتر مانعش شد:

- بیرون باش لطفا... بذار خانم دکتر کارش رو انجام بده. اینطوری واسه ساینا هم بهتره.

سورن با تردید به ساینا نگاه کرد و بعد، پا روی دلش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. سیاوش با دیدن او تکیه اش را از دیوار گرفت و سورن دیگر نتوانست سر پا بایستد. روی صندلی ای نشست و سر میان دستانش گرفت. اولین بار بود که هیچ کاری از دستش برنمی آمد...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

صداها را می شنیدم ولی توان نداشتم واکنشی نشان دهم. یک نفر پلکم را بالا کشید و نور چراغ قوه در چشمم انداخت:

- واکنش مردمکش بیشتر شده. تبش هم اومده پایین.

صدایش زنانه بود و بلافاصله مردی در جوابش گفت:

- الان می تونیم ببریمش واسه سونوگرافی؟ با توجه به جراحات و سقط جنینش می ترسم آسیب داخلی داشته باشه.

سقط جنین؟ قلبم به گلویم هجوم آورد... تمام حدس و گمان هایم واقعی

شده بود و من حتی نمی توانستم نوک انگشتم را تکان بدهم. نمی توانستم حس بدم را فریاد بزنم و درست مثل تکه گوشت بی جانی روی تخت

افتاده بودم. حس کردم! درست لحظه ای قبل از اینکه در عمارت زانو خم

کنم، حس کردم ته دلم خالی شد و شاید جنین بی گناه درونم بود که جان داد... جنینی که هیچوقت منتظر آمدنش نبودم. بچه ی من و سورن؟ بچه ی مردی که به قلبش شلیک کرده بودم؟ نمی خواستمش... هیچوقت!

تنم از درون آتش بود و از بیرون لرز داشتم. حس کردم ملافه ای روی تنم کشیدند و همان زنی که صدایش را شنیده بودم جواب داد:

- بله دکتر... همه چی آماده ست. فقط کافیه انتقالش بدیم.

از درون می جنگیدم که حرف بزنم و تلاش هایم هیچ نتیجه ای نداشت.

حس کردم برانکاردم به حرکت درآمد و صدای ضعیف باز شدن در را شنیدم. دستم میان دستی گرفتار شد و صدای سورن را تشخیص دادم:

- کجا می بریدش؟

ضربان قلبم شدت گرفت...

- سونوگرافی... باید مطمئن شیم آسیب داخلی نداشته باشه.

مردی که از صدایش فهمیده بودم همان پزشک عمارت است، جوابش را داد و برانکارد دوباره به حرکت درآمد. دستم در دست سورن بود... دستش را

تا لحظه ای که مجبور نبود از دستم جدا نکرد و با متوقف شدن برانکارد، فهمیدم که به مکان مورد نظرشان رسیده ایم. صدایشان را ضعیف می شنیدم و قلبم سریع تر می تپید. حس کردم لباسم را بالا زدند و خنکی چیزی را روی شکمم احساس کردم. وقتی جسم سفتی روی شکمم شروع به حرکت کرد، در اعماق ذهنم فهمیدم که دارند سونوگرافی انجام می دهند و زنی که چند لحظه قبل صدایش را شنیده بودم شروع به حرف زدن کرد:

- آسیب داخلی نمی بینم دکتر... ولی... صبر کن!

لحنش ناگهان متعجب شد و چیزی طول نکشید که تن صدایش کمی بالا رفت:

- درست می بینم دکتر؟ جنین سقط نشده؟

نفس در سینه ام حبس شد و صدای نزدیک شدن قدم هایی در گوشم پیچید:

- بده من...

آن جسم سفت محکم تر روی پوست شکمم کشیده شد و لحن بهت زده ی دکتر دنیا را روی سرم خراب تر کرد:

- چطور ممکنه جنین با وجود اون همه آسیبی که مادر دیده سقط نشده باشه؟

ضربان قلبم شدت گرفته بود. دستی را روی شانه ام حس کردم و پشت بندش همان صدای زنانه:

- دخترم... باز کن چشماتو...

توان نداشتم... چنان یخ زده بودم که انگار نه انگار تا ساعتی قبل داشتم در تب می سوختم.

- هنوز کامل هوشیار نیست... بهتره انتقالش بدیم اتاقش.

و همان صدای مردانه پرسید:

- واسش خطرناک نیست خانم دکتر؟ این دختر به شدت ضعیفه... بهتر نیست هر چه زودتر ختم حاملگی رو اعلام کنیم و بفرستیمش واسه کورتاژ؟

صدای زنی که حدس می زدم پزشک زنان باشد را شنیدم:

- آزمایشات بیمار نشون میده که کم خونی شدید داره و جراحات اخیرش هم این کم خونی رو تشدید کرده! ممکنه سقط براش خطر مرگ داشته. بدنش طاقت یه خونریزی دیگه رو نداره و ممکنه دچار شوک بشه. باید اول معاینه ش کنم. بعد از معاینه تصمیم می گیریم.

از درون جیغ می کشیدم و از بیرون لال بودم! کسی انگار داشت قلبم را می تراشید. نمی خواستم... این بچه را حتی ذره ای نمی خواستم. من لیاقت مادر شدن نداشتم. حق نداشتم هیچ موجود بی گناهی را با خودم

در دنیای تاریکم غرق کنم... برانکارد دوباره به حرکت درآمد و من به جان کندنی توانستم نوک انگشتم را تکان دهم. کاش صدایم آزاد می شد... صداهای چند نفر را ضعیف شنیدم و چند لحظه بعد حس کردم در همان اتاق قبلی ام... تمام توانم را جمع کرده بودم که چشمانم را باز کنم...

- دکتر داره بهوش بیاد!

صدا ناآشنا بود.جان دادم تا پلکم را کمی از هم فاصله دهم... تار می دیدم ولی با همان چشمان تار، دیدم که زن میانسالی نزدیک شد و بلافاصله چراغ قوه در چشمم انداخت. چشمانم را از نور زیاد بستم و او گفت:

- تقریبا هوشیاره...

و دست روی شانه ام گذاشت و صدا زد:

- دختر خانوم... چشمات و باز کن!

پلک هایم را که انگار با چسب به هم چسبانده شده بودند دوباره به سختی باز کردم و دکتر دستم را گرفت:

- می تونی دست منو فشار بدی؟

فشار آرامی به دستش وارد کردم و او با لبخند گفت:

- آفرین... حالا بهم بگو اسمت چیه؟

گلویم خشک بود و نفس که می کشیدم، قفسه سینه ام می سوخت. با

صدای به شدت خش داری لب زدم:

- سا... ساینا...

دکتر با همان لبخند سر تکان داد و رو به پرستار کرد:

- آماده میشیم واسه معاینه...

چشم در اتاق چرخاندم و وقتی پزشک عمارت را ندیدم، ضربان قلبم از ترس بیشتر شد. مطمئن بودم قبل از اینکه مرا به این اتاق بیاورند صدایش را شنیده ام. در تمام مدتی که سورن به من توجه نمی کرد، او درست مثل پدر دلسوزی کنارم بود و حالا در اتاق نمی دیدمش... صدای دستگاه کنترل ضربان قلبم بالا رفت و دکتر در حالی که دستکش های پزشکی اش را می پوشید نزدیکم شد:

- آروم باش دخترم... یه معاینه ساده ست. نفس عمیق بکش. دم، بازدم...

سعی کردم کاری را که می گفت انجام دهم ولی فایده ی زیادی نداشت. دکتر که تخت را دور زد و درست پایین پایم قرار گرفت، با وحشت نگاهش کردم و همین که خواست ملافه را کنار بزند با ترس و خجالت پاهایم را

جمع کردم:

- چیکارم داری؟

سرم گیج می رفت. دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و به پرستار

اشاره کرد کمکش کند:

- باید معاینه ت کنم. زود تموم میشه... پرستار!

پرستار سریع پاهایم را گرفت و دکتر خواست ملافه را کنار بزند که بی

توجه به درد شدیدی که تمام تنم را گرفته بود، سر جایم نیم خیز شدم و

ملافه را محکم تر گرفتم:

- نمی خوام... دست به من نزن...

به گریه افتاده بودم. بالاترین تن صدایم، از حرف زدن عادی آن ها آرام تر بود. هنوز توان جیغ کشیدن نداشتم. دکتر که انگار کلافه شده بود، نگاهش را با جدیت در چشمانم دوخت و گفت:

- با سلامتیت لجبازی نکن دختر... قول میدم زود تموم بشه.

و رو به پرستار کرد:

- نذار زانوهاش رو به هم نزدیک کنه.

پرستار از روی ملافه دست روی زانوهایم گذاشت و من تمام توانم را جمع کردم و بالاخره جیغ کشیدم:

- ولم کن... ولم کنید!

در اتاق به ضرب باز شد و فریاد نگران سورن را شنیدم:

- دارید چه غلطی می کنید؟

دکتر با عصبانیت بلند شد:

- مودب باشید آقا... زنتون نمیذاره معاینه ش کنم! نمی خوایم که اذیتش کنیم...

سورن نگاه خشمگینی به دکتر انداخت و جلو آمد:

- برو کنار... مگه نمی بینید ترسیده؟

پرستار سریع کنار رفت و سورن کنار تختم نشست. سرم را محکم در آغوش گرفت و روی موهایم را تند تند بوسید:

- جانم... جانم چیزی نیست... من اینجام...

آرامش عجیبی به قلبم رخنه کرد و بغضم با صدا شکست. صورت خیس از اشکم را در سینه اش مخفی کردم و پیراهنش را چنگ زدم:

- می خوام برم خونه...

نمی دانستم از کدام خانه می گویم... فقط می دانستم که منظورم خانه ی او یا عمارتش نیست. شاید خانه ی پدرم را می گفتم... همان خانه ای که در آن قد کشیده بودم! سورن محکم تر در آغوشم گرفت:

- میریم... زود میریم...

سرم روی قلبش بود و همین که صدای ضربان قلبش را شنیدم، همه چیز

دوباره یادم آمد. من به قلب این مرد شلیک کرده بودم و از این مرد باردار بودم! بچه سقط نشده بود و آن ها می خواستند نگهش دارم... نمی خواستم! کف هر دو دستم را بی اراده تخت سینه ی سورن گذاشتم و سعی کردم فاصله بگیرم:

- ولم کن!

سورن با بهت نگاهم کرد:

- ساینا...

سعی کردم خودم را از حصار دستانش آزاد کنم و با گریه جیغ کشیدم:

- ولم کن... می خوام برم خونه... نمی خوامت... این بچه رو نمی خوام... دلم می خواد بمیرم! ولم کن...

به سینه اش مشت می زدم تا آزاد شوم... حتی خودم را هم نمی شناختم. می دانستم حمله ی عصبی است ولی نمی توانستم جلویش را بگیرم. دیدم که پرستار با یک آمپول در دستش جلو آمد و همین باعث شد تقلاهایم بیشتر شود:

- نمی خوام بخوابم... نمی خوام دوباره خوابم کنید. می خوام برم خونه... بذارید برم خونه...

- سورن محکم بگیرش!

صدای پزشک عمارت را شنیدم و قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم، سورن محکم تنم را میان بازوهایش قفل کرد و سوزشی را در بازویم حس کردم. دوباره می خواستند خوابم کنند... فقط می خواستند زجرم دهند... سورن هم با آن ها همدست بود! او هم فقط می خواست که بچه اش را بدنیا بیاورم و بعد اگر می مردم هم مهم نبود. افکار منفی در سرم جولان می دادند و تنم داشت بی حس می شد. انگار که همان افکار داشتند هوشیاری ام را می بلعیدند ولی ته ذهنم می دانستم که اثرات مسکن است. سرم که روی بالشت قرار گرفت، سورن هنوز همان جا بود. با چشمانی که اولین بار بود تا این حد سرخ می دیدمشان! پیشانی ام را بوسید و ملافه را تا روی سینه ام بالا کشید:

- من اینجام... کسی نمی تونه اذیتت کنه.

زمزمه اش را کنار گوشم شنیدم و پلکم آرام روی هم افتاد. کاش

می مردم...

***

کنار تخت نشسته بود و نگاهش روی صورتِ بی رنگ دخترک می چرخید... چند ساعتی می شد که بی وقفه نگاهش می کرد. هم منتظر بود بیدار شود و هم از بیدار شدنش می ترسید... پدر شدن؟ هیچ تصوری از پدر شدن نداشت و حالا به یکباره همه چیز بر سرش آوار شده بود. ساینا در بدترین وضعیت روحی اش بود و پای بچه ای بی گناه به زندگی شان باز شده

بود... بچه ای که هیچکدام منتظرش نبودند و مادرش نمی خواستش و

پدرش... سورن هیچ ایده ای در مورد پدر شدن نداشت! اگر همه چیز تا این حد واقعی نبود، فکر می کرد که دارد خواب می بیند و پدر شدنش خیال است... همیشه از پدر شدن می ترسید. از اینکه پا جای منصور بگذارد و روح بچه ی بی گناهی را نابود کند... درست مثل روح خودش که نابود شده بود! او هم مثل ساینا آمادگی اش را نداشت ولی خوب می دانست که همه چیز برای او صد برابر بدتر است.

دست ساینا را محکم تر میان دستانش فشرد و برای هزارمین بار خدا را بخاطر زنده بودنش شکر کرد. چند ساعت قبل، ساینا از معاینه ی پزشکش به او پناه آورده بود و ناگهان به بدترین شکل ممکن پسش زده بود... طوری که مجبور شده بودند با آرام بخش آرامش کنند. فکر اینکه خودش باعث این حال ساینا بود، حتی یک لحظه رهایش نمی کرد. بد تا کرده بود با دختری که به اشتباه قلبش را سوراخ کرده بود! بد... با حس لرزیدنِ دست ساینا در دستش، آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و روی صورت او خم شد:

- ساینا... باز کن چشماتو...

پلک دخترک لرزید و چیزی طول نکشید که چشمانش را باز کرد. چشمانی که سرخِ سرخ بودند... رنگِ خون! چند لحظه بی هیچ واکنشی نگاهش کرد و ناگهان موقعیت را فهمید. خواست دستش را از دست سورن بیرون بکشد

که سورن نگذاشت و دست او را به قلبش چسباند:

- نکن... ببین چجوری داره می زنه...

راست می گفت... ضربان قلبش روی هزار بود و برای اولین بار دلش می خواست از نقطه ضعف او به نفع خودش استفاده کند بلکه آرام بماند. دل دوباره بد حال دیدنش را نداشت. قلبش زیر دست او با سرعت می تپید و همین باعث شد که ساینا آرام بماند. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و گردن سمت دیگری چرخاند که سورن با ناراحتی لب زد:

- نگام نمی کنی؟

ساینا لب روی هم فشرد که هق نزند.

- ساینا... نگاهت و نگیر از من!

ساینا چشمانش را محکم روی هم فشار داد و سورن دستش را محکم تر:

- من... من بچه نمی خوام! من نمی خوام به چیزی مجبورت کنم که آمادگیش رو نداری.

و بلافاصله یادش آمد که در اوج بد حالی ساینا، او را به چیزی مجبور کرده بود که نتیجه اش شده بود بچه ی ناخواسته شان... صدای تلخند ساینا را شنید و با تمام وجود از خودش متنفر شد.

- الان داری به من لطف می کنی سورن سلطانی؟

ساینا که خش دارتر از همیشه لب باز کرد، ته دل سورن خالی شد و ساینا گردن سمتش چرخاند:

- می دونی بزرگ ترین لطفی که می تونستی در حقم کنی چی بود؟

سیب گلوی سورن پایین رفت و ساینا با تلخندی که طعم زهر می داد زمزمه کرد:

- اینکه میذاشتی اون روز صبح خودمو پرت کنم پایین!

اخمی میان ابروهای سورن نشست و ساینا لبخند لرزانی زد:

- چیه؟ ناراحت میشی وقتی در موردش حرف می زنم؟ وقتی یاد این

می افتی که تو اوج اعترافت قلبت رو با گلوله سوراخ کردم و تو قاتلت رو از مرگ نجات دادی؟

سورن بی اراده دست او را با تمام توانش فشرد:

- بسه...

- بس کنم؟ چرا؟ دلت می شکنه؟ حق داری... حق داشتی متفر بشی از

من... حق داشتی دلت بخواد سر به تنم نباشه ولی...

چانه اش لرزید و دندان روی هم فشرد که متوقفش کند:

- ولی منم قربانی بودم... منو هم فریب داده بودن! فکر می کردم قاتل بابامی... فکر می کردم تو بودی که یتیمم کردی... هر وقت بغلت می کردم،

هر وقت قلبم برات می زد، دلم می خواست اون لحظه از عذاب وجدان بمیرم! من قربانیِ یه دروغ بزرگ شدم و پا گذاشتم تو عمارتت... حالم از خودم به هم می خورد وقتی نگرانت می شدم. وقتی مواد از دستت می گرفتم که اوردوز نکنی، وقتی زخمت و می بستم، وقتی گلوله خوردی و زخمت رو بی اراده فشار می دادم که خونریزیت کمتر شه، وقتی نفست رو گرفتم و نفس خودمم باهات رفت و به هر دری زدم تا برگردی، از خودم متنفر شدم سورن! می تونی درکم کنی؟ می تونی یه بار به این فکر کنی که منم قربانی بودم؟

- اشتباه کردم...

زمزمه ی دردناک سورن و چشمانِ رنگ خونش، باعث شد که بغض ساینا پررنگ تر شود:

- اشتباهِ من و تو، شده بچه ای که جون داره... بچه ای که نه پدرش می خوادش، نه مادرش... بچه ای که باباش مثل آب خوردن آدم می کشه و مادرش از موادفروشی رسیده به بادیگاردِ یه آدمکش شدن!

- من آدمکش نیستم...

- ولی منو کشتی!

بغض ساینا که شکست، سورن دیگر نتوانست آرام بماند. محکم دستی پشت گردنش کشید و مثل او صدا بالا برد:

- چیکار کنم؟ یه راه جلو پام بذار... می خوای بچه رو سقط کنیم؟ من مشکلی ندارم. می خوای کار نیمه تمومت رو تموم کنی؟ می خوای اسلحه بذاری رو قلبم و باز شلیک کنی؟ به چشمات قسم که راضی ام فقط اینطوری نگام نکن... متنفر نباش از من... گور بابای بقیه ولی تو متنفر نباش ازم!

شده بود مثل پسربچه ای که برای بخشیده شدن به مادرش التماس می کند. چشمانش پر اشک بود و حتی داد که می زد، بغض مردانه اش به وضوح مشخص بود...

- من از خودم متنفرم...

سورن تند تند سر به طرفین تکان داد:

- حق نداری! حق نداری از خودت متنفر باشی... من تو رو به این نقطه رسوندم! من با خریتم باعث شدم به این حال بیفتی... یه راهی جلو پام بذار که جبران کنم.

کنج لب ساینا به لبخند تلخی کج شد:

- جبران؟ مثلا... میذاری برم خونه؟

غم نگاه سورن و لحن پردردش دلش را آتش زد:

- انقدر از من بدت میاد؟ من نمی خوام دیگه اذیتت کنم... من حتی... حتی وقتی بیهوش بودی نذاشتم معاینه ت کنن چون بهت قول داده بودم نذارم

کسی اذیتت کنه....

به هر چیزی چنگ می زد بلکه ساینا ببخشدش و ساینا از دیدن او که تا آن حد خودش را به آب و آتش می زد قلبش فشرده می شد:

- نگفتی سورن سلطانی... میذاری برم خونه؟

سورن از تکرار سوال او جا خورد:

- تا این حد دلت می خواد بری؟

- اگه بگم آره... میذاری؟

قلب سورن برای چند لحظه نزد و ساینا ادامه داد:

- حتی با وجود اینکه ممکنه بلافاصله برم پیش پلیس و لوت بدم، میذاری برم؟

سورن از میان دندان هایش گفت:

- تو همچین کاری نمی کنی!

- اگه کردم چی؟ اگه لحظه ای که داشتن دستبند به دست می بردنت با لذت نگاهت کردم چی؟ آخه من همونی ام که قلبت و سوراخ کرد!

- بسه ساینا... بسه!

فریاد سورن باعث شد که ساینا برافروخته تر شود:

- چیه؟ حتی تصورش هم درد داره؟ من همونی ام که بهت زخم زد! یا منو بکش یا بذار برم خونه...

سورن با خشم مچ دستش را چنگ زد:

- تو مال منی... و کنار من می مونی!

ساینا با درد خندید:

- دیدی؟ نمیذاری! جسمم رو گرفتی، اسیرم کردی ولی روحم مرده! روحم هیچوقت قرار نیست مال تو باشه... روحم و کشتی سورن!

مشت سورن که روی میز کنار تخت فرود آمد، نفس ساینا در سینه حبس شد و سورن داد زد:

- نمیذارم بری... تو همه کسی هستی که دارم! نمیذارم خودتو از من بگیری...

- بچه ت رو بدنیا میارم!

به وضوح نگاه مبهوت مرد روبرویش را دید و دلش خواست که بی رحم

باشد... درست مثل او که زمانی بی رحم شده بود:

- دوست دارم بچه مون دختر باشه و شبیه من... مخصوصا چشماش! اونقدری شبیه که وقتی نگاش می کنی، تمام وجودت یاد من بیفته و اون روز...

قطره اشکی از خاکستر چشمانش سر خورد:

- اون روز دیگه من نیستم! یا رفتم جایی که هیچوقت پیدام نکنی، یا با دستای خودت خاکم کردی!

نفس سورن حتی از تصور نبودن یا مرگ او بند آمد و ساینا روبرگرداند:

- به دکتر بگو بیاد معاینه کنه... نگران نباش! بچه ت رو سالم میدم بغلت...

سورن حس کرد نمی تواند نفس بکشد. هوای اتاق برایش خفه بود. بلند شد و در حالی که هر دو دستش مشت شده بود سمت در رفت ولی میانه های

راه ایستاد. مشتش را روی قلبش گذاشت و نفس پردردی کشید. جای گلوله ای که او شلیک کرده بود درد می کرد. صدایش خش دارتر از همیشه بود... بم تر!

- مطمئن باش اون خاکی که قراره تو رو بغل کنه، من خیلی وقته زیرش خوابیدم!

***

لیوان در دستش کم مانده بود از شدت فشار انگشتانش خرد شود:

- ادامه بده...

از میان دندان هایش غرید و محافظش سعی کرد بدون لرزیدن صدایش ادامه دهد:

- مثل اینکه دقیقا همون لحظه ای که منصور می خواسته ساینا رو بندازه جلو سگاش، سورن می رسه و نجاتش میده. آدمامون دیده بودن که خودشم زخمی شده و با این حال دختره رو از عمارت آورده بیرون و یه دعوای بد هم با پدرش کرده!

کنج لب رئیسش عصبی پرید:

- الان کجاست؟

رنگ صورتش از شدت خشم به سرخی می زد. محافظش با نگرانی نزدیک شد:

- حالتون خوبه قربان؟ لطفا آر...

حرفش تمام نشده بود که لیوان در دست رئیسش خرد شد و فریادش دیوارهای اتاق را لرزاند:

- پرسیدم الان کجاست؟

خون قطره قطره روی پارکت ها چکید و محافظ جوانش ترجیح داد سریع تر به سوالش جواب دهد:

- رفت به آپارتمان پزشک مخصوصش ولی ساینا حالش بد شد... بستریش کردن بیمارستان! سورن شخصا این ریسک رو به جون خرید و بیمارستان بستریش کرد.

سیب گلویش پایین رفت و خیره به نگاه سرخ مرد روبرویش ادامه داد:

- عقدش کرده... دختره حامله ست!

بهت را برای چند ثانیه در چشمان ارباب جوانش دید و چیزی طول نکشید که خنده های عصبی او اتاق را پر کرد:

- و من الان باید بفهمم... آره؟

بلند شد و همانطور که سمت مرد ترسیده ی روبرویش می رفت با خنده ادامه داد:

- الان که اون پسره ی تخم سگ واسه باباش وارث ساخته و از قضا خوش و خرم داره کنار زنش واسه بچه ای که جون سالم به در برده خیالبافی می کنه؟

یقه ی مرد روبرویش را گرفت و در صورتش داد زد:

- الان؟

سفیدی چشمانش درست رنگ خون بود و همین باعث شد که محافظش از از ترس به لکنت بیفتد:

- قربان ما... ما خودمونم نصفه شب فهمیدیم. حتی... حتی سورن هم تو بیمارستان فهمیده که زنش بار...

حرفش تمام نشده بود که با مشت محکم او چند قدمی به عقب پرت شد و

پرده ی گوشش از فریاد او لرزید:

- حتی اگه خود دختره هم خبر نداشت، تو و اون آدمای به دردنخوری که کنار خودم نگه داشتم باید می فهمیدید!

خون از کنار لبش راه گرفت و صاف سر جایش ایستاد:

- حق با شماست...

و حتی جرئت نکرد به او یادآوری کند که خودش دیشب به همه با اطمینان گفت که مو لای درز نقشه اش نمی رود و امشب را می خواهد راحت بخوابد! گفته بود کسی حق ندارد مزاحم خوابش شود و صبح بدون شک سورن به عزای معشوقش نشسته و حالا همه چیز طور دیگری پیش رفته بود. ساینا زنده بود و سورن داشت پدر می شد... بدترین اتفاق ممکن برای او که همه چیز را ریز به ریز برنامه ریزی کرده بود!

از دستش به شدت داشت خون می رفت و کوچک ترین توجهی به بریدگی های عمیقش نمی کرد. محافظش می دانست که این آخرش نیست و همین هم شد... با مشتِ دوم او، حس کرد فکش جابجا شد و دوباره به چند ثانیه نکشیده صاف سر جایش ایستاد:

- قربان دستتون...

نگاه خشمگین او که سمتش حواله شد، حرف در دهانش ماند و دید که رئیسش دوباره روی صندلی راک محبوبش نشست و از کشوی میز کنارش

انبر جراحی ای بیرون آورد. فندک گران قیمتش را زیر انبر گرفت و داغ که شد، سعی کرد خودش خرده شیشه ها را از کف دستش بیرون بکشد. چهره ی محافظ در هم رفت ولی چیزی نگفت. پس از چند سال خدمت به او، خوب می دانست که مرد روبرویش از درد کشیدن لذت می برد و احتمالا همین درد کشیدن ها باعث می شد که آرام شود و فکر کند... آنقدری فکر کند که راه حل بی رحمانه تری به ذهنش برسد!

- سورن قرار نیست نفس راحت بکشه... اتفاق دیشب دوباره تکرار نمیشه! قرار نیست بازم قسر در بره.

آخرین شیشه را که از دستش درآورد، خونسرد به پشت صندلی اش تکیه داد و ابرویی بالا انداخت:

- دو نفر زیادی واسه سورن مهمن... خواهری که تازه پیدا کرده و ساینا! یه ردی از سورن واسه خواهرش بذار... درست زمانی که زندگیش برگشته

باشه به روال عادی! حالا که سورن به بازی علاقه نشون داده، چرا یه بازی هیجانی تر طراحی نکنیم براش؟ مطمئنم اونم بدش نمیاد با شوهر خواهرش دزد و پلیس بازی کنه!

خونسرد بود... آرام آرام! طوری که انگار نه انگار تا چند لحظه پیش فریاد می زد و دستش را نابود کرده بود.

- و اون دختره... ساینا! شاید یه ذره دلش بشکنه وقتی پدر بچه ش رو تو

بغل یه زن دیگه ببینه... مگه نه؟

محافظش قدمی نزدیک شد و با تردید پرسید:

- از سورن واسه خواهرش رد میذارم... اما در مورد ساینا، می تونم بپرسم برنامه تون چیه قربان؟

نیشخندی کنج لب مرد روبرویش نشست و دستش را سمت او گرفت که برایش پانسمان کند:

- هنوز زوده که بفهمی ولی... روزی که سورن مجبور بشه رو معشوق خواهرش اسلحه بکشه، دقیقا همون روزی که زنش ازش متنفره و دزد، پلیس رو زده، تو خودش می شکنه و هیچکس... اون روز هیچکس کنارش نخواهد بود!

***

با هم کلاسی هایش خداحافظی کرد و جلوی در دانشگاه از آن ها جدا شد. در آن دو ماهی که به تهران برگشته بودند و جلسات مشاوره اش را شروع کرده بود، به وضوح بهتر شدن حالش را می دید. ترسش از اجتماع کمتر شده بود و چند روزی می شد که گاهی خودش مسیر دانشگاه تا خانه را برمی گشت. دوقلوهایش را دوباره مهد کودک گذاشته بود و این یعنی که اعتمادش به آدم ها داشت بیشتر می شد. انگار که زندگی دوباره روال عادی اش را در پیش گرفته بود و رفته رفته داشت روی خوشش را نشان

می داد. دختری که دو ماه قبل برای گرفتن جانش تا لب پرتگاه رفته بود،

حالا دوباره داشت طعم زندگی را می چشید و به توصیه ی روانشناسش، دیگر دردهایش را پشت گوش نمی انداخت. سعی می کرد با آن ها روبرو شود و راه حلی برایشان پیدا کند و اگر راهی نبود، یاد بگیرد که با آن ها کنار بیاید. بند کوله پشتی اش را روی شانه اش جابجا کرد و در پیاده رو قدم برداشت. نزدیک عید بود و این تازه شدن را دوست داشت! زمستان داشت تمام می شد و بهار در راه بود. با شنیدن صدای موتوری که وارد پیاده رو شده بود، خودش را کمی از آدم های اطرافش کنار کشید و سعی کرد نفس عمیق بکشد تا تپش قلبش آرام شود. خواست قدم دیگری بردارد که ناگهان کارتی در صورتش پرت شد و جیغ وحشت زده اش با سرعت گرفتن موتور و رفتنش یکی شد... کمرش به دیوار برخورد کرد و زانوهایش لرزیدند. چند نفر سریع سمتش آمدند و زنی دست روی بازویش گذاشت:

- خانوم... خانوم خوبی؟ زد بهت؟

آیرین در حالی که زبانش بند آمده بود، خیره به زن میانسال روبرویش سری به دو طرف تکان داد و یکی از عابرها گفت:

- شوکه شده... خانوم مطمئنی آسیب ندیدی؟ زنگ بزنم اورژانس؟

نگاه آیرین سمت کارت تجاری ای که روی زمین افتاده بود چرخید و به جان کندنی لب زد:

- خو... خوبم... خوبم ممنون.

جمعیت کم کم داشتند پراکنده می شدند. زنی که به کمکش آمده بود، رد نگاهش را گرفت و پرسید:

- مال شماست؟

آیرین بی اراده سر تکان داد و زن خم شد و کارت را کف دستش گذاشت:

- یه کم بشین دخترم. می خوای برات آب بگیرم؟

آیرین به کمک او روی نیمکتی کنار پیاده رو نشست و لبخند کمرنگی در جوابش زد:

- آب همراهم هست. ممنونم.

زن چند لحظه ای کنارش ماند و وقتی از خوب بودن حالش مطمئن شد، رفت و آیرین تازه توانست به کارت نگاه کند. "سورن سامانی، دکتر داروساز ، مدیر عامل شرکت داروسازی سامان گستر..." نفس در سینه اش گره خورد و ناباور تکرار کرد:

- سورن...

روزهایی که دزدیده شده بود، دوباره در ذهنش زنده شدند و یادش به نامه ی مادرش افتاد. مادری که از سورن گفته بود... از برادری که آیرین هیچ ردی برای پیدا کردنش نداشت و حالا یک نفر بی اینکه خودش را نشان دهد

، کارت او را به دستش رسانده بود و آیرین قلبش را در دهانش حس می کرد... با دستی که می لرزید، موبایلش را از کوله اش بیرون آورد و وارد گوگل شد. چشمانش تار می دیدند ولی با این حال تایپ کرد "سورن سامانی، شرکت داروسازی سامان گستر..." به امید از بین بردن تردیدش، آیکن سرچ را زد و برخلاف تصورش چند مقاله به اسم او بالا آمد و اول از همه عکسش! اولین عکس را باز کرد و با دیدن مردی که فقط یک بار او را بدون ماسک دیده بود و روزهای دیگر فقط چشمانش را، دست روی دهانش فشرد تا از شدت شوک جیغ نزند... چشمانش که در لحظه پر شدند و اولین قطره ی اشکش روی عکس او چکید، تمام توانش را در پاهایش ریخت و بلند شد. خودش بود! همان مردی که از زیر مشت و لگد محافظ ها نجاتش داده بود. همان مردی که جانش را به خطر انداخته بود ولی از عمارت فراری اش داده بود. همان چشمان عسلی... حال خودش را نمی فهمید.

اولین تاکسی را سوار شد و به سختی سعی کرد بغضش را پس بزند و آدرس را بگوید. راننده لحظه ای با تعجب از آینه به صورت سرخش نگاه کرد و بعد راه افتاد. دخترک می دانست که رفتنش سراغ او خطرناک است... می دانست که ممکن است آرامشی که تازه پیدا کرده از دست برود ولی از یک چیز مطمئن بود... سورن هیچوقت به او آسیب نمی زد!

***

کرایه ی تاکسی را در سریع ترین حالت ممکن پرداخت کرد و پیاده شد.

تقریبا اولین بار بود که در این دو ماه برای رسیدن به جایی تا این حد عجله داشت. با دیدن برج بلند روبرویش، ایستاد و بخاطر نور آفتابی که در چشمش می زد، چشمانش را ریز کرد. عینکش را فراموش کرده بود بیاورد و حتی ذره ای برایش مهم نبود. آفتاب بعد از ظهر، عجیب داشت خودنمایی می کرد ولی هوای دلش بد ابری بود! سمت ورودی قدم برداشت و در اتوماتیک وار باز شد. از دیدن فضای لوکس پیش رویش تعجب نکرد. لابی برج، درست مثل لابی یک هتل پنج ستاره در بالاترین نقطه ی تهران شیک بود و کافی شاپش عجیب میان همه چیز جلوه می کرد! دختر و پسرهای جوان پشت میزها نشسته بودند و باریستاها با یونیفورم شیکشان بی وقفه مشغول کار بودند.

کارتی را که در صورتش پرت کرده بودند از کوله اش بیرون آورد و نگاهش کرد. باید به طبقه ی دوازدهم می رفت. از حس نزدیکی اش به مردی که

شاید برادرش بود، ضربان قلبش شدت گرفت و وارد آسانسور شد. رسیدن به طبقه ی دوازدهم برایش قدر دوازده سال گذشت و همین که آسانسور ایستاد، تازه توانست نفس بکشد. کارت را محکم میان مشتش فشرد و از آسانسور بیرون رفت. محافظ قد بلند و کت و شلوارپوشی با دیدنش نزدیک شد و پس از نگاهی متعجب به سر تا پایش، با لحنی جدی ولی با احترام گفت:

- چطور می تونم کمکتون کنم؟

آیرین به او حق می داد که آنطور نگاهش کند. قطعا از خودش می پرسید که دختر جوانی با تیپ دانشگاه آن جا چه می کند؟ آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و جواب داد:

- من... من باید رئیستون رو ببینم!

اخم کمرنگی میان ابروهای مرد روبرویش نشست:

- جناب سامانی؟ وقت قبلی دارید؟

آیرین سر به طرفین تکان داد و محافظ گفت:

- احتمالا امروز جز قرارهای قبلیشون با کس دیگه ای ملاقات نمی کنن. اما صبر کنید به منشی اطلاع بدم.

و روبرگرداند که آیرین سریع قدمی نزدیکش شد:

- من باید حتما امروز ببینمشون... خواهش می کنم.

محافظ گردن سمتش چرخاند:

- دست من نیست خانوم. لطفا چند لحظه همین جا صبر کنید.

و خواست دوباره سمت میز منشی برود که آیرین گفت:

- بهش بگید آیرین اومده! قطعا می شناسه...

محافظ نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بی حرف سر تکان داد. همین که رفت، آیرین به دیوار تکیه داد و دست روی زانویش گذاشت. محافظ

روبروی یکی از میزها ایستاده بود و با دختر جوانی حرف می زد. هر دو نگاهش می کردند و همین که دختر دست به تلفن برد، آیرین تکیه اش را از دیوار گرفت و دست روی قلبش گذاشت. استرس زیاد برایش خوب نبود و حالا کم مانده بود از شدت همان استرس غش کند. منشی که تلفن را سر جایش گذاشت و مشغول صحبت با مرد روبرویش شد، ضربان قلب آیرین شدت گرفت و چیزی طول نکشید که محافظ سمتش آمد و تمام حرف هایش را بی رحمانه در چند جمله خلاصه کرد:

- جناب سامانی میگن شما رو نمی شناسن و تمایلی واسه ملاقات باهاتون ندارن. لطفا تشریف ببرید.

آیرین مبهوت نگاهش کرد:

- چطور ممکنه نشناسه؟ بهش گفتید اسمم رو؟

مرد با کلافگی سر تکان داد:

- بله... منشی بهشون گفت و ایشون گفتن که نمی شناسن. بفرمایید لطفا...

و به آسانسور اشاره کرد و آیرین در حالی که دست هایش هیستریک می لرزیدند، خواست از کنار او سمت اتاق سورن برود که محافظ محکم بازویش را گرفت و اخم غلیظی میان ابروهایش نشست:

- مجبورم نکنید به زور متوسل شم!

آیرین سعی داشت بازویش را آزاد کند و موفق نمی شد:

- ولم کن... به چه حقی به من دست می زنی؟ میگم من امروز باید ببینمش! آخ...

حس می کرد استخوان بازویش دارد از فشار دست قدرتمند او خرد می شود. مقابل او هیچ کاری نمی توانست انجام دهد. چشمانش از درد و خشم لبالب از اشک شده بود و محافظ او را تقریبا به زور سمت آسانسور برده بود. در آسانسور که باز شد، با همان اخم غلیظ مجبورش کرد داخل برود و در حالی که یک پایش را داخل آسانسور گذاشته بود، دکمه ی طبقه همکف را زد:

- همین یه بار رو از این مزاحمت می گذرم! دفعه دوم باید به پلیس جواب پس بدید.

و پایش را عقب کشید و در مقابل چشمان دخترک بسته شد... آیرین عقب عقب رفت تا حدی که کمرش به دیواره ی آسانسور برخورد کرد و ایستاد. نگاهش از آینه به چشمان سرخش افتاد و قطره اشکش را با خشم پس زد. سورن نمی خواست او را ببیند ولی مادرش می خواست که او برادرش را پیدا کند. هزار و یک سوال داشت و رئیس شرکتی در طبقه ی دوازدهم چه می گفت؟ نمی شناسد؟ امکان نداشت! مطمئن بود که سورن دلیل محکمی برای ندیدنش دارد. درست مثل فراری دادنش از عمارت به هر قیمتی ولی او قصد نداشت پا پس بکشد. هوا را عمیق به ریه هایش کشید و خیره به تصویر خودش سر تکان داد:

- بالاخره که از اون شرکت میای بیرون!

***

مشتش با تمام قدرت روی میز فرود آمد و با خشم صدا بالا برد:

- از کجا آدرس این خراب شده رو پیدا کرده؟ از کجا؟

از خشم می لرزید و کم مانده بود رگ گردنش از شدت فشار پاره شود.

سیاوش با نگرانی نزدیک شد:

- آقا آروم باشید لطفا...

سورن عصبی خندید و تمام خشمش را سمت او پرتاب کرد:

- آروم باشم؟ خری؟ میگم آیرین آدرس شرکت رو پیدا کرده! منو پیدا کرده... به نظرت چرا باید به جای رفتن پیش پلیس خودش پاشه بیاد اینجا؟ جز اینه که همه چی رو فهمیده؟ جز اینه که می دونه چه نسبت کوفتی ای باهاش دارم؟

سیاوش لیوان آبی ریخت و سعی کرد آرامش کند:

- حتی اگه فهمیده باشه، چند وقت که همینطور ملاقات باهاش رو رد کنید یا بسپارید بهش هشدار بدن، بدون شک کنار می کشه... هر چی باشه اون چهره ی شما رو ندیده و نمی تونه مطمئن باشه که شما واقعا برادرشید...

- دیده!

سیاوش با بهت نگاهش کرد و سورن محکم دستی پشت گردنش کشید:

- تو عمارت که بود، یه لحظه چهره م رو دید... حتی اگه فهمیده باشه برادرشم، مگه دیوونه ست که پاشه بیاد شرکت کسی که آدم هاش تا اون حد آزارش دادن؟ هر کس دیگه ای بود، یه پای دیگه هم قرض می کرد و طوری ناپدید می شد که هیچوقت پیداش نکنم... نمی فهمم... این دختر رو نمی فهمم!

پشت میزش نشست و سر میان دستانش گرفت. خواست لحظه ای چشم ببندد تا کمی آرام بگیرد و فکر کند که نگاهش به مانیتور روبرویش افتاد. فیلم دوربین های مداربسته ی برج را در مانیتور می دید و آیرین را نشسته در لابی برج! دندان هایش محکم روی هم قفل شدند و مشتش را چند بار روی میز کوبید:

- نرفته... لعنت... لعنت!

سیاوش سمتش رفت و نگاهی به مانیتور انداخت:

- چه دستوری می دید قربان؟

سورن نفس عمیقی کشید و با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمانش را فشرد:

- نمی تونم از لابی هم بیرونش کنم که... اینطوری بیشتر حساس میشه که چرا انقدر به رفتنش اصرار دارم!

- دو ساعت دیگه وقت سونوگرافی ساینا خانومه... چطور از شرکت میرید بیرون؟

سورن چشم باز کرد و درمانده خیره اش شد. کم مانده بود از شدت خشم و درماندگی خودش را همان جا با یک گلوله خلاص کند!

- می خواید کنسلش کنم؟

سورن در جوابش سری به طرفین تکان داد:

- نه... قول دادم که باهاش برم. به کسی اعتماد ندارم که باهاش بره.

- پس چطور...

سورن در تصمیمی ناگهانی بلند شد و میان حرفش پرید:

- میریم... به دو تا از محافظ ها بسپار یه دعوای ساختگی تو لابی راه بندازن.

مجبور بود حواس آیرین را پرت کند تا با هم روبرو نشوند. سیاوش "چشم" ی گفت و با قدم های بلند از اتاق خارج شد. سورن خیره به در بسته ی اتاق، کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و با صدای گرفته ای لب زد:

- همه ی اینا بخاطر خودته... نمی فهمی که داری میای تو دهن شیر!

***

بی اراده با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. نمی دانست که اگر آریو

تماس گرفت، چه بگوید... فقط خدا را شکر می کرد که کلاس آخرش کنسل شده بود و چون خبر نداده بود، آریو فکر می کرد هنوز دانشگاه است. وقت زیادی نداشت و از طرفی نمی خواست که به همین زودی برود. حالا که پا روی تمام ترس هایش گذاشته بود و ریسک آمدن به شرکت سورن را به جان خریده بود، نمی خواست به این راحتی ها جا بزند... با صدای فریاد خشمگین مردی از نزدیکی اش، ترسیده سر بالا گرفت...

- تو غلط می کنی منو دست میندازی! فکر کردی با خر طرفی؟

با دیدن دو مرد قدبلندی که روبروی هم قرار گرفته بودند، دستانش را محکم مشت کرد که نلرزند و مرد دیگر با کف دستش محکم تخت سینه ی مرد روبرویش کوبید:

- خفه بمیر بابا... کاری نکن جلو این همه آدم شلوارت و بکشم سر...

حرفش هنوز تمام نشده بود که مشت محکمی در دهانش نشست و آیرین با وحشت بلند شد. به چند ثانیه نکشید که دو مرد به طرز وحشتناکی به جان هم افتادند و حتی تلاش های مردم برای جدا کردنشان تاثیری نداشت.
آیرین چند قدمی عقب رفت و با برخوردش به یک نفر، سریع عذرخواهی کرد:

- ببخشید... ببخشید...

قلبش را در دهانش حس می کرد. حالش خوب نبود. محیط های متشنج را

نمی توانست تحمل کند و حالا روبرویش دو نفر تا حد مرگ به جان هم افتاده بودند! خواست خودش را به دورترین نقطه از آن ها برساند که با دیدن دو مردی که سمت در خروج می رفتند ایستاد. هر دو ماسک مشکی رنگی به صورت داشتند و یکی از آن ها زیادی آشنا بود... آنقدر آشنا که آیرین همان لحظه ی اول او را شناخت و وقتی صدایش زد که از در بیرون رفته بود:

- وایسا!

تمام توانش را در پاهایش ریخت و سمت در خروج دوید. سورن بود! شک نداشت... از ساختمان بیرون رفت و با دیدن او که در چند متری اش داشت سوار ماشین می شد، هوا را به سختی ریه هایش کشید و سمتش دوید:

- صبر کن... سورن!

سورن بی اینکه حتی نگاهش کند، سوار ماشین شد و قبل از اینکه آیرین بتواند خودش را به او برساند، ماشین به سرعت از کنارش گذشت. طوری که لاستیک هایش روی آسفالت رد انداخت و آیرین در حالی که نفس نفس می زد، با چشمان خیس دور شدنش را دید... سورن از عمد نادیده اش می گرفت! سورن حتی یک لحظه هم نمی خواست که با او روبرو شود...

***

- حاضر نمی شید خانم جان؟ آقا تو راهن که ببرنتون سونوگرافی...

غذاتون رو هم که نخوردید!

تلخندی کنج لب ساینا نشست و رو سمت پنجره برگرداند:

- ببرش...

خدمتکاری که سورن برایش گرفته بود، با تردید گفت:

- ولی...

نگاه خیره ی ساینا را که دید، حرف در دهانش ماند. بی اینکه دوباره اصرار کند، سینی غذا را برداشت و از اتاق بیرون رفت. دست ساینا روی شکمش نشست و در حالی که هنوز هم تلخند داشت، زمزمه کرد:

- تو هم از من بدت میاد... مگه نه؟ دارم اذیتت می کنم؟

در این دو ماهی که در یکی دیگر از آپارتمان های شخصی سورن اقامت داشت، تمام روابطشان خلاصه می شد در چند جمله ی امری... "غذات رو بخور، لباس گرم بپوش، پاشو بریم دکتر، عذابم نده!" جمله ی آخر را سورن بارها و بارها تکرار کرده بود و ساینا دست خودش نبود... می دانست که افسردگی اش به مراحل خطرناکی رسیده ولی فعلا قصدی برای گرفتن جانش نداشت... زبانش اما دست خودش نبود و تنها زخم زدن به جان او با حرف هایش باعث می شد که بتواند ادامه دهد... دیگر حتی دلش برای خودش هم نمی سوخت... تمام دلسوزی اش برای مردی بود که برخلاف شخصیت جدی و ابهتش، در برابر حرف های او صبوری می کرد و بچه ای

که مهر مادرش را نداشت... دستش را نوازش وار روی شکم نسبتا برآمده اش کشید و چشم بست:

- ولی من نمی خوام اذیتت کنم... فقط هیچی از این "من" نمونده که دلش برات بره! تو مثل یه مهمون ناخونده اومدی و نشستی تو دلم... منو پابند خونه ی بابات کردی... ولی نترس! من از تو عصبانی نیستم... هیچی تقصیر تو نیست. منم نمی خوام آسیبی بهت بزنم.

چشمانش را بست و به پهلو روی تخت دراز کشید:

- فقط امیدوارم که با اومدنت، بتونم برم... دعا کن برام! دعا کن اون روزی که بدنیا میای روز مرگ من باشه... دعا کن اون روزی که تو رو سالم میدن بغل بابات، جنازه ی من از در اتاق عمل بیاد بیرون...

- چرا غذات رو نخوردی؟

آنقدر در دنیای خودش غرق بود که صدای باز شدن در اتاق را نشنید. اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و سر جایش نشست...

- بپایی که برام گذاشتی باز آمارم رو داده؟ نگران نباش... بچه ت گشنه نمی مونه. نهایتش تموم استخونام پوک میشه! یا تو مثل همیشه دستم رو با نیدل سرمت سوراخ می کنی...

سورن از ترس اینکه او به خودش آسیب بزند، خدمتکار میانسالی را برای تمام روز استخدام کرده بود که مراقبش باشد. پشت به سورن نشسته بود

و او را نمی دید. پاهایش را روی زمین گذاشت و خواست بلند شود که سورن با قدم های بلند سمتش رفت و روبرویش ایستاد:

- نگران توام! نگران تویی که پوست و استخون شدی و واسه لجبازی با من داری خودت رو از بین می بری...

ساینا بی صدا تلخندی زد و از کنارش گذشت. راست می گفت... آنقدری لاغر شده بود که اگر کسی شکمش را نمی دید، حتی یک درصد حدس نمی زد که باردار است. مستقیم سمت کمد لباس هایش رفت و مانتو و شلواری بیرون کشید:

- مهمه؟ خوشحال باش سورن خان! امروز جنسیت بچه ت مشخص میشه...

روبروی آینه ایستاد و سورن پشت سرش:

- یه کاری نکن که بگم گور بابای بچه!

اخم غلیظی میان ابروهایش بود و فکش منقبض... ساینا سمتش چرخید و سر بالا گرفت تا بتواند در چشمان مرد قدبلند روبرویش نگاه کند:

- دلت میاد؟

سورن با ناراحتی نگاهش کرد:

- اینطوری نکن با من و خودت!

ساینا تکیه داده به میز توالتش سر کج کرد:

- میری بیرون؟ می خوام لباس عوض کنم!

سورن بی حرف نگاهش کرد و ساینا با تک خنده ای ابرو بالا انداخت:

- آخ... یادم نبود که این صحنه ها واسه تو عادیه!

و دست پایین تیشرتش گذاشت که سورن مچش را محکم گرفت و فاصله شان را کم کرد:

- چه حسی داره؟ هوم؟ چه حسی داره زخم زبون زدن به آدمی که مثل سگ پشیمونه؟

ساینا نگاهی به مچ دستش انداخت و بعد، به عسلی های رگ دار او:

- حس مرگ! مرگی که دلم می خواد زودتر برسه...

فشار انگشتان سورن بی اراده به دور مچش بیشتر شده بود. ساینا نگاه بی حسی به دستش انداخت و سورن تازه متوجه شد و سریع رهایش کرد. رد انگشتانش روی پوست سفید ساینا مانده بود. قدمی عقب رفت و از میان دندان هایش گفت:

- منو با جون خودت امتحان نکن! کاری نکن که واسه غذا خوردنت، واسه هر چیزی که مربوط به نفس کشیدنته به زور متوسل بشم...

قبل از اینکه خشمش بیشتر از آن فوران کند، روبرگرداند و خواست از اتاق

بیرون برود که با حرف ساینا ایستاد...

- داغم و به دلت میذارم!

هر دو دست سورن با تمام توانش مشت شد و سمتش برگشت. نگاهش را بین شکم او و چشمانش چرخاند و گفت:

- همینکارو بکن... اون موقع دیگه این بچه نه مادر داره، نه پدر!

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. همزمان با بسته شدن در، قطره اشکی روی گونه ی ساینا سر خورد و لبه ی تخت نشست. میان تمام دعوا و بحث و زخم زبان ها، بچه شان بی گناه ترین بود! از هر دویشان بی گناه تر...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

با حس خنکی ژل، بی اراده هیسی کشیدم و پزشک زنان پروب سونوگرافی را محکم تر روی شکمم حرکت داد و با لبخند پرسید:

- سرده؟

بی حرف به نشانه ی مثبت سر تکان دادم و نگاهم به سورن افتاد. با فاصله از من نزدیک در ایستاده بود و نگاهم می کرد. چشمانش غم داشت. رگه های سرخش را واضح تر از همیشه می دیدم! چرا دقت نکرده بودم که

امروز چشمانش از همیشه سرخ تر بود؟

- خب... ببینیم کوچولومون در چه حاله.

نگاهم را دوباره به دکتر دادم. همان زنی که دو ماه قبل، توسط پزشک سورن معرفی شده بود و از اول تحت نظرش بودم. همان که اولین نفر فهمیده بود جنینم هنوز جان دارد!

- جنسیت رو الان می خواید بدونید؟ یا بعدا به همراهتون بگم؟ آخه می دونید دیگه این روزها خیلی از پدر و مادرها جشن تعیین جنسیت می گیرن!

نتوانستم تلخند کنج لبم را پنهان کنم. به خوش خیالی او و بدبختی خودمان بی صدا خندیدم و سورن تکیه از دیوار گرفت. منتظر بود که من حرف بزنم. می دانستم که اگر بخواهم، حتی برای فرزندمان جشن تعیین جنسیت هم می گیرد.

- می خوام الان بدونم!

دکتر شانه ای بالا انداخت:

- هر طور راحتید... خب... اول به صدای قلبش گوش بدیم و بعد ببینیم کوچولو آقاست یا خانوم...

سورن قدمی نزدیک شد. نگاهش بین من و مانیتور می چرخید. دلم برایش آتش گرفت. برای جفتمان! با پیچیدن صدای ضربان قلب سریعی در اتاق،

ضربان قلب من هم شدت گرفت و بی اختیار دست روی قلبم گذاشتم. این قلب جایی در بطن من می تپید؟ دومین بار بود که می شنیدم و حسش مثل اولین بار بود... نم اشک در چشمم نشست و گردن سمت سورن چرخاندم. حال او هم دست کمی از من نداشت...

- بهتون تبریک میگم... یه دختر خوشگل تو راه دارید!

نفس در سینه ام حبس شد و گلویم خشک... از اول به دختر یا پسر بودنش اهمیتی نمی دادم ولی می دانستم که دختر بودن فرزندمان سورن را یاد حرف بی رحمانه ام می اندازد... گفته بودم دوست دارم دخترمان شبیه من شود تا هر زمانی نگاهش می کند، یاد من بیفتد! او هم سر جایش خشکش زده بود. می دانستم که حرفم دارد در سرش تکرار می شود...

- خب... بذارید اجزای بدنش رو چک کنم.

نگاه از سورن گرفتم و قطره اشکم در موهای شقیقه ام گم شد. حتی دکتر هم از آن سکوت و جو سنگین میانمان تعجب کرده بود. کارش که تمام شد، دستمالی به دستم داد تا شکمم را پاک کنم و سمت میزش رفت. سورن به کمکم آمد و با احتیاط دست پشت کمرم گذاشت تا بنشینم. کمکش را پس نزدم. این روزها بلند شدن و نشستنم سخت تر شده بود. تیشرتم را پایین کشیدم و پاهایم را از تخت پایین گذاشتم. دست سورن هنوز پشت کمرم بود و اخم کمرنگی میان ابروهای دکتر! حتما از خودش می پرسید ما چه پدر و مادری هستیم که حتی احوال فرزندمان را نمی پرسیم...

- لطفا اینجا بشینید. باید صحبت کنیم.

خواستم برای پوشیدن کفش هایم خم شوم که روبرویم ایستاد:

- خم نشو!

و قبل از اینکه چیزی بگویم، خم شد و جلوی پایم روی یک زانو نشست. مچ پایم را به آرامی گرفت و کمکم کرد کفش های اسپورتم را بپوشم. حتی نتوانستم کوچک ترین واکنشی نشان دهم! مات مانده بودم... ماتِ مات! سورن سلطانی با آن غرور و ابهتش، خم شده بود و جلوی یک نفر دیگر بند کفشم را می بست؟ صدایی در سرم یادآوری کرد که "این مرد بیشتر از این ها برایت مایه گذاشته!"

کارش را که تمام کرد، بلند شد و دستش را سمتم گرفت. دل نازک شده بودم یا دلم برایش می سوخت که نتوانستم دستش را پس بزنم؟ دست در دستش گذاشتم و از تخت پایین آمدم. دستش گرم بود... برخلاف دست یخ زده ی من... سمت میز دکتر رفتیم و وقتی نشستیم، دست هایمان هنوز بندِ هم بود... دکتر عینکش را از چشم برداشت و گفت:

- نمی خوام نگرانتون کنم ولی... جنین زیاد وزن نگرفته! رشدش نسبت به ماهی که درش قرار داره کمه اما وضعیت عمومیش نسبتا خوبه.

قلبم محکم فشرده شد و دست سورن یخ کرد. تقصیر من بود؟ دکتر حالا مستقیم به من نگاه می کرد:

- دلیل اصلیش، معمولا تغذیه ی نامناسب یا سو تغذیه ی مادره. استرس زیاد هم می تونه درش دخیل باشه.

تمامشان را داشتم! غذا به زور از گلویم پایین می رفت و استرس که دیگر جای خود داشت.

- حواست به تغذیه ت هست؟

بی اراده دست سورن را محکم فشردم. با وجود اینکه همیشه از خدمتکاری که برایم گرفته بود حالم را لحظه به لحظه می پرسید، ولی نمی دانست که تهوع هایم تا چه حد وحشتناک است... فکر می کرد که بیشتر از سر لجبازی غذا نمی خورم و من هم در روزهایی که گذشته بود، تمایلی برای تکذیب کردنش نداشتم...

- نمی تونم درست غذا بخورم. کم پیش میاد یه چیزی بخورم و بالا نیارم.

مجبور بودم حرف بزنم. حتی اگر بخاطر مخفی کاری ام از سمت سورن سرزنش می شدم هم مهم نبود...

- حالت تهوعت صبح ها بیشتره؟ یا تقریبا تمام روز؟

زیر لب جواب دادم:

- تمام روز...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و مشغول نسخه نوشتن شد:

- این خوب نیست! جدا از وزن نگرفتن جنین، خودت هم نسبت به دفعه قبل که واسه سونو اومده بودی لاغرتر شدی. برات مولتی ویتامین و قرص ضد تهوع می نویسم. تهوعت رو کمتر می کنه و کمک می کنه غذا بخوری. باید حواست به تغذیه ت باشه. کم خونی و وزن کم کردنت شوخی نیست.

و رو به سورن ادامه داد:

- شما هم باید خیلی حواست به خانومت باشه! تا حد امکان تنهاش نذار یا اگه خودت یه زمان هایی کنارش نیستی، حتما یه نفر پیشش بمونه. مخصوصا زمان خواب! از استرس و فضاهای متشنج دور نگهش دار و مطمئن شو که تغذیه ش خوبه. اگه وضعیتش تغییری نکنه، حتی ممکنه به زایمان زودرس منجر بشه و امیدوارم که به اون مرحله نرسیم. حواست هست دیگه؟

نگاهم سمت سورن چرخید و دیدم که سیب گلویش پایین رفت:

- حواسم هست...

صدایش گرفته و خش دار بود. دکتر نمی دانست که فضای بین ما چیزی بیشتر از متشنج است... که حتی اتاق هایمان را از هم جدا کرده ایم. خدا خدا می کردم که با حرف دکتر، سورن به سرش نزند که شب ها کنارم بخوابد...

- خوبه... براش سرم هم نوشتم. با بقیه داروهاش از داروخونه بگیرید و

همین جا بزنید.

و نسخه را سمتمان گرفت و سورن بلند شد. نسخه را از دست دکتر گرفت و زیر لب گفت:

- ممنون.

دکتر لبخندی زد و رو به هر دویمان گفت:

- امیدوارم دفعه بعد که میاید کلی خبر خوب بهتون بدم! هر چند دختردار شدنتون قطعا بهترین خبر بوده...

نمی دانست... هیچ چیزی از وضعیت بین ما نمی دانست و شاید هم خودش را به ندانستن می زد... این بار بدون کمک سورن بلند شدم و پس از تشکر از دکتر سمت در خروج رفتیم. پا به پایم می آمد. قدم به قدم!

از مطب که پا بیرون گذاشتیم، نسخه را سمت سیاوش گرفت و گفت:

- داروهاش رو بگیر.

سیاوش سریع سمت داروخانه رفت و من همان جا روی یکی از صندلی ها نشستم. دلم می خواست تا ابد از او نگاه بدزدم ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و نگاهش کردم! درست روبروی من به دیوار تکیه داده بود و با رگ گردن بیرون زده نگاهم می کرد. می دانستم که به سختی دارد خودش را کنترل می کند و منتظر است کمی حالم بهتر شود تا برای بی خبری اش از حالم سرزنشم کند... من این مرد و نگرانی هایش را از حفظ بودم!

***

صبر کرد تا اول من داخل شوم و خودش هم پشت سرم پا به خانه گذاشت. درست مثل اسیری که دوباره به زندان برمی گردد، حس کردم نفس کشیدنم سخت شده... انگار که تمام دیوارهای آپارتمان بزرگش سمت قلبم هجوم می آوردند. مریم، خدمتکاری که سورن استخدام کرده بود با شنیدن صدای در از اتاقش بیرون آمد:

- سلام... خوش اومدید.

سورن سری در جوابش تکان داد و من مثل مرده ای متحرک مستقیم سمت اتاقم قدم برداشتم. زن خوبی بود... در برابر بدخلقی هایم همیشه صبوری می کرد و خسته نمی شد... درست مثل مردی که آرزو می کردم یک روز از من و ناسازگاری هایم خسته شود و رهایم کند. شال و مانتویم را درآوردم و روی تخت نشستم. با حس آمدنش به اتاق، سر سمت پنجره چرخاندم که بالشتی پشت کمرم گذاشت و با همان صدای بم و خش دار این روزهایش مخاطب قرارم داد:

- تکیه بده...

برنگشتم تا نگاهش کنم. نمی دانست همانقدر که از او دلخورم، از خودم هم بدم می آید... من روزی به قلبش شلیک کرده بودم و حالا، هر دو طوری رفتار می کردیم که انگار فقط او گناهکار است. برخلاف تصورم، هیچ حرفی پس از بیرون آمدن از مطب دکتر نزده بود و بعد از گرفتن داروها

مستقیم به خانه برگشته بودیم. حتی صبر نکرده بود سرمم را بزنم و برای خودم نیز اهمیتی نداشت. خسته بودم... کاش دست از سرم برمی داشت و می رفت. می دانستم که قصد دارد خودش سرمم را بزند و همین هم شد. با دیدن سرمی که به پایه ی مخصوص آویزان کرد، اخمی میان ابروهایم نشست و او کنارم... بی اینکه از من نظر بخواهد، خواست آستینم را بالا بزند که دستم را عقب کشیدم:

- چیکار می کنی؟

دوباره دستم را گرفت:

- باید سرمت رو بزنم. لجبازی نکن!

بی جان تر از همیشه توپیدم:

- دکتر گفت همون جا تو بیمارستان بزنم!

آستینم را خودش بالا زد و پنبه و الکلی آماده کرد:

- منم دلم نمی خواد واسه پیدا کردن رگت کل دستات رو کبود کنن!

راست می گفت... بد رگ بودم و او همیشه خوب رگ می گرفت! بی رحمانه پرسیدم:

- خیلی به خودت اعتماد داری؟

پنبه ی الکلی را پشت دستم کشید و سر بالا آورد:

- وقتی برات سرم می زنم دردت می گیره؟

تلخندی زدم و سر به طرفین تکان دادم:

- نه بیشتر از زخمی که به قلبم زدی!

صدایم لرزید و مردمک عسلی های او در چشمانم... دیدم که سیب گلویش پایین رفت و نگاهش را دوباره به دستم داد:

- همین که درد نگیره، خوبه!

صدایش لرزید... دستانش هم... کسی تا به حال گفته بود که دست های قشنگی دارد؟ کسی تا به حال از صدای بم مردانه اش تعریف کرده بود؟ از چشمان عسلی و مژه های پر و مشکی اش؟ بدون شک مادرش زیادی زیبا بود و او، شاید نسخه ای کپی شده از آن زن...

نگاهم از میان سه دکمه ی اول پیراهنش که باز بود، به جای زخم قفسه سینه اش افتاد و بغض کردم. او هم درد کشیده بود... شاید حتی بدتر از من! چرا دیگر به رویم نمی آورد؟ آنقدر خوب رگم را پیدا کرد که جز سوزشی خفیف چیزی حس نکردم. چسبی روی دستم زد و بلند شد:

- یه کم بخواب... واسه شام صدات می کنم.

و با قدم های بلند از اتاق خارج شد و قطره اشک من از چشمانم... سر انگشتانم آرام پشت دستم را لمس کردند و تکیه داده به تاج تخت چشم بستم. پسرک معصوم طفلکی ام... پسرک بی گناهِ گناهکارم... کاش می

فهمید که دوای دردش، من نیستم...

***

بین خواب و بیداری، دستش را روی پیشانی ام حس کردم و دستانم محکم زیر لحاف مشت شدند... عادتش شده بود که در خواب تبم را چک کند... درست از همان شبی که از عمارت پدرش نجاتم داد و در خانه اش تشنج کردم! هر شب می آمد و چند دقیقه ای کنار تختم می نشست و می رفت... آرزو کردم دوباره همینطور شود ولی آرزویم مثل یک حباب، به جای آسمان به سقف خورد و ترکید! صدایش را شنیدم:

- پاشو شام بخور...

پلک های خسته ام را از هم فاصله دادم و نگاهش کردم. تیشرت سفید آستین کوتاهی تنش بود و موهایش نمدار و کمی به هم ریخته... بوی خوب شامپو و افترشیوش را می توانستم حس کنم. همیشه بعد از حمام و با آن مدل موها، چهره اش جوان تر نشان می داد. درست مثل پسری بیست و دو، سه ساله... نه مردی که تولد بیست و هشت سالگی اش نزدیک بود! نگاهی به سینی غذای روی عسلی انداختم و دوباره به چشمانش... انتظار داشت بتوانم در حضورش غذا بخورم؟ در این دو ماه کِی کنارش غذا خورده بودم؟ می دانستم که مخالفتم تاثیری ندارد پس دست ستون تنم کردم و او دست سمتم آورد که کمکم کند ولی با دیدن تاپ بندی و شانه های لختم، اخمی میان ابروهایش نشست:

- این چیه پوشیدی؟

کمرم را به تاج تخت تکیه دادم و با صدای گرفته از خوابم کنایه زدم:

- چیه؟ نمی تونی دوباره خودتو کنترل کنی؟

حس کردم فکش منقبض شد و کسی در سرم پرسید "در این دو ماه کِی به جسمت آزار رساند؟" از میان دندان هایش گفت:

- بیرون داره برف میاد! نمیگی سرما می خوری؟

چیزی از گرگرفتگی هایم در بارداری نمی دانست. قصدی هم برای گفتنش نداشتم...

- گرمم بود... ترجیح دادم با تاپ بخوابم! خودت چرا تو این هوا آستین کوتاه تنته؟

به سختی داشت خودش را کنترل می کرد که صدا بالا نبرد:

- واقعا الان داری وضعیت خودتو با من مقایسه می کنی؟

منتظر جوابم نماند و بلند شد. رویی بافتم را از بالای تخت برداشت و دستوری گفت:

- بپوش!

نگران من بود یا بچه اش؟ اگر باردار نبودم هم برایش مهم بود سرما خوردنم؟ بافت را از دستش کشیدم و سعی کردم چانه ام نلرزد:

- نترس... بچه ت سرما نمی خوره!

نتوانست آرام بماند... تک خنده ای کرد و عصبی گفت:

- بچه؟ واقعا فکر می کنی الان نگران بچه م؟

رگ شقیقه اش به وضوح نبض می زد. ترسیدم از سکته کردنش و لب بستم... سکوتم را که دید، ترجیح داد آتش بس اعلام کند. کنار تخت نشست و سینی غذا را میانمان گذاشت. با دیدن دو بشقاب سوپی که در

سینی قرار داشت، با تعجب خیره اش شدم:

- دو تا؟

قاشق را در بشقاب لبه دار سوپ فرو برد و آرام فوت کرد. نگاهم روی لب هایش کشیده شد و او قاشق را مقابل لب هایم نگه داشت:

- امشب با هم شام می خوریم... پس دختر خوبی باش و غذات رو بخور!

بی اراده پسش زدم و قبل از اینکه بفهمم چه کردم، سوپ داغ روی دستش ریخت و قاشق با صدا در سینی افتاد. تنها یک لحظه دیدم که چهره اش از سوختن دستش در هم رفت اما طوری که انگار اتفاقی نیفتاده باشد، خونسرد دستمالی از روی عسلی برداشت و دستش را پاک کرد. پوستش قرمز شده بود... آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و او ابرویی بالا انداخت:

- اینطوریاست؟

می دانستم حرف هایم دلش را می شکند... پس چرا می گفتم؟

- چی باعث شده فکر کنی غذا خوردنت باهام مهمه؟ فکر می کنی اشتهام زیاد میشه وقتی می بینمت؟

سری به طرفین تکان دادم:

- نه! نمیشه... غذا زهر میشه تو گلوم!

رنگ نگاهش عوض شد و رگه های سرخ چشمانش بیشتر... صدای شکستن قلبش را برای هزارمین بار در این چند ماه شنیدم و واکنشش به حرف هایم ، فقط اخمی کمرنگ بود و صدایی گرفته تر:

- باشه... من غذا نمی خورم. ولی تا تو غذات رو نخوردی، پام و از این اتاق نمیذارم بیرون! فقط همین نیست... حالا حالاها قرار نیست برم. مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ یکی باید شب موقع خواب کنارت باشه!

نفس در سینه ام گره خورد و مبهوت نگاهش کردم. می خواست کنارم بخوابد؟ ضربان قلبم شدت گرفت و او دوباره قاشق سوپ را مقابل دهانم نگه داشت:

- بخور! من شوهرتم... یادت که نرفته؟ شوهرتم و از امشب برمی گردم جایی که باید باشم!

ناگهان بوی خوش شامپو و افترشیوش بدترین بوی دنیا شد... ناگهان چهره اش پیش چشمم، چهره ی مردی شد که پنج ماه قبل در آن اتاق نیمه تاریک مجبورم کرد برقصم و بعد با بچه ای پابندم کرد... من به او و بوی تنش ویار نداشتم ولی آن لحظه از همه چیزش متنفرتر شدم. حتی بوی همان سوپ سبکی که همیشه در اوج تهوع هایم می توانستم بخورم، ناگهان چنان حالم را بد کرد که اسید معده ام تا گلویم آمد و من دست روی دهانم فشردم و نفهمیدم با چه توانی از تخت پایین آمدم. نگاهش مبهوت بود و

من به جان کندنی خودم را در سریع ترین حالت ممکن به سرویس بهداشتی رساندم و زانوهایم مقابل توالت فرنگی خم شد... معده ام خالی بود ولی عق می زدم و کم مانده بود از شدت تهوع از حال بروم... بوی او و بوی غذایش هنوز در بینی ام بود... چهره ی چند ماه پیشش مقابل چشمانم!

وحشت زده خودش را کنارم رساند و دست پشت کمرم گذاشت:

- ساینا... ساینا چی شدی؟

به گریه افتاده بودم. نفس کشیدن سخت بود... زیر دلم که تیر کشید، دست روی محل دردم فشردم و آخ دردناکم با فریاد او همزمان شد:

- مریم بیا اینجا... زود!

دست روی دستم گذاشت و نگران تر از همیشه پرسید:

- درد داری؟ بچه اذیت می کنه؟

حس دستش روی کمر و پشت دستم، باعث می شد تهوعم شدیدتر شود. جیغم درست مثل جیغ زنی بود که قصد فرار از دست متجاوزش را دارد:

- ولم کن... تو رو خدا... تو رو خدا دست از سرم بردار... منو می کشی!

حالم ازت به هم می خوره! می فهمی؟ وقتی می بینمت می خوام بالا بیارم. حالم به هم می خوره ازت...

چیزی در نگاهش شکست! چنان شکست که دستش بی حرکت دو طرف تنش رها شد و چشمانش سرخ تر... پشت او به در بود اما من مریم را دیدم که در چارچوب در ایستاده بود و ناباور نگاهمان می کرد. از وضعیت آشفته ی میان من و سورن خبر داشت ولی فکر نمی کرد تا آن حد پیش بروم... تا حدی که سورن را آنطور خرد کنم! درست مثل مادری که به فرزند خطاکارش نگاه می کند، سرزنش گر نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت. گردنم دوباره سمت سورن چرخید و صدای چکیدن قطره اشکش روی سرامیک به گوشم رسید ولی نگذاشت که چشمان رنگ خونش را ببینم... بلند شد و چرا حس می کردم کمرش خم شده؟ دیگر دردی زیر دلم نبود... انگار جنین بی گناهم نیز ساکت گوشه ای نشسته بود و از بی رحمی

مادرش بغض می کرد. تمام دردم خلاصه شده بود در قلبی که آتش گرفته بود! دیگر آن چهره ی وحشتناک را از سورن نمی دیدم... مقابلم دوباره پسر

بچه ای قرار داشت که تمام دنیا طردش کرده بودند! با قدم هایی که دیگر محکم نبود، سمت در رفت و صدای خش دارش خطاب به مریم جانم را گرفت...

- شب کنار ساینا بمون...

هنوز هم به فکر من بود؟ هنوز؟ به فکر منی که تنفرم از او را جلوی چشم یک نفر دیگر کوبیده بودم در صورتش؟ رفتنش مصادف شد با لرزیدن چانه ام و زمزمه ای پشیمان:

- دلش شکست...

مریم دستی زیر چشمش کشید تا اشکش نچکد و سمتم آمد:

- پاشید خانم جان... پاشید زمین سرده...

سمتم خم شد و وقتی دید محتاج آغوشم، مثل مادری دلسوز در آغوشم گرفت و من هق زدم:

- دلش و شکستم... لعنت به من...

مادرانه دست پشت کمرم کشید و چیزی نگفت. انگار او هم خوب می دانست که این دل شکستن، با قبلی ها فرق دارد...

***

قلبش تیر می کشید... دقیقا جای زخم گلوله ای که به دست ساینا شلیک

شده بود! به دست زنی که شکست و شکسته شد و حالا، زخم سورن کاری تر از قبل بود... عمیق تر از زمانی که گلوله سینه اش را شکافت. زخم تنش را شاید می توانست ترمیم کند ولی زخم روحش حالا حالاها ترمیم نمی شد. ساینا گفته بود که حالش از او به هم می خورد؟ نه فقط به حرف... به چشم دیده بود که وجودش برای دخترک سم است!

دستی را که محکم روی قفسه سینه اش می فشرد، با رسیدن آسانسور به طبقه همکف پایین آورد و بیرون رفت. جرئت نداشت که برگردد و به خودش در آینه نگاه کند. بدون شک چشمانش کاسه ی خون بود! نمی توانست درست نفس بکشد. هوا سرد بود ولی اگر بیرون نمی رفت، از شدت نفس تنگی همان جا جان می داد... از لابی گذشت و سمت در خروج قدم برداشت که مردی از پشت سر صدایش زد:

- سورن!

ایستاد و دستانش محکم تر از قبل مشت شدند. در این موقعیت فقط همین را کم داشت. آرام سمت صاحب صدا چرخید و بی حس به پدرش خیره شد. مرد روبرویش سریع جلو آمد و بازوهایش را گرفت:

- سورن... خوبی؟ این چه حالیه؟

کم پیش می آمد که پدرش تا این حد واضح ابراز نگرانی کند. مطمئن بود که چهره اش از چند فرسخی حال بد را فریاد می زند پس تعجبی نداشت که پدرش با نگاه اول حالش را بفهمد. بازوهایش را از دستان او آزاد کرد و

مقابل چشمان نگرانش قدمی عقب رفت:

- مهمه؟

پدرش با آشفتگی لب باز کرد تا جواب دهد که سورن کنایه زد:

- چی شده که منصور خانِ بزرگ افتخار دادن و اومدن اینجا؟

منصور با ناراحتی نگاهش کرد:

- هر چیزی هم که پیش اومده باشه، بازم تو پسر منی و منم پدرتم!

سورن نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد:

- پدر... پدری که نوه ی دختریش رو کشت و کم مونده بود جون بچه ی منو هم بگیره!

اولین بار بود که پدرش را تا آن حد شرمنده می دید... نه اینکه ابراز کند... نه! فقط چشمانش شرمنده بود.

- من نمی دونستم که آیرین دخترمه... نمی دونستم که ساینا بچه ی تو و نوه ی منو بارداره! فکر می کنی اگه می دونستم، بازم دست به همچین کاری می زدم؟

سورن با نیشخند سری به طرفین تکان داد:

- نه... نمی دونستی ولی آیرین حتی اگه دخترت هم نبود، اون لحظه تو عمارتت یه زن بی دفاع بود! ساینا حتی اگه بچه ی منو هم حامله نبود،

بازم بین تو و محافظ های گردن کلفتت یه زن بی دفاع بود منصور خان... حق نداشتی اینطوری زخم بزنی به جسم و روحشون... حتی اگه گناهکار بودن هم حق نداشتی!

توان نداشت بماند و به مکالمه شان ادامه دهد. روبرگرداند که برود ولی حرف پدرش دوباره متوقفش کرد:

- برگرد عمارت...

سورن دستانش را چنان مشت کرده بود که استخوان هایش از درد فریاد می زدند. منصور قدمی نزدیکش شد:

- زنت وارث منو بارداره! وارث کل این دم و دستگاه و ثروت... پسر تو می تونه بهترین زندگی رو...

سورن با خشمی کنترل شده سمتش چرخید:

- دختره!

منصور بی حرف نگاهش کرد و سورن عصبی تک خنده ای کرد:

- چیه؟ نا امید شدی؟ اوپس... یادم نبود مردی که دستور میده محافظاش یه زن بی گناه رو تا حد مرگ بزنن، قطعا بین نوه ی دختر و پسرش هم فرق میذاره!

منصور نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- برگرد... چه دختر چه پسر، جای تو و زن و بچه ت تو عمارته!

می خواست تا حدی جبران کند ولی برخلاف تصورش، همه چیز بدتر می شد...

- برگرد به قصرت بابا... از شما به ما زیاد رسیده!

سورن کلام آخرش را قاطع زد و به وضوح نا امیدی را در چشمان پدرش دید:

- در خونه ی من همیشه به روت بازه...

منصور با صدای گرفته ای جوابش را داد و از کنارش گذشت. زخمی که به پسرش زده بود حالا حالاها خوب نمی شد... سورن مسیر رفتن او را با

نگاهش دنبال کرد و وقتی از پشت در شیشه ای حرکت کردن ماشینش را دید، قدم هایش را سمت در خروج برداشت و بیرون رفت. جز همان تیشرت آستین کوتاه، چیزی تنش نبود و همین باعث شد سرما بی رحمانه در جانش رخنه کند. برایش مهم نبود... آتش درونش به حدی شعله ور بود که از لرزیدن هم امتناعی نداشت... تند تند هوا را به ریه هایش کشید و کف دستانش را روی کاپوت ماشین گذاشت. خم شد و ریه هایش از سردی هوا سوختند... پدرش در بدترین موقعیت آمده بود و حالا انگار کسی داشت تک تک اعصاب سرش را می کشید. صدایی در گوشش مدام تکرار می شد "می بینمت می خوام بالا بیارم... حالم ازت به هم می خوره!"

کف دستش را چند بار روی کاپوت کوبید و صدای دزدگیر که بلند شد، هیستریک خندید و قلبش بدتر از قبل سوخت... حالش دست خودش نبود. تحملی نداشت دیگر...

سوار ماشین شد و با دستی که یخ زده بود صدای دزدگیر را قطع کرد و بعد ، انگار که سورن قبلی با تمام خصوصیات بدش برگشته باشد، داشبورد ماشین را باز کرد و بسته ی کوچکی بیرون کشید. می دانست که کارش اشتباه است ولی لج کرده بود. برای ساینا مهم نبود چه بلایی بر سرش می آمد پس اشکالی نداشت خودش را نابود کند. منطقش رفته بود و مغزش بدون منطق حکم صادر می کرد و همین باعث شد که اسکناسی از همان جا پیدا کند و بی توجه به هر چیزی حتی عبور ماشین ها و آدم ها، اسکناس را لول کند و بعد، با دندان بسته ی کوچک در دستش را پاره کند و پودر

سفید رنگ را کف دستش بریزد. شیشه های ماشینش دودی بودند ولی حتی اگر نبود هم نمی فهمید که کنار خیابان قصد دارد کوکائین مصرف کند... یک سمت اسکناس لول شده را زیر بینی اش گذاشت و سمت دیگرش را روی پودر سفید در دستش و پس از چند دقیقه که کارش تمام شد، سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و چشم بست... خون از بینی اش راه گرفت و بی دلیل خندید:

- خون دماغ شدما... بازم برات مهم نیست؟

اشکی از گوشه ی چشم بسته اش سر خورد و دستی زیر بینی اش کشید.

ساینا زمانی مانعش شده بود و حالا دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود...

- حتی اگه بمیرمم برات مهم نیست.

خنده اش شدت گرفت و چند بار سرش را به فرمان کوبید:

- آخه تو خودت دو بار منو کشتی! نه نه... سه بار!

قلبش تیر کشید و صدایش، بد لرزید:

- امشب سومین بار بود!

ماشین در سکوت وحشتناکی فرو رفت... فقط صدای ضربان شدید قلبش بود که سکوت مرگبار اطرافش را می شکست. زیاد کشیده بود و قلبش حق داشت آنطور دیوانه وار به قفسه سینه اش بکوبد. نفهمید چقدر همان جا ماند ولی از شنیدن صدای ماشین هایی که حالا به ندرت از کنار ماشینش

می گذشتند، ته ذهنش می توانست بفهمد که دیر وقت است. قلبش حالا بدتر درد می کرد ولی ذهن آشفته اش نمی گذاشت به دردِ قلبش فکر کند. تمام لحظاتی که از طرف ساینا پس زده شده بود، یکی یکی پشت پلک های بسته اش جان می گرفت و حس خشم در تک تک سلول هایش... حس

تحقیر! حس انتقام... انگار که عشقش از بین رفته بود و حالا فقط خشم بود و خشم... چشمانش را که ناگهان باز کرد، شیطان درونش بیدار شد. خودش را هم نمی شناخت دیگر... فرمان را محکم میان انگشتانش فشرد و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- به چه حقی منو پس می زنی؟

صدای خش دارش سکوت را شکست و نیشخند زد:

- انگار یادت رفته خودت چه غلطی کردی!

سورن قبلی رفته بود و مردی دیگر به جایش آمده بود. بدون اینکه اختیاری از خودش داشته باشد، دست سمت دستگیره ی در برد و پیاده شد. یک نفر غرورش را بد جریحه دار کرده بود و این سورنِ جدید نمی توانست بی تفاوت بگذرد. در ماشین را محکم به هم کوبید و قدم های بلندش را سمت ورودی برج برداشت. یک راست سمت آسانسور رفت و دکمه ی طبقه ی مورد نظرش را زد. چشمانش رنگِ خون بود و دکمه های پیراهنش تا نیمه باز... چند تار از موهایش در پیشانی اش ریخته بود و رنگش داشت از خشم کبود می شد!

آسانسور که ایستاد، پیاده شد و مثل جلادی که سمت قربانی می رود، مستقیم سمت واحدش رفت و کلید انداخت. مریم که در هال نشسته بود، با دیدن او بلند شد و جلو رفت:

- سلام آقا... ساینا خانوم خوابیدن.

چراغ های زیادی روشن نبود ولی در آن فضای نیمه تاریک هم می توانست حال آشفته ی سورن را ببیند. آب دهانش را با ترس پایین فرستاد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

سورن بی اینکه حتی نیم نگاهی به او بیندازد، سمت اتاق ساینا رفت و وارد که شد، اول از همه در را قفل کرد. ساینا پشت به او خوابیده بود و

اتاق در تاریکی فرو رفته بود. بی توجه به اینکه ممکن بود ساینا بیدار شود ، جلو رفت و چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد. چشمانش می سوختند و تحمل نور زیاد را نداشت. لبه ی تخت نشست و به او خیره شد. پتو را تا زیر گردنش بالا کشیده بود و کمی خش دار نفس می کشید. دوباره همه چیز تک به تک برای سورن تکرار شد. حالا انگار واضح تر می توانست حرف های او را به یاد بیاورد و همین باعث شد که کنارش دراز بکشد و بی هوا از پشت محکم بغلش کند. ساینا وحشت زده چشمانش را باز کرد و هنوز جیغش کامل درنیامده بود که سورن دست روی دهانش گذاشت و کنار گوشش غرید:

- چیه؟ ترسیدی؟ حالا حالاها مونده که بترسی!

ساینا نمی توانست درست نفس بکشد. بوی کوکائین در بینی اش پیچیده بود و تقلاهایش برای رهایی از دست او فایده ای نداشت. سورن محکم تر او را به خودش فشرد و با دستانش بیشتر پیشروی کرد و یقه ی لباس ساینا از وسط پاره شد:

- ازت عذرخواهی کردم هوا برت داشت؟ یادت رفت که دو بار منو تا پای مرگ بردی؟ بخشیدن جونت بس نبود؟ کم چشم بستم رو درد خودم و

نازتو کشیدم؟ فکر کردی خبریه؟

صدایش بالا رفت و صدای مریم را که وحشت زده به در می کوبید، نشنید:

- آقا... آقا تو رو خدا درو باز کنید. ساینا خانوم حالشون خوب نیست... آقا تو رو خدا کاریشون نداشته باشید.

ساینا از ترس می لرزید و حتی ناخن کشیدن هایش به پشت دست سورن هم باعث نمی شد که مرد خشمگین پشت سرش رهایش کند. دست سورن چنان محکم به لب هایش فشار می آورد که هر لحظه امکان داشت دندان هایش خرد شوند! به خس خس افتاده بود که سورن او را برگرداند. کمر ساینا محکم به تخت کوبیده شد و جیغش در دست او خفه شد! سورن پاهایش را دو طرف تن او گذاشته بود و عصبی می خندید:

- فکر کردی جونت واسم مهمه؟ فکر کردی حالم خوب میشه وقتی هر بار با دیدنت یاد اون شب کوفتی و اسلحه ی تو دستت میفتم؟

ساینا به پهنای صورتش اشک می ریخت. این سورن را نمی شناخت! این مرد می توانست امشب جانش را بگیرد... تقلاهایش کمتر شده بود. جانی نداشت دیگر... سورن روی تنش خیمه زد و ساینا دستانش را محکم به قفسه سینه ی سورن فشرد که وزنش را روی او نیندازد ولی زیاد موفق نبود. ترس جان بچه اش، باعث شده بود با آخرین توان مبارزه کند. چنگ می کشید، مشت می کوبید، به هر طریقی تقلا می کرد... سورن کنار گوشش لب زد:

- می خوام بچه م رو حس کنم... شایدم مادرش رو!

صورت در گودی گردن دخترک فرو برد اما با چنگی که ساینا به گونه اش کشید، خشمگین تر شد و ناگهان سیلی محکمی در صورتش کوبید:

- بتمرگ سر جات!

فریادش دیوارهای اتاق را لرزاند و ساینا به زور هوا را به ریه هایش کشید و سعی کرد حالا که می توانست، حرف بزند:

- این تو نیستی سورن... این تو نیستی! نکن اینکارو... پشیمون میشی... به خدا پشیمون میشی!

سورن هیستریک خندید و چانه ی ساینا را محکم میان انگشت شست و اشاره اش فشرد:

- من خودمم! همونی که مثل آب خوردن جون دشمناش رو می گرفت... من همونی ام که اگه تو با بچه ی تو شکمت جلو چشمم بمیرید، هفت روز و هفت شب تو عمارت جشن می گیرم چون هیچکس مثل تو دشمن قلبم نشد!

می خندید و اشک می ریخت:

- هیچکس مثل تو منو زخمی نکرد... هیچکس مثل تو خردم نکرد! هیچکس مثل تو منو، سورن سلطانی رو، اون آدمکش بی رحم رو خرش نکرد...

مریم همچنان با گریه به در می کوبید:

- آقا، ساینا خانوم باردارن... حداقل به بچه شون رحم کنید... خواهش می کنم.

اشکی روی گونه ی ساینا چکید و دست از تقلا برداشت:

- پشیمون م... میشی... سورن...

زیر دلش تیر می کشید و نفس کشیدن برایش سخت شده بود. دستان ظریفش نمی توانستند او را که حالا انگار قدرتمندتر از همیشه شده بود پس بزنند. اشک سورن درست روی لب هایش افتاد و سورن خیره به همان لب ها، با درد زمزمه کرد:

- عاشق کش عزیز من...

و سر نزدیک برد تا آن لب های اشکی را ببوسد که چشمان ساینا از شدت دردی که زیر دلش پیچیده بود سیاه شد و همزمان یک نفر لگد محکمی به در زد و وحشت زده داخل شد:

- آقا!

سورن، گردن سمت در چرخاند و چشمان رگ دارش سیاوش را دیدند. سیاوش با نگرانی نگاهش را بین چشمان بسته ی ساینا و مرد آشفته ای که روی دخترک خیمه زده بود چرخاند:

- مریم زنگ بزن دکتر... زود باش!

مریم در حالی که از ترس گریه می کرد، سریع از اتاق بیرون رفت و سیاوش سمت سورن پا تند کرد:

- آقا بلند شید... حال ساینا خانوم خوب نیست!

مریم از ترس آسیب دیدن ساینا، به ناچار با او تماس گرفته بود و سیاوش در سریع ترین حالت ممکن خودش را رسانده بود. سورن کم کم داشت به خودش می آمد. لحظات قبل را درست یادش نبود ولی از چشمان بسته و گونه ی سرخ از سیلی ساینا، می توانست بفهمد که تیرِ دیوانگی اش درست دخترک را هدف گرفته! وحشت زده کنار رفت و خیره به او ولی خطاب به سیاوش پرسید:

- من... من چیکار کردم؟

سیاوش سریع زانو لبه ی تخت گذاشت و نبض ساینا را گرفت:

- زنده ست...

و خطاب به مریم که دوباره به اتاق آمده بود، پرسید:

- زنگ زدی به دکتر؟

مریم تند تند با گریه سر تکان داد:

- آره... آره زنگ زدم.

و سمت ساینا رفت و سعی کرد یقه ی پاره شده ی پیراهنش را بپوشاند:

- باز کنید چشماتونو خانم جان... تو رو خدا باز کنید چشماتونو... ای خدا چی به سر این طفل معصوم آوردن؟

ساینا ناله ی بی جانی کرد و سیاوش دست روی بازوی سورن گذاشت:

- بلند شید آقا... الان دکتر میرسه.

سورن حتی پلک هم نمی زد. مات بود... ماتِ مات...

- سیاوش...

سیاوش با ناراحتی نگاهش کرد و سورن مبهوت پرسید:

- من این بلا رو سرش آوردم؟

سیاوش سعی کرد از آنجا دورش کند:

- بلند شید... خواهش می کنم.

دست ساینا که میان بیهوشی و هوشیاری شکمش را بی جان به چنگ کشید ، باعث شد سورن کامل به خودش بیاید و دست سیاوش را پس زد.
وحشت زده سمت ساینا رفت و سرش را بغل کرد:

- من چه غلطی کردم؟ چه غلطی کردم خدا؟

ساینا از درد به خس خس افتاد و نالید:

- ب... بچه م...

سورن دست روی دست او گذاشت و تند تند سر به طرفین تکان داد:

- چیزی نمیشه... نباید چیزی بشه... نمیذارم...

ساینا از درد به خودش پیچید و تصویر او پیش چشمش تارتر شد. سورن با دل خون چند بار آرام به صورتش سیلی زد تا جلوی از دست رفتن هوشیاری اش را بگیرد:

- نبند چشماتو... مرگ سورن نبندشون... ساینا...

قطره اشکی از گوشه ی چشم ساینا سر خورد و دستش که بی جان کنارش افتاد، قلب سورن در سینه ایست کرد و همزمان صدای در بلند شد. سیاوش هر دو بازوی سورن را گرفت و سعی کرد عقبش بکشد:

- بلند شید آقا... خواهش می کنم... دکتر رسیده.

سیب گلوی سورن با ترس پایین رفت:

- چشماش رو بست... من... من کشتمش!

دستان سیاوش را با تمام توانش پس زد و از عمق جانش فریاد کشید:

- با دستای خودم کشتمش... ساینام رو کشتم...

- سیاوش، سورن رو ببر بیرون از اینجا... همین الان!

صدای بلند دکتر که در اتاق پیچید، سیاوش به هر طریقی که بود سورن را

از ساینا دور کرد و سورن در حالی که با تمام توانش تقلا می کرد تا سمت ساینا برود هق زد:

- لعنت به من... لعنت به من...

به شدت تقلا می کرد که سمت او برود و همین باعث شد که سیاوش به

ناچار با دستش ضربه ی محکمی به نقطه ی حساس گردن سورن بزند. اتاق لحظه ای در سکوت فرو رفت و چیزی طول نکشید که چشمان سورن روی هم افتاد و تنش بی جان میان دستان او رها شد...

***

- باید ببینمش... می خوام ببینمش...

پس از گذشت چند ساعت، نزدیک صبح بهوش آمده بود و در حالی که هنوز سرگیجه داشت، نیدل سرم را از دستش کشیده بود و بی توجه به خونریزی پشت دستش قصد داشت برای دیدن ساینا برود که در اتاق باز

شد و دکتر بیرون آمد. مستقیم سمت سورن رفت و صدای کشیده ی محکمی که به او زد در خانه پیچید:

- بی شرف!

صورت سورن به یک طرف برگشت و چشمانش به زمین خیره ماند. دکتر سر تا پای او را با تاسف از نظر گذراند و تمام تلاشش را کرد که فریاد نزند:

- اسم خودت رو میذاری مرد؟ آره؟ کدوم مرد نامردی مواد میزنه و می افته به جون زن حامله ش؟

سیاوش سعی کرد مداخله کند:

- دکتر...

دکتر بی توجه به او، یقه ی سورن را محکم میان مشتش فشرد و در صورتش غرید:

- هر وقت خواستی از این غلط ها بکنی، قبلش خودتو گم و گور کن! برو یه جایی که هیچ موجود زنده ای نباشه... اگه خواستی به کسی آسیب

بزنی، به خودت آسیب بزن! خیلی بیشتر از چند ساعت پیش که کم مونده بود ایست قلبی کنی به خودت آسیب بزن ولی به بقیه نه...

سیاوش دست روی دست او گذاشت و پایینش آورد:

- کافیه!

دکتر نیم نگاهی به چشمان جدی سیاوش انداخت و قدمی عقب رفت. خواست سمت اتاق برگردد که با حرف سورن متوقف شد:

- حالش خوبه؟

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سمتش برگشت:

- نمی دونم خدا چی تو وجودت دیده که انقدر رحم می کنه بهت! خوبن...

هم زنت، هم بچه ت حالشون خوبه ولی چیزی نمونده بود که جفتشون رو از دست بدی.

سورن با عذاب وجدان نگاهش کرد و به جان کندنی با اشک در چشمش جنگید. حالش به حدی خراب بود که حتی دل مرد روبرویش هم به حالش سوخت:

- چطور تونستی بازم کوکائین مصرف کنی؟ نگفتی قلبت می ایسته یه

وقت؟ بعد از اون زخم گلوله حق نداشتی سمت مواد یا حتی یه نخ سیگار ساده بری... فکر می کردم رام شدی سورن... فکر می کردم عشق رامت کرده! چندمین باره که وقتی دختره به حال مرگه می رسم بالا سرش... نمیشه سورن... نمی تونم دوباره باهات تنها ولش کنم...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و گفت:

- خبر دارم منصور امشب اومده بود که ببیندت... شاید قبلا اشتباهات زیادی کرده باشه ولی خوب می دونم که از عمد به همخون خودش آسیب نمی زنه. بعد از این همه سال دوستی، حداقل تا این حد می شناسمش...

باید برگردی عمارت! ساینا بخاطر بچه ش هم که شده، تو عمارت منصور بیشتر در امانه تا اینجا...

حرفش را قاطعانه زد و بی اینکه منتظر حرفی از سورن باشد سمت اتاق ساینا رفت. انتظار مخالفت نداشت. می دانست پای ساینا که وسط باشد،

سورن باز هم پا روی تکه های خرد شده ی غرورش می گذارد. در اتاق که پیش چشم سورن بسته شد، قلبش تیر بدی کشید و دست روی قفسه سینه اش فشرد که سیاوش بازویش را گرفت:

- بشینید آقا... دکتر رو صدا کنم؟

سورن روی مبل تک نفره ی پشت سرش نشست و دست از روی قلبش برداشت. می خواست که درد بکشد... اگر می توانست، جان خودش را همان لحظه می گرفت...

- من برای ساینا سم ام... دکتر راست میگه!

صدایش، گرفته ترین صدایی بود که سیاوش تا به حال شنیده بود. فقط او می دانست که چقدر باید حال رئیسش بد باشد تا دوباره پناه ببرد به

مخدر! که از ترس جان دخترک، دیگر تقلا نکند برای دیدنش... با ناراحتی نگاهش کرد و ترجیح داد سکوت کند. کلمات در آن لحظه نمی توانستند زخم سورن را التیام دهند...

***

- چی از جون من می خوای؟

زن گریان و خشمگین روبرویش را از نظر گذراند و خونسرد پا روی پا انداخت:

- اینجا فقط منم که سوال می پرسم... آتنا خانوم!

آتنا در حالی که محکم به صندلی بسته شده بود و تلاش می کرد خودش را از بند طناب ها آزاد کند، جیغ کشید:

- منصور پدرت و درمیاره! اگه تا چند ساعت دیگه برنگردم خونه، شده از زیر سنگم پیدات می کنه و سرتو میذاره رو سینه ت!

مرد جوان درست مثل کسی که لطیفه ی خنده داری برایش تعریف کرده باشند، به خنده افتاد:

- واقعا؟ با پای خودت از ترس پخش شدن فیلمات اومدی اینجا و حالا منو تهدید می کنی؟ به عنوان کسی که هزار بار به شوهرش خیانت کرده زیادی شجاعی! مطمئنی اگه منصور کثافت کاری هات رو بفهمه و فیلمات رو با این و اون بفرستم براش، بازم سر منو میذاره رو سینه م؟ یا اون موقع تویی که سلاخی میشی؟

آتنا با ترس زیر گریه زد:

- چی از جون من می خوای نامرد؟ مگه من چیکارت کردم؟

مرد روبرویش بلند شد و آرام سمتش قدم برداشت:

- تو کاری نکردی... ولی خیلی کارها قراره انجام بدی! کارهایی که من بهت میگم و اگه انجامشون ندی، فیلم کثافت کاری هات با مردای مختلف رو مستقیم می فرستم واسه شوهرت... فکر نکنم منصور بدونه که همیشه

وقتی ایران نیست، دور از چشمش چه غلطی می کنی!

پشت سر او ایستاد و سر برد نزدیک گوش آتنا که از ترس می لرزید:

- از مردی که نوه ی خودشو کشته و نزدیک بوده اون یکی نوه ش رو هم بکشه، بعید نیست که همون لحظه بندازدت جلو سگاش!

نفس در سینه ی آتنا گره خورد و گریه اش بند آمد... مرد جوانی که حتی چهره اش را نشان نمی داد و تمام مدت ماسک زده بود، خیلی چیزها می دانست! خیلی چیزها که جز افراد عمارت، کسی از آن ها خبر نداشت...

آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد و پرسید:

- تو... تو اینا رو از کجا می دونی؟

مرد دست روی شانه اش گذاشت و از عمد محکم فشرد! طوری که چهره ی آتنا از درد در هم رفت و او باز هم کنار گوشش زمزمه کرد:

- به نظرت وقتی فیلمت تو اتاق خواب بقیه رو دارم، سخته فهمیدن اتفاقات جالبی که تو عمارت می افته؟

چانه ی آتنا بدتر از قبل لرزش گرفته بود. حتی لحظه ای فکر نمی کرد که کسی پی به کارش ببرد.

- چ... چی... می خوای از جون من؟

به سختی کلمات را ادا کرد و مرد همانطور که دور صندلی اش می چرخید،

گفت:

- می خوام نابودی سورن رو ببینم... خرد شدنش رو! می خوام بدون اینکه استخونی ازش بشکنم، کاری کنم دردی بیشتر از خرد شدن همه استخوناش رو حس کنه! می خوام زمینش بزنم... طوری که دیگه نتونه بلند بشه! و واسه این کار، تو قراره بهم کمک کنی!

قلب آتنا از ترس خودش را محکم به قفسه سینه اش می کوبید:

- سورن... سورن از وقتی با اون دختره برگشته عمارت یه آدم دیگه شده! کمر بسته به نابود کردن هر کسی که یه ذره به پر و پاش می پیچه... اصلا نمیشه یه کلمه باهاش حرف زد! چند شب پیش... چند شب پیش وقتی آخرشب برگشت عمارت، لباسش پر از خون بود! این مرد خطرناکه... از

زنش فاصله گرفته و حتی نمیره ببیندش ولی عقده ش رو صد برابر بدتر سر دشمناش خالی می کنه!

مرد ابرویی بالا انداخت:

- خوبه! خیلی خوبه... نقطه ضعف سورن، دقیقا همون دختریه که از ترس آسیب زدن بهش حتی نمیره ببیندش! دختره چند ماهشه؟

آتنا با ترس نگاهش کرد:

- می خوای چیکار کنی؟

مرد جوان با خشم جلو آمد و چانه اش را گرفت:

- جواب منو بده!

- ه... هفت...

- کی مراقبشه و دائم رفت و آمد داره به اتاقش؟

چانه اش داشت میان انگشتان او می شکست:

- فقط... فقط خدمتکار شخصیش و پزشکی که... آخ... پزشک عمارت که هر روز واسه معاینه ش میره.

- چرا هر روز؟

آتنا نفس بریده ای کشید:

- میگن... میگن حال دختره خوب نیست. کوچک ترین تنشی واسش سمه! حتی... حتی میگن بخاطر همینه که سورن نمیره دیدنش.

- سورن تمام مدت خونه ست؟

اشک آتنا بخاطر درد شدید چانه اش روی گونه سر خورد:

- معمولا هر روز... هر روز صبح میره بیرون تا آخرشب...

لبخند شروری کنج لب مرد روبرویش نشست:

- عالیه!

و چانه اش را چنان به ضرب رها کرد که صورت آتنا به یک طرف چرخید و هق زد:

- چیکار می خوای بکنی؟

مرد، دوباره خونسرد روی مبل روبرویش نشست:

- من دستور میدم، تو اجرا می کنی!

لب های آتنا با ترس تکان خوردند:

- چ... چی رو؟

- حکم مرگ ساینا و بچه ش!

آتنا وحشت زده سر به طرفین تکان داد:

- نه... نه من نمیتونم... سورن منو می کشه!

فریاد مرد تا مغز استخوانش را لرزاند:

- باید بتونی! مجبوری که انجامش بدی وگرنه حکم مرگ خودتو اجرا می کنم...

آتنا کم مانده بود از ترس غش کند:

- سورن این روزا روانی شده... نمیشه کنترلش کرد... فکر می کنی اگه یه مو از سر زن و بچه ش کم بشه ساکت می شینه؟ سورن عزاداری بلد نیست. انتقام می گیره... خون می ریزه!

مرد، بیخیال تر از همیشه سر کج کرد:

- پس تو باید اونقدر کارت رو تمیز انجام بدی که کسی متوجه نشه! بستگی به خودت داره که چطور انجامش بدی... بترسونیش یا یه چیزی بریزی تو غذاش... به نفعته که موفق بشی چون اگه نتونی کارش رو تموم کنی، تنها کسی که مجازات میشه خودتی! هیچ ردی از من هیچ جا نیست. نه اسمی ازم می دونی نه چهره م رو دیدی... مهم تر از همه اینکه فیلمات دست منه! پس یا موفق میشی، یا تنها کشیده میشی پایین!

آتنا از شدت گریه به نفس نفس افتاد:

- تو رو خدا... تو رو خدا دست از سر من بردار...

مرد نیشخندی زد و همانطور که نشسته بود، کمی به جلو خم شد:

- تصمیم با خودته... یا انجامش میدی، یا تا ده ثانیه دیگه تموم ویدیوها رو واسه منصور می فرستم!

و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و شمرد:

- ده...

آتنا با وحشت نگاهش کرد...

- نه... هشت... هفت...

مرد همانطور که موبایل را دستش می چرخاند، می شمرد که آتنا جیغ

کشید:

- باشه... باشه انجامش میدم!

مرد روبرویش پیروزمندانه چشمک زد:

- حالا شد! یادت نره فقط یه هفته فرصت داری... من آدم صبوری نیستم!

و خطاب به دستیارش گفت:

- همونطور که قبول کرد چشم بسته بیاد اینجا، چشم بسته هم برش گردونید عمارت!

دستیارش چشمی گفت و همراه یکی از محافظ ها سمت آتنا رفت. با چشم بند مشکی رنگی دنیا را پیش زن گریان روبرویش تاریک کرد و چیزی طول نکشید که عمارت از صدای گریه های او پاک شد. مرد نفسش را صدادار بیرون فرستاد و راضی تر از همیشه، سر به پشتی مبل تکیه داد و لحظه ای چشم بست. ماسکش را برداشت و سرخوش از زخم کاری ای که قرار بود به قلب سورن بزند، با کفشش روی زمین ضرب گرفت که صدای داد و فریادی از بیرون ساختمان، توجه اش را جلب کرد.

- من باید ببینمش... باید همین امروز رئیستون رو ببینم... دِ میگم منو می شناسه! چرا حرف حالیتون نمیشه؟

صدا را همان لحظه ی اول تشخیص داد و بلند شد. دستیارش همزمان وارد ساختمان شد و او با اخم پرسید:

- این سر و صداها واسه چیه؟

- چاووشه قربان! همونطور که می دونید، سورن چند وقتیه که به قصد کشتنش دنبالشه. اونم آواره شده و جایی نیست که دنبال سوراخ موش نگرده. یه چند وقتی گم و گور شده بود. نمی دونم با چه رویی اومده اینجا. الان می فرستمش بره...

و خواست سمت در برود که با حرف رئیسش متوقف شد:

- بذار بیاد تو!

پسر جوان با تعجب گفت:

- ولی قربان...

- حرفم و تکرار نمی کنم!

با قاطعیت حرفش را به کرسی نشاند و دستیارش سریع عذرخواهی کرد و از ساختمان بیرون رفت. چیزی طول نکشید که با چاووش وارد ساختمان شد و مرد شکسته ای را که هیچ شباهتی به چاووش قبل نداشت روی زمین پرت کرد. چاووش بی توجه به دردی که در تمام تنش پیچیده بود، روی زانو جلو رفت و پای مرد روبرویش را گرفت:

- آراز خان... آراز خان لطف کردی راهم دادی... مردونگی کردی...

آراز پایش را با انزجار از دست او آزاد کرد و قدمی عقب رفت. مدت ها بود

که اسم خودش را از زبان کسی نشنیده بود بس که همه "آقا" و "قربان" صدایش می کردند. نگاه تحقیرآمیزی به لباس های پاره و کثیف چاووش انداخت و با اخم گفت:

- دست کثیفت و بکش مرتیکه! ما اینجا گدا پرورش نمیدیم... با چه اعتماد به نفسی لشت رو کشوندی اینجا؟

چاووش با التماس نگاهش کرد:

- آقا تو رو خدا اینجا بهم پناه بدید... نوکریتون و می کنم!

و ناگهان مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، حالت چهره اش تغییر کرد و صدایش رنگ خشم به خود گرفت:

- اون سورن بی شرف بدون اینکه ردی از خودش به جا بذاره عمارتم رو به گلوله بست! شانس آوردم جون سالم به در بردم... تموم آپارتمان هام رو محاصره کرده. آدماش هر روز و هر شب دارن جلوی خونه هام کشیک میدن! حتی نمی تونم برم هتل. همه حسابام رو بسته...

روی زانوهایش جلوتر آمد و در حالی که نفس نفس می زد التماس کرد:

- التماستون می کنم بذارید اینجا بمونم آقا... کمکم کنید از شر سورن خلاص شم.

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

- چرا باید اینکارو بکنم؟

چاووش آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد:

- من... من ثروت خیلی زیادی دارم آقا... نفرتی هم که نسبت به سورن دارم اونقدر عمیقه که می تونم هر کاری بکنم! سورن پسرم رو کشته... پسر جوونم به دست اون روانی جون داد! بهم پناه بدید آقا... کمکم کنید انتقامم رو از سورن بگیرم و بعدش ثروتم رو به پاتون بریزم.

آراز یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و تای ابرویی بالا انداخت:

- حاضری واسه ثابت کردن خودت به من هر کاری بکنی؟

چاووش تند تند سر تکان داد:

- بله آقا... بله هر کاری...

آراز روی یک زانو نشست و با لبخندی کنج لبش پرسید:

- حتی دزدیدن آیرین و سر به نیست کردنش؟

سیب گلوی چاووش با بهت پایین رفت و آراز سر کج کرد:

- می دونی که... من هیچوقت کارام رو خودم مستقیم انجام نمیدم! من خوب بلدم کاری کنم که تهش کوچک ترین ردی ازم باقی نمونه... اگه تو دزدیدنش شکست بخوری، قبل از اینکه گیر بقیه بیفتی جونت رو می گیرم! انتخاب با خودته که واسه اثبات وفاداریت به من، سر جونت ریسک

کنی یا نه...

و بلند شد و هنوز روبرنگردانده بود که چاووش گفت:

- انجامش میدم... خودمو بهتون ثابت می کنم آقا...

آراز نیم نگاهی به او انداخت و بعد، بی اینکه جوابی دهد خطاب به دستیارش گفت:

- یه اتاق بدید بهش... فردا ماموریتش رو انجام میده!

و سمت پله ها قدم برداشت و چاووش بی وقفه تشکر کرد:

- ممنونم آقا... خیلی ممنونم... روسفیدتون می کنم... مطمئن باشید روسفیدتون می کنم!

آراز بی اینکه حتی کوچک ترین توجهی به او کند، پله ها را یکی یکی بالا رفت و وارد اتاقش شد. دختر نیمه برهنه و جوانی که دست و پاهایش به تخت بسته شده بود، با بی حالی سمت او روبرگرداند و به محض دیدن آراز ، نگاهش رنگ ترس گرفت. آراز نیشخندی زد و پیراهن از تن درآورد:

- روز اعصاب خردکنی داشتم... ببخشید که واسه مردنت تا چند دقیقه دیگه زیر دستم پشیمون نیستم!

و شلاقی از روی میز مخصوصش برداشت و دخترک با تمام وجودش جیغ کشید...

***

عادت کرده بود به پیاده روی های طولانی از مسیر دانشگاه تا خانه... بعد از گذشت چند ماه از دزدیده شدنش، حالا حالش خیلی بهتر بود. جلسات مشاوره اش را ادامه می داد و توانسته بود نمراتش را در دانشگاه بهتر کند. بیشتر از قبل با دوقلوها وقت می گذراند و زندگی اش با آریو، آرام و پر از آرامش بود. آرامشی که تنها یک چیز به همش می زد!

هر شب قبل از خواب، به سه ماه گذشته فکر می کرد و روزهایی که بیرون شرکت سورن منتظر می ماند تا او را ببیند و حتی یک بار هم سورن خودش را نشان نداده بود. از ساکنین برج که پرسیده بود، می گفتند مدت زیادی است که سورن شخصا به شرکت نمی آید و آیرین بالاخره پس از چند ماه ناامید شده بود. سورن نمی خواست او را ببیند و آیرین هر شب به نامه ی مادرش فکر می کرد. مادری که خواسته بود کنار سورن بماند و شاید روحش هم خبر نداشت که پسرش تبدیل به یک خلافکار حرفه ای شده و همسرِ دخترش پلیس است!

می ترسید... تمام مدتی که جلوی شرکت سورن منتظر می ایستاد، از ترس روبرو شدن آریو و سورن می ترسید و شاید این بزرگ ترین دلیلی بود که پس از چند ماه تسلیم شد... نفسش را صدادار بیرون فرستاد و تازه فهمید که مثل همیشه وارد مسیر سرسبزی نزدیک دانشگاه شده تا بوی شکوفه ها را تنفس کند. بعد از ظهر بود و شلوغی شهر کمتر... کوچه ای که از آن می

گذشت، پهن بود ولی به ندرت ماشینی رد می شد. به قدم هایش سرعت داد که ماشینی به سرعت نزدیکش شد و درست پشت سرش ترمز کرد! دلش ریخت و وحشت زده قدمی به عقب برداشت که راننده ی میانسال در حالی که ماسک مشکی رنگی به صورت زده بود، پیاده شد و سمتش دوید. آیرین از ته دلش جیغ کشید و خواست فرار کند که بند کوله پشتی اش از پشت کشیده شد و مرد دیوانه وار خندید:

- گیرت انداختم توله سگ!

آیرین بی وقفه جیغ می کشید و تقلا می کرد تا از بین دستان او رها شود:

- ولم کن... تو رو خدا ولم کن... به من دست ن... آخ!

با ضربه ی محکمی که پشت سرش خورد، چشمانش سیاهی رفت و تنش بی جان میان دستان او رها شد... ضربه آنقدری شدید نبود که بیهوشش کند. جان از تنش رفته بود و چشمانش سیاهی می رفت ولی می شنید! همه چیز را دقیق می شنید. چاووش روی صندلی عقب ماشین پرتش کرد و خودش هم سوار شد. لحظه ای سمتش چرخید و خطاب به آیرین که قفسه سینه اش را می فشرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کپی مادرتی!

دردی که در قلب آیرین پیچیده بود شدیدتر از سرش بود. چاووش با قفل فرمان درست پشت سرش کوبیده بود ولی ضربه به کلیپسش خورده بود و

همین شدتش را کم کرده بود. قلبش اما داشت از ترس می ایستاد! بعید نبود که همان جا سکته کند... چاووش پا روی پدال گاز فشرد و سرخوشانه سوت زد:

- نترس... زیاد طول نمی کشه! فقط قبل از خلاص کردنت، بدم نمیاد دستمزدم رو هم ازت بگیرم... همونطور که قبل مرگ مادرت ازش دستمزد گرفتم!

آیرین از ترس به خس خس افتاد. فکش روی هم قفل شده بود و دستانش مشت... چاووش از چه حرف می زد؟ چاووش مادرش را از کجا می شناخت؟ چیزی نمی دید ولی می شنید که ماشین انگار روی آسفالت حرکت نمی کند و وارد مسیر خاکی شده. دیدش واضح تر شده بود و قفل فکش رفته رفته باز... اگر قرار بود قبل از مرگش زیر دست او زجر بکشد، ترجیح می داد زودتر خودش را خلاص کند! در لحظه تصمیم گرفت و دست سمت دستگیره ی در برد. یا می مرد، یا فرار می کرد...

در حرکتی ناگهانی، در را باز کرد و خودش را از ماشین بیرون انداخت. روی زمین خاکی غلت خورد و درد در تک تک استخوان هایش پیچید ولی خاک نسبتا نرم زیر پایش، باعث شد که جان سالم به در ببرد و همزمان با ترمز زدن چاووش، به جان کندنی بلند شد و سمت مسیر مخالف او دوید:

- کمک... کمکم کنید...

جیغ می کشید بلکه کسی صدایش را بشنود و دریغ! حتی یک نفر هم آن دور و اطراف نبود... جای ضربه ی چاووش تیر می کشید و بی تعادل به دویدن ادامه می داد که چاووش از پشت سرش داد زد:

- پدرت و درمیارم سلیطه!

به قدم هایش سرعت داد ولی چاووش سریع تر بود. دست پشت یقه ی مانتویش انداخت و آیرین را محکم میان بازوهایش فشرد:

- فرار می کنی؟ فکر کردی می تونی از دستم خلاص شی؟ تو یه کیلومتری اینجا آدم پیدا نمیشه... جیغات به گوش هیچکس نمی رسه!

آیرین با گریه جیغ کشید:

- دست کثیفت و از من بکش بی شرف... چی از جونم می خوای؟

چاووش دیوانه وارانه شالش را از سرش کشید و دست در یقه ی مانتویش انداخت:

- اول تنت... بعدشم جونت!

دکمه های مانتویش هر کدام به یک طرف پرت شدند و چاووش روی زمین پرتش کرد. روی تنش خیمه زد و مچ دستانش را محکم بالای سرش نگه داشت:

- اولین بارت نیست که زیرمی! اون موقع تو شکم مادرت بودی و مادرت

درست با همین چشمایی که تو داری التماس می کرد... جیغ می کشید و من می تونستم لگدهای بچه ش رو زیر تنم حس کنم! داشتی بدنیا می اومدی...

آیرین در دم خفه شد! مردی که قصد داشت وجب به وجب تنش را بدرد، قاتل مادرش بود؟ مادر باردارش را آنطور زجرکش کرده بود؟ قطره اشکی از گوشه ی پلکش سر خورد و چاووش سر در گودی گردنش فرو برد. قلب آیرین بدتر از قبل خودش را به قفسه سینه اش کوبید و با خودش عهد کرد که نگذارد چاووش دوباره به هدفش برسد! حتی اگر به قیمت جانش تمام می شد... فشار انگشتان چاووش به دور مچش کم شده بود که از فرصت استفاده کرد و همزمان با آزاد کردن مچ دست راستش، ناخن هایش را محکم در گردن چاووش فرو برد و فریاد او که بالا رفت، آیرین مشتی خاک برداشت و در صورتش ریخت. چاووش با هر دو دست چشمانش را فشرد و از سوزش شدیدش ناله کرد:

- دختره ی خراب... پشیمونت می کنم!

آیرین سریع خودش را از زیر تن او بیرون کشید و هنوز قدم اول را برنداشته بود که صدای ماشینی در گوشش پیچید و چاووش مچ پایش را گرفت! محکم زمین خورد و چاووش اسلحه اش را از پشت شلوارش بیرون کشید و دقیقا همان لحظه بود که صدای فریاد آشنایی به گوش آیرین رسید:

- می کشمت... می کشمت آشغال!

چاووش با یک دستش محکم دخترک را گرفت و آیرین سر اسلحه را روی شقیقه اش حس کرد و چشمانی را که محکم داشت روی هم می فشرد باز کرد... دو مرد جوان در حالی که اسلحه شان را سمت چاووش گرفته بودند، داشتند نزدیک می شدند و آیرین همان لحظه چهره ی یکی از آن ها را تشخیص داد و زمان برایش ایستاد:

- سورن...

زمزمه اش را حتی خودش هم نشنید و چاووش در حالی که آیرین را سپر کرده بود، اسلحه را محکم تر به شقیقه اش فشرد:

- نزدیک نشو... نزدیک نشو وگرنه بهش شلیک می کنم!

سورن در حالی که از خشم سرخ شده بود، ایستاد و سیاوش هم کنارش... چاووش نیشخندی زد و دستش را روی قفسه سینه ی آیرین کشید:

- فکر نمی کردم همدیگه رو اینجا ببینیم... باید یادت باشه... نه؟ مادرتم همینطوری زیر دستم زجر می کشید!

آیرین از حس دست او روی سینه اش به گریه افتاد و سورن با بهت خیره اش ماند. همه چیز مثل فیلمی با کیفیت از جلوی چشمش گذشت و انگار که چاووش را جوان تر دید و آیرین را مادرش!

- چیه؟ شوکه شدی؟ فکر نمی کردی خواهرتم گیر من بیفته؟ راستی...

هنوز اتاقت طبقه پایینه؟ هنوز جرئت نداری طبقه بالا بمونی؟ مادرت رو یادت میاد... مگه نه؟ مادرت رو که داشت به نوزاد تازه بدنیا اومده ش

نگاه می کرد و من از بالا پرتش کردم پایین... بوم!

خودش بود... مردی که به مادر باردارش تجاوز کرده و بعد بلافاصله پس از بدنیا آمدن بچه، مادرش را از طبقه ی دوم به پایین پرت کرده بود، چاووش بود!

قطره اشکی از حصار چشمان عسلی سورن فرار کرد و با فک منقبض شده غرید:

- بی شرف...

چاووش می دانست که آخر خط است. می دانست که حتی اگر به دست

سورن نمیرد، افراد آراز کمین کرده اند تا کارش را تمام کنند. نمی خواست تنها کسی باشد که پایین کشیده می شود. می خواست که سورن را هم همراه خودش به ته چاه بکشد! روح و روانش را نابود کند و بعد، با خیال راحت سوت پایان زندگی اش را بکشد... دیوانه وارانه خندید و چنان محکم آیرین را به خودش فشرد که نفس دخترک بند آمد...

- مغزش پاچیده بود وسط عمارت! یادته که؟ خواهرت تو بغل خدمتکارتون گریه می کرد... تو ولی ساکت شده بودی! خفه... لال... چه حسی داشت

دیدن اون صحنه ها تو شیش سالگی؟

سورن چنان دندان روی هم می فشرد که کم مانده بود تمامشان خرد شوند:

- نه فقط تو این دنیا... حتی اون دنیا هم ولت نمی کنم! دردی رو بهت میدم که تا حالا هیچکس تجربه ش نکرده... به خاک مادرم قسم... زجرکشت می کنم بی شرف!

چشمان آیرین داشت روی هم می افتاد ولی با همان چشمان نیمه باز، صورت کبود از خشم سورن را می دید و لحن پر از درد و خشم او آتش به جانش می کشید. دست چاووش هنوز بی شرمانه تنش را لمس می کرد و ضربان قلبش به شماره افتاده بود. می دانست که چیزی تا ایست قلبی اش نمانده پس چشم بست تا سورن بیشتر از آن جلوی چشمانش نشکند که لحن مصمم و زخمی چاووش به گوشش رسید:

- زنای مهم زندگیت یکی یکی جلو چشمات می میرن... حتی اگه زنده بمونن هم آخرش تویی که ضربه می خوری! فکرشو بکن... من پدر ساینا رو فرستادم به درک و اون به حکم من، تو قلب تویی که عاشقش بودی شلیک کرد! بیچاره... همیشه آخرش فقط خودت می مونی و... خودت!

و خواست شلیک کند که سورن ثانیه ای زودتر دست به کار شد و گلوله درست از چند میلی متری شقیقه ی آیرین گذشت و پیشانی چاووش را سوراخ کرد! خون در صورت دخترک پاشید و همین که دستان چاووش از دورش باز شد، محکم روی زانوهایش زمین خورد و سورن در حالی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود، حال بد آیرین را ندید و گلوله ای دیگر

شلیک کرد و پشت سرش گلوله ای دیگر و بعد، تمام گلوله های اسلحه اش را حرام قاتل مادرش کرد و از عمق جانش نعره زد:

- بی شرف... بی شرف... بی شرف!

چاووش درست مثل چوبی که می شکند، غرق خون و با چشمان باز از پشت روی زمین افتاد... سورن اسلحه اش را گوشه ای پرت کرد و خیره به قاتل مادرش زانوهایش تا شد... درست در چند متری آیرین و بغض مردانه اش شکست:

- نامرد... نامردِ بی شرف...

آیرین با دلی خون نگاهش کرد و در حالی که هنوز از شوک اتفاق چند لحظه قبل درنیامده بود و مردی جلوی چشمانش با گلوله سوراخ سوراخ شده بود، دست روی زانوهایش گذاشت و بلند شد. قدمی جلو رفت و زمین خورد و دوباره بلند شد. اولین بارش نبود که مردی پیش چشمش دیوانه می شد. اولین بارش نبود که مردی پیش چشمش انتقام می گرفت!

تلو تلوخوران جلو رفت و سورن مثل پسربچه ی بی پناهی که به مادرش نگاه می کند، از درد قلبش هق زد و آیرین برای اولین بار دستانش را دور شانه های پهن برادرش پیچاند و محکم بغلش کرد. سورن سر در آغوش آیرین مخفی کرد و به اندازه ی تمام روزهایی که دردش را در خودش ریخته بود هق زد... حال آیرین خوب نبود ولی آرام دست پشت کمرش می کشید و کنار گوشش زمزمه می کرد:

- تموم شد... تموم شد...

سورن بازوهای نحیف دخترک را گرفت و از آغوشش بیرون آمد:

- صدمه دیدی؟

صدایش به شدت گرفته بود ولی دیگر گریه نمی کرد. آیرین دست زیر چشمان برادرش کشید و سر به طرفین تکان داد:

- خوبم... خوبم ولی تو خوب نیستی...

خوب نبود. هیچکدامشان خوب نبودند... سورن از خودش پرسید که آخرین بار چه کسی نگرانش شده بود؟ جز نگرانی های برادرانه ی سیاوش، چه کسی نگرانی اش را خرج او کرده بود؟ کسی در سرش زمزمه کرد "به روبرویت نگاه کن..."

سیب گلویش بالا و پایین شد و قبل از اینکه پشیمان شود، دست در جیب شلوارش فرو برد و گردنبند فیروزه ی مادرش را بیرون آورد. آیرین با بهت به گردنبند گمشده اش نگاه کرد و سورن گردنبند را برایش بست:

- بالاخره به صاحب اصلیش برگشت...

بغض گلوی دخترک را سوزاند و لرزان پرسید:

- چطور فهمیدی اینجام؟

سورن بی حرف نگاهش کرد و نگفت که از ترس آسیب دیدنش، درست

همان روزی که از عمارت فراری اش داد در موبایلش جی پی اس

مخصوصی نصب کرد تا همیشه ردیابی اش کند. تا اگر خطری متوجه اش شد، اولین نفر برسد... نگفت که خیلی روزها در اوج بد حالی اش، نزدیک دانشگاه می ایستاد تا خواهرش را ببیند... هوا را به سختی به ریه هایش کشید و همزمان با بیرون دادن بازدمش هشدار داد:

- از من فاصله بگیر... دنبالم نگرد... نزدیک شرکتم نشو... من سمم برات! واسه تو و خانواده ت سم ام... اونی که اونجا افتاده رو من کشتم! اولین بارم نیست... زیاد آدم کشتم! پس از این آدم سمی فاصله بگیر... اگه نمی خوای شوهر پلیست متوجه چیزی بشه و بهش آسیب بزنم، از من فاصله بگیر و فراموش کن برادری داری که دستش به خون آلوده ست!

قطره اشکی گونه ی دخترک را سوزاند و سورن جلو رفت. برای اولین و آخرین بار، پیشانی آیرین را بوسید و قبل از اینکه پشیمان شود، بلند شد و خطاب به سیاوش گفت:

- براش لباس بگیر و برش گردون خونه ش... جسد چاووش رو هم بنداز یه جا که خوراگ سگا بشه!

سیاوش با نگرانی قامت بلند او را که بی هدف مسیری را در پیش گرفته بود از نظر گذراند و اطاعت کرد:

- چشم آقا...

و سمت آیرین برگشت تا کمکش کند که آیرین دستش را پس زد و بلند شد. خواست سمت سورن بدود که سیاوش محکم نگه اش داشت و آیرین با گریه جیغ کشید:

- سورن... سورن حق نداری اینطوری بری! من هنوز خیلی حرف ها دارم... سورن!

و خطاب به سیاوش داد زد:

- ولم کن...

سورن بی اینکه حتی لحظه ای سمتش برگردد، داشت دورتر و دورتر می شد و قلب آیرین فشرده تر... گلویش درد می کرد بس که فریاد زده بود:

- سورن باید حرف بزنیم... خواهش می کنم...

نیمه جان هق زد و زانوهایش سمت زمین سقوط کردند که سیاوش سریع دست زیر زانوها و کمرش گذاشت و روی دست بلندش کرد:

- حالتون خوب نیست... باید زودتر برگردید...

آیرین مشت به شانه اش می کوبید تا آزاد شود و سیاوش خم به ابرو نمی آورد...

- بذارم زمین... منو بذار زمین... حق نداره اینطوری بره... حق نداره!

سیاوش در ماشین را باز کرد و آیرین را به زور مجبور کرد سوار شود.

آیرین خواست از ماشین بیرون برود که سیاوش داد زد:

- اگه جون سورن و شوهرت برات مهمه آروم بگیر!

حرفش مثل شوکی قوی برای آیرین عمل کرد و سیاوش با لحن آرام تری ادامه داد:

- تو نمی تونی هم شوهرت رو داشته باشی هم برادرت رو... آریو پلیسه! اگه چیزی از سورن متوجه بشه، جون هر دوشون به خطر می افته...

آیرین دست روی قلبش گذاشت و هق زد... برای سرنوشت دردناکشان هق زد و سیاوش که دخترک را آرام تر از قبل دید، در را بست و خودش هم سوار شد. محض اطمینان قفل مرکزی را زد و در حالی که چهره ی خیس از اشک آیرین را از آینه می دید حرکت کرد. چند متر جلوتر، سورن را از دور دید که شکسته تر از همیشه داشت قدم برمی داشت و لحظه ای که ماشین از کنارش گذشت، آیرین دیگر تقلا نکرد... فقط تا لحظه ای که سورن از پیش چشمانش محو شد نگاهش کرد و بعد، چشم بست و حرف های سیاوش در سرش تکرار شد. او هیچوقت نمی توانست برادر و همسرش را با هم کنار خودش داشته باشد... هیچوقت!

***

ماشین را سر کوچه نگه داشت و سمت دخترِ زخمی و ساکت کنارش چرخید:

- مطمئنید که لازم نیست بریم بیمارستان؟

آیرین به زور لبخند کمرنگی زد و سر به طرفین تکان داد:

- نه ممنونم...

سیاوش بی حرف در جوابش سری تکان داد و آیرین دست سمت دستگیره ی در برد که با شنیدن اسمش از زبان او متوقف شد...

- آیرین خانوم!

گردن سمتش چرخاند و سیاوش نفسش را صدادار بیرون فرستاد. تردید داشت برای گفتن حرفش به دختری که حال خوبی نداشت... به خواهر رئیسش!

- بله؟

آیرین که زیر لب جوابش را داد، سیاوش دل به دریا زد و گفت:

- می دونم دیدار امروزتون با سورن پیش خودتون می مونه ولی بازم...

آیرین ادامه ی حرفش را از بر بود پس کلامش را برید و اطمینان داد:

- مطمئن باشید حرفی به کسی نمی زنم. شاید دیگه هیچوقت نشه که ببینمش ولی مطمئن باشید برادرم رو نمی فروشم...

در لحنش تردیدی نبود و حرف هایش بوی صداقت می داد. سیاوش لبخند کمرنگی در جوابش زد:

- ممنونم... واقعا ممنونم...

خسته تر از همیشه دستی به پیشانی اش کشید و خیره به روبرو گفت:

- سورن خیلی تنهاست... خیلی بیشتر از اونی که بقیه فکر می کنن! اون حجم از ثروت و دم و دستگاه، هیچکدوم سنگ صبورش نشدن... زندگی همیشه باهاش بد تا کرده! ولی مطمئنم که وقتی می بینه عزیزانش خوشحالن، زندگی می کنن، می خندن، اونم حال دلش بهتر میشه! بزرگ ترین ترسش اینه که بقیه بخاطرش آسیب ببینن. فاصله می گیره تا ترکش هایی که به جسم و روحش می خوره کس دیگه ای رو هدف نگیره. می دونم که سورن براتون مهمه... می دونم که جز رابطه ی خواهر و برادریتون، قطعا دلیل محکمی داشتید که این مدت دنبالش گشتید ولی...

مکثی کرد و خیره به چشمان سرخ آیرین ادامه داد:

- لطفا دیگه دنبالش نگردید... این واسه امنیت هر دوتون بهترین کاره!

دنبالش نگردید و برگردید به زندگی همیشگتون... این برای سورن بهترین تصویریه که می تونه از زندگی خواهرش ببینه! تصویر زندگی کردن و شاد بودن خواهرش...

قطره اشک آیرین، مظلومانه روی گونه اش سر خورد و با صدای گرفته از بغضش زمزمه کرد:

- مواظبش باشید...

و از ماشین پیاده شد و دلش جایی در همان بیابان برهوت جا ماند... همان جایی که به زور از برادرش جدا شد و حتی نتوانست یک دل سیر نگاهش کند... همان جا که نتوانست از نامه ی مادرش به او بگوید!

قدم هایش آرام بود و سست... بعد از جدا شدنش از سورن، سیاوش او را به بوتیکی برده بود تا به دستور سورن برایش مانتو و شلوار دیگری بخرد و با لباس های پاره و غرق خون راهی خانه اش نکند. آیرین به سختی و با آرایش، جای کبودی ها و زخم های روی صورت و دستانش را کمرنگ کرده بود و امیدوار بود که آریو پی به چیزی نبرد. هر چند بعید می دانست...

مرد سیاهپوشش همیشه همه چیز را متوجه می شد. این روزها محال بود که کوچک ترین تغییر در حالش از چشم آریو دور بماند.

وقتی کلید انداخت و در را باز کرد، تازه صدای ماشین سیاوش را شنید و فهمید که او تا همان لحظه منتظر ایستاده بوده تا از رفتنش مطمئن شود. وارد پارکینگ شد و وقتی چهره ی خودش را در آینه ی آسانسور دید، از دیدن رنگ و روی پریده اش مات ماند و مجبور شد آرایشش را دوباره تمدید کند. سیاوش حتی برایش شیرینی گرفته بود تا فشارش کمی بالا بیاید و آیرین می دانست که افت فشارش با شیرینی خوردن خوب نمی شود. چند روزی زمان نیاز داشت تا خودش را دوباره پیدا کند ولی تصمیم نداشت که چیزی از حال بدش بروز دهد. آریو و سورن، درست دو قطب مخالف بودند و وحشتناک می شد اگر آریو هویت واقعی سورن را می

فهمید... با رسیدن آسانسور به طبقه ی مورد نظرش، پیاده شد و در خانه را باز کرد. به آریو نگفته بود که آخرین کلاس امروزش کنسل شده و طبیعتا آریو فکر می کرد که تا همان لحظه را دانشگاه بوده... همین که وارد خانه شد، دو جسم کوچک در کسری از ثانیه پاهایش را بغل کردند و آریو با لباس نظامی از اتاق بچه ها خارج شد:

- اومدی؟

آیرین به زور لبخندی زد و روی یکی از زانوهایش نشست تا دوقلوها را در آغوش بگیرد:

- سلام... خسته نباشی.

آریو جواب لبخندش را داد:

- سلام عزیزم... فکر می کردم تا هفت کلاس داری. می خواستم بیام دنبالت الان... چرا زنگ نزدی بهم؟ کلاست زودتر تموم شد؟

آیرین گونه ی بچه ها را بوسید و گفت:

- برید تو اتاق بازی کنید تا مامان بیاد.

و خواست جوابی برای سوال آریو پیدا کند که دخترکش پرسید:

- مامان چلا لباساتو عبض کلدی؟ (مامان چرا لباساتو عوض کردی؟)

آیرین یخ کرد... لحظه ی رفتنش به دانشگاه، آریو سر کار بود و فقط

دوقلوها بودند که قبل از رفتنشان به مهد، مادرشان را با آن لباس ها دیده بودند. به سختی لبخندی زد و زیر نگاه آریو دستی به موهای دیانا کشید:

- عوض نکردم که مامان! بدوید برید بازی کنید تا منم بیام...

دیانا طوری که معلوم بود قانع نشده نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که با دویدن برادرش سمت اتاق، منصرف شد و خودش هم دنبال او دوید. آیرین کوله پشتی اش را روی مبل گذاشت و خطاب به آریو گفت:

- کلاسم زودتر تموم شد... با یکی از بچه های دانشگاه اومدم. ببخشید خبر ندادم. امروز زیاد حالم خوب نبود...

رنگ نگاه آریو عوض شد و نگرانی به چهره اش دوید:

- چرا؟ چی شده؟ قلبته؟

آیرین دکمه های مانتویش را باز کرد و قبل از اینکه آریو از چشمانش چیزی را بفهمد، دست دور کمرش حلقه کرد و سر به سینه اش چسباند:

- امتحانم رو خراب کردم...

زمزمه اش میان ضربان قلب شدید آریو درست زیر گوشش گم شد. ترجیح می داد اول خودش از حال بدش بگوید تا اینکه آریو زودتر متوجه شود... دست آریو بالا آمد و روی شانه اش نشست:

- فدا سرت... دیگه گذشت... فدا سرت...

حس دستان او که به آرامی موهایش را نوازش می کرد، باعث شد اشکش دربیاید و محکم تر دست دور کمرش حلقه کند. آریو خانه ی امنش بود! خانه ی امنی که باید از برادرش دور می ماند... سورن و آریو هیچوقت نمی توانستند با هم روبرو شوند!

- می خوای شام بریم بیرون؟ حال و هوات هم عوض میشه...

آیرین بینی اش را بالا کشید و از آغوش آریو بیرون آمد:

- خسته م... خودم یه چیزی درست می کنم. می خوام شب زود بخوابم...

آریو با لبخند اطمینان بخشی سر تکان داد ولی نگاهش با قبل فرق داشت:

- باشه عزیزم. برو دست و صورتت رو بشور. نگران شام هم نباش. زنگ می زنم سفارش میدم الان.

آیرین قدمی سمتش برداشت و روی نوک پا بلند شد. بوسه ای روی ته ریشش زد و گفت:

- قربونت برم.

و روبرگرداند و سریع سمت سرویس بهداشتی رفت. رنگ نگاه آریو به

وضوح عوض شده بود و آیرین خدا خدا می کرد که چیزی متوجه نشده باشد. آریویی که تا به حال آن لباس ها را در تن همسرش ندیده بود و یک نفر مدام در سرش تکرار می کرد "آیرین بوی عطر مردانه می دهد!"

***

- تا کی می خوای اونجا وایسی منو نگاه کنی؟

سیاوش قدمی جلو آمد و نگران تر از همیشه گفت:

- حالتون خوب نیست آقا...

سورن تلخندی زد و به پشت صندلی گردانش تکیه داد:

- چرا؟ دارم می میرم؟

سیاوش بی حرف نگاهش کرد. چشمان رئیسش، درست مثل کاسه ای لبریز از خون بود و سفیدی اش دیده نمی شد. رگ های شقیقه و گردنش بیرون زده بودند و دستانش را مشت کرده بود... آنقدر محکم که کم مانده بود

استخوان هایش بشکنند. رنگ کبود صورتش، نشان از درد شدیدی داشت که در خودش تحمل می کرد و دم نمی زد. وقتی دید سیاوش همانطور ایستاده و نگاهش می کند، تلخندش به تک خنده ای تبدیل شد و چشم روی هم گذاشت:

- بردار ببر... تمام بطری های مشروب یا مخدری که تو اتاقمه رو بردار ببر...

سیاوش زیر لب زمزمه کرد:

- آقا...

سورن محکم دستی میان موهایش فرو برد و سرش را روی میز گذاشت:

- آره... من اونقدر بی غیرتم که ممکنه بازم برم سراغ اون زهرماری... اونقدر دلم تنگ شده که ممکنه بعد از خوردنش، اولین نفر برم سراغ ساینا! همشون رو بردار ببر تا خیالت راحت بشه.

سیاوش درست روبروی میزش ایستاد:

- شما اینکارو نمی کنید آقا... شما هیچوقت دلتون نمیاد به ساینا خانوم آسیب بزنید.

سورن با خشم سر بلند کرد و کف دست روی میز کوبید:

- ولی زدم... نه فقط به ساینا، به همه آسیب زدم! آیرین امروز بخاطر دشمنی چاووش با من نزدیک بود بمیره... ساینا روز به روز بیشتر آب میشه و من خر هی از خودم می پرسم چی شد؟ چی شد که به اینجا رسیدیم؟ اون دختر قوی کجا رفت؟ می دونی امروز وقتی اونطوری آیرین رو گذاشتم پشت سرم و رفتم چه حالی شدم؟ می دونی لحظه ی دل کندن از آغوشش چه حالی داشتم؟ آیرین بوی مادرم و می داد! آیرین شبیه

مادرمه سیاوش... من حتی مجبور شدم اونم پشت سرم بذارم و برم...

مجبور شدم چشم ببندم رو گریه هاش و کر بشم تا نشنوم داره التماسم می کنه...

تا آخرشب، بی اینکه به کسی خبر دهد خیابان ها را با قدم های خسته اش متر کرده بود و بعد، درست زمانی که سیاوش می خواست منصور را در

جریان برنگشتنش قرار دهد، خودش را پشت در عمارت پیدا کرده بود...

خیس از باران شدید اردیبهشت ماه و شکسته تر از همیشه! زانوهایش نتوانستند وزنش را تحمل کنند... شکستند انگار که دست به میز گرفت و خم شد... سیاوش با ناراحتی دست روی شانه اش گذاشت:

- آروم باشید آقا... هیچی تقصیر شما نیست. به این فکر کنید که با این کار می خواستید از خواهرتون و خانواده ش محافظت کنید. به این فکر کنید که انتقام مادرتون رو از قاتلش گرفتید!

سورن با درد خندید:

- انتقام؟ تو به راحت جون دادنش میگی انتقام؟ این حتی یه ذره از دردی که مادرم کشید، نبود... حتی یه ذره از دردش هم نبود! ولی من حتی...

دست روی قلبش فشرد و چشم روی هم:

- حتی از انتقام هم خسته م! خنده داره... نه؟ انتقام باعث شد ساینا قلب منو اشتباهی سوراخ کنه... انتقام باعث شد چشم ببندم رو اینکه ساینا هم فریب خورده بود و قلبش رو بدون گلوله سوراخ کنم! انتقام باعث شد مادرم اونطور بی گناه بمیره... انتقام باعث شد آیرین درد بکشه... انتقام... انتقام... لعنت به انتقام...

پیراهنش را، همان قلبش را در دستش مشت کرده بود و رنگش چنان به

کبودی می زد که سیاوش ترسید:

- آقا آروم باشید لطفا... سکته می کنید اینطوری...

سورن چشم در چشمان نگران مرد روبرویش باز کرد و نفس پردردی کشید:

- خسته م سیاوش...

اشکی بی اختیار روی گونه اش سر خورد و سیب گلویش با درد پایین رفت:

- دلم براش تنگ شده... منو نمی خواد... منو نمی خواد سیاوش...

نفسش به شماره افتاده بود که سیاوش سریع میز را دور زد و بازویش را گرفت:

- باید استراحت کنید... دارید خودتون و از بین می برید.

سعی کرد او را سمت تختش ببرد که سورن نیمه جان خندید:

- مگه مهمه؟ واسش مهمه؟

لبه ی تخت نشست و مثل پسرک بی پناهی به مرد روبرویش نگاه کرد:

- مهمه که قلبم داره از درد تیکه تیکه میشه؟ مهمه که دلم مثل سگ براش تنگ شده؟ مهمه؟

روی تخت دراز کشید و در حالی که قفسه سینه اش با درد بالا و پایین می شد، چشم بست:

- برو بیرون... دکتر بیاری بالا سرم، اخراجی!

امشب بدتر از همیشه شکسته بود. آنقدر وحشتناک که شکسته هایش را در قلبش حس می کرد. برای اولین بار نتوانسته بود لب ببندد و مثل همیشه دردش را در خودش بریزد. مرد مغروری که همیشه روی ابهتش قسم می خوردند، حالا از شدت دلتنگی پیش رفیق و مردی که مثل برادرش بود گریه کرده بود و دلش می خواست بمیرد. چشم ببندد و با تکه های شکسته ی قلب و غرورش بمیرد. سیاوش قدمی عقب رفت و سر به طرفین تکان داد:

- دکتر رو صدا نمی کنم... خیالتون راحت!

و از روی میز، اسلحه ی سورن را برداشت و پشت کمرش گذاشت. حال سورن به حدی خراب بود که سیاوش می ترسید کار دست خودش دهد.

لامپ را خاموش کرد و همین که پا بیرون گذاشت و در را بست، چشمش به مریم، خدمتکار شخصی ساینا افتاد که از اتاق او خارج شد. دستانش محکم مشت شدند و زیر لب گفت:

- کاری از دکتر برنمیاد... یکی دیگه دوای دردته!

و قدم های بلندش را سمت پله ها برداشت و راه مریم را که داشت از آن ها پایین می آمد، سد کرد:

- ساینا خانوم بیداره؟

مریم با ترس آب دهانش را پایین فرستاد:

- بله... چیزی شده؟

سیاوش تردیدش را در دم کشت:

- باید باهاش حرف بزنم... قصد آسیب زدن بهش رو هم ندارم! پس سعی نکن جلوم رو بگیری...

لحنش چنان محکم بود که مریم نتوانست کلمه ای حرف بزند و سیاوش از کنارش گذشت. پله ها را بالا رفت و پشت در اتاق ساینا ایستاد. می دانست که اگر سورن متوجه شود، به طرز وحشتناکی عصبانی خواهد شد ولی برایش مهم نبود. اخراج و عصبانی شدن رئیسش را به مردنش ترجیح می داد! دست بالا آورد و زیر نگاه مریم که با نگرانی پشت سرش ایستاده بود، در زد:

- سیاوشم... دارم میام تو.

نپرسید که مایل است با او ملاقات داشته باشد یا نه. با جدیت حرفش را زد و کمی مکث کرد تا ساینا حاضر شود و بعد، وارد اتاق شد و ساینا را نشسته لبه ی تخت دید. دخترک به وضوح ترسیده بود و چهره ی رنگ

پریده اش نگرانی را داد می زد:

- چی شده؟ سورن چیزی شده؟

سیاوش نتوانست تلخند عصبی اش را کنترل کند:

- واقعا تو کار جفتتون موندم. واسه هم جونتون در میره ولی دست از لجبازی برنمی دارید!

محکم دستی پشت گردنش کشید و سر تکان داد:

- آره... چیزی شده! یه نفر روز وحشتناکی داشته و از دلتنگیت داره جون میده... یه نفر با حال بد خوابیده و می ترسم تو خواب سکته کنه! اگه جونش یه ذره هم برات مهمه، حاضر شو و برو پیشش... مردی که امشب ازم می خواست بطری های مشروب و بسته های مخدر رو از تو اتاقش

جمع کنم که مبادا مصرف کنه و پاش به این اتاق باز بشه، مطمئن باش دیگه هیچوقت بهت آسیب نمی زنه... می خوای انتقام بگیری؟ حالت ازش به هم می خوره؟ باشه ولی یه امشب رو وانمود کن برات مهمه... فقط همین امشب!

خاکستر چشمان ساینا نم اشک گرفت و سیاوش لحظه ای در نگاهش مکث کرد و بعد، بی اینکه چیز دیگری بگوید از اتاق بیرون رفت. پشیمان نبود... حتی اگر اخراج هم می شد پشیمان نبود... سورن امشب اگر به دخترک

چشم خاکستری اش نمی رسید، در تنهایی جان می داد! ساینا نگاهی به جای خالی سیاوش انداخت و بعد، بی اختیار دست روی شکم برآمده اش گذاشت و با بغض به مریم نگاه کرد:

- حالش خیلی بده مریم؟

مریم اشک چشمش را پس زد و کنار ساینا نشست. دستش را گرفت و اشک چشمش را پاک کرد:

- بد به دلتون راه ندید خانم جان... شما که بترسید، این بچه هم می ترسه...

چانه ی ساینا لرزید و چشمانش از اشک خالی شد:

- من باید چیکار کنم؟ سورن حتما... حتما خیلی حالش بد بوده که سیاوش اونطور ترسیده بود. چیکار کنم خدا؟

دو ماهِ تمام از شبی که سورن مخدر مصرف کرده بود و به جانش افتاده

بود می گذشت و از آن شب، دیگر به دیدنش نیامده بود... جز آخرشب ها و زمانی که ساینا خوابیده بود، به اتاقش نمی آمد و نمی دانست که دخترک بیدار است و آمدنش را حس می کند... مریم دست پشت کمرش گذاشت و مثل مادری مهربان اشکش را پاک کرد:

- ببینید قلبتون چی میگه. یه امشب رو به صدای قلبتون گوش کنید!

ساینا سر روی شانه اش گذاشت و دستش روی قلبش نشست. قلبی که بی قرار بود و سردرگم... بی قرارِ مردی بدحال! بغضش که شکست، مریم در آغوشش گرفت و اجازه داد که در آغوش مادرانه اش اشک بریزد... این دوری داشت هر دویشان را می کشت!

***

نمی دانست چند بار از لحظه ی رفتنش به تخت، خوابش برده بود و به چند دقیقه نکشیده با کابوس وحشتناکی از خواب پریده بود. سردرد شدیدش نه می گذاشت بلند شود و نه درست بخوابد... روز وحشتناکی را گذرانده بود و امکان نداشت که بتواند خواب راحتی داشته باشد. خواب راحت که هیچ... حتی نمی توانست یک ساعت را بدون کابوس چشم روی هم بگذارد!

میان همان خواب و بیداری های دردناک، پیراهنش را درآورده بود و قلبش می سوخت... درست جای زخم گلوله ای که ساینا شلیک کرده بود! درست همان جا که خواهرش امروز سر گذاشته بود... تنش می سوخت و همزمان لرز کرده بود. اولین بارش نبود که در چنین موقعیتی تنها می ماند... همیشه با دردش تنها می ماند ولی آن لحظه انگار درد بدتر از قبل در رگ و پی تنش ریشه می کرد. درمان دردش نزدیک بود و همزمان دور... دخترکی که می توانست درمانش کند، زیادی دور به نظر می رسید و دل سورن تنگِ آغوشش بود. تنگ همان روزهایی که مرهم داشت...

گونه اش را به قسمت سرد بالشت فشرد، بلکه کمی از آتش تنش کم شود

ولی با شنیدن صدای باز شدن در، در همان حالت متوقف شد و حالش آنقدری خراب بود که حتی نتوانست برگردد و به پشت سرش نگاه کند. شاید هم نمی خواست... می ترسید برگردد و تمام امیدش نا امید شود. صدای قدم هایی را شنید و بعد، جسم ریزنقشی زیر پتویش خزید و قبل از

اینکه سمت فرد پشت سرش برگردد، دستان ظریفی از پشت بغلش کردند و عطر ساینا در مشامش پیچید! چشمانی که از شدت سردرد توان باز کردنشان را نداشت، حالا مبهوت به پنجره ی بسته ی روبرویش خیره مانده بود و قلبش سریع تر از همیشه می تپید...

- س... ساینا؟

از شدت درد و بهت و غمی که در زمزمه ی بی جانش بود، مات ماند و آن دستان ظریف محکم تر در آغوشش گرفتند. دستش بالا آمد و آرام روی

دست او نشست:

- ساینا؟

دوباره اسمش را دلتنگ تر از همیشه تکرار کرد و دختر پشت سرش، سر در گودی گردنش فرو برد که ناگهان در باز شد و لامپ اتاقش روشن! فقط چند ثانیه طول کشید که صدای افتادن و شکستن چیزی در اتاق بپیچد و سورن بی معطلی سر جایش نشست. ساینا، بهت زده و با رنگی پریده در چارچوب در ایستاده بود و نگاهش می کرد... لیوان دمنوشی که برای سورن درست کرده بود، پیش پایش خرد شده بود و دستانش می لرزید. نگاه خاکستری اش بین سورن و دختری که تنها با یک تاپ بندی کنارش روی تخت نشسته بود، می چرخید و سورن تازه توانست گردن سمت دختر کنارش بچرخاند و با دیدن یکی از خدمتکارها در تختش مات ماند! دخترک با ترس پتو را تا روی شانه اش بالا کشید و ساینا بالاتنه ی برهنه ی مرد روبرویش را از نظر

گذراند. درد بدی زیر دلش پیچید ولی بی توجه به آن، قدمی عقب رفت و زیر لب گفت:

- نامرد...

قلبی که به شدت خودش را به قفسه سینه ی سورن می کوبید، حالا انگار از تپش افتاده بود و صورت ساینا هر لحظه بیشتر رنگ گچ می شد:

- نامردِ آشغال!

صدای جیغ دردناکش در عمارت پیچید و مغزش فرمان فرار داد. نمی توانست بماند و بیش از این سورن را در آن وضعیت با دختری دیگر ببیند. بی توجه به وضعیتش و دردی که هر لحظه شدت می گرفت، سمت پله ها پا تند کرد و فقط چند ثانیه طول کشید تا سورن به خودش بیاید و بی توجه به دختر لرزان کنارش، پیراهنش را چنگ بزند و همزمان با پوشیدنش سمت در اتاق بدود:

- ساینا...

فریاد نگرانش در گوش ساینا پیچید و قدم های دخترک سریع تر شد ولی درد امانش نداد و درست جلوی اولین پله، دست زیر شکمش گذاشت و از درد خم شد:

- آخ خدا...

سورن بی اینکه حتی بتواند دکمه های پیراهنش را ببندد، وحشت زده و با

پای برهنه سمتش دوید:

- ساینا... ساینا خوبی؟

روبرویش رسید و خواست او را که از درد به نفس نفس افتاده بود در آغوش بکشد که دست ساینا بالا رفت و با تمام قدرت یک طرف صورتش نشست... صدای سیلی محکمش در عمارت طنین انداخت و قطره اشکی روی گونه ی ساینا راه باز کرد:

- آشغال!

صورت سورن به یک طرف چرخید و زمزمه ی از ته دل ساینا، قلبش را برای بار دوم سوراخ کرد. باور نمی کرد همه چیز تا آن حد در یک لحظه به هم ریخته باشد. امکان نداشت دنیا تا این حد با هر دو نفرشان بد تا کند... ساینا کم مانده بود از درد زانو خم کند ولی با آن حال، سمت پله ها چرخید که سورن بازویش را گرفت و در حالی که صدایش می لرزید، با درماندگی لب زد:

- اون چیزی که فکر می کنی نیست!

ساینا بازویش را با تمام قدرت از دست سورن بیرون کشید و در حالی که صورتش خیس اشک بود و گردنش را عرق سرد پوشانده بود، با کف دست محکم تخت سینه ی سورن کوبید:

- به من توضیح نده... من کی باشم که ازت...

درد شدت گرفت و بی نفس ادامه داد:

- که ازت توضیح بشنوم؟ کی یه زن مریض و افسرده رو تحمل می کنه؟

- خانوم جان!

صدای ناباور مریم را از طبقه ی دوم شنید و بی توجه به آن دوباره تخت سینه ی مرد روبرویش کوبید:

- برو... برو منتظرش نذار! برو کثافت...

بدحال تر از همیشه به گریه افتاد و چند پله را بی توجه به تن سنگین شده اش و با آخرین سرعتی که می توانست بالا رفت که ناگهان سورن از پشت بغلش کرد و نگذاشت به راهش ادامه دهد:

- باید بهم گوش کنی... برات توضیح میدم... حق نداری اینطوری قضاوتم کنی ساینا... حق نداری!

قلبش به طرز وحشتناکی تیر می کشید و تن ساینا بین دستانش یخ کرده بود...

- ولم کن!

دخترک با لحنی که خشم و نفرت و بغضش یکی شده بود، مخاطب قرارش داد و خواست دست های سورن را کنار بزند که سورن محکم تر بغلش کرد و سر روی شانه اش گذاشت:

- ولت کنم، میری... حق نداری اینطوری بری... حق نداری بذاری بازیمون بدن!

ساینا ناخن در مچ دست او فرو برد و جیغ کشید:

- ولم کن... درد دارم... ولم کن!

به گریه افتاد که مریم با نگرانی پله ها را پایین آمد:

- آقا... ساینا خانوم حالشون خوب نیست. بذارید اول بریم بالا... خب؟ می تونید بالا باهاشون حرف بزنید... لطفا!

تن دخترک چنان میان دستانش می لرزید که سورن بی اراده عقب کشید و کسی دوباره در سرش تکرار کرد "تو واسش سمی! یه سم کشنده..."

ساینا دست به نرده ها گرفت و مریم زیر بازویش را:

- خوبید خانوم جان؟ درد دارید؟

ساینا از درد چشم روی هم فشرد و به جان کندنی چند پله ی باقی مانده را بالا رفت:

- ساینای خر... ساینای احمق...

حرف های زیر لبی که خطاب به خودش می زد، قلبش را آتش زد و از سر و صداهایی که بلند شده بود، سیاوش سریع از اتاقش خارج شد:

- آقا!

نمی دانست چه اتفاقی افتاده ولی چیزی که می دید تا حد زیادی واضح بود! کمتر از یک ساعت قبل، از ساینا خواسته بود که مرهم سورن شود و حالا انگار فاصله شان چند برابر بیشتر شده بود... ساینا آخرین پله را بالا رفت و سورن با مکثی کوتاه به دنبالش:

- سیاوش به دکتر بگو بیاد... زود!

حال ساینا خوب نبود. سیاوش سریع دنبال دکتر رفت و ساینا دست زیر شکمش گذاشت. از درد خم شد که سورن سریع زیر بازویش را گرفت و دخترک جیغ کشید:

- دست کثیفت و به من نزن... دستی که باهاش اون دختره رو لمس کردی به من نزن!

گردن سیاوش و مریم همزمان سمت اتاق سورن چرخید و سورن کنار نکشید:

- من کسی رو لمس نکردم... من هیچوقت کسی رو جز تو نخواستم! حالت خوب نیست... لجبازی نکن ساینا...

ساینا، ناباور نیشخندی زد و چشمانش تا آخرین حد باز شد:

- لجبازی؟ واقعا؟ من تو رو... تو رو با یه دختر دیگه تو تختت دیدم... من تو رو... تو رو در حالی که بغلت کرده بود دیدم...

با انگشت اشاره اش محکم به قلب سورن زد و صدا بالا برد:

- من تو رو بدون لباس تو بغلش دیدم! تویی که از نگرانیت دلم ترسید و اومدم که مرهمت بشم نامرد... اومدم که بغلت کنم نامرد!

جنین بی گناهش با تمام قدرت خودش را به بطن مادر می کوبید. خواست سمت اتاقش برود که سورن دوباره دستش را گرفت و با درد صدا بالا برد:

- اون چیزی که فکر می کنی نیست... نیست ساینا!

ساینا تلاش کرد که بازویش را از دست او بیرون بکشد و جیغ کشید:

- ازت متنفرم! ازت متنفر...

حرفش تمام نشده بود که در تلاش برای رهایی از مرد کنارش، پایش لبه ی پله لغزید و با جیغ کوتاهی و درست جلوی چشم همه، از پله ها به پایین پرت شد و سورن وحشت زده فریاد زد:

- ساینا!

زمان ایستاد... زمان برای مردی که دنیایش را مقابلش در حالی نابودی می دید، ایستاد... زمان ایستاد و شاید به عقب برگشت و برای دومین بار بعد از مادرش، زنی که می پرستید جلوی چشمش به پایین پرت شد و صدای جیغ مریم عمارت را پر کرد:

- نه... خانوم جان!

صدای کوبیده شدن زانوهای سورن به پارکت، با باز شدن در اتاق ها

همزمان شد و خون پیراهن بلند ساینا را سرخ کرد. ساینایش باردار بود! ساینا با بچه ای که حمل می کرد به پایین پرت شده بود. ساینا درست جلو ی چشمش از پله ها افتاده بود و او نتوانسته بود کاری کند.

- اینجا چه خبره؟

سورن فریاد مبهوت پدرش را شنید و خیره به تن زخمی ساینا، دست به نرده ها گرفت و تند تند سر به طرفین تکان داد:

- نه... نه... نه!

همه از اتاق هایشان بیرون آمده بودند. خدمتکارها، محافظ ها، دکتر، منصور و آتنایی که به سختی تلاش می کرد نیشخند ترسیده اش را مخفی کند. سیاوش بهت زده به صحنه ی روبرویش نگاه می کرد. مردی که خیرخواهانه قصد داشت همه چیز را درست کند، حالا وضعیت را در بدترین حالت ممکن می دید! نگاه منصور از جسم خونی ساینا بالا آمد و روی جسم شکسته ی پسرش قفل شد. هر دو این صحنه را بیست و چند

سال قبل دیده بودند! هر دو مهم ترین زن زندگی شان را بیست و چند سال قبل، غرق خون و بی نفس دیده بودند... ضجه های مریم که سالن را پر کرد، سورن از عمق وجودش ناله زد:

- نه... نه ساینا... نه!

نفهمید چطور سر پا شد و چند بار نزدیک بود زمین بخورد ولی با آن حال،

پله ها را با آخرین سرعتی که می توانست پایین رفت و کنار ساینا روی زانوهایش افتاد:

- سای... ساینا... ساینا باز کن چشماتو... ساینا...

دست لرزانش را جلو برد و موهای غرق خون دخترک را از روی صورتش کنار زد. نگاهش از روی چشمان بسته ی او و پیشانی خونی اش، روی شکم برآمده اش چرخید و مشتش با تمام قدرت روی زمین نشست:

- خدایا نه... دوباره نه... دوباره نه...

می ترسید که دست سمت او ببرد و تنش سرد باشد. می ترسید که تنفسش را چک کند و دم و بازدمی نباشد ولی با آن حال، دست سمت سرش برد که دکتر سریع مقابلش روی یک زانو نشست:

- بهش دست نزن!

می ترسید آسیب بدی دیده باشد و بدتر شود. سیب گلوی سورن پایین رفت و نفس بریده ای کشید:

- افتاد... از پله ها... از پله ها افتاد...

دکتر سریع نبض ساینا را گرفت و بعد، پلکش را بالا کشید و با چراغ قوه ی مخصوصش مردمکش را چک کرد:

- ماشین رو حاضر کنید... زود!

سیاوش در حالی که تمام مدت بهت زده همان جا ایستاده بود، قدمی عقب رفت و ناگهان با تمام توانش سمت در خروج دوید. سورن پیراهن دکتر را چنگ زد و با صدای خفه ای پرسید:

- حالش... حالش خوب میشه... آره؟ خوب میشه مگه نه؟

دکتر سریع از کیف پزشکی اش گردنبند طبی ای بیرون آورد و برای ساینا بست:

- الان نمی تونم چیزی بگم... با احتیاط بلندش کن. باید ببریمش بیمارستان.

دکتر چیزی نمی گفت و این یعنی که ساینایش ممکن بود بمیرد؟ یعنی که قرار بود دوباره همه چیزش را از دست بدهد؟ دست یخ زده اش را زیر

زانوها و کمر ساینا برد و روی دست بلندش کرد. یعنی دخترکشان نیامده، رفته بود؟ در سرش صدا می شنید... انگار که کل جهان و آدم هایش داشتند به حالش می خندیدند!

نزدیک در خروج که رسید، ایستاد. گردن سمت یکی از محافظ ها چرخاند و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- نذار اون دختری که تو اتاقمه فرار کنه!

محافظش سریع اطاعت کرد و سورن نگاه بدی به آتنا انداخت و از عمارت بیرون رفت. یک چیزی این میان درست نبود. یک نفر از عمد می خواست

همه چیز را خطاب کند. سیاوش که پشت فرمان نشسته بود، با دیدن آن ها سریع دنده عقب گرفت و پیاده شد. در را برای سورن باز کرد و روبرگرداند تا جسم غرق خون مادری در حال مرگ را نبیند. هر دو دستش محکم مشت شده بود و عذاب وجدان مثل طناب محکمی دور گردنش افتاده بود.
زمزمه ی پشیمانش را تنها خودش شنید:

- تقصیر منه...

نمی توانست به این فکر نکند که اگر سراغ ساینا نمی رفت و از او نمی خواست که سورن را ببیند، هیچکدام از آن اتفاق ها نمی افتاد... دکتر که صندلی جلو سوار شد، سیاوش هم سریع پشت رول نشست و ماشین را روشن کرد. تا به حال هیچوقت آن حجم از ترس را در چهره ی رئیسش ندیده بود! سورن داشت زن و بچه اش را از دست می داد و شاید هم از دست داده بود... کدام زن بارداری پس از سقوط از آن همه پله، بچه اش ز نده می ماند؟ با آخرین سرعتش از عمارت بیرون زد و سورن دست لرزانش را یک طرف صورت ساینا گذاشت:

- تو... تو که منو اینجوری ترک نمی کنی... مگه نه؟

صدایش می لرزید... چانه اش، دستش، قلبش... دخترک حتی ذره ای هوشیاری نداشت و خونریزی شدیدش هر لحظه بیشتر سورن را می ترساند. سورنی که سیاوش مطمئن بود اگر زن و بچه اش را از دست دهد، دیگر هیچوقت سر پا نخواهد شد... سورن حتی همان لحظه هم هزار بار

مرده بود! همان لحظه که پیشانی به پیشانی او چسباند و دل زد برایش:

- تو ساینای منی... ترکم نکن!

***

در حالی که دست او را محکم میان دستش می فشرد، پا به پای برانکارد می دوید و نگاه سرخش لحظه ای از صورت بی رنگ و غرق خون او جدا نمی شد:

- من... من اینجام! خب؟ حق نداری اینطوری بری... حق نداری ترکم کنی...

دخترک بیهوش بود و مرد کنارش از ترس در حال مرگ! روبروی اتاق عمل که رسیدند، دستانشان از هم جدا شد و پرستاری راهش را سد کرد:

- بیرون منتظر باشید...

و در را بست و سورن در حالی که نفس نفس می زد، دقیقه ای همان جا ایستاد و بی هیچ واکنشی به در بسته خیره ماند. تمام شده بود؟ داستان عشقشان قرار بود آنطور تمام شود؟ قرار بود دکتر از اتاق عمل بیرون بیاید و ابراز تاسف کند؟ قرار بود فرزندش را به آغوش نکشیده به خاک بسپارد؟ قرار بود که دخترک چشم خاکستری برای همیشه ترکش کند؟

- نه...

زمزمه ی دردناکش را فقط خودش شنید و قدمی به عقب برداشت:

- لعنت به من...

نگاه پر از نفرت و غم ساینا از جلوی چشمش کنار نمی رفت. یعنی دیگر حتی فرصت نمی کرد که بگوید تمام مدت عاشقش بوده؟ دستش روی قلبش نشست و قدم دیگری عقب رفت:

- لعنت... به من!

دستش روی قلبش مشت شد و ناگهان مشتش را با تمام قدرت به قلب دردناکش کوبید و بغض مردانه اش شکست:

- لعنت به من... لعنت... لعنت...

- سورن... نکن بابا!

با اسیر شدن مچ دستش در دستان یک نفر، گردن چرخاند و با دیدن پدرش ، تلخندی زد و سمتش چرخید:

- مامان هم... مامان هم همینطوری افتاد! یادته؟

سیب گلوی منصور پایین رفت و دست دیگرش را روی شانه ی پسرش گذاشت:

- نجاتش میدن... هر دوشون رو نجات میدن!

سورن نفس بریده ای کشید و گریه اش تبدیل به خنده ای دردناک شد:

- دیدی؟ آخرش نتونستم ازش عذرخواهی کنم! نتونستم بگم از جونم

بیشتر دوسش دارم... فکر کردم اگه... اگه ازش فاصله بگیرم حالش بهتر میشه ولی... ولی نمی دونستم یه شب اینجوری از ترس از دست دادنش، تو بهم دلداری میدی!

پس از مدتی طولانی، دوباره نم اشک را در چشمان پدرش دید. مردی که زمانی عروسش را جلوی سگ هایش انداخته بود، حالا خوب می دانست که پسرش بدون ساینا می میرد... همین که سورن نگاه از چشمان پدرش برداشت و خواست از کنارش بگذرد، منصور راهش را سد کرد و دست دور تن یخ زده ی پسرش انداخت:

- آره... من لیاقت دلداری دادن بهت رو ندارم... حتی حقش رو هم ندارم! ولی یه امشب... یه امشب رو بذار پدرت باشم. یه امشب رو بذار یه کم... فقط یه کم آرومت کنم!

برخلاف تصورش که هر لحظه منتظر واکنش بدی از پسرش بود، سورن سر روی شانه اش گذاشت و با درد چشم بست:

- من... من...

پیراهن پدرش را به چنگ کشید و مردانه هق زد:

- من هر دوشون رو... ساینا رو... بچه مون رو... من هر دوشون رو خیلی دوست دارم بابا! من... نه... نه من نمی تونم بذارم اینطوری برن... نمی تونم...

گریه امانش نداد و منصور پدرانه شانه اش را فشرد. سورن پس از مدت ها "بابا" خطابش کرده بود! چشم بست تا کسی اشک حلقه زده در چشمانش را نبیند:

- هر دوشون سالم از اتاق عمل میان بیرون... باشه بابا؟

سورن بی حرف در آغوشش هق زد و منصور با تمام وجودش تن لرزان او را میان بازوهایش فشرد... حالش را درک می کرد! حال سورن را بیست و چند سال قبل تجربه کرده بود... بدون اینکه بتواند زیبایش را برای آخرین بار به آغوش بکشد و دخترکشان را بغل کند! سورن، زیادی خودش بود...

***

نمی دانست چند دقیقه یا چند ساعت از نشستنش پشت در اتاق عمل می گذشت... منصور تمام مدت کنارش مانده بود و سیاوش بی اینکه حتی یک سانت از سر جایش تکان بخورد، شکسته تر از همیشه به دیوار روبرویش تکیه داده بود و نگاهش می کرد! فکر اینکه اگر از ساینا نمی خواست به دیدار سورن برود همه چیز طور دیگری پیش می رفت، داشت ذره ذره از درون نابودش می کرد. با باز شدن در اتاق عمل، هر سه نفرشان بلند شدند و سورن آشفته لب باز کرد که چیزی بپرسد ولی با دیدن پرستاری که تخت چرخ دار نوزاد را حمل می کرد، سر جایش متوقف شد و پرستار لبخند زد:

- تبریک میگم... دختره!

حس خوبی آمیخته با ترس، قلب سورن را پر کرد و نگاهش روی تخت نوزاد چرخید. هنوز جرئت نکرده بود جلوتر برود... ساینایش هم سالم از این در بیرون می آمد. مگر نه؟

- ساینا... ساینا حالش خوبه؟ خوبه آره؟

لبخند پرستار کمرنگ تر شد:

- عمل سختی بود... مادر و بچه هر دو تو وضعیت خوبی قرار نداشتن و جراحات همسرتون خیلی شدید بود ولی خوشبختانه با تلاش تیم پزشکی هر دو نجات پیدا کردن!

نفس حبس شده ی سورن، از سینه اش آزاد شد و انگار سنگینی روی قلبش از بین رفت. ساینایش به شدت آسیب دیده بود ولی جنگیده بود! برای دخترکشان جنگیده بود... دست منصور پشت کمرش نشست و پرستار ادامه داد:

- همسرتون هنوز وضعیتشون استیبل نشده؛ در نتیجه منتقل میشن مراقبت های ویژه و دخترتون چون زودتر بدنیا اومده، فعلا باید ان آی سیو بستری باشه.

سیب گلوی سورن پایین رفت و حرف از دخترش که به میان آمد، پاهایش بی اراده جلو رفتند و با دیدن جسم کوچکی که میان پتو پیچیده شده بود و قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد، بی اراده لبخندی روی لبش

نشست و چانه اش لرزش گرفت:

- مرسی که... مرسی که سالم موندی... بابا!

حسی به شیرینی عسل در رگ هایش دوید و چشم بست تا دوباره اشک نریزد. پرستار تخت نوزاد را به حرکت درآورد و منصور با لبخند شانه ی پسرش را فشرد:

- چشمت روشن...

سورن بی حرف چشم بست و باز کرد و سیاوش تکیه اش را از دیوار گرفت:

- تبریک میگم...

صدایش به حدی گرفته بود که سورن متوجه غیرطبیعی بودن حالش شد و قبل از اینکه چیزی بپرسد، سیاوش مانع شد:

- من چند لحظه میرم تو محوطه...

و برای اولین بار بدون اینکه منتظر جوابی از رئیسش باشد، روبرگرداند و سمت خروجی بیمارستان قدم برداشت. باز شدن دوباره ی در اتاق عمل، نگذاشت که سورن چیزی بپرسد و با دیدن برانکارد ساینا، سریع جلو رفت:

- ساینا!

دو نفری که برانکارد را به حرکت درمی آوردند، ایستادند و سورن دست

سرد ساینا را میان دستانش فشرد:

- فکر کردم از دستت دادم...

قطره اشکش بی اراده روی دست او چکید و نگاهش از روی سر باندپیچی شده و چشمان بسته ی ساینا، روی هر دو دست و یکی از پاهایش که در گچ بود چرخید و با دل خون پیشانی به گچ دستش چسباند:

- دخترمون... دخترمون منتظرته! زود چشماتو باز کن... خواهش می کنم...

پرستار مردی که آمبو بگ در دست داشت و اکسی‌ژن را بی وقفه در ریه های ساینا می فرستاد، خطاب به سورن گفت:

- باید منتقلش کنیم.

سورن کمر راست کرد و بی حرف سر تکان داد. برانکارد ساینا که دوباره به حرکت درآمد، سورن خواست دنبالش برود ولی با بیرون آمدن پزشک ساینا از اتاق عمل، سر جایش متوقف شد. پزشک زنی که از همان اول ساینا را زیر نظر داشت، روبرویش ایستاد و خیره به چشمان رگ دارش گفت:

- همسرتون خونریزی داخلی داشت ولی خوشبختانه ضربه ای که به سرش وارد شده زیاد شدید نبوده. فعلا جلوی خونریزی رو گرفتیم و امیدواریم هر چه زودتر بهوش بیاد... حدس می زنم همسرتون موقع پرت شدن از پله ها، هر دو دستش رو تو اون وضعیت حفاظ شکمش کرده تا بچه آسیب نبینه. مچ هر دو دست و چند تا از انگشتاش شکستن... خدا سلامتی بده.

سورن از تصور دردی که ساینا کشیده بود و فداکاری اش، قدمی عقب رفت و کسی در سرش زمزمه کرد "ساینا دخترکشان را دوست دارد... حتی بیشتر از جانش!"

***

دستش آرام بالا آمد و روی شیشه ی سرد ان آی سیو نشست. دخترکش را می دید... جایی میان آن دستگاه مخصوص در حالی که داشت اکسی‌ژن می گرفت و رنگش سرخ بود. کل تنش شاید اندازه ی کف دست پدرش هم نمی شد و سورن وقتی تلاش های سختش را برای نفس کشیدن می دید، دلش می خواست برگردد و باعث و بانی حال بد ساینا و دخترکش را نفس ببرد! ساینا را به مراقبت های وی‌ژه منتقل کرده بودند و دکتر گفته بود تا زمان بهوش آمدنش ممنوع الملاقات است. سورن می دانست که به راحتی می تواند به دیدنش برود ولی توان روبرو شدن با او را در آن وضعیت نداشت. از خودش خجالت می کشید... از خودش تنفر داشت! یک نفر و شاید چند نفر به راحتی زندگی اش را به بازی گرفته و باعث شده بودند که زندگی ساینا و دخترش به خطر بیفتد. شک نداشت که همه چیز از قبل برنامه ریزی شده است چون محال ممکن بود کسی بتواند به راحتی وارد اتاقش شود...

دستش روی شیشه مشت شد و لب هایش تکان خوردند:

- انتقامت رو می گیرم... کسی که به تو و مادرت آسیب رسونده، با جونش

تاوان پس میده!

از میان دندان های کلید شده اش کلمات را به زبان آورد و با شنیدن صدای پایی از نزدیکی اش، حدس زد که سیاوش آمده و روبرگرداند ولی با دیدن یکی دیگر از محافظ ها، بی مقدمه پرسید:

- سیاوش کجاست؟

پسر جوان با احترام روبرویش ایستاد:

- برگشتن عمارت!

اخم سورن بیشتر در هم رفت. سیاوش مردی نبود که بی خبر برود و در همچین موقعیتی تنهایش بگذارد. از همان لحظه ی افتادن ساینا، حس کرده بود که حال سیاوش مثل همیشه نیست و در بیمارستان بیشتر متوجه شده بود... حالا هم که بدون خبر به عمارت رفته بود، مهر تاییدی زده بود به اینکه بدون شک اتفاقی افتاده...

- برمی گردم عمارت. از بیمارستان جم نمی خوری! هر خبری شد اولین نفر در جریانم میذاری...

محافظش "چشم"ی گفت و سورن قبل از رفتن نگاه دیگری به دخترکش انداخت و با قدم های بلند سمت خروجی بیمارستان رفت. باید انتقامش را می گرفت و برمی گشت. قبل از آن نمی توانست با ساینا روبرو شود. وارد محوطه ی بیمارستان که شد، باد سرد بیشتر از قبل در جانش دوید و

یادش آمد با همان پیراهنی که لحظه ی خروجش از اتاق و رفتن دنبال ساینا تن کرده بود به بیمارستان آمده... لکه های خون روی پیراهنش دیده می شد و ذهن سورن هر لحظه با دیدنشان بیشتر به آن لحظه های شوم فلش بک می زد. مستقیم سمت ماشینش رفت و راننده ای که پشت فرمان نشسته بود سریع پیاده شد:

- میرید عمارت آقا؟

سورن بی حرف کنارش زد. خودش پشت فرمان نشست و چنان با سرعت از بیمارستان بیرون زد که لاستیک هایش روی آسفالت رد انداخت...

***

ماشین را وسط حیاط عمارت متوقف کرد و پیاده شد. محافظی با عجله سمتش آمد:

- خوش اومدید آقا...

سورن نیم نگاهی سمتش انداخت و کنج لبش به نیشخندی کج شد:

- خیلی خوش اومدم!

و قدم های بلندش را سمت ورودی عمارت برداشت و همین که وارد شد، با دیدن دختری که با صورت خونی وسط سالن روی زانوهایش افتاده بود، ایستاد... ترس بیشتری با دیدن سورن به چشمان سرخ و پف کرده ی دخترک دوید و سیاوش که با رگ گردن بیرون زده کنارش ایستاده بود، به

رئیسش نگاه کرد! عذاب وجدان مثل آتش به جانش افتاده بود و داشت بند بند وجودش را می سوزاند. همین باعث شده بود که زودتر به عمارت برگردد و سعی کند اول از همه از زیر زبان دخترک حرف بکشد! آتنا، منصور و خدمتکارها همه ایستاده بودند و معرکه ای را که وسط عمارت به راه افتاده بود تماشا می کردند. منصور به سیاوش اعتماد کامل داشت و همین باعث شده بود که دخالت نکند. نگاه سورن از صورت غرق خون دختر روبرویش، سمت مشت خونی سیاوش چرخید و کسی در سرش تکرار کرد "سیاوش هیچوقت روی زنی دست بلند نمی کرد!" سیاوش آن شب تمام خط قرمزهایش را زیر پا گذاشته بود...

سورن بی مقدمه سمتشان رفت و اسلحه ی سیاوش را از پشت کمرش

برداشت. سر اسلحه که روی پیشانی دخترک نشست، التماسش عمارت را پر کرد:

- آقا غلط کردم... آقا تو رو خدا...

سورن با تمام قدرت چانه اش را گرفت و دخترک لال شد! اسلحه را محکم تر به پیشانی اش فشرد و با صدای گرفته ای در صورتش غرید:

- از کی دستور می گیری؟

دخترک از ترس به گریه افتاد:

- آقا به خدا من... من اشتباه کردم... من از هیچکس...

حرفش تمام نشده بود که سورن قنداق اسلحه را در دهانش کوبید و فریادش ستون های عمارت را لرزاند:

- دِ بنال!

دخترک محکم روی زمین پرت شد و خون از کنج لبش راه گرفت. آتنا با

ترس آب دهانش را پایین فرستاد و سورن خم شد. موهای دخترک را گرفت و سرش را با موهایش عقب کشید:

- از کی دستور می گیری؟

دخترک از درد ریشه ی موهایش چهره در هم برد و هق زد:

- خودم... خودم اومدم تو اتاق... خودم...

با لگدی که سورن محکم در دهانش زد، جیغ دردناکی کشید و سورن دوباره با موهایش بلندش کرد:

- منو خر فرض نکن! تا قبل از اینکه بندازمت جلو سگام تا تیکه تیکه ت کنن حرف بزن... از کی دستور می گیری؟

دخترک پلکی زد و چشمانش از اشک و خون خالی شد:

- هی... هیچکس!

چشمان سورن از خشم وحشتناکی درخشید و ابرو بالا انداخت:

- باشه... حرف نزن... لای دندون سگا خوش بگذره!

و بی اینکه امانش دهد، با موهایش او را روی زمین و دنبال خودش کشید و جیغ دردناک دخترک عمارت را پر کرد... آتنا از ترس نفس بریده ای کشید و سیاوش در دلش اعتراف کرد که هیچوقت رئیسش را تا آن حد عصبانی ندیده بود! حتی منصور هم چنین روی خشنی در خودش نمی دید... نزدیک خروجی عمارت بودند که دخترک بالاخره تسلیم شد:

- میگم... میگم!

سورن ایستاد و در حالی که قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد، سمتش برگشت و بی حرف نگاهش کرد. موهای او هنوز در مشتش بود! روی یک زانو روبرویش نشست و دخترک میان سکسکه های ناشی از ترسش، بریده بریده گفت:

- قول... قول بده ازم محافظت می کنی!

سورن با نیشخند ترسناکی گردن کج کرد:

- یه کم پرتوقع نیستی؟

دخترک تمام شجاعتش را جمع کرد و دوباره گفت:

- قول... قول بده!

سورن با جدیت نگاهش کرد:

- از کی دستور می گیری؟

آتنا وحشت زده قدمی عقب رفت و دخترک انگشت اتهامش را سمت او گرفت:

- با جون دخترم تهدیدم کرد... گفت اگه... اگه نصفه شب نیام تو اتاقتون و جلوی ساینا خانوم طوری وانمود نکنم که انگار... انگار با هم رابطه ای داریم، دخترم رو تو بیمارستان می کشه!

سورن گردن سمت آتنا که رنگ به رو نداشت چرخاند و دستش به دور

موهای او شل شد. شکش به یقین تبدیل شده بود! دخترک با ترس التماس کرد:

- آقا تو رو خدا از دخترم محافظت کنید... بچه م مریضه... نذارید بلایی سرش بیارن...

منصور با بهت به همسرش نگاه کرد:

- این چی میگه؟

سورن موهای دخترک را رها کرد و همین که او روی زانوهایش افتاد، خواست قدمی بردارد که مچ پایش میان دستان او اسیر شد:

- آقا تو رو خدا محافظت کنید از دخترم... به خدا مجبورم کردن اینکارو کنم...

چندین تار از موهایش در مشت سورن مانده بود. سورن پایش را با خشم

از دست او خارج کرد و رو به یکی از محافظ ها غرید:

- تو زیرزمین حبسش کنید.

و بی توجه به جیغ و التماس های او، سمت آتنا رفت و گلنگدن اسلحه اش را کشید!

- دروغ میگه... مثل سگ... مثل سگ دروغ میگه!

آتنا خواست با ترس پشت منصور پنهان شود و همزمان سعی کرد خودش را تبرئه کند که سورن امانش نداد! اسلحه اش را سمت او نشانه گرفت و صدای شلیک گلوله عمارت را پر کرد. منصور وحشت زده داد زد:

- آتنا!

آتنا با بهت به پهلوی لباسش و لکه خونی که داشت گسترده تر می شد نگاه کرد و روی زانوهایش افتاد. سورن خیره به نگاه مبهوت و پر از درد او، تک خنده ای عصبی کرد و اسلحه اش را در دستش چرخاند:

- فکر کردی از جونت می گذرم؟ یا شوهر عزیزت می تونه ازت محافظت کنه؟

منصور با بدترین حال ممکن داد زد:

- سورن!

سورن نگاهش را سمت پدرش چرخاند:

- چیه منصور خان؟ زن تو داشت ساینای منو... دختر منو به کشتن می داد! حق ندارم حداقل یه کلیه ش رو ازش بگیرم؟

منصور آب دهانش را به سختی پایین فرستاد:

- اون اسلحه رو بذار زمین!

سورن نگاهی به اسلحه ی در دستش انداخت و خندید:

- چرا؟ به محافظات میگی بهم شلیک کنن؟ یا می ترسی یه کلیه کم باشه؟

ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد:

- خودمم همین فکرو می کنم! آخه تاوان کسی که حتی به تار موی عزیزای من آسیب می زنه مرگه!

و بی تردید خواست دوباره ماشه را فشار دهد که سیاوش روبرویش ایستاد و مچ دستش را گرفت:

- آقا تو رو خدا آروم باشید...

سورن تقلا کرد تا دستش را آزاد کند:

- دستت و بکش! نمی بینی هنوز داره نفس می کشه؟ نمی بینی هنوز جون داره؟

آتنا از درد روی زمین افتاده بود و در خون خودش می غلتید. منصور نمی دانست نگران پسرش باشد و اسلحه ای که در دستش بود یا نگران آتنای در

حال مرگ! در آن لحظه فقط توانست خطاب به یکی از محافظ ها داد بزند:

- آتنا رو ببرید اتاقش!

و درست همان لحظه که محافظی نزدیک آمد، صدای شلیک گلوله برای دومین بار عمارت را پر کرد و قلب سورن در سینه اش ایستاد. دستش از روی بازوی سیاوش سر خورد و منصور با ترس داد زد:

- سورن!

سورن قدمی عقب رفت و نگاهش به دنبال رد خون روی لباس مرد

روبرویش گشت و همین که بازوی خونی سیاوش را دید، لب هایش با بهت باز و بسته شد. سیاوش بی توجه به خونی که از بازویش می رفت، بازوی سورن را گرفت و سعی کرد درد شدیدش در لحنش مشخص نباشد:

- آقا... لطفا... لطفا برید اتاقتون... باهاتون حرف دارم!

یکی از محافظ ها آتنای زخمی را به اتاقش برد و منصور همانطور که نگاهش بین سورن و او می چرخید، دنبالش رفت و داد زد:

- به دکتر بگید بیاد... همین الان!

سورن بهت زده لب زد:

- زخمی شدی!

سیاوش سر به طرفین تکان داد:

- من خوبم... لطفا!

درد نگاهش به حدی بود که سورن نتوانست نه بیاورد. سمت اتاقش تغییر مسیر داد و سیاوش هم پا به پایش... وارد اتاق که شدند، سورن سمت جعبه ی کمک های اولیه رفت و با صدایی که می لرزید دستور داد:

- بشین... مرتیکه ی احمق! چرا درگیر شدی؟

سیاوش سعی کرد لحنش به او اطمینان دهد:

- من خوبم آقا... یه زخم کوچیکه!

سورن محکم دستی میان موهایش فرو برد و داد زد:

- بشین بهت میگم...

به حدی آشفته بود که دل سیاوش بدتر به حالش آتش گرفت و عذاب وجدانش نگذاشت بیشتر از آن ساکت بماند:

- من به ساینا خانوم گفتم بیان اتاقتون!

سورن که داشت وسایل مورد نیازش را از جعبه ی کمک های اولیه بیرون می آورد، لحظه ای متوقف شد و سر بالا آورد:

- چی؟

سیاوش زخمش را محکم فشرد و خون از میان انگشتانش جاری شد:

- من از ساینا خانوم خواستم... خواستم بهتون سر بزنن! تقصیر من بود...

سورن تحمل این یکی را نداشت. ظرفیت آن روزش تکمیل بود... کمر راست کرد و نگاه عسلی اش در چشمان او دو دو زد:

- چی میگی؟

سیاوش از درد نفس بریده ای کشید:

- حالتون خوب نبود... اصلا خوب نبودید! ترسیدم... ترسیدم اتفاق بدی براتون بیفته.

رگ شقیقه ی سورن بیرون زد:

- چی گفتی بهش؟ اینکه از دوریش داره قلب رئیست می ایسته؟

سیاوش سر پایین انداخت و سورن نزدیکش شد:

- خردم کردی؟ غرورم و خرد کردی جلوش؟

سیاوش باز هم حرفی نزد و سورن سینه به سینه اش داد زد:

- حرف بزن!

سیاوش نگاه سرخش را در چشمان او دوخت:

- من فقط نگرانتون بودم...

چانه ی سورن از خشم لرزید و سیب گلوی سیاوش پایین رفت:

- اشتباهم و قبول می کنم. اگه من از ساینا خانوم نمی خواستم که بیان به

اتاقتون، هیچوقت این اتفاق نمی افتاد.

هر دو دست سورن با تمام توانش مشت شد و سیاوش با درد لب زد:

- مجازاتم هر چی که باشه قبول می کنم...

سورن نمی توانست بیش از آن تحمل کند. حالش خوب نبود... در سرش انگار چند نفر همزمان حرف می زدند! سیاوش بیشتر از اینکه محافظ و دستیارش باشد، رفیق و برادرش بود. برادری که خیرخواهی اش ناخواسته باعث شده بود که ساینا آسیب ببیند. نمی توانست ببخشد... آن لحظه حتی خودش را هم نمی توانست ببخشد...

- به دکتر بگو زخمت رو درمان کنه و بعدش... واسه همیشه گورت و گم کن از عمارت!

از لحن سرد و گرفته ی خودش مات ماند و روبرگرداند تا چشمان سرخ و پر از درد او را نبیند. سیاوش لحظه ای نگاهش کرد و بعد، لبخند کمرنگی زد و از ته دل گفت:

- خدمت به شما... بزرگترین افتخار من بود آقا!

صدای بسته شدن در اتاق که در گوش سورن پیچید، گلویش از بغض عمیقی سوخت و وسایل روی میزش را با خشم زمین ریخت:

- لعنت... لعنت به همتون!

پیراهن خونی اش را از تن کند و نفس نفس زنان دست لبه ی میزش گذاشت. امشب را اگر طاقت می آورد، دیگر هیچ چیز نمی توانست از پا درش آورد...

***

لبخندی به دیاکو و دیانا زد که با آن پیشبندهای بامزه طرح باب اسفنجی شان پشت میز نشسته بودند و غذا می خوردند:

- چقدر قشنگ غذا می خورن دختر و پسرم!

دیانا با ذوق قاشق را در ظرفش کوبید و دیاکو هم ثانیه ای بعد کار خواهرش را تکرار کرد. آینه ی یکدیگر بودند... آریو نگاهش را بین لبخند زیبای آیرین و دوقلوهایش چرخاند و دست همسرش را با عشق میان

دستش فشرد. آیرین گردن سمتش چرخاند و درست لحظه ای که دوقلوها حواسشان نبود، بوسه ای روی ته ریش آریو زد که دیانا سریع متوجه شان شد و خطاب به برادرش گفت:

- داداش داداش... مامان بابایی رو بوس کرد!

آریو به سختی جلوی خنده اش را گرفت و دست پشت شانه ی آیرین گذاشت:

- مامان و بابا خیلی همو دوست دارن! مامان و بابا، دیاکو و دیانا رو هم خیلی دوست دارن...

دیانا با ذوق دستانش را به هم کوبید و دیاکو قاشقش را در بشقاب رها کرد:

- بابا... تو هم مامانی رو بوس کن!

آریو و آیرین نگاهی به هم کردند و آریو با خنده زیر لب خطاب به پسرش گفت:

- پدرسوخته...

و سمت آیرین روبرگرداند تا بوسه اش را جبران کند که صدای زنگ آیفون بلند شد. آیرین در حالی که سرخ شده بود، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و طوری که فقط خودشان دو نفر بشنوند، گفت:

- جلو بچه؟

آریو چشمکی زد و بلند شد:

- خودت شروع کردی آیرین خانوم!

و سمت آیفون رفت و آیرین موهایش را پشت گوشش فرستاد:

- کیه؟

آریو آیفون را سر جایش گذاشت و سوییشترش را پوشید:

- پستچی... چیزی سفارش داده بودی؟

آیرین بی حرف سری به طرفین تکان داد و آریو در ساختمان را باز کرد:

- الان برمی گردم.

و از ساختمان بیرون زد و دل آیرین در سینه اش فرو ریخت. نمی دانست چرا و به چه دلیل دلشوره گرفته بود. خودش را با غذایش مشغول کرد تا دوقلوها هم غذایشان را بخورند و چیزی طول نکشید که آریو با پاکتی در دستش برگشت. آیرین غذایش را پایین فرستاد و پرسید:

- از طرف کیه؟

آریو پشت پاکت را نگاه کرد:

- فرستنده ش مشخص نیست. قبل از اینکه درو باز کنم، پاکت رو از زیر در انداخته بود داخل و رفته بود.

آیرین از پشت میز بلند شد و آریو خواست پاکت را باز کند که آیرین سمتش رفت و ترسیده مچ دستش را گرفت:

- باز نکن!

آریو سر بالا گرفت و آیرین خیره به چشمانش لب زد:

- یهو یه چیز خطرناکی داخلش نباشه.

آریو بسته را تکان داد و تنها صدایی مثل کاغذ و مقوا به گوش رسید:

- فکر نکنم. نگران نباش...

و بالای بسته را با احتیاط پاره کرد و دست داخل پاکت فرو برد و پاکت

سفید دیگری را از داخل آن بیرون آورد. روی پاکت با خط درشتی واضح نوشته شده بود "امیدوارم سورپرایزم رو دوست داشته باشی سرگرد! آدم همیشه از جایی که فکرش و نمی کنه ضربه می خوره..."

سیب گلوی آریو پایین رفت و قبل از اینکه آیرین متن روی پاکت را بخواند، بازش کرد و همین که چند عکس چاپ شده ی داخل آن را بیرون آورد، زمان برایش ایستاد... آیرین سمتش خم شد و پرسید:

- چی فرستادن؟ عکس...

حرفش تمام نشده بود که با دیدن عکس های خودش در حالی که سورن را بغل کرده بود، مات ماند. قدمی به عقب برداشت و هر دو گوشش سوت کشید. اولین بار بود که آریو را مبهوت می دید. انگار که روحش در دنیایی دیگر سیر می کرد و فقط چشمانش روی عکس ها می چرخید. قلب آیرین با آخرین سرعت خودش را به قفسه سینه اش کوبید... عکس های خودش بود و سورن! عکس های همان روزی که چاووش می خواست به زور او را با خودش ببرد و سورن نجاتش داده بود. هیچ اثری از رد خون در عکس ها نبود. فقط خودش بود و سورن و آغوشی محکم! چهره ی سورن تقریبا مشخص نبود و تمام عکس ها را از زاویه ای گرفته بودند که چهره ی آیرین واضح و مشخص باشد.

صورت آریو داشت کبود می شد و رگ گردنش هر لحظه بیشتر بیرون می زد. دستش لرزش گرفته بود و چیزی طول نکشید که انگشتانش با تمام

قدرت دور عکس ها حلقه شدند و مچاله شان کردند! آنقدر محکم که صدای استخوان های دستش بلند شد. سر بالا گرفت و آیرین از دیدن رگه های سرخ چشمانش ترسید:

- آریو...

آریو حرفی نمی زد. باور نمی کرد... نمی خواست باور کند که هر چه در عکس ها می دید واقعی است. نمی خواست باور کند که دخترک چشم عسلی اش خیانت کرده! امکان نداشت... امکان نداشت که آیرین خیانت کند! یاد شبی افتاد که آیرین خودش از دانشگاه به خانه برگشته بود و لباس هایش بوی عطر مردانه می داد. تیری از قلبش گذشت و اشکی ناباور روی گونه ی آیرین سر خورد:

- این... این تردید تو چشمات چی میگه آریو؟

آریو باز هم چیزی نگفت. دستانش با تمام توان مشت شده بود و دندان هایش روی هم قفل... تلخندی کنج لب آیرین نشست و سمت بچه ها برگشت. ناهارشان را خورده بودند و داشتند به آن ها نگاه می کردند. سعی کرد حال بدش را در لحنش به آن ها منتقل نکند:

- می... می خواید با گوشی مامانی بازی کنید؟

بچه ها با ذوق از پشت میز بلند شدند و آیرین پیشبندشان را باز کرد. داشت جان می کند تا اشک نریزد و خودش را کنترل کند. دست دیاکو و

دیانا را گرفت و سمت سرویس بهداشتی برد تا کمک کند دست و صورتشان را بشویند. امکان نداشت بگذارد که تنش های میان خودش و آریو به آن ها منتقل شود. دوقلوهایش بی گناه ترین بودند! دست و صورتشان را که شست و به اتاقشان رفتند، لحظه ای همان جا پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید و بعد، سمت آریو برگشت:

- حالا می تونیم حرف بزنیم!

عکس ها میان مشت آریو مچاله شده بود و هنوز قدمی از سر جایش تکان نخورده بود. آیرین آرام آرام نزدیکش شد و دلش برای سورن هم ترسید... یک نفر از عمد می خواست آن ها را به جان هم بیندازد! یک نفر از عمد می خواست که آیرین هویت برادرش را لو دهد... روبروی آریو ایستاد و سر بالا گرفت تا مستقیم در چشمانش نگاه کند:

- حرف بزن... اون حرفی که تو چشماته رو بهم بگو!

سیب گلوی آریو بالا و پایین شد و نگاه آیرین سمت عکس های مچاله شده در دست او چرخید:

- به من... شک داری؟

تلخندش عمیق تر شد و دوباره پرسید:

- به من شک داری آریو؟

- نه...

زمزمه ی خفه و گرفته ی آریو، دلش را گرم نکرد. آریویی که نمی خواست چیزی را باور کند. آریویی که ذهنش، بی اراده داشت تمام شواهد را کنار هم می چید. آیرین اشکش را با خشم و بغض پاک کرد. آریو هنوز حتی یک سانت از سر جایش تکان نخورده بود:

- منتظرم که خودت همه چی رو بهم بگی... بگی فوتوشاپه یا هر چیز دیگه... می خوام از خودت بشنوم آیرین!

چانه آیرین لرزید و همزمان با بغض خندید:

- باور می کنی؟ آره؟ حتی اگه فوتوشاپ باشه و بگم فوتوشاپه باور می کنی؟

مویرگ دیگری از شدت فشار در چشم آریو پاره شد:

- باور می کنم...

لحظاتی که داشت آیرین را از دست می داد از جلوی چشمانش می گذشت. لحظه ای که به قلب او التماس می کرد برای دوباره تپیدن! نمی خواست و نمی توانست که با کلامش آسیبی به صاحب قلبش بزند. آیرین هم دیگر نمی خواست دروغ بگوید... می دانست که اگر خودش چیزی نگوید، آریو به راحتی همه چیز را می فهمد...

- برادرمه!

نگاه سرخ آریو، رنگ بهت گرفت و آیرین سمت اتاقشان رفت. می خواست

گردنبندش را به آریو نشان دهد. همان گردنبندی که سورن دوباره به او برگردانده بود. گردبند را که از کوله پشتی اش خارج کرد و خواست از اتاق بیرون برود، آریو را روبروی خودش دید و گردنبند را بالا گرفت. همین مهر تاییدی بر حرف هایش بود. آیرین گردنبندش را پس از دزدیده شدنش گم کرده بود و حالا، آریو دوباره آن گردنبند را مقابلش می دید... آیرین گردنبند را پایین آورد:

- همون کسی که از اون عمارت فراریم داد، همون مردی که این گردنبند رو بهم برگردوند و تو اون عکس ها بغلش کردم، برادرمه!

دست آریو به دور عکس ها شل شد:

- چی میگی آیرین؟

آیرین کشوی کنار تختش را بیرون کشید و از زیر ورقه ها، نامه ی مادرش را بیرون آورد و سمت او گرفت:

- بگیر... بخون! نامه ی مادرمه... عمو محمد بهم داد... می تونی از خودش بپرسی!

آریو نگاهی به نامه ی در دست او انداخت و بعد، مستقیم در چشمانش خیره شد:

- سورن سلطانی... برادرته؟

آیرین جا خورد... حتی لحظه ای فکر نمی کرد که آریو سورن را بشناسد.

آریویی که فقط یک اسم از او می دانست. بازوهایش که در دست آریو گرفتار شد، با نفس بریده سر بالا گرفت و آریو بازوهایش را محکم تکان داد:

- حرف بزن آیرین... سورن سلطانی برادرته؟

آیرین لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، آرام سر تکان داد:

- برادری که واسه بار دوم از مرگ نجاتم داد...

و نامه را در سینه ی آریو کوبید:

- بگیر بخون... بخون شاید اون شک توی چشمات از بین بره!

و بغضش بالاخره سر باز کرد که آریو تن لرزانش را در بر گرفت. آیرین تلاش کرد از آغوشش بیرون بیاید و آریو محکم تر بغلش کرد. فکر اینکه آدمکشی که سال ها سعی داشت دستگیرش کند، حالا برادر همسرش بود هم باعث نمی شد که ذره ای از عشقش به آیرین کم شود... دختر لرزان در آغوشش، با گریه مشت بالا آورد و محکم در شانه اش کوبید بلکه رهایش کند:

- ولم کن... از من بدت میاد... مگه نه؟ بدت میاد از من... شک کردی به من!

مدت ها می شد که آیرین را تا آن حد بد حال ندیده بود. لعنتی بر خودش فرستاد و دست روی موهای او کشید:

- تو آیرین منی... تو خود منی...

آیرین پیراهن او را در دستش مشت کرد:

- شک کردی به من... به منی که نفسم برات میره! شک کردی آریو...

و به زور خودش را از آغوش او بیرون کشید و چشمان عسلی رگ دار و خیسش در چشمان او براق شد:

- قصد نداری کسی که دو بار نجاتم داد رو دستگیر کنی... مگه نه؟

درد بدتر داشت در قفسه سینه ی آریو پخش می شد. از خودش عصبانی بود. از خودش که به او شک کرده بود و از هیچ چیزی خبر نداشت... روبرگرداند و تنها در یک جمله گفت:

- یه کم بخواب...

و از اتاق بیرون زد و اول از همه قرص قلبی برداشت و زیر زبانش گذاشت. حالش خوب نبود... تصویر چشمان سرخ آیرین از جلوی چشمش کنار نمی رفت. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست تا آرام بگیرد... تا فکر کند! دستش آرام بالا آمد و قفسه سینه اش را ماساژ داد بلکه درد کمتر شود... یک نفر در ذهنش مدام می پرسید که چطور توانسته بود حتی یک لحظه به آیرین شک کند؟ چطور مردی که سال ها از پلیس فرار می کرد، برادر آیرینش بود؟

***

چنان پرشتاب روی ترمز زد که لاستیک هایش روی آسفالت رد انداخت. ماشین را روبروی بیمارستان متوقف کرد و با تمام توانش داخل دوید.

قلبش در دهانش بود و در دلش به زمین و زمان التماس می کرد که اتفاقی نیفتد. وارد بخش کودکان شد و نفس نفس زنان از پشت شیشه ی بخش ان آی سیو دنبال دخترکش گشت. تن کوچکش را که زیر دستگاه دید، سیب گلویش پایین رفت و درست همان لحظه بود که پرستاری از بخش خارج شد و با دیدن سورن در آن وضعیت، پرسید:

- اومدید؟

سورن به سختی هوا را به ریه هایش کشید و همانطور که نگاهش میان دخترکش و او می چرخید، نگران گفت:

- حالش خوبه؟ حالش خوبه... آره؟

از لحظه ای که از بیمارستان تماس گرفته بودند و خواسته بودند سریع تر خودش را برساند، یک نفس راحت نکشیده بود. پرستار رد نگاهش را دنبال کرد:

- ضربان قلبش نامنظمه و دمای بدنش مدام میاد پایین... این می تونه واسه سلامیتش خطرناک باشه. پزشکش داره دارو درمانی رو انجام میده اما...

سورن بیشتر نگران شد:

- اما چی؟

پرستار نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- یکی از مهم ترین چیزهایی که می تونه ضربان قلب و دمای بدن نوزاد رو تنظیم کنه، تماس پوستی نوزاد با مادر بعد از تولده! این کار واسه نوزادهای نارس حتی بیشتر جواب میده. نه فقط بعد از تولد، حتی در مدتی که توی ان آی سیو بستری هستن هم می تونه کمک خیلی بزرگی به نوزاد کنه. متاسفانه به دلیل شرایط جسمی همسرتون این کار امکان پذیر نبوده و نیست. واسه همین...

مکثی کرد و خیره به چشمان سورن ادامه داد:

- پیشنهاد پزشکش اینه که دخترتون این تماس پوستی رو با شما داشته باشه! زمانی که مادر در شرایط خوبی نیست، پدر هم می تونه اینکارو انجام بده...

غمی آمیخته با حس پدرانه، در قلب سورن دوید و بی تردید سر تکان داد:

- باشه... باشه چیکار باید بکنم؟

پرستار با لبخند کمرنگی به داخل راهنمایی اش کرد:

- بفرمایید...

سورن به دنبال او وارد بخش شد و با دیدن دخترش از فاصله ی نزدیک تر

زیر دستگاه مخصوص نوزادان نارس، بی اراده بغض کرد... بغضی که در گلویش ریشه دواند و توان حرف زدنش را در دم گرفت... پرستار صندلی ای نزدیک آورد و از سورن خواست که بنشیند و پالتویش را درآورد. سورن پالتویش را از تن درآورد و پشت صندلی آویزان کرد و همین که نشست، پرستار نوزاد کوچک او را که تنها یک پوشک تنش بود، با احتیاط از دستگاه بیرون آورد:

- لطفا دکمه های پیرهنتون رو باز کنید.

سیب گلوی سورن خیره به دخترکش بالا و پایین شد و دست سمت دکمه های پیراهنش برد. دکمه ها را تا نیمه باز کرد و پرستار نوزاد را با احتیاط روی قفسه سینه ی برهنه ی پدرش گذاشت. زمان برای سورن ایستاد... پرستار پتوی کوچکی روی نوزاد کشید تا گرم بماند:

- حالا می تونید آروم دستتون و بذارید رو کمرش...

سورن حالی را که داشت باور نمی کرد. ضربان قلبش به آخرین حد رسیده بود و تن کوچک او روی قفسه سینه اش حس زندگی می داد! حسی که تا به حال هیچوقت تجربه نکرده بود. دستش در حالی که کمی لرزش داشت، آرام بالا آمد و روی کمر او نشست و با نگرانی پرسید:

- نیفته یه وقت؟

لبخند پرستار عمیق تر شد و آرام دستش را عقب کشید:

- نمی افته... نگران نباشید.

سورن آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و دخترکش سرش را روی قفسه سینه ی او جابجا کرد. سورن در حالی که با احتیاط تن کوچک او را در بر گرفته بود، تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند. لب ها و بینی کوچکش ، مژه های بورش و موهای کرکی سرش... دخترکش خواب بود و هر از چند لحظه ای نق و نوق می کرد. روی قفسه سینه ی پدرش آرام گرفته بود و سورن هر لحظه از خودش می پرسید که آن جسم کوچک، تکه ای از جان ساینا و خودش است؟ ثمره ی عشق و انتقام خودشان؟ بغض بیشتر گلویش را به درد آورد و سرش را آرام پایین برد:

- تو چرا انقدر... انقدر کوچولویی؟ هوم؟

زمزمه اش کنار گوش او، باعث شد که دخترکش دوباره نق و نوقی کند و سورن بعد از مدت ها لبخند کمرنگی بزند:

- من بابای توام و تو... دختر منی؟ آره؟

لب هایش را آرام روی موهای کرکی او گذاشت و بوسید:

- دختر کوچولوی من؟

صدایش گرفته بود و خش دار... قلبش درد می کرد و دخترکش مثل مسکنی قوی داشت دردش را تسکین می داد. چندین و چند بار پلک زد تا اشک با مژه هایش درگیر شود و روی گونه اش نریزد و درست همان لحظه

بود که مشت کوچک دخترکش، درست جای زخم گلوله اش نشست و چشمانش را به سختی باز کرد... چشمان خاکستری خوشرنگش را و یک نفر انگار در گوش سورن تکرار کرد "دوست دارم بچه مون دختر باشه و شبیه من... مخصوصا چشماش! اونقدری شبیه که وقتی نگاهش می کنی، تمام وجودت یاد من بیفته و اون روز... اون روز دیگه من نیستم! یا رفتم جایی که هیچوقت پیدام نکنی، یا با دستای خودت خاکم کردی!"

قطره اشک سورن بی اراده روی گونه اش راه باز کرد و دندان روی هم

فشرد که چانه اش نلرزد. ساینا به حرفش عمل کرده بود! دخترکشان با مادرش مو نمی زد... مادری که هنوز بهوش نیامده بود. مادری که می خواست داغش را به دل سورن بگذارد! دخترکش دستش را روی زخم گلوله ی او جابجا کرد و دوباره چشمانش را روی هم گذاشت. همان زخمی که مادرش شلیک کرده بود! زمزمه ی سورن را فقط خودش شنید و خودش:

- شبیه مادرتی... زیاد!

و عطر خوشبوی او را عمیق نفس کشید و چشم بست. بغض هنوز داشت گلویش را می درید ولی حس دست او روی جای زخمش، مرهم بود.

دخترکش آمده بود تا مرهمش باشد...

***

با استرس به دهان دکتر خیره مانده بود تا خبر امیدوارکننده ای بشنود...

- حال کوچولوتون بهتره... دمای بدن و ضربان قلبش داره نرمال میشه. کمکتون واقعا موثر بود!

نفس حبس شده ی سورن، با آسودگی از سینه اش خارج شد و لبخند کمرنگی زد:

- لطفا مراقبش باشید.

مرد میانسال روبرویش، دست روی شانه اش گذاشت و به اطمینان فشرد:

- نگران نباشید. امیدوارم همسرتون هم هر چه زودتر بهبود پیدا کنن.

از تصور وضعیت ساینا، قلب سورن تیر کشید و بی حرف در جواب مرد

روبرویش سر تکان داد... وقتی دکتر از کنارش گذشت، دوباره سمت

شیشه ی ان آی سیو برگشت. نگاهش مستقیم خیره به دخترکش بود که دوباره زیر دستگاه مخصوص نوزادان نارس قرارش داده بودند. هنوز هم می توانست گرمای تن کوچک او را روی قفسه اش حس کند. دستش آرام

بالا آمد و روی قلبش نشست. حسی که تجربه کرده بود، با اختلاف شیرین ترین و غمگین ترین حس عمرش بود... شیرین مثل طعم پدر شدن و غمگین از حس اینکه مادر دخترکش هنوز حتی فرزندشان را ندیده بود...

به سختی نگاه از آن جسم کوچک گرفت و سمت مراقبت های وی‌ژه رفت.

باید ساینا را می دید... بعد از جهنمی که در عمارت به پا شده بود و اخراج کردن سیاوش، تنها چند ساعت گذشته بود که با اولین تماس از بیمارستان و شنیدن در مورد وضعیت دخترش، تقریبا به سمت او پرواز کرده بود ولی هنوز نتوانسته بود ساینا را ببیند.

ظهر بود ولی هوا به شدت گرفته و ابری... انگار که قرار نبود آن شب

طولانی صبح شود... شبی که ساینایش از پله ها پرت شده بود، دخترکشان زودتر بدنیا آمده بود، به آتنا شلیک کرده بود و یار وفادارش را اخراج... بی خبر از اینکه یک نفر سعی کرده بود شب قبل زندگی خواهرش را هم با فرستادن عکس هایشان به هم بریزد، به قدم هایش ادامه داد و همزمان موبایلش را از جیب پالتویش درآورد. شماره ی پزشک عمارت را گرفت و همین که صدای الو گفتن او در گوشش پیچید، بی مقدمه گفت:

- می خوام ساینا رو ببینم... بسپار جلوم رو نگیرن... اعصابم وحشتناک خرده امشب! حوصله جنگ و دعوا ندارم...

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، تماس را قطع کرد و پله های منتهی به بخش مورد نظرش را بالا رفت. قدم هایش سنگین بود. پاهایش انگار لج می کردند برای راه آمدن... از جلوی ایستگاه پرستاری که گذشت، کسی جلویش را نگرفت. می دانست که پزشک خانوادگی شان سال ها در این بیمارستان خدمت کرده و بدون شک اگر او از همکارانش بخواهد، کسی جلوی ورودش را نخواهد گرفت. پشت در اتاق خصوصی ساینا که رسید،

پرستاری بیرون آمد و تاکید کرد:

- فقط چند دقیقه...

و از کنارش گذشت و دست سورن روی دستگیره ی در نشست. لحظه ای چشم بست تا آرام بگیرد و بعد، دستگیره را به پایین فشار داد و وارد اتاق شد. با دیدن ساینا میان آن همه دستگاه مختلف، نتوانست تاب بیاورد و لحظه ای زیر زانوهایش خالی شد... دست به دیوار گرفت تا تعادلش را حفظ کند و در را پشت سرش بست. کم آورده بود... یک روز تمام حتی یک قطره آب هم نخورده بود... نگاهش روی هر دو دست او و یکی از پاهایش که در گچ بود چرخید و حرف های دکتر در سرش تکرار شد... گفته بود که ساینا برای محافظت از دخترکش، دستانش را حفاظ شکمش کرده و استخوان های مچش خرد شده اند... از تصور دردی که او کشیده بود، لحظه ای با ناراحتی چشم بست و بعد، قدم هایش آرام سمت او کشیده شدند. ماسک اکسی‌ژن روی صورتش تقریبا کل صورتش را گرفته بود و سورن هر لحظه بیشتر می فهمید که ساینا در اوج بارداری اش هم وزن کم کرده است... چه کرده بود با او؟ چه کرده بود که ساینایش روز به روز بیشتر آب می شد؟ هر دو چه بر سر خودشان آورده بودند؟

دست لبه ی تخت او گذاشت و سمتش خم شد. لباس صورتی بیمارستان در تنش زار می زد... لب نزدیک گوش ساینا برد تا حرفی بزند ولی نتوانست جلوی دلتنگی اش را برای بوسیدن پیشانی او بگیرد. لب به پیشانی اش

چسباند و چشمانش از اشک خالی شد. زمزمه اش خش دار بود. درد داشت...

- دخترمون منتظره که بغلش کنی... من بیشتر!

رگی در قلبش تیر کشید... سر بالا گرفت تا صورت زخمی او را از پشت پرده ی اشکش ببیند:

- خیلی کوچیکه... قدر یه کف دست! من تا حالا هیچ نوزادی رو بغل نکرده بودم... حس عجیبی داشت ساینا... حس بغل کردن یه تیکه از وجود تو!

نفس بریده ای کشید و نتوانست بیشتر از آن بایستد. روی صندلی کنار تخت او و نشست و آرام گچ دستش را لمس کرد:

- من چیکار کردم باهات؟ چی ساختم از اون دختر قوی؟ چیکار کردم که از یه جایی به بعد، دیگه هیچوقت خنده هات رو ندیدم؟ که به جای بغل کردن دخترمون، اینطوری رو تخت خوابیدی؟ چیکار کردم که ذره ذره جلو چشمام آب شدی ساینا؟

پیشانی لبه ی تخت گذاشت و گلویش از بغض وحشتناکی سوخت... نمی خواست بغض بشکند. نمی خواست گریه کند... به خودش حتی حق آرام شدن بعد از گریه را نمی داد... چشم روی هم گذاشت و حرف هایش به زمزمه ای آرام تبدیل شد:

- دخترمون هنوز اسم نداره... باید واسش اسم انتخاب کنیم! هر اسمی که

تو دوست داشتی... باید زودتر خوب بشید، بخندید، زندگی کنید... بذارید اون آدمکشی که براتون می میره، من باشم!

***

همه چیز در ظاهر عادی به نظر می رسید ولی در باطن، هر دو بی قرار بودند و زخمی... بعد از ناهار و بحثشان و حقیقتی که آشکار شده بود، آیرین چند ساعت در اتاقش مانده بود و آریو، همان چند ساعت را بی حرکت روی مبلی نشسته بود و افکارش زجرش می دادند... وقتی آیرین پس از چند ساعت از اتاق بیرون آمده بود، رنگ پریده بود ولی حال بدش را نشان نمی داد... بدون اینکه حتی یک کلمه میانشان رد و بدل شود، زیر نگاه او شام درست کرده بود و تنها وقتی غذا حاضر شده بود از او خواسته بود سر میز بیاید... همین!

مثل همیشه سر یک میز نشسته بودند، مثل همیشه آیرین به دوقلوها کمک کرده بود غذا بخورند، مثل همیشه بشقاب آریو را خودش پر کرده بود... همه چیز درست مثل شب های قبل بود با این تفاوت که هیچکدامشان حرف نمی زدند مگر زمانی که دوقلوها چیزی می گفتند... شام در سکوت صرف شده بود و آیرین بی حرف سراغ شستن ظرف ها رفته بود که آریو دیگر طاقت نیاورد. آیرین داشت خودخوری می کرد و آریو نمی توانست آب شدن او را مقابلش ببیند...

پا به آشپزخانه گذاشت و بشقابی را که آیرین مشغول شستنش بود از

دستش کشید. نگاه رگ دار آیرین بالا آمد و در چشمانش قفل شد:

- چیکار می کنی؟

صدایش گرفته بود... آریو بشقاب کفی را در سینک گذاشت و گفت:

- باید حرف بزنیم.

آیرین چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد و بعد، دوباره بشقاب را برداشت و همانطور که اسکاچش را عصبی کف آن می کشید، نگاه از آریو گرفت:

- باید ظرف ها رو بشورم...

آریو نفس کوتاهی گرفت و سعی کرد به خودش مسلط باشد:

- لجبازی نکن آیرین... گفتم باید حرف بزنیم!

و خواست بشقاب را دوباره از او بگیرد که آیرین مقاومت کرد و حین لجبازی اش با آریو و تلاش های او برای متوقف کردنش، بشقاب از دستش

افتاد و با صدای بدی شکست... آیرین نگاهش را به تکه های شکسته ی

پیش پایش دوخت و دندان هایش روی قفل شد. نگاهش درست مثل ماده گرگی زخمی آریو را هدف گرفت. نمی خواست آریو لرزش چانه اش را ببیند. برای محافظت از سورن، باید ضعفش را کنار می گذاشت. خم شد و دست سمت چینی های شکسته برد که آریو هشدار داد:

- دست نزن!

و به دنبال جارو و خاک انداز رفت تا تکه های شکسته را جمع کنند ولی آیرین گوش نداد و با دست شروع به جمع کردنشان کرد. سومین تکه را که برداشت، کف دستش را عمیق برید ولی خم به ابرو نیاورد. تنها هیسی از سوزش شدیدش کشید و تکه ی دیگری برداشت که آریو سمتش برگشت... با دیدن قطره های خونی که کف آشپزخانه می ریخت و آیرین که همچنان به کارش ادامه می داد، جارو و خاک انداز را رها کرد و با نگرانی و عصبانیتی که یکی شده بود سمتش پا تند کرد:

- چیکار می کنی؟

تن بالای صدایش بی اراده بود. بعد مدت ها، تقریبا سر او داد کشیده بود! مچ هر دو دستش را گرفت و آیرین تکه های شکسته را رها کرد و آخی از درد گفت. آریو مشت او را به زور باز کرد و با دیدن زخم عمیقش، دندان روی هم فشرد و زیر لب گفت:

- لجباز!

خونریزی اش شدید بود. روز وحشتناکی را گذرانده بود. سرش درد می کرد... حتی نتوانسته بود درست شام بخورد و تمام آن ها، دست به دست هم داده بود که حالش را بدتر کنند. پیش چشمش که سیاه شد و زانوهایش خم، آریو بی معطلی دست زیر زانوها و کمرش برد و روی دست بلندش کرد. آیرین بی اختیار پیراهن او را در مشتش فشرد و ناله کرد:

- بذارم زمین...

آریو توجهی نکرد. مستقیم وارد اتاقشان شد و بدون اینکه نگران خونی شدن تخت باشد، او را روی تخت خواباند و سمت جعبه ی کمک های اولیه رفت. حرف نمی زد و همین حرف نزدنش زخم روی زخم های آیرین می آورد... مرد سیاهپوشش عصبانی بود!

با نشستن او لبه ی تخت، آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و دقیقه ای بعد، آریو پنبه ی آغشته به بتادین را به زخمش کشید. صورت آیرین از درد در هم رفت و خواست دستش را عقب بکشد که آریو نگذاشت:

- الان تموم میشه...

آیرین چشمانش را که از درد روی هم می فشرد باز کرد و او را دید که

همچنان با جدیت مشغول رسیدگی به زخمش بود. رگ گردنش بیرون زده بود و رگ های شقیقه اش از شدت فشار در مرز پاره شدن بودند... آیرین تمام مدت نگاهش کرد و آریو حتی یک بار چشمانش را از روی زخم برنداشت. سنگینی نگاه آیرین را حس می کرد ولی خشمش باعث می شد که حتی نتواند سمت او گردن بچرخاند! آیرین خط قرمزش بود. آیرین به خودش آسیب زده بود و خط قرمز او را رد کرده بود... قطره اشکی بی صدا از گوشه ی چشم آیرین چکید و در موهای شقیقه اش گم شد. حرف سیاوش برای چندمین بار در گوشش پیچید "تو نمی تونی هم شوهرت رو داشته باشی هم برادرت رو... آریو پلیسه! اگه چیزی از سورن متوجه بشه، جون هر دوشون به خطر می افته..."

آریو آخرین گره را به پانسمان زد و بلند شد. چنان سریع و دقیق پانسمان کرده بود که تنها از ماموری حرفه ای برمی آمد... آریو بارها زخم خودش را در عملیات هایش بسته بود. گازهای خونی را دور انداخت و خواست برای آوردن نوشیدنی شیرینی برای آیرین از اتاق بیرون برود که دخترک صدایش زد:

- آریو؟

ایستاد و آیرین دستانش را دید که مشت شدند. سمتش برگشت و بالاخره نگاهش کرد. آیرین به سختی سر جایش نیم خیز شد:

- حرف بزنیم! من حالم خوبه...

آریو در را بست ولی از سر جایش تکان نخورد:

- سورن بود که اون دارو رو بهت تزریق کرد تا از عمارت فرار کنی... مگه نه ؟

صدایش گرفته بود و به سختی داشت خودش را کنترل می کرد. آیرین بی حرف سر تکان داد. آریو دستگیره ی در را محکم میان انگشتانش فشرد:

- چند روز پیش، دقیقا همون روزی که اون عکس ها رو گرفتن، چند نفر گزارش دادن که صدای شلیک توی اون منطقه شنیدن و همون شب پلیس جسد آش و لاش خلافکاری که مدت ها دنبالش بودیم رو پیدا کرد... چاووش! دشمن اصلی سورن سلطانی... پیشونیش سوراخ شده بود.

جسدش رو سگ ها تیکه پاره کرده بودن! اون روز اونجا بودی؛ مگه نه؟

آیرین نمی توانست دروغ بگوید. نمی خواست که دروغ بگوید. دوباره سر تکان داد و آریو آرام سمتش قدم برداشت:

- برام تعریف کن!

آیرین دست روی پانسمان دستش کشید. دستی که می لرزید:

- اون روز... اون روز داشتم از دانشگاه برمی گشتم...

آریو روبروی تختش ایستاد:

- خب...

حرف زدن برایش مثل جان کندن بود:

- چاووش... چاووش تو یه کوچه ی خلوت منو گیر انداخت و به زور سوار ماشینش کرد...

نگاه آریو تیره تر شد. باور نمی کرد که آیرین چنین موضوع مهمی را مخفی کرده باشد.

- خب...

صدایش گرفته تر شد و قلب آیرین در گلویش تپید:

- می خواست منو بکشه! اگه سورن نرسیده بود... اگه... اگه نیومده بود، من الان اینجا نبودم!

آریو هر دو دستش را محکم پشت موهایش کشید و تک خنده ای عصبی کرد:

- و تو... تو الان به من اینو میگی؟ آره؟ الان بهم میگی که قصد جونت رو کرده بودن؟

صدایش همزمان با جمله ی آخرش بالا رفت و آیرین تلاش کرد آرامش کند:

- آریو گوش کن... من...

آریو امان نداد:

- نگرانش بودی؟ نگران بودی که دونستن من جونش رو تهدید کنه؟

آیرین لب باز کرد به گفتن حرفی که آریو هر دو دستش را بالا آورد و باز هم نگذاشت:

- باشه... باشه نگرانش بودی! ولی چطور تونستی آیرین... چطور تونستی به من، به شوهرت چنین موضوع مهمی رو نگی؟

بغض آیرین شکست و متقابلا میان گریه صدا بالا برد:

- می ترسیدم! می ترسیدم روبروی هم قرار بگیرید... می ترسیدم آسیب ببینید!

حتی در آن وضعیت که کنترلش را از دست داده بود، خدا را شکر می کرد که اتاق ها عایق ضدصدا هستند و بچه ها فریاد پدر و مادرشان را واضح

نمی شنوند. دوقلوهایش گناهی نداشتند...

آریو با تلخندی کنج لبش سر به طرفین تکان داد:

- اون هیولایی که از من گوشه ی ذهنت ساختی هر روز داره بزرگ تر میشه! فکر کردی چه بلایی سرش میارم که نگفتی؟ منو چی فرض کردی آیرین؟

آیرین تمام تلاشش را می کرد که از جفتشان دفاع کند:

- سورن چند بار جونم و نجات می داد... منو از زیر مشت و لگد محافظ های باباش بیرون کشید، از عمارت فراریم داد، از دست چاووش نجاتم داد...

مشت آریو با تمام قدرتش روی دیوار نشست و داد زد:

- باشه... باشه سورن نجاتت داده و من ازش ممنونم! ممنونم که تو رو دوباره بهم برگردوند... کارهایی که برات کرد رو انکار نمی کنم ولی آیرین...

تن صدایش آرام تر شد... درمانده تر:

- سورن سلطانی و پدرش قاچاقچی و تولید کننده مواد مخدرن! می دونی سورن چند نفر از آدم هایی که دنبالشون بودیم و دشمنش بودن رو کشته؟ می دونی موادی که بین جوون ها پخش می کنه چه بلایی سرشون میاره؟ سورن نجاتت داده... انکار نمی کنم و بازم...

دست به دیوار گرفت و به سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- بازم ازش ممنونم ولی... ولی اون همه جوون خام اون بیرون هستن که به واسطه ی شغل کثیف برادرت هر روز بیشتر دارن تو منجلاب اعتیاد فرو میرن... از من می خوای چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم؟ چشم ببندم رو اینکه زنم با خلافکار خطرناکی که چند ساله پلیس نتونسته ردش رو بزنه در ارتباطه؟

آیرین درمانده تر از خودش بود... نگاه بی گناهِ سورن لحظه ای که بغلش کرده بود از جلوی چشمانش دور نمی شد ولی آن نگاه حقیقت را عوض نمی کرد. سورن واقعا مواد تولید می کرد... سورن واقعا آدم کشته بود و حقیقت محضِ حرف های آریو، آیرین را هر لحظه بیشتر داشت در خودش می شکست:

- من خواهر همون خلافکارم! دختر مردی که محافظاش بچه مون رو تو شکمم کشتن... خون اون خلافکار تو رگای زنته! وقتی ازشون حرف می زنی، لحنت بوی تنفر میده... از منم به همون اندازه متنفری آریو؟ متنفری که زنت، مادر بچه هات، آیرینت خواهر و دخترِ دو تا خلافکاره؟

آریو از میان دندان هایش غرید:

- چرت و پرت نگو...

هر چقدر هم که از امثال منصور زخم خورده بود، حتی حالا که ناگهان

فهمیده بود آیرین دختر منصور و خواهر خلافکار جوان و باهوشی است که سال ها کوچک ترین ردی از خودش به جا نگذاشته بود، باز هم ذره ای از عزیز بودن او در قلبش کم نشده بود. آریو دخترک را با خوبی ها و بدی ها و لجبازی هایش می پرستید! او خودِ آیرین برایش مهم بود نه شجره نامه اش...

آیرین لبخند تلخی زد... لبخندی که با اشک چشمانش در تضاد بود:

- چرت و پرت نیست... تو حتی به من شک کردی آریو! اون لحظه قلبم هزار بار تو سینه م خاکستر شد ولی... ولی اون مردی که تو اون عکس ها دیدی، حتی اگه خلافکار و آدمکش و جانی باشه، بازم برادر منه! از من نخواه که لو بدمش به پلیس... جونم و بگیر ولی نخواه برادرکشی کنم!

اتاق در سکوت دردناکی فرو رفت و ثانیه ها بدون رد و بدل شدن هیچ کلمه ای سپری شد. آیرین با او بر سر برادرش اتمام حجت کرده بود و پلیسی که چند سال قبل همسر جوان و پسر دو ساله اش قربانی

خلافکارهایی امثال منصور شده بودند، مانده بود میان همسر و شغلش... تعهدش! درست کارترین پلیسی که سال ها شجاعانه به عنوان مامور مخفی و وی‌ژه فعالیت کرده و آیرین شاهدش بود، حالا روبروی زنی ایستاده بود که هویت مجرم را می دانست و نمی گفت... زنی که همسرش بود! سیب گلویش پایین رفت و سرانگشتانش از شدت فشاری که به کف دستش وارد می کرد سفید شد. لب هایش خیره به چشمان عسلی او تکان خوردند:

- باشه... نگو! از فردا دوباره میشیم مثل قبل... انگار نه انگار که اون عکس ها رو دیدم! فراموش می کنم که مردی به اسم سورن سلطانی برادرته و منصور سلطانی پدرت... فراموش می کنم که تو، تنها کسی هستی که جز افراد نزدیک سورن چهره ش رو دیدی و حتی همین حالا می تونی شناساییش کنی...

باری که روی قلب آیرین سنگینی می کرد، ناگهان انگار برداشته شد ولی هنوز نفس راحت نکشیده بود که با حرف بعدی آریو یخ زد:

- فراموش می کنم ولی درست مثل قبل، از هیچ تلاشی واسه دستگیر کردنشون دریغ نمی کنم! آدم هایی که بدون عذاب وجدان مواد مخدر میدن دست جوون مردم و گند می کشن به جوونیشون، لایق بخشش نیستن... هیچوقت!

و چشم از نگاه بهت زده ی او گرفت و سمت در خروج رفت. درد داشت در قفسه سینه اش پخش می شد ولی خم به ابرو نمی آورد... دستش که روی دستگیره ی در نشست، لحظه ای مکث کرد و با صدایی که به شدت بم شده بود و خش دار، تنها یک جمله گفت و رفت:

- من هیچوقت بهت شک نکردم...

صدای بسته شدن در، مصادف شد با آیرینی که ماتِ مات به جای خالی او خیره ماند و بعد، ناگهان انگار که تمام سختی های دنیا یک جا به قلبش حمله کرده باشد، بالشتش را به لب هایش چسباند و جیغش را در آن خفه

کرد... آریو بخاطر او، پا روی ارزش هایش گذاشته بود ولی سورن همچنان مجرمِ تحت تعقیب بود و آریو پلیس... آریو نمی خواست مجبورش کند که برادرش را به پلیس لو دهد ولی مثل قبل تلاشش را برای دستگیر کردنِ او می کرد... آریو و سورن، همسر و برادرش، دشمن و قطب مخالف هم بودند و آیرین می ترسید... می ترسید که یکی از آن ها را به دست دیگری از دست دهد!

***

(راوی اول شخص، ساینا)

می دیدمش... طوری که انگار خودم در آن مکان حضور نداشتم ولی او را... می دیدمش! سیاه پوشیده بود... سر تا پا! صورتش زخم داشت و پیراهنش خاکی شده بود. می دوید با دکمه هایی که تا نیمه باز بود.

می دوید و تار موهایی که در صورتش ریخته بودند، بی رحمانه به پیشانی اش شلاق می زدند! تاریک بود و شلوغ... صدای شلیک می آمد و مردهایی را می دیدم که به سمت هم تیراندازی می کردند. عده ای فرار می کردند و عده ای تعقیب... سورن می دوید و صدای فرود آمدن کفش هایش روی زمین در گوشم تکرار می شد. انگار که جسمم آنجا نبود ولی روحم حضور داشت. صدای شلیک لحظه ای قطع نمی شد و گلوله بود که رد و بدل می کردند. وقتی سورن پشت ون مشکی رنگ و بزرگی پناه گرفت، صدای شلیک کمتر شد و مرد سیاهپوشی جلو آمد. صورتش را نمی دیدم ولی

حسی به من می گفت که آن دو نباید با هم روبرو شوند... قلبم در جسمی که حضور نداشت با آخرین سرعت می تپید و قسمتی درونم التماس می کرد که مرد جلوتر نرود... که سورن برنگردد... که دست از سر هم بردارند! دست سورن را دیدم که با تمام قدرتش دور اسلحه حلقه شد. داشت قدم های مرد را می شمرد. سرش را خسته تر از همیشه به بدنه ی ون تکیه داد و خون گوشه ی لبش را پاک کرد. مرد داشت نزدیک تر می شد و فشار انگشتان سورن به دور اسلحه بیشتر... قدم آخر مرد، همزمان شد با رسیدنش کنار ون و دقیقا همان لحظه بود که سورن با چشم ها و صورت سرخ و رگ گردنی که داشت از شدت فشار منفجر می شد، نشانه گرفت و گلوله ای از اسلحه اش سینه ی مرد را سوراخ کرد. مرد روی زانوهایش افتاد و من با دهانی که وجود نداشت، طوری که می دانستم نباید این اتفاق بیفتد، از اعماق وجودم جیغ کشیدم:

- نه!

چشمانم وحشت زده باز شدند و نگاهم، خیره به سقف سفید بالای سرم ماند. فریاد بلندم، در بیداری تبدیل به زمزمه ی آرامی شده بود. صدای بوق منظمی بالای سرم به گوش می رسید. با دیدن سرمی که قطره قطره وارد خونم می شد، نگاهم آرام آرام پایین آمد و تا چشمم افتاد به مردی که سر لبه ی تختم گذاشته و چشم بسته بود، نفس کشیدنم سخت تر شد و زمانی نفس بریدم که حس کردم جنین هفت ماهه ای که حمل می کردم، دیگر در

بطنم نیست... دخترکم! قسمتی از جان من و پدرش... همه چیز مثل فیلم کوتاه و ترسناکی از جلوی چشمم رد شد. من مرد کنارم را، همسر اجباری و پدر فرزندم را در تخت خوابش با زنی دیگر دیدم و بعد، خودم را روی پله ها پیدا کردم و میان تلاش هایم برای آزاد شدن از دست او، افتادم... چندین و چند پله را افتادم و بعد، درست زمانی که سرم به زمین خورد، دیگر چیزی نفهمیدم... ترس مثل بختک به جانم افتاد و صدای دستگاه های بالای سرم که بالا رفت، سورن با وحشت سر بلند کرد و با دیدن چشمان باز و حال آشفته ام، سریع بلند شد:

- ساینا... ساینا خوبی؟ نفس بکش... نفس بکش عمرم... بهوش اومدی... باز کردی چشماتو بالاخره...

چشمانش سرخ بود. طوری که انگار مدت های طولانی بی صدا در خودش شکسته... من عمرش بودم؟ عمرش را گرفته بودم که چند تار موی سفید میان مشکی های زیبایش راه پیدا کرده بود؟ سعی کردم دستانم را بالا بیاورم ولی نشد... هر دو دستم را گچ سفیدی احاطه کرده بود و درد هر لحظه بیشتر داشت در استخوان هایم پخش می شد. دخترکم مرده بود؟ همان بچه ای که نمی خواستم و حالا نبودش بیشتر از هر چیزی داشت آزارم می داد؟ اشکی از حصار چشمانم فرار کرد و به جان کندنی از زیر ماسک اکسی‌ژن لب زدم:

- ب... بچه م...

سورن تند تند سر تکان داد:

- خوبه... دخترمون خوبه... آروم باش...

باور نمی کردم. می خواست مرا آرام کند... چرا باید حرف خیانتکاری مثل او را باور می کردم؟ شاید حتی خیانتی در کار نبود. این مرد مرا به زور عقد کرد... حبس کرد... مادر کرد! این مرد، همانی بود که در کابوسم به کسی که نباید شلیک کرد...

- د... دروغ... دروغ... م... میگی!

نفس هایم داشت قطع می شد که موبایلش را از روی میز کنارم چنگ زد و چیزی طول نکشید که صفحه ی موبایلش را سمتم گرفت:

- ببین... ببینش! دخترمونه... حالش خوبه. یه کم زود بدنیا اومده ولی حالش خوبه...

دست روی شانه ام گذاشته بود تا حرکت های از سرِ وحشتم را مهار کند. نگاهم روی تصویر جسم کوچکی که می گفت دخترمان است می چرخید و ضربان قلبم داشت منظم می شد. دخترم حالش خوب بود... دخترم... دخترش! نیمه ای از وجود او... امانتش در بطنم... دخترمان خوب بود پس چرا چشمان او نم اشک داشت؟ مگر دخترش تنها چیزی نبود که از من می خواست؟ می خواست مجازاتم کند؟ مجازاتم کند که جان دخترش را به خطر انداخته ام؟ من عیش شبانه اش را به هم زده بودم... من جان

دخترش را به خطر انداخته بودم و خودم اگر می مردم هم مهم نبود...
وقتی دید آرام گرفته ام، سیب گلویش پایین رفت و پیشانی ام را بوسید:

- الان برمی گردم... باید به دکتر بگم بیاد... الان برمی گردم پیشت...

و سمت در خروج پا تند کرد و وقتی از پیش چشمانم محو شد، تصویر آن مرد ناشناس و سورنی که اسلحه اش را سمت او گرفته بود دوباره جلوی چشمم آمد. دقیقا همان لحظه بود که سورن با دو نفر که روپوش سفید به تن داشتند پا به اتاق گذاشتند و من سورن را با همان لباس های در کابوسم دیدم! با همان چشمان رگ دار... همان صورت زخمی و همان دکمه های تا نیمه باز... او را دیدم با اسلحه ی در دستش و جیغ نیمه جانم اتاق را پر کرد:

- نمی خوام ببینمت... ازت متنفرم... متنفرم ازت...

نگاه سرخش، مبهوت شد و دست هایی سعی کردند متوقفم کنند تا به

خودم آسیب نزنم و من تنها صدای مردی با روپوش سفید را شنیدم که بر سر سورن داد زد:

- بیرون باشید آقا...

قدم های سورن، آرام آرام به عقب برداشته شدند و نگاه ناباورش لحظه ای از چشمانم جدا نشد... زنی که نمی دیدم، در گوشم از عمق جانش ضجه زد و مرد سیاهپوشی که دیده بودم به خاک افتاد... نگاه ناباور سورن پیش

چشمانم تار شد و چیزی طول نکشید که دیگر چیزی ندیدم...

***

پشت به دیواری که در تیررس نگاه آن ها نبود، ایستاده و تکیه داده بود و مکالمه شان را می شنید...

- دختره دو هفته ست بهوش اومده ولی نرفته یه سر بچه ش رو ببینه...

- بیچاره... دلم می سوزه براش! میگن بچه ش حاصل تجاوزه...

- نه بابا... فکر نکنم! مگه ندیدی پسره چطور خودشو به آب و آتیش می زد براش؟

- نمی دونم والا... قضیه هر چی که هست، باعث شده دختره دیوونه بشه! تا پسره پیشش نیست آرومه و نرمال... ولی خدا نکنه بره اتاقش... مثل بید می لرزه و گاهی حتی شروع می کنه به جیغ زدن!

- گناه داره... فکر نکنم کس و کاری هم داشته باشه. آخه ندیدم تا حالا کسی بیاد دیدنش... شاید دختر فراریه!

هر دو دستش محکم مشت شد و تکیه از دیوار گرفت. وضعیت ساینا در آن دو هفته نقل دهان پرسنل بیمارستان شده بود و هر کسی حرف جدیدی می ساخت... توهین به خودش برایش مهم نبود، ولی نمی توانست کوچک ترین توهینی به ساینا را تحمل کند. تنها چند قدم کافی بود تا از پشت دیوار کنار برود و روبروی آن ها بایستد. سه دختر جوانی که در ایستگاه

پرستاری نشسته بودند، با دیدن او جا خوردند و سورن دستان مشت شده اش را آرام روی سکوی مقابلشان کوبید:

- ساینا بی کس و کار نیست! خانواده ش رو داره... منو داره... شوهرش!

کلمه ی آخرش را از میان دندان های کلید شده اش غرید و مقابل چشمان وحشت زده ی آن ها، قدم های سنگینش را سمت اتاق ساینا برداشت.
آخرشب بود و دو هفته از روزی که ساینا بهوش آمده بود می گذشت. دخترکشان روز به روز داشت بهتر می شد ولی ساینا حتی یک بار هم نخواسته بود که او را ببیند. حتی وقتی سورن را می دید، گاهی حمله ی عصبی شدیدی سراغش می آمد و مثل بید به خودش می لرزید. دقیقا سه روز قبل و آخرین بار که جیغ هایش کل بیمارستان را پر کرده بود، سورن فهمیده بود که رابطه شان به ته خط رسیده است... تمام تلاش هایش برای کمک کردن به او یا آرام کردن و دوباره عاشق کردنش، به بن بست می رسید و حتی روانشناسی که به دیدن ساینا می آمد، می گفت که بهتر است مدتی از او دور بماند چون اگر همه چیز همانطور پیش برود، ممکن است مجبور شوند در بیمارستان روانی بستری اش کنند... پشت در اتاق او

ایستاد و دستش روی دستگیره نشست. بعد از سه روز کلنجار رفتن با خودش و ندیدن او، بعد از شنیدن هزار باره ی تنفر او نسبت به خودش،

حالا دل به دریا زده بود تا اتمام حجت کند... تا آخرین تلاشش را کند و اگر موفق نشد، دل بکند! دستگیره را آرام رو به پایین فشار داد و وارد اتاق

شد. امیدوار بود ساینا بیدار باشد و همین هم شد. دخترک بلافاصله با دیدنش نیم خیز شد و وحشت زده خودش را روی تخت عقب کشید:

- چ... چی می خوای از جونم؟ اومدی... اومدی منو ببری عمارت؟

جز آباژور کوچک کنار تخت، چراغ دیگری روشن نبود و نور کم اتاق و حضور سورن نفسش را می برید. سورنی که مدام از خودش می پرسید چه شد که به آن جا رسیدند؟ چه شد که از آن دختر قوی و مقاوم، دختر شکسته ای باقی ماند که می گفتند دیوانه است؟ هر دو دستش را بالا آورد تا او را آرام کند:

- کاریت ندارم... آروم باش...

صدایش به شدت گرفته و خش دار بود. آنقدری که ساینا، پس از مدت ها گاردش را پایین آورد و در حالی که هنوز هم می لرزید، اجازه داد او جلو بیاید و با فاصله روی صندلی کنار تختش بنشیند. فردا قرار بود بالاخره مرخص شود و کابوس عمارت و اتاقی که چندین ماه تنها در آن مانده بود، اضافه شده بود به کابوس آن مرد سیاهپوش... در دو هفته ی گذشته هر وقت چشم روی هم می گذاشت کابوسش را می دید. نمی خواست به عمارت برگردد... سورن سه دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد تا نفس بکشد و لحن سرد و تلخش قلب ساینا را فشرد:

- هنوزم نمی خوای ببینیش؟ دخترمون هنوز اسم نداره!

ساینا آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و لب هایش لرزیدند:

- ب... بذار من برم...

سورن به جلو خم شد. آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتانش را محکم در هم گره زد. سوالش را با صدایی که بم تر شده بود تکرار کرد:

- نمی خوای ببینیش؟

تلاش های آخرش بود... تقلاها و امید آخرش...

ساینا پتو را تا روی شانه اش بالا کشید:

- اذیتم می کنی...

نمی توانست جواب دهد... تمام مدتی که سورن از او می خواست تا دخترشان را ببیند، یا حالش بد می شد و یا به حد مرگ می لرزید. دیدن کسی از جنس او و خودش، دیدن ترکیبی از جفتشان برایش مثل مرگ بود! نه اینکه دخترش را دوست نداشته باشد... نه... دوستش داشت ولی نمی توانست با خودش کنار بیاید. همانطور که سورن را دوست داشت و همزمان از او متنفر بود... حالش را فقط خودش می فهمید و خودش! اینکه کسی را دوست داشته باشی و همزمان به حد مرگ از او متنفر

باشی... اینکه زخم خورده باشی و مرهم زخمت، همان کسی باشد که

زخمی ات کرده! می دانست که خودش هم برای سورن همین حکم را دارد... خودش هم به سورن زخم زده بود. هر دو زخم بدی به هم زده بودند و ساینا، از یک جایی به بعد نتوانسته بود طاقت آورد... روح و روانش داشت مثل جسمش ذره ذره از هم می پاشید...

- چیکار کنم اذیت نشی؟

سورن را مدت ها می شد که تا آن حد سرد ندیده بود. لحنش، چشمان رگ دارش، همه چیزش... سرد بود ولی زخمی! بی تفاوت بود و همزمان پر از دردهایی که در خودش سرکوب می کرد... ساینا به سختی هوا را به ریه هایش فرستاد و حرف دلش را با بغض زمزمه کرد:

- بذار... بذار برم خونه!

اتاق در سکوت دردناکی فرو رفت... چیزی در نگاه سورن شکست ولی خم به ابرو نیاورد. گردن کج کرد و او را عمیق تر از همیشه از نظر گذراند. تک تک اجزای صورتش را... انگار که می خواست او را با جزئیات در ذهنش ثبت کند و بعد، بی توجه به جای زخم گلوله ای که تیر می کشید، موبایلش را بیرون آورد و شماره ای را گرفت. گوشی را به گوشش چسباند و همین که صدای "بله آقا..." گفتنِ فرد پشت خط را شنید، بی اینکه نگاهش را حتی یک لحظه از ساینا بردارد، گفت:

- دو تا بلیط بگیر واسه فردا... به مقصد تبریز!

ساینا مات ماند و محافظش از پشت خط پرسید:

- واسه چه کسی آقا؟

کنج لب سورن به تلخندی کج شد:

- واسه ساینا و خدمتکارش...

قلب ساینا به گلویش هجوم آورد و محافظ سورن با مکث گفت:

- چشم آقا... بلیط برگشت رو به چه تاریخی بگیرم؟

حتی او هم باور نمی کرد که سورن بخواهد ساینا را آنطور غیرمنتظره به زادگاهش بفرستد. سورن گردن کج کرد و خیره به چشمان سرخ دختر روبرویش لب زد:

- واسه خدمتکارش بلیط برگشت بگیر... ساینا رو که رسوند، برمی گرده... ولی خود ساینا... رفتنش برگشتی نداره!

قاطعانه حرفش را زد و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، تماس را قطع کرد. نگاه ناباور و سرخ ساینا همچنان قفل چشمانش بود و باور نمی کرد. سورن واقعا می خواست او را به خانه اش بفرستد؟ آزادش کرده بود؟ دل کنده بود؟ سورن که بلند شد، نگاه خیس ساینا هم همزمان بالا رفت و

سیب گلوی سورن برای چندمین بار در آن شب با درد بالا و پایین شد. انگار که داشت بغض مردانه اش را پایین می فرستاد تا صدایش کمتر بلرزد.

- برو جایی که نفس بکشی! جایی که حس نکنی زندانی شدی و با دیدن زندان بانت نترسی... مادرم تا روز مرگش از پدرم می ترسید! منصور می گفت عاشقشه... فکر نمی کنم! شایدم از شدت عشقش دیوونه شده بود که می دید مادرم داره زجر می کشه ولی رهاش نمی کرد... مدام بهش می گفت دوسش داره ولی مادرم باور نمی کرد! مثل تو که هر چند بار بگم خیانت نکردم، بگم عاشقتم، بگم پشیمونم، باور نمی کنی! هر چی که بود، مادرم جون داد بدون اینکه حتی یه بار پدرم رو دوست داشته باشه! نمی خوام جا پای پدرم بذارم و حبست کنم.

چیزی در قلبش شکست:

- میذارم بری! جای دخترمون پیش من امنه... از تو بهش چیزی نمیگم... خیالت راحت! فقط هر وقت دلم برات تنگ بشه، به چشماش نگاه می کنم تا یادم بیاد دیگه ندارمت! اونقدر عاشقت هستم که بذارم بری...

و در حالی که قلبش در همان اتاق و پیش او جا ماند، روبرگرداند و با قدم های بلند از اتاق خارج شد. در را که پشت سرش بست، زانوهایش دیگر طاقت نیاوردند. دست به دیوار گرفت و تکیه داده به آن روی زمین سرد بیمارستان نشست. نمی خواست گریه کند... حتی نمی خواست قطره ای اشک بریزد... با خشم و درد عمیقی انگشتش را زیر چشمش کشید و دست روی زانوهایش فشرد تا بلند نشود و او را تا سر حد مرگ در آغوشش نفشارد... آنقدری عاشق بود که رهایش کند!

***

- مطمئنید که نمی خواید دخترتون یا آقا رو ببینید خانم جان؟ من نمی دونم چرا هر دوتون انقدر لجبازی می کنید... این از شما که به زور سر پا ایستادید و دارید از شوهر و بچه تون دل می کنید... اونم از آقا که شما رو با این حال داره می فرسته که برید...

لحن بغض دار مریم در گوشش پیچید و نگاهش را از چهره ی رنگ پریده اش در آینه ی کوچک بیمارستان گرفت. آماده شده بود که برود... با همان دست های تا آرنج در گچ و پایی که به تازگی گچش را باز کرده بود. با بخیه هایی که به تازگی کشیده بود و صورتی که هنوز کبود بود و زخم داشت... آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد و سمت مریم برگشت. کل وسایلش در چمدان کوچکی جلوی تخت بود.

- کار ما از لجبازی گذشته! بریم مریم...

حالش خوب نبود. نه جسمش و نه روحش... در سرش انگار هزاران نفر همزمان حرف می زدند! سرزنش می کردند، قضاوت می کردند... می ترسید از دیدن دخترکش برای اولین بار! می ترسید که او را ببیند و دلش همان جا بماند... می ترسید که آن جسم کوچک، او را دوباره کنار سورن نگه دارد. مگر می شد که مادری فرزندش را دوست نداشته باشد؟ می شد ولی دوستش داشت... حتی با وجود افسردگی شدید و افکار درهمش، باز هم آن جسم کوچک را ندیده دوست داشت ولی نمی توانست او را ببیند.

دخترکش ذهنش را به شبی می برد که بی صدا ماند تا سورن وجب به وجب تنش را تصاحب کند. همان شبی که صبح آن از شدت خونریزی و ضعف به حال مرگ افتاد و ماه بعد، هنوز به خودش نیامده بود که فهمید فرزند او را باردار است! فرزند مردی که فکر می کرد پدرش را به قتل رسانده و قلبش را سوراخ کرد... مردی که به ناحق از او انتقام گرفت و جواب انتقامش را هم!

از سورن خجالت می کشید... کنارش عذاب می کشید ولی ته دلش، او را هم دوست داشت... حسش به او، حسی بین عشق و نفرت بود... مرزی میان خواستن و نخواستن! باید می رفت تا خودش را پیدا کند. تا شاید باور کند که سورن خیانت نکرده... باید می رفت تا بیش از آن دیوانه نشود و طفل بی گناهش را هم به پای خودش نسوزاند. حتی نمی توانست دست بالا بیاورد و اشک چشمانش را پاک کند. مریم با بغض نزدیک شد و اشکش را پاک کرد:

- دور چشمای قشنگتون بگردم خانم... دارید خودتون و از بین می برید!

ساینا تک سرفه ای زد و نفس عمیقی کشید:

- چمدونم رو میاری؟

مریم لحظه ای با ناراحتی نگاهش کرد و بعد، بی حرف سر تکان داد و سمت چمدان رفت. یک دستش چمدانی بود که چرخش را روی زمین می کشید و دست دیگرش محصور بازوی دخترک... دخترکی که چند ثانیه

چشمانش را در اتاقی که قرار بود خالی شود چرخاند و بعد، نگاهش روی صندلی کنار تخت قفل شد. همان جایی که سورن می نشست و نگاهش می کرد. بغض بدتر از قبل به گلویش هجوم آورد و قبل از آنکه دوباره اشکش دربیاید، روبرگرداند و با پایی که می لنگید از اتاق خارج شد. نمی خواست باور کند که نگاهش، بی اراده در بیمارستان و میان آدم ها به دنبال سورن می گردد. سورن نیامده بود تا برای آخرین بار ببیندش... این فکری بود که در یک ثانیه به سرش هجوم آورد و سریع پسش زد. هر قدمی که برمی داشت، درد در جسم و روحش بیشتر ریشه می کرد و یادش می آمد که آن قدم ها، دارند کم کم از سورن و دخترکش دورش می کنند. حس پرنده ای را داشت که از قفس آزاد شده اما بالش زخمی است... همانقدر شکننده و آسیب پذیر!

از بیمارستان که بیرون زد، یکی از محافظ های سورن نزدیکشان شد و سمت ماشین راهنمایی شان کرد:

- تا فرودگاه همراهی تون می کنم.

بغض نفسش را بند آورد و سمت ساختمان بیمارستان چرخید. برای آخرین بار نگاهش را به ساختمانی که دخترکش در آن نفس می کشید انداخت و بعد، با کمک مریم سوار ماشین شد. سورن حتی نخواسته بود که شخصا تا فرودگاه همراهی اش کند... افکارش داشتند زجرش می دادند! افکار ضد و نقیضی که می گفتند او را می خواهد و نمی خواهد... عاشقش است و

همزمان متنفر است.

مریم کنارش نشست و راننده پشت فرمان و چیزی طول نکشید که ماشین به حرکت درآمد و ساینا نگاهش را تا لحظه ای که ساختمان بیمارستان پیش چشمانش محو شد از آن نگرفت... سر به شیشه ی ماشین تکیه داد و به اشک هایش اجازه ی چکیدن... سه سال قبل، به خانواده اش گفته بود که برای تحصیل از ایران می رود و بعد، وارد باند خطرناکی شده بود تا بتواند به عمارت سورن راه پیدا کند. انتقامش را از آدم اشتباهی گرفته بود ، به زور ازدواج کرده بود، بچه دار شده بود و حالا همه چیز را پشت سرش گذاشته بود و داشت به خانه برمی گشت. سه سال عمرش را تباه شده می دید! خودش را تباه تر...

ماشین که وارد فرودگاه شد، فهمید که همه چیز زیاد از حد واقعی است. باید می رفت به خانه ای که حتی نمی دانست به اعضایش چه بگوید... به مادرش... به خواهرش... نمی دانست چطور سه سال تباه شده ی عمرش را تعریف کند و چطور چشم بدوزد در چشم کسانی که سه سال از نگرانی اش جان کنده بودند! خجالت می کشید ولی باید می رفت... هیچ چیزی را در آن لحظه بیشتر از خانه و مادرش نمی خواست...

با ایستادن ماشین، مریم دوباره دستمالی زیر چشمش کشید و اشک هایش را پاک کرد. از ماشین پیاده شد و به دخترک کمک کرد پیاده شود و بعد، هر دو پا به پای هم سمت ترمینال پروازهای داخلی راه افتادند و محافظ

سورن به دنبالشان... ساینا با خودش فکر کرد که او حتما از طرف سورن دستور دارد تا آن ها را تا لحظه ی آخر همراهی کند.

مریم کمکش کرد در سالن فرودگاه روی یکی از صندلی ها بنشیند و خودش سمت گیت رفت تا کارت پروازشان را بگیرد. ساینا مسیر رفتنش را دنبال کرد و بعد، یک لحظه سنگینی نگاهی را حس کرد و نگاهش بی اراده در فرودگاه چرخید. می دانست که دنبال چه کسی می گردد. حال خودش را نمی فهمید... از او فرار کرده بود و همزمان به دنبالش می گشت؟ چشمانش تمام آدم ها را از نظر گذراند ولی... نبود! ندید... کسی را که می خواست ببیند، ندید...

با برگشتن مریم، سریع نگاه از اطراف برداشت و مریم با کارت های پرواز در دستش روبرویش ایستاد:

- هنوز هم دیر نشده خانوم...

ساینا منظورش را فهمید و بغضش را فرو خورد. زانوهایش لرزش گرفته بودند.

- کمکم کن بلند شم.

مریم با ناراحتی نزدیک شد و دست زیر بازویش گذاشت. ساینا پا به پایش قدم برداشت و قسمتی از وجودش را در تهران جا گذاشت. در عمارتی که جهنمش بود، در بیمارستان، در فرودگاه... تا لحظه ای که به قسمت بازرسی

فرودگاه رفتند، نگاهش از افراد حاضر در سالن جدا نشد و درست وقتی که وارد بخش بازرسی شد، مردی از پشت یکی از ستون ها بیرون آمد و بی اختیار کف دست به همان ستون چسباند تا زانو خم نکند. مردی با تیپ سر تا پا مشکی و کلاه کپی به همان رنگ... دیده بود... رفتن ساینا از بیمارستان، آمدن به فرودگاه و رفتنش را دیده بود. نتوانسته بود صبر کند. نتوانسته بود فرصت دیدن او را برای آخرین بار از خودش بگیرد... باید با چشمان خودش می دید که رفتنش را باور کند. ساینایش، مادر بچه اش و قاتل قلبش، رفته بود! چیزی تا پرواز هواپیمایش نمانده بود و قلب سورن داشت در سینه اش بال بال می زد.

هوا را به سختی به ریه هایش کشید و تکیه اش را از ستون گرفت. جای خالی یک نفر در قلبش تیر می کشید. قدم هایش را سمت در خروج برداشت که ناگهان پیش چشمش از شدت فشاری که تحمل می کرد سیاه شد و درست لحظه ای قبل از اینکه زمین بخورد، دستی بازویش را گرفت و صدای آشنا و نگران مردی را شنید:

- آقا...

چشمانش را که از شدت سرگیجه روی هم می فشرد، باز کرد و چند بار پلک زد تا واضح تر ببیند. توقع دیدن هر کسی را داشت جز او... سیاوش!

سیب گلویش پایین رفت و بازویش را از دست او آزاد کرد:

- منو تعقیب می کنی؟

سیاوش تمام قد روبرویش ایستاده بود. یکی از دستانش با آتل به گردنش آویزان بود... همان دستی که هنگام تلاشش برای متوقف کردن رئیس خشمگینش، با گلوله ای از اسلحه ی سورن ناخواسته آسیب دید...

- حالتون خوب نیست آقا... بذارید تا عمارت همراهیتون کنم.

اخمی میان ابروهای سورن نشست:

- تو؟ به کسی که اخراجش کردم چه ربطی داره حال من؟

صدایش به شدت گرفته بود و می لرزید. قلب دردناکش داشت با آخرین توان خودش را به قفسه سینه اش می کوبید! ساینایش رفته بود... دستیار و مردی که مثل برادرش بود، حالا آمده بود تا کمکش کند و سورن حس کسی را داشت که تمام دنیا به حالش دل می سوزانند. حس کسی که نیاز دارد یک نفر دست روی شانه اش بگذارد و با اطمینان بگوید که درست می شود... سیاوش انگار همان یک نفر بود! همان که آمده بود تا به دادش برسد.

- بذارید کنارتون باشم... من کاری جز خدمت به شما بلد نیستم!

سورن با درد نگاهش کرد. وجود خودش را تکه تکه می دید! تکه ای از وجودش با ساینا رفته بود و قسمتی دیگر را همان شبی که رفیق وفادارش را اخراج کرد از دست داده بود. حرف صادقانه ی سیاوش در گوشش تکرار

شد. حرف مردی که از سال ها قبل، برادرانه کنارش مانده بود و بی منت خدمت کرده بود، جنگیده بود، زخمی شده بود... نتوانست در برابر او مقاومت کند. توانش را نداشت. آنقدری شکسته بود که به زور سر پا ایستاده بود. هر دو دستش را با تمام توان مشت کرد و قبل از اینکه پشیمان شود، خطاب به مرد روبرویش گفت:

- بلیط پرواز بعدی به تبریز رو بگیر و برو... یه نفر رو می خوام که مراقب ساینا باشه! لحظه به لحظه... ثانیه به ثانیه چشم ازش برنداره!

درد قلبش شدیدتر شد وقتی پا روی آن گذاشت و ادامه داد:

- نمی خوام هیچ خبری ازش بهم بدی. نمی خوام بدونم کجاست، چیکار می کنه، خوب غذا می خوره یا نه، می خنده یا گریه می کنه... همین که در امنیت باشه کافیه!

سیاوش چند ثانیه ای در چشمانش مکث کرد و بعد، مثل همیشه اطاعت...

- چشم آقا...

حال رئیسش خوب نبود. حتی زمانی که ساینا از پله ها پرت شد و سورن پشت در اتاق عمل برای سلامت زن و بچه اش زمین و زمان را به هم می بافت هم او را تا این حد شکسته ندیده بود... سورن که از کنارش گذشت و سمت خروجی فرودگاه راه افتاد، سیاوش هم به دنبالش رفت:

- می رسونمتون تا عمارت...

نگرانش بود. می ترسید از رانندگی کردنش با این حال... سورن نیم نگاهی سمت سیاوش حواله کرد:

- با این دست؟

سیاوش کم نیاورد:

- فقط گاهی می بندمش... می تونم رانندگی کنم!

جلوی ماشین که رسیدند، سورن سمتش چرخید:

- ماموریت تو از امروز یه چیز دیگه ست! نگران نباش... تا رسیدن به عمارت نمی میرم...

و بدون اینکه منتظر جوابی از او باشد، سوار ماشین شد و با سرعت از

فرودگاه بیرون زد تا نفس بکشد. با حضور سیاوش خیالش راحت تر بود...

سیاوش می توانست از ساینایش محافظت کند... ساینایی که او و

دخترکشان را ترک کرده بود!

***

همین که ماشینش را در حیاط عمارت پارک کرد و پیاده شد، صدای جیغ

های دلخراشی در گوشش پیچید ولی حتی خم به ابرو نیاورد. بی حس شده بود... سِرا! صدای جیغ ها را می شناخت... عمارت چند روزی در سکوت فرو رفته بود و حالا، صدای جیغ های آشنایی داشت سکوتش را می

شکست. یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و پله های منتهی به عمارت را بالا رفت. محافظی سریع در ساختمان را برایش باز کرد و سورن به محض ورودش، آتنا را در حالی که در خون خودش می غلتید وسط

سالن دید! اطرافش پر از عکس بود و منصور با خشم بالای سرش ایستاده بود و در حالی که کمربندش را دور دستش پیچانده بود نفس نفس می زد. چشمانش را خون گرفته بود! آنقدری که حتی متوجه سورن نشد و ضربه ی بعدی کمربند را محکم تر روی تن زخمی آتنا فرود آورد:

- هرزه ی بی صفت! خائن آشغال... با دستای خودم می کشمت!

سگک کمربند روی پهلوی زخمی آتنا فرود آمد و زخم گلوله ای که سورن شلیک کرده بود، بازتر شد و جیغ دردناک او را بلند کرد... منصور حتی بعد از اعتراف خدمتکار به مقصر بودن او برای فرستادنش به اتاق سورن، باز هم نتوانسته بود گناهکار بودن همسرش را بپذیرد و سپرده بود که درمانش کنند... آتنا یک کلیه اش را از دست داده بود و چند روزی طول کشیده بود تا از بستر بلند شود و حالا، منصور همسرش را پیش چشم همه وسط عمارت انداخته بود و کتک می زد!

درست لحظه ای که آتنا و سورن چشم در چشم شدند، سورن خونسردانه نگاهش را از جسم زخمی او گرفت و پا روی عکس ها گذاشت و از کنارش گذشت. عکس هایی که هر کدام آتنا را در آغوش و تخت خواب مرد متفاوتی نشان می داد... آراز بالاخره زهرش را ریخته بود! آتنا داشت تاوان

نمردن ساینا و دخترش را پس می داد... سورن سمت پله ها رفت و صدای گرفته و پر از خشم منصور را خطاب به آتنا از پشت سرش شنید:

- بهت اعتماد کردم، راهت دادم تو عمارتم، تو زندگیم... همه چی برات فراهم بود، هر جا که می خواستی، می رفتی... نمی دونستم یه زن هرجایی رو به زندگیم راه دادم که واسه پول با هر نر بی سر و پایی می خوابه!

صدای کشیدن گلنگدن اسلحه آمد و سورن پا روی اولین پله گذاشت.

- تاوان خیانت به من، مرگه! حکمت رو با دست های خودم اجرا می کنم...

منصور حکم نهایی را صادر کرد و سورن هنوز پا روی پله ی دوم نگذاشته بود که صدای شلیک گلوله عمارت را پر کرد. سورن لحظه ای مکث کرد و نرده ها را با تمام توان میان انگشتانش فشرد. منصور همسرش را با دستان خودش کشته بود! پدرش حکم را با دستان خودش اجرا کرده بود...

- ببرید یه جایی گم و گورش کنید...

زنی که سال ها در قصر منصور مثل ملکه ها زندگی می کرد، حالا حتی قرار نبود یک قبر برای خودش داشته باشد! سورن پا روی پله ی سوم گذاشت که منصور با خشم مخاطب قرارش داد:

- رو حساب کدوم خریتی دختره رو فرستادی بره؟

سورن، آرام سمتش برگشت و نگاهش لحظه ای به آتنا افتاد... با چشمان باز

وسط سالن افتاده بود و پیشانی اش سوراخ شده بود. زنی که ساینایش را آزار داده بود، حالا تنها جسمی بی جان بود و تمام... افراد منصور نزدیک شدند تا او را بلند کنند و سورن نگاهش را از دریای خون زیر سر آتنا گرفت:

- اون دختره زن منه و اسم داره! اسمش ساییناست و جونش، قلبش، تنش، همه چیزش مال خودشه منصور خان... اختیارش با خودشه که بره و به زندگی سگیش با من تو این خراب شده پایان بده یا نه! من صاحبش نیستم...

از میان دندان های کلید شده اش حرفش را زد و منصور با قدم های بلند سمتش رفت. یقه اش را گرفت و همزمان با کوبیدنش به نرده ها در صورتش داد زد:

- پسره ی احمق... اون دختر از ما کینه داره! از من، از آتنا، از تو! فکر می کنی فقط راهش رو می گیره و میره خونه ش؟ نه! مغز خر خوردی که فکر می کنی ما رو به پلیس لو نمیده... زنت همه چی رو در مورد ما می دونه! زنت می تونه دودمان ما رو هر لحظه به باد بده...

سورن دست روی دست پدرش گذاشت و آرام از یقه اش جدا کرد:

- من، تو نیستم منصور خان! سرنوشت ساینا قرار نیست مثل مادرم بشه...

منصور با بهت نگاهش کرد و سورن تلخندی زد:

- من، تو نیستم که زنم رو حبس کنم... من نمی تونم کسی که عاشقشم رو

به زور کنار خودم نگه دارم!

منصور در حالی که از خشم و غم می لرزید، از میان دندان هایش غرید:

- حرف دهنت و بفهم!

سورن گردن کج کرد:

- دروغ میگم منصور خان؟ مادرم با خواست خودش کنارت موند؟

سیب گلوی منصور پایین رفت و سورن داد زد:

- با خواست خودش کنارت موند یا با دو تا بچه پابندش کردی؟

منصور روی پله ها قدمی عقب رفت و سورن با انگشت به قفسه سینه ی خودش زد:

- من حاصل تجاوزت به مادرمم... من همون بچه ی بی مصرفی ام که مادرم بخاطرش پابند مردی مثل تو شد!

سیلی منصور با تمام قدرت در صورتش خورد و فریاد دردناک او در گوشش پیچید:

- خفه شو... خفه شو سورن... خفه شو!

با هر دو دستش پیراهن سورن را به چنگ کشید و محکم تکانش داد:

- من عاشق مادرت بودم... من می پرستیدمش!

فریاد می زد و اشک می ریخت... سورن صورتش را که در اثر سیلی به یک طرف کج شده بود سمت او چرخاند:

- یه عمر اشتباه کردی منصور خان! بخاطر اشتباه تو بود که مادرم رو کشتن... اشتباه کردی که ازدواج دومت هم به قتل با دست های خودت ختم شد...

بازوهایش را از حصار دستان او آزاد و یقه اش را صاف کرد:

- نگران نباش! ساینا سلطنتت رو ازت نمی گیره... می تونی همچنان روی تخت پادشاهیت بشینی و گناه مرگ مادرم رو تا ابد به دوش بکشی! من، تو نیستم بابا... من تحمل ذره ذره آب شدنش رو ندارم! من حاضرم از دوریش بمیرم ولی اونو با یه بچه ی ناخواسته به زور کنار خودم نگه ندارم...

پس از سال ها سکوت در مورد مادرش، حرف دلش را به زبان آورد و روبرگرداند. قلبش در گلویش می تپید و گلویش از بغض دردناکی می سوخت. پله ها انگار بیشتر از همیشه بودند و منصور هنوز همان جا ایستاده بود. مات و شکسته قامت بلند مردی را تماشا می کرد که از خون خودش بود! قامت پسری که او را در مرگ مادرش مقصر می دانست...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

با دردی که تمام نمی شد، روی یکی از صندلی های فرودگاه نشسته بودم تا

مریم چمدان هایم را تحویل بگیرد. بوی خانه می آمد! من برگشته بودم به شهری که پدرم سال ها قبل در آن نفس می کشید. برگشته بودم به شهری که خانواده ام در آن نفس می کشیدند... به تبریز! سرمای هوا هم نمی توانست حس گرمای برگشتن به خانه را از بین ببرد. من بعد از سه سال جهنمی، به بهشت گمشده ام برگشته بودم...

نگاه مسافرها بی وقفه روی من زخمی می چرخید. روی هر دو دستم که در گچ بود! نگاهم می کردند و من مدام از خودم می پرسیدم که باید به مادرم چه بگویم؟ تن خرده شده ام را چطور توجیه کنم؟ منی که حتی نمی توانستم یک لیوان آب را با دستان خودم بردارم، آمده بودم تا سربارشان شوم؟ اشک پیش چشمانم را تار کرد. تند تند پلک زدم تا اشکم نچکد... نمی خواستم گریه کنم. من حتی بدون کمک مریم توان پاک کردن اشک هایم را نداشتم. مریم چمدان هایم را از روی ریل برداشت و دست به تلفن برد. نگاهش روی من می چرخید و حرف هایش را به زور می شنیدم:

- چیکار کنم آقا؟ حال ساینا خانوم خوب نیست. چطوری دختر طفل معصوم رو ول کنم و برگردم؟

داشت با سورن صحبت می کرد؟ سورن... شوهرم! مردی که حالا، تنهاتر از همیشه پناهِ دخترکم شده بود. مردی که مهر آزادی به قلبم زده بود و بعد، گفته بود از من به دخترکم هیچ چیزی نمی گوید.

- چشم آقا... هر طور شما صلاح می دونید. من گفتنی ها رو گفتم...

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم بلکه بغضم هم پایین برود. مریم چمدان ها را به باربر سپرد و سمتم آمد. زیر بازویم را گرفت و مادرانه گفت:

- پاشو دخترم... پاشو که قراره برگردی خونه!

اشکی بالاخره روی گونه ام سر خورد و گرفته تر از همیشه لب زدم:

- تو نمیای؟

با چشمان نمدار، سری به طرفین تکان داد:

- من باید وقتی شما رو سپردم دست خانواده تون، برگردم تهران خانم جان...

- سورن نمیذاره بمونی؟

نگاه از چشمانم گرفت و کمک کرد قدم بردارم:

- خانواده ی شما منو نمیشناسن خانم جان... بیام بگم کی ام؟

سورن نمی خواست هیچ اثری از خودش به جا بگذارد. نمی خواست هیچکدام از آدم هایش را به خانواده ام نشان دهد...

صدایم لرزید در جوابش:

- من چی بگم؟ بگم سه سال کجا بودم که حتی یه تلفن بهشون نزدم؟

مریم اشک از چشم گرفت و تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند:

- آقا فکر همه چی رو کردن. براتون یه پرونده ی جعلی ساختن خانم جان! شما باید به خانواده تون بگید که به محض رسیدنتون به ترکیه، گیر چند تا قاچاقچی دختر افتادید و سه سال اسیر بودید تا اینکه تونستید فرار کنید. بگید حین فرار از دست اون جانی ها، تصادف کردید و دست و پاتون شکسته! آقا براتون تو یکی از بیمارستان های ترکیه پرونده درست کردن. کسی شک نمی کنه...

کم مانده بود از شدت فشار روانی، وسط فرودگاه از حال بروم:

- مامانم دق می کنه!

سورن فکر همه چیز را کرده بود. فکر هر چیزی جز دق کردن مادرم!

مریم تنم را بیشتر در بر گرفت:

- دور از جون... مطمئن باشید همین که دوباره شما رو می بینه، انگار دنیا رو بهش دادن!

حرف هایش کمی دلم را گرم کرد. از سالن فرودگاه خارج شدیم و چیزی طول نکشید که در یکی از تاکسی های فرودگاه، با مریم سمت خانه مان پیش می رفتم. کنارم نشسته بود و سر انگشتان بیرون زده ام از گچ را به آرامی نوازش می کرد. دلم نمی خواست برود...

- مریم؟

گردن سمتم چرخاند:

- جانم خانم جان؟

حرف زدن برایم از جان کندن بدتر بود:

- برمی گردی پیش دخترم؟

چشمانش غمگین می شد وقتی نگاهم می کرد:

- نمی دونم... دخترتون حداقل تا یه ماه دیگه بیمارستانه!

آشفته بودم:

- بعدش چی؟ بعدش تو پرستارش میشی؟

مریم، امن ترین آدمی بود که در آن عمارت دیده بودم. مریم همانطور که برای من مادری کرد، می توانست برای دخترکم هم مادری کند...

- آقازاده چیزی در موردش نگفتن. نمی دونم بعد از برگشتنم به تهران قراره چیکار کنم.

ملتمس نگاهش کردم:

- میشه بمونی پیشش؟ میشه پرستار دخترم بشی؟

- خانم جان...

صدای بغض دارم اوج گرفت:

- میشه؟ من می ترسم از بزرگ شدنش بین اون آدما... من می ترسم از بزرگ شدنش تو بغل سورن!

نگاه مریم، تیره شد و لحنش گرفته از بی انصافی ام:

- آقا عاشق دخترشونن! همونطور که عاشق شما بودن... اونقدر عاشق که گذاشتن برید!

نتوانستم نگاهش کنم. روبرگرداندم سمت پنجره و لب پایینم را محکم گاز گرفتم. حتی مریم هم طرفداری سورن را می کرد! سورن مهره ی مار داشت بی شک...

قلبم با تمام قدرت خودش را به دنده های ترک خورده ام می کوبید.
چشمان عسلی اش پشت پلکم نقش می بست و ذهنم، قد و بالایش را با کیفیت جلوی چشمم می آورد. او را می دیدم که در اتاق بچه، دخترمان را در آغوش دارد و به چشمانش نگاه می کند. چشمانی که همرنگ چشمان من بود... من با خودم، با دخترکمان، با سورن چه کردم؟ با وارد شدن ماشین به کوچه ای که خانه مان در آن قرار داشت، ضربان قلبم شدیدتر شد و تک تک خانه ها را از نظر گذراندم. در سفید خانه مان را که از دور دیدم، بی قرار خطاب به راننده گفتم:

- اینجاست! همین خونه ست...

راننده از آینه متعجب نگاهم کرد. این حجم از ذوق و شوق آمیخته با بغض

برایش عجیب بود. او که نمی دانست سال ها چطور در حسرت خانه بوده ام! روبروی خانه مان روی ترمز زد و مریم پیاده شد. دیگر نمی توانستم جلوی ریختن اشک هایم را بگیرم. بوی بابا می آمد! مریم در سمت من را باز کرد و کمک کرد پیاده شوم. راننده چمدان هایم را جلوی در گذاشت و منتظر نشست تا مریم دوباره سوار شود. مریم شالم را محکم تر دور سر و گردنم پیچید و مادرانه لب زد:

- سرما می خورید خانم جان...

دل زدم:

- مریم...

پیشانی ام را بوسید:

- جان دل مریم...

- مراقب دخترم باش... خب؟

مریم دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد:

- نگران نباشید. با آقا حرف می زنم که بذارن پرستار دخترتون بشم!

بغضم شکست و با قدردانی سر روی شانه اش گذاشتم:

- ممنونم... واقعا ممنونم... من مادر بدی ام مریم... تو براش مادری کن!

دست پشت کمرم کشید و سر شانه ام را بوسید:

- دورتون بگردم خانم جان... گریه نکنید؛ حیف چشمای قشنگتون نیست؟

چند دقیقه ای در آغوشش ماندم و بعد، از آغوش هم جدا شدیم و او دست زیر چشمانم کشید:

- وقت رفتنه... پرونده ی جعلی بیمارستان رو توی چمدون آبیه گذاشتم. محض احتیاط جاش رو بدونید که اگه لازم شد استفاده کنید ازش!

نمی توانستم حرف بزنم. اگر حرف می زدم، بغضم دوباره سر باز می کرد. تنها سر تکان دادم و او بازوهایم را در دستان گرمش گرفت و گفت:

- مراقب خودتون باشید خانم جان.

و بی اینکه منتظر حرفی از من باشد، زنگ خانه را زد و همزمان با زدن بوسه ای سریع روی پیشانی ام، سمت تاکسی رفت و سوار شد. قلبم در دهانم بود! چیزی طول نکشید که صدای ناباور سیما، خواهرم را از آیفون شنیدم:

- ساینا؟

نگاه از مریم گرفتم و مستقیم در آیفون نگاه کردم:

- منم!

صدایم از ته چاه می آمد انگار... من به خانه برگشته بودم!

- خدای من... ساینا خودتی؟

بغض به صدای خواهرم دوید و در باز شد. صدای گذاشتن آیفون آمد و من کم مانده بود قلبم را بالا بیاورم. شنیدم که سمت در می دوید و مریم وقتی که دید چیزی تا برگشتنم به آغوش خانه و خانواده نمانده، به راننده اشاره کرد حرکت کند و تا لحظه ی آخر نگاهش را از چشمانم نگرفت.

ماشین که آخر کوچه محو شد، در خانه را به جلو هل دادم و ناگهان بازوهایم را محصور در دستان سیما دیدم:

- خودتی ساینا؟ خودتی بی معرفت؟ خودتی؟

زار می زد و می پرسید. زار می زد و چنان بازوهایم را میان انگشتانش می فشرد که کم مانده بود استخوان هایم خرد شوند... دلتنگ تر از همیشه صدا زدم:

- سیما...

باغبان پیرمان مش احمد، بهت زده ایستاده بود و دو خواهر را نگاه می کرد. سیما بی مقدمه مرا داخل کشید و یک لحظه زمان ایستاد! همان لحظه که دست بالا برد و با تمام قدرت در صورتم سیلی زد:

- کجا بودی این سه سال؟ کجا بودی که ندیدی مامان از دوریت سکته کرد؟ کجا بودی که ندیدی یک ساله زمین گیر شده؟ کجا بودی که حالا اینطور آش و لاش اومدی؟

امان نداد نفس بکشم. سیلی دوم را محکم تر زد و مش احمد با نگرانی

مداخله کرد:

- نزن دخترم... خدا رو خوش نمیاد.

سیما میان گریه جیغ کشید:

- خدا رو خوش اومد وقتی مامانم دق کرد و زمین گیر شد؟ خدا رو خوش اومد وقتی دار و ندارمون رو جز این خونه بالا کشیدن؟

نمی توانستم نفس بکشم. دنیا داشت دور سرم می چرخید. خواهر زیبایم، به اندازه ی چندین سال شکسته شده بود. بی توجه به حال زارم، بازویم را چنگ زد و مرا دنبال خودش کشید:

- بیا ببین! بیا ببین شاهکارتو...

حتی نمی پرسید چرا هر دو دستم در گچ است. حتی نمی پرسید چرا پاهایم می لنگد... فقط مرا دنبال خودش می کشید و مش احمد به دنبالمان التماس می کرد:

- سیما خانوم... سیما خانوم آروم باشید. مادرتون می ترسه!

سیما اما آرام نمی گرفت:

- می ترسه؟ مگه چیزی ازش مونده که بترسه؟ مگه چیزی ازش باقی گذاشتن؟

استخوان جوش خورده ی پایم از شدت ناملایماتش دوباره در مرز شکستن

بود. نیلا، خواهرزاده ام با شنیدن صدای مادرش از ساختمان بیرون زده بود و گریه می کرد. پیراهن خواهرم را در دستان کوچکش می گرفت و خواهرم هیچ چیزی را جز خون جلوی چشمانش نمی دید. وقتی خواست دست سمت در ساختمان ببرد و مرا به داخل پرت کند، حاج احمد تمام قد جلویش ایستاد و هشدار داد:

- به خودتون بیاید خانم! مادرتون قلبشون ضعیفه... می خواید سکته کنن دوباره؟ دعواهاتون رو بذارید واسه یه وقت دیگه... این دختر خودش

حالش خوب نیست! مگه نمی بینید سر و وضعش رو؟ بذارید اول مادر و دختر به هم برسن... واسه دعوا و سرزنش وقت بسیاره!

سیما با خشم و ناراحتی نفس نفس می زد ولی چیزی نمی گفت. مش احمد وقتی اوضاع را آرام تر دید، در را باز کرد و خطاب به من گفت:

- برو داخل دخترم... برو که مادرت سه ساله منتظره!

با بغض نگاهش کردم و تمام تنم از درد تیر کشید. انتظار استقبال گرمی را پس از سه سال نداشتم اما فکر نمی کردم ورودم با سیلی های خواهرم

رقم بخورد... پاهای دردناکم را به جلو کشیدم و وارد شدم. نیلا همچنان داشت از ته دل گریه می کرد. وارد خانه که شدم، بوی بابا که در مشامم پیچید، بی صدا زار زدم و سمت اتاق مادرم رفتم. چه بر سرش آمده بود که سیما می گفت زمین گیر شده؟ من چه کرده بودم با مادرم؟ پشت در

اتاقش که ایستادم، لحظه ای یادم آمد که حتی دستانم توان ندارند تا در را باز کنم! با دیدن نیلا که بغض کرده کنار مادرش ایستاده بود، قدمی به عقب برداشتم و خیره به دخترک چهار ساله گفتم:

- در اتاق مامان جون رو باز می کنی خاله؟

آخرین بار، یک ساله بود که دیدمش... سیما روز مرگ پدرم، هفت ماهه دخترکش را باردار بود و از شدت شوک، فرزندش را دو ماه زودتر بدنیا آورد و تا سه روز بهوش نیامد... ما دو خواهر سرنوشت مشابهی داشتیم!

هر دو در بارداری تا پای مرگ رفته بودیم و تاوان حال بدمان را دخترانمان پس داده بودند... سیما را درک می کردم! سیمایی که پس از بدنیا آوردن دخترکش، درگیر افسردگی شدیدی شد که هنوز ادامه داشت. نیلا اول با تردید نگاهم کرد ولی نمی دانم چه چیزی در نگاهم دید که نزدیک شد و با دستان کوچکش در را برایم باز کرد. مرا بدون شک یادش نمی آمد... خیلی کوچک بود که خانه را ترک کردم...

قلبم دوباره به گلویم هجوم آورد و با پا در را آرام به جلو هل دادم. با دیدن مادرم که بی حرکت روی تخت افتاده بود و ماسک اکسی‌ژنی روی صورتش قرار داشت، نفس در سینه ام گره خورد و چشمان سرخ او در چشمانم! پوست و استخوان شده بود و صورت زیبایش پیر و شکسته... مرا که دید، صداهای نامفهومی از خودش درآورد و چشمانش باریدند. می لرزید و اشک می ریخت. می لرزیدم و زار می زدم:

- مامان... مامان جانیم... (مامان جانم...)

صداهای نامفهومش اوج گرفت. او هم داشت زار می زد! او هم سعی داشت زبان لمس شده اش را به کار بگیرد و نوک انگشتش را تکان دهد ولی نمی شد. مادرم از گردن به پایین فلج شده بود... من این بلا را سرش آورده بودم! من دقش داده بودم... قدم های سستم را رو به جلو برداشتم و کنار تختش زانوهایم خم شد. روی زانوهایم زمین خوردم:

- من گلدیم مامانیم... من گلدیم...

(من اومدم مامانم... من اومدم...)

چشمان خیسش روی صورتم دو دو می زد و لب هایش تکان می خورد.

ناله های دردناکش مستقیم قلبم را هدف می گرفت. پیشانی اش را هزار بار بوسیدم:

- جانم... جانم... دختر بی معرفتت برگشته... دختر بی وفات برگشته!

ثانیه ها می گذشتند و ما، منی که دست هایم از کار افتاده بود و او که حتی نمی توانست نوک انگشتش را تکان دهد، کنار هم دلتنگ تر از همیشه زار می زدیم. من نگاه مادرم را می شناختم. می پرسید کجا بودم... با زبان بی زبانی، با نگاهش می پرسید از دلیل شکستن دستانم... از دلیل زخم های صورتم! وقتی از شدت گریه به خس خس افتاد، ترسیده لب زدم:

- مامان...

سیما که تا آن لحظه مداخله نکرده بود، جلو آمد و مرا کنار زد:

- با این وضعیتت اومدی که بیشتر دق مرگش کنی؟ کاش مرده بودی ساینا! کاش مرده بودی...

مادرم داشت جان می کند و سیما با گریه شماتتم می کرد. کپسول

اکسی‌ژن را بیشتر باز کرد و آرام بخشی در سِرُم مادرم تزریق... چشمان خیس و ترسیده ی مادرم که خمارِ خواب شد، سیما با گرفتن بازویم مرا کشان کشان از اتاق بیرون برد. در اتاقم را باز کرد و به داخل هلم داد:

- ببین... اتاقت هنوز دست نخورده ست! مامان نمیذاشت به اتاقت دست بزنیم. حتی وقتی پلیس آب پاکی رو روی دستمون ریخت که یا مردی یا واسه همیشه فرار کردی، بازم نذاشت نوک انگشتمون به این اتاق بخوره! شبا رو تختت می خوابید و زار می زد. رو همین تخت سکته کرد... رو

همین تخت واسه همیشه فلج شد!

اتاق داشت دور سرم می چرخید. تحمل آن حقایق تلخ را نداشتم. حقایقی که خودم مقصرش بودم! درمانده هق زدم:

- بسه سیما... بسه! منم سه سال زجر کشیدم... منم چندین بار تا پای مرگ رفتم! نگام کن... منو ببین... من خواهرتم! چرا نمی پرسی چه بلایی سرم اومده تو این چند سال؟ چرا نمی پرسی چی به سرم اومده؟

چانه ام را ناگهان چنگ زد و با خشم در صورتم غرید:

- خواهر من همون سه سال پیش، وقتی که گفت می خوام برم خارج درس بخونم و دیگه حتی یه زنگ هم به ما نزد، مرد! وقتی هم مامان سکته کرد، تو رو واسه همیشه با دستای خودم خاک کردم! برام مهم نیست کدوم قبرستونی بودی... حالا که برگشتی، فقط بخاطر مامان راهت دادم و بس! ما همه چیزمون رو تو این سه سال از دست دادیم... شریک بابا و شوهرم دست به یکی کردن و دار و ندارمون و شرکت رو بالا کشیدن... اگه پیگیری های خان عمو نبود، همین خونه رو هم از دست می دادیم و باید تو خیابون می خوابیدیم! من موندم و یه مادر مریض و یه بچه ی کوچیک... روزی دوازده ساعت کار می کردم که دستم جلو خان عمو و مردم دراز نباشه! کجا بودی اون روزا؟ برگشتی که چی؟ پرستار می خواستی؟

چانه ام داشت می شکست. قلبم ریز ریز شده بود... به ضرب چانه ام را رها کرد و من دیگر نتوانستم بایستم. ناتوان تر از همیشه لبه ی تخت نشستم و سیما سر تا پایم را با تحقیر و چشمان سرخ از نظر گذراند:

- نگاش کن! حتی نمی تونی بدون کمک بری دستشویی... خواهر کوچولوم زیادی بدبخت شده!

نگاهش ترکیبی از دلتنگی و تنفر و حقارت بود! ما برای هم بیشتر از دو خواهر بودیم و حالا، او از من، از خواهرش تنفر داشت... روز سختی را گذرانده بودم. خوب بود که نمی پرسید چه بر سرم آمده. توان توضیح دادن نداشتم. اتاق داشت دور سرم می چرخید... کاش مریم کنارم بود!

کسی در سرم زمزمه کرد "خودت خواستی!" وقتی تنم پیش چشمانش به یک طرف خم شد و سرم روی بالشت فرود آمد، از میان چشمان نیمه باز و تارم دیدم که چشمانش ترسید! شاید فکر نمی کرد حالم تا این حد بد باشد... تنها چند ساعت از مرخص شدنم می گذشت و در آن چند ساعت ، روح و جسمم نابودتر شده بود. دیدم که از اتاق بیرون رفت و من بیشتر از آن نتوانستم چشمانم را باز بگذارم. معده ام داشت از شدت ضعف به هم پیچید. نفهمیدم چند دقیقه گذشت که برگشت و من دستش را زیر سرم حس کردم:

- پاشو... پاشو این آب گرم و عسل رو بخور... رنگ جنازه شدی!

لحنش ملایم تر شده بود. چشمانم را به سختی از هم فاصله دادم و نیم خیز شدم. شیرینی نوشیدنی دست سازش که در دهانم پخش شد، حالم را کمی بهتر کرد و به زور تا نصف لیوان را خوردم. سرم که دوباره روی

بالشت قرار گرفت، سیما سمت کمد لباس هایم رفت تا برایم لباس بیاورد. حتی کمد هم دست نخورده بود! درست مثل همان روزی که رفتم... بلوز و شلواری راحتی برایم انتخاب کرد و سمتم برگشت:

- پاشو... باید لباساتو عوض کنی.

حتی نمی توانستم بداخلاقی هایش را به رویش بیاورم. صورتم هنوز از سیلی می سوخت ولی حق کوچک ترین گله ای به خودم نمی دادم. پالتویم را از تنم درآورد و بعد، به سراغ شلوارم رفت و کمک کرد تا با شلوار راحتی

عوضش کنم. به خودم می گفتم که هنوز دوستم دارد... که حتی با وجود حرف های تلخش، باز هم مرا خواهر کوچکش می بیند وگرنه به حال خودم رهایم می کرد. دست سمت دکمه های بلوزم برد و من تمام مدت نگاهش کردم. خواهر همیشه شیک و زیبایم، حالا به شدت شکسته شده بود و در

سی و پنج سالگی، نصف موهایش سفید... وقتی دکمه ها را تا پایین باز کرد، نگاهش ناگهان مبهوت شد و قلبم در سینه ایست کرد! تازه فهمیدم چیزی را دیده که نباید می دید...

در حالی که نگاهش حتی یک لحظه از جای بخیه ی زیر شکمم جدا نمی شد ، مبهوت پرسید:

- ا... این... این چیه؟

تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. شانه ام را گرفت و محکم تکانم داد:

- میگم این چیه دختره ی خراب؟ کی حامله ت کرده بوده؟

به جان کندنی لب زدم:

- من... من یه جراحی داشتم! اون... اون چیزی که فکر می کنی... نیست!

با پشت دست در دهانم زد و صدا بالا برد:

- منو خر فرض نکن! این جای زخم سزارینه... تو تازه زایمان کردی!

طعم خون در دهانم پخش شد و حرف های مریم در سرم تکرار... حرف

هایش در مورد پرونده سازی سورن در یکی از بیمارستان های ترکیه برای کمک به من... من تمام نقشه های سورن را هم با حواس پرتی هایم نقش بر آب کرده بودم!

- سیما... انقدر راحت قضاوتم نکن! لعنتی تو مگه می دونی چی به من گذشته؟

صدایم مثل او بالا رفت و وقتی به گریه افتادم، پیراهن در دستش را در

صورتم پرت کرد و او هم به گریه افتاد:

- چی رو باید بدونم؟ چی آوردی به سر خودت آخه؟ سه سال نبودی و حالا با تن آش و لاش و زایمان کرده برگشتی؟ بچه ت کجاست؟ شوهرت کجاست؟ لعنتی چی از جون ما می خوای؟ می خوای همون یه ذره آبرویی که داریم رو هم با هرزه گری ها و بچه ی حرومزاده ت به باد بدی؟

جیغم گلویم را پاره کرد:

- من هرزه نیستم... بچه ی من حرومزاده نیست! من هرزه نیستم... بفهم!

چنان هیستریک جیغ کشیدم که سیما مات ماند. زن روبرویم از من متنفر بود. خواهرم مرا یک هرزه ی خیابانی می دید... روی زانوهایم فرود آمدم و در حالی که بریده بریده نفس می کشیدم تکرار کردم:

- من... هرزه نیستم! بچه ی من... بچه ی من پدر داره! بچه م حرومزاده نیست... من هرزه نیستم!

نمی دانم تا چه حد حالم خراب بود که سمتم آمد و خواست بلندم کند که جیغ کشیدم:

- به من دست نزن!

بازوهایم را محکم گرفت و بی توجه به تقلاهایم مجبورم کرد روی تخت بنشینم:

- خفه شو! خفه شو و بتمرگ سر جات...

او هم داشت به پهنای صورتش اشک می ریخت. دست برد سمت بلوزی که برایم آورده بود و به زور تنم کرد:

- می خوای همه شاهکارت رو ببینن؟ آره؟

داشتم از هوش می رفتم:

- زخم من... یادگار بچه مه!

بی اینکه جوابی دهد، سمت کیف دستی ام رفت و شناسنامه ام را بیرون آورد. صفحه ی دومش را باز کرد و جای خالی اسم همسر و فرزند را نشانم داد:

- کو اسم شوهرت؟ کو اسم پدر این بچه؟ چیکار کردی با خودت ساینا؟ زیرخواب کدوم نامردی شدی؟ بهت تجاوز کردن؟ بهت تجاوز شده؛ آره؟

نفسم در سینه ماند و دیگر بالا نیامد. من عقدمان را به چشم دیده بودم

ولی اسمی در شناسنامه ام وجود نداشت. سورن هیچوقت ازدواجمان را رسمی ثبت نکرده بود.

- من... من زیرخواب کسی... نشدم!

با ترس نگاهم کرد:

- پس چی؟ بهت تجاوز کردن؟ بچه ت کجاست ساینا؟ تجاوز شده بهت... آره؟

چشم بستم و آرزو کردم که همان لحظه بمیرم:

- نه...

حالم خوب نبود... حالش خوب نبود. صورتم را قاب گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم:

- به من راستش و بگو ساینا! چه بلایی سرت آوردن؟

آب دهانم را به جان کندنی پایین فرستادم:

- راستش و میگم...

تلخندی زد و سر تکان داد:

- باشه... نگو! بعد دو سه سال با دست شکسته و بچه ای که معلوم نیست کدوم گوریه و شناسنامه ی سفید برگشتی... چی داری که بگی؟ می دونم چیکارت کنم!

بلند شد و همانطور که سمت در می رفت ادامه داد:

- می خوام ببینم به خان عمو هم همین جواب و میدی؟ کنجکاوم ببینم وقتی می فهمه دختر نجیب برادرش دیگه دختر نیست و یه بچه هم پس انداخته چه حالی میشه؟

وحشت زده نگاهش کردم:

- س... سیما...

بی توجه به من، در را بست و از بیرون قفل کرد که جیغ کشیدم:

- سیما... سیما تو رو خدا اینکارو با من نکن! سیما...

و بلند شدم و خواستم با آخرین توانم سمت در بدوم که ته مانده ی جانم تمام شد و محکم زمین خوردم... سرم که روی سرامیک های سرد فرود آمد و صدای بدی تولید کرد، اتاق پیش چشمانم سیاه شد و نفس هایم به شماره افتاد. کاش می مردم... کاش قبل از اوج گرفتن آن قضاوت ها، می مردم... درست لحظه ای قبل از اینکه از هوش بروم، جیغ ترسیده ی سیما و فریاد مش احمد را شنیدم:

- یا فاطمه ی زهرا...

***

پشت شیشه ایستاده بود و خیره به دخترکش که داشت توسط پرستار

آماده ی رفتن می شد، خطاب به فرد پشت خط پرسید:

- خبری نشده؟

صدای خسته ی سیاوش در گوشش پیچید:

- نه آقا... از روزی که گچ دستشون رو باز کردن، دیگه از خونه خارج نشدن. فقط خواهرشون و مرد مسنی که تو خونه کار می کنه هر از گاهی میان بیرون.

دست آزاد سورن با تمام توانش مشت شد ولی خم به ابرو نیاورد:

- کسی هم جز افرادی که اونجا زندگی می کنن رفته پیششون؟

- توی اون ساعت هایی که خونه رو زیر نظر دارم، چیزی ندیدم...

پرستار دخترکش را در صندلی مخصوص کودک گذاشت و سورن چشم بست:

- خسته به نظر میای... استراحت کن!

- شما هم همینطور... حالتون خوبه آقا؟ صداتون گرفته...

سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- خوبم... دکتر امروز بالاخره اجازه داد بچه مرخص بشه. منتظرم پرستار آماده ش کنه...

"بچه..." بچه ای که هنوز اسم نداشت. سورن هنوز نتوانسته بود اسمی

برایش انتخاب کند. یک ماه تمام، هر روز و هر شب منتظر بود که ساینا برگردد یا تلاشی برای برگشتن کند ولی هیچ... گاهی شب ها قبل از خواب، با خودش تصور می کرد که هر دو از قبل برای دخترکشان اسم انتخاب کرده اند و ورودش به خانه را جشن می گیرند... ولی فقط در تصورش! در واقعیت، سورن سلطانی با آن ابهت، تنهایی آماده بود تا دخترکش را با خودش ببرد...

- قدمش مبارک باشه...

در جواب سیاوش، نتوانست حتی یک کلمه تشکر کند. قسمتی از روحش مرده بود... روحش با ساینا رفته بود. با دیدن پرستار که نوزاد را در آغوش گرفت و در کریر گذاشت، کوتاه گفت:

- خبری شد بهم زنگ بزن.

و منتظر جوابی از سیاوش نماند. موبایل را درون جیبش برگرداند و پرستار با دخترش از بخش نوزادان خارج شد:

- چشمتون روشن! بالاخره می تونید دختر کوچولوتون رو با خودتون ببرید خونه. ولی ما آخرش هم اسم این خوشگل خانوم رو نفهمیدیم.

سورن کریر را از پرستار گرفت و خیره به صورت برفی دخترکش در خواب ، آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و قلبش تیر کشید:

- اسم نداره...

و بی توجه به نگاه متعجب پرستار، تنها سری به نشانه ی تشکر برای او تکان داد و قدم هایش را سمت خروجی بیمارستان برداشت. قلبش در گلویش می زد... حس عجیبی بود! سورن سلطانی در بیست و نه سالگی، مردی که هیچوقت به پدر شدن فکر نمی کرد، حالا با دختری از جان خودش تنهایی قدم برمی داشت. به کسی خبر نداده بود که دخترش آن روز مرخص می شود... حوصله ی تدارکاتی که برای ورودش می چیدند را نداشت.

از بیمارستان که خارج شد، مستقیم سمت ماشینش رفت و کریر را روی صندلی عقب گذاشت و به صندلی ماشین نصب کرد. دست مردانه اش را آرام روی قفسه سینه ی کوچک دخترش گذاشت و خیره به چهره ی غرق خوابش، آرام لب زد:

- بریم خونه، بابا...

و انگشت اشاره اش را آرام روی پوست نرم صورت او کشید و در ماشین را به آرامی بست. تیر کشیدن قلبش بیشتر شده بود. دقیقا جای همان گلوله! پشت رول نشست و آینه ی ماشین را روی دخترش تنظیم کرد. قفسه سینه اش را ماساژ داد تا درد آرام شود و ناگهان نتوانست طاقت بیاورد. پیشانی به فرمان تکیه داد و پردرد لب زد:

- کاش صدات، دستات، چشمات... چشمات پاک بشه از ذهنم! کاش پاک بشی از ذهنم...

می خواست ولی نمی توانست فراموشش کند. ساینا قسمتی از جانش را پیش او به یادگار گذاشته بود. دست سمت داشبورد برد و مسکنی را بدون آب پایین فرستاد و ماشین را روشن کرد. صندلی خالی کنارش، خار چشمش شده بود! آنقدری که حتی برنمی گشت تا نگاهش کند. جای خالی مادر بچه و عشقش عجیب روی آن صندلی احساس می شد! تمام مسیر را با افکارش جنگید. به حدی که وقتی ماشین را در حیاط عمارت متوقف کرد، سردرد هم به دردهایش اضافه شده بود.

- خوش اومدید آقا...

محافظ که در را برایش باز کرد، دوباره نقاب بی تفاوتی به چهره زد و پیاده شد. در آن یک ماهی که از رفتن ساینا می گذشت، فقط چند بار صدای سورن را شنیده بودند و بس... کم حرف شده بود و عصبی! حتی حوصله ی خودش را هم نداشت. محافظ بخاطر شیشه های دودی ماشین، هنوز متوجه نوزاد روی صندلی عقب نشده بود و همین که سورن در عقب را باز کرد، با تعجب پرسید:

- آقازاده مرخص شدن؟ چشمتون روشن آقا!

صدایش بلند نبود ولی دخترک را بیدار کرد و صدای گریه ی نوزاد که بلند شد، سورن با خشم سمتش برگشت:

- صدات و بیار پایین! مگه نمی بینی بچه خوابه؟

محافظ جوان، قدمی عقب رفت و عذرخواهی کرد:

- منو ببخشید آقا... نمی خواستم بیدارشون کنم.

دخترکش از گریه هلاک شده بود و سورن در آن لحظه می توانست خرخره ی هر کسی که نزدیکش می شد را بجود!

- همینجوری اینجا واینسا... برو به مریم بگو اتاق بچه رو چک کنه مبادا چیزی کم و کسر باشه!

محافظ سریع اطاعت کرد:

- چشم آقا...

و با قدم های بلند سمت ساختمان رفت و سورن بیخیال کریر، دخترکش را به آغوش کشید و سرش را با احتیاط بوسید:

- هیش... آروم... آروم...

دخترک از گریه هلاک شده بود و سورن نمی دانست چه کند. قدم های بلندش را سمت ورودی عمارت برداشت و اشک های درشت او خون به دلش کرد:

- گشنته؟ چرا گریه می کنی؟

دخترش با چشمان خاکستری همرنگ ساینا، نگاهش می کرد و اشک می ریخت. از قلب سورن، خون چکه می کرد. سورنی که بلد نبود حرف های

محبت آمیز به دخترش بزند و چیزی از بچه ها نمی دانست. وارد عمارت شد و مستقیم سمت پله ها رفت که با صدای پدرش متوقف شد:

- سورن... بچه رو کِی مرخص کردی بابا؟

سورن، بی تفاوت گردن سمتش چرخاند:

- چه فرقی به حالت داره منصور خان؟

پدرش، دوباره برایش "منصور خان" شده بود و سورن بی اعصاب تر از همیشه... منصور دست مشت کرد و روبرویش ایستاد:

- با من درست صحبت کن! این بچه نوه ی منم هست... واسه ما افت داره که موقع ورودش به عمارت هیچ تدارکی ندیدیم!

سورن تلخندی زد:

- بیخیال منصور خان... زیادی دلت خوشه انگار!

و خواست از کنارش بگذرد که منصور با خشم صدا بالا برد:

- هنوز حتی واسش اسم هم انتخاب نکردی! نوه ی من هنوز شناسنامه نداره... یه تنه می خوای گند بزنی به اعتبارمون؟

- آقا!

سورن خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای مریم از بالای پله ها، نگاهش سمت او چرخید و مریم سریع پله ها را پایین آمد:

- خوش برگشتید آقا... چشمتون روشن... چرا خبر ندادید؟

سورن با عصبانیت و کلافگی دندان روی هم فشرد:

- به تو هم باید جواب پس بدم؟

مریم جا خورد و سورن سمت محافظ ها برگشت:

- به شما چی؟ به شما هم جواب پس بدم؟

محافظ ها سر پایین انداختند و منصور با خشمی کنترل شده مداخله کرد:

- مریم بچه رو ببر اتاقش...

مریم قدمی جلو گذاشت:

- بچه از گریه هلاک شد آقا... بدینش به من لطفا...

سورن لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، بچه را به او سپرد و هشدار داد:

- مواظب باش...

مریم "چشم"ی گفت و همین که از پله ها بالا رفت و در پیچ راهرو محو شد، سورن سمت پدرش برگشت:

- شناسنامه؟ همون شناسنامه ای که یه فامیلی فیک می خوره داخلش؟

مثل شناسنامه ی من؟ منی که حتی نمی تونم از فامیلی واقعیم استفاده

کنم؟ واسه من از کدوم شناسنامه حرف می زنی منصور خان؟

منصور از میان دندان هایش غرید:

- من هر کاری کردم واسه محافظت از خودت بود!

سورن گردن کج کرد و تلخندش عمق گرفت:

- منم خوب می دونم چطور از بچه م محافظت کنم...

و بی اینکه منتظر حرفی از پدرش باشد، روبرگرداند و پله ها را بالا رفت. همان پله هایی که ساینا از آن ها افتاده بود و هر بار که پا رویشان می گذاشت، یاد آن شب می افتاد. وارد اتاق دخترش شد و با دیدن مریم که با نوزاد مشغول بود، پرسید:

- چرا گریه می کرد؟

مریم فارغ از عوض کردن پوشک بچه، سمت سورن برگشت و از جلوی تخت کنار رفت:

- خودشو کثیف کرده بود. عوضش کردم، آروم شد...

سورن شانه اش را به دیوار تکیه داد و سه دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد بلکه بتواند نفس بکشد:

- بگو تختت رو منتقل کنن به همین اتاق! از کنار بچه جم نمی خوری و

نمیذاری دست کسی جز خودت بهش بخوره...

به کسی جز مریم اعتماد نداشت. مریم، سن مادرش را داشت و سورن

بلافاصله پس از برگشتن او از تبریز، درخواستش را برای پرستار بچه شدن پذیرفته بود. هر چند که با دیدن او مدام یاد ساینا می افتاد اما نمی خواست بچه را دست غریبه بسپارد.

- چشم آقا...

سورن نفس عمیقی کشید و تکیه از دیوار گرفت. سمت تخت نوزاد رفت و پشت دست دخترکش را به آرامی نوازش کرد. هنوز خیلی کوچک بود... اگر همه چیز خوب پیش می رفت، دخترش باید دو هفته ی دیگر بدنیا می آمد! چشمان درشت خاکستری او قفل چشمانش بود و قلب سورن با تمام

قدرت خودش را به قفسه سینه اش می کوبید. مریم از تخت نوزاد فاصله گرفت و سورن خم شد و دست کوچک دخترش را بوسید:

- کاش می شد چشمات رو بغل کرد...

زمزمه ی آرامش، به گوش مریم رسید و بغض کرد. حال سورن خوب نبود. دلتنگ بود و زخمی! دلتنگ زنی که چشمانش را با وضوح تمام در چشمان دخترش کپی کرده بود. همین که سورن کمر راست کرد و خواست برود، مریم تمام جسارتش را جمع کرد و پرسید:

- آقا... می تونم جسارت کنم و یه چیزی ازتون بخوام؟

سورن سمتش برگشت و سکوتش به مریم جرئت حرف زدن داد:

- دخترتون الان یک ماه و نیمشه... کم کم دنیای اطرافش رو درک می کنه... می تونم خواهش کنم واسش اسم انتخاب کنید؟

سیب گلوی سورن پایین رفت و مریم سعی کرد محکم حرف بزند:

- من کسی نیستم که بخوام دخالت کنم... ولی به عنوان پرستار این بچه، حداقل باید یه اسمی باشه که بچه رو باهاش صدا کنم! می دونم دلتون شکسته آقا...

سورن، عصبی و با درد خواست لب باز کند که مریم دست بالا آورد و مانع شد:

- گوش کنید... خواهش می کنم! دادن یه هویت به دخترتون می تونه حالتون رو بهتر کنه. مطمئن باشید ساینا خانوم هم همینو می خوا...

حرفش تمام نشده بود که با دیدن چشمان رگ دار و خشمگین سورن، ساکت شد. حرف از کسی زده بود که نباید! سورن حرف زدن از ساینا را ممنوع کرده بود و مریم دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود. هر دو دستش با تمام قدرت مشت شد و زن روبرویش با شرمندگی سر پایین انداخت:

- عذر می خوام...

سورن قدم هایش را سمت او برداشت و روبرویش ایستاد. از بالا نگاهش

کرد و با صدایی که از شدت درد و خشم بم شده بود، هشدار داد:

- آخرین بارت باشه مریم! آخرین بارت باشه که اسمش و جلوی من میاری...

مریم سر بالا نیاورد تا مستقیم به چشمانش نگاه کند. سورن را مثل پسرش دوست داشت و دیدن نگاه پردرد او آزارش می داد.

- چشم...

گاردی در مقابل او نداشت و تنها یک کلمه در جوابش گفت بلکه آرام شود و همین که سورن روبرگرداند و سمت در خروج رفت، مریم نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد و سورن ناگهان ایستاد. دستش روی دستگیره ی در مشت شد و قلبش التماس کرد که کوتاه بیاید. التماس کرد که به خودش رحم کند! صدای نق و نوق دخترش که بلند شد، آرام سمت او گردن چرخاند و خیره به چهره ی مثل ماهش، دل به دریا زد و خطاب به مریم و شاید خطاب به خودش گفت:

- اسمش و میذارم سایه! این بچه، سایه ی مادرشه...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

شانه را با ملایمت روی موهای جوگندمی مادرم کشیدم و بوسه ای به خط عمیق میان دو ابرویش زدم:

- می خوام موهات و ببافم مامان!

قطره اشکی از کنج چشمان بی رمقش سر خورد و لب هایش لرزیدند. جان کندم تا بغض میان صدایم ندود:

- همونطوری که تو موهام و برام چهل گیس می کردی! یادته؟

چشمانش را به نشانه ی تایید بست و باز کرد. در آن یک ماهی که کنارش بودم، خوب یاد گرفته بودم پیش چشم او اشک نریزم. حتی وقتی به خواب می رفت و من برای چند ساعت از کنارش می رفتم، پیش سیما یا در تنهایی هم گریه نمی کردم. مقاومتم باعث می شد تمام روز را سردرد بگیرم ولی نمی خواستم سد مقاومتم را بشکنم. من اشک هایم را ماه ها قبل ریخته بودم و دیگر اشکی وجود نداشت. درون قفسه سینه ام، حفره ای خالی بود و گوش هایم پر از صدای بم مردانه ی مردی که بدون شک به جای من دخترکمان را روی قفسه سینه اش می گذاشت و می خوابید.
حفره ی قلبم، فقط زمانی که کنار مادرم بودم کمی پر می شد و بعد، همین که از کنارش می رفتم، خاطرات مردی آشنا به سرم هجوم می آورد و قلبم را می فشرد. افکارم را پس زدم و دست میان تار موهایش فرو بردم و شروع به بافتن کردم:

- اینکه کنارتم... اینکه کنارمی... خیلی خوبه مامان!

چانه اش لرزید و دست من میان موهایش:

- یه روزی از اینجا می برمت... با هم میریم مسافرت! سیما رو هم می بریم... باشه؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت. نمی توانست حرف بزند ولی خوب می دانست که رابطه ی میان من و سیما خوب نیست. روزی که پس از برگشتنم از او سیلی خوردم و شدت فشار عصبی باعث بیهوش شدنم شد، سیما ترسید و وقتی چشم باز کردم دیگر بدخلقی نکرد. با چشم خودش دیده بود که چقدر شکسته ام... تنها فاصله گرفت و مرا مثل روحی که در خانه وجود نداشت رها کرد. کل مکالماتمان، شاید در حد چند کلمه در روز بود و تمام... یک روز ولی بحثمان شد! همان روزی که گچ دستانم را باز کردم و از او خواستم که مرا به شرکت بابا ببرد. نپذیرفت... می گفت هنوز وقتش نیست که خودم را به عمو نشان دهم! عمویی که حالا، شرکت پدرم را

خریده بود و من حس خوبی به گفته های سیما نداشتم. با اینکه مدام خان عمو را روی سرش می گذاشت و از او تعریف می کرد، حس می کردم که چیزی این میان درست نیست. رابطه ی پدرم و برادرش هیچوقت با هم خوب نبود! سایه ی حسادت او و خانواده اش را همیشه روی زندگی مان می دیدم و حالا، نمی دانستم چطور دایه ی مهربان تر از مادر شده اند.

مقاومت کردم برای دیدن عمویم و سیما نگذاشت که راننده ماشین را سمت شرکت قبلی ما و شرکت فعلی او پیش ببرد. به خانه که برگشتیم، در حالی که می دانست نمی توانم جلوی مادرم صدا بالا ببرم که مبادا بترسد، مرا به

گوشه ای کشید و گفت ماندنم در همین خانه هم کفاره دارد! گفت که نباید خودم را به عمو و خانواده اش نشان دهم تا روزی که وقتش برسد. می گفت که آبرویمان می رود اگر بفهمند برگشته ام. می ترسید بگوید که دختر سر به زیرِ حاج فتاح، پس از سه سال برگشته... بیرون رفتنم را غدقن کرد و گفت که اگر بروم، دیگر راهم نمی دهد. حرف می زد و من می دانستم که چیزی این میان درست نیست! سیما داشت چیزی را مخفی می کرد و من مخفی کاری هایش را از بر بودم اما ذهنم آنقدر درد می کرد که ترجیح دادم چند وقتی را فقط کنار مادرم بمانم و خودم را پیدا کنم. بدنم هنوز کامل بهبود پیدا نکرده بود اما دوباره ورزش سبک را شروع کرده بودم. می خواستم به خودِ سابقم برگردم! به همان ساینایی که با غرور و عزت نفس در عمارت سورن پا گذاشت. اگر قرار بود آدم هایی که سه سال خون به دل خانواده ام کرده بودند را مجازات کنم، باید خودِ قبلی ام می شدم. همان که اشکش به راحتی درنمی آمد، روی پای خودش می ایستاد و می جنگید... موهای مادرم را که بافتم، با کش موی نازکی پایینش را بستم و آینه را روبرویش گرفتم:

- ببین مامان! خیلی بهت میاد... مامان خوشگل من...

لب هایش به سختی به لبخندی کج شد و من دست چروکیده اش را میان دستم فشردم:

- دور چشم های قشنگت بگردم الهی...

سورن گفته بود که چشم دخترمان همرنگ چشم من است... همرنگ

چشمان مادرم! مادرم سنی نداشت ولی پیر شده بود... بوسه ای پشت دستش زدم و دست او را به گونه ام چسباندم:

- همه چی درست میشه... کاردرمانی ها اثر می کنه... دوباره راه میری مامان! با هم میریم سر خاک بابا... میریم هر جا که دلت بخواد!

لبخند زد و چشمانش باریدند. چشمانی که هزاران حرف برای گفتن داشتند و زبانی برای گفتنشان نبود. چشم بستم و کف دستش را بوسیدم:

- من... حالم خوبه مامان! نگرانم نباش... من کنار توام و حالم خوبه...

نفس های نامنظمش، منظم شدند و آشوب چشمانش آرام گرفت. انگار که منتظر بود آن حرف ها را از من بشنود تا آرام بگیرد. چشمانش بخاطر مسکن و داروهایی که می خورد، آرام آرام بسته شد و من تا لحظه ای که خوابش ببرد کنارش ماندم. در حالی که به صدای نفس هایش گوش می کردم، سر لبه ی تخت گذاشتم که سیما سراسیمه وارد اتاق شد:

- ساینا... بیا بیرون کارت دارم... بدو!

سر بلند کردم و انگشت اشاره ام را روی لبم گذاشتم:

- هیش... آروم! مامان تازه خوابش برده...

در حالی که دستپاچه بود، آب دهانش را صدادار قورت داد و گفت:

- بیا بهت میگم...

نفسم را صدادار بیرون فرستادم و در حالی که دلم آشوب شده بود، پتو را روی مامان مرتب کردم و از اتاق خارج شدم:

- چی ش...

هنوز سوالم را کامل نپرسیده بودم که مچ دستم را گرفت و مرا سمت اتاقم هول داد:

- خان عمو و فرزاد دارن میان! نباید بفهمن تو برگشتی...

داشت بی اراده به استخوان تازه جوش خورده ام فشار می آورد ولی با آن حال، دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم:

- چرا نباید بفهمن؟ به اونا چه مربوطه که من برگشتم پیش مامانم؟ چی رو داری از من مخفی می کنی سیما؟

آشفته بود و عصبانی:

- با من بحث نکن! مگه خبر از غیرت خان عمو و فرزاد نداری؟ این سه سال سوراخ موشی رو نبود که دنبالت نگردن! فرزاد رو کارد می زدی خونش در نمی اومد...

در صورت سیما براق شدم:

- فرزاد خر کیه؟ غلط کرده خودشو بزرگ تر من می دونه. مگه من بچه م؟

فرزاد پسرعمویم بود. از همان سال هایی که دبیرستانی بودم، چشمش را دنبال خودم می دیدم ولی حتی یک بار دلم با او نبود! متنفر بودم از اینکه می خواست روی من مالکیت داشته باشد. من وسیله نبودم که او مالکم شود!

دوران دبیرستانم، هنوز حتی کلمه ای ابراز علاقه نکرده بود ولی تا موقعیتی بدست می آورد، همه چیزم را زیر سوال می برد. "موهات و بپوشون، خوشم نمیاد کسی جز من موهات و ببینه... مانتوی تنگ نپوش، برجستگی های تنت رو من فقط من باید ببینم! بلند نخند... چه معنی میده ناموس خاندان فتاح بلند بخنده؟" فکر می کرد رفتارهایش جذاب است ولی من حالم از غیرتی که معنایش را اشتباه متوجه شده بود به هم

می خورد! اهمیتی نمی دادم و او جری تر می شد. هنوز مهر دیپلمم خشک نشده بود که خان عمو را جلو فرستاد تا مرا برای تک پسرش خواستگاری کند و من قاطعانه نه گفتم! دیوانه نبودم که در اوج جوانی در حالی که آرزو داشتم درسم را ادامه دهم، خودم را اسیر مردی کنم که می خواست تمام مرا مال خودش کند. پدرم مثل همیشه به تصمیمم احترام گذاشت و از قول من و خودش، یک جواب منفی قاطع به برادر بزرگترش داد و از آن به بعد روابط دو خانواده کمرنگ شد. زن عمو برای مادرم پشت چشم نازک می کرد و عمو با پدرم سرسنگین شده بود. از این و آن می شنیدم که فرزاد خودش را درگیر روابط مختلف می کند و گاهی خان عمو به پدرم کنایه می زد که پسرش بخاطر من ناخلف شده در حالی که خوب می دانستم

فرزاد حتی قبل از خواستگاری از من هم همانطور بود! فقط پسرِ حاجی بودن باعث شده بود که بیشتر احتیاط کند و خانواده اش به راحتی بو نبرند. همزمان با چند نفر بود و به چندین نفر خیانت می کرد و من، حالا که از سورن و آغوش و عمارتش دور شده بودم، هر لحظه بیشتر باور می کردم که او خیانت نکرد... انگار حالا که حالم داشت کمی بهتر می شد و قلبم آرام تر، بهتر می توانستم فکر کنم.

روزهای بارداری ام و روزهایی که پس از بدنیا آوردن دخترکم در بیمارستان گذرانده بودم، حتی خودم را هم نمی شناختم... شوک شدیدی که به روح و جسمم وارد شده بود و پشت بندش بارداری ناخواسته ام، همه و همه دست به دست هم داده بود تا روح و روانم له شود. تا چشمان ملتمس سورن را نبینم و گوش روی حرف هایش ببندم. سورن حتی در اوج فرارم از او، باز هم متعهدترین بود! تصویر چشمان عسلی اش که ملتمسانه خیره ام می شد، شب ها قبل از خواب پشت پلکم نقش می بست و قلبم با آخرین توانش می تپید... سورن هیچوقت خیانت نکرده بود. برعکس فرزاد که بعد از مرگ پدرم، میدان را خالی دید و برای خودش تاخت! هنوز خاک

پدرم خشک نشده بود که مرا از مادرم خواستگاری کرد و مادرم با اینکه کمرش شکسته بود، ولی مثل کوه پشتم ماند و حرف پدرم را تکرار کرد... نه! چند ماه بعد، به بهانه ی خارج درس خواندن و بدون اینکه کسی جز خانواده ام بداند، تبریز را ترک کردم تا انتقام بگیرم و تازه می فهمیدم که در آن سه سالی که نبودم، عمو و خانواده اش چتر روی زندگی مان

انداخته اند. به حدی که خواهرم، از پسری که هیچکس آدم حسابش نمی کرد، حساب می برد! سیما شانه ام را گرفت و مرا به زور سمت اتاق هدایت کرد:

- برات توضیح میدم ساینا... فقط الان برو تو اتاق و تا نرفتن بیرون نیا... محض رضای خدا همین یه بار رو بهم گوش بده!

خواستم چیزی بگویم که صدای باز شدن در پارکینگ را شنیدم و بهت زده نگاهش کردم:

- تو... بهشون کلید اینجا رو دادی؟

بازویم را گرفت و لحنش ملتمس شد:

- برو ساینا... برو!

دستم را دوباره به ضرب آزاد کردم. طوری که تا شانه ام تیر کشید ولی اهمیت ندادم:

- کجا برم؟ تو نبودِ منِ خاک بر سر دار و ندارمون رو صاحب شدن! من...

با شنیدن صدای شکستن چیزی از اتاق مادرم، وحشت زده سمت اتاق گردن چرخاندیم و لب هایم ترسیده تکان خوردند:

- مامان!

سیما با ترس نگاهم کرد و چیزی طول نکشید که هر دو با تمام توان سمت

اتاق دویدیم. با دیدن مادرم که رنگ پریده و بی جان روی زمین و میان تکه های شکسته ی گلدان کنار تخت افتاده بود و قفسه سینه اش بالا و پایین نمی شد، قفسه سینه ام را چنگ زدم و از عمق جانم جیغ کشیدم:

- آخ... مامان!

و درست همان لحظه بود که صدای باز شدن در ساختمان بلند شد...

***

خسته تر از همیشه و پس از یک روز طولانی، در حالی که لباس هایش را عوض کرده و دوش گرفته بود از اتاقش خارج شد. موهایش هنوز خیس بود و حوله ی دور گردنش هم آن را تایید می کرد. دلش نیامده بود با لباس هایی که با آن ها از شرکت برگشته بود و قبل از دوش گرفتن به دیدن دخترکش برود. همانطور که حالا، دلش نمی آمد صبر کند تا موهایش خشک شود. دلش بی اراده پر می زد برای جسم کوچکی که تازه سه روز می شد مهمان خانه و صاحب خانه اش شده بود! پله ها را یکی یکی بالا رفت و همزمان موهایش را خشک کرد. پشت در اتاق دخترکش ایستاد و بخاطر حضور مریم در اتاق، دو بار به در زد و منتظر ماند. صدای "بفرمایید" گفتن او را که شنید، وارد اتاق شد و مریم در حالی که سایه را در آغوش داشت بلند شد:

- خوش اومدید آقا...

سایه در آغوش مریم نق می زد و بدخلقی می کرد. سورن تنها سری تکان داد و سمتش رفت. با احتیاط دست سمت دخترکش دراز کرد و او را در آغوش گرفت:

- خوبه که بیداره!

گاهی نمی توانست ذوقش را کنترل کند و مریم همیشه در آن مواقع سورن را مثل پسرش می دید:

- آره... نوزادها معمولا چند ماه اول بیشتر روز رو می خوابن. ولی سایه خانوم انگار تنظیم کرده که هر وقت باباش میاد بیدار باشه!

"بابا"... لفظی که هنوز برای سورن غریبه بود... غریبه ولی شیرین! لبخند کمرنگی زد و روی مبل تک نفره ای نشست. سایه را کمی از خودش فاصله داد و دخترک در حالی که پاهای کوچکش را به پاهای پدرش می کوبید، با بغض به او خیره شد. بوی شامپوی سورن زیر بینی اش می زد و همین باعث شده بود که حداقل در آن لحظه گریه نکند. دل سورن برای لب های برچیده و سرخش رفت و بی اراده گونه اش را آرام به گونه ی او کشید:

- چی شده؟ بغض کردی چرا؟

زمزمه ی آرامش به گوش مریم رسید و لبخندی زد:

- شما رو خدا رسوند آقا... دخترتون رو یه لحظه میذاشتم زمین گریه می کرد. می خواستم براش شیر درست کنم ولی امون نمی داد. باید از این

آغوشی ها بگیریم که بتونیم همزمان بغلمون باشه و کارهاش رو هم انجام بدیم. اینطوری خودشم آروم تره!

سورن با تعجب نگاهش کرد:

- آغوشی؟

مریم در حالی که شیشه شیر را محکم تکان می داد جلو آمد:

- ندیدید آقا؟ از اونا که پدر و مادر می پوشن و بچه رو میذارن داخلش که همزمان به کارهاشون برسن. شما هم می تونید بپوشید حتی!

سورن نگاهش را بین سایه و مریم چرخاند:

- من؟

لبخند مریم عمیق تر شد:

- چه عیبی داره آقا؟ خیلی از پدرها از این کارا می کنن. اتفاقا مردم هم خیلی ذوق می کنن وقتی این صحنه رو می بینن!

سورن اخم کمرنگی میان ابروهایش نشاند:

- من چیکار به مردم دارم؟

اخمش از نظر مریم زیادی بامزه بود! سورن درست مثل پسربچه ی تخسی می ماند که حالا پدر شده بود. مریم چهره ی متفکری به خودش گرفت:

- اتفاقا یه اصطلاحی هم براش دارنا... چی میگن؟

کمی فکر کرد و بلافاصله پس از به یاد آوردن کلمه ی مورد نظر، انگشت اشاره اش را سمت سورن و دخترش گرفت:

- کیوت! میگن کیوت...

اخم سورن غلیظ تر شد و همزمان چشمانش گرد از حرف او:

- من کیوتم؟

مریم به زور خنده اش را کنترل کرد:

- همه ی پدرها وقتی با نی نی هاشون وقت میگذرونن کیوتن!

سورن نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- همسن مادرمی که چیزی نمیگم مریم! این حرفا رو جلو بقیه نزنی شرفم رو ببری...

مریم از دیدن او که بالاخره سد سکوتش را شکسته بود و چند کلمه ای حرف می زد، در دل خداروشکری گفت و سر تکان داد:

- چشم... نمیزنم.

سورن نگاه از او گرفت و بوسه ی آرامی روی موهای کرکی و بور دخترکش زد که مریم شیشه شیر را سمتش گرفت:

- گشنشه!

سورن دوباره با تعجب نگاهش کرد:

- خب؟ من باید بهش شیر بدم؟

مریم دستش را عقب نکشید:

- هر پدر و مادری باید بلد باشه! یهو دیدید یه روز من خونه نبودم...

سورن مستاصل لب زد:

- من... من بلد نیستم!

اعتراف به ضعفش و تار موهای نمداری که در پیشانی اش ریخته بود، او را هر لحظه بیشتر شبیه پسربچه ی تخسی می کرد که حالا عجیب معصوم شده بود! مریم شیشه شیر را در دستش گذاشت:

- کاری نداره که... یاد می گیرید!

و به سورن کمک کرد که دخترش را در حالت مناسب شیر خوردن قرار دهد:

- اول اینطوری بغلش می کنید... آها درسته! بعدش پستونک رو میذارید دهنش. آفرین دقیقا همینطوری!

سیب گلوی سورن خیره به دخترش که با ولع به پستانک مک می زد و شیر می خورد، پایین رفت:

- نپره تو گلوش یهو...

مریم، آرام موهای سایه را نوازش کرد:

- نگران نباشید.

سورن انگار حتی نفس هم نمی کشید! زمان برایش متوقف شده بود و تمام زندگی اش، آن لحظه خلاصه می شد در خیره شدن به شیر خوردن سایه و فکر به اینکه اگر همه چیز طور دیگری پیش می رفت، می توانست آن لحظه ها را با ساینا بگذراند. گاهی با خودش فکر می کرد که ساینا هم به آن ها فکر می کند؟ ساینا هم دلش برای او و دخترکشان تنگ می شود؟ قلبش دوباره سرعت گرفت و جای زخمش تیر کشید. چشمان خاکستری سایه با مادرش مو نمی زد! انگار که ساینا را در آن چشم ها می دید... آنقدری در خودش غرق شده بود که گذر زمان را نفهمید و با صدای مریم به خودش آمد:

- خب... سایه خانوم شیرش رو خورد و کم کم وقت خوابشه.

سورن نگاهش را به چشمان نیمه باز و غرق خواب دخترکش دوخت. پستانک را آرام از دهان کوچکش بیرون کشید و خطاب به مریم گفت:

- ببر بخوابونش.

مریم شیشه شیر را از سورن گرفت و بی مقدمه گفت:

- اول باید آروغش رو بگیرید!

صدای سورن بی اراده بالا رفت و بهت زده پرسید:

- من؟

مریم کم نیاورد:

- از قدیم گفتن کار را که کرد؟ آفرین دیگه بقیه ش رو خودتون می دونید.

زمانی که سورن دخترکش را بغل می کرد و با او وقت می گذراند، مریم به وضوح می دید که سورن برای چند دقیقه آرام می گیرد... هر چند که چشمانش همان لحظه ها هم غم داشت ولی حضور سایه برایش مثل مسکن می ماند!

- چیکار کنم؟

مریم که گارد او را پایین آمده دید، شروع به راهنمایی کرد:

- اول بغلش کنید و سرش رو بذارید رو شونه تون...

سورن آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و کاری را که مریم می گفت، انجام داد:

- اینطوری؟

مریم با تحسین نگاهش کرد:

- آره دقیقا همینطوری! حالا آروم دست بکشید پشت کمرش.

سورن دست بالا آورد و آرام پشت کمر دخترکش کشید. مریم، بی حرف در تاییدش سر تکان داد. سورن با شنیدن نفس های سریع سایه درست کنار گوشش و حس قفسه سینه ی کوچک او که به شانه اش برخورد می کرد،

لحظه ای ترس تمام وجودش را گرفت. ترس از اینکه از دستش بدهد! ترس از رفتن خاری به پاهای کوچکش... ترس از اینکه بزرگ شود و او را بخاطر شغلی که داشت و نبودن مادرش سرزنش کند... در آن لحظه و در آن روزها، سایه همه چیزش شده بود! دلیلی که بخاطرش به عمارت برمی گشت... دلیل نفس کشیدن هایش! هوا را عمیق به ریه هایش کشید تا آرام بگیرد و دست کوچک او را بوسید که ناگهان با شنیدن صدایی از دخترکش و حس خیس شدن شانه اش بهت زده به مریم نگاه کرد:

- این... این الان چیکار کرد؟

مریم لب پایینش را خیره به خرابکاری دخترک گاز گرفت:

- هیچی... آروغ زد دیگه!

سورن با درماندگی تمام تلاشش را کرد که داد نزند:

- اونو که خودم می دونم.

مریم نزدیکش شد و با احتیاط سایه را از سورن گرفت:

- خب... گاهی نوزادها بعد از شیر خوردن یه کم بالا میارن... طبیعیه!

سورن نگاهی به شانه ی لباسش که کثیف شده بود، انداخت و در حالی که چهره اش در هم رفته بود، لباس را کمی از خودش فاصله داد:

- طبیعیه؟ رو شونه ی من؟ من همین الان از حموم برگشتم!

چهره ی همیشه جدی اش، حالا به حدی درمانده و همزمان بامزه شده بود که مریم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و لبخندش از چشم سورن دور نماند:

- من شرمنده م... ولی پدر و مادر شدن این چیزها رو هم داره دیگه!

سورن در حالی که دندان هایش را روی هم فشار می داد بلند شد:

- می خندی؟ آره دیگه شاهکار این پدرسوخته خنده هم داره.

حواسش نبود که لفظ "پدرسوخته" توهین مستقیم به خودش است. نگاهی به سایه که پس از خراب کاری اش حالا آرام خوابیده بود، انداخت و در حالی که عصبانیتش داشت کم کم فروکش می کرد، خطاب به مریم گفت:

- مراقبش باش...

مریم مثل همیشه اطاعت کرد:

- چشم آقا...

سورن چند ثانیه ای ماند و بعد، سمت در خروج رفت و همان لحظه موبایلش زنگ خورد. دست در جیب شلوارش فرو برد و با دیدن اسم سیاوش روی صفحه ی موبایل، از اتاق خارج شد. در حالی که با دست آزادش مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود، جواب داد:

- بله؟

صدای سیاوش در گوشش پیچید:

- سلام آقا. امیدوارم بد موقع زنگ نزده باشم.

ساعت نزدیک دوازده شب بود و سیاوش هیچوقت آن ساعت ها زنگ نمی زد! سورن نگران شد و دستش روی دکمه های پیراهنش ثابت ماند:

- چیزی شده؟ ساینا حالش خوبه؟

از اینکه اسم او را پس از مدت ها به زبان می آورد، غم عجیبی زیر پوستش دوید. همیشه سراغش را از سیاوش می گرفت ولی بدون آوردن اسمش... سیاوش با مکث جواب داد:

- متاسفانه... مادرشون امشب فوت کردن! آمبولانس همین چند دقیقه پیش واسه بردن جسدشون اومد.

سورن نتوانست قدم دیگری بردارد. ساینا مادرش را از دست داده بود... درست مثل خودش!

- ساینا... حالش خوبه دیگه؟

سوالش را دوباره تکرار کرد و از صدای به شدت گرفته اش مات ماند.

- دو ساعت پیش، عمو و پسرعموشون اومدن. الان هم همه دنبال

آمبولانس رفتن ولی من ساینا خانوم رو بینشون ندیدم!

اخم غلیظی از نگرانی میان ابروهای سورن نشست:

- یعنی چی؟ حتی بخاطر مادرش هم از خونه نیومده بیرون؟ یه چیزی این وسط طبیعی نیست!

سیاوش حرفش را تایید کرد:

- منم همین فکر رو می کنم. این فقط در حد یه حدس و گمانه اما... فکر می کنم عمو و پسرعموشون به این قضیه مربوط باشن!

سورن کف دستش را به دیوار چسباند و نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- چشم از خونه برنمیداری! کوچک ترین خبری هم که شد منو در جریان میذاری... سعی کن بفهمی ساینا تو چه وضعیتیه.

سیاوش اطاعت کرد:

- چشم آقا... نگران نباشید. ته و توی قضیه رو درمیارم.

- منتظرم...

تماس را قطع کرد و تکیه داده به دیوار، نفسش را صدادار بیرون فرستاد. داغ مادر سخت بود و ساینا، حالا درست مثل خودش داغ دیده بود! دلش آشوب بود... برای زنی که چند روزی می شد خودش را نشان نداده بود... برای همسرش!

***

(راوی اول شخص، ساینا)

کف دستانم را حس نمی کردم بس که به در کوبیده بودمشان... گلویم می سوخت و صدایم درنمی آمد بس که جیغ کشیده بودم و همچنان از ته دل جیغ می کشیدم:

- درو باز کنید... بازش کنید... می خوام برم پیش مامانم... مش احمد... تو رو خدا درو باز کن...

نفسم بالا نمی آمد و نمی دانستم با چه توانی سر پا ایستاده بودم. مادرم را برده بودند. حتی نگذاشته بودند درست بغلش کنم! مرگ؟ حتی نتوانسته بودم درست درکش کنم! قلبم را، جانم را، روحم را، مادرم را بی جان دیده بودم و هنوز حتی درست بغلش نکرده بودم که فرزاد بازویم را چنگ زده و ناگهان چنان سیلی محکمی در صورتم کوبیده بود که هنوز یک طرف صورتم را حس نمی کردم. می خواست حکم غیرتش را همان لحظه برای دختر عموی فراری اش اجرا کند که عموی به ظاهر وقت شناسم، دستور داد مرا در اتاقم حبس کنند تا خودش به جرمم رسیدگی کند و مرا، دخترِ مادرم را، ساینای مادرم را روی زمین کشیده و برده بودند. به التماس هایم برای بودن کنار مادرم توجه نکرده بودند و در را در صورتم بسته بودند... حتی سیما که چشم دیدنم را نداشت، التماسشان کرده بود که رهایم کنند و صورتش سرخ از سیلی عمویمان شده بود!

جسم بی جان مادرم روی زمین بود و آن ها حرمت نگه نمی داشتند.

اجازه ی عزاداری نمی دادند و به حکم مرد بودنشان، به خودشان اجازه می دادند دست رویمان بلند کنند. به در کوبیده بودم، جیغ کشیده بودم، التماس کرده بودم، صدای آمدن آمبولانس مشکی را شنیده بودم، از پنجره دیده بودم که مادرم را برای همیشه از خانه می برند و جز سیما که با چشمان خیس نگاهم کرد و با آن ها رفت، بقیه با چشمانشان برایم خط و نشان کشیدند و رفتند...

گریه هایم تبدیل به نفس های بریده بریده شده بود. انگار که داشتم جانم را بالا می آوردم! مچ دست و انگشتان تازه جوش خورده ام، ورم کرده بود و من درد را نمی فهمیدم. درد قلبم به حدی شدید بود که هر درد دیگری را خنثی می کرد. نفس نفس می زدم. درست مثل ماده گرگی زخمی و آماده ی چنگ کشیدن! آن ها هیچ حقی برای جدا کردن من از مادرم نداشتند. هیچ حقی! در حالی که پیش چشمانم مدام سیاه می شد، عقب عقب رفتم و ناگهان خودم را محکم به در کوبیدم. در صدای بدی داد و من صدا بالا بردم:

- باز کن درو وگرنه می شکنمش... بازش کن!

صدایم خش دار بود و زخمی ولی دیگر گریه نمی کردم. چنگال هایم را بیرون آورده بودم که بدرم! که نشانشان دهم هیچ حقی برای رفتار نامردانه شان ندارند. عقب عقب رفتم و دوباره با تمام قدرت خودم را به در کوبیدم:

- باز کن این در کوفتی رو... بازش کن نامرد...

شانه ام تیر کشید و صدای مکالمه ی تلفنی مش احمد را با فردی که یا فرزاد بود یا عمویم، شنیدم:

- آقا... تو رو خدا برگردید خونه! این طفل معصوم حالش خوب نیست.

تازه پا گرفته... داره خودشو از بین می بره! تو رو خدا بیاید... می ترسم به خودش آسیب بزنه.

مش احمد تیر خلاص را ناخواسته و از روی نگرانی به من زد و نفهمید که گفتنش از وضعیت جسمی خرابم، می تواند همه چیز را بدتر کند. آن ها منتظر یک بهانه بودند تا سرم را گوش تا گوش ببرند و مش احمد ناخواسته بهانه دستشان داده بود. زانوهایم از شدت ضعف و سرگیجه خم شد و همزمان با کوبیده شدنشان به سرامیک ها، صدای بغض دار او را از پشت در شنیدم:

- خانم جان... تو رو خدا آروم بگیرید... به خدا اون خدا بیامرز هم راضی نیست اینطوری خودتون و از بین ببرید!

دلداری دادن از سمت مردی که مثل پدرم بود و حالا زندانی ام کرده بود، جری ترم کرد و به جان کندنی بلند شدم:

- نگو خدابیامرز... مامان من نمرده! اون دو تا نامرد بی همه چیز بردنش که منو زجر بدن... تو هم نامردی! تو هم یه نامرد بی شرفی مثل اونا...

نمی خواستم مرگ مادرم را باور کنم. نمی توانستم که باور کنم! جمله ی

آخرم را جیغ کشیدم و مش احمد پشت در به گریه افتاد:

- حق دارید خانم جان... هر چی بگید حق دارید ولی به خدا کاری از من ساخته نیست. زنم بیمارستان بستریه. اگه از اینجا اخراجم کنن نمی تونم خرج بیمارستانش و بدم. من شرمنده م... شرمنده م خانم جان...

در آن یک ماهی که آنجا بودم، فهمیده بودم که همسرش مدت هاست در بیمارستان بستری شده و حالا که حرف هایش را می شنیدم، حالا که می فهمیدم پول آنقدری قدرت دارد که مرد نجیبی مثل او را مجبور به زندانی کردن یک دختر داغدار کند، پیشانی به در کوبیدم و مثل او به گریه افتادم:

- مش احمد... جون ماهرخت درو باز کن. نمیگم تو بازش کردی! بگو فرار کردم... بازش کن...

گریه اش شدت گرفت و هنوز حرفی نزده بود که صدای باز شدن در ساختمان و کوبیده شدنش به دیوار را شنیدم و پشت بندش، صدای منفور فرزاد را:

- اون بی آبرو هنوز تو اتاقشه آره؟

مش احمد به التماس افتاد:

- آقا تو رو خدا کاریش نداشته باشید. ساینا خانوم حالشون خوب نیست.

- برو کنار ببینم...

صدایی مثل صدای زمین خوردن کسی را شنیدم و ناگهان کلید در قفل چرخید و در باز شد. قامت نسبتا بلند و هیکل درشت فرزاد در چارچوب در قرار گرفت و من از پشت سرش، مش احمد را دیدم که دست به زانو گرفته بود و تلاش می کرد بلند شود. حتی مراعات یک پیرمرد را هم نکرده بود! سر تا پایم را با نگاه کثیفی که همیشه پشت ژست به ظاهر نجیبانه اش پنهان می کرد از نظر گذراند و با خشم مخاطب قرارم داد:

- به به! می بینم که دختر فراریمون برگشته خونه!

قلبم از شدت خشم و نفرت و درد، با تمام قدرت خودش را به قفسه سینه ام کوبید و فرزاد نزدیک شد:

- چشمات هنوزم همونطورن... خوشگل و وحشی! با این تفاوت که این دفعه من وحشی ترم!

و در را به هم کوبید و با کلید قفلش کرد. کلید را در جیبش گذاشت و نزدیکم شد:

- سیما نم پس نداد... فقط می گفت دزدیده بودنت این چند سال! ولی من که می دونم داشتی غلط های دیگه ای می کردی... عمو همیشه زیادی لی لی به لالات میذاشت! دریده شده بودی... بعد فوتش، ناموس عمو شد ناموس من و بابام! ما عادت نداریم ناموسمون واسه خودش ول و عزب بچرخه و ما ککمون هم نگزه... تو ولی زیادی سرکش بودی... با همین سرکش بودنات ننه ی بدبختت رو دق دادی!

عقب می رفتم و او آرام آرام جلو می آمد! کمرم که به دیوار خورد، هر دو دستش را دو طرف سرم به دیوار چسباند و سر پایین آورد تا مستقیم نگاهم کند:

- ناموسِ چشم قشنگِ خودمی دختر عمو! اول از زیر زبونت می کشم بیرون که این چند وقت کدوم گوری بودی که آش و لاش برگشتی خونه... بعدش تصمیم می گیرم که همینجا چالت کنم یا عقد!

فاصله اش آنقدری کم بود که نفس هایش به صورتم برخورد می کرد و

حالم داشت به هم می خورد! تنم از آن حجم از انزجار مور مور می شد ولی انگار فقط یک تلنگر نیاز بود که یادم بیاید من ساینا هستم! دختری که آنقدر در مبارزه تبحر داشت که در عمارت سورن، بدون اینکه او را از مردها پایین تر ببینند برای محافظت از پسر رئیس انتخاب شد! یادم آمد زمانی که در خانه ی تیمی و بعد در عمارت چاووش می ماندم، چندین مرد قوی هیکل را در مبارزه حریف بودم و حالا، دست و پاهایم حق نداشتند بلرزند. من ساینا بودم... ساینایی که افسردگی و شوک های متعدد روحی اش، باعث شد خودش را فراموش کند ولی حالا، حس می کردم به خود قبلی ام برگشته ام! خودم را در بدترین زمان ممکن، زمانی که مادرم را از دست داده بودم و مردی قصد داشت حریمم را بشکند پیدا کرده بودم. همین باعث شد زانو بالا ببرم و ناگهان با تمام قدرت در پایین تنه اش بکوبم و فریاد بزنم:

- من ناموس هیچکس نیستم!

فریاد دردناک و خفه اش اتاق را پر کرد:

- توله سگ... آدمت می کنم!

از شدت درد که خم شد، امان ندادم و با همان پایی که حال استخوانش هنوز خوب نبود، لگد محکمی به مچ پایش کوبیدم و به محض زانو خم کردنش از درد، در حرکتی سریع کلید را از جیبش برداشتم و بی توجه به درد پایم سمت در دویدم. در را باز کردم و پیش چشمان مبهوت و ترسیده ی مش احمد، بی توجه به سر و وضع آشفته ام با تمام توان سمت در ساختمان پا تند کردم که موهایم از پشت کشیده شد. از درد ریشه ی موهایم، بی اراده آخی گفتم و خواستم مچ دستش را بگیرم که او سریع تر عمل کرد. مچ هر دو دستم را گرفت و با تمام قدرتش روی زمین پرتم کرد. تنم که به ضرب روی سرامیک های سرد فرود آمد، امان نداد که حتی سر

بالا بیاورم! مرا زیر لگدهایش گرفت و من مرگ را جلوی چشمم دیدم. لگد می زد و فریاد می کشید:

- به چه جرئتی منو زدی؟ هان؟ فکر کردی می گذرم ازت؟

دستم، پایم، تمام تنم مورد هجوم لگدهایش بود... وقتی که مش احمد با جثه ای که از او کوتاه تر و لاغرتر بود به کمکم آمد و روبرویش ایستاد، تازه توانستم با درد نفس بکشم! خون از گوشه ی لب پاره شده ام راه باز کرد و

چشمان تارم، مش احمد را دیدند که داشت التماس می کرد:

- آقا... آقا تو رو خدا نزنید... خدا رو خوش نمیاد...

فرزاد در حالی که قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد، بی توجه به سن و سال مش احمد، دست تخت سینه اش گذاشت و او را با تمام قدرتش کنار زد:

- گمشو کنار مرتیکه...

پیرمرد تعادلش را از دست و روی زمین افتاد و من، وحشت زده دست به زمین گرفتم و در حالی که تلاش می کردم بلند شوم، با درد صدا زدم:

- مش اح...

حرفم تمام نشده بود که فرزاد بالای سرم ایستاد و پا بالا برد تا دوباره لگد بزند که فریاد مردی متوقفش کرد:

- اینجا چه خبره؟

نگاه بی رمقم، سمت در ساختمان چرخید. عمو و سیما را دیدم که بهت زده به آشوب به پا شده نگاه می کردند و همین که با درد نفس بریده ای کشیدم ، سیما به گونه اش زد و وحشت زده سمتم دوید:

- خدا مرگم بده... ساینا!

کنارم روی یک زانویش نشست و تن دردکشیده ام را در آغوش گرفت:

- خوبی؟ چیکارت کردن؟

چشمانش، پف کرده و سرخ بود و منی که پس از مدت ها از او ملایمت می دیدم، منی که زیر مشت و لگد یک نامرد قرار گرفته بودم و حالا محبت می دیدم، مثل کودک بی پناهی که شکایت به مادرش می برد چانه ام لرزید ولی دندان روی هم فشردم و با گرفته ترین حالت ممکن لب زدم:

- کمکم کن... کمکم کن بلند شم.

نمی خواستم که آن ها مرا به خاک افتاده ببینند. سیما تند تند سر تکان داد و اشک بی مهابا صورتش را خیس کرد:

- باشه... باشه دورت بگردم... به من تکیه کن.

مش احمد هم با حال خراب بلند شد و به کمکم آمد. جان کندم تا به کمک آن ها روی پاهایم بایستم. عمو خطاب به فرزاد که خون خونش را می خورد، دوباره داد زد:

- پرسیدم اینجا چه خبره؟

فرزاد در حالی که هر دو دستش را محکم مشت کرده بود، از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- داشتم آبروی رفته مون رو برمی گردونم!

به غرورش برمی خورد اگر می گفت از من کتک خورده!

عمو با خشم نزدیکش شد:

- الان؟ الان که در و همسایه می دونن زن داداش مرده و همه ی توجه ها به ماست؟

نگرانی اش بابت تن زخمی ام نبود. آبرویش در اولویت قرار داشت و من می خواستم فریاد بکشم از آن حجم از نفرت... ضعف داشتم. بازوی سیما را گرفتم و او که حس کرد به زور سر پا ایستاده ام، محکم تر مرا در بر گرفت. فرزاد نگاه بدی به من انداخت و خطاب به پدرش گفت:

- عصبیم کرد... این دختره زیادی از دست در رفته! دختر... هه! باید ببریمش آزمایش... بعید نیست که دختر نباشه!

نگاه عمو سمتم چرخید و من، برای چندمین بار قسم خوردم که او هیچ شباهتی به پدرم ندارد. نه ظاهر و نه رفتارش، هیچکدام به پدرم شباهت نداشت. پدرم آرام بود، مقتدر ولی بی آزار بود، مرا، دخترش را جنس دوم نمی دید! همیشه به من و علایقم احترام می گذاشت و در همه حال حمایتم می کرد ولی او، درست برعکس پدرم بود. ذهنش با ناموس و

غیرت و آبرو پر شده بود و در پشت پرده ی آن کلمات، همه کاری می کرد. مدت ها قبل، ناخواسته مکالمه ی پدر با مادرم را شنیده بودم که می گفت عمو خیانت می کند و همسرش را کتک می زند!

عمو دست روی شانه ی پسرش گذاشت و بی اینکه نگاهش را از من بگیرد،

گفت:

- یه نصف روز دندون رو جیگر بذار پسر... فردا صبح که خاکسپاری زن داداش انجام بشه، برمی گردیم و اول از هر چیزی دست تو رو میذارم تو دست ساینا و خطبه ی عقد رو بینتون جاری می کنم... تو کار خیر اونم زمانی که بحث ناموس و آبرو وسطه نباید درنگ کرد!

بهت زده نگاهش کردم و چشمان فرزاد برق زد:

- رو چشمم بابا!

چرا همه می خواستند مرا عقد کنند؟ چرا هیچکس به اختیار و انسان بودنم فکر نمی کرد؟ به چه حقی به خودشان اجازه می دادند مرا مثل یک کالای بی ارزش دست به دست کنند؟ زبانم بند آمده بود. من هنوز همسر سورن بودم! همسر مردی که حتی در اوج ناملایماتش هم مرا آنطور خرد نکرد و آن ها می خواستند مرا به عقد مرد دیگری درآوردند؟ سیما هم مثل من بهت زده بود:

- عمو... چی میگید؟

سورن را نمی شناخت ولی می دانست که شوهر دارم. که شوهرم، مردی است که من و دخترمان را مثل جانش دوست دارد!

عمو سر تا پایم را با تحقیر از نظر گذراند و خطاب به سیما گفت:

- ببرش تو اتاق... تا بعد از خاکسپاری حق نداره از اتاقش بیاد بیرون!

نفسم برید و بازوی سیما را چنگ زدم. به چه حقی می خواستند مرا از دیدن مادرم برای آخرین بار منع کنند؟ تمام توانم را جمع کردم و با همان نفس بریده و چشمان پر از اشک داد زدم:

- مردونگیت همینه خان عمو؟ اینکه برادرزاده ت رو از دیدن مادرش واسه آخرین بار منع کنی؟ زورت به من می رسه؟

سیما با ترس سعی کرد مانع حرف زدنم شود:

- ساینا... ساینا چیزی نگو... خواهش می کنم.

از او هم شاکی بودم! از او که سه سال مقابل آن ها سر خم کرده بود تا دار و ندارمان را ببرند. بی توجه به ضعفم، بازویم را از دستش بیرون کشیدم و سینه به سینه ی عمو ایستادم:

- من، صاحب خودمم نه ناموس تو و پسرت... جسمم رو هم به عقد پسرت دربیاری، وقتی دلم باهاش نباشه اون عقد باطله!

دندان روی هم فشرد و ناگهان یک طرف صورتم سوخت. چانه ام را با انگشت شست و اشاره گرفت و با لحن پر از خشمش چشم در چشمم غرید:

- مراعات داغدار بودنت رو می کنم که چیزی نمیگم... ولی به زودی یادت

میدم پا گذاشتن رو غرور و غیرت من چه عواقبی داره!

و رو به پسرش دستور داد:

- اینو ببر تو اتاقش...

فرزاد نیشخندی زد و نزدیکم شد و عمو خطاب به همه گفت:

- کسی حق نداره از اتاق بیاردش بیرون...

و رو به خواهرم ادامه داد:

- مخصوصا تو سیما... نبینم پا کج بذاری که مجبور میشم مادرت رو بدون هیچکدوم از دختراش بدرقه کنم!

سیما با بغض نگاهش کرد و من در حالی که تمام تنم از خشم و ناراحتی می لرزید، خواستم چیزی بگویم که بازویم در دست فرزاد اسیر شد و در

حالی که مرا به زور سمت اتاق می کشید، طوری که فقط خودمان دو نفر بشنویم، گفت:

- فرداشب نشونت میدم قدرت دست کیه دخترعمو!

با نفرت نگاهش کردم و خواستم بازویم را آزاد کنم که نگذاشت و من در

تقلای آزادی، خطاب به عمو و فرزاد با گریه ای که از خشم می آمد فریاد زدم:

- دنیا همیشه همینطوری نمی مونه... قسم می خورم که زندگیتون رو جهنم کنم! قصری که رو مال و اموال بابام ساختید و رو سرتون خراب می کنم...

عمو با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و فرزاد مرا کف اتاق پرت کرد:

- قدرت تخیلت زیادی خوبه!

و پوزخندی زد و در را به هم کوبید و من، درست مثل کودکی بی پناه در جستجوی مادر، روی زمین جنین وار در خودم جمع شدم و با درد هق زدم:

- مامان... مامانم...

قلبم آتش گرفته بود! قلبم از رفتن مادرم و آن حجم از بی عدالتی آتش گرفته بود و پشت پلکم، مدام تصویر دو چشم عسلی زیبا نقش می بست. قلبم در سینه با تمام قدرتش می تپید و زبانم، بی اراده خطاب به صاحب آن چشم ها به حرفی چرخید که یک ماه انکارش کرده بودم:

- دلم برات تنگ شده...

***

موبایل را به دست دیگرش داد و خیره به در بسته ی خانه، با انگشت شست و اشاره کنج چشمان خسته اش را فشرد:

- چند لحظه پیش، خواهر ساینا خانوم به همراه عمو و پسرعموشون خونه رو ترک کردن. فکر می کنم امروز مراسم خاکسپاری باشه.

- ساینا چی؟

سیاوش نگاهی به ساعت ماشین که شش صبح را نشان می داد، انداخت:

- ساینا خانوم باهاشون نبود.

صدای مشتی که سورن به میز یا دیوار یا هر چه که دم دستش آمد، کوبید را شنید و پشت بندش، صدایی که از خشم و نگرانی بالا رفته بود:

- یعنی چی؟ مگه میشه تو مراسم مادرش شرکت نکنه؟

سیاوش نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- آروم باشید آقا... من...

سورن با عصبانیت میان حرفش پرید:

- آروم باشم؟ چند روزه کوچک ترین خبری از ساینا نشده... معلوم نیست تو اون خراب شده چه بلایی سرش آوردن! پس تو چه غلطی می کنی اونجا؟

صدایش از خشم می لرزید و سیاوش سعی داشت آرامش کند:

- آروم باشید... خواهش می کنم! گفته بودید تا زمانی که نگفتید خودم رو نشون ندم. من منتظر دستور شمام... اگه لازم باشه همین الان هم میرم داخل خونه!

لحظه ای میانشان سکوت برقرار شد. سورن به شدت نفس نفس می زد. به حدی که سیاوش، با نگرانی سکوت میانشان را شکست:

- حالتون خوبه آقا؟

- اینطوری نمیشه... چشم از خونه برنمیداری سیاوش! من همین الان بلیط می گیرم به مقصد تبریز...

صدایش به شدت گرفته و خش دار بود ولی لحنش مصمم! سیاوش

مخالفت کرد:

- نمیشه آقا... اومدنتون به اینجا ممکنه تبعات بدی داشته باشه! واسه فهمیدن حال ساینا خانوم، هیچ راهی جز اینکه بریم داخل خونه نداریم که اگه لازم باشه و دستور بدید، من انجامش میدم ولی شما نه! نمی تونید چهره تون رو به خانواده ش نشون بدید. ممکنه واسه هردوتون خطرناک باشه!

تک خنده ی عصبی سورن به گوشش رسید:

- پس میگی چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم تا یه روزی بالاخره یه خبری ازش به گوشم برسه؟ تو اون خونه اگه سرش رو هم ببرن، من خبردار نمیشم. اون عمو و پسرعموی آشغالش چتر انداختن رو این خانواده... از

کجا معلوم چشم بد به ساینا نداشته باشن؟

سیاوش با درماندگی فرمان را میان انگشتانش فشرد:

- می تونم همین الان زنگ خونه رو بزنم و سراغ ساینا خانوم رو بگیرم. اگه امر کنید، می تونم حتی به زور هم که شده از خونه بیارمش بیرون! فقط به هیچ وجه نباید بیاید اینجا... همه چیز رو بسپارید به من...

خواهش می کنم!

صدای سورن پر از درد بود:

- ساینا باید تا الان حالش بهتر شده باشه... ساینا با پای خودش از تهران رفت ولی اونجا دست و پاش رو زنجیر کردن! از اون عمو و پسرعموی بی شرفش بعید نیست که حبسش کرده باشن. حتی اگه تو هم بری داخل و سر برسن، یه راهی پیدا می کنن که ساینا رو قانونی برگردونن خونه... خودم باید بیام اونجا!

و بی اینکه منتظر حرفی از سیاوش باشد، تماس را قطع کرد و سیاوش با نگرانی صدا زد:

- الو؟ آقا نباید بیاید اینجا... الو؟ آقا...

بوق آزاد که در گوشش پیچید، مشت پر کرد و با خشم در فرمان فرود آورد:

- لعنت!

می دانست که خون جلوی چشم سورن را گرفته و او از راه دور نمی تواند متوقفش کند. می دانست ولی هیچ چیز آن حقیقت که نباید چهره و هویت رئیسش فاش شود را از بین نمی برد... سورن نباید می آمد!

***

دیده بود... با چشم خودش از پنجره دیده بود که ماشین عمویش از حیاط خارج می شود و همه برای خاکسپاری مادرش می روند جز او! نیشخند فرزاد را از داخل ماشین یادش نمی رفت. خیره به او و صورت گریان و عصبانی اش و مشت هایی که با تمام قدرت به پنجره ی مهر و موم شده می کوبید، انگشت شستش را به حالت سر بریدن زیر گلویش کشیده بود و نامردانه نیشخند زده بود. رفته بودند... بدون اینکه او را برای خاکسپاری مادرش ببرند، بدون اینکه او را برای دیدار آخر با مادرش ببرند، رفته بودند تا او در تنهایی خودش را به در و دیوار اتاقش بکوبد.

شب قبل، حتی کسی در اتاقش را باز نکرده بود که حالش را بپرسد! داشت از شدت گریه و فریاد غش می کرد و عمویش بیرون آمدن او تا بعد از

خاکسپاری را غدقن کرده بود! حتی در را باز نکرده بودند تا برایش شام

بیاورند... عمو و پسرعمویش حتی نصفه شب هم خانه را ترک نکرده بودند. تنها زمانی که همه خوابیده بودند، سیما مخفیانه پشت در اتاقش آمده بود و با گریه ای بی صدا التماس کرده بود که صدایش بلند نشود. گفته بود که حتی دخترش را به اجبار عمویشان در خانه ی او و پیش زن عمویش گذاشته و نمی تواند در را باز کند. التماس کرده بود که صبر داشته باشد تا دخترش را بردارد و با هم از دست آن دو فرار کنند. انگار او هم

بالاخره فهمیده بود که محبت های عمو و پسرعمویش در آن سه سال، تنها نمایشی ماهرانه بوده! که تمام زندگی شان، توسط همان دو نفر به تاراج

رفته... ساینا خواهش کرده بود که در را باز کند و سیما پشت در پا به پایش گریه کرده بود، عذرخواهی کرده بود، عزاداری کرده بود و بعد از

هزاران بار "ببخشید" گفتن، رفته بود تا او دوباره با خودش تنها شود و حالا که بیشتر از سه ساعت از رفتنشان می گذشت، ساینا درست مثل جسمی بی جان، کف اتاقش و روی سرامیک های سرد دراز کشیده بود و قفسه سینه اش با درد بالا و پایین می شد. ساعت از یازده گذشته بود و می دانست که مادرش را بدون او خاک کرده اند... دیگر حتی جان گریه کردن هم نداشت ولی می دانست که باید بجنگد! گفته بودند که او را بعد از مراسم مادرش عقد می کنند و ساینا نمی خواست به راحتی خودش را تسلیم کند. یاد آخرین باری افتاد که مادرش را دید... کف اتاق و بی جان! درست مثل خودش... مادرش، بالاخره توانسته بود حرکت کند! کار درمانی ها جواب داده بود ولی همان لحظه که توانسته بود حرکتی انجام دهد، قلبش کم آورده بود... تصور اینکه مکالمه اش با سیما در مورد فرزاد و مخفی شدن از او، لحظه ی آخر به گوش مادرش رسیده و سکته اش داده بود، باعث می شد قلبش از درون بمیرد... حسی قوی ته دلش می گفت که مادرش قصد گفتن چیزی را داشته و نتوانسته... که می خواسته دو خواهر را از حقیقت مهمی آگاه کند پس تلاش کرده از تخت پایین بیاید... مشتش، روی قلب دردناکش فرود آمد و به پهلو چرخید:

- مامان...

مشت دومش محکم تر روی قلبش نشست:

- مامانم...

مثل جنین در خودش جمع شد و زانو در پهلویش کشید:

- نمیذارم به هدفشون برسن... قول میدم!

و همزمان با شکستن بغضش، صدای باز شدن در خانه را شنید و صدای خش دار و گریان سیما به گوشش رسید:

- عمو تو رو خدا الان نه! این دختر از دیشب هلاک شده... الان نه عمو...

ساینا انگار که جانی دوباره گرفته باشد و قدرت مبارزه اش برگشته باشد، به هر سختی که بود سر جایش نشست. هنوز بلند نشده بود که در اتاق باز شد و عمویش را با لباس مشکی در چارچوب در دید:

- پاشو خودتو جمع کن... لباساشو ببین! خجالت نمی کشی هنوز مشکی نپوشیدی؟

حرفش چنان برای ساینا گران تمام شد که سیما از دیدن چشمان پر از خشم خواهرش وحشت کرد. خواست چیزی بگوید که ساینا کنترلش را از دست داد و با تمام قدرت سمت عمویش حمله کرد:

- نامرد... به چه حقی اینو به من میگی؟ نذاشتی مادرم و ببینم... نذاشتی واسه آخرین بار ببینمش! به چه حقی؟

گریه می کرد و جیغ می کشید و مشتش را در قفسه سینه و صورت عمویش فرود می آورد که ناگهان هر دو مچ دستش میان یکی از دستان او گرفتار شد و چنان از مرد روبرویش سیلی خورد که محکم روی زمین پرت شد. سیما وحشت زده جیغ کشید:

- ساینا!

و سمت خواهرش رفت و عمویشان با خشم لگدی به پهلوی ساینا کوبید:

- دختره ی خیره سر... کارت به جایی رسیده که دست رو عموت بلند می کنی؟ آره؟

و پایش را بالا برد تا لگد بعدی را محکم تر بکوبد که سیما خودش را سپر کرد و کف سنگین کفش او محکم در کمرش فرود آمد! ناله ی دردناک سیما که در گوش ساینا پیچید، درد خودش را از یاد برد و با وحشت چشم در صورت خیس خواهرش چرخاند:

- سیما...

زمان به گذشته برگشته بود انگار... سیما دوباره پناهش شده بود! سیما داشت نقش یک خواهر بزرگ تر و واقعی را ایفا می کرد... خواهری که

محکم تر بغلش کرد و بی صدا لب زد:

- ببخشید... ببخشید...

عمویشان با خشم از میان دندان هایش غرید:

- برو کنار سیما... برو وگرنه تو رو هم می گیرم زیر مشت و لگد!

سیما بدون اینکه رهایش کند، خطاب به عمویش صدا بالا برد:

- غیرتی که ازش دم می زدی همینه عمو؟ اینکه دو تا زن بی پناه رو بگیری زیر مشت و لگدت؟

حرفش به مذاق او خوش نیامد و خیره به دو خواهری که محکم یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، هشدار داد:

- حالا هر دو بر علیه من شدید؟ آره سیما؟ دارم با زبون خوش میگم که لباس این دختره رو عوض کن و بیاید بیرون... کاری نکن مجبورش کنم روز خاکسپاری مادرش با لباس سفید بشینه سر سفره عقد!

و نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پایشان انداخت و دقیقا همان لحظه بود که فرزاد وارد خانه شد و ساینا دیگر طاقت نیاورد. پدر و پسر آمده بودند که

زجرشان دهند! خودش را از بند دستان خواهرش آزاد کرد و سمت عمویش هجوم برد:

- می کشمت! به خاک مامان و بابام قسم می کشمت...

و هنوز به او نرسیده بود که هر دو بازویش از پشت در دست فرزاد گرفتار شد و فریاد او را خطاب به پدرش شنید:

- بخون بابا!

سیما، بهت زده دست به دیوار گرفت و بلند شد و فرزاد بلندتر گفت:

- دِ خطبه رو بخون!

ساینا تمام تلاشش را می کرد که از دست او آزاد شود و فرزاد قصد رها کردنش را نداشت:

- خودم رامت می کنم دختره ی چموش... مثل یه برّه رامت می کنم و دم حجله سرت رو می برم!

لرز بدی از تن ساینا گذشت و سیما تند تند سر به دو طرف تکان داد:

- نه نه... عمو، نه!

عمویش بی توجه به او که داشت پس می افتاد و ساینا که از شدت تقلا

کم مانده بود در آغوش فرزاد از حال برود، شروع به خواندن خطبه کرد و صدای دو مردی که از دیوار خانه داخل حیاط پریدند را نشنید:

- زوجتک نفسی فی ال...

هنوز حرفش به نیمه هم نرسیده بود که در ساختمان به ضرب باز شد و فریاد آشنایی در گوش ساینا پیچید:

- به چه حقی دست کثیفت و می زنی به زن من؟

خانه در سکوت ترسناکی فرو رفت و نگاه همه سمت در ساختمان چرخید.

ساینا با دیدن قامت بلند سورن و چشمان عسلی خون گرفته اش و اسلحه ای که در دستش دیده می شد، بهت زده لب زد:

- سورن...

سورن ورقه ی در دستش را سمت عموی ساینا پرت کرد و در حالی که چشمانش با دلتنگی دخترک را از نظر می گذراند، خطاب به فرزاد دوباره صدا بالا برد:

- دست کثیفت و از زن من بنداز مرتیکه!

سیاوش، اسلحه به دست کنارش ایستاده بود و تمام افراد خانه به جز ساینا، وحشت زده به صحنه ی روبرویشان نگاه می کردند. فرزاد که به شدت ترسیده بود ولی هنوز از موضع خودش پایین نیامده بود، محکم تر ساینا را به خودش فشرد و تک خنده ای کرد:

- تو خر کی باشی که با اسلحه ی مشقیت منو تهدید کنی؟ این دختر قراره تا چند لحظه دیگه زن من بشه!

سورن ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی عصبی نزدیک شد:

- زن تو؟

هر قدمی که جلو می گذاشت، فرزاد به خودش می لرزید و سورن با حالت ترسناکی می گفت:

- اسلحه ی مشقی؟ زن تو؟ آره؟

و در چند قدمی آن ها که رسید، خطاب به ساینا تنها یک کلمه گفت:

- نترس!

و ناگهان صدای شلیک گلوله اش درست در چند میلی متری پای فرزاد، باعث شد که او با فریاد وحشت زده ای ساینا را رها کند و سورن با تمام

قدرتش بازوی ساینا را گرفت و او را سمت خودش کشید. سر دخترک که روی قلب پرتپشش فرود آمد و عطرش در مشام سورن پیچید، نتوانست طاقت بیاورد و دلتنگی مرگبارش باعث شد بوسه ای روی فرق سر ساینا بگذارد. ساینا در حالی که نفس نفس می زد و قلبش با تمام قدرت می تپید ، کنار سورن ایستاد و عمویش فریاد کشید:

- چه غلطی می کنی؟ الان که پلیس به جرم ورود غیرقانونی به خونه و شلیک تو روز روشن کت بسته از اینجا بردت، می فهمی طرف حسابت کیه!

و دست سمت موبایلش برد که نیشخند سورن در چشمش عمیق تر شد:

- به نفعته زنگ نزنی! وگرنه به جرم عقد کردن زن شوهردار، اول از همه خودتو می برن...

عموی ساینا با اخم غلیظی نگاهش کرد:

- چی میگی واسه خودت؟

سورن به ورقه ای که جلوی پای او روی زمین افتاده بود اشاره کرد:

- بردار بخون. ساینا، زن قانونی منه! زنی که پاش بیفته بخاطرش آدم می کشم...

عموی ساینا با آن حجم از غرور هم نتوانست بیشتر از آن مقاومت کند. خم شد و همزمان با برداشتن عقدنامه، در سرش شروع به خواندن کرد "سورن سامانی... ساینا فتاح..." سر بالا آورد و نگاه بدی به سورن انداخت:

- فکر کردی با یه ورقه می تونی منو گول بزنی؟

سیاوش قدمی نزدیکشان شد و طوری که فقط صدایش به گوش سورن و ساینا برسد، آرام گفت:

- بهتره بریم آقا...

سورن، محکم تر تن لرزان ساینا را به خودش فشرد و خطاب به عموی ساینا گفت:

- من نیازی به ثابت کردن خودم به تو و توله ت ندارم...

و روبرگرداند و هنوز قدمی برنداشته بودند که فرزاد بلند شد. دست سمت قندان شکستنی و سنگین روی میز برد و با خشم داد زد:

- خودم می کشمت مرتیکه ی ناموس دزد!

و قندان را با تمام قدرتش سمت آن ها پرت کرد که ساینا ثانیه ای زودتر

متوجه شد و قلبش، جسمش، روحش، همه چیزش فرمان داد که خودش را سپر سورن کند. او را محکم و با تمام وجودش از پشت در آغوش گرفت و قندان شیشه ای با تمام قدرت در کمرش خرد شد! درد و سوزش

وحشتناکی در کمرش پیچید و همین که ناله ی پردردی از میان لب هایش خارج شد، سیما با ترس جیغ کشید:

- ساینا...

ساینا از شدت درد پیراهن سورن را در دستش مشت کرد و دست لرزان

سورن روی دستش نشست:

- ساینا؟

با ترسی که به دلش افتاده بود، با قلبی که داشت از حرکت می ایستاد، اسمش را صدا زد و ساینا از شدت درد سر به شانه اش فشرد که سورن در یک حرکت او را سمت خودش برگرداند و با دیدن قندان خرد شده روی زمین، با نگرانی چشم در صورت بی رنگ ساینا چرخاند:

- خورد بهت؟ خورد بهت... آره؟

دست پشت سر او کشید و قلبش هزار بار از تصور خونی شدن دستش و آسیب دیدن او مُرد:

- خورد پشت سرت؟ کجات خورد؟

اشک ساینا، خیره به چشمان نگران او روی گونه اش سر خورد و تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند. داشت از دلتنگی برای او می مرد! حالا که کنارش بود، حالا که مثل همیشه برای نجاتش آمده بود، تازه می فهمید که چقدر دلتنگش بوده... دلتنگ چشمان عسلی همیشه سرخش، دلتنگ اخم میان ابروهایش، دلتنگ آغوش و دستان گرمش... دست سورن روی شانه اش نشست:

- خورد اینجا؟

وقتی واکنشی از ساینا ندید، دستش کمی پایین تر رفت و همین که اتفاقی محل ضربه ی روی کمر ساینا را لمس کرد، دخترک آخ خفه ای گفت و دست سورن همان جا مشت شد:

- می کشمش!

زمزمه ی ترسناکش تنها به گوش ساینا رسید و قبل از اینکه بتواند متوقفش کند، سمت فرزاد هجوم برد و امانش نداد! لگد محکمی تخت سینه اش کوبید و به محض افتادن او روی زمین، مشت پر کرد و با تمام

قدرت در صورتش فرود آورد. یک بار، دو بار، ده بار... چنان مشت می زد که فرزاد نمی توانست کوچک ترین دفاعی از خودش کند! عموی ساینا به کمک پسرش رفته بود و دخالت هایش باعث شده بود که حتی او هم مورد هجوم مشت های سورن قرار بگیرد. صدای جیغ سیما خانه را پر کرده بود و ساینا که بهت زده به جهنم روبرویش نگاه می کرد، ناگهان با دیدن مشت

خونی سورن به خودش آمد و جیغ کشید:

- سورن... بسه!

مشت سورن در هوا ماند و عموی ساینا تن آش و لاش پسرش را از زیر دست سورن بیرون کشید. سورن در حالی که نفس نفس می زد، گردن سمت ساینا چرخاند. از چشمانش خون می چکید انگار:

- زدت!

لحنش، درست مثل غرش شیری قبل از حمله بود. همانقدر زخمی و ترسناک! ساینا تند تند با گریه ای بریده بریده سر به طرفین تکان داد:

- من خوبم... تو رو خدا... تو رو خدا آروم باش...

التماسش که به گوش سورن رسید، دست ستون تنش کرد و بلند شد. قدم هایش را سمت ساینا برداشت و مچ دست او را در دست خونی اش گرفت:

- بریم... بریم خونه!

خانه... خانه ای که ساینا، بدون او و دخترکشان از آن رفته بود و حالا، با میل خودش و دست در دست صاحبخانه ای که صاحب قلبش بود، قرار بود به آن برگردد. صدای گرفته و زخمی سورن، خون به دلش کرد و سیاوش در را برایشان باز گذاشت و بعد، کتش را روی شانه ی ساینا انداخت و کمک کرد که آن دو از خانه خارج شوند! هیچکس جرئت مخالفت نداشت. نه سیمایی که نگاهش تا لحظه ی آخر از خواهرش جدا نشد و مطمئن بود

جای ساینا پیش آن مرد ناشناس امن است، نه عمو و پسرعمویی که به حد مرگ مورد هجوم مشت های او قرار گرفته بودند... نور آفتاب که در صورت ساینا خورد، چشمان خیسش را ریز کرد و سورن دستش را سایه بان چشمان او... نگاهشان در هم گره خورد و زمان ایستاد انگار... عسل و خاکستر در هم آمیخت و قلب ها به گلو هجوم آوردند. سیب گلوی سورن پایین رفت و نگاهش از چشمان او پایین رفت. تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند و چشمانش روی زخم گوشه ی لب او قفل شد. دستش بی اراده بالا آمد و انگشت شستش آرام روی زخم او کشیده شد. ساینا حتی درد را هم نفهمید... تنها لبش از دلتنگی شدیدی که در قلبش احساس می کرد، لرزید و زمزمه ی سورن را شنید:

- درد می کنه؟

ساینا آب دهانش را صدادار قورت داد و در جوابش، آرام سری بالا انداخت. دست سورن، بی اینکه خودش بخواهد یک طرف صورت دخترک را قاب گرفت و گونه ی ساینا داغ شد. دلش تنگ شده بود! حالا که او را می دید، تازه می فهمید چقدر دلتنگش بوده... صدای سیاوش آن ها را به خودشان آورد:

- آقا... باید بریم!

دست سورن، آرام مشت شد و پایین آمد. دست ساینا را گرفت و سمت در خروج روبرگرداند:

- بریم...

هنوز قدمی برنداشته بود که ساینا امتناع کرد:

- نمی تونم!

قلب سورن در سینه لرزید و با اخم سمت او برگشت:

- یعنی چی؟

ساینا دلش نیامد دستش را از دست او بیرون بکشد:

- خواهرم اونجاست... نمی تونم تنها ولش کنم! نمی دونم اونجا چی به سرش میارن.

سورن دندان روی هم فشرد:

- مجبوری به فکر همه باشی جز خودت؟

و در دل اضافه کرد "جز من؟"

ساینا دستش را آرام از دست او بیرون کشید که سورن مچش را محکم گرفت:

- نرو!

حکمِ صادقانه و از سر دلتنگی اش، قلب ساینا را از جا کند و سورن قدمی جلو گذاشت:

- نمیذارم بری!

ساینا با چشمانی که دوباره داشت نم اشک می گرفت، درمانده لب زد:

- سورن...

سورن محکم تر دستش را گرفت:

- چیه؟ بذارم برگردی پیش اون نامرد؟ منو چی فرض کردی؟

بی اینکه بفهمد، داشت به مچ دست آسیب دیده اش فشار می آورد. چهره ی ساینا از درد در هم رفت و بی اختیار ناله کرد:

- دستم...

نگاه سورن، پایین رفت و تازه فهمید که دارد تمام خشمش را سر دست او خالی می کند. سریع دست عقب کشید و نگاهش در چشمان او دو دو زد:

- حواسم نبود.

ساینا مچ دستش را به آرامی ماساژ داد:

- چیزی نیست... خوبم.

و خواست با دل خون روبرگرداند که حرف سیاوش خطاب به سورن مانع شد:

- آقا... اگه اشکال نداشته باشه من خواهرشون رو تو یه فرصت مناسب با خودم بیارم. شما و ساینا خانوم زودتر برید! بودنتون اینجا خطرناکه...

سورن که برخلاف دلخوری شدیدش از خدایش بود او را زودتر با خودش ببرد، دوباره مچ دست او را این بار آرام تر گرفت و رو به سیاوش سر تکان داد:

- باشه... می سپارمش به تو!

سیاوش کلید ماشینش را به او سپرد و سورن حتی منتظر نماند که موافقت ساینا را بشنود. او را دنبال خودش از خانه بیرون برد و در سمت کمک راننده را باز کرد:

- سوار شو...

ساینا، مستاصل نگاهش کرد:

- سورن...

- سوار شو ساینا!

ساینا که اصرارش را دید، به ناچار سوار شد و سورن در ماشین را بست. خودش هم سوار شد و ساینا نگاهی به اطراف انداخت:

- شال سرم نیست.

کت سیاوش را بیشتر دور خودش پیچاند و دست سورن روی فرمان مشت شد:

- اشکال نداره. می خرم برات...

دلش برای تار تار موهای او هم تنگ شده بود. برای دست کشیدن میان آن ابریشم های خوشرنگ... ماشین را روشن کرد و ساینا تا لحظه ی خارج شدن از کوچه، نگاهش را از در خانه شان برنداشت. ماشین که وارد خیابان اصلی شد، با دست صورتش را پوشاند و شانه اش لرزید. هنوز حتی لباس مشکی هم تنش نبود. نگاه سورن سمتش چرخید و با دیدن شانه های لرزان او قلبش تیر کشید. چیزی نگفت تا ساینا کمی آرام شود و در دلش قسم خورد که روزگار باعث و بانی آن گریه ها را سیاه کند. ساینا میان گریه اش سکوت میانشان را شکست:

- سورن...

تا نوک زبان سورن آمد که بگوید "جانم" ولی لحظه ی آخر جلوی خودش را گرفت:

- بله؟

دلخور بود. دوستش داشت ولی دلخور بود... آن یک ماه و چند روز بدون او مثل جهنم گذشته بود.

ساینا دست از صورتش برداشت:

- حتی نتونستم واسه مامانم مشکی بپوشم. حتی نذاشتن واسه بار آخر ببینمش!

گلوی سورن درد گرفت... شاید از بغض و درد عجیبِ بی مادری... درکش

می کرد... با تمام وجودش! او هم نتوانسته بود برای مادرش عزاداری کند. نگذاشته بودند. دستانش محکم تر دور فرمان قفل شدند و ساینا با بغض پرسید:

- منو می بری سر خاکش؟

سورن، بی مخالفت سر تکان داد:

- می برم... فقط قبلش میریم هتل... لباس عوض کن و یه چیزی بخور. بعدش میریم...

ساینا با قدردانی و همزمان دلتنگی نگاهش کرد و سورن جلوی بوتیکی ترمز کرد و سمتش برگشت:

- تو بمون... زود برمی گردم!

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، پیاده شد و سمت بوتیک رفت. نگاه ساینا روی قامت بلندش چرخید و هزار بار برایش مرد. تازه می فهمید که سورن تمام مدتِ حضورش در تبریز مراقبش بود. سورن مثل همیشه مراقبش بود... حتی یک لحظه هم رهایش نکرده بود! از در شیشه ای بوتیک، می دید که او سریع برایش لباس انتخاب می کند. پنج دقیقه بعد، سورن با یک کیسه ی بزرگ لباس در دستش از بوتیک بیرون آمد و سوار شد. پلاستیک لباس ها را روی صندلی عقب گذاشت و فقط شال مشکی را از آن بیرون آورد:

- بپوش...

ساینا زیر لب تشکر کرد و شال عزایش را به سر... سورن دوباره ماشین را روشن کرد و ساینا تا لحظه ی رسیدنشان به هتل، بی وقفه به سورن نگاه کرد و اشک ریخت. دلش برای او تنگ شده بود! حتی برای دخترشان که یک بار هم او را ندیده بود. مرد کنارش، بدون او مردانه کنار دخترکشان مانده بود... قلبش دوباره با تمام قدرت خودش را به قفسه سینه اش کوبید و سورن ماشین را جلوی هتل گران قیمتی متوقف کرد و پیاده شد. در سمت او را باز کرد و دست سمتش دراز کرد:

- پیاده شو...

نگاه ساینا از دست سورن بالا رفت و در چشمانش قفل شد. آرام دست در دست او گذاشت و پیاده شد. سورن کیسه ی خرید و ساک کوچکش را که قبل از رفتن به فرودگاه با عجله جمع کرده بود با یک دست گرفت و دست او را رها نکرد. پله های منتهی به ساختمان هتل را بالا رفتند و ساینا آنقدری غم داشت که نگاه مردم به سر و وضع عجیبش برایش مهم نباشد. سورن جلوی پذیرش ایستاد و دست ساینا را برای یک لحظه رها کرد. شناسنامه ی خودش و شناسنامه ی جعلی ای را که برای ساینا درست کرده بود، از ساکش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت:

- یه اتاق دو تخته لطفا... یه شب می مونیم!

ساینا با تعجب به شناسنامه ها نگاه کرد. شناسنامه هایی که بی شک در آن

ها ازدواجشان ثبت شده بود! ازدواجی که سورن از عمد در شناسنامه ی اصلی ساینا ثبت نکرده بود تا اگر خودش لو رفت، دخترک را به پای خودش نسوزاند...

مسئول پذیرش که پسر جوانی بود، نگاهش روی ساینا و سر و وضع عجیبش می چرخید و متوجه حرف سورن نمی شد. اخم غلیظی میان ابروهای سورن نشست و کف دستش را محکم روی پیشخوان کوبید:

- با توام! به چی نگاه می کنی؟

پسر جوان، شوکه بالا پرید و چشمانش را سمت سورن چرخاند:

- عذر می خوام... گفتید یه اتاق دوتخته؟

سورن، با فکی منقبض سر تکان داد و مسئول پذیرش پس از بررسی شناسنامه ها، کارت اتاق را روبرویشان گذاشت:

- طبقه پنجم، اتاق صد و سیزده.

سورن کلید را از روی پیشخوان چنگ زد و سمت آسانسور رفتند. آسانسور که رسید، سورن به ساینا اشاره کرد اول سوار شد و پشت سرش سوار شد. دکمه ی طبقه پنجم را زد و همین که در بسته شد، ساینا با ضعف به دیواره ی آسانسور تکیه داد و ناگهان از درد شدیدی که در کمرش پیچید آخ پردردی گفت. سورن با نگرانی نزدیکش شد:

- چی شد؟

ساینا سعی کرد چهره اش درد را نشان ندهد:

- چیزی نیست. کمرم ضرب دیده یه کم...

قندان شیشه ای با تمام قدرت در کمرش خرد شده بود پس درد شدیدش قابل انتظار بود. سورن زیر لب غرید:

- باید دستش و می شکستم...

و دقیقا همان لحظه بود که آسانسور ایستاد و سورن دستش را گرفت. از آسانسور خارج شدند و چند لحظه بعد، هر دو در اتاق بزرگی با دکور زرشکی و سفید ایستاده بودند و ساینا گیج بود. انگار که از خواب

وحشتناکی بیدار شده باشد. مادرش نبود که بعد از آن خواب وحشتناک در آغوشش بگیرد ولی سورن آمده بود! مثل همیشه، فرشته ی نجاتش شده و آمده بود. دست او که روی شانه اش نشست، با ترس بالا پرید و سورن کنار گوشش زمزمه کرد:

- چیزی نیست. آروم باش.

و کت را از روی شانه ی او برداشت و سمت تخت هدایتش کرد. ساینا که روی تخت نشست، سورن دست سمت پیراهن ساینا برد و همین که پیراهن را کمی بالا زد، دخترک شوکه سمتش چرخید و دستش را گرفت:

- چیکار می کنی؟

غم عجیبی به قلب سورن دوید و کنج لبش به تلخندی کج شد:

- کاریت ندارم... نترس!

ساینا، با خجالت نگاه گرفت. سورن هنوز همسرش بود و تا ابد پدر تکه ای از جانش! سورن لباسش را بالا زد و با دیدن کبودی بزرگ و وحشتناک روی کمر ساینا، محکم دندان روی هم فشرد:

- پدرسگ!

زیر لب خطاب به فرزاد ناسزا گفت و ساینا لب گزید. دست سورن که بالا آمد و نوک انگشتانش آرام روی کبودی کشیده شدند، ساینا از درد هیسی

گفت و ته دلش مور مور شد. حس گرمی انگشتان او روی کمرش، باعث می شد حس عجیبی به دلش راه پیدا کند. حسی آمیخته با دلتنگی و هیجان... نفس کوتاهی گرفت که سورن دستش را عقب کشید. از ساک کوچکش پمادی بیرون آورد و روی انگشتش ریخت. ساینا خواست سمتش برگردد که سورن نگذاشت:

- برنگرد!

و بی مقدمه مشغول زدن پماد ضددرد روی کبودی شد. از تضاد سردی پماد و گرمی دستان او، ساینا بی اختیار در خودش جمع شد و بغض کرد. عطر مردانه و خوشبوی سورن در بینی اش می پیچید و هر لحظه بیشتر

دلتنگش می کرد. کار سورن که تمام شد، لباس او را پایین داد و زیر لب

طوری که انگار با خودش حرف می زد، پرسید:

- چرا انقدر لاغر شدی؟

و بی اینکه منتظر حرفی از ساینا باشد، بلند شد و خواست برای شستن دستش سمت سرویس بهداشتی برود که ساینا مخاطب قرارش داد:

- دستت زخمیه... بذار پانسمانش کنم!

سورن نگاهی به دست زخمی و استخوان های متورم از ضربه های قدرتمندش به فرزاد انداخت و دستش را با تمام توان مشت کرد:

- نمی خواد...

و وارد سرویس بهداشتی شد و در را بست. ساینا دست روی قلبش فشرد و به سختی تلاش کرد هوا را به ریه هایش بکشد. قطره اشکی از حصار چشمانش فرار کرد و ناگهان با دیدن پیراهن کوچک نوزاد از درون ساک

سورن مات ماند. نفس در سینه اش حبس شد و بی اینکه اختیاری از خودش داشته باشد، دست لرزانش را سمت آن دراز کرد و پیراهن را بیرون آورد. بی اینکه بفهمد، صورتش خیس اشک شد و پیراهن را به بینی چسباند. نفس عمیقی کشید و وقتی مشامش از عطر تن نوزاد، از عطر تن دخترکی که هیچوقت ندیده بود پر شد، بغضش شکست و به گریه افتاد. پیراهن را بغل کرد و با تمام وجودش به سینه چسباند:

- آخ... آخ مامان...

و خودش نفهمید که مادرش را صدا زد یا دخترکش را... طوری گریه کرد که سابقه نداشت و سورن وحشت زده از سرویس بهداشتی خارج شد:

- ساینا خو...

حرفش تمام نشده بود که با دیدن پیراهن سایه در آغوش ساینا ماتش برد! پیراهنی که لحظه ای قبل از رفتنش به فرودگاه، درون ساک گذاشت بلکه بتواند با دلتنگی اش برای دخترک کنار بیاید. برای اینکه آن پیراهن و عطرش را نفس بکشد و حالا، آن را در دست ساینا می دید. دست مادری که بخاطر حال روحی وحشتناکش، به ناچار آن ها را ترک کرده بود و حالا برای دختری که هیچوقت ندیده بود گریه می کرد. ساینا به سختی میان گریه اش پرسید:

- پیرهن... پیرهن دخترمه؟

سورن هر دو دستش را محکم مشت کرد و بی حرف در جوابش چشم بست و باز کرد. ساینا نفس عمیق دیگری در پیراهن کشید و بلند شد. قدم هایش را سمت سورن برداشت و روبرویش ایستاد:

- اسمش... اسمشو... چی گذاشتی؟

سورن حتی نتوانست برای پاک کردن اشک های او دست بالا بیاورد:

- سایه...

صدایش به شدت خفه و گرفته بود. ساینا با لب های لرزان و میان گریه

لبخند زد:

- سایه... قشنگه!

و سورن نگفت که او، درست سایه ای از خودت است. همانقدر شبیه و همانقدر زیبا... وقتی جوابی از سورن نشنید، وقتی دستان او را همانطور رها شده کنارش دید، خودش پیش قدم شد و قبل از اینکه چیزی مانعش شود، جلو رفت و محکم دست دور کمر او پیچید! سر روی قلبش گذاشت و قلب سورن زیر گوشش با سرعت بیشتری به تپیدن ادامه داد! سورنی که مات مانده بود و باور نمی کرد... دختری که ماه ها برای بدست آوردن دلش تلاش کرد و شکست خورد، دختری که رضایت به رفتن و دل کندنش داد،

حالا برای در آغوش گرفتنش پیش قدم شده بود. جز به جز وجودش پر از دلتنگی و خواستن شد و ناگهان دست دور کمر دخترک پیچاند و همین که ساینا سر بالا آورد، سورن لب روی لب هایش گذاشت و دلتنگ تر از همیشه بوسید. ضربان قلب ساینا روی هزار رفت و سورن او را محکم تر به خودش فشرد. مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد، مثل فرهاد رسیده به شیرین، از معشوق کام گرفت و وقتی هر دو نفس کم آوردند، سورن عقب کشید و نفس نفس زنان به هم خیره ماندند. ساینا، پیراهن سایه را به قلب سورن چسباند و دست روی پیراهن گذاشت:

- دخترم بوی تو رو میده... مگه نه؟

سورن، دست روی دستش گذاشت و سیب گلویش پایین رفت:

- سایه خودِ توئه!

ساینا آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و سورن یک طرف صورتش را قاب گرفت:

- با من برگرد خونه... خب؟

در لحنش، التماس پنهان و غریبی موج می زد. قلب ساینا در سینه لرزید و صدایش بدتر:

- سورن...

سورن آن طرف صورتش را هم قاب گرفت و پیشانی به پیشانی اش

چسباند:

- از اون عمارت نفرین شده میریم، کارم رو از منصور خان جدا می کنم، با همدیگه یه زندگی جدید رو شروع می کنیم... یه زندگی که توش خلاف نباشه، قتل و آدمکشی نباشه، من رئیس یه شرکت داروسازی عادی باشم، تو درست رو ادامه بدی، کنار دخترمون باشیم، حرف زدنش، راه رفتنش، بزرگ شدنش رو به چشم ببینیم... منو تو همچین زندگی ای همراهی می کنی ساینا؟

- آره!

جواب بی مقدمه و قاطع ساینا، باعث شد به گوش هایش شک کند و سر

عقب بکشد:

- چی؟

اشک ساینا روی گونه اش سر خورد:

- آره سورن... آره!

سورن نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. گلویش از بغض سوخت ولی لبش خندید. نوک بینی اش را به بینی او کشید و بوسه ای سریع روی لبش گذاشت:

- میریم خونه! خواهرت رو هم از دست اونا نجات میدیم... تو نمی خواد نگران چیزی باشی.

باور نمی کرد. برگشتن ساینا به خودش را باور نمی کرد. ساینایی که یک قسمت از قلبش می خندید و قسمتی زار می زد. با اطمینان در جواب او

سر تکان داد و بغض دارتر از همیشه گفت:

- الان بریم سر خاک مامانم... خب؟

و بغضش شکست و سورن با ناراحتی تن ظریفش را در آغوش گرفت:

- باشه... باشه میریم.

ساینا چند دقیقه ای در آغوشش گریه کرد و بعد، وقتی کمی آرام گرفت سمت تخت برگشت تا لباس عوض کند. درست در غیرمنتظره ترین زمان

ممکن، درست زمانی که قلبش از غم در مرز انفجار بود و زخمی، قرار بود صفحه ی جدیدی در زندگی اش باز شود... صفحه ای که آرزو می کرد سفید باشد...

***

از شیشه ی ماشین، نگاهی به خانه و تنها چراغ روشنی که از پنجره مشخص بود انداخت و بعد، خیره به ساعت مچی اش نفسش را صدادار بیرون فرستاد. ساعت از یک شب می گذشت و او منتظر یک فرصت مناسب بود! زمانی که تقریبا هیچ ماشینی در کوچه تردد نکند و تمام افراد خانه خواب باشند. سیما با او نیامده بود... سیاوش اصرار کرده بود که او را با خودش ببرد و سیما نپذیرفته بود. می گفت که مجبور شده دخترش را خانه ی عمویش بگذارد و اگر با او برود، دیگر رنگ دخترش را هم نخواهد دید. لحظه ای قبل از برگشتنش به خانه با چشمان خیس، سیاوش تنها در یک جمله گفته بود که تا بردن او و دخترش از تبریز نمی رود و از سیما شماره اش را خواسته بود. گفته بود که نجاتشان می دهد و سیما لحظه ی آخر شماره اش را گفته و داخل خانه برگشته بود. می دانست که به تنهایی از پس عمویش برنمی آید و سیاوش به سورن قول داده بود که آن ها را صحیح و سالم از تبریز ببرد. نگاه دیگری به ساعتش انداخت و از ماشین پیاده شد. کمتر از یک ساعت بعد از رفتن سورن و دعوای شدیدش با فرزاد، سیما به همراه عمو و پسرعمویش از خانه خارج شده بود و سیاوش ماشینشان را تعقیب کرده بود. وقتی با چشمان خودش دیده بود

که سیما وارد خانه ی عمویش شده، در پیامی کوتاه گفته بود که آخرشب چراغ اتاقش را روشن بگذارد و وقتی از خوابیدن همه مطمئن شد، او را خبر کند. ترس سیما را حتی از پشت کلماتی که می نوشت، می فهمید... در یک کلمه گفته بود که "خطرناکه..."

و سیاوش ته دلش را قرص کرده بود "بسپاریدش به من! مطمئن باشید شما و دخترتون رو سالم از اون خونه میارم بیرون..."

سیما دیگر حرفی نزده بود. زمان داشت می گذشت و هنوز از سیما پیامی دریافت نکرده بود ولی چراغ روشن اتاقش، نشانه ای برای سیاوش بود. با شنیدن صدای پیامک موبایلش، سریع صفحه قفل را باز کرد و در دل خواند "فکر کنم همه خوابیدن... ولی در هال قفله! فرزاد همه درا رو قفل کرده..."

سیاوش لحظه ای مکث کرد و بعد، بی مقدمه نوشت "بچه رو بردارید و بیاید تو هال... درو باز می کنم."

و از ماشین پیاده شد و مستقیم سمت در سفید خانه رفت. به ندرت ماشینی از درون کوچه رد می شد. دست در جیب شلوارش فرو برد و

میله ی نازکی را بیرون آورد. باید بی سر و صدا کارش را انجام می داد. باز کردن در خانه برای او که آموزش دیده بود هیچ کاری نداشت. کمتر از یک دقیقه طول کشید که در باز شد و سعی کرد در بی صداترین حالت ممکن داخل شود. خانه بزرگ بود ولی نسبتا قدیمی و از شانس خوبش دزدگیر نداشت. در حالی که آرام آرام قدم برمی داشت، سمت ساختمان رفت و با

دیدن سیما از قسمت شیشه ای در ورودی در حالی که روی مبل نشسته و دخترش را روی پایش خوابانده بود، انگشت اشاره اش را به معنی سکوت روی بینی اش گذاشت و اشاره کرد از سر جایش بلند نشود. سیما آب دهانش را با ترس پایین فرستاد و سر دخترکش را محکم تر در بغلش فشرد. سیاوش میله ی آهنی را به آرامی در قفل فرو برد و چیزی طول نکشید که در ساختمان هم باز شد. سیما در حالی که نگاهش با نگرانی به اطراف می چرخید و هر لحظه منتظر بود کسی متوجه شود، با اشاره ی او دخترک غرق خوابش را بغل کرد و بلند شد. سیاوش در را کمی باز گذاشت و منتظر ایستاد. سیما سارافون دخترانه ی مشکی رنگی به تن داشت و

شالی مشکی به سر... چشمانش سرخ و پف کرده بود و رنگش پریده... درست چند متر مانده به در ساختمان، پایش به گلدان توی هال برخورد کرد و همزمان با افتادن و شکستنش، وحشت زده به سیاوش خیره شد و سیاوش در یک لحظه تصمیم گرفت! وارد خانه شد و همزمان با بغل کردن دخترک سیما با یک دست، دستور فرار را صادر کرد:

- بدو!

و دست سیما را هم گرفت و از خانه بیرون دوید. چراغ اتاق ها یکی یکی روشن شد و سیاوش خطاب به سیما که مدام به عقب گردن می چرخاند، با صدای نسبتا بلندی گفت:

- به عقب نگاه نکن!

سیما در حالی که قلبش در دهانش می زد، بی حرف از سیاوش اطاعت کرد و همین که وارد کوچه شدند، سیاوش در کنار راننده را باز کرد:

- سوار شو... زود باش!

سیما با دست و پایی که می لرزید، سوار شد و سیاوش با گذاشتن دخترک سیما در بغلش در را بست و سریع ماشین را دور زد. خودش هم سوار شد و همین که پا روی پدال گاز فشرد، عمو و پسرعموی سیما را دید که از خانه بیرون دویدند. سیاوش با آخرین سرعتی که می توانست از کوچه بیرون رفت و وارد خیابان اصلی شد. نیلا، دختر چهار ساله ی سیما به شدت در آغوش مادرش گریه می کرد و سیما با چشمان خیس موهایش را غرق بوسه می کرد و سعی داشت آرامش کند:

- آروم... آروم مامان... چیزی نیست... چیزی نیست...

نیلا مظلومانه گریه می کرد و سیما مظلومانه تر اشک می ریخت... بی صدا! گرمی دست سیاوش را هنوز روی پوستش حس می کرد. آخرین بار چه کسی دستش را آنقدر محکم گرفته بود؟ سیاوش درست مثل فرشته ی نجات ظاهر شده بود و سیما در حالی که او را درست نمی شناخت و هیچ اطلاعی از هویتش نداشت، اعتماد کرده و با او فرار کرده بود... حسی ته دلش می گفت که سیاوش و سورن قابل اعتماداند! وقتی به اندازه ی کافی از خانه دور شدند، سیاوش سرعت ماشین را کمتر کرد و خطاب به سیما که مدام به پشت سرش نگاه می کرد، گفت:

- نگران نباشید... دیگه در امانید!

نفس حبس شده ی سیما از سینه اش آزاد شد و سمت سیاوش برگشت. مستقیم به روبرویش خیره بود و داشت رانندگی می کرد. اینکه دوباره رسمی حرف می زد، باعث می شد احترامش پیش سیما بیشتر شود. نیلا همچنان گریه می کرد و همین دلیلی شد که سیاوش روبروی یک سوپرمارکت شبانه روزی ترمز کند و قبل از پیاده شدن بگوید:

- الان برمی گردم. محض احتیاط درو قفل می کنم.

سیما سری تکان داد و سیاوش سمت سوپرمارکت رفت. سیما قامت بلندش را می دید و چشمانی که مدام سمت آن ها می چرخید تا از امنیتشان

مطمئن شود. چند دقیقه بعد، با یک کیسه ی خرید در دستش از سوپر مارکت بیرون آمد و سوار شد. نیلا از گریه به سکسکه افتاده بود. کیسه را بین خودش و سیما گذاشت و بی معطلی یک بستنی از آن بیرون آورد:

- واسه بچه گرفتم! فکر کنم از من ترسیده...

سیما آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و زیر لب تشکر کرد:

- ممنون.

سیاوش بی حرف سری در جوابش تکان داد. بستنی را باز کرد و آن را سمت دخترک گریان گرفت:

- ببین... عمو برات بستنی گرفته! بستنی دوست داری؟

گریه ی نیلا بند آمده بود و با لب های برچیده به سیاوش نگاه می کرد. دست کوچک و تپلش که سمت بستنی دراز شد، سیاوش لبخندی زد و بستنی را به دستش داد:

- آفرین! دختر خوب...

نیلا در حالی که هنوز سکسکه می کرد، مشغول خوردن بستنی شد و سیاوش دوباره ماشین را روشن کرد:

- نمی دونستم دقیقا چه چیزی نیاز داره... براش شیر خشک و تخم مرغ شانسی و یه سری خوراکی گرفتم. جلوتر که برسیم براش از داروخونه شیشه شیر هم می گیرم. خودتون چیزی نیاز ندارید؟

- چرا اینکارو می کنید؟

سوال بی مقدمه ی سیما، سیاوش را به یاد ساینا انداخت. ساینا هم مثل خواهرش همیشه به دنبال دلیل می گشت. او هم دوست نداشت زیر منت کسی باشد. شباهتش به ساینا، باعث شد لبخند کمرنگی روی لب سیاوش بنشیند:

- دستور از بالاست... من فقط انجام وظیفه می کنم! ولی مطمئن باشید تا زمانی که کنارتون هستم، دست اون دو نفر بهتون نمی رسه.

چیزی در قلب سیما تکان خورد و به همسرش فکر کرد. به نامردی که

بخاطر پول، دخترشان و او را پشت سر گذاشت و رفت و حالا، غریبه ای داشت بی منت از آن ها مراقبت می کرد.

نیلا آرام شده بود و با بستنی اش مشغول بود. چشمان درشت خاکستری اش، مستقیم خیره به سیاوش بود و بستنی اش را می خورد. چشمانی که با ساینا و سایه مو نمی زد. سیاوش، آرام دستی به موهای دخترک کشید و لبخند زد:

- خوشمزه ست؟

نیلا، مظلومانه سر تکان داد و لبخند سیاوش عمیق تر شد. حس می کرد در چند سال آینده، دختر سورن شباهت عجیبی با دختر خاله اش پیدا می کند. باید به سورن خبر فرار آن ها را می داد. هدستش را در گوشش گذاشت و چیزی طول نکشید که صدای سورن را شنید:

- چی شد؟ آوردیشون بیرون؟

سیاوش نیم نگاهی به آن ها انداخت و جواب داد:

- بله آقا. هر دو حالشون خوبه و در امانن... دستور چیه؟

صدای آزاد شدن نفس حبس شده ی سورن را شنید:

- کارت خوب بود. امشب رو هتلی جایی بمونید. واسه فردا اول وقت هم برای من و ساینا دو تا بلیط به مقصد تهران بگیر و یکی دو روز بعد هم واسه خودت و خواهر ساینا... بهتره جدا جدا برگردیم!

سیاوش اطاعت کرد:

- چشم آقا... خیالتون راحت باشه.

تماس که از جانب سورن قطع شد، سیاوش روبروی هتل سه ستاره ای که زیاد جلب توجه نمی کرد ایستاد و سمت سیما برگشت:

- اول شما برید. جدا جدا اتاق می گیریم و احتمالا دو سه روز دیگه میریم تهران. شناسنامه ی خودتون و بچه باهاتونه؟

سیما، آرام سر تکان داد:

- آره...

و زیر لب اضافه کرد:

- اسمش نیلاست!

سیاوش لبخندی زد و نگاهش را به نیلا داد:

- نیلا خانوم...

ضربان قلب سیما اوج گرفت و چشمانش را به او دوخت. حس امنیتش کنار مردی که نمی شناخت، عجیب بود...

***

موبایلش را روی میز عسلی گذاشت و خطاب به ساینا که روبرویش ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می کرد، گفت:

- جاشون امنه... سیاوش از خونه ی عموت آوردتشون بیرون. نگران نباش. من و تو فردا صبح برمی گردیم تهران... سیاوش و خواهرت هم چند روز دیگه میان.

نفس حبس شده ی ساینا از سینه اش آزاد شد و بعد از یک روز طولانی، بعد از گریه های از ته دل سر خاک مادرش، لبخندی روی لبش نشست و با قدردانی سر تکان داد:

- ممنون... واقعا ممنونم.

رنگش به شدت پریده بود و سورن نمی توانست با دیدن او در آن حال لبخند بزند. نگرانش بود... لب باز کرد که چیزی بگوید ولی صدای در بلند شد و نتوانست. با قدم های بلند سمت در رفت و ساینا با تعجب نگاهش را بین پیکی که برایشان غذا آورده بود و قامت بلند سورن چرخاند. سورن در را بست و بسته های غذای در دستش را بالا گرفت:

- وقت غذاست!

ساینا هر چند که بی اشتها بود ولی دلش برای توجه او ضعف رفت. می دانست که سورن هم از صبح یا حتی قبل از آن چیزی نخورده پس بدون مخالفت لبه ی تخت نشست و سورن هم کنارش... غذاها را میانشان گذاشت و شروع به باز کردنشان کرد که ساینا با تعجب پرسید:

- این همه؟

سورن سر بالا آورد:

- نمی دونستم چی دوست داری... چند تا چیزی که به نظرم ممکن بود خوشت بیاد گرفتم!

در عمق لحنش، غم عجیبی خانه کرده بود. از آشنایی شان دو سال می گذشت و از عقدشان نزدیک یک سال... حتی بچه داشتند ولی علایق هم را نمی دانستند. اینکه هر کدام چه غذا و چه رنگی را بیشتر دوست دارند، دلشان می خواهد کدام کشور را ببینند، چه چیزی خوشحالشان می کند... هیچ چیزی از یکدیگر نمی دانستند و از همان اول، در دام غم و خشم عجیبی نسبت به هم افتاده بودند و حالا، همه چیز انگار رنگ دیگری گرفته بود. نه اینکه تمام مشکلاتشان حل شده باشد، نه... ولی اینکه سعی داشتند یکدیگر را بهتر بشناسند، اینکه به هم برگشته بودند، باعث می شد قلبشان بیشتر از همیشه بی قراری کند...

ساینا نگاهش را به غذاهای میانشان دوخت و سورن در حالی که با آماده کردن غذاها مشغول بود، پرسید:

- چی دوست داری؟ کباب؟ جوجه؟ پیتزا؟ خیلی لاغر شدی... می ترسم دستم بهت بخوره بشکنی یهو!

اگر دو سال پیش بود و اوایل ورودش به عمارت، از شیطنت های ناگهانی سورن اخم می کرد و شروع به کل کل ولی حالا، غم و همزمان شیرینی عجیبی به قلبش راه پیدا کرد و دست روی دست او گذاشت:

- سورن...

لرزی از قلب سورن گذشت و سر بالا آورد. ساینا محکم تر دستش را فشرد:

- من خیلی اذیتت کردم... آره؟

تار موهای سفیدی که میان مشکی جذاب موهای او راه پیدا کرده بود، دلش را خون می کرد. سیب گلوی سورن پایین رفت و صدای گرفته اش به گوش ساینا رسید:

- نه بیشتر از من...

انگشت شستش را نوازش وار پشت دست او کشید و ادامه داد:

- تو قربانی بودی... من باید پناهت می شدم! باید وقتی از ترس می لرزیدی، اونقدر محکم بغلت می کردم که باهام یکی بشی ولی نکردم... توی اوج حال خرابت، یه ازدواج اجباری و یه بارداری ناخواسته رو تحمیل کردم بهت!

ساینا نتوانست به چشمانش نگاه کند:

- من شلیک کردم بهت...

کف دست آزادش را از روی لباس روی قفسه سینه ی او گذاشت و سر بالا آورد:

- به قلبت!

سورن دستش را گرفت و لب هایش را آرام پشت دست او گذاشت و بوسید. قطره اشک ساینا روی گونه اش سر خورد و سورن تک سرفه ای زد که صدایش نلرزد:

- بیا در موردش حرف نزنیم. حداقل امشب... هر دوی ما اشتباه کردیم ساینا! هر دوی ما زخم خوردیم و ثمره ی زخم هامون، ثمره ی عشقی که به دلمون افتاد و پسش زدیم، یه دختر معصومه که هم مادر می خواد، هم

پدر... زخمی که به هم زدیم، دردی که تو گذشته کشیدیم باعث شد برسیم به اینجا! به اینجا که من دستت رو محکم گرفتم و تو نگام می کنی... پس بیا بسازیمش... از اول! زندگی و عشقی که با دست خودمون خرابش

کردیم رو از اول کنار دخترمون بسازیم... خب؟

ساینا دیگر نتوانست دلتنگی اش را طاقت بیاورد. دستانش را از حصار دستان او آزاد کرد و بعد، با تمام وجودش او را در آغوش گرفت. سر روی شانه اش گذاشت و بغضش بی صدا شکست... قلب سورن هم! دخترک را محکم در بر گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- خیلی کوچولو شدی! انقدر کوچولو که تو بغلم گم میشی...

ساینا میان گریه مشت آرامی به کمرش زد و از او فاصله گرفت:

- نگو کوچولو!

سورن تک خنده ای کرد و دستی زیر چشمان خیس ساینا کشید:

- کوچولویی دیگه... مگه غیر از اینه؟

ساینا خواست چیزی بگوید که سورن سریع بحث را عوض کرد:

- هی هی هی... غذا یخ کرد!

و قبل از اینکه ساینا چیزی بگوید، سریع تکه ای کباب جدا کرد و روی برنج گذاشت و قاشق را در دهان او چپاند. ساینا با بهت نگاهش کرد و سورن ابرویی بالا انداخت:

- چیه؟ نمی تونم به زنم غذا بدم؟

ته دل ساینا غنج رفت و در حالی که حتی نمی توانست درست نفس بکشد، به ناچار مشغول جویدن شد. همین که غذا را قورت داد، خواست جوابش را بدهد که سورن قاشق بعدی را پر و پیمان تر از قبل در دهانش گذاشت:

- خودت و دیدی؟ شدی پوست و استخون! تو اون خونه مگه غذا نمی خوردی؟ حتما خودم باید بالا سرت باشم که برسی به خودت؟

ساینا به سختی غذا را پایین فرستاد و قبل از اینکه سورن قاشق سوم را در دهانش بچپاند، سریع سر عقب کشید:

- باشه... باشه خودم می خورم! خفه شدم...

سورن، مرموز نگاهش کرد و ساینا با اخم:

- خودت چرا چیزی نمی خوری؟

سورن گردن کج کرد:

- شاید منتظرم خانومم بهم غذا بده!

ساینا حتی در اوج حال بدش، نتوانست خنده ی کوتاه و کم جانش را

کنترل کند و مشت آرامی به بازوی او زد:

- لوس نشو بهت نمیاد!

سورن با دلتنگی به طرح لبخند روی لب او خیره شد و با خودش فکر کرد که اگر دوباره ساینا را نمی دید، خندیدن را یادش می رفت.

پس از اینکه شامشان را پس از چندین ماه با کمی آرامش و از دست هم خوردند، ساینا از شدت خستگی دراز کشید و سورن هم کنارش... موهای ساینا را آرام پشت گوشش فرستاد و عطرش را عمیق نفس کشید:

- دلم واسه سایه یه ذره شده... از طرفی هم دلم نمی خواد صبح بشه. کاش زمان تو همین لحظه بمونه.

ساینا، دستش را از میان دکمه های تا نیمه باز پیراهن او رد کرد و روی جای

زخمش گذاشت:

- میشه عکسش و نشونم بدی؟

صدایش از بغض عجیبی می لرزید. تپش قلب سورن زیر دستش شدیدتر شد. زیادی با خودش کلنجار رفته بود که از او بخواهد عکش دخترشان را

نشانش دهد. نه اینکه دوستش نداشته باشد، حتی ندیده عاشقش بود! ولی خجالت می کشید. حس می کرد ترک کردن دخترش بدون حتی دیدار آخر، باعث شده که لایق مادری نباشد اما حرف سورن دلش را گرم کرد:

- چرا نشه؟ تو مادرشی!

ساینا با درد عمیقی در قلبش زمزمه کرد:

- ولی ترکش کردم...

سورن پیشانی اش را بوسید و سر کنار گوشش برد:

- تو فقط رفتی که حالت بهتر بشه... رفتی که خودتو پیدا کنی! این یک ماه و چند روزی که نبودی، واسم مثل جهنم گذشت ولی همین باعث شد قدر همو بدونیم... مگه نه؟

ساینا در آغوشش با بغض نفس کشید:

- می دونم ولی... ولی بقیه حتما فکر می کنن مادر بی وفایی ام! حتی خودمم همین فکرو می کنم... اگه سایه بزرگ شه و بفهمه یک ماه اول تولدش اونم زمانی که نارس بوده و تو بیمارستان بستریش کرده بودن،

مادرش ترکش کرده و ازم متنفر شه چی؟

سورن با اخم جذابی نگاهش کرد:

- اول که گور بابای حرف مردم و کلیشه های مسخره ای که ساختن... اگه

جای من و تو عوض می شد و اون کسی که تو و دخترمون رو ترک می کرد من بودم، همین مردم بازم تقصیرها رو گردن تو میانداختن. چرا؟ چون می گفتن حتما زنه یه چیزیش بود که پسره ول کرد رفت. وقتی هم برمی گشتم به راحتی منو می پذیرفتن و با حرف هاشون مجبورت می کردن بشینی سر خونه و زندگیت و خدا رو بابت برگشتن شوهرت شکر کنی! توی این جامعه ی جنسیت زده ای که عقل و منطق توش گمه، فقط بگو گور باباشون و ببین دلت چی میگه!

دستش را نوازش وار روی موهای او کشید و ادامه داد:

- بعدشم، قرار نیست سایه چیزی بفهمه... اگه روزی هم فهمید، مطمئن باش درک می کنه چون مادرش تویی و زیر دست تو تربیت میشه! خب؟

ساینا در حالی که آرام تر شده بود، بی حرف سر تکان داد و سورن دستش را سمت عسلی دراز کرد. حرف هایش برای ساینا مثل مسکن عمل کرده بود... موبایلش را برداشت و سر جایش نیم خیز شد تا عکس سایه را به او نشان دهد که بلافاصله پس از باز کردن قفل، نگاه ساینا به بک گراند

موبایلش افتاد و نفس در سینه اش حبس شد. موبایل را از دست او چنگ زد و با تمام وجودش نگاه کرد:

- این... این عکس سایه ست... آره؟

سورن با لبخند کمرنگی سر تکان داد و ساینا بدون اینکه بفهمد کل صورتش

خیس اشک شد. انگشتش را نوازش وار روی عکس کشید و میان اشک هایش لبخند زد:

- اگه بفهمن سورن سلطانی با اون ابهتش عکس دختر کوچولوش رو بک گراند گوشیش گذاشته، قطعا به معجزه ایمان میارن! مگه نه؟

سورن دست پشت کمر ساینا برد و او را به خودش نزدیک کرد:

- جدا از اینکه اون موقع دیگه احدی ازم حساب نمی بره، ولی آره!

لبخند ساینا روی لب های لرزانش عمیق تر شد و سورن عکس دیگری از سایه نشانش داد:

- ببین! این عکس رو قبل از اینکه بیام تبریز گرفتم. پدرسوخته یه شب قبلش رو شونه م بالا آورد!

ساینا که با دلتنگی و بغض چهره ی معصوم نوزادش را از نظر می گذراند، با شنیدن حرف او هینی کشید:

- واقعا؟ تو چیکار کردی؟

سورن پوکر فیس نگاهش کرد:

- چیکار می تونستم بکنم؟ این توله منو خلع صلاح کرده! دادمش دست مریم و دوباره رفتم حموم.

ساینا با ذوق پرسید:

- مریم تو عمارته؟ گذاشتی از سایه مراقبت کنه؟

سورن چشمانش را ریز کرد:

- انگار واسه مریم بیشتر از من ذوق کردی!

ساینا نتوانست خودش را کنترل کند و بی مقدمه گونه اش را بوسید.

سورن، بهت زده نگاهش کرد و ساینا سعی کرد بحث را عوض کند:

- راستی به دختر من نگو توله...

- توله ی باباشه!

ساینا اخم کرد:

- نگو دیگه!

صورتش به قدری بامزه شده بود که سورن محکم در آغوشش گرفت:

- آخ که من امشب تو رو می خورم!

و دست سمت آباژور برد و خاموشش کرد که ساینا دستانش را تخت سینه ی او گذاشت و در حالی که خاطرات بدش در یک لحظه برایش تداعی شده بود و به مرگ مادرش هم فکر می کرد، نفس نفس زنان سعی کرد فاصله بگیرد:

- سورن امشب نه... مامانم تازه امروز...

بغض نگذاشت ادامه دهد و سورن در حالی که از اول هم هیچ قصدی نداشت، در دل لعنتی به خودش فرستاد و سعی کرد آرامش کند:

- چرا نفس نفس می زنی؟ نامردم اگه بخوام بدون رضایت خودت کاری کنم!

نفس های ساینا کم کم رو به منظم شدن رفت و سر به سینه ی او چسباند. سورن دست دور تنش حلقه کرد و ساینا چشم بست:

- ببخشید...

سورن فرق سرش را بوسید:

- نگو... تقصیر من بود که ترسوندمت.

ساینا بی حرف خودش را بیشتر در آغوش او جا کرد و سورن، با خودش گفت که باید با احتیاط تر برخورد کند. ضربه ی روحی ساینا از رابطه ی زوری اش با او، هنوز کامل خوب نشده بود...

***

در حالی که دست دوقلوها را در دست داشت، کنار خیابان ایستاده بود تا تاکسی بگیرد. بعد از ظهر بود و بلافاصله پس از تمام شدن آخرین کلاسش به مهد برگشته بود تا دوقلوها را ببرد. آریو، شب از سر کار برمی گشت و آیرین خودش به دنبال بچه ها آمده بود. نزدیک تابستان بود و می خواست برایشان لباس بخرد... همچنین نزدیک سالگرد ازدواجش! سالگرد روز

عقدشان و همان روزی که در کردستان، یک نفر مجلس عقد را به گلوله بست و آریو جانش را کف دستش گذاشت تا از او مراقبت کند. فکر اینکه حتی روز عقدشان هم راحتشان نگذاشته بودند ناراحتش می کرد ولی ته دلش، خدا را بابت وجود آریو در زندگی اش شکرگزار بود... آریویی که پس از بحث اخیرشان در مورد سورن و هویت واقعی اش، بعد از اتمام حجت با او و بستن بحث، دیگر حرفی از سورن نزده بود و آیرین هم جرئت نداشت چیزی بپرسد. ته دلش، ناامیدانه امیدوار بود که حرف های آریو در حد همان هشدار باشد. نمی خواست همسر و برادرش روبروی هم قرار بگیرند. حتی فکر کردن به آن هم نفسش را بند می آورد!

نفس عمیقی کشید تا افکارش را مرتب کند. دوقلوها را به خودش نزدیک کرد و خطاب به دیانا گفت:

- نرو وسط خیابون مامان جان...

دیانا لب برچید و دیاکو مانتوی مادرش را گرفت. شباهت پدر به پسر زیاد بود! دیاکو، آریویی بود در غالب کوچک... آرام و دلسوز و گاهی جدی! دیانا ولی خصوصیات خودش را به ارث برده بود. چهره و رفتار و حساسیت هایش با مادرش مو نمی زد. نه خودش و نه آریو هیچوقت بین دوقلوها فرق نمی گذاشتند ولی دیانا با پدرش راحت تر بود و دیاکو با مادرش! رفتار آریو با دیانا، شباهت زیادی به رفتارش با آیرین داشت. همان ناز کشیدن ها... و آیرین هر زمانی دیاکو را در آغوش می گرفت، حس زنی را

داشت که به گذشته برگشته و کودکی های همسرش را بغلش می کند. خانواده ی کوچکش، گرم بود و برای مدتی آرام و آیرین آرزو می کرد که این آرامش ادامه پیدا کند. علوم پایه اش را تازه به پایان رسانده بود. میان تمام تنش ها و با وجود دوقلوها، توانسته بود از پسش بربیاید و قوی تر از همیشه تا آن مرحله پیش برود! از خودش راضی بود. از اینکه خودش را از افسردگی وحشتناکش نجات داده و مراحل پایانی درمانش را طی می کند...

با ترمز کردن یک تاکسی سمند زرد رنگ جلوی پایش، سر پایین گرفت تا راننده را ببیند و با دیدن راننده ی میانسال و مرد جوانی که کنارش نشسته بود و مستقیم به روبرو نگاه می کرد، آدرس پاساژی را داد و راننده اشاره کرد سوار شوند. آیرین در عقب را باز کرد و به دوقلوها کمک کرد داخل ماشین بروند. خودش هم کنارشان نشست و راننده حرکت کرد. آیرین شیشه شیر بچه ها را دستشان داد و با شنیدن صدای زنگ موبایلش و دیدن اسم او روی صفحه، بی اراده لبخندی روی لبش نشست و جواب داد:

- جانم؟

صدای بم آریو در گوشش پیچید:

- سلام عزیزم. خوبی؟ خسته نباشی... رفتی دنبال بچه ها؟

در تک تک کلمات آریو نسبت به خودش احترام موج می زد! حتی وقتی آن روز بخاطر کارش نتوانسته بود دنبال بچه ها برود و آیرین آن وظیفه را به

عهده گرفته بود، اول حالش را می پرسید و بعد از مسائل دیگر... لبخند آیرین خیره به دوقلوها عمیق تر شد:

- تو هم خسته نباشی. آره الان تو تاکسی ایم. میریم پاساژ و بعدش برمی گردیم خونه. نزدیک تابستونه... می خوام واسه بچه ها لباس تابستونه بگیرم.

- مراقب خودتون باشید. منم تا دو سه ساعت دیگه میام خونه. شام درست نکن. میریم بیرون!

حدس هایی به ذهن آیرین آمد. آریو می خواست برایش جشن پایان علوم پایه بگیرد و آیرین نه بخاطر جشن و بلکه بخاطر توجه های همیشگی او ته دلش گرم بود. دستی روی سر دوقلوها کشید و جواب داد:

- باشه عزیزم. می بینمت.

و تماس را قطع کرد و خطاب به راننده گفت:

- آقا جلوتر یه پاساژ هست. همون جا پیاده میشیم.

و کارتش را برای پرداخت کرایه از کیفش بیرون آورد ولی راننده بدون اینکه نگاهش کند، از جلوی پاساژ گذشت و ته دل آیرین خالی شد:

- آقا... گفتم جلوی همین پاساژ پیاده میشیم!

راننده نیم نگاهی به مرد جوان کنارش انداخت و همین که آیرین اسلحه ای

را در دستش دید، وحشت زده هینی کشید و دیاکو با ذوق گفت:

- مامانی... تفنگ!

نفس در سینه ی آیرین گره خورد. دوقلوها را به خودش فشرد و به جان کندنی صدا بالا برد:

- بزن کنار... گفتم بزن کنار!

مرد جوان در حالی که حتی کامل سمت آن ها نچرخیده بود و دستش را پایین گرفته بود که کسی از بیرون متوجه چیزی نشود، دست دراز کرد و در یک حرکت ناگهانی موبایل آیرین را از دستش کشید و بعد، اسلحه را سمتشان نشانه گرفت و با لحن خشکی گفت:

- برادرتون منو فرستاده! لطفا همکاری کنید. نمی خوام بهتون آسیب بزنم.

قلب آیرین از ترس با تمام قدرت به قفسه سینه اش می کوبید:

- نه... سورن همچین کاری نمی کنه! امکان نداره...

برادری که تمام مدت از او دور مانده بود تا مبادا آسیبی متوجه آیرین شود، امکان نداشت که خواهر و خواهرزاده هایش را گروگان بگیرد و حتی رویشان اسلحه بکشد. مرد جوان بدون هیچ حسی در صورتش جواب داد:

- وقتی برسیم عمارت متوجه میشید!

آیرین در حالی که از تصور آن عمارت جهنمی به شدت به نفس نفس افتاده

بود، دست سمت در برد و وقتی متوجه قفل بودنش شد، خشم و اشک با هم به جانش هجوم آوردند:

- بازش کن! این در لعنتی رو باز کن...

بچه ها که آشفتگی مادرشان را می دیدند، به گریه افتاده بودند و مردی که روبرویشان نشسته بود همچنان خونسرد و زیرچشمی نگاهشان می کرد:

- این در تا رسیدن به عمارت باز نمیشه. من اجازه ی آسیب زدن به شما رو ندارم ولی اگه بیشتر از این مقاومت کنید، بچه ها صدمه می بینن پس بهتره بی سر و صدا بشینید سر جاتون!

و به اسلحه اشاره کرد و نیشخند محوی زد. حرف امنیت بچه ها که به میان آمد، تمام وجود آیرین غرق وحشت شد و به ناچار سر جایش ماند.

مرد جوان شیشه را پایین کشید و آخرین امید آیرین را که همان موبایلش بود از پنجره بیرون انداخت. هدستش را لمس کرد و لحظه ای بعد، خطاب به مردی که آیرین بعید می دانست سورن باشد، گفت:

- بله رئیس... ماموریت با موفقیت انجام شد!

و سمت آیرین برگشت و با نگاهی جدی که لرزه به تن او می انداخت هشدار داد:

- تا رسیدن به عمارت، خم شو و سرت رو بگیر بین دستات... ببینم نگاهت به بیرونه، یکی از بچه ها رو وسط خیابون پیاده می کنم!

***

وسط اتاق بزرگی در عمارت که بیشتر به یک سوییت مجهز شباهت داشت، ایستاده بود و بچه ها از پاهایش آویزان شده بودند. نفسش گرفته بود و ترس جان بچه ها داشت کم کم خلع صلاحش می کرد اما بخاطر امنیت آن ها هم که شده، نمی خواست گاردش را پایین بیاورد و ضعیف جلوه کند. اگر همان اول از خودش ضعف نشان می داد، همه چیزش را می باخت! حس می کرد دیوارهای اتاق به سمتش هجوم می آورند. هر قدمی که در عمارت برداشته بود، دردناک ترین روزهای عمرش برایش یادآوری شده بود! عمارت به شدت محافظت می شد. حکومت نظامی بود انگار... هیچ اثری از گرمای خانه در آن عمارت سرد حس نمی شد و آیرین نمی دانست چه کند. راهی جز صبر نداشت. می ترسید بچه ها را از او جدا کنند پس منتظر ایستاده بود تا کسی به سراغش بیاید. ناامیدانه آرزو می کرد که آن یک نفر سورن باشد... سورن دردش را می فهمید! سورن کمکش می کرد فرار کند. با شنیدن صدای در اتاق، قدمی به عقب برداشت و مرد نسبتا مسنی که

قدرت از سر و رویش می بارید، با همان پسر جوان که در ماشین اسلحه به سمتشان گرفته بود وارد اتاق شد. مرد با نگاهش سر تا پای آن ها را از نظر گذراند و آیرین نگاهش را شناخت. نگاه مردی که ماه ها قبل با ماسک روبرویش ظاهر شده بود... نگاهی که این بار جز غرور و خشم، حس ناشناخته ای در آن ها موج می زد! حسی مثل یک دلتنگی عجیب... قلبش به گلویش هجوم آورد و صدای او را خطاب به محافظش شنید:

- بچه ها رو ببر پیش مریم. حواست باشه به سورن زنگ نزنه!

- چشم منصور خان...

پسر جوان اطاعت کرد و همین که نزدیک آیرین شد، آیرین بچه ها را پشتش فرستاد و سینه سپر کرد:

- نمیذارم بچه ها رو ببرید... بچه ها از کنار من جم نمی خورن!

مرد جوان بی اینکه حتی نگاهش کند، دیاکو و دیانا را به زور سمت خودش کشید که جیغ دیانا بالا رفت:

- مامانی!

آیرین مثل ماده ببری زخمی، دست بچه هایش را گرفت و نگذاشت که مرد به هدفش برسد:

- دست کثیفت و از بچه های من بکش! نمیذارم ببریشون... نمیذارم!

و خواست روی یک زانو بنشیند و طوری آن ها را در آغوش بگیرد که در وجودش حل شوند ولی منصور جلو آمد و آیرین را سمت خودش کشید. دست آیرین از دست بچه ها جدا شد و مرد جوان هر دویشان را بغل زد و بی توجه جیغ و تقلاهای آیرین از اتاق بیرون رفت. آیرین در حالی که هر دو دستش در دست منصور گرفتار بود، با گریه و خشم تقلا کرد:

- ولم کن... ولم کن نامرد... بچه هام رو کجا بردید؟ ولم ک...

جمله اش به آخر نرسیده بود که منصور نتوانست رنگ آن چشم ها را تاب بیاورد و بی اراده با تمام وجودش آیرین را بغل کرد:

- بوی مادرت و میدی!

آیرین مشتش را در کمر او فرود آورد و در حالی که نفس کم آورده بود، جیغ کشید:

- ولم کن... به من دست نزن... ولم کن نامرد!

منصور چشم های معشوقش را در چشمان آیرین دیده بود. چشمان مادر سورن و آیرین... وقتی به عقب برمی گشت، نمی فهمید که چطور همان چند ماه قبل شباهت عجیب آیرین با زیبایش را متوجه نشده بود. کپی برابر اصل بودند آن عسلی های خوشرنگ! آیرین را محکم تر به خودش فشرد و صدایش لرزید:

- من پدرتم... نباید تو بغل من اینطوری بلرزی!

آیرین را از خودش جدا کرد و با تمام قدرت بازوهایش را گرفت:

- به من نگاه کن... من پدرتم! پدر واقعیت منم...

آیرین با گریه سر به طرفین تکان داد و منصور فشار دستانش را روی بازوهای نحیف او بیشتر کرد و صدا بالا برد:

- منو ببین! من پدربزرگ اون بچه هام... من!

آیرین هیستریک جیغ کشید:

- یه پدربزرگ قاتل! پدربزرگی که نوه ش رو کشت...

منصور مات ماند. سیب گلویش پایین رفت و دستش به دور بازوهای او شل شد:

- من نمی دونستم تو دخترمی! نمی دونستم نوه ی منو بارداری وگرنه...

آیرین دستانش را آزاد کرد و محکم تخت سینه ی او کوبید:

- وگرنه چی؟ نمی زدی؟ اون موقع به محافظات نمی گفتی زن حامله رو بگیرن زیر مشت و لگد؟ چه فرقی بین دخترت و یه زن بی گناه دیگه ست؟ چه فرقی هست که اینطور بی شرمانه خودتو توجیه می کنی؟

و بی اینکه منتظر جوابی از او باشد، سمت در رفت که منصور دستش را کشید و آیرین تقلا کرد:

- ولم کن نامرد... من باید برم پیش بچه هام! من...

- کاری نکن نذارم حتی رنگ بچه هات رو هم ببینی!

با فریاد هشدارآمیز منصور، نفس در سینه ی آیرین حبس شد و گریه اش در دم خفه... منصور قدمی نزدیکش شد و با فک منقبض شده نگاهش کرد:

- اون بچه ها نوه ی من هستن ولی خون اون پلیس عوضی تو رگاشونه! بهت لطف کردم که سپردم بچه هات رو هم بیارن اینجا وگرنه پیش

باباشون رهاشون می کردم تا دیگه رنگ مادرشون رو هم نبینن!

قلب آیرین تیر کشید و منصور خیره به آن عسلی های خیس ادامه داد:

- جای تو و بچه هات از این به بعد اینجاست... تو عمارت پدربزرگ خونیشون! اون بچه ها زیر دست من و سورن بزرگ میشن نه اون بابای پلیسشون! بهتره باهاش کنار بیای...

در حالی که قلبش آشوب بود، بی رحمانه حرفش را به کرسی نشاند و از اتاق بیرون رفت. صدای بسته شدن در اتاق، آیرین را به خودش آورد. سمت در رفت و دستگیره را بی وقفه رو به پایین فشار داد:

- باز کن! این در کوفتی رو باز کن... بازش کن!

جمله ی آخرش را جیغ کشید و در حالی که از شوک حرف های منصور حتی نمی توانست گریه کند، در تصمیمی ناگهانی گلدان روی عسلی را برداشت و به دیوار کوبید! بی توجه به زخمی شدن دستش، تکه ای از گلدان را برداشت که در اتاق باز شد. اخم غلیظ منصور با دیدن شیشه ی در دست آیرین از بین رفت و با بهت لب زد:

- چیکار می کنی؟

آیرین در حالی که از دستش خون می چکید، شیشه را روی رگ گردنش گذاشت و چشمان رگ دار و خشمگینش را در نگاه پدرش دوخت:

- بچه هام رو همین الان بیار اینجا...

منصور با ترسی پدرانه قدمی جلو گذاشت و خواست چیزی بگوید که آیرین شیشه را به پوست گردنش فشرد و جیغ زد:

- گفتم بچه هام رو بیار وگرنه شاهرگم رو می زنم!

شیشه پوست گردنش را زخم کرد و منصور، با وحشت هر دو دستش را بالا برد و داد زد:

- باشه... باشه آروم باش!

آیرین گاردش را پایین نیاورد و منصور به ناچار رو به محافظش کرد:

- بچه ها رو بیار... زود!

- چشم آقا...

محافظ که با عجله به دنبال بچه ها رفت، منصور خواست قدمی نزدیکش شود که آیرین شیشه را محکم تر به گردنش فشرد و پدرش با وحشت داد زد:

- احمق نشو!

آیرین با خشم نگاهش کرد:

- پلیس عوضی؟ به چه حقی به آریوی من میگی عوضی؟ بابای پلیسشون صد شرف داره به توی قاتل که از پدر بودن فقط ادعاش رو داری!

منصور با نگرانی نگاهش کرد:

- باشه... من قاتل... اون شیشه رو بذار زمین!

آیرین تلخندی زد:

- چی فکر کردی؟ فکر کردی می شینم و تماشا می کنم که منو از بچه هام و ما رو از آریو جدا کنی؟ چی فکر کردی پیش خودت که نامردیت رو

اینطوری به رخ می کشی؟

منصور از میان دندان هایش غرید:

- داره ازت خون میره... نکن!

می ترسید از آسیب دیدنش... آیرین به شدت او را یاد زیبا می انداخت! یاد همان روزی که همسرش را غرق خون و بی جان پیدا کرده بود... محافظ که با بچه ها وارد اتاق شد، آیرین شیشه را رها کرد و بچه ها با

گریه در آغوشش فرو رفتند. آیرین در حالی که روی یک زانو نشسته بود، سر و صورتشان را غرق بوسه کرد و آن ها را محکم به خودش فشرد:

- چیزی نیست... چیزی نیست مامانم... من اینجام...

منصور دستانش را با تمام قدرت مشت کرد و با صدای گرفته ای خطاب به محافظش گفت:

- ببریدشون یه اتاق دیگه و بسپار تمام وسایل خطرناکی که می تونه با اونا به خودش آسیب بزنه رو از تو اتاق جمع کنن... به دکتر هم بسپار به

زخمش رسیدگی کنه.

و روبرگرداند و قدمی برداشت که با حرف محافظش ایستاد:

- دکتر الان تو عمارت نیستن آقا...

منصور با خشم و نگرانی نفسش را بیرون فرستاد:

- به مریم بگو زخمش و ببنده... همینجوری داره خون میره از این بچه!

و از اتاق بیرون رفت و آیرین، لحظه ای چشم بست و عطر تن دوقلوهایش را عمیق نفس کشید... باید راهی برای فرار پیدا می کرد. باید به هر نحوی که می شد با سورن ارتباط برقرار می کرد! بعید می دانست که او از وجودشان در عمارت باخبر باشد... سورن، تا آن حد بی رحم نبود!

***

سورن مشغول رانندگی بود و او، مشغول نگاه کردنش! خیره به نیمرخ

سورن شده بود و تازه می فهمید که از نگاه کردنش سیر نمی شود... دلتنگ بود! حتی با وجود اینکه تمام شب را در آغوش او خوابیده بود، باز هم دلتنگ بود...

سورن قصد داشت مسیرش را عوض کند... بخاطر او و دخترشان، قصد

داشت پا روی تمام کارهای گذشته اش بگذارد و همه چیز را جز آن ها رها کند. حتی با اینکه می دانست ممکن است از ارث هم محروم شود، ولی

مستقیم به سمت عمارت می راند تا سایه را بردارند و به خانه ی خودشان بروند... خانه ای که سورن می خواست متر به مترش را با هم بچینند. دلش می خواست اتاق دخترکشان را از اول با هم حاضر کنند و روزهای تلخشان را تا حدی جبران... ساینا هنوز هم شکسته بود! درست زمانی که می خواست سر پا شود، مادرش را از دست داده و شکسته بود ولی حضور سورن در کنارش، قوت قلب بود برایش... سورن ثابت کرده بود که بخاطر او و برای نجاتش، کیلومترها دورتر می رود.

به احترام ساینا و مادرش، مشکی پوشیده بود و چشمان رگ دار و سرخش، خبر از کم خوابی اش می داد. صبح زود به فرودگاه رفته بودند و سورن، تا نیمه های شب قبل و حتی زمانی که ساینا به خواب رفته بود، بیدار بود و فکر می کرد. بی خواب شده بود... تمام مدت، اولین دیدار ساینا با دخترشان را تصور می کرد و قلبش سریع تر می تپید.

سنگینی نگاه ساینا را تمام مدت حس کرده بود ولی نمی خواست خلوتش را به هم بزند. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید... از دیده شدن توسط او لذت می برد. یک شیرینی عجیب در دلش پخش می شد...

چیزی تا عمارت نمانده بود که چشمانش را سمت ساینا چرخاند و ساینا که نگاه او را متوجه خودش دید، به وضوح جا خورد. گونه هایش رنگ گرفت و سورن پرسید:

- می خوای برسونمت خونه و بعدش برم سایه رو بیارم؟ گفتم شاید دلت

نخواد بیای عمارت...

خانه... خانه ای که فقط برای خودشان بود! خانه ای که شبیه خانه بود نه یک قصر محافظت شده...

ساینا، بدون هیچ مکثی سر به طرفین تکان داد:

- نه... میام!

و زیر لب گفت:

- دیگه نمی خوام فرار کنم...

لبخند کمرنگی روی لب های سورن نشست و دست راستش را روی دست او گذاشت و به گرمی فشرد:

- تو فرار نکردی... تو فقط رفتی که خودتو پیدا کنی!

انگشت شستش را نوازش وارانه پشت دست او کشید و ادامه داد:

- پیدا کردی... برگشتی!

و مقابل چشمان نمدار ساینا، دست دخترک را به لب هایش چسباند و بوسید. قلب ساینا در گلویش تپید و لبخند سورن عمیق تر شد. دقایقی بعد ، ماشین را جلوی عمارت نگه داشت و محافظی که پشت در ایستاده بود، با احترام نزدیکش شد و در پارکینگ را باز کرد:

- خوش برگشتید آقا... بفرمای...

نگاهش که به ساینا افتاد، حرف در دهانش ماند و سورن نقاب جدی اش را به چهره زد:

- داخل نمیایم... به مریم بگو سایه رو بیاره!

محافظ نگاهش را بین او و ساینا چرخاند و اطاعت کرد:

- چشم آقا...

و وارد عمارت شد و سورن سمت ساینا گردن چرخاند:

- گفتم حتما دلت می خواد مریم رو هم ببینی...

ساینا نتوانست اشکش را کنترل کند و قطره ای از حصار چشمانش فرار کرد. سریع دستی زیر چشمش کشید و میان بغضش لبخند زد:

- آره! دلم براش تنگ شده... باید ازش تشکر کنم که به جای من واسه بچه م مادری کرده!

سورن رد اشک او را دنبال کرد و با جدیت جواب داد:

- مادر سایه تویی! سایه به تو میگه مامان... سایه تو دستای تو بزرگ میشه!

در قلب ساینا گرمای عجیبی پخش شد... لب به گفتن حرفی باز کرد که با دیدن همان محافظ جوان در حالی که کریر و ساک نوزاد را در دست داشت و نزدیک می شد، حرف در دهانش ماند. قلبش سریع تر از همیشه تپید و

بی اختیار دست سمت دستگیره ی در برد و پیاده شد. بی توجه به ترسی که از آن عمارت داشت، سمت دخترکش دوید و محافظ همان جا نزدیک در ایستاد. ساینا پا به داخل حیاط گذاشت و با دیدن نوزاد غرق خوابش در کریر، نفسش حبس شد و اشک هایش آزاد... دست روی دهانش فشرد و دست سورن را روی کمرش حس کرد:

- اینم سایه خانوم...

ساینا محکم تر دست روی دهانش فشرد که صدای هق هقش بلند نشود.

حس کسی را داشت که زیباترین موجود دنیا را نشانش داده اند... خوشبوترین موجود دنیا... چشمانش، بی وقفه روی صورت غرق خواب و دستان کوچک او می چرخید و ناگهان حس کرد که نمی تواند آن حجم از احساسات را تاب بیاورد. سر در سینه ی سورن مخفی کرد و هق زد:

- دختر منه؟ دختر منه... آره؟

سورن فرق سرش را بوسید و دست دور تن لرزانش حلقه کرد:

- دختر توئه... سایه ی ماست!

لحن سورن، باعث شد که ساینا آن حقیقت شیرین را بیشتر باور کند. دقیقه ای در آغوش سورن ماند و جدا شد. اشک هایی را که ثانیه به ثانیه جایگزین می شدند پاک کرد و سورن کریر سایه را از محافظ گرفت. ترجیح می داد ادامه ی رفع دلتنگی شان در ماشین و خانه ی خودشان

باشد نه وسط عمارت پدرش و زیر نگاه چندین نفر! خیره به مرد جوان روبرویش گفت:

- گفتم مریم بچه رو بیاره... کجاست؟

محافظ کمی دستپاچه شد ولی سریع به خودش آمد:

- مریم خانوم یه کم کسالت دارن... واسه همین من آقازاده رو آوردم.

اخمی میان ابروهای سورن نشست:

- مریض شده؟

محافظ سریع حرف های دیکته شده را تکرار کرد:

- کمردرد گرفتن از دیروز... نمی تونن پله های عمارت رو بیان پایین.

سورن در حالی که مشخص بود شک دارد، ولی ترجیح داد بیشتر از آن ساینا را آنجا نگه ندارد:

- بهش بگو خوب استراحت کنه... دو سه روز دیگه می فرستم دنبالش.

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، سمت در خروج رفت و ساینا هم پا به پایش... روبروی ماشین که رسیدند، سورن به صندلی عقب اشاره کرد:

- باید کریرش رو به صندلی ماشین وصل کنم. کنارش می شینی؟

ساینا با شوق عجیبی تند تند سر تکان داد:

- آره... آره حتما!

و ساک نوزاد را از سورن گرفت و سوار شد. چشمانش هنوز نمدار بود و

قلبش بی قرار... سورن کریر سایه را که به حالت صندلی نوزاد درمی آمد، با احتیاط به صندلی ماشین متصل کرد و لبخندی کنج لبش نشست:

- نگاه به چهره ی مظلوم الانش نکن... پدرسوخته ایه واسه خودش!

لب های لرزان ساینا به لبخند باز شد و سورن، بوسه ای سریع روی گونه ی سرخش نشاند و در را بست. پشت رول نشست و آینه ی ماشین را روی آن ها تنظیم کرد. روی ساینایی که دست روی گونه اش گذاشته بود و با ذوق و نگاه نمدار، به دخترش نگاه می کرد. انگار که در عالم دیگری بود و آن موجود شکستنی و زیبا، برایش زیباترین خلقت خدا محسوب می شد.
دست لرزانش آرام سمت دستان کوچک سایه رفت و همین که پوست نرم و لطیفش را لمس کرد، بغضش بی صدا شکست و همزمان با لبخندی از سر شوق به سورن نگاه کرد:

- باید... باید یادم بدی بغلش کنم... خیلی کوچولوئه!

لبخند کنج لب سورن عمیق تر شد و در جواب او چشم بست و باز کرد:

- یکی باید به خودم یاد بده... ولی تلاشم و می کنم!

ساینا با بغض تک خنده ای کرد و سورن آرزو کرد زمان متوقف شود... او باشد و دخترکشان و هیچکس!

***

آخرین گره را به پانسمان زد و بلند شد که آیرین دستش را گرفت:

- سورن اینجاست؟ من باید با سورن حرف بزنم!

مریم نگاهی به چشمان سرخ دخترک انداخت و دلش نیامد دستش را رها کند:

- آقا تو عمارت نیستن...

بچه ها روی تخت به خواب عمیق بعد از مهدشان فرو رفته بودند و مادرشان داشت از نگرانی جان می داد:

- کجاست؟ میاد اینجا... مگه نه؟

مریم به آرامی دستش را از دست او بیرون کشید:

- نمی دونم خانوم... لطفا استراحت کنید.

می دانست که چیزی این میان طبیعی نیست. می دانست که سورن خواهرش را از خانه و همسرش دور نمی کند. آیرین، از لحاظ چهره و حتی رفتار، نسخه ی دیگری از سورن بود و مریم دلش نمی آمد او را در آن حال ببیند. چشمانش و حتی لجبازی ها و جنگیدنش برای چیزی که می خواست ، با سورن مو نمی زد! جعبه ی کمک های اولیه را برداشت و سمت در رفت که با حرف آیرین ایستاد:

- حس می کنم می تونم بهت اعتماد کنم... همسن مامانمی! خواهش می کنم به سورن خبر بده که من و بچه هام اینجاییم... من باید برم خونه.

مریم بی اینکه سمتش برگردد، لب روی هم فشرد و از اتاق بیرون رفت. دیدن رنج آن خواهر و برادر، درست مثل رنج بچه های نداشته اش عذابش می داد. وارد اتاق سایه شد و شالش را از سر برداشت. سمت تخت کوچک نوزاد رفت و ناگهان با دیدن جای خالی سایه، نفسش برید! سریع به دنبال موبایلش گشت و وقتی از پیدا کردنش ناامید شد، وحشت زده از اتاق بیرون دوید و جلوی اولین محافظی را که دید، گرفت:

- آقازاده برگشتن؟

پسر جوان نگاهی به مریم که به شدت نفس نفس می زد انداخت و سر تکان داد:

- اومدن و دخترشون رو با خودشون بردن!

و بی اینکه منتظر حرفی از مریم باشد، راهش را گرفت و رفت. مریم، سردرگم وسط سالن طبقه دوم ایستاده بود که منصور صدایش زد:

- مریم!

سمت صدا برگشت و منصور، مثل همیشه شیک پوش و در حالی که یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود نزدیکش شد:

- خوب به حرفام گوش کن!

روبروی مریم ایستاد و مریم، چشمان رگ دار مرد روبرویش را دید. منصور در عین صلابت همیشگی اش، غم عجیبی در چشمانش داشت.

- بفرمایید آقا...

زیر لب او را دعوت به حرف زدن کرد و منصور برایش خط و نشان کشید:

- سورن با زنش برگشته و دخترش رو از عمارت برده. دارم بهت هشدار میدم... اگه بفهمم کلمه ای از آیرین و بچه هاش به سورن گفتی، به غلط کردن میندازمت! دخترِ من، جاش پیش منه نه پلیسی که قصد داره تیشه بزنه به ریشه ی من و بچه هام... پس دو روز حواست رو خوب جمع کن تا به صورت رسمی، دخترم رو به بقیه معرفی کنم!

ته دل مریم خالی شد و نگاهش روی چشمان مصمم منصور دو دو زد. بوهای خوبی به مشامش نمی رسید. نمی دانست که منصور دقیقا قصد انجام چه کاری را دارد ولی هر چه که بود، به ضرر آیرین و سورن تمام می شد... سورنی که با همسرش برگشته بود و حتی خبر نداشت که خواهر عزیزش گروگان پدرش است!

منصور پشت به او کرد و خواست برود که مریم صدایش زد:

- آقا... موبایلم ک...

منصور بی اینکه سمتش برگردد، حرفش را برید:

- دو روز دیگه بهت برگردونده میشه... فکر کنم بدونی که من حتی به

چشمام هم اعتماد ندارم... چه برسه به خدمتکار وفادار پسرم!

و قدم های بلندش را سمت اتاقش برداشت و مریم کلافه لب پایینش را زیر دندان برد. منصور قصد آتش به پا کردن داشت و مریم می ترسید... می ترسید از اینکه سورن و آیرین در آتش پدرشان بسوزند...

***

کلید انداخت و در را باز گذاشت تا ساینا اول وارد شود. ساینا در حالی که کریر سایه را در دست داشت، با قلبی که در گلویش می زد وارد خانه شد و با دیدن واحد نوساز و مبله ی روبرویش مات ماند. همه چیز، درست مثل خانه ی یک تازه عروس و داماد بود. همه چیز نو بود و بدون ذره ای گرد و خاک! انگار نه انگار که تا به حال کسی آنجا اقامت نداشت. سورن وارد خانه شد و ساینا نگاه متعجبش را سمت او چرخاند:

- سورن... اینجا...

سورن ساک بچه را روی مبل گذاشت و سه دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد:

- اینجا رو به زودی با هم دیزاین می کنیم... با سلیقه ی تو!

صدایش گرفته بود... بم! مثل صدای مردی که سال ها برای برگشتن

معشوقش صبر کرده و حالا بغض عجیبی گلویش را چنگ می کشد.

نگاه نمدار ساینا، روی سایه ی غرق خواب چرخید و بعد، روی عسلی های خوشرنگ سورن... نگاهش گویای سوال های بسیارش بود و سورن بی اینکه از او چیزی بپرسد، خودش لب باز کرد:

- این واحد آپارتمان رو بعد از اینکه رفتی خریدم. حتی یه بارم نیومدم داخلش... توی دیزاین و چیدمان وسایلش هم هیچ دخالتی نداشتم... می خواستم یه خونه ی امن تو این شهر باشه که هیچکی قبل از ما توش زندگی نکنه...

روبروی ساینا ایستاد و انگشتش را آرام روی گونه ی او کشید و اشکش را درست در مرز چکیدن پاک کرد:

- سایه زیر دست تو تربیت میشه نه آدمای اون عمارت! سایه مثل پدرش تا خودش رو پیدا کرد، اسلحه دست نمی گیره! اینجا خونه ی بزرگی نیست اما صد شرف داره به اون عمارت نفرین شده... چند روزی تحمل کن تا حسابم رو از منصور خان جدا کنم. می خوام شرکت خودم رو داشته باشم... می خوام داروخونه بزنم!

دستش آرام از گونه ی ساینا پایین رفت و دست کوچک دخترکش را در دست گرفت:

- حتی می تونیم از ایران بریم! می تونیم همه ی این کارها رو تو یه کشور دیگه انجام بدیم. فقط چند روزی صبر کن...

ساینا لبخند کمرنگی روی لب نشاند و تند تند پلک زد تا اشکش نچکد. خانه شان زیادی زیبا بود! درست مثل همان چیزی که همیشه از زندگی مشترکش در آینده تصور می کرد... همانقدر زیبا و همانقدر دنج! خاکستر نگاهش را به عسلی های چشم او داد و لبخندش عمیق تر شد:

- اینجا خوبه... زیادی خوبه!

سورن قدمی نزدیکش شد و بی حرف لب به پیشانی اش چسباند و بوسید. نگاهش روی لب های دخترک سر خورد و ساینا چشم بست ولی درست همان لحظه، صدای گریه ی سایه بلند شد و سورن با تک خنده ای پر از حرص فاصله گرفت:

- میگم پدرسوخته ست... میگی نه!

ساینا به سختی جلوی لبخندش را گرفت:

- بچه ست خب! گریه می ک...

حرفش تمام نشده بود که سایه چشمانش را باز کرد و ساینا مسخ شد... چشمان خودش را در چشمان او دید و آب دهانش را صدادار پایین فرستاد بلکه بغضش را هم پایین بفرستد. چشمان درشت و معصوم دخترکش، مستقیم خیره به مادرش بود و با گریه دست و پا می زد. ساینا به نفس نفس افتاده بود. اشک صورتش را خیس کرده بود و حسی می گفت که سایه، مادرش را می شناسد. سورن که موقعیت را حساس دید، کریر را از

ساینا گرفت تا ساینا بتواند برای بغل کردن دخترکشان دست جلو ببرد... برای اولین بار!

- می خوای بغلش کنی؟

انگار که نیاز به یک تلنگر داشت تا بغضش سر باز کند و دست سمت دخترکش ببرد. با احتیاط یک دستش را زیر گردن سایه گذاشت و دست دیگرش را زیر تن او و تکه ای از جانش را برای اولین بار روی دست بلند کرد. جانش از شدت شوق و دلتنگی به لب رسید و دخترکش را به سینه چسباند. کنار گوش او با گریه ای که به سختی کنترلش می کرد، لب زد:

- مامان... مامانی...

سایه نگاه خاکستری و غرق اشکش را در چشمان مادرش دوخت و همین که سرش روی قلب ساینا قرار گرفت، آرام شد. چشمان درشتش را مظلومانه در نگاه مادرش چرخاند و لب برچید. ساینا نتوانست حتی یک لحظه نگاهش را از آن فرشته ی کوچک بگیرد:

- سورن... آروم شد! بغلش کردم، آروم شد...

با ذوق و بغض خطاب به سورن شوقش را بیان کرد و سورن دست پشت کمرش گذاشت:

- آره... صدای قلب مادرشو شناخت!

ساینا با بغض خندید و سر روی شانه ی سورن گذاشت:

- قشنگه... حسش خیلی قشنگه!

سورن شقیقه اش را بوسید و چشمان سایه کم کم در آغوش مادرش گرم شد. چشمان دخترکی که پدرش، این لحظه را هزاران بار با قلبِ زخمی آرزو کرده بود!

***

با نگرانی تماس بدون پاسخش به آیرین را قطع کرد و دوباره شماره اش را گرفت. جواب نمی داد... در چند ماه اخیر، سابقه نداشت که آیرین جواب تماس هایش را ندهد. نه تلفن خانه و نه موبایلش را جواب می داد و قلب آریو داشت از نگرانی می ایستاد! می دانست که ممکن است خانه نباشد یا شارژ موبایلش تمام شده باشد ولی اتفاقاتی که از سر گذرانده بود، باعث می شد همیشه به بدترین احتمالات فکر کند. سوییشرتش را از پشت صندلی چنگ زد و خطاب به همکارش گفت:

- من میرم خونه...

و بی اینکه منتظر حرفی باشد، تقریبا از اتاق بیرون دوید و در راهرو، مانی را دید که داشت نزدیک می شد. حسی ته دلش می گفت که مانی به نحوی در تلفن جواب ندادنِ آیرین درگیر است. حسی آزاردهنده که دوست داشت پسش بزند و نمی شد... همیشه حس ششمش درست می گفت! مانی روبرویش ایستاد و نگاهی به حال آشفته اش انداخت:

- آریو... خوبی؟ رنگت پریده...

سیب گلوی آریو پایین رفت:

- خوبم...

باید در چند ثانیه تصمیم می گرفت. از آخرین باری که در جریان دزدیده شدن آیرین به مانی شک کرده بود، دیگر هیچ حرکت مشکوکی از او ندیده بود جز اینکه چند ماه پس از استعفای آریو از سازمان، به کلانتری محل خدمت آریو منتقل شد! می گفت که همسرش دومین فرزندشان را باردار است و استرس برایش سم! استرس شغلش بالا بود و نمی خواست حداقل برای چند ماه سر جان زن و بچه اش ریسک کند... دلیلش درست مثل دلیل آریو برای خروج از سازمان بود! حس اینکه ممکن است تمام افکارش صرفا یک قضاوت اشتباه باشد، به دردهایش اضافه می کرد. اگر دروغ می گفت و مانی به این قضایا مربوط بود، قطعا شک کردن آریو به خودش را می فهمید... پس ترجیح داد راست بگوید:

- آیرین تلفنش و جواب نمیده. دارم میرم خونه.

مانی در حالی که انگار سعی داشت قوت قلب بدهد، دست روی بازویش گذاشت و آرام فشرد:

- نگران نباش انشاالله که چیزی نیست. فکر قلبت باش که یه وقت تو راه نذاردت... می خوای برسونمت؟

آریو سر به طرفین تکان داد:

- ممنون. خودم میرم... بی زحمت یه مرخصی برام رد کن!

و دستی سر شانه ی مانی زد و سمت در خروج رفت. حالا که دقت می کرد ، می فهمید که از بعد از ظهر مانی را ندیده بود... لحن او و میمیک صورتش، نگرانی را داد می زد ولی چشمانش... چشمانش شوکه یا نگران نبود! درست مثل کسی که خبر دارد...

آریو سوار ماشین شد و اعصاب خراب و نگرانی اش باعث شدند در را محکم به هم بزند. دست سمت موبایلش برد و ترجیح داد قبل از حرکت با پدرش تماس بگیرد.

- الو؟

صدای گرم پدرش که در گوشش پیچید، محکم دستی به پیشانی اش کشید و تمام تلاشش را کرد که او را زیاد نگران نکند:

- سلام بابا... خوبید؟

حرف پدرش تیر خلاص را به یک ذره امیدش زد:

- خوبیم بابا... خودت خوبی؟ آیرین و بچه ها چطورن؟ دو سه روزه

نیاوردیشون اینجا... من و مامانت کلی دلتنگتونیم...

قلب آریو تیر کشید. دست روی قفسه سینه اش فشرد و جان داد تا

صدایش عادی به نظر برسد:

- به زودی میایم بابا... ببخشید من یه کاری برام پیش اومده باید قطع کنم. دوباره تماس می گیرم.

پس از خداحافظی با پدرش، تماس را قطع کرد و از درد قلبش نفس بریده ای کشید. با همان حال بد، شماره ی همکاری را که در سازمان در مورد مانی هشدار داده بود، گرفت و همین که صدای او در گوشش پیچید، بی مقدمه گفت:

- مرادی، امروز بین ساعت چهار تا هفت، سرگرد پارسایی سر پستش تو کلانتری بوده؟

- صبر کنید چک کنم قربان...

آریو با کلافگی چشم بست. نمی توانست از مامورین کلانتری چیزی بپرسد. نمی خواست سر یک احتمال مانی را پیش همکارانش بدنام کند. چیزی طول نکشید که جواب گرفت:

- مثل اینکه سرگرد پارسایی بعد از ظهر رو مرخصی گرفته بودن.

دست آریو روی قلبش مشت شد:

- چرا؟

- توی سیستم، دلیل مرخصیشون چکاپ ماهیانه همسرشون در بیمارستان

ثبت شده.

نور امیدی ته دل آریو روشن شد. همسر مانی باردار بود و امکان داشت که او واقعا برای بیمارستان رفتن مرخصی گرفته باشد. مانی دوست عزیزش بود! سال ها او را مثل برادرش می دید... دلش نمی خواست بتی که از او ساخته بود فرو بریزد. با عذاب وجدانی که به سراغش آمده بود، دل به دریا زد و سعی کرد صدایش نلرزد:

- پیگیری کن ببین کدوم بیمارستان رفته بودن. خبرش رو بهم بده...

- بله قربان... عذر می خوام که می پرسم ولی... اتفاقی افتاده؟

آریو به سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- هنوز مطمئن نیستم...

و تماس را قطع کرد و قبل از حرکت، قرصی زیر زبانش گذاشت و پا روی پدال گاز فشرد. درد داشت در قفسه سینه اش پخش می شد ولی نمی خواست کم بیاورد. باید سریع تر به خانه می رسید... باید دلیل تپش های قلبش را پیدا می کرد و هر سه نفرشان را تنگ در آغوشش می فشرد... باید سایه ی شک و تردید را از روی صمیمی ترین رفیقش برمی داشت...

***

نتوانست که حتی برای آسانسور صبر کند. سه طبقه را یک نفس بالا رفت و وقتی پشت در رسید، سوختن ریه هایش از بی هوایی هم به سوزش قلبش

اضافه شده بود. میان نفس نفس زدن هایش و با دستی که می لرزید، در را باز کرد و داخل شد:

- آیر...

هنوز حتی اسم آیرین را کامل صدا نزده بود که با دیدن فضای تاریک و چراغ های خاموش خانه، همان یک ذره امیدش هم از دست رفت. لامپی روشن کرد و دست به دیوار گرفت:

- آیرین...

خانه دست نخورده بود! درست مثل صبح که از خانه بیرون زدند تا آیرین را به دانشگاه برساند و دوقلوها را به مهد... دکمه های پیراهنش را تا نیمه باز کرد و سمت اتاق خوابشان دوید. در را باز کرد و اتاق خالی باعث شد لرزی از تنش بگذرد. در را بست و بعد، وارد اتاق بچه ها شد... هیچکس نبود! می دانست که دارد به دنبال امید واهی می گردد... از همان لحظه که چراغ های خاموش خانه را دید، مطمئن شد که خانه خالی است ولی حسی مجبورش می کرد که به گشتن ادامه دهد...

درد قلبش که شدیدتر شد، دست روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را به دیوار گرفت. دندان روی هم فشرد که از درد ناله نکند و در حالی که رگ های شقیقه و گردنش بیرون زده بود، ورق قرص قلبش را به سختی از جیبش بیرون آورد و یکی را زیر زبانش گذاشت. زانوهایش توان نگه داشتن وزنش را نداشتند و همین که روی آن ها فرود آمد، صدای زنگ

موبایلش بلند شد. در حالی که داشت از درد جان می کند، به دیوار تکیه داد و آیکن برقراری تماس را لمس کرد:

- بله؟

لحنش چنان پردرد و خفه بود که مرد پشت خط نگران شد:

- قربان... حالتون خوبه؟

آریو از درد چشم بست:

- حرف بزن مرادی...

همکار جوانش شروع به گزارش کرد:

- سابقه ی پزشکی همسرشون رو چک کردم. از اول تحت نظر یکی از دکترهای بیمارستان نظامی بوده و تمام چکاپ هاش رو اونجا انجام می داده...

- خب...

قرص داشت کم کم اثر می کرد. مرادی ادامه داد:

- ولی امروز نرفتن بیمارستان نظامی... نه فقط اونجا، که تو هیچکدوم از بیمارستان های تهران اسمشون واسه امروز ثبت نشده.

شک آریو لحظه به لحظه داشت به یقین تبدیل می شد. دست از روی قلبش برداشت و چشم باز کرد. حس کسی را داشت که از پشت خنجر خورده و

دردش آنقدر زیاد است که مرگ را ترجیح می دهد. مانی، صمیمی ترین رفیق و همکارش، احتمالا کسی بود که تمام این سال ها از پشت خنجرش زده بود.

- مرادی... خوب بهم گوش کن!

میان نفس نفس زدن هایش، شروع به حرف زدن کرد و فرد پشت خط ساکت ماند تا او ادامه دهد:

- یکی از مامورهای قابل اعتماد سازمان رو بذار که مراقب سرگرد پارسایی باشه... بگو چشم ازش برنداره و هر جایی که رفت تعقیبش کنه. گزارش لحظه به لحظه ش رو می خوام! خودمم الان برمی گردم سازمان...

بخاطر پرونده ی سورن، هنوز به سازمان وصل بود... بخاطر پرونده ی او، هنوز می توانست برگردد!

صدای مرادی با مکث به گوشش رسید:

- چشم قربان ولی... حالتون خوبه؟ می تونم بپرسم که چی شده؟

- آریو دست به دیوار گرفت و بلند شد. هر کلمه ای که به زبان می آورد، خار می شد و در قلبش فرو می رفت:

- زن و بچه م رو دزدیدن... نود و نه درصد احتمال میدم که کار سورن سلطانی و پدرش باشه! همچنین... حس می کنم سرگرد پارسایی به این قضایا مربوطه!

و تماس را قطع کرد و بتی که از بهترین رفیقش ساخته بود، با صدای بدی افتاد و شکست... درست مثل قلبش که داشت تکه تکه می شد! درد، کمرش را خم کرد و از میان دندان هایش با زخم عمیقی عمیقی غرید:

- نجاتت میدم آیرین... نجاتتون میدم و اونوقت دیگه هیچی نمیتونه جلوم و بگیره!

***

هر دو یک طرف تخت دراز کشیده بودند و سایه میانشان... حالا همه چیز بیشتر برایشان شبیه خانه بود. دخترکشان میان خواب و بیداری، نق و نوقی می کرد و از شیشه شیری که در دست مادرش بود شیر می خورد. هر از گاهی دست و پاهای کوچکش را تکان می داد و ساینا حسرت

روزهایی را می خورد که کنارش نبود. بوسه ای پشت دست دخترکش زد و خطاب به سورن که یک دستش را زیر سرش گذاشته بود و با عشق نگاهشان می کرد، گفت:

- سورن...

مردی که همیشه احساساتش را مخفی می کرد، لب باز کرد به حرفی که به ندرت به زبان می آورد:

- جانم؟

تپش قلب ساینا اوج گرفت. آن کلمه همیشه خلع صلاحش می کرد... در

حالی که دست کوچک سایه را در دست داشت و آرام پشت دستش را نوازش می کرد، به سختی بغضش را مهار کرد:

- کاش می شد شیر خودمو بهش می دادم... کاش هیچکدوم از اون اتفاق ها نمی افتاد.

برخلاف تمام تلاش هایش برای گریه نکردن، قطره اشکش روی گونه چکید. اخمی میان ابروهای سورن نشست و سر جایش نیم خیز شد:

- ساینا!

ساینا سریع دستی زیر چشمش کشید:

- ببخشید... ببخشید دست خودم نیست.

سورن با همان اخم، دست دراز کرد و رد اشکش را پاک کرد:

- این همه بچه شیر خشک می خورن. خیلی ها نمی تونن خودشون به بچه شون شیر بدن. اشکالی نداره که...

ساینا تند تند سر تکان داد:

- می دونم... می دونم ولی... الان که همه چی آرومه بیشتر می ترسم! افکار منفی ولم نمی کنن... حسرت گذشته بدتر! هر لحظه منتظرم یه

اتفاقی بیفته که آرامشون رو به هم بزنه. تو قراره راه خودتو از پدرت جدا کنی... آسون نیست سورن! منصور خانی که من می شناسم، به این راحتی

ها کوتاه نمیاد.

سورن درکش می کرد... حتی بیشتر از خودش! او هم بارها به همان حرف ها فکر کرده بود. از لحظه ی رسیدنشان به تهران و قطعی شدن تصمیمش

برای ترک کردن خلاف، هر لحظه نگران شده بود که اتفاق بدی بیفتد ولی برخلاف درون آشوبش، لبخند کمرنگی روی لب نشاند و آرام گونه ی ساینا را نوازش کرد:

- نگرانی هات رو درک می کنم ولی... نگران نباش! قدرت من، کمتر از منصور خان نیست...

و خوب می دانست که هوش و استعدادش شاید چند برابر پدرش بود ولی قدرتش، نه... منصور برای جلوگیری از هر گونه ریسکِ لو رفتن پسرش، تمام مدارک مربوط به کارهای خلاف و ملک و املاکشان را به جز آپارتمانی که سورن و خانواده اش در آن ساکن بودند به نام خودش زده بود و حتی فامیلی واقعی شان را با سامانی عوض کرده بود! پدرش، شاید فداکاری کرده بود اما به وقتش می توانست همه چیز پسرش را بگیرد.

صدای زنگ موبایل، هر دو را از افکارشان بیرون کشید. سایه که تازه چشمانش گرم شده بود، سر جایش تکان خورد و سورن سریع سمت میز عسلی چرخید و موبایلش را برداشت. با دیدن اسم پدرش، موبایل را بی معطلی سایلنت کرد و گفت:

- میرم بیرون حرف بزنم که بچه بیدار نشه.

و بی اینکه منتظر حرفی از ساینا باشد، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

- الو؟

- می بینم که خیلی زود پدرت رو به زندگی با اون دختره فروختی!

صدای پدرش در گوشش پیچید و دست آزادش با تمام توان مشت شد:

- اون دختره اسم داره منصور خان... ساینا زن منه و مادر بچه م!

پدرش پوزخند زد:

- بچه ت از خون منه... می تونم قبولش کنم ولی هیچ دلیلی نداره که اون دختره رو عروس خودم بدونم! همین که تا الان اجازه دادم زنده بمونه، یعنی نهایت لطف و بخشندگیم...

سورن به سختی خودش را کنترل کرد که صدایش بالا نرود:

- گوشم از حرف های همیشگیت پره... تو کِی به فکر این بودی که بچه هات واقعا چی می خوان؟ تویی که مادرم رو با خودخواهی هات به کشتن دادی!

پدرش با خشم نفس کشید:

- حرف دهنت و بفهم! انگار خود واقعیت و یادت رفته... فکر کردی می

تونی یه زندگی عادی داشته باشی؟ خیال کردی دست زن و بچه ت رو گرفتی و بردی یه خونه دیگه، یعنی همه چی تموم شد؟ اون همه خونی که ریختی پاک شده الان؟

سورن مشت گره کرده اش را به دیوار فشرد:

- تو از من یه آدمکش ساختی منصور خان! تو دست منو به خون آلوده کردی ولی قسم می خورم... قسم می خورم اگه قصد داشته باشی کوچک ترین آسیبی به زن و بچه م بزنی، دوباره میشم سورن سابق و خون می ریزم!

پدرش انگار که جوک خنده داری شنیده باشد، از ته دل شروع به خندیدن کرد:

- حالا نمی خواد رگ غیرتت اینطوری واسه من بزنه بالا... بهت نمیاد بچه جون! قصد داری راهتو جدا کنی از من؟ نمی دونی دار و ندارت به نام منه ؟ مهم نیست که جون کندی واسه قرون به قرونش! مهم اینه که اگه اراده کنم، حتی اون خونه ای که به نام خودت خریدی و زن و بچه ت رو بردی

داخلش رو هم ازت می گیرم... با من درنیفت!

رگ های شقیقه و گردن سورن بیرون زده بود. قفسه سینه اش تیر می کشید! درست جای زخمی که از ساینا خورده بود... مشتش را محکم تر به دیوار فشرد و از میان دندان هایش غرید:

- چی می خوای؟

پدرش خونسردانه جواب داد:

- ازت نمی خوام برگردی عمارت واسه زندگی... ولی رفتنت تاوان داره سورن!

قلب سورن از بی رحمی پدرش بدتر تیر کشید:

- منصور خان!

- دیگه بهم نمیگی بابا... چرا باید دلم به حال عاشق شدنت بسوزه؟ اینکه ازت نمی خوام برگردی نهایت رحممه...

سورن مشتش را روی قلبش فشرد:

- پرسیدم چی می خوای؟

- دو شب دیگه مهمونی سهامداراست! نه فقط سهامدارا، که تمام تولید کننده ها و صادرکننده های کله گنده ای که باهاشون کار می کنیم هم دعوتن... و تو به عنوان نائب رئیس شرکت، باید تو این مهمونی حضور داشته باشی!

اخم سورن غلیظ تر شد:

- به چه مناسبت؟

- سورپرایزه!

- باز چه خوابی دیدی؟

صدای سورن که بی اراده بالا رفت، لحن منصور جدی تر شد و پر از تهدید:

- به نفعته که بیای سورن... همین که ازت نمی خوام زن و بچه ت رو هم با خودت بیاری، باید بری هزار بار خدات رو شکر کنی!

صدای بوق آزاد که در گوشش پیچید، با خشم مشت گره کرده اش را جلو برد تا به دیوار بکوبد که دستی دور کمرش پیچید و زنی خواهش کرد:

- نکن!

سورن در حالی که نفس نفس می زد، دستش در هوا متوقف شد و ساینا محکم تر دست دور کمرش حلقه کرد:

- چی انقدر آشفته ت کرده آخه؟

لحن بغض دار و نگران ساینا که در گوشش پیچید، چشم بست و دستش را پایین آورد:

- هیچی...

خودش کافی بود برای زجر کشیدن! نمی خواست او را نگران تر کند... ساینا ولی کم نیاورد! روبروی سورن ایستاد و خاکستر چشمانش را در

عسلی های رگ دار او دوخت:

- پدرت بود؟

سیب گلوی سورن پایین رفت. ساینا یک طرف صورتش را قاب گرفت:

- پدرت بود... آره؟

نگاه سورن در نگاهش لرزید ولی لب هایش ساز مخالف زدند:

- مهم نیست. بریم بخوابیم...

و خواست سمت اتاقشان روبرگرداند که ساینا راهش را سد کرد:

- این رسمش نیست... این رسمش نیست که خودت تنهایی بار جنگیدن با پدرت و به دوش بکشی!

- ساینا...

لحن گرفته ی او بیشتر دلش را خون کرد:

- جانم... حرف بزن!

سورن گردن چرخاند تا ساینا نگاه رگ دارش را نبیند:

- برنمیداره... دست از سرم برنمیداره!

صدای لرزان و گرفته اش که خانه را پر کرد، ساینا فهمید که او بالاخره گارد خودش را پایین آورده... دستش را در دست گرفت و صدا زد:

- سورن... نگام کن!

سورن در همان حالت ماند و چشمان ساینا پر از اشک شد:

- سورن... ببینمت!

سورن چشم روی هم فشرد... دست ساینا در دستش فشرده شد و همزمان با قطره اشکی که از میان پلک های بسته اش فرار کرد، قلب ساینا از حرکت ایستاد و ناباور زمزمه کرد:

- سورن...

سورن گردن سمتش چرخاند و چشمان خیسش را در چشم او باز کرد:

- من دارم تاوان پس میدم!

و با خشم و ناراحتی عمیقی دست زیر چشمش کشید و خواست راه سمت اتاق کج کند که ساینا با تمام وجود بغلش کرد. چنان محکم که جان او بندِ جانش شد و ضربان قلب شدید سورن را حس کرد:

- قلبت... قلبت خیلی تند می زنه!

سورن در همان حالت دستانش را محکم مشت کرد. ساینا جان داد تا بغضش سر باز نکند:

- آروم باش... داری منو می ترسونی!

حرف از ترس جانِ او که وسط آمد، حسی سورن را مجبور کرد که دست

بالا آورد و تن دخترک را در بر بگیرد. صدای بم مردانه اش کنار گوش او به لرزه درآمد:

- اون همه خونی که ریختم تاوان داره... تاوانی که کاش فقط من پس بدم! تاوانی که باید تو و سایه ازش دور بمونید.

لرزی از تن ساینا گذشت. گاهی فراموش می کرد که او، همان آدمکش

معروف بود! آدمکشی که تنها آدم های گناهکار را مجازات می کرد و در اعماق وجودش همیشه زجر می کشید. سورن با گذشته ی تاریکش، عجیب برای او عزیز بود. نمی توانست زجر کشیدنش را تحمل کند پس محکم تر در آغوشش گرفت و سعی کرد آرامش کند:

- چیزی نمیشه... هیچی نمیشه... تو از پسش برمیای! من و تو با هم از پس همه چی برمیایم.

سیب گلوی سورن با درد پایین رفت و عطر او را عمیق نفس کشید:

- تموم میشه... دو شب دیگه، همه چی رو تموم می کنم و اون موقع فقط ما سه نفر می مونیم! من، تو، سایه... تا آخرش!

***

موبایل آیرین در دستش بود و حرف هایی که می شنید، مستقیم خار می شد و در قلبش فرو می رفت...

- موبایلش رو توی یه باغچه نزدیک خیابونی که مهد کودک بچه هاتون داخلش هست پیدا کردیم. مثل اینکه احتمال می دادن روش ردیاب باشه و از همون اول انداختنش بیرون.

فشار انگشتان آریو به دور موبایل شدت گرفت. هر دو دستش را روی میز روبرویش گذاشت و همانطور که ایستاده بود، خم شد. چشم روی هم فشرد و به سختی هوا را به ریه هایش کشید. آخرشب بود و از فکر اینکه آیرین و دوقلوها در چه وضعیتی قرار داشتند، هر لحظه بیشتر بی قرار می شد. حتی ردیابی که روی تلفن آیرین گذاشته بود هم نتوانسته بود جلوی آن اتفاق تکراری را بگیرد. اتفاقی که از سال ها قبل، مدام برای عزیزانش تکرار شده بود. همسر جوان و پسر دو ساله اش را در یک گروگان گیری از دست داده بود و حالا، سومین بار بود که آن آدم ربایی ها برای آیرینش اتفاق می افتاد. با این تفاوت که این بار، دوقلوهای بی گناهشان هم زجر می کشیدند...

مرد کنارش که دست روی شانه اش گذاشت، چشم باز کرد و صدای نگران او در گوشش پیچید:

- لطفا یه کم استراحت کنید سرگرد... حواستون باید به قلبتون باشه.

و آریو تازه یادش آمد که تمام مدت قفسه سینه اش تیر می کشید ولی به درد عادت کرده بود. کمر راست کرد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- خوبم مرادی... فکر کنم وقتشه که به سرگرد پارسایی خبر بدیم چه اتفاقی افتاده!

صدای گرفته و پر از دردش، حالا محکم و بدون ذره ای لرزش بود! جنگ را شروع کرده بود و مرد روبرویش در دم اعلان جنگش را فهمید:

- نقشه تون چیه قربان؟

آریو نگاهش را به مانیتور روبرویش داد. عکس مانی روی صفحه بود و تمام اطلاعاتش!

- باید مطمئن بشم که مانی به این اتفاقات مربوطه یا نه... بعدش...

مکث کرد و مرد روبرویش منتظر خیره اش ماند.

- بعدش جونم رو میذارم وسط تا دیگه هیچ اسمی از سورن سلطانی و پدرش باقی نمونه! قسم می خورم...

و دستانش با تمام قدرت مشت شدند و مرادی در دل قسم خورد که اولین بار بود او را تا آن حد مصمم می دید! هفت سال پیش که همسر و پسر آریو کشته شده بودند، در سازمان مشغول به کار نبود ولی شنیده بود که آریو جانش را برای پیدا کردن زن و بچه اش وسط گذاشته و زمان یاری نکرده که به موقع نجاتشان دهد... شنیده بود که آن زمان هم آریو درست مثل همین لحظه مصمم بود! دست به تلفن برد و آریو صحبت های مرادی را خطاب به فردی آشنا پشت خط شنید:

- بله سرگرد آژند الان سازمانن... نزدیکای عصر خانواده شون رو نزدیک مهد بچه ها دزدیدن. حدس می زنیم از دار و دسته ی سورن سلطانی

باشن! به کمکتون نیاز داریم سرگرد.

و چند ثانیه بعد، تماس را قطع کرد و سمت آریو برگشت:

- گفتن تازه کارشون تو کلانتری تموم شده و همین الان خودشون رو می رسونن.

آریو سری تکان داد و بیشتر از آن نتوانست سر پا بماند. نشست و شقیقه های دردناکش را میان دستانش فشرد:

- مرادی...

- بله قربان؟

- این اتاق شنود میشه... مگه نه؟

- بله اگه دستور بدید...

آریو سر بالا گرفت. حس مردی را داشت که به بهترین رفیقش خیانت می کند در حالی که خودش خیانت دیده بود...

- حرفامون رو شنود کن. از دادستانی هم حکم فوری بگیر واسه شنود تماس ها و پرینت پیامک سرگرد پارسایی... اگه حدسمون درست باشه،

احتمالا چند تا خط دیگه هم داره که تماس های مهمش رو با اونا انجام میده. پیداش کن! تو ماشینش شنود بذارید و همونطور که گفتم، بسپار یه نفر... یه نفر با ماشین های مختلف و نامحسوس تعقیبش کنه.

- چشم قربان اما... می تونم بپرسم چه برنامه ای دارید؟

- تا چند دقیقه دیگه می فهمی...

و قلبش از تصور رفاقتی که به آن نقطه رسیده بود آتش گرفت. می دانست که اگر مانی نفوذی نباشد، هزار بار بخاطر آن شک و تردید پیش خودش شرمنده می شود ولی ناامیدانه آرزو می کرد که مانی هنوز هم همان رفیق وفادار باشد... مرادی اطاعت کرد و تا رسیدن مانی همان جا ایستاد. می ترسید که برود و حال آریو بد شود. می دانست که هیچ کلمه ای مرهم درد مردی که مثل روزهای تلخ گذشته سر تا پا سیاه پوشیده بود، نمی شود... کمتر از نیم ساعت بعد، در اتاق باز شد و مانی با لحن نگرانش سکوت را شکست:

- آریو!

آریو، بالاخره سر بالا آورد و مرادی سلام نظامی داد. حس خائن بودن مافوقش، حس مرگ بود! ترجیح داد که تنهایشان بگذارد و همین که در بسته شد، مانی با نگرانی سمت آریو رفت:

- چی شده؟ چطور این اتفاق افتاد؟

آریو بلند شد و به سختی جلوی خودش را گرفت که حرف نامربوطی نزند:

- بردنشون مانی... بردن! توی شهری که من نامرد پلیسشم، هر سه تاشون رو بردن!

گفت و مانی شنید و ذهن هر دویشان به هفت سال قبل فلش بک زد. به شبی که حین کار کردن روی یک پرونده ی خطرناک، زن و بچه ی آریو را

دزدیده بودند و حتی همان شب هم به کسی جز مانی اعتماد نکرده بود. جز او کسی را مرهم دردش قرار نداده بود. جز او به کسی نگفته بود از ذره ذره جان کندنش!

مانی هر دو دستش را روی بازوهای آریو گذاشت و تلاش کرد آرامش کند:

- آروم باش داداشم... پیداشون می کنیم!

"داداش..." کلمه ای که تا قبل از شک کردنش به مانی، برایش مقدس بود. کلمه ای که هزار بار از زبان مانی شنیده بود و درد داشت تصور اینکه از صمیمی ترین رفیقش، از مردی که برادر خودش می دانست زخم خورده باشد!

- هفت سال قبل بود... یادته؟ هفت سال قبل بود که زن و بچه م رو دزدیدن و بهم گفتی پیداشون می کنیم! پیداشون کردم مانی... آره پیداشون کردم ولی جلو چشم من... جلو چشم من هر دوشون رو سر بر...

نتوانست حرفش را تمام کند. قلبش تیر کشید و دستش بی اراده روی قفسه سینه اش چنگ شد. دلش می خواست همان دست را مشت کند و مستقیم دهان مرد روبرویش را هدف قرار دهد ولی زود بود. هنوز زود بود... فکر اینکه هفت سال قبل هم مانی از همه چیز خبر داشت و او با دشمنش به دنبال کسانی که خانواده اش را به کشتن داده بودند می گشت، تمام وجودش را غرق خشم می کرد.

- بشین داداش... آروم باش لطفا. قرصات کجاست؟

آریو از نشستن امتناع کرد. در حالی که نفس نفس می زد، نگاهش را در چشمان مرد روبرویش دوخت:

- هفت سال قبل، وقتی مهتاب و مهیار رو جلو چشمم از دست دادم، بهم قول دادی که... که ریشه ی باعث و بانیش رو بخشکونیم! هفت سال جنگیدیم ولی... ولی هنوز امثال اونا نفس می کشن! هنوزم... هنوزم آدمای بی گناه رو قربانی می کنن...

و در دل التماس کرد "کاش تو یکی از اونا نباشی... کاش!"

تک سرفه ی دردناکی زد و مانی با نگرانی چشم در صورت سرخش چرخاند:

- قرصات کجاست؟ حالت خوب نیست آریو...

و مشغول گشتن در جیب های او شد که آریو نگذاشت:

- گوش کن مانی... گوش کن...

مانی از حرکت ایستاد و آریو تیری در تاریکی انداخت:

- یه نفر... یه نفر امروز عصر با پلیس تماس گرفته و ادعا کرده که می دونه زن و بچه ی من رو دزدیدن. گفته یه سری اطلاعات در مورد سورن سلطانی و مکانی که آیرین و بچه ها رو بردن، داره و بعدش... بعدش تماس

رو قطع کرده.

رنگ از روی مانی پرید و قلب آریو بدتر تیر کشید. دروغی که سر هم کرده بود تا او را محک بزند، شاید زیادی کارساز بود! دستش از بازوی مانی سر خورد و جان داد تا از میان دندان هایش حرف نزند:

- احتمالا دوباره تماس می گیره ولی... ولی نمی تونم منتظر تماسش بمونم و تو این فاصله هیچ کاری نکنم. باید پیداشون کنم! اتفاق هفت سال پیش نمی تونه تکرار بشه...

سیب گلوی مانی پایین رفت و طول کشید تا سر تکان دهد:

- حتما... حتما پیداشون می کنیم! اول باید قرصات رو بخوری آریو. قرصات کجاست؟

صدایش آرام تر شده بود. انگار که داشت موقعیت را می سنجید. آریو در حالی که قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد، جواب داد:

- نیاوردم...

اخمی میان ابروهای مانی نشست:

- آدم قرص قلبشو نمیاره با خودش مرد حسابی؟ چند لحظه همین جا منتظر بمون... الان میرم از بهداری سازمان برات قرص می گیرم!

و طوری که انگار می خواست از اتاق فرار کند، منتظر حرفی نماند و به

بهانه ی آوردن قرص بیرون دوید. زانوهای آریو لرزید و با حال بد دست به دیوار گرفت. هدستش را لمس کرد و خطاب به مرادی که تمام حرف

هایشان را شنود کرده بود، با همان حال گفت:

- اگه سرگرد پارسایی واقعا نفوذی سورن باشه، سعی می کنه یه جوری بهش خبر بده که اوضاع خوب نیست... و این یعنی بیشتر از اون چه که فکر می کنیم به سورن نزدیکیم!

***

کت و شلوارش را دم در تحویل گرفت و بی حوصله روی مبل پرتش کرد. فردا قرار بود به مهمانی اجباری پدرش برود و هیچ تمایلی نداشت. حس تحقیر شدن می کرد! حس اینکه پدرش همیشه به نحوی افسار او را در دستش می گیرد و هر طور که دلش می خواهد دنبال خود می کشاند. دکمه های پیراهنش را تا نیمه باز کرد و روی مبل نشست. زانوهایش را تکیه گاه آرنجش کرد و سر میان دستانش فشرد. گر گرفته بود! دلش یک دوش آب سرد می خواست و دقیقه ای فکر نکردن... سرش پر از صدا بود. کلافه از حال خرابش، موهایش را به هم ریخت و سمت یکی از اتاق ها راه افتاد. میانه های راه پیراهن از تن کند و قبل از اینکه از شدت هجوم افکارش دیوانه شود، تنش را به دست آب سرد سپرد. لرزی از تنش گذشت و پیشانی به دیوار روبرویش تکیه داد. قطرات آب از روی شانه ی برهنه اش سرخ می خورد و تن آتش گرفته اش را کمی خنک می کرد. دلش فرار

می خواست و دیوانگی! اینکه پشت پا بزند به همه چیز به جز ساینا و سایه اش و دست در دست آن ها برای همیشه از این شهر فرار کند...

- سورن... رفتی حمام؟ پکیج خاموشه! سرما می خوری...

دو تقه به در خورد و صدای نگران ساینا را که شنید، چشمانش را باز کرد و دستان مشت شده اش بی اختیار باز شد:

- الان میام...

به سرمای آب عادت کرده بود. همیشه عادت داشت به آن حمام های ناگهانی و از سرِ دیوانگی...

- پکیج رو روشن می کنم. صبر کن آب گرم بشه.

لبخند کمرنگی از نگرانی های او روی لبش نشست و کمتر از پنج دقیقه بعد، حوله ای دور کمرش پیچید و بیرون رفت. ساینا روی تخت دو نفره ی اتاق مهمان منتظرش نشسته بود و با دیدنش بلند شد:

- خوبی؟

سورن به سختی سعی کرد لبخند بزند ولی اوج تلاشش، به لبخند کمرنگ و بی روحی ختم شد:

- خوبم... سایه خوابید؟

می خواست بحث را عوض کند ولی ساینا او را خوب می شناخت. سورن

در اعماق قلبش درد داشت... روبرویش ایستاد و دست روی رگ شقیقه اش کشید. ورم کرده بود.

- حرف بزنیم؟

سیب گلوی سورن پایین رفت و مچ دستش را گرفت:

- ساینا؟

ساینا بی اینکه تلاشی برای آزاد کردن دستش بکند، سر بالا گرفت و عمیق تر نگاهش کرد:

- جانم...

صدایش لرزید و قلب سورن بدتر:

- هزار تا مهمونی رو مثل مهمونی فردا گذروندم! هزار شب رو مثل الان ولی امشب...

مچ دست او را رها کرد و قدمی عقب رفت:

- ولش کن... خسته ای. برو بخواب...

و خواست سمت کمد برود تا لباس بردارد که ساینا بازویش را با دلخوری گرفت:

- داشتیم سورن خان؟ تو حالت خوب نیست، من برم بخوابم؟

تمام شب هایی را که بدون ساینا و با درد گذرانده بود، شبی که آیرین را از

دست چاووش نجات داده و مردک نامرد را با یک تیر خلاص کرده بود، همان شبی که با تمام وجودش به ساینا نیاز داشت و دختر دیگری به تختش راه پیدا کرده بود تا میانشان را به هم بزند و ساینا همه چیز را دیده بود، شبی که ساینا از پله ها افتاد و دخترشان را دو ماه زودتر بدنیا آورد و تا پای مرگ رفت، همه و همه برایش مرور شد و لحظه ای چشم روی هم گذاشت. نفس عمیقی کشید و همزمان با بازدمش چشم باز کرد:

- آخرین باری که تو این حال بودم، تو از پله ها افتادی! می دونم الان اون اتفاق تکرار نمیشه ولی... برو بخواب ساینا. خواهش میکنم...

و بازویش را از دست او بیرون کشید و خواست روبرگرداند که ساینا دست روی شانه اش فشرد:

- بشین!

سورن، گیج نگاهش کرد و ساینا حرفش را تکرار:

- بشین سورن...

سورن لبه ی تخت نشست و ساینا سراغ کمد رفت. در آن دو روز، جای وسایل را تا حدی یاد گرفته بود. حوله ی کوچکی بیرون آورد و روبروی سورن ایستاد:

- باشه... چیزی نمی پرسم! ولی باید موهاتو خشک کنی... حواست هست داره ازشون آب می چکه؟

و دلش برای آن تار موهای مشکی و خوش حالت که در پیشانی سورن ریخته بود، رفت. قبل از اینکه سورن چیزی بگوید، ساینا حوله را روی موهای خیسش انداخت و مشغول خشک کردنشان شد. زمان برای سورن ایستاد و قلبش به گلویش هجوم آورد... بغض بود شاید! ذهنش به گذشته ها فلش بک زد و ساینا با ملایمت به خشک کردن موهایش ادامه داد:

- اگه سرما بخوری نمی تونی تا چند روز سایه رو بغل کنی... دلت میاد حواست به خودت نباشه؟

خودش هم بغض داشت ولی سعی می کرد مخفی اش کند و او را دلداری دهد. زمزمه ی سورن بی اراده روی لب هایش جاری شد:

- آخرین بار که یکی موهام و اینطوری خشک کرد، شش سالم بود!

و چشم بست و چهره ی زیبای مادرش پشت پلکش نقش بست:

- مادرم همیشه همینطوری موهام و خشک می کرد...

دست ساینا از حرکت ایستاد و اشک به چشمانش هجوم آورد. سورن آن لحظه در وجود او مادرش را می دید و ساینا در حرکتی غیرارادی، فاصله ها را کم کرد و سر او را در آغوش کشید. سورن بی پناه تر از همیشه در آغوشش ماند و دست دور کمرش حلقه کرد. آرامش و غمی که همزمان به وجودش ریخت وصف نشدنی بود. ساینا انگشتانش را در نوازش وار در موهای نمدار او کشید و زمزمه ی سورن گرفته تر از همیشه به گوشش

رسید:

- دیگه ازم نمی ترسی؟ مثل اون شب... تو تبریز!

لبخند تلخی روی لب های ساینا نشست و او را محکم تر به خودش فشرد:

- نمی ترسم...

و خم شد و بوسه ای روی موهای خیس او زد و خواست قدمی به عقب بردارد که سورن ایستاد و در حرکتی ناگهانی او را سمت خودش کشید. نفس هایشان یکی شد و قطره اشکش روی صورت ساینا چکید. ساینا دلتنگ تر از همیشه دست پشت گردن سورن حلقه کرد و بدون لحظه ای جدایی، او را سمت تخت هدایت کرد و لحظه ای بعد، سورن روی تنش خیمه زده بود و هر دو با عطش می بوسیدند. نفس که تمام شد، سورن عقب کشید و خیره به چشمان او از فاصله ی کم، میان نفس نفس هایش گفت:

- می خوامت! اونقدری که اگه بگی نمی خوای بیشتر از این پیش برم، کنار می کشم و هزار بار تلاش می کنم واسه بدست آوردنت...

احترامی که به او می گذاشت، عجیب در قلب ساینا رخنه کرد و همان

لحظه، مطمئن شد که دیگر حتی ذره ای از او نمی ترسد... که سورن، امن ترین انسان زندگی اش است و همین باعث شد که دست دور گردن او حلقه کند و با بوسیدنش اجازه را صادر! سورن لحظه ای بی حرکت ماند و بعد،

شروع به همراهی کرد و دکمه های پیراهن مشکی ساینا را یکی یکی باز... ساینا برای اولین بار خودش را تمام و کمال به دست او سپرد و سورن بوسید. پیشانی اش، چشمش، نوک بینی اش... بوسه هایش پایین تر رفت و سر در گودی گردنش فرو برد. عمیق نفس کشید و رگ گردنش را بوسید. بالای قلبش را بوسید... انگشتانش نوازش وار بر رد بخیه های روی شکم او کشیده شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- دیگه نمیذارم درد بکشی... قول میدم!

ساینا دست پشت کمر او گذاشت و خاطره ی اولین شبی که سورن از سر انتقام جسمش را فتح کرده بود، خاطره ی شب وحشتناکی که حاصلش دخترک بی گناهشان شده بود، با هر حرکت از سر عشق سورن در ذهنش کمرنگ و کمرنگ تر شد و آن شب، اولین بار بود که با او از سر عشق تا آن حد پیش رفت نه انتقام! دقیقه ها می گذشتند و هر دو ثانیه به ثانیه

عاشق تر می شدند... خاطرات تلخ محوتر و وقتی به جای آن لحظات

وحشتناک، خاطرات خوب و از سر دلتنگی و عشق جایگزین شد، وقتی این بار علاوه بر نقطه به نقطه ی تن دخترک دلش را هم بدست آورد، خسته و در حالی که نفس نفس می زد ملافه را روی هر دویشان کشید و ساینا را در آغوشش:

- خوبی؟

ساینا با اطمینان چشم بست و باز کرد:

- هوم...

و با خجالت سر در قفسه سینه ی برهنه ی سورن مخفی کرد و سورن روی موهایش را بوسید:

- درد داری؟ مسکن بیارم برات؟

ساینا با خجالتی که شدت گرفته بود، سرش را محکم تر به قلب سورن فشرد و "نه" آرامش در سینه ی سورن خفه شد... صدای مرد بی قرارش را این بار با آرامش بیشتری کنار گوشش شنید:

- حس خوبی به فردا نداشتم... حس خوبی به اینکه شما رو تنها اینجا ول کنم و برم... سیاوش هنوز برنگشته. اگه بودش، دلم از امنیت شما قرص بود... دلم نمی خواد برگردم به اون عمارت. حتی واسه چند ساعت! حس خفگی بهم دست میده... بودن تو این آپارتمان صد متری، همین لحظه ای که تو بغلم نفس می کشی، صد شرف داره به کاخی که هر بار دیواراش رو سرمون خراب شد... ولی باید برم! مجبورم که برم... شاید این جنگ، جنگِ آخر باشه! باید برم و حقمون رو بگیرم و بعدش... میریم یه جایی که

هیچکس پیدامون نکنه!

ساینا دست روی قلب پرتپش او گذاشت و در عسلی های چشمانش خیره شد:

- سورن...

سورن موهای او را پشت گوشش زد:

- جان سورن...

ساینا با خودش کلنجار رفت که حرف بزند:

- اگه... اگه می خوای اون پول رو بخاطر من و سایه بیاری تو زندگیمون، اگه بخاطر ما می خوای با پدرت درگیر بشی...

سورن انگشت روی لب های او گذاشت و ساینا ساکت شد. حالا صدای بم او بود که در گوشش می پیچید و اطمینان می داد:

- حتی یه ریال از پولی که با تولید و قاچاق مواد یا هر خلاف دیگه ای بدست اومده، وارد زندگی ما نمیشه ساینا... سایه با اون پول بزرگ نمیشه! من سال ها درس خوندم و کار کردم. اون حقی که دنبالشم، حقم از اون شرکت داروسازیه که واسه پا گرفتنش جونم و وسط گذاشتم.

قلب ساینا آرام گرفت. چشمانش گرم شد و خودش را بیشتر در آغوش او جا کرد:

- سورن...

لبخندی کنج لب سورن نشست و دوباره کنار گوشش زمزمه کرد:

- جان سورن...

ساینا میان خواب و بیداری زمزمه کرد:

- هیچوقت آسیب نبین... من... خیلی دوستِ دارم!

مثل کودکی معصومانه احساساتش را بروز داد و همین که به خواب رفت، سورن شقیقه اش را بوسید و آرام لب زد:

- من بیشتر...

و چانه اش را روی موهای او گذاشت که صدای گریه ی سایه از اتاق روبرو، باعث شد ساینای غرق خواب را آرام از آغوشش بیرون آورد و ملافه را بیشتر روی تن برهنه اش بکشد. شلوارکی پوشید و بیخیال پوشیدن پیراهن، سریع از اتاق بیرون رفت و در را بست. نمی خواست که او بیدار شود... خسته بود و یک خواب آرام، حقش... وارد اتاق خواب اصلی شان شد و دخترک گریانش را در آغوش کشید:

- آی آی آی... چی شده؟ خونه رو گذاشتی رو سرت، خوش می گذره بابا؟

سایه نگاهش را لحظه ای مظلومانه در چشمان پدرش دوخت. لب برچید و دوباره گریه را از سر گرفت. سورن در حالی که از گریه ی او دلش ریش شده بود و همزمان نگران بود که ساینا بیدار شود، آرام پشت کمر دخترکش زد و گفت:

- جانم؟ چیه؟ هنوز دو ساعتم از شیر خوردنت نگذشته... گرسنه ای بابا؟ یا خودت و خراب کردی؟

و سرش را کمی پایین برد و همین که بو کشید، چینی به ابرو داد و سرفه زد:

- مگه به جز شیر چی می خوری بابا؟ الان وقتش بود آخه؟

همزمان خنده اش هم گرفته بود. دخترکش را روی تخت خواباند و مشغول باز کردن سر همی و پوشکش شد:

- سایه... شرفمون رو بردی که بابا! کی فکرشو می کرد سورن سلطانی که یه لشکر آدم جلوش خم و راست میشن، بشینه نصفه شب پوشک بچه عوض کنه؟ آره بابا؟ کی فکرش و می کرد؟

سایه آرام تر شده بود. دست و پا می زد و چشمان درشت خاکستری اش خیره به پدرش مانده بود. سورن همانطور که با دستمال مرطوب تمیزش

می کرد، زیر لب خطاب به او ولی در حقیقت خطاب به خودش لب زد:

- ولی این سورن خیلی بهتره بابا... این سورن بزرگ شده! خانواده داره... یه خانواده ی واقعی!

هیچوقت در آن عمارت بزرگ احساس خانواده داشتن نداشت. این خانه و ساینا و سایه ای که با چشمان معصومش خیره اش شده بود، حس خوب خانواده داشتن را به وجودش تزریق می کرد. پوشک سایه را عوض کرد و شیر خشکش را حاضر... از مریم همه چیز را چشمی یاد گرفته بود.
دخترکش را در آغوش گرفت و شیشه را در دهانش گذاشت. سایه با ولع

شروع به مک زدن کرد و سورن تا لحظه ای که او میان شیر خوردن خوابش برد، چشم از صورت بی گناهش نگرفت. سایه موهبتش بود! موهبتی که ناخواسته پا به زندگی شان گذاشت و حالا، همه چیزشان شده بود... موبایلش را برداشت و برای سیاوش نوشت "منصور خان فرداشب مهمونی گرفته... نمی تونم ساینا و سایه رو تو این خونه تنها ول کنم. به کس دیگه ای هم اعتماد ندارم. تا فرداشب خودتو برسون تهران..."

به کسی جز سیاوش اعتماد نداشت. اگر او می آمد، دلش قرص می شد و با خیال راحت تری در دهان شیر می رفت. تا نیمه های شب دخترکش را در آغوش گرفت و با فکر آشفته راه رفت و بعد، کنار جسم کوچک او روی تخت دونفره دراز کشید و در حالی که چشمانش غرق خواب بود، آن نیم وجب آرامش را از نظر گذراند:

- تو و مادرت... همه چیز منید!

و بی اینکه خودش بخواهد، چشمانش گرم شد و خستگی، بیداری اش را بلعید...

***

همانطور که کراوات سورن را برایش می بست، سر بالا گرفت و مستقیم در چشمانش خیره شد:

- کاش می تونستم باهات بیام که تنها نری به اون مهمونی...

صبح زود که بی اختیار بیدار شده بود و کنارش را خالی دیده بود، نگران و حتی کمی دلخور بلند شده بود و بلافاصله پس از بیرون رفتن از اتاق، از

در نیمه باز اتاق روبرو، سورن و سایه را در حالی که کنار هم به خواب رفته بودند، دیده بود... می توانست قسم بخورد که آن لحظه، شیرین ترین لحظه ی زندگی اش بود... دیدن مردی که هیچکس را از فیلتر جدیتش رد نمی کرد و حالا، کنار دخترک خودش به خواب رفته بود.

آخرین باری که آنقدر عمیق لبخند زده بود را یادش نمی آمد... آخرین باری که آنقدر مشتاقانه و از ته دل، برای یک نفر صبحانه حاضر کرده بود. سورن که با چشمان گیج از خواب و سایه به بغل، پا به آشپزخانه گذاشت، از ته دل آرزو کرد که زمان در همان لحظه متوقف شود... سورن می خواست لب باز کند به گفتن دلیلی که او را در آن شب مهم تنها گذاشته بود و ساینا، نگذاشته بود حرفش را ادامه دهد... اینکه سورن برای بیدار نشدن او، خودش دخترکشان را تا صبح نگه داشته بود، آنقدر ارزش داشت که حتی لحظه ای به نبودن او در کنارش فکر نکند... و حالا، وقتی که عصر رسیده بود و زمان رفتن او به مهمانی، با دل بی تاب و نگران برایش کراوات می بست و تلاش می کرد که مثبت فکر کند. لبخند سورن هر چند کمرنگ، ولی دلش را قرص کرد:

- از پسش برمیام. چشم رو هم بذاری برگشتم...

ساینا فارغ از بستن کمربند، روی نوک پا ایستاد تا هم قد او شود و بوسه

ای کوتاه روی لبش زد. سورن لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، دست پشت کمرش حلقه کرد و او را سمت خود کشید. کامی عمیق از لب های دخترک گرفت و چشمکی زد:

- حالا شد!

گونه های ساینا رنگ گرفت و مشت آرامی به قفسه سینه ی او زد:

- راه افتادیا...

سورن او را محکم در آغوش کشید:

- فقط چند لحظه همینطوری بمون...

ساینا، ساکت در آغوشش ماند و دست دور کمرش حلقه کرد. قلب سورن زیر گوشش محکم می زد و هر که بیشتر می گذشت، ضربان قلبش منظم و منظم تر شد. شاید بیشتر از دو دقیقه بی صدا در آغوشش بود که سورن

فاصله گرفت و پیشانی اش را بوسید:

- زود برمی گردم. سیاوش مراقبتونه...

ساینا با چشمانی که نم اشک گرفته بود، بدرقه اش کرد و سورن از خانه بیرون رفت. آرامشش را با همان چند دقیقه بغل کردن او گرفته بود.

از ساختمان که بیرون رفت، با دیدن سیاوش که به ماشینش تکیه داده بود دلش قرص شد و سیاوش تکیه از ماشین گرفت:

- سلام آقا...

سورن سری در جوابش تکان داد:

- سلام. سیما و دخترش جاشون امنه دیگه؟

سیاوش اطمینان داد:

- بله آقا... همونطور که عرض کردم، بردمشون خونه ی خودم.

سورن، با ریموت در ماشینش را باز کرد و گفت:

- خوبه. خسته نباشی...

و سیاوش خوب می دانست که شنیدن همان دو کلمه ی ساده از رئیسش، یعنی که کارش را به بهترین نحو انجام داده بود! سورن تنها برای ساینا و سایه و خواهرش مهربان می شد و برای بقیه، ماسک جدیتش را به صورت می زد و در لاک مغرورش فرو می رفت... ولی نسبت به سیاوش، همیشه با تمام جدیتش حمایت گرانه رفتار کرده بود و او را درست مثل یک برادر نزدیک خود نگه داشته بود.

خواست سوار ماشین شود که با حرف سیاوش متوقف شد:

- آقا...

گردن سمتش چرخاند و سیاوش قدمی جلو گذاشت:

- مطمئنید نمی خواید باهاتون بیام؟

نگران بود. حس خوبی به آن مهمانی نداشت و سورن هم همینطور...

- نیازی نیست. مراقب ساینا و سایه باش. من از پس خودم برمیام.

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، سوار ماشین شد و پا روی پدال گاز فشرد. باید می رفت و همه چیز را تمام می کرد... باید می رفت و حقش را می گرفت!

***

با ورودش به عمارت، احساس خفه شدن کرد! هنوز در پارکینگ بود ولی اکسی‌ژن انگار سنگین تر وارد ریه هایش می شد. به محض پیاده شدنش، محافظی نزدیک شد و خوش آمد گفت:

- خوش آمدید آقا... منصور خان منتظرتونن...

سورن بدون اینکه نگاهش کند، لحظه ای همان جا ایستاد تا به خودش مسلط شود و بعد، قدم های بلندش را سمت ورودی عمارت برداشت. تا کمر برایش خم می شدند و برایش مهم نبود. آن تشریفات و تجملات را حتی ذره ای به بودن در کنار ساینا و دخترش ترجیح نمی داد. به محض ورودش ، بوی ویسکی و سیگار و عطرهای مختلف زیر بینی اش زد. جوان ترها با افتخار در دلارهای لول شده کوکائین مصرف می کردند و سورن یاد خودش افتاد. یاد خودش که یک شب کوکائین مصرف کرد و دیوانه شد و حاصل دیوانگی اش، افتادن به جان همسر باردارش بود. حتی از یادآوری

آن شب شوم هم حالت تهوع می گرفت و دلش می خواست از عمارت فرار کند... همان شب بود که دور مواد را برای همیشه خط کشید! از سینی یکی از خدمتکارها نوشیدنی بدون الکل خنکی برداشت و کمی نوشید تا درون آتش گرفته اش سرد شود و در حالی که تمام نگاه ها سمتش برگشته بود، دختری با دکلته ی قرمز نزدیکش شد و سر تا پایش را با تحسین برانداز کرد:

- واو! پس آقازاده ی معروف، شمایید... خیلی جذاب تر از چیزی به نظر میاید که فکر می کردم!

و دست ظریفش را سمت او گرفت و ناخن های مانیکور شده ی قرمزش را به نمایش گذاشت:

- من روژینم!

حتی یک تار موی ساینا را به آن همه جذابیت و لوندی نمی فروخت. به جای دستش، جام خالی اش را در دست او گذاشت و لبخند کجی زد:

- خوشوقت نیستم!

و بی توجه به صورت سرخ شده از خشم او که بدون شک دختر یکی از سهامدارها بود، روبرگرداند و دور شد. می دانست که کمتر کسی از ماجرای ازدواج و بچه دار شدنش خبر دارد و همین باعث می شد که دیگران بی پروا رفتار کنند. خوب بود که کسی نمی دانست... ترجیح می داد ساینا و

سایه را درگیر مشکلاتش نکند. به ناچار مشغول صحبت با چند نفر از سهامدارهای پا به سن گذاشته شد که همزمان با قطع شدن موزیک، نگاه مهمان ها سمت پله های طلایی با نرده های سلطنتی چرخید و سورن مات ماند. زمان انگار متوقف شد و پچ پچ ها اوج گرفت و منصور، در حالی که دست زن جوانی را در دست گرفته بود، مغرورانه و با نیشخند معروفش از پله ها پایین آمد. نگاه پیروزمندانه اش، مستقیم سورن را هدف گرفته بود و نگاه سورن، به زن کنار او بود! به زنی که خوب می شناخت... به خواهرش! با آن ماکسی نباتی و آستین بلند سنگ دوزی شده و موهای بلندی که روی شانه هایش رها شده بود و آرایش ملیحش، زیباتر از همیشه به نظر می رسید ولی چشمانش... امان از چشمان عسلی اش که یک دنیا

ترس داشت! یک دنیا بی پناهی و هنوز متوجه سورن نشده بود. متوجه مردی که خون، خونش را می خورد...

- سورن، منصور خان دوباره ازدواج کرده؟

سوال مرد کنارش، باعث شد که هر دو دستش با تمام توان مشت شود و یکی دیگر از سهامدارها، بی پروا خندید و با تن صدای پایینی گفت:

- منصور خانه دیگه! نمیذاره تختش خالی بمونه... این پری و حوری نشد، یه پری و حوری دیگه... مگه ن...

- خفه شو!

جمله ی مَرد به آخر نرسیده بود که با هشدار سورن، حرف در دهانش ماند و سورن از کنارشان گذشت. آنقدری عصبانی بود که می توانست کل مهمانی را به هم بریزد! همزمان منصور و آیرین پایین پله ها رسیدند و سورن با فاصله ی ده متری، روبرویشان... نگاه آیرین، به برادرش افتاد و چشمان عسلی اش بهت زده در نگاه او لرزید. منصور دست بالا آورد تا همهمه ها بخوابد و خیره به سورن، لبخندی روی لب نشاند و خطاب به مهمان ها گفت:

- اول از همه، ممنونم که تشریف آوردید.

نیم نگاهی به صورت بی گناه دخترش انداخت و ادامه داد:

- شاید براتون سوال باشه که این خانوم زیبا کنار من، کیه...

چانه ی آیرین خیره به او شروع به لرزیدن کرد و سورن لب باز کرد به گفتن چیزی که منصور تیر خلاص را زد:

- معرفی می کنم، آیرین... دخترم!

همهمه ها از سر گرفته شد و سورن محکم دستی میان موهایش کشید. دلش می خواست فریاد بکشد! پدرش چه خوابی دیده بود؟ چه خوابی می توانست بدتر از آن باشد؟ آیرین نگاهش را به زمین دوخت و منصور، دست پشت کمر آیرین گذاشت و او را به خودش نزدیک کرد:

- حتما برای همتون جای سواله که دخترم تا الان کجا بوده و چرا به بقیه

نشونش ندادم... آیرین، دختر گمشده ی منه که تازه پیداش کردم. دختر خونی من و خواهر تنی سورن!

سورن از خشم کبود شده بود. رگ های شقیقه و گردنش بیرون زده بود و هر کسی که نگاهش می کرد، می فهمید که چیزی این میان طبیعی نیست. دست آیرین به شدت می لرزید و به سختی سعی داشت خودش را میان آن همه نگاه و پچ پچ مردم کنترل کند که سورن دیگر طاقت نیاورد. با قدم های بلند جلو رفت و مچ دست آیرین را گرفت و از پدرش جدا کرد. نگاه بدی به منصور انداخت و زیر لب طوری که فقط خودشان بشنوند، گفت:

- تاوانش و پس میدی!

و دخترک را دنبال خودش کشاند و منصور بی هیچ مقاومتی با یک نیشخند خونسردانه کنج لب نگاهشان کرد. به هدفش رسیده بود. رو به مهمان ها کرد و گفت:

- از خودتون پذیرایی کنید!

سورن، آیرین را سمت پله ها برد و قطره اشکی روی صورت دخترک سر خورد:

- سورن...

سورن انگار نمی شنید:

- لعنت بهش... لعنت بهش!

به سختی خودش را کنترل می کرد که فریاد نزند و آیرین، در پناه او با دل خون و معذب تر از همیشه لب زد:

- سورن... کمر لباسم لخته!

سورن ایستاد و تازه نگاهش به کمر لباس او افتاد. از جلو کاملا پوشیده بود ولی قسمت کمرش، باز... می دانست که برای آیرین، این مسائل اهمیت دارد و فکر اینکه پدرش برخلاف خواسته ی دخترک او را مجبور به پوشیدن چنین لباسی کرده بود، عجیب به خشمش دامن می زد! پشت دخترک ایستاد و اول از همه کتش را از تن درآورد:

- چیزی نیست. آروم باش...

کت را روی شانه ی او انداخت و این بار به جای مچش، دستش را گرفت. زیر تمام نگاه ها، از پله ها بالا رفتند و همین که سورن وارد اتاقش شد و در را بست، آیرین از شدت فشار عصبی به گریه افتاد:

- کجا بودی؟ این سه روز کجا بودی لعنتی؟ منو دزدیدن! اون منصور نامرد من و بچه هام رو دزدید... آریو دق می کنه سورن... آریو دق می کنه!

زار می زد و به قفسه سینه ی او مشت می کوبید که سورن مچ هر دو دستش را گرفت و مجبورش کرد در چشمانش نگاه کند:

- آروم باش آیرین... به من نگاه کن و درست بگو چی شده؟ منصور بچه ها رو هم آورده عمارت؟

آیرین چشم بست و باز کرد و نگاهش از اشک خالی شد:

- آره... ما رو از جلوی مهدکودک بچه ها دزدید. از صبح بچه هام رو ندیدم. ندیدمشون سورن!

سورن نمی توانست نگاه مظلومانه ی او و تن لرزانش را ببیند و آرام بماند. محکم در آغوشش کشید و دست پشت موهایش:

- می برمت بیرون... هم خودت، هم بچه ها رو از این خراب شده می برم بیرون... ببخشید... ببخشید که دیر اومدم.

آیرین در آغوش گرم او هق زد و خواهرانه دست دور کمرش پیچید:

- ترسیدم... خیلی ترسیدم... نه بخاطر جون خودم... بخاطر جون بچه ها، بخاطر آریو...

سورن با ناراحتی چشم بست:

- لعنت به من... لعنت به من که زودتر نفهمیدم.

آیرین از آغوشش بیرون آمد و ترسیده سر بالا گرفت:

- سورن... همه چهره ی منو دیدن! الان همه حقیقت رو می دونن...

مجبورم کرد خودمو نشون بدم. با جون بچه ها تهدیدم کرد...

سورن برادرانه دست روی شانه اش فشرد و با خشم دندان روی هم:

- از اول هم هدف منصور خان همین بود. اینکه تو رو به همه نشون بده و

نذاره برگردی! اینکه تو رو هم بکشه تو این بازی که منم نتونم از ترس لو رفتنمون برت گردونم.

ترس و وحشت بدتر از قبل به چشمان آیرین دوید. آنقدری که گریه اش در دم خفه شد و بریده بریده گفت:

- سورن... من... من باید برگردم! آریو سکته می کنه... سورن نگو که... نگو که نمیذاری برگردم؟ من... من به کسی چیزی نمیگم! من قبلا هم چهره ت رو دیدم... من به کسی نمیگم که دیدمت! من...

سورن انگشت اشاره اش را نزدیک لب های او نگه داشت و حرفش را قطع کرد:

- مگه میشه نذارم برگردی؟ هنوز انقدر نامرد نشدم که یه خانواده رو از هم جدا کنم... آریو، دشمن منه ولی همسرته! تا جایی که بشه ازش دوری می کنم ولی تو رو برمی گردونم بهش. تو امتحانت رو خیلی وقته پس دادی دختر... اونقدری بهت اعتماد دارم که چشم بسته برت گردونم!

قطره اشک آیرین روی گونه اش سر خورد:

- سورن...

سورن بی حرف نگاهش کرد و دخترک با حسرت چشم در چشمش چرخاند:

- کاش تو و آریو دشمن نبودید. تو زندگیم، مردتر از شما دو نفر ندیدم و

حالا... حالا دو تا مرد مهم زندگیم پی تعقیب و گریز همن... نمی خوام... نمی خوام هیچکدومتون آسیب ببینید! نمی خوام سورن...

سورن با ناراحتی اشک چشم او را پاک کرد:

- تو نگران چیزی نباش... بهم اعتماد داری... مگه نه؟

آیرین، بی حرف سر تکان داد و سورن پیشانی اش را بوسید:

- پس تو اتاق بشین و منتظر بمون تا برگردم. نمی خواد بیای پایین.

و خواست روبرگرداند که آیرین بازویش را گرفت:

- سورن... بچه هام!

صدایش از نگرانی شدید مادرانه اش می لرزید و سورن این لحن را در صحبت کردن ساینا شنیده بود. سمتش برگشت و دست سرد او را با هر دو دستش گرفت:

- پیداشون می کنم ولی جاشون امنه. مطمئن باش... منصور به نوه های خودش آسیب نمی زنه.

آیرین، با چشمان سرخ نگاهش کرد و سر تکان داد و سورن لحظه ای بعد از اتاق خارج شد. آنقدری خشمگین بود که می توانست عمارت را با مهمانانش روی هوا بفرستد! جلوی اولین محافظی را که در طبقه ی دوم دید، گرفت و با لحنی ترسناک پرسید:

- بچه ها کجان؟

سیب گلوی پسر جوان پایین رفت:

- من... من نمی دونم آق...

حرفش تمام نشده بود که سورن کتش را گرفت و او را محکم به دیوار پشت سرش کوبید. مهمان ها از پایین به آن قسمت از طبقه ی دوم دید نداشتند. اسلحه ی او را با یک حرکت از پشت کمرش بیرون کشید و زیر گلویش فشرد:

- اونقدر کله خرابم که برام مهم نیست مغزت و همین جا بریزم بیرون! دیدی مگه نه؟ قبلا دیدی که اینکارو انجام دادم... پس بدون زر اضافه، بنال ببینم بچه ها کجان؟

پسر جوان در حالی که ترسیده بود و اسلحه ی سورن هر لحظه محکم تر زیر گلویش فشرده می شد، به جان کندنی لب زد:

- تو... تو زیرزمین...

سورن از فکر اینکه منصور نوه هایش را در زیرزمین حبس کرده بود، خونش بدتر به جوش آمد و از میان دندان هایش غرید:

- مریم کجاست؟

- پیش بچه ها...

سورن لحظه ای با خشم نگاهش کرد و بعد، به ضرب رهایش کرد و اسلحه ی او را پشت کمر خودش گذاشت:

- آشغالا... زورتون به زن و بچه رسیده؟

محافظ در حالی که نفس نفس می زد، مطیعانه سر پایین انداخت و سورن از بالا نگاه کوتاهی به پدرش که روی مبل تک نفره و سلطنتی خود درست مثل یک ارباب نشسته بود و با نیشخند محوی نگاهش می کرد، انداخت و بعد، روبرگرداند و قدم های بلندش را سمت راه پله ی دیگری که روبرویش بود، برداشت. پله هایی که از طبقه ی اول در دید کسی نبود و به زیرزمین و حیاط ختم می شد. بدون لحظه ای تردید پله ها را پایین رفت و

محافظی که پشت در زیرزمین ایستاده بود، با دیدنش تکیه از دیوار گرفت و بهت زده نگاهش کرد:

- آقا... شما...

حرفش تمام نشده بود که سورن از میان دندان هایش غرید:

- در و باز کن!

پسر جوان روبرویش، مستاصل نگاهش کرد:

- ولی... ولی منصور خان...

نگاه رگ دار سورن حرف خوبی نمی زد! آنقدری که مرد روبرویش بی هیچ

حرفی دست در جیب شلوارش برد و کلیدها را بیرون آورد. سورن از همان جا هم می توانست صدای گریه ی بچه ها را بشنود. به باعث و بانی آن گریه های مظلومانه لعنت فرستاد و منتظر نماند. کلید را از دست او کشید و گفت:

- گمشو! دیگه نیازی بهت نیست...

پسر جوان، لحظه ای سردرگم همان جا ایستاد و چیزی طول نکشید که سریع دور شد. سورن بی معطلی کلید را در قفل چرخاند و زیر لب با عصبانیت گفت:

- آره برو به رئیست خبر بده... آشغال!

و در را به جلو هل داد و مریم بلافاصله با دیدنش بلند شد. آشفته بود و

شالش دور گردنش... بچه ها هر کدام به شدت گریه می کردند و پشت

پاهای مریم مخفی شده بودند. قلب سورن از دیدن صحنه ی روبرویش تیر کشید و هر دو دستش با تمام توان مشت شد:

- بیاید بیرون... دیگه در امانید!

مریم سریع شالش را سر کرد و ناگهان به گریه افتاد:

- آقا... اومدید! بالاخره اومدید...

مریم همسن مادرش بود و دیدن آن رد اشک های تازه روی گونه اش و لبی

که پاره شده بود، دلش را خون می کرد و اعصابش را خراب تر!

- بیا بیرون مریم...

دوباره که حرفش را تکرار کرد، مریم به خودش آمد و تند تند سر تکان داد:

- الان... الان آقا...

و خم شد تا دست بچه ها را بگیرد که هر دو محکم تر از قبل پایش را چسبیدند و دیانا مظلومانه هق زد:

- می تلسم... می تلسم... (می ترسم... می ترسم...)

دیاکو از شدت گریه به سکسکه افتاده بود و با چشمان درشت عسلی و خیسش به سورن نگاه می کرد. به مردی که برای اولین بار، در نزدیک ترین فاصله از خواهرزاده هایش بود! مردهای عمارت آن دو طفل بی گناه را بد ترسانده بودند... در راس همه، پدربزرگشان! حق داشتند که با دیدن او و نگاه به خون نشسته اش بترسند...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و پا به داخل گذاشت. نزدیک آن ها، روی یک زانو نشست و در حالی که خندیدن در آن موقعیت برایش مثل زجر کشیدن بود، سعی کرد لبخند بزند:

- می خوام ببرمتون پیش مامان! مامان آیرین منتظرتونه.

بچه ها که لحن صمیمی اش را شنیدند، گریه شان کمی آرام شد ولی هنوز

پاهای مریم را رها نکرده بودند. سورن سعی کرد بیشتر اعتمادشان را جلب کند:

- مامان منتظره که برید پیش بابا آریو... نمی خواید برید خونه؟

اسم آریو و خانه که به میان آمد، دیاکو با بغض لب برچید و دیانا پاهای مریم را با تردید رها کرد:

- بابا؟

سورن دست جلو برد و اشک های دخترک را از روی گونه اش پاک کرد:

- آره... بابا! قراره با مامان برگردید خونه پیش بابا...

و با خودش فکر کرد که حتی با سایه هم تا به حال آنطور حرف نزده بود. نمی خواست آن ها را بترساند. زیرزمین تمیز بود ولی جز چند تخته چوب و صندلی چیزی در آن به چشم نمی خورد! فکر اینکه بچه ها بیشتر از نصف روز را آنجا سر کرده بودند، خونش را به جوش می رساند.

دیانا با چشمان خیس خندید و دیاکو پاهای مریم را رها کرد. سورن به مریم اشاره کرد که دیاکو را بغل کند و خودش هم بی معطلی دیانا را بغل گرفت و از زیرزمین بیرون رفت. دیانا محکم بازوهایش را دور گردن سورن حلقه کرد و سر روی شانه هایش گذاشت. ریزنقش بود و در آغوش سورن گم می شد! آنقدر محکم به او چسبیده بود که سورن بی اراده لبخند زد. بچه ها بوی مادرشان را می دادند... بوی مادرش را! با خودش فکر کرد که

یعنی روزی می رسد تا سایه هم آنطور محکم بغلش کند؟

از پله ها بالا رفتند و همین که سورن در اتاق را باز کرد، آیرین سریع از لبه ی تخت بلند شد و سورن و مریم بچه ها را پایین گذاشتند. آیرین و بچه ها با تمام توان سمت هم دویدند و صدای گریه های از سر ترس و دلتنگی شان اتاق را پر کرد. آیرین دوقلوهایش را به سینه چسبانده بود و سر و صورتشان را می بوسید:

- جانم... جانم مامان... آروم... آروم مامانم... من اینجام!

بچه ها و مادرشان با هم مشغول بودند و سورن خطاب به مریم گفت:

- دنبالم بیا...

و خواست روبرگرداند که آیرین صدایش زد:

- سورن!

سورن ایستاد و آیرین روبرویش... خواهرانه نگاهش کرد و بعد، هر دو دست او را در دستش گرفت:

- ممنونم... واقعا ممنونم!

سورن در چشمان او مادرش را می دید. قدمی جلو گذاشت و پیشانی اش را بوسید:

- نمیذارم کسی بهتون آسیب بزنه. یه کم استراحت کنید. خیلی زود از

اینجا می برمتون بیرون.

و خواست دستش را رها کند که آیرین نگذاشت و با نگرانی چشم در چشمش چرخاند:

- تو رو خدا آسیب نبین! اون مردی که من دیدم هر کاری ازش برمیاد.

سورن با اطمینان دستانش را فشرد:

- منصور خان هر چقدر هم که پرونده ش سیاه باشه، به همخون خودش آسیب نمی زنه. نگران نباش...

قطره اشکی بی صدا روی گونه ی آیرین چکید و سورن از نگاهش همه چیز را خواند! خواهر بی گناهش داشت به بچه ای که ندیده از دست داده بود فکر می کرد. به بچه ای که بخاطر منصور ناخواسته از بین رفته بود...
آیرین دیگر چیزی نگفت و سورن از اتاق خارج شد. مریم پشت سرش قدم برمی داشت و همین که وارد اتاق سابق سایه شدند، سورن بی معطلی سر اصل مطلب رفت:

- از اولش رو برام تعریف کن مریم! من دو روز پیش با ساینا اومدم سایه رو بردم... نمی تونستی بهم بگی چی شده؟ نمی تونستی بیای پایین؟ باشه. درک می کنم... قبلش چی؟ همون لحظه ای که آیرین رو آوردن چی؟ مگه من دور از چشم بقیه بهت موبایل ندادم که از چیزی بی خبرم نذاری؟ چطور سه روزه آیرین و بچه هاش اینجان و من خر نمی دونستم؟

صدایش بی اراده بالا رفت و چشمان مریم خیس اشک شد:

- آقا به خدا هیچ راه ارتباطی باقی نذاشته بودن. اون ساعتی که واسه بردن بچه اومدید، من پیش خواهرتون بودم. من حتی نمی دونستم ساینا خانوم با شما برگشتن تهران! گوشیم رو همون روز که خواهرتون رو آوردن اینجا ازم گرفتن. می خواستم بهتون خبر بدم ولی هیچ راهی نبود.

سورن محکم دستی پشت گردنش کشید و طول و عرض اتاق را با کلافگی طی کرد:

- باید ببرمشون بیرون. آیرین و بچه هاش نمی تونن اینجا باشن.

مریم با چشمان خیس نگاهش کرد. نمی دانست به مردی که مثل پسرش دوستش داشت و حالا در بدترین موقعیت بود چه بگوید. در اتاقشان که زده شد و محافظی پا به اتاق گذاشت، نگاه هر دو سمت همان پسر جوانی که پشت در زیرزمین نگهبانی می داد، چرخید و پسر با احترام گفت:

- آقا... منصور خان گفتن بیاید پایین. مهمون وی‌ژه شون اومدن!

اخم سورن غلیظ تر شد:

- مهمون وی‌ژه ش کدوم خریه؟

- دقیق اطلاع ندارم... فقط می دونم که اسمش آراز عامل هست و قراره با منصور خان شراکت داشته باشه.

سورن لحظه ای با فک منقبض شده نگاهش کرد و بعد، سمت مریم برگشت و سوالی را که تمام مدت درگیرش بود، پرسید:

- کی کتکت زده؟

مریم دست گوشه ی لب پاره شده اش گذاشت و با ترس نگاه از سورن دزدید:

- من حالم خوبه. منصور خان منتظرتو...

حرفش تمام نشده بود که سورن مشتش را روی میز آینه فرود آورد و فریادش دیوارهای اتاق را لرزاند:

- گور بابای بقیه! کی جرئت کرده روت دست بلند کنه؟

چانه ی مریم لرزش گرفت و نگاه سورن روی همان محافظ چرخید و خطاب به مریم پرسید:

- این بود؟

مریم تنها چند ثانیه برای جواب دادن مکث کرد و همین که خواست تکذیب کند، سورن جوابش را گرفت. حرف نگاه ها را خوب بلد بود! مشت پر کرد و جلو رفت و با تمام قدرتش در دهان پسرک کوبید. لبش بدتر از مریم پاره شد و در حالی که صورتش از درد در هم رفته بود، سریع کمر راست کرد و دوباره با احترام ایستاد. جرئت نداشت حرکت سورن را تلافی کند. سورن یقه اش را گرفت و در صورتش غرید:

- دفعه بعد دستت رو قطع می کنم! بی شرف...

مریم با ترس سمتش دوید و بازویش را گرفت:

- آقا... آروم باشید لطفا. باید برید پایین... من واقعا حالم خوبه.

سورن بی اینکه حتی نگاهش کند، فشار دستانش را به دور یقه ی مرد روبرویش محکم تر کرد و پسرک در حالی که نفس کم آورده بود سرفه زد:

- دی... دیگه... تکرار نمیشه آقا...

مریم سعی کرد سورن را عقب بکشد:

- دارید منو می ترسونید...

صدایش که از گریه لرزید، سورن یقه ی محافظ را رها کرد و با سر اشاره کرد که از اتاق بیرون برود. وقتی دوباره خودشان دو نفر ماندند، کراواتش را با عصبانیت شل کرد و محکم دستی پشت گردنش کشید:

- شانس آورد که سورن قبل نیستم... شانس آورد وگرنه می کشتمش!

چشمانش به خون نشسته بود و مریم می ترسید از سکته کردنش:

- آقا... اینطوری نکنید با خودتون.

سورن هر دو دستش را محکم در موهایش فرو برد و هوا را عمیق به ریه هایش کشید. کمی که آرام گرفت، نگاه به چشمان نگران مریم دوخت و گفت:

- پیش آیرین بمون. زود برمی گردم.

مریم سریع سر تکان داد و سورن از اتاق بیرون رفت. آشفته بود و استخوان دستش از مشت هایی که کوبیده بود تیر می کشید. باید آیرین را هر چه سریع تر از عمارت خارج می کرد. پله ها را پایین رفت و تمام نگاه ها سمتش چرخید. حدس می زد که فریادش را بخاطر صدای موزیک نشنیده باشند هر چند برایش مهم هم نبود. آن آدم ها ذره ای برایش اهمیت نداشتند!

می توانست دلیل تعجبی را که در نگاه مهمان ها موج می زد، بفهمد. رگ های بیرون زده از عصبانیتش و کراواتی که کم مانده بود از خشم به گوشه ای پرتش کند، نگاه ها را سمتش می کشیدند و او بی خیال تمام آن نگاه ها سمت پدرش می رفت. منصور مشغول صحبت با مرد قدبلند و شیک پوشی بود و به محض دیدن او لبخند زد:

- اومدی پسر!

سورن بی حرف کنارشان ایستاد و پدرش مشغول معرفی سورن به مرد ناشناس شد:

- پسرم سورن...

مرد گیلاس شامپاینش را در دست چرخاند و جرعه ای نوشید:

- همون آقازاده ی معروف؟

لبخند منصور عمیق تر شد و سر تکان داد. رو به سورن کرد و گفت:

- همون آقازاده ی معروف! و ایشون، آراز عامل... شریک جدیدمون!

سورن درست مثل آراز که گستاخانه نگاهش می کرد، ابرویی بالا انداخت و سر تا پای او را از نظر گذراند:

- جدیدمون؟ کی هستن این شریک جدیدمون؟ اسمشون آشنا نیست برام. من همه کله گنده های این کار رو از حفظم!

با چند جمله تحقیرش کرد و رنگ آراز در چند ثانیه از خشم به سرخی زد ولی لحنش همچنان خونسرد بود:

- از کم سعادتی منه شاید...

محتویات سرخ گیلاسش را تا آخر نوشید و گردن کج کرد:

- از این به بعد بیشتر آشنا میشیم. شاید حتی فامیل هم شدیم!

سورن، با اخم غلیظی نگاهش کرد و تمام وجودش احتمالی را که داشت در ذهنش شکل می گرفت، پس زد... اگر احتمالش درست از آب در می آمد، گردن مرد روبرویش را خرد می کرد! خدمتکار که نزدیک شد و وقت شام را یادآوری کرد، منصور از آن ها فاصله گرفت تا مهمانانش را همراهی کند و آراز از فرصت استفاده کرد. سالن داشت از مهمان ها خالی می شد که آراز قدمی نزدیک شد و سینه به سینه اش تیر خلاص را زد:

- خواهرت زیادی خوشگله... منم خیلی وقته که دورهام رو زدم و برگشتم! دخترای جدید دیگه برام جذابیت ندارن... یکی رو می خوام که حداقل واسه چند سال تختم رو پر کنه و بعدش... یه وارث واسه بعد از صد و بیست سالگیم بده بغلم!

هر دو دست سورن بی اراده با تمام قدرتش مشت شد و از میان دندان هایش غرید:

- دهنت و ببند تا نبستمش!

و فکر اینکه پدرش تا مرز قرار و مدار گذاشتن برای ازدواج آیرین پیش رفته بود، جانش را از شدت خشم و انزجار به لب رساند. خواهرش شوهر داشت و قرار و مدار ازدواجش را می گذاشتند...

سالن از مهمان ها خالی شده بود و تنها چند محافظ ایستاده بودند. آراز دستی به کت سورن کشید و نیشخند کثیفی زد:

- تازه اول بازیه رفیق... هر چند که این بازی، خیلی وقته شروع شده و بی خبری ازش!

سورن دندان روی هم فشرد که خرخره ی مرد روبرویش را نجود و آراز با تمام قدرت اعصابش را به بازی گرفت:

- سه سال پیش بود... یادته سورن سلطانی؟ سه سال پیش... بیست و سوم دی... یه شب بارونی... با آدمات اتک زدی به یه عمارت تو لواسون و

یه پیرمرد رو تو خواب کشتی!

سورن نیازی نداشت که برای یادآوری فکر کند. تمام آدم هایی که از دم تیغ گذرانده بود، زباله هایی انسانی بیش نبودند ولی مردی که آراز می گفت، زیادی اسم و رسم دار بود! یکی از بزرگ ترین رقبایشان که یک جایی بد سرشان را کلاه گذاشته بود و سورن در خواب با یک گلوله خلاصش کرده بود و حتی ذره ای تصور نمی کرد که یک روز پسر او جلویش قد علم کند! حالا که دقت می کرد، به پدرش شباهت زیادی داشت... آراز دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و خونسردانه ادامه داد:

- من خیلی وقته که دنبالتم آقازاده ی معروف! از همون شبی که پدرم رو فرستادی اون دنیا و اموالش رو انداختی جلو سگ... دو سال بعدش، آدمام نزدیک بود خواهرت رو بکشن... یادته که؟ خودت نجاتش دادی!

ذهن سورن به روزی که چاووش آیرین را دزدیده بود تا به قتل برساند، فلش بک زد و با عصبانیت لب باز کرد:

- تو...

آراز سر تکان داد:

- آره... من! من چاووش رو فرستادم سر وقت خواهرت... فقط همین نیست. آدمای من حتی تو تختت هم نفوذ کردن. اون دختری که نصفه شب کنارت خوابید و زن باردارت بخاطر دیدن این صحنه از پله ها افتاد، به

دستور زن بابات اینکارو انجام داد و کی به زن بابات دستور داد؟ من! تکرار کن... من!

رنگ سورن از خشم به کبودی می زد و آراز بی توجه به چشمان خون گرفته ی مرد روبرویش ادامه داد:

- من زن بابات رو مجبور کردم یکی رو بفرسته تو تختت! من می خواستم که زن و بچه ت رو بفرستم به درک... زنای زندگیت سگ جونن! جون به در بردن ولی حالا، من اینجام که دار و ندارت رو ازت بگیرم سورن سلطانی!

سورن دیگر نتوانست طاقت بیاورد. زمان و مکان را گم کرد و تمام خشمش ، مشت شد در دستانش و چنان مشت کوبید که مرد روبرویش روی زمین افتاد و بینی اش پر خون شد:

- می کشمت آشغال!

فریادش سالن بزرگ عمارت را پر کرد و دست به اسلحه برد و سمتش نشانه رفت که اسلحه ی آراز را نشانه رفته سمت خودش دید. روی زمین به پشت دراز کشیده بود و از بینی اش خون می رفت ولی دیوانه وارانه می خندید و اسلحه اش را سمت او نشانه رفته بود:

- برات سواله که... که چطور تونستم اسلحه بیارم داخل عمارت؟ تو... تو زیادی منو دست گرفتی! آدمای من الان... الان به عنوان محافظای تو و بابات همه جای این عمارت هستن!

دست سورن به دور اسلحه محکم شد:

- دهن کثیفت و ببند!

آراز دست ستون تنش کرد و بلند شد:

- بزن!

به شلیک کردن دعوتش کرد و دستی به بینی خون آلودش کشید:

- دارم میگم شلیک کن سورن سلطانی... اگه مَردی بزن!

سورن قول داده بود که آدم نکشد. به ساینایش قول داده بود که خون نریزد و حالا او دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود:

- نمی تونی؟ آخ... هنوز حتی نمی دونی پدرت ذره ذره سهام شرکت

داروسازیت رو به من فروخت! درست از همون روزایی که سرت گرم زن و بچه بود، ذره ذره بیشتر سهام شرکتی که جونت رو پاش گذاشته بودی با قیمت هنگفت ازش خریدم. تو دیگه هیچی نیستی سورن... هیچی جز یه سهامدار دو درصدی... هیچی جز یه بازنده ی بدبخت!

سورن بهت زده خیره اش شد. پدرش تمام چیزی را که سال ها با چنگ و دندان حفظ کرده بود، دو دستی تقدیم دشمنشان کرده بود و حالا همان دشمن برایش در خاک خودش رجز می خواند!

آراز که نگاه بهت زده ی او را دید، بلند شد و دستی به لباس هایش کشید:

- تو نمی تونی به من شلیک کنی! آدمای من منتظرن که خونمو بریزی تا خونتو بریزن و خون زن و دخترت رو اول همه... از کجا معلوم اون محافظ هایی که اسلحه شون رو گرفتن سمت من، آدمای من نباشن که دارن نقش بازی می کنن؟ از کجا معلوم مردی که مثل برادر قسم خورده ت بهش اعتماد داری، از آدمای من نباشه و با یه اراده ی من تیغ نذاره زیر گلوی زن و بچه ت؟

بازی با ذهن و روح و داشته های آدم ها را خوب بلد بود! بازی با نقطه ضعفشان... سورن از یک ثانیه تصور اینکه سیاوش نفوذی چنین مرد

کثیفی باشد، نفس برید و سریع ذهنش را از حرف او پاک کرد. سیاوش نمی توانست خیانت کند. سیاوش از برادر، برادرتر بود برایش و این مرد، خوب بلد بود که ذهنش را نامردانه به بازی بگیرد. حتی آدم هایش در عمارت نفوذ کرده بودند و خانه اش را بلد بود. خانه ای که ساینا و سایه اش در آن نفس می کشیدند و سیاوش بیرونش ایستاده بود برای محافظت به قیمتِ جان! این مرد می توانست جان عزیزترین هایش را بگیرد...

- سورن... بابا!

صدای بهت زده ی پدرش که در گوشش پیچید، لحظه ای چشم بست تا مرد روبرویش از چشمانش درماندگی را نخواند. پدرش بزرگ ترین داشته ای را که او از راهی جز خلاف حفظ کرده بود، به باد داده بود و حالا، با تعجب جهنم روبرویش را نگاه می کرد.

- چیکار می کنی مرتیکه؟ به چه حقی تو عمارت من رو پسرم اسلحه کشیدی؟

فریاد منصور که بالا رفت، آراز نگاه تحقیرآمیزش را عمیق تر در نگاه سورن دوخت:

- حوصله م نمیشه یه دور دیگه واسه بابات تعریف کنم. به آدمات بگو راه و باز کنن برام! من زیاد صبور نیستم.

و انگشت شستش را به حالت سر بریدن زیر گلویش کشید و سورن، با صدای خفه از خشمش خطاب به محافظ ها گفت:

- بذارید بره...

و اسلحه اش را پایین آورد و انگار که غرورش را پایین آورد و زیر پا له کرد. پدرش بهت زده از عقب نشینی او داد زد:

- سورن!

و سورن دیگر نتوانست آرام بماند. قلبش انگار ایستاده بود و عمارت دور سرش می چرخید. فریادش خطاب به آراز حتی پدرش را ساکت کرد:

- گورت و گم کن!

آراز با همان نیشخند کنج لب، در حالی که هنوز اسلحه اش را سمت او نشانه رفته بود از عمارت بیرون رفت و منصور هنوز قدمی جلو نگذاشته

بود که سورن اسلحه اش را سمت لوستر چلچراغ و مجلل عمارت نشانه گرفت و همزمان با فشار دادن ماشه از عمق وجودش داد کشید:

- همه چیزم و ازم گرفتی بابا! همه چیزم و گرفتی...

لوستر سنگین با تمام قدرت زمین افتاد و خرد شد! تکه های شکسته اش هر کدام به طرفی پرتاب شدند و محافظ ها و حتی منصور، بی اراده گوشه ای پناه گرفتند و درست همان لحظه، تکه ای شیشه گونه ی سورن را عمیق برید و روی همان خرده شیشه ها زانو خم کرد... درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد و منصور با نگرانی قدمی جلو گذاشت:

- سورن... بابا چیکار می ک...

حرفش تمام نشده بود که خنده ی سورن لب هایش را به هم دوخت. خنده ای عصبی و از سر درد:

- بابا؟ تو چیزی می فهمی از پدر بودن؟ منو نخندون...

مشت پر کرد و سر بالا گرفت و فریاد کشید:

- منو نخندون منصور خان!

چشمانش کاسه ی خون بود و رگ دار... سیب گلوی منصور پایین رفت و خواست کمکش کند برای بلند شدن که سورن محکم دستش را پس زد. خون از زخم روی گونه اش راه گرفته بود و در قلبش آنقدری درد داشت که سوزش زانوهایش را نفهمد. زانوهایی که در یک لحظه سست شدند و

زمینش زدند. به جان کندنی روی پاهایش ایستاد و نگاه منصور با نگرانی روی شیشه خرده های خونی روی زمین دو دو زد:

- زانوت...

سورن با درد سر به دو طرف تکان داد و تلخند زد:

- دوست داری بهت بگم بابا؟ باشه... کمرم و شکستی بابا! طوری شکستیش که هر بار جون کندم واسه سر پا شدن... دخترت رو که بخاطر تو بچه ش رو از دست داده بود، یه زور از شوهرش و خونه ش دور کردی و آوردی اینجا که چی؟ که زن اون لاشخور بشه؟ زن کسی که دار و ندارم رو ذره ذره از چنگم درآورد و تو...

هوا را به سختی به ریه هایش کشید و داد زد:

- تو دستی دستی تقدیمش کردی!

- سورن...

صدای آیرین که در گوشش پیچید، نگاهش به بالای پله ها کشیده شد و او را در حالی که لباس عوض کرده بود، با چشمانی نگران دید! چشمان عسلی اش از ترس دو دو می زد و سورن نمی خواست که او آنجا بماند. نمی خواست که خواهرش مثل خودش در آن قصر خانمان سوز بسوزد. آیرین صدای شلیک گلوله را شنیده بود و از ترس جان برادرش پا به بیرون اتاق گذاشته بود و حالا همان برادر، با قدم های بلند سمتش می رفت تا او را با

خودش ببرد. بالای پله ها که رسید، دست آیرین را گرفت و خطاب به مریم که در چارچوب در ایستاده بود، در یک جمله گفت:

- بچه ها رو بیار پایین.

و بی اینکه نگاه یا حرف کسی برایش مهم باشد، دست آیرین را محکم تر گرفت و دنبال خودش از پله ها پایین برد. سوزش زانوهایش داشت بدتر می شد و درد قلبش هم... نزدیک خروجی ساختمان، منصور سد راهشان شد:

- نمیذارم!

آیرین آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و سورن خونسردانه گردن کج کرد:

- من خواهرم و با خودم می برم... حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه!

منصور دندان روی هم فشرد و در حالی که می خواست بچه هایش را پیش خودش نگه دارد ولی پدری کردن بلد نبود و هیچ راهی جز زور و اجبار نمی شناخت، به دو نفر از محافظ ها اشاره کرد نزدیک شوند و سورن بی معطلی اسلحه اش را از پشت کمرش بیرون کشید و روی شقیقه ی خودش گذاشت:

- گفتم به قیمت جونمم که شده می برمش!

محافظ ها ایستادند و ترس در نگاه منصور دوید:

- خر نشو! اون اسلحه رو بیار پایین...

آیرین با وحشت نگاهش کرد:

- سورن... نکن!

صدای گریه ی بچه ها سالن را پر کرده بود. تلخند سورن عمیق تر شد و دست آیرین را محکم تر فشرد. حرف هایش اما خطاب به پدرش بود:

- تو منو خوب می شناسی! پس تا خر نشدم به آدمات بگو بکشن کنار...

منصور از میان دندان هایش غرید:

- دختر من برنمی گرده پیش شوهر پلیسش... از مادر زاده نشده کسی که بخواد سر من کلاه بذاره! آراز به دست خودم تاوان پس میده ولی دخترم و بچه هاش، همین جا پیش من می مونن... پس تا قبل از اینکه به زور متوسل بشم، اون اسلحه ی کوفتی رو بیار پایین!

جمله ی آخرش را داد زد و ناگهان صدای شلیک اسلحه نفسش را گرفت. آیرین با ترس جیغ کشید و مریم با وحشت صدا زد:

- آقا...

منصور با چشمان گشاد شده از بهت نگاهش را به بازوی خونی سورن دوخت و سورن آخش را در گلو خفه کرد! آیرین از ترس جان او به گریه افتاد:

- سورن... سورن چیکار کردی؟

سورن در حالی که صورتش از درد کبود شده بود، نگاه به خون نشسته اش را به پدرش دوخت و نفس بریده ای کشید:

- دفعه ی بعد... به قلبم شلیک می کنم! برو کنار...

آیرین دست لرزانش را روی بازوی برادرش گذاشت و بریده بریده گفت:

- داره... داره ازت خون میره...

سورن بی اینکه لحظه ای نگاه از پدرش بردارد، همان جا ایستاد. حتی حالا که درد نفسش را بند آورده بود، باز هم نمی خواست ضعیف جلوه کند.

منصور نگاه سردرگمش را بین دختر و پسرش چرخاند و آیرین روبرویش قد علم کرد:

- چی از جونمون می خوای؟ پدر بودنت رو اینطوری ثابت می کنی؟ داره خون میره از بچه ت!

منصور خودش را وسط جهنم می دید... یک طرف خودش بود و پدرانه کردن زوری برای جگرگوشه هایش و یک طرف دیگر، پسری که گلوله خورده بود تا خودش و خواهرش را از دست پدر ظالمشان نجات دهد... دنیا بدتر از همیشه روی سرش خراب شد و صدای چکیدن خون پسرش روی پارکت ها، ناقوس مرگ شد در گوشش! سرش داشت از هجوم بی وقفه ی یک سوال گیج می رفت... کجا را اشتباه کرده بود؟ صدایی ته

دلش جواب می داد "درست از همان روزی که سال ها قبل، زنی را به اسارت گرفت تا به حکم عشق ولی اجبار، تمام و کمال برای خودش باشد و مادر بچه هایش..."

از جلویشان که کنار رفت، کمرش شکست و آیرین و سورن هنوز قدمی برنداشته بودند که در ساختمان به ضرب باز شد و مانی نفس نفس زنان و با حال آشفته پا به داخل گذاشت:

- باید... باید از اینجا ببرید... پلیس تا چند لحظه دیگه عمارت رو محاصره می کنه!

سورن با بهت نگاهش کرد و منصور فریاد کشید:

- یعنی چی؟ کی به پلیس خبر داده؟

آیرین، مات از دیدن همکار و دوست صمیمی آریو در عمارت، زمزمه کرد:

- شما... شما چرا...

نگاه مانی سمتش چرخید و حسی مثل یک شرمندگی وحشتناک تمام وجودش را گرفت. همیشه از همین می ترسید! از آشکار شدن روی واقعی اش پیش آدم هایی که او را مثل برادرش می دانستند و فریبشان داده بود.

سیب گلویش پایین رفت و بی اینکه جوابی دهد، به سورن نگاه کرد و تازه بازوی زخمی اش را دید:

- همین الان برید از اینجا. اون مرتیکه آراز به پلیس خبر داده. تا چند دقیقه دیگه...

سورن نماند که ادامه ی حرفش را بشنود. دست آیرین را گرفت و بی توجه به زخمی که خونریزی داشت، سمت در پشتی عمارت دوید و همزمان رو به محافظی داد زد:

- بچه ها رو بغل کن بیار...

محافظ سریع به دنبال بچه ها رفت و سورن در حالی که دست خواهرش را در دست داشت، دوید:

- منصور خان رو از عمارت ببرید بیرون... زود!

و رو به مریم که با چشمان بهت زده و نمدار نگاهشان می کرد ادامه داد:

- باهاشون برو مریم...

منصور در حالی که هنوز قدم از قدم برنداشته بود، با شنیدن جمله ای از سورن که حتی یک درصد توقعش را نداشت، قلبش فشرده شد و محافظ ها سریع کمکش کردند تا از عمارت خارج شود. روابط پدر و پسری شان در وضعیت خوبی نبود ولی سورن، هنوز آنقدری بی وفا نشده بود که پدرش را در دست پلیس رها کند و خودش فرار...

در حیاط پشتی عمارت، چند ماشین پارک شده بود و سورن اول از همه آیرین و دوقلوها را سوار ماشین کرد و مانی پشت رول نشست. سورن

کنارش قرار گرفت و رو به آیرین که از ترس زبانش بند آمده بود، هشدار داد:

- کمربندت و ببند... زود باش!

آیرین سریع دست به کار شد و مانی با نهایت سرعتی که می توانست از عمارت بیرون زد. سورن از شدت درد کبود شده بود و رگ های بیرون زده ی گردن و پیشانی اش حکایت از حال خرابش داشتند ولی با آن حال، دست به موبایلش برد و خطاب به راننده ی منصور که با فاصله ی نزدیک از آن ها رانندگی می کرد، داد زد:

- احمقی؟ می خوای همه مون با هم گیر بیفتیم؟ از یه مسیر دیگه برو!

راننده سریع مسیر حرکتش را تغییر داد و سورن لحظه ی آخر، نگاه وحشت زده و شکسته ی پدرش و چشمان ترسیده ی مریم را دید و ته دلش خالی شد. همه چیز در چند دقیقه به هم ریخته بود و حالا هر کدام داشتند به دنبال راه نجاتی می گشتند. صدای گریه ی بچه ها ماشین را پر کرده بود و سورن تار می دید. با همان حال شماره ی دیگری گرفت و به محض شنیدن صدای سیاوش، گفت:

- پلیس رد عمارت رو زده... باید... باید ساینا و سایه رو ببری یه جای دیگه!

صدایش پر از درد بود و سیاوش فهمید که به جز لو رفتنشان، لرزش صدای سورن دلیل دیگری هم دارد:

- آقا... حالتون خوبه؟

- دِ میگم ساینا و سایه رو بردار ببر از... آخ!

درد به استخوانش زد و گوشی که از دستش رها شد، آیرین با نگرانی دست روی شانه اش گذاشت:

- سورن... سورن خوبی؟

سورن چشمانی را که از شدت درد روی هم می فشرد باز کرد و آیرین تکه ای از شالش را با دندان پاره کرد! دستانش می لرزیدند ولی با همان حال، شال را محکم روی زخم برادرش بست و سورن لب زیر دندان برد تا فریاد نکشد. آیرین بی اختیار اشک می ریخت و زمزمه می کرد:

- چرا؟ چرا اینکارو کردی آخه؟ چرا...

دست سالم سورن که روی دستش نشست، حرف در دهانش ماند و سورن

به جان کندنی لبخند زد:

- خوبم... چیزی نیست...

نگاه آیرین در نگاهش دو دو زد و ناگهان مانی بهت زده گفت:

- آریوئه!

قلب آیرین به گلویش هجوم آورد و به عقب نگاه کرد. از همان فاصله هم می توانست آریو را پشت فرمان تویوتای مشکی رنگی که با فاصله

دنبالشان می آمد، تشخیص دهد. نگاه سورن، از آینه میخکوب پشت سرش بود و ناگهان خطاب به مانی داد زد:

- تندتر برو! نباید با آریو روبرو بشیم... نباید!

مانی در حالی که حس خیانت تمام جانش را پر کرده بود، پا روی پدال گاز فشرد و همین که از بین ماشین ها رد شد، آریو فهمید که حضورش را

متوجه شده اند و سرعتش را بیشتر کرد. مردی که سه روز را میان جهنم گذرانده بود، حالا به دنبال او می رفت تا دلیل زندگی اش را پس بگیرد. خانواده اش را! همکارش مرادی کنارش نشسته بود و تعقیب و گریز مانی

بالاخره نتیجه داده بود. قبل از اینکه آراز عمارت را لو دهد، آن دو به واسطه ی تعقیب کردن مانی به عمارت رسیده بودند. آیرین محکم بچه ها را بغل کرده بود و از ترس نفس نفس می زد و چشمان خیسش مدام به عقب برمی گشت. آریو را می دید و آریو هم او را دیده بود. قلبش را در ماشین دشمنش دیده بود!

سورن مشتش را با تمام قدرت به داشبورد ماشین کوبید و درمانده تر از همیشه صدا بالا برد:

- سریع تر برو...

مانی با نهایت سرعتی که می توانست تلاش کرد از ماشین آریو دور شود و وارد جاده ی خاکی شد. صدای نفس هایشان و گریه ی بچه ها در هم

آمیخته بود و سورن فقط به یک چیز فکر می کرد. باید قبل از رسیدن پلیس های بیشتر، آیرین و بچه ها را به آریو برمی گرداند و فرار می کرد. باید پیش خانواده اش برمی گشت. ماشین به سرعت در جاده ی خاکی می رفت و سورن یک لحظه دل به دریا زد و دستور ایست داد. مانی ماشین را متوقف کرد و سورن سمت آیرین چرخید:

- با بچه ها پیاده شو... زود باش!

آیرین با نگرانی نگاهش را در صورت او چرخاند:

- سورن...

چشمان سورن به اشک نشست و فریادش گوش های او را پر کرد:

- میگم پیاده شو!

آیرین نفس بریده ای کشید و در حالی که تمام جانش غرق ترس بود، از ماشین پیاده شد و بچه ها را بیرون برد. نور کمی اطرافشان را روشن کرده بود و آریو به محض دیدن همسرش ایستاد! مانی پا روی پدال گاز فشرد و مرادی با دقت ماشین را هدف گرفت و هر دو لاستیک عقبش را زد! ماشین چند متر جلوتر دور خودش چرخید و متوقف شد و آریو جلوی پای آیرین ترمز زد و فریاد:

- سوار شو آیرین...

قلب آیرین کم مانده بود از قفسه سینه اش بیرون بپرد. با بچه ها سوار

ماشین شد و با گریه التماس کرد:

- آریو... آریو تو رو خدا بذار بره! آریو خواهش می کنم ازت...

مرادی، بهت زده از نگرانی آیرین برای سورن نگاهش کرد و آیرین آن لحظه به حدی ترسیده بود که نمی فهمید مرادی از رابطه ی خواهر و برادری او با سورن خبر ندارد. داشت خودش را در چاه می انداخت و همین باعث شد که آریو با تمام قدرتش در فرمان مشت بکوبد و فریاد بزند:

- حرف نزن... حرف نزن!

می دانست که ممکن است همسرش را به جرم همکاری با مجرم دستگیر کنند. می دانست و قلبش داشت از هم می پاشید. چیزی تا رسیدن به ماشین سورن نمانده بود که گلوله ای درست از کنار گوش آیرین عبور کرد و شانه ی مرادی را سوراخ... فریاد پردرد او در ماشین پیچید و آریو داد زد:

- سرتون و بدزدید!

آیرین بچه ها را به قلبش فشرد و سر پایین گرفت و مرادی در حالی که

داشت هوشیاری اش را از دست می داد، جان کند تا حرف بزند:

- سرگرد... اینا... اینا آدم های سورن... از آدم های سورن سلطانی... نیستن!

و آریو تازه فهمید که مانی با وجود همکاری اش با سورن، مشغول

تیراندازی به ماشین پشت سرشان است. افراد جدیدی وارد معرکه شده

بودند و آریو تنها یک راه داشت. مرادی زخمی شده بود و آیرین و بچه ها هم بودند... باید خودش تنها به میدان می رفت. باید جان خانواده اش را نجات می داد! اسلحه اش را از پشت کمرش بیرون آورد و خطاب به آیرین که سر پایین گرفته بود و بچه ها را در آغوش داشت، التماس کرد:

- سرت و نیار بالا... خب؟ من نجاتتون میدم... ما میریم خونه! با هم برمی گردیم خونه...

و دست روی شانه ی زخمی همکارش گذاشت و با نگرانی گفت:

- طاقت بیار... خواهش می کنم.

آیرین کمی سر بالا آورد و با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد و زار زد:

- نرو پایین... مرگ من نرو پایین... نمی خوام از دستتون بدم... نمی خوام!

آریو دست دراز کرد و اشک از گونه ی او گرفت:

- زود برمی گردم... قول میدم!

و بی اینکه منتظر حرفی از آیرین باشد، پیاده شد و قفل مرکزی را زد. همکارش داشت از هوش می رفت و با این حال التماس می کرد که در را باز کند و خانواده اش، میان آن معرکه گیر افتاده بودند و آریو قصد نداشت آن ها را با خودش میان میدان جنگ بکشاند. شاسی بلند مشکی رنگی در نزدیکی شان ایستاده بود و بی وقفه سمت ماشین آن ها و سورن شلیک می کرد. مانی و سورن پیاده شده و در حالی که پشت ماشین پناه گرفته

بودند، سمت ماشین شلیک می کردند و همین که آریو با یک هدف گیری دقیق پیشانی فرد مسلح را سوراخ کرد، همه جا در سکوت غرق شد... آنقدری که می توانستند صدای ضربان قلبشان را بشنوند. آریو در حالی که نفس نفس می زد، نگاهش به عقب برگشت و مانی اسلحه اش را پایین آورد. سورن کنارش نبود... آریو با تمام قدرت دندان روی هم فشرد و جان داد تا بپرسد:

- از کِی؟

هر دو دست مانی، کنار تنش رها شد و آریو فریاد کشید:

- از کِی اونقدر نامرد شدی که خیانت کنی؟

مانی بی توجه به اینکه ممکن بود دستگیر شود، قدم هایش را سمت آریو برداشت و آریو اسلحه اش را سمت او گرفت:

- نیا جلو... نیا جلو نامرد! شلیک می کنم... به خدا شلیک می کنم!

مانی به قدم هایش ادامه داد. می خواست خودش را تسلیم کند. اسلحه اش را میانه ی راه رها کرد و در چند قدمی آریو ایستاد:

- مردن به دست تو... بزرگترین لطف در حق این خیانتکاره رفیق!

قطره اشکی از حصار چشمان آریو فرار کرد و از میان دندان هایش غرید:

- خفه شو... خفه شو بی شرف! از کِی تونستی انقدر نامرد بشی؟ از روزی

که زن و بچه م رو جلو چشمم سر بریدن؟ از روزی که تو مراسم عقدم با آیرین می خواستن تیر بارونمون کنن؟ از کِی دستت تو دست اونا بود و خنجر می زدی به من؟

مانی با درد نگاهش کرد:

- شرمنده م... هر چی بگی حق داری! من خودمو تسلیم می کنم... من...

و ناگهان نگاهش به پشت سر آریو افتاد و فریاد کشید:

- مواظب باش!

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد. مانی با تمام توانش دوید و خودش را جلوی آریو انداخت و گلوله ای قفسه سینه اش را سوراخ کرد! هنوز زانو خم نکرده بود که آریو با نفس بریده، اسلحه اش را بالا گرفت و به ضارب او شلیک کرد... دقیقا همان جایی که مانی گلوله خورده بود... در قلبش! مرد جوان روبرویش، مردی که خودش را در ماشین مخفی کرده بود تا در فرصت مناسب جان آریو را بگیرد و پشت بندش جان سورن را، روی زانوهایش زمین خورد و با چشمان باز به خاک افتاد... آراز مرده بود! آراز بی اینکه به هیچکدام از اهدافش برسد، به خاک افتاده و مرده بود...

مانی نتوانست بیشتر از آن سر پا بایستد. زانوهایش خم شد و درست ثانیه ای قبل از افتادنش، دستان قدرتمند آریو دور تنش حلقه شد و روی زمین نشست. مانی داشت در آغوشش جان می کند و آریو نمی دانست چرا برای

رفیق خیانتکارش آنطور اشک می ریزد:

- چیکار کردی؟ چیکار کردی آخه؟

محکم دست روی زخم او می فشرد تا بیشتر از آن خونریزی نکند و مانی می دانست که نفس های آخر است:

- آ... آریو...

آریو با بغض مردانه اش داد زد:

- حرف نزن... حرف نزن احمق!

مانی چشمان تارش را در نگاه خیس او دوخت و به جان کندنی کلمات را به زبان آورد:

- م... من... من مجبور شدم ولی... نا... نامردی کردم! می دونم... من... اینکه من... تونستم لحظه ی آخر... به جای... به جای تو برم... خیلی... خیلی خوبه!

آریو محکم تر دست روی زخم او فشرد و هق زد:

- حرف نزن... حرف نزن.

نفس های مانی به شماره افتاد و بی جان لبخند زد:

- تو... تو واسه مُردن... حیفی داداشم...

و سرفه زد و خون از گوشه ی لبش راه گرفت:

- حتی... حتی اگه... حلالم ن... نکنی هم... حق داری!

و گردنش بی جان به یک طرف کج شد و جان از تنش رفت... زمان ایستاد و مردی که آریو روزی او را مثل برادرش می دانست، در آغوشش جان داد. مانی مرده بود... همکارش زخمی شده بود و آیرین با گریه به پنجره ی ماشین می کوبید تا در را باز کند و حالا، تنها آریو و سورن بیرون آن ماشین ها مانده بودند. دو مردی که روزی به خون هم تشنه بودند، حالا با هم تنها شده بودند تا خون بریزند!

آریو در سرش صدا می شنید... صدای مانی در لحظات آخر، صدای مادر آیرین که ضجه می زد "هیچوقت نتونستی از دخترم مراقبت کنی!"، صدای گریه های آیرین... صدای نفس های سورن حتی از آن فاصله! مانی را آرام روی زمین گذاشت و بلند شد. سر تا سیاه پوشیده بود و حالا تمام لباس هایش خاکی بود... اسلحه اش را محکم در دستش فشرد و قدم هایش را سمت ماشین سورن برداشت. آیرین خودش را به در ماشین می کوبید و جیغ می کشید و آریو نمی شنید... صداهایی که در سرش بود اجازه ی شنیدن نمی دادند. در سرش حتی صدای بوق دستگاه ضربان قلبی که یک سال قبل، ایست قلبی آیرینش را اعلام کرده بود هم شنیده می شد. در سرش زمزمه ی مانی بود که می گفت حلالش نکند! زمزمه ی مردی که می گفت مجبور بوده و آریو می دانست که مانی از همان اول بد نبود. زجری که آیرین و بچه ها کشیده بودند، مرگ مانی و همه چیز دست به دست هم داده بود تا قدم هایش را محکم تر از همیشه سمت ماشین سورن بردارد.

این بازی باید یک بار برای همیشه تمام می شد! وقتش بود که تمامش کند...

قدم برمی داشت و نمی شنید که مردی اسلحه به دست، به بدنه ی ماشینش تکیه داده و در حالی که هیچ راهی ندارد، زیر لب التماس می کند:

- نیا... تو رو خدا نیا...

اسلحه در دستش می لرزید و خون، شال بسته شده ی آیرین به دستش را سرخ کرده بود... صدای قدم های آریو مثل ناقوس مرگ در گوشش صدا می کرد و چهره ی ساینا مدام جلوی چشمش بود. چهره ی زنی که این لحظه را خواب دیده بود! چهره ی زنی که سورن به او قول داده بود دیگر آدم نکشد... نمی توانست دستگیر شود. ساینا و سایه منتظرش بودند. باید برمی گشت... باید پیش خانواده اش برمی گشت.

صدای جیغ آیرین و مشت کوبیدن هایش به پنجره ی ماشین، بیشتر دلش را خون می کرد. آیرین از او متنفر می شد... مگر نه؟ متنفر می شد اگر گلوله ای از اسلحه ی برادرش، تن همسرش را می درید؟ قدم آخر آریو درست مثل خوابی که ساینا دیده بود، همزمان شد با رسیدنش کنار ماشین و دقیقا همان لحظه بود که سورن با چشم ها و صورت سرخ و رگ گردنی که داشت از شدت فشار منفجر می شد، در یک لحظه تصمیم گرفت و نشانه! گلوله ای از اسلحه اش قفسه سینه ی آریو را سوراخ کرد و نگاه

سورن، ماتِ نگاه سرخ و بهت زده ی او ماند. به جای نگاه کردن به خونی

که داشت لباسش را سرخ می کرد، به جای نگاه کردن به زخمی که نزدیک قلبش بود، چشمانش سمت آیرین چرخید و دخترک را ماتِ خودش دید... دیده بود! تیر خوردنش را دیده بود و سورن، حتی جرئت نکرد که گردن سمت آیرین بچرخاند. فقط آریو را می دید که همچنان ایستاده بود. اسلحه در دستش می لرزید و خون قطره قطره روی زمین می چکید.

نمی خواست شلیک کند! او حتی سال ها قبل، به قاتل زن و بچه اش هم شلیک نکرده بود تا او را به دست قانون بسپارد... تنها می خواست

دستگیرش کند ولی حالا، می دانست که چیزی نمانده تا خودش از پا بیفتد. دست آزادش را به ماشین گرفت و اسلحه از دستش رها شد. سورن هنوز نتوانسته بود برود. هنوز نتوانسته بود خودش را به فرار راضی کند... باور نمی کرد. باور نمی کرد که قلب همسر خواهرش را سوراخ کرده باشد! تند تند سر به طرفین تکان داد و لب هایش تکان خوردند:

- نمی خواستم... نمی خواستم اینطوری بشه... نمی خواستم!

آریو زانو خم کرد و همزمان با کوبیده شدن زانوهایش به زمین خاکی، صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد و سورن فهمید که دیگر وقتی نمانده. باید می رفت... اگر می ماند، تا ابد نمی توانست برگردد! قدم هایش به جان کندنی به عقب برداشته شدند و همزمان با افتادن آریو، دوید... با تمام توانش و زخمی که داشت دستش را از جا می کند، دوید...

***

به شیشه مشت می کوبید... دیوانه وار! استخوان دستش ترک برداشته بود و بچه ها هلاک شده بودند از گریه و حال بد مادرشان... نمی توانست آرام باشد. آریو غرق خون روی زمین خاکی افتاده بود و کسی به دادش نمی رسید.

چیزی که از آن می ترسید، سرش آمده بود! همسر و برادرش روبروی هم قرار گرفته بودند و سورن با دستان خودش به او شلیک کرده بود... نمی توانست طاقت بیاورد. اگر مویی از سر آریو کم می شد، نمی توانست حتی یک لحظه زنده بماند.

نفهمید چقدر مشت کوبید و چقدر جیغ کشید که نور ماشین پلیس و

آمبولانس در چشمش زد و در ماشین باز شد. شالش از سرش افتاده بود و نمی فهمید. زانوهایش توان دویدن نداشتند و برایش مهم نبود. اطرافش پر از صدای آژیر ماشین ها بود و او میان آن جهنم، پیاده شد و دوید... مرد سیاهپوشش را صدا زد و دوید. زمین خورد و زانوی شلوارش پاره شد و زمین خاکی پوستش را درید و او، باز هم دوید... تنها چند ثانیه پس از تکنسین اورژانس بالای سر آریو رسید و خیره به چشمان بسته و صورت بی رنگش زانو خم کرد. زخم او جایی نزدیک قلبش بود و تکنسین تلاش می کرد خونریزی را بند آورد و دخترک داشت پا به پای او جان می داد... داشت ذره ذره می مرد!

وحشت زده، نگاه سرخ و رگ دارش را روی او چرخاند و نوک انگشتانش

پیراهن خونی آریو را لمس کردند:

- آ... آریو...

صدای تکنسین اورژانس خطاب به همکارش، مثل ناقوس مرگ در گوشش عمل کرد:

- خونریزیش خیلی زیاده... گلوله یکی از شریان های اصلی رو پاره کرده. باید زودتر انتقالش بدیم بیمارستان وگرنه دووم نمیاره...

چشمش از تصور نبودن و رفتن او از کنارش سیاهی رفت و با حال خراب دست آریو را در دستش گرفت و جان داد تا حرف بزند:

- آ... آریو... آریو باز کن چشماتو... مرگِ من! سه روزه ندیدمت نامرد... ببین... ببین دارم گریه می کنم! دیاکو و دیانا هلاک شدن آریو... نمی تونم آرومشون کنم... پاشو لعنتی!

زار زد و قلبش تیر کشید. همان قلبی که یک روز پیش چشم آریو از حرکت ایستاده بود و حالا قلب او داشت پیش چشمش می مرد. سورن قلب مرد سیاهپوشش را شکافته بود... سورن مجبور شده بود و آیرین خودش را مقصر می دانست! تکنسین ها با کمک یکدیگر آریو را روی برانکارد گذاشتند:

- یک، دو، سه...

صداهای اطراف آنقدری زیاد بود و آیرین به حدی ضعف کرده بود که همه

جا داشت دور سرش می چرخید... دستش ولی از دست او جدا نمی شد و چشمانش، میان خون روی لباس او و مژه های بلندی که چشمان بسته اش را قاب گرفته بودند، می چرخید. لب هایش هیستریک تکان می خوردند و با آن ضعف شدید و حال خراب، پا به پای برانکارد او می دوید:

- تقصیر منه... همش... همش تقصیر منه... طاقت بیار... مرگ من طاقت بیار.

تنها چند قدم تا رسیدن به آمبولانس مانده بود که دو نفر بازویش را گرفتند و عقب کشیدند. مات به دو پلیس زنی که بازوهایش را گرفته بودند نگاه کرد و یکی از همکارهای آریو، روبرویش ایستاد و به سختی خودش را مجبور کرد که بگوید:

- شما به جرم همکاری با مجرم تحت تعقیب، سورن سلطانی بازداشتید! باید با ما بیاید...

و نگاهش را سریع از چشمان آیرین گرفت و دور شد. نمی توانست به راحتی همسر مردی را که سال ها همکارش بود دستگیر کند. دور شد و نگاه آیرین در اطراف دو دو زد. دور شد و دخترک، برانکارد آریو را دید که وارد آمبولانس شد و دو برانکاردی که جسد آراز و مانی را حمل می کردند و برانکارد دیگری که همکار زخمی آریو را وارد آمبولانس می کرد. یکی از پلیس های زن سعی داشت دوقلوها را آرام کند و موفق نبود. دیاکو و دیانایش برای رسیدن به مادرشان زار می زدند و آیرین همان جا گیر افتاده

بود. درست وسط جهنم! نگاهی به دو زن کنارش انداخت و مبهوت، لب زد:

- من... من باید برم پیش... پیش آریو... پیش بچه هام!

بازوهایش را محکم تر گرفتند و یکی از آن ها گفت:

- لطفا با ما بیاید.

و خواستند او را سمت ماشین پلیس ببرند که ناگهان دیوانه شد... از ترس مرگ مرد سیاهپوشش دیوانه شد. از گریه ی دوقلوهایش دیوانه شد. از دیدن جسدهای اطرافش دیوانه شد و جیغ کشید:

- ولم کن... ولم کنید! من باید پیش آریو باشم... داره می میره! همه زندگیم داره می میره...

بازویش را محکم تر گرفتند و دخترکی که آراز ساعتی قبل از مرگش

رابطه ی خواهر و برادری او با سورن را به پلیس لو داده بود، بدتر تقلا کرد برای رسیدن به جان زخمی اش و همین که آمبولانس آریو دور شد، قلبش بدتر تیر کشید و زیر زانوهایش خالی شد...

***

با چشمانی که مدام سیاه می شد، قدم برمی داشت و تلو تلو می خورد و جان می کند برای برداشتن قدم بعدی... زخمش خونریزی داشت و جان داشت از تنش می رفت و عذاب وجدانش از همه چیز بدتر بود... چشمان

آریو لحظه ی شلیک، از پیش چشمش دور نمی شد و لحظه ای که او زانو خم کرد، لحظه ای که به ناچار همسر خواهرش را هدف گرفت، مثل خار در چشمش فرو می رفت. کنار جاده ای که رفته رفته تاریک تر می شد، با قدم هایی ناهماهنگ و خونی که قطره قطره روی زمین می چکید، جلو می رفت برای رسیدن به همسر و فرزندی که منتظرش بودند... شال آیرین دور بازویش خیس خون شده بود و فکر اینکه همسر زنی را زد که زخمش را بسته بود، باعث می شد هر لحظه بیشتر از خودش متنفر شود...

دیگر توانی نداشت برای قدم برداشتن... صدای ترمز زدن ماشینی در

نزدیکی اش آمد و درست ثانیه ای قبل از اینکه زانو خم کند، دستی زیر بازویش نشست و صدای آشنا و نگران مردی را کنار گوشش شنید:

- آقا...

چشمان سرخش را به زور باز کرد و چهره ی تار سیاوش را دید. خودش با او تماس گرفته بود تا به کمکش بیاید. جز کمک خواستن از سیاوش، راهی نداشت برای برگشتن... اگر سیاوش دستش را عقب می کشید، بدون شک زمین می خورد. کی تا آن حد نیمه جان شده بود؟

- آقا... باید بریم...

حتی سیاوش هم می دانست که در آن لحظه، فرصت پرسیدن از دلیل زخمی شدن او نیست. باید می رفتند. وقت کم بود... سورن به جان کندنی

قدم هایش را سمت ماشین برداشت و با گرفته ترین صدای ممکن گفت:

- ساینا و... سایه...

سیاوش سریع منظورش را فهمید. سورن نگران ساینا و سایه بود و توان نداشت جمله اش را کامل کند.

- خوبن آقا... جاشون امنه... فقط شما خوب نیستید.

به او کمک کرد که روی صندلی کنار راننده بنشیند و خودش هم سریع ماشین را دور زد. سوار شد و با آخرین سرعتی که می توانست حرکت کرد. نگاهش مدام روی صورت بی رنگ او و دانه های عرق روی پیشانی و گردنش می چرخید:

- الان زنگ می زنم دکتر...

سورن چشمانی را که از شدت درد روی هم فشار می داد باز کرد و مانعش شد:

- نه... دکتر نه...

سیاوش زخمش را از نظر گذراند:

- خیلی ازتون خون رفته آقا... باید دکتر خبر ک...

حرفش تمام نشده بود که سورن با همان حال داد زد:

- گفتم نه! نباید کسی جامون و پیدا ک... آخ... نباید!

سیاوش از ترس بدتر شدن حال او، دیگر اصرار نکرد:

- باشه... باشه آقا آروم باشید.

و یادش آمد که ساینا، پرستاری خوانده بود و زمانی با وجود شلیک به سورن، به کمک دکتر جانش را نجات داده بود. سیاوش تا به حال فقط چند بار از دستورات او سرپیچی کرده بود. آن هم زمان هایی که می دانست

جان سورن در خطر است و اگر به حرفش گوش کند، جانش را بیشتر به خطر می اندازد. دست به موبایلش برد و همین که صدای لرزان ساینا در گوشش پیچید، بی مقدمه گفت:

- الو ساینا خانوم؟ آقا تیر خورده به بازوش... باید گلوله رو دربیاریم... تو اتاق وسطی یه جعبه کمک های اولیه هست. نگران نباشید... بله بهوشه! تا ما می رسیم، وسایلی که به کار میاد رو حاضر ک...

- سیاوش!

سورن که گوشی را از دستش کشید و فریادش در ماشین پیچید، سیاوش برای اولین بار متقابلا فریاد زد:

- چیکار باید بکنم؟ حالتون خوب نیست... تحت تعقیبید! عمارت رفته رو هوا... نمیذارید دکتر خبر کنم. باید یه غلطی کنم دیگه...

می دانست که سورن نمی خواهد ساینا را نگران کند ولی چاره ای نداشت. باید زودتر به دادش می رسیدند... سورن دیگر حتی جان جواب دادن

نداشت. نفهمید چقدر طول کشید که سیاوش با ریموت در حیاط خانه باغ را باز کرد و وارد شد. خانه باغی که اسما به نام یکی از افرادشان بود ولی در اصل، از اموال منصور محسوب می شد. در آن لحظه آنجا امن ترین خانه ای بود که سیاوش می توانست ساینا و سایه را به آن جا ببرد و سورن را درمان کنند...

***

(راوی اول شخص، ساینا)

سایه به بغل بیرون دویدم و... دیدمش! تکیه داده به سیاوش، در حالی که سختی ایستاده بود و لباسش... نصف لباسش غرق خون بود! زانوهایم از تصور اینکه مویی از سرش کم شود، لرزید. نگاه بی رمقش را در چشمانم دوخت و بی صدا لب زد:

- خوبم...

با پای برهنه، سمتش دویدم و سایه در آغوشم به گریه افتاد:

- سورن... چی شده آخه؟ چی به سرت آوردن؟

نگاهش بین چشمان خیس و نگرانم و دخترک گریانمان می چرخید:

- چیزی... چیزی نیست... یه زخم کوچیکه!

خواستم جیغ بکشم که زخمت کوچک است و آنطور جان از تنت رفته؟

ولی سایه در آغوشم بود و نمی توانستم... تنها توانستم دخترکم را با یک دست بگیرم و با دست دیگرم بازوی سورن را... با سیاوش او را داخل بردیم و از یک جایی به بعد، دیگر نتوانست قدم بردارد. کنار دیوار زانو خم کرد و حتی سیاوش هم نتوانست نگه اش دارد. نفس هایش بریده بریده شده بود و حالش بدتر... تکیه داده به دیوار نشست و سیاوش سریع گفت:

- باید گلوله رو دربیاریم. وسایل رو حاضر کردید؟

تند تند سر تکان دادم:

- آره... آره حاضره!

و بلند شدم و نفهمیدم چطور به اتاق رفتم. سایه را که آرام تر شده بود روی تخت گذاشتم و پستانکش را در دهانش... دست کوچکش را بوسیدم و با بغض التماس کردم:

- آروم باش مامانم... خب؟ فقط چند دقیقه آروم باش...

و جعبه ی کمک های اولیه را برداشتم و بیرون دویدم. سورن سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد. کنارش روی یک زانو نشستم و اول از همه، از جعبه قیچی را بیرون آوردم و سمت سیاوش گرفتم:

- آستین لباسش رو پاره کن...

سیاوش بی معطلی آستین لباس او را پاره کرد و ته دلم با دیدن آن زخم

عمیق خالی شد... دست روی شانه اش گذاشتم و چشم در صورت بی رنگش چرخاندم:

- بی حسی نداریم... طاقت بیار. خب؟

چشم روی هم گذاشت و باز کرد به اطمینان و من می دانستم که بدتر از آن ها را از سر گذرانده... خودم بدتر از آن را به سرش آورده بودم و حالا که او تکه ای از جانم شده بود، مدام از خودم می پرسیدم که چطور دلم آمد؟ چطور توانستم اسلحه دست بگیرم و قفسه سینه اش را سوراخ کنم؟ وقت نداشتم که گذشته را یادآوری کنم... باید دست به کار می شدم. بی مقدمه بتادین را روی زخمش ریختم که هیسی از درد کشید و پیراهنم را در دستش مشت کرد. اشکی که روی گونه ام ریخته بود را با دل خون پس زدم:

- جانم... جانم... ببخشید...

زخمش را تمیز کردم و او حتی آخش را هم در گلو خفه می کرد. رگ های صورت و گردنش از شدت درد بیرون زده بود ولی چیزی به زبان نمی آورد... سخت ترین قسمت کار رسیده بود. باید گلوله را درمی آوردم. اول از همه گاز تمیزی بین دندان هایش گذاشتم و خیره به چشمان بی رمقش با بغض گفتم:

- قول میدم زود تمومش کنم.

باز هم چشم روی هم گذاشت و باز کرد... سیاوش فندکش را زیر تیغی که حاضر کرده بودم گرفت تا ضدعفونی اش کنم و من خطاب به سورن گفتم:

- نگاه نکن...

نگاهش مستقیم خیره به صورت من بود. نمی توانستم زیر نگاهش درد بیشتری به جانش تحمیل کنم. صورتش را که سمت دیگری چرخاند، با دست لرزان مشغول شدم و به وضوح لرزش ناگهانی تنش را از شدت درد حس کردم. از یک جایی به بعد، دیگر نمی توانست ناله های دردناک و خفه اش را کنترل کند و من به وضوح تلاش می کردم که گریه نکنم و گاهی موفق نبودم:

- چیزی نیست... الان تموم میشه... الان تمومه...

گلوله را با کمترین امکانات و به سختی بیرون کشیدم و صدای افتادنش در ظرف کوچک فلزی که در خانه پیچید، سورن در حالی که از شدت درد کبود شده بود گاز میان دندان هایش را رها کرد و من نتوانستم برای بغل کردنش صبر کنم. سرش را در آغوش گرفتم و او جایی میان قلبم مظلومانه به گریه افتاد:

- زدمش... با دستای خودم بهش... بهش شلیک کردم... به شوهرخواهرم... به شوهر کسی که منو... منو برادر خودش می دونست... به آریو!

مات حرف هایش ماندم و یخ کردم! سورن قول داده بود... قول داده بود

که دستش دیگر به خون احدالناسی آلوده نشود و حالا، از شلیک به مردی می گفت که همسر خواهرش بود. یخ کرده بودم ولی می دانستم که او مردی نیست که به راحتی قولش را بشکند. می دانستم که حتما راهی نداشته مرد بیچاره ام... سرش را محکم تر در آغوش گرفتم و روی موهایش را بوسیدم:

- حتما مجبور بودی... حتما چاره ای نداشتی سورن... می دونم که چاره نداشتی...

و شاید آن روز، از سخت ترین روزهای عمرم بود! شاید به سختی روزی که مادرم را از دست دادم، یا وحشتناک بودن شبی که قلب او را سوراخ کردم و شاید به سختی روزهایی که با حال روحی خراب دخترکم را در بطن داشتم... او مردانه هق می زد و من گوش می کردم... به مردی که در چند ساعت همه چیزش را از دست داده بود و من، برای نفس کشیدنش خدا را شکر می کردم. آنقدری در آغوشش گرفتم که به خواب رفت و شاید هم از هوش... حالش خوب نبود و قلبم از درد او در گلویم می تپید ولی همین که نفس می کشید، یعنی تمام دنیایم! همین که زنده بود، شُکر...

***

پتو را رویش مرتب کردم و دستی به موهای نامرتبش کشیدم. حتی در خواب هم اخم داشت. لب هایش می لرزید و می دانستم تب دارد. تنش داغ بود اما نه در حدی که نیاز به بیمارستان داشته باشد. نباید می گذاشتم

حالش بدتر شود. ما نمی توانستیم به بیمارستان برویم... که اگر می شد، من با امکانات محدودم گلوله را از دستش خارج نمی کردم.

- چیزی نیاز نیست بخرم؟

از لبه ی تخت بلند شدم و خیره به سیاوش که در چارچوب در ایستاده بود، گفتم:

- باید سرم و تب بر و آنتی بیوتیک بگیریم. می ترسم زخمش عفونت کنه.

از بغض و لرزش وحشتناک صدایم مات ماندم. انگار حالا که او خطر را از سر گذرانده بود، من تازه می فهمیدم تا چه حد ترسیده ام. سیاوش سری تکان داد و کتش را از لبه ی صندلی چنگ زد:

- مجبورم چند دقیقه تنهاتون بذارم. زود برمی گردم.

و خواست روبرگرداند سمت در که یاد چیزی افتادم:

- آقا سیاوش...

سمتم برگشت:

- بفرمایید.

چشمانش رگ دار بود و خسته... از وضعیتی که در آن گیر افتاده بودیم، قلبم تیر کشید:

- شیر خشک هم بگیرید لطفا... معلوم نیست تا کی اینجاییم.

سیاوش باز هم سر تکان داد:

- نگران نباشید. می گیرم...

و منتظر ایستاد تا حرف اصلی ام را بزنم... سخت بود ولی گفتم:

- من... من نگران سیما و نیلام... می دونم که بردیدشون یه جای امن ولی... ولی می ترسم پیداشون کنن! اون دو تا جز ما کسی رو ندارن... اگه ردشون رو بزنن...

سیاوش قدمی نزدیکم شد و روبرویم ایستاد. چشمانش نگران بود ولی لحنش اطمینان می داد:

- جاشون امنه... حتی امن تر از ما! ولی اگه قرار بشه از تهران یا حتی از ایران بریم، اونا رو اینجا تنها نمیذاریم... هم من و هم آقا حواسمون بهشون هست.

قلبم کمی آرام گرفت ولی قطره اشکی از حصار چشمانم فرار کرد:

- چی شد که اینجوری شد؟ کی تونست اینکارو با سورن بکنه؟ سورن چطور به شوهرخواهرش شلیک کرد؟

با ناراحتی دستی میان موهایش کشید و نفسش را صدادار بیرون فرستاد...

- باعث و بانی لو رفتن آقا، رفت به درک... ولی آتیشی که روشن کرد حالا

حالاها خاموش نمیشه! منصور خان فریب خورد... مردی رو واسه شراکت انتخاب کرد که دار و ندارش رو کشید بالا. شرکت رو از چنگ منصور خان و آقازاده درآورد تا انتقام خون پدرش و مال و اموال از دست رفته ش رو بگیره...

سورن شرکتی را که برای پا گرفتنش ذره ذره زحمت کشیده بود، از دست داده بود و همه چیز... همه چیز نابود شده بود! تمام آرزوها و اهدافش... یاد حرف هایش افتادم و قلبم آتش گرفت. یاد همان روزهای اخیر و حرف هایش در مورد رها کردن خلاف و ساختن یک زندگی آرام...

هر دو دست سیاوش محکم مشت شده بود. سخت بود به زبان آوردن آن حرف ها...

- منم هنوز از خیلی چیزا خبر ندارم. از اینکه آقا چطور زخمی شد یا چرا به آریو شلیک کرد... دلیلش هر چی که هست، این اتفاق داغونش می کنه! من خیلی ساله که کنارشم... اون عشق و محبتی که به شما و دختر و خواهرش داره رو تا حالا به هیچکس نداشته. اینکه مجبور شد اسلحه

بکشه روی مردی که خواهرش عاشقشه، یعنی قطعا یه دلیل مهم براش داشته ولی... مطمئنم بعد از بهوش اومدنش هیچکس به اندازه ی شما نمی تونه آرومش کنه. با اجازه!

گفت و رفت و من ماندم و یک دنیا فکر... نگاهم روی مردی چرخید که اخم میان ابروهایش عمیق تر شده بود و می دانستم درد می کشد... نه

فقط جسمش، که روحش هم درد می کشد. سمتش رفتم و اول از همه دست روی پیشانی اش گذاشتم. تبش داشت شدت می گرفت و من تنها بودم. صدای گریه ی سایه که بلند شد، بغضم شکست. کسی را نیاز داشتم که آرامم کند و حالا، جز خودم کسی را نداشتم. مادر و همسر بودن چیز عجیبی است! گاهی جز خودت هیچکس را نداری... من مانده بودم و مردی زخمی که باید تیمارش می کردم و نوزادی گریان... و شاید خدا، توانی مضاعف به مادرها می دهد! به منی که توانستم اشک از چشم بگیرم و به اتاق دخترکم بروم. تن کوچکش را بغل کنم و جایش را تمیز و شیشه شیرش را حاضر... انگار می فهمید حال پدرش خوب نیست که سریع تر از همیشه آرام گرفت. بیدار بود ولی گریه نمی کرد. بین چانه و گردنش را بوسیدم که قلقلکش آمد. با لبخندش میان بغض لبخند زدم و او را روی تخت گذاشتم و دو بالشت اطرافش قرار دادم تا غلت نزند. هنوز آنجا تخت کودک نداشتیم. دستی به موهای کرکی اش کشیدم و گفتم:

- گریه نکنی ها. زود برمی گردم مامانی...

محکم به پستانکش مک می زد و با چشمان درشت خاکستری اش نگاهم می کرد. می توانستم برایش بمیرم... سایه، نقطه ی روشنی میان تاریکی این روزهایمان بود.

به اتاق سورن که برگشتم، هنوز در همان وضعیت خوابیده بود اما لب هایش بدتر می لرزید. ته دلم خالی شد... پا تند کردم و دست که روی

پیشانی اش گذاشتم، از حس داغی زیادش مات ماندم:

- یا خدا...

چه باید می کردم؟ خواستم دست به تلفن ببرم که یادم آمد سیاوش تاکید کرده بود تا نخریدن سیم کارت جدید تماس نگیرم. می ترسید ردمان را بزنند و حق داشت و من... چه باید می کردم با مردی که داشت در تب می سوخت و دریغ از حتی یک تب بر در خانه؟ مغزم ناخوداگاه دستور به انجام کارهایی می داد... اول از همه پتویش را کنار زدم و دست روی شانه اش گذاشتم:

- سورن... صدام و می شنوی؟

محکم تکانش می دادم و او نمی شنید. میان عالم بیهوشی و هوشیاری، هذیان های نامفهومی می گفت و قلبم بیشتر از دردش می سوخت. وقتی از بیدار کردنش ناامید شدم، دستان لرزانم را سمت دکمه های پیراهنش بردم و یکی یکی بازشان کردم. چشمم که به جای زخم روی قلبش افتاد، چانه ام لرزید و بی اراده پیشانی به قلبش چسباندم:

- جانم... جانم... طاقت بیار... طاقت بیار عزیزم...

و بیرون دویدم و ظرفی پر از آب کردم و با پارچه ای داخل اتاق برگشتم.

در خواب، مظلومانه ناله می کرد و من اشک از چشم می گرفتم و پارچه ی خیس روی پیشانی اش می گذاشتم، روی گونه و گردنش، حتی روی قلب

آتش گرفته اش! پیشانی اش را بوسه می زدم و تیمارش می کردم... دستانش رد خون داشت. دستانش را از خون پاک می کردم و تلاش...

تلاش برای خنک کردن آتش تنش. تلاش برای آرام کردنش... هذیان هایش حالا واضح تر شده بودند:

- ز... زدمش... من... زدمش!

سیاوش راست می گفت. سورن داغان شده بود از شلیک به عشق خواهرش... روح و جسمش با هم درد می کشید! آنقدر پارچه ی خیس گذاشتم و برداشتم که از یک جایی به بعد، بالاخره نفس هایش منظم شد. آتش تنش هم کمتر... کاش می توانستم دردش را به جان بخرم. کاش می توانستم آنقدری محکم در آغوش بگیرمش که یکی شویم و دردِ او، دردِ من... خسته بودم. تنهایی و مادری کردن و همسر بودن در وضعیتی که او زخمی بود، آخرین توانم را کشیده بود. اشک هایم دوباره راه باز کردند روی گونه هایم و در آن حال، موهایش را از پیشانی اش کنار زدم:

- می گذره... همش می گذره... من کنارتم!

و خسته تر از همیشه، سر روی سینه اش گذاشتم و چشم بستم. شنیدن صدای قلبش برای چند دقیقه حقم بود. حق داشتم در آغوشش بگیرم تا آرام شوم... تا آرام شود!

***

در سرش صدا می شنید... صدای جیغ های خودش! صدای مشت هایی که در و پنجره ی بسته می کوبید... صدای شلیک گلوله و گریه ی بچه ها... پشت پلک های بسته اش، مردی غرق خون افتاده بود. پشت پلک هایی که روی هم فشارشان می داد، مرد سیاهپوشش را بدون او می بردند.

درست مثل کسی که از یک خواب وحشتناک پریده باشد، ناگهان بلند شد و سر جایش نشست. چشمانش تا آخر باز شده بود و نفس نفس می زد. نفس های خش دار و بریده بریده... گلویش می سوخت و چیزی روی دهانش بود. با حس دستی که روی کمرش نشست، وحشت زده بالا پرید و صدای آشنا و خش داری را کنار گوشش شنید:

- آروم باش بابا جان... آروم.

چشمان تارش تازه داشتند اطراف را می دیدند. صدای بوق های نامنظم دستگاه های اطرافش، حکایت از این داشت که در بیمارستان بود. پشت دستش را نگاه کرد و با دیدن آن‌ژیوکت، شکش به یقین تبدیل شد و گردن سمت مرد کنارش چرخاند. با دیدن پدر آریو در لباس مشکی و چشمانی که به شدت سرخ و رگ دار بودند، با درد صدا زد:

- حاج معین...

صدایش از پشت ماسک اکسی‌ژن خش دار و گرفته به نظر می رسید. آن لباس مشکی و آن چشمان سرخ، عجیب داشتند تیشه به ریشه ی روح و روانش می زدند. دستش چنگ بازوی مرد کنارش شد و میان همان نفس

های به شماره افتاده و قفسه سینه ای که تیر می کشید، با ترس پرسید:

- چرا... چرا مشکی پوشیدی حاج معین؟

صدایش به حدی می لرزید که ترسید حرفش به گوش او نرسیده باشد.

- بد به دلت راه نده بابا جان... بیمارستان بودم از دیشب. نشد لباس عوض کنم.

دست روی دست آیرین گذاشته بود و انگشتان آیرین همچنان چنگ بازویش بودند... دخترک باور نمی کرد... ماسک اکسی‌ژنش را پایین آورد و بی نفس گفت:

- آریو... آریو چیزی شده؟ آریو زنده ست... مگه نه؟ آریوی من نفس می کشه... مگه نه؟ بگو حاجی... بگو که زنده ست...

بغضش که شکست و صدایش اوج گرفت و صدای دستگاه ها بالا رفت، بازوهایش در دستان گرم و مردانه ی او اسیر شدند و تکان محکمی خورد:

- شوهرت زنده ست بابا... نفس می کشه! آریو مگه می تونه تو و بچه ها رو بذاره و بره؟ آریو یه دلیل محکم داره واسه زنده موندن!

قلب بی تاب و دردناکش کمی آرام گرفت. آریو زنده بود. آریو نفس می کشید و حالا، می توانست خودش هم ذره ای نفس بکشد. دکتر و پرستارها که از صدای دستگاه ها به اتاق هجوم آوردند، تازه فهمید که تا چه حد ناتوان شده و ضعیف... تنش داشت سقوط می کرد که دست حاج معین

دوباره پشت کمرش نشست و کمک کرد دراز بکشد و پرستاری ماسک اکسی ژن را دوباره روی صورتش گذاشت. پدر آریو گفته بود که از "دیشب" بیمارستان بوده و حالا با دیدن نور پشت پرده ها، می توانست بفهمد که بیشتر از نصف روز را در بیهوشی گذرانده... یادش به شب قبل افتاد و دستانی که در دست پلیس اسیر بود و چشمانی که سیاه شدند... می خواستند دستگیرش کنند! می خواستند به جرم همکاری با مردی که به همسرش شلیک کرده بود، دستگیرش کنند... به جرم همکاری با برادرش!

برادری که زخمی شده بود... برادری که به آریو شلیک کرده بود و فرار... برادری که...

- آروم باش و سعی کن نفس عمیق بکشی. یه سکته ی خفیف رو رد کردی. فعلا چند روزی مهمون مایی.

با شنیدن صدای خانم دکتر جوانی از بالای سرش و یادآوری بچه ها و آریویی که در بیمارستان بود، بغض بدتر به گلویش هجوم آورد و ماسک اکسی‌ژنش را این بار به کل درآورد:

- من... من باید برم پیش آریو... بچه ها... بچه ها نمی تونن بدون من بمونن... من باید برم...

و نیم خیز شد و ناامیدانه آرزو کرد که کاش پلیسی به دنبالش نباشد. که کاش بتواند کنار آریو و دوقلوهایشان بماند ولی از نگاه معنادار دکتر و حاج معین به هم، تمام امیدش ناامید شد. دکتر دست روی شانه اش فشرد و

مجبورش کرد دراز بکشد:

- اول از همه باید به فکر سلامتی خودت باشی. یه کم بخواب...

و به پرستار اشاره کرد برایش آرامبخش تزریق کند که آیرین در حرکتی ناگهانی آن‌ژیوکت را از دستش خارج کرد و بی توجه به خونی که بیرون زد ، خواست از تخت پایین برود که پرستارها محکم نگه اش داشتند و آیرین میان گریه های هیستریکش با عصبانیت تقلا کرد:

- نمی خوام بخوابم... ولم کنید... می خوام برم پیش آریو... ولم کن...

انگار که زورش چند برابر شده بود. نمی توانستند به راحتی مهارش کنند. پرستاری با سرنگ نزدیک شد و دکتر به پدر آریو اشاره کرد:

- لطفا محکم نگهش دارید.

مردی که همیشه برایش اسطوره ی مقاومت بود، مردی که آریو مردانگی اش را از او به ارث برده بود، حالا با چشمان سرخ نگاهش می کرد و همین که آیرین در آغوش او فرو رفت تا پرستار فرصت تزریق داشته باشد، با گریه التماس کرد:

- تو رو خدا... تو رو خدا نذار خوابم کنن بابا... قلبم داره از درد می ترکه... نمی تونم... نمی تونم اینطوری بخوابم...

لحنش چنان مظلومانه بود که بغض به گلوی پیرمرد چنگ زد و اشاره کرد دست نگه دارند. آیرین دیگر تقلا نمی کرد... در آغوش او آرام گرفته بود و

التماس می کرد. آغوشی که بوی آریو را می داد. پدر و پسر زیادی به هم شبیه بودند. همین که دکتر و پرستارها اتاق را ترک کردند، آیرین سرش را در سینه ی او مخفی کرد و هق زد:

- همش تقصیر منه... همه ی اینا... همش تقصیر منه بابا... من باعث شدم آریو زخمی بشه... اگه... اگه بخاطر من نبود، اونا هیچوقت... هیچوقت اینطوری روبروی هم قرار نمی گرفتن. من شرمنده م... از اینکه... از اینکه تو بغل مردی گریه می کنم که جون پسرش بخاطر من به خطر افتاده، از اینکه این همه سال... این همه سال با آبرو زندگی کردید و حالا عروستون مجرمه، از اینکه...

حاج معین او را از آغوشش بیرون آورد و تند تند سر به طرفین تکان داد:

- چیزی تقصیر تو نیست... خودتو سرزنش نکن بابا. همه چی رو از قبل برنامه ریزی کردن. یه ساعت قبل از تیر خوردن آریو، یه نفر با پلیس تماس گرفته و یه سری اطلاعات داده. مزخرفاتی مثل اینکه سورن سلطانی برادرته و تو، داری باهاش همکاری می کنی... گفته آریو از همه چی خبر داشته و از عمد به پلیس نگفته که تو خواهر سورنی... یه جواب آزمایش هم که قطعا ساختگیه واسه پلیس فرستاده تا نشون بده دی ان ای تو به سورن سلطانی می خوره... انگار می خواسته که همزمان هم تو و هم آریو رو مجرم جلوه بده.

قلب آیرین بدتر تیر کشید. مزخرف نبود... سورن، برادر خونی اش بود و

ضارب همسرش! سورن جلوی چشم او به آریو شلیک کرده بود و آیرین، دیگر به خودش حق دفاع کردن از او را نمی داد ولی با قلب پاره پاره شده اش چه می کرد؟ حالا که بخاطر خودش، پای مرد سیاهپوشش هم وسط کشیده شده بود، با حس شرمندگی اش چه می کرد؟ نتوانست دفاع کند... در سرش زار زد ولی حتی نتوانست یک کلمه به زبان آورد... حاج معین ادامه داد:

- من می دونم که داشته دروغ می گفته... من می دونم که حرفاش غلطه و...

- درسته!

در یک کلمه تایید کرد و حاج معین، بهت زده خیره اش ماند:

- چی؟

- سورن سلطانی، برادر منه!

گفت و دست مرد روبرویش از بازوهایش افتاد. گفت و نگاه او در نگاهش دو دو زد.

- چی میگی آیرین؟

آیرین نگاهش را به زمین دوخت:

- من... من دختر واقعی مامان و بابام نیستم! آریو از خیلی وقت پیش می

دونست... ولی من نذاشتم که به پلیس بگه! من چهره ی سورن رو از خیلی وقت پیش دیده بودم ولی... ولی با آریو واسه چهره نگاری همکاری نکردم! همه ی اینا... همش تقصیر منه حاج معین!

اتاق در سکوت فرو رفت. سکوتی وحشتناک که نفس ها را به شماره می انداخت. آیرین خودش را مقصر می دانست. آیرین می خواست که با خریدن تنفر بقیه، خودش را مجازات کند. سکوتش را با کلمات دردناک تری شکست:

- آریو بخاطر این تیر خورد که من می خواستم برادرم و همسرم رو با هم داشته باشم. آریو بخاطر من تیر خو...

حرفش تمام نشده بود که حاج معین برای اولین بار در آن سال ها پیش او صدا بالا برد:

- بسه آیرین... بسه!

قلب دردناک آیرین در سینه اش فرو ریخت و چشمانش چنان ترسیدند که حاج معین پشیمان شد. حال دخترک خوب نبود و حال او دست خودش نبود. پشیمان از دادی که سرش کشیده بود، بازوهای آیرین را گرفت و گفت:

- گوش کن بابا... تو الان نمی فهمی داری چی میگی. نباید تا بهوش اومدن آریو با پلیس صحبت کنی. خب؟ برات وکیل می گیرم... تو حق داری

سکوت کنی و وکیلت رو بفرستی جلو. باشه دخترم؟

آیرین، لرزان لب زد:

- حاج معین...

حاج معین محکم بازوهایش را تکان داد:

- فهمیدی چی گفتم؟ نباید با پلیس صحبت کنی... آریو حتما یه چیزی می دونسته که به پلیس از رابطه ی خواهر و برادریت نگفته. خدایا... حتی اگه احساسی هم تصمیم گرفته باشه، با گفتن این حرف ها به پلیس واسه هر دوتون دردسر درست می کنی!

آیرین، به ناچار سر تکان داد و حاج معین بلند شد. درست به عادت آریو زمان کلافگی اش، دستی در موهایش فرو برد و اتاق را با قدم هایش متر کرد:

- اینجا بیمارستان نظامیه... تمام تلاشم رو می کنم که تا سر پا شدن آریو اینجا بمونی. نمی تونم بذارم امانت پسرم رو بفرستن بازداشتگاه... استراحت کن.

آیرین می دانست که سرهنگ آژند معروف، پلیس شریفی که سال ها

خدمت کرده و بازنشسته شده بود، به عالم و آدم رو انداخته تا او را در امان نگه دارد. تا او را به بیمارستانی بیاورد که فقط افراد نظامی و خانواده هایشان در آن بستری می شوند. او پدر بود و پسرش میان مرگ و

زندگی دست و پا می زد ولی با این حال، برای نجات عروسش از هیچ کاری دریغ نمی کرد... روبرگرداند و خواست سمت در برود که با حرف آیرین ایستاد:

- سرزنشم کن حاج معین... سرزنشم کن ولی تو رو خدا قبل رفتنت بهم بگو آریو خوب میشه؟ تو رو خدا بگو... حال دیاکو و دیانا خوبه؟

بغضش که شکست، دستش روی قلبش مشت شد و ناگهان تن لرزانش را

دوباره آن دست ها در بر گرفتند و صدای خش دار او را کنار گوشش شنید:

- گلوله به قلبش نخورده... دکترا نجاتش دادن! گفتن احتمالش خیلی زیاده که بهوش بیاد... گفتن دعا کنید... بچه هات هم حالشون خوبه. خونه ن، پیش مادربزرگشون... چرا سرزنشت کنم بابا جان؟ کدوم پدری دلش میاد دخترش رو وقتی بی گناهه سرزنش کنه؟

آیرین سر روی سینه اش فشرد و مظلومانه هق زد و موهایش، پذیرای بوسه های پدرانه ی او شدند. حاج معین پدر بود و منصور هم پدر... ولی پدرها، با پدرانگی هایشان پدر می شدند... چیزی که منصور، هیچوقت یاد نگرفته بود و نتیجه اش، شده بود پسری زخمی و فراری و دختری که تمام زندگی اش به تار مویی بند بود...

***

چشمانش را که از شدت درد دستش باز کرد، همه جا تاریک بود... تنها

روشنایی اتاق، نوری بود که از پنجره داخل می شد و زنی که سر روی سینه اش گذاشته و به خواب رفته بود... ساینا نور بود! نوری که میان تمام آن سیاهی ها، زندگی تاریکش را روشن می کرد. خسته از چند ساعت پرستاری، سر گذاشته بود روی قلب او و به خواب رفته بود.

ذهن سورن خالی بود... خالی خالی ولی درد داشت! جایی میان قفسه سینه اش، جایی در مغز سرش درد داشت. می دانست که همه چیز نمی تواند آنقدر آرام باشد. می دانست که آن آرامش، چند دقیقه ای بیشتر دوام نمی آورد... آرامش چه بود اصلا؟ نمی شناخت... آن کلمه ی پنج حرفی برایش غریبه بود. غریب مثل اتاقی که آشنا نبود. غریب مثل خودش در آن شهر!

شاید تنها چند ثانیه طول کشید که همه چیز به سرش هجوم آورد. فقط چند ثانیه طول کشید که خودش را میان آن جاده ی خاکی دید و مرد سیاهپوشی را روبرویش... مردی که دو فرزند خردسال داشت. مردی که همسر او، خواهرش می شد. درد قلبش شدت گرفت و لب پایینش را محکم میان دندان فشرد بلکه چانه اش نلرزد. نمی توانست حالش را توصیف کند. درد بود و درد... بی هیچ چاره ای! شرکتش را باخته بود، به همسر خواهرش شلیک کرده بود و حالا، هم خودش و هم خانواده ی کوچکش تحت تعقیب بودند. به سایه فکر می کرد... به اینکه اگر دستگیر شوند، چه بر سر دخترکشان می آید؟ به ساینا فکر می کرد... به قول هایی که به او داده بود و هیچکدامشان عملی نشده بود. گلویش از هجوم بغضی آشنا درد

می کرد. سیب گلویش مدام بالا و پایین می شد و درست لحظه ای که ساینا لرزش تنش را فهمید و سر بلند کرد، سورن آن‌ژیوکت را از دستش بیرون کشید و ناگهانی سر جایش نشست:

- آخ...

درد به جانش زد و ساینا وحشت زده دست روی شانه اش گذشت:

- آروم باش سورن... چرا اینو درآوردی از دستت؟ ببین داره خون میاد!

دخترک می لرزید... شاید حتی بدتر از او! از خواب پریده بود و مرد زخمی اش را پریشان دیده بود. چه باید می کرد؟ سورن با پریشانی نگاهی به اطراف انداخت:

- سایه... سایه کو؟ ما باید بریم... باید... باید همین الان از اینجا بریم.

ساینا به جان کندنی تلاش کرد بغضش نشکند:

- خوابه... حالش خوبه... تو رو خدا آروم بگیر. کجا بریم با این حالت؟ کجا بریم سورن؟

نگاه وحشت زده ی سورن در چشمانش دو دو زد:

- باید از ایران بریم... تو چه گناهی کردی؟ سایه... سایه چه گناهی کرده که باید تقاص کارهای باباش و پس بده؟ باید بریم... همین الان!

صدایش که اوج گرفت و سعی کرد از تخت پایین بیاید، ساینا دیگر

نتوانست به تنهایی کنترلش کند و با گریه داد زد:

- آقا سیاوش... تو رو خدا بیاید! سورن...

سورن به سختی روی پاهایش بند شد... آستین پیراهن سفیدش داشت رنگ خون می گرفت که سیاوش در اتاق را به ضرب باز کرد و ساینا دل دل کرد:

- نمی تونم متوقفش کنم... زخمش خونریزی داره.

سورن حال خودش را نمی فهمید. نفسش تنگ شده بود. می خواست دست خانواده اش را بگیرد و از آن خانه فرار کنند... از آن شهر، از آن کشور... سیاوش سریع مداخله کرد تا او را به تخت برگرداند:

- آقا باید استراحت کنید. خواهش می کنم بر...

حرفش تمام نشده بود که سورن با درد فریاد کشید:

- ولم کن... دِ میگم دستت و بکش... من حالم خوبه! اونی که حالش بده من نیستم... من به آریو شلیک کردم. با دستای خودم شلیک کردم بهش تا فرار کنم! جلو چشمای خواهرم قفسه سینه ش رو سوراخ کردم... من ترسو... منِ نامردِ بازنده...

خون داشت قطره قطره روی زمین می چکید و نمی فهمید. زورش انگار چند برابر شده بود. آنقدری که سیاوش هم نمی توانست متوقفش کند:

- کجا می خواید برید با این حال؟ هنوز دو قدم برنداشته، از هوش میرید...

و خوب حال او را پیش بینی کرده بود. صدای گریه ی سایه که بلند شد، زانوهای سورن خم شدند و صدای کوبیده شدن زانوهایش به سرامیک ها اتاق را پر کرد. گردنش بی جان به عقب خم شد که ساینا وحشت زده صورتش را قاب گرفت:

- سورن... سورن به من نگاه کن! سورن...

چشمان نیمه باز او در چشمانش دوخته شد و ساینا دست روی پیشانی اش گذاشت:

- داغه... تب داره... چیکار کنم؟ خدایا چیکار کنم؟

سیاوش مستاصل چشم روی صورت سرخ از درد و تب او چرخاند و بغض به گلویش نشست:

- نمی تونیم بریم بیمارستان... خطرناکه... باید...

- سیاوش...

کلامش که با صدای رگ دار او بریده شد، دست روی بازویش گذاشت و گفت:

- بله آقا... بله...

- حالش... حالش چطوره؟ آریو...

کمک کردند که کمرش را به تخت تکیه دهد و سیاوش جواب داد:

- زنده ست آقا... یکی از بچه ها رو فرستادم بیمارستان تا خبر بگیره. میگه خطر رفع شده ولی فعلا تو مراقبت های وی‌ژه ست.

سنگینی قفسه سینه ی سورن، با شنیدن خبر زنده بودن او کمی سبک شد و سیب گلویش پایین رفت:

- آیرین... آیرین خوبه؟

و حتی خجالت می کشید از به زبان آوردن اسم خواهرش... خواهری که کم مانده بود به دست او عزادار همسرش شود! سیاوش از او نگاه گرفت. گفتن از وضعیت آیرین، صد برابر سخت تر بود... سورن، با نگرانی دست روی بازویش گذاشت:

- سیاوش... آیرین خوبه؟

و در دل از خودش پرسید که چطور می تواند خوب باشد؟ آیرین همه چیز را دیده بود... ثانیه به ثانیه ی آن لحظات جهنمی را! سیاوش مجبور شد برای گفتن آن حقیقت تلخ دوباره نگاهش کند:

- آیرین خانوم... بیمارستانن!

قلب سورن در سینه ایست کرد و صدای گریه سایه بلندتر شد. ساینا با

بغض رو به سیاوش کرد:

- بچه... بچه گریه می کنه...

سیاوش دلگرمی داد:

- من حواسم به آقا هست... شما برید.

ساینا با تردید نگاهشان کرد و بعد، سریع از اتاق بیرون دوید تا به داد دختر هلاک شده اش برسد و سورن با ترس لب زد:

- آیرین چی شده؟

سیاوش چاره ای جز جواب دادن نداشت. سورن را می شناخت... اگر جواب نمی داد، همه چیز بدتر می شد.

- مثل اینکه یه حمله ی قلبی بوده... تو بیمارستان نظامی ان! سخته خبر گرفتن از اونجا ولی... بهوش اومدن انگار.

نگاه می دزدید و سورن می دانست که این تمام ماجرا نیست:

- سیاوش...

و سیاوش، می دانست که باید ادامه دهد... تیر خلاص بود! اما محکوم بود به شلیک...

- دستگیرشون کردن... به جرم همکاری با... شما!

زمان ایستاد... نفس ها حبس شد و دنیا، صد برابر بدتر بر سر سورن آوار:

- چیکارش کردن؟

سیاوش با نگرانی به زخم سورن چشم دوخت:

- زخمتون خونریزی داره... بیاید اول...

سورن بازوی او را چنگ زد و با خشم صدا بالا برد:

- دِ میگم چیکار کردن آیرین رو؟

بریده بریده نفس می کشید و سیاوش بیشتر از همیشه می ترسید از بد حال تر شدنش:

- آروم باشید آقا... آروم...

مکثی کرد و جان کند برای صحبت کردن در آن موقعیت:

- آراز قبل از مرگش زهرش و ریخت... هویت شما و تک تک اطرافیانتون رو به پلیس لو داد و بعدش، گفت که آیرین خانوم خواهرتونه و با خواست خودش باهاتون همکاری می کرده.

- سیاوش...

نگاهش پر از خشم و درد بود و درماندگی... پر از خشم از خودش و نامردی که دیگر نفس نمی کشید ولی نفسشان را گرفته بود!

- بله آقا...

- من... باید چیکار کنم؟

محکم دستی به پیشانی اش کشید و خودش را هدف قرار داد:

- همش تقصیر منه... همش! اینکه ساینا و سایه آوار شدن، اینکه آریو تیر خورده، دستگیر شدن آیرین و حتی... حتی حمله قلبیش تقصیر منه! من بودم که یه سال قبل واسه نجاتش تا پای مرگ بردمش. من باعث شدم قلبش مریض بشه...

موهایش را چنگ زد و فریاد زد:

- همش... همش تقصیر منه...

و از شدت درد و درماندگی و تب، پیشانی به سرامیک سرد چسباند و درست ثانیه ای قبل از بسته شدن چشمانش، ساینا وارد اتاق شد و وحشت زده دست زیر سرش گذاشت و محکم بغلش کرد:

- سورن... دردت به جونم... نبند چشماتو!

سورن به جان کندنی پلک هایش را کمی از هم فاصله داد. لب هایش هنوز مثل قبل تکان می خوردند:

- تقصیر... منه...

ساینا با نگرانی رو به سیاوش کرد:

- کمک کنید بذاریمش رو تخت...

سیاوش سریع سری تکان داد و با کمک هم او را روی تخت گذاشتند و ساینا با عجله مشغول عوض کردن پانسمانش شد:

- با این وضعیت عفونت می کنه زخمش... باید استراحت کنه... کاش بفهمه!

و دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد و به روی خودش نیاورد که با دیدن آن زخم بد شکل، دلش تا چه حد ریش شده... تاب دیدن زخم پشت دستش را که حاصل از بیرون کشیدن آن‌ژیوکت بود، نداشت چه برسد به جای گلوله ای که خود او به بازویش شلیک کرده بود. در سرش داشت ضارب سورن را ناله و نفرین می کرد و ناخوداگاه به زبانشان می آورد:

- خدا لعنت کنه اونی رو که بهت زخم زد... خدا لعنتش ک...

سیاوش نگاه از او گرفت و سورن لبخند کم جانی زد:

- آره... خدا لعنتم کنه!

- پس چی؟ چطور دلش اومد...

و تازه توانست حرف سورن را تحلیل کند و دستش بهت زده روی بازوی او خشک شد:

- چی میگی سورن؟ این زخم رو...

و نگاهش سمت سیاوش چرخید و سیاوش بی حرف در تایید افکارش سر

تکان داد. ساینا مبهوت نگاهش کرد و قطره اشکی روی گونه اش سر خورد. سورن به چه بن بستی خورده بود که برای رهایی، جسم و جان خودش را هدف قرار داده بود؟ سیاوش اشاره کرد که چیزی نپرسد و سورن میان بیهوشی و هوشیاری، در حالی که وجدانش درد می کشید، زمزمه کرد:

- نمی خواستم... نمی خواستم شلیک کنم به قلبش... تاریک بود... ندیدم!

و چشمانش روی هم افتاد و بغض ساینا شکست. سر لبه ی تخت گذاشت و زار زد:

- چرا اینطوری شد؟ چرا همه چی یهو خراب شد؟ سورن داره درد می کشه... جلو چشمم داره آب میشه و من کاری از دستم برنمیاد... چیکار کنیم؟ شما بگو باید چیکار کنیم آقا سیاوش؟

سیاوش با ناراحتی نفسش را بیرون فرستاد:

- باید بریم... هر چه زودتر! اینجا دیگه جای موندن نیست...

***

- آریو مادر... تو رو خدا آروم بگیر... از پا می افتی دوباره!

صدای گریه های مادرش را نمی شنید... بی توجه به کتف و قفسه سینه ای که با کوچک ترین حرکتش تیر می کشید، سعی داشت پیراهنش را بپوشد و در دلش می گفت به درک اگر زخمش باز شود... به درک اگر از شدت درد بمیرد.... کمتر از نصف روز از بهوش آمدنش می گذشت و او به محض

هوشیار شدن، سراغ آیرین را گرفته بود و اطرافیانش طفره رفته بودند. کسی می گفت پیش بچه هاست و کسی می گفت در حال استراحت است... می دانست که امکان ندارد بهوش بیاید و آیرین کنارش نباشد مگر اینکه دلیل وحشتناکی وجود داشته باشد. چیزی مثل خوب نبودن حالش... پیراهن را به هر سختی که بود، پوشید و مادرش با گریه در اتاق را باز کرد و صدا زد:

- آرمان... حاج معین... تو رو خدا بیاید... این بچه دیوونه شده!

دکمه هایش را تا نیمه بست و خواست قدمی بردارد که اتاق دور سرش چرخید و درست ثانیه ای قبل از زمین خوردن، دستان قدرتمندی دور تنش پیچیدند و مردی لب زد:

- داداش!

نفس در سینه اش حبس شد و اشک حلقه زد در چشمان بسته اش... لب هایش بی اختیار تکان خوردند:

- مانی...

صدایش خفه بود. آنقدری خفه و دردناک که اشک به چشمان مرد روبرویش نشست و همین که آریو چشم باز کرد، از دیدن برادرش آرمان، مات ماند. حقیقت تلخ مرگ مردی که همیشه برادرانه و شاید با تظاهر به برادر بودن پا به پایش می آمد، در سرش کوبیده شد و قطره اشکی روی گونه اش راه

باز کرد. مانی مرده بود... مانی جلوی چشم و در آغوشش مرده بود... مانی خیانت کرده بود ولی برای نجات جان او، مرده بود... آرمان کمک کرد که لبه ی تخت بنشیند و آریو از شدت درد چهره در هم برد و دست روی قلبش فشرد. مادرش با نگرانی جلو آمد:

- درد داری؟ آره مامان؟ باید استراحت کنی... کجا می خوای بری با این حالت؟

آریو نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد و خواست بلند شود که مادرش رو به آرمان کرد:

- بابات کجاست؟ خبر داره این بچه با این حالش می خواد بره؟

و آریو تازه فهمید که از چند ساعت قبل، پدرش را ندیده و این همه چیز را عجیب تر می کرد. آرمان، بدون هیچ جوابی تنها به مادرش خیره شد و آریو با درماندگی بازوی برادرش را گرفت:

- آرمان... آیرین کجاست؟

صدایش، بد لرزید و مادرش نتوانست بیشتر از آن در اتاق بماند. از اتاق بیرون رفت تا دکتر را صدا کند و آرمان زیر لب گفت:

- خوبه... حالش خوبه...

فشار انگشتان آریو به دور بازویش بیشتر شد:

- منو خر فرض نکن آرمان... منو خر فرض نکنید!

صدایش که بالا رفت و خون به چشمانش دوید، آرمان از بدتر شدن حالش ترسید. می دانست که آریو تا فهمیدن حقیقت آرام نخواهد گرفت پس ترجیح داد بالاخره لب باز کند:

- بعد از اینکه تو تیر خوردی، حالش بد شد... یعنی... نه زیاد ولی... می دونی که قلبش مریضه... بستریش کردن ولی الان خوبه... حالش خوبه!

رنگ بدتر از روی آریو پرید:

- اگه... اگه حالش خوبه چرا نمی تونم تماس بگیرم باهاش؟ چرا گوشیش خاموشه؟ چرا کسی گوشی رو نمیده بهش که حرف بزنم باهاش؟

آرمان در دل به خودش لعنت فرستاد و آریو بلند شد:

- آیرین چی شده آرمان؟ چی شده که از من مخفی می کنید؟

صدا در گلویش شکست و همان لحظه مرد میانسالی با روپوش سفید وارد شد. نگاهی به آریو و لباس های بیرونش انداخت و اخم کرد:

- کجا شال و کلاه کردی جوون؟ چرا تو تختت نیستی؟

آریو جان کند تا زانو خم نکند. تا محکم بماند و بگوید:

- برگه ترخیصم و امضا کن... با رضایت خودم مرخص میشم!

اخم دکتر عمیق تر شد:

- تازه چند ساعته بهوش اومدی... گلوله نزدیک قلبت خورده! حتی یه سر پا ایستادن ساده هم برات سمه و از من می خوای مرخصت کنم؟

آریو قدمی جلو آمد و سینه به سینه ی او ایستاد:

- اولین بارم نیست که اینجام... خوب منو می شناسی دکتر! حتی اگه به تخت قل و زنجیرمم کنی، بازم از اینجا میرم و خوب می دونی که می تونم...

چشمانش کاسه ی خون بود. درد داشت از پا درش می آورد و با این حال ایستاده بود.

- چرا می خوای بری؟

آریو نگاهی به آرمان و مادرش انداخت و تلخند زد:

- کسی به من نمیگه چی شده...

صدایش لرزید:

- کسی نمیگه زنم کجاست...

دست روی قلبش گذاشت:

- یه چیزی اینجا سنگینه! تا نبینمش آروم نمیشم... تا صحیح و سالم روبروی خودم نبینمش... آخ!

درد بیشتر از قبل خودش را به رخ کشید و مادرش وحشت زده جلو آمد:

- یا خدا...

آرمان با نگرانی بازویش را گرفت:

- آریو...

آریو بازویش را از دست او بیرون کشید و نگاهش را از دکتر نگرفت:

- من باید برم... همین الان!

دکتر لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- باشه... برو!

و رو به آرمان کرد:

- برگه ترخیصش رو امضا می کنم... ولی تا عصر برگردونش! اگه نمی خوای جونش به خطر بیفته...

و بی اینکه منتظر حرفی از آن ها باشد، از اتاق بیرون رفت و آریو رو به برادرش کرد:

- آیرین اینجا بستریه؟

آرمان، سر به دو طرف تکان داد و آریو سمت در خروج رفت:

- منو ببر پیشش!

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که مادرش بازویش را گرفت و با بغض مخاطب قرارش داد:

- آریو... تو رو خدا!

و همان التماس ها، بیشتر آریو را مطمئن می کرد که اتفاقی افتاده... اتفاقی که نمی خواهند او بفهمد. بازویش را به آرامی از دست مادرش بیرون کشید، پیشانی اش را بوسید و خطاب به آرمان گفت:

- بریم...

***

حتی آن لحظات را در کابوس هایش هم نمی دید... لحظاتی که دستبند به دست و اسیر، در ماشین پلیس نشسته بود و هر ثانیه که می گذشت، نفسش تنگ تر و تنگ تر می شد. چشمانش از پشت پرده ی نازکی از اشک، خیابان ها را از نظر می گذراند و گاهی بی اراده به عقب نگاه می کرد. نگاه می کرد تا شاید او را ببیند که دنبالش می آید... نمی دید! جز حاج معین که با ماشین شخصی پشت سرشان حرکت می کرد، هیچ کسی را نمی دید. مرد سیاهپوشش، نبود... نبود تا ببیند آیرینش را دستبند به دست می برند و پدرش مردانه پا به پای عروسش می آید. نبود تا ببیند کمر پدرش از آبرویی که ریخته شده شکسته ولی خم به ابرو نمی آورد... که تمام مدت، به او اطمینان می داد که "نترسی ها بابا... من هستم! من حلش می کنم..."

دستی زیر چشمش کشید و اشکش را نریخته، پاک کرد. صبح که دکتر از بهبود حالش خبر داد و برگه ی ترخیصش را امضا کرد، حاج معین دیگر نتوانست کاری کند. حال آیرین بهتر بود و پلیس دلیلی نداشت که بازجویی را به تاخیر بیندازد. دخترک می دانست که مرد سیاهپوشش بهوش آمده ولی برای دیدنش اصرار نکرد. می دانست که اگر بخواهد و حاج معین مداخله کند، می تواند برای چند دقیقه به دیدنش برود ولی نمی خواست... نمی خواست که آریو او را در بند ببیند! نمی خواست که کمرش را بیشتر از آن بشکند. برای قلبش می ترسید... قلبی که حالا زخمی بود! بدون دیدن او ، رفته بود تا مثل یک مجرم بازجویی شود و هر لحظه خدا را بیشتر شکر می کرد که در بیمارستان نظامی، به جز پدر آریو به فرد دیگری اجازه ی

ملاقات نمی دادند. پدر و مادرش از همان روزهایی که توسط منصور دزدیده شده بود، به تهران آمده بودند و آیرین به پدر شوهرش سپرده بود که مرخص شدنش را به آن ها اطلاع ندهد و حالا، تنهاتر از همیشه برای بازجویی می رفت و دورش از همیشه خلوت تر بود...

با متوقف شدن ماشین در محوطه ی کلانتری، ته دلش خالی و حرف های حاج معین در سرش تکرار شد "تو تقصیری نداری... فقط به پلیس بگو که دزدیده بودنت. بگو هیچی دست خودت نبوده. بگو خبر نداشتی که سورن سلطانی برادرته... باشه بابا؟ باشه؟"

و آیرین هر بار که از زبان او "بابا" می شنید، بیشتر از خجالت آب می شد و

در خودش فرو می رفت. اگر همه چیز را پیش پلیس نقض می کرد، به

جرم سورن اضافه می شد و اگر همه چیز را تایید می کرد، به جرم خودش و آریو... دلش برای آریو خون بود! برای مردی که هیچ تقصیری نداشت و حالا، پا به پای او می سوخت و خاکستر می شد.

در ماشین که باز شد و پلیس زنی بازویش را گرفت، اشکی از حصار چشمانش فرار کرد و پیاده شد. خیره به دستبندی که مچش را با خشونت محاصره کرده بود، قدم برداشت و صدایی در سرش تکرار کرد "آیرین خانوم..."

دندان روی هم فشرد که چانه اش از یادآوری لحن گرم و مردانه ی او حین صدا کردن اسمش نلرزد و هر لحظه سرش را پایین تر گرفت. مقصر نبود

اما خودش را مقصر می دانست. او فقط می خواست از برادر و همسرش محافظت کند! او فقط می خواست که هر دویشان را در امان نگه دارد و

حالا، برادرش فراری بود و همسرش زخمی در بیمارستان... نگاه سنگین آدم ها را حس می کرد. برای بازجویی، او را مستقیم به سازمان آورده بودند و می دانست آدم هایی که از کنارشان می گذرد و سنگینی نگاهشان تا عمق جانش را می سوزاند، همکاران آریو و حاج معین هستند! می دانست هر قدمی که برمی دارد، اعتبار آن ها بیشتر زیر پا خرد می شود و آرزو می کرد که زانوهایش خرد شوند.

حاج معین پشت سرش قدم برمی داشت و اینکه زیر آن نگاه ها دوام می آورد، کار خدا بود و بس... روبروی اتاقی ایستادند و پلیس جوانی روبروی حاج معین ایستاد:

- جسارت منو ببخشید... از اینجا به بعد رو دیگه نمی تونید بیاید!

حاج معین سرهنگ بازنشسته بود و بسیار سرشناس... همه احترامش را نگه می داشتند ولی حتی چنین مردی هم دیگر قادر نبود نجاتش دهد. آیرین سر بالا گرفت و خیره به چشمان رگ داری که با چشمان آریو مو نمی زدند، خش دارتر از همیشه لب زد:

- به روح بچه ای که ندیده از دست دادم قسمت میدم بابا... به آریو نگو که من اینجام! حداقل تا زمانی که خوب بشه...

و نفهمید که رگه های سرخ چشمان او، حاصل دو شب بی خوابی بود یا اشکی که تلاش می کرد فرو بریزد و اجازه نداشت. چشمانی که التماس می کردند "چیزی نگو..." و آیرین نماند که بیشتر از آن التماس آن چشم ها را ببیند. پا به داخل گذاشت و آن اتاق تمیز اما نیمه تاریک، با میزی وسط آن و دو صندلی مقابل هم، نفسش را بند آورد. در اتاق پشت سرش بسته شد و چیزی طول نکشید که خودش را تنها با بازپرس جوانی در اتاق دید که جدیت از صورت و صدایش می بارید:

- بشینید...

در یک کلمه دستور را صادر کرد و آیرین، مستاصل خیره اش شد. دست و پاهایش یخ کرده بود و قلبش تیر می کشید.

- بشینید خانم جاوید!

حرف بازپرس که تکرار شد، به ناچار روی یکی از همان دو صندلی نشست و او هم روبرویش قرار گرفت. لیوان آبی برایش ریخت و سمتش هل داد:

- کمی آب بخورید.

دست آیرین دور لیوان آب حلقه شد و با خودش فکر کرد که حتی ساده ترین جملات او هم امری بود. دستش دور لیوان آب می لرزید و وقتی لیوان را بالا برد، حتی چند قطره ای روی میز ریخت. به زور گلویی تر کرد و مرد جوان روبرویش پرونده اش را باز:

- آیرین جاوید، بیست و چهار ساله، متهم به همکاری با سورن سلطانی، تولید کننده و قاچاقچی مواد مخدر... توی پرونده، نوشته شده که با سورن سلطانی نسبت خونی دارید. درسته؟

مستقیم در چشمان آیرین زل زد و دخترک در یک لحظه تصمیم گرفت. حاضر بود بمیرد ولی آریو را دستبند به دست نبیند! حاضر بود همان لحظه جان از تنش برود ولی آریو هیچوقت روی صندلی اتاق بازجویی ننشیند. با چشمان خودش دیده بود که آریو همیشه در کارش جدی بود و عادل! نمی خواست آریو را پا به پای خودش بسوزاند... پس لب باز کرد:

- بله...

رنگ نگاه مرد روبرویش عوض شد. شاید انتظار نداشت که به آن راحتی اعتراف کند.

- تایید می کنید که برادرتونه؟

هر دو دست آیرین محکم زیر میز مشت شد:

- بله...

- و همسرتون هم از این موضوع خبر داشتن؟

ضربان قلب آیرین شدیدتر شد. آریو می دانست... از چند ماه قبل می دانست و آیرین مجبورش کرده بود که چیزی نگوید. آریو بخاطر او چیزی نگفته بود!

- نه... آریو نمی دونست!

قلبش بدتر از قبل خودش را به قفسه سینه اش کوبید ولی روحش آرام تر شد. تا زمانی که می توانست جلوی مقصر شدن آریو را بگیرد، هر اتهامی را به جان می خرید.

اخم کمرنگی میان ابروهای بازپرس نشست:

- از کی متوجه شدید که سورن سلطانی برادرتونه؟

حرف زدن برایش مثل جان کندن بود:

- از یک سال پیش...

- چطور؟

نفسش لحظه به لحظه تنگ تر می شد. نمی خواست بگوید... نمی خواست پای بقیه را وسط بکشد.

- پرسیدم چطور؟

اشک به چشمان دخترک نشست:

- گردنبندم... گردنبندی که همیشه گردنم بود، بعد از اون گروگان گیری که باعث شد بچه م رو از دست بدم گم شد و بعدش... بعدش نامه ی...

نامه ی مادرم رو تو خونه پیدا کردم! نامه ای که می گفت من... من خواهر سورنم و اون گردنبند نشونه ایه که باعث میشه حقیقت رو بفهمم.

و اسمی از عمو محمد نیاورد. از پدر و مادرش... از هیچکس! می دانست که سوال ها ادامه دارد. می دانست که اینجا خواهد مرد... بازپرس در

حالی که مشخص بود حرف هایش را باور نکرده، گردن کج کرد و گفت:

- دقت کنید خانوم! تمام حرف هاتون می تونه بعدا بر علیه تون استفاده بشه. پس به نفعتون هست که راستش و بگید.

آیرین دست روی قفسه سینه اش فشرد:

- راست میگم. یک سال پیش، سورن... سورن تو اون عمارت جونم رو

نجات داد! اگه کمکم نمی کرد، منم با... با بچه ی تو شکمم می مردم.

بازپرس که کف دستش را محکم روی میز کوبید و بلند شد، قلب آیرین در سینه ایست کرد.

- کسی که ازش دفاع می کنید، یه مجرم فراری و تحت تعقیبه خانوم! کسی که چند فقره قتل در پرونده ش داره و کوکائین نصف پایتخت رو تامین می کرده. کسی که همسرتون رو تا پای مرگ برده! شاید فکر کنید اینکه همسر یکی از مامورین سرشناس اینجا هستید باعث میشه بهتون آسون گرفته بشه اما اینطور نیست. پلیس باید قبل از اینکه سورن سلطانی بتونه از کشور خارج بشه دستگیرش کنه و شما دارید واسه من فیلم هندی تعریف می کنید... گردنبند؟ با خودتون چی فکر کردید؟ چطور...

حرفش تمام نشده بود که طاقت دخترک طاق شد. انگار که تمام فشارهای روانی که در این مدت تحمل می کرد، یک جا سمتش هجوم آوردند و با بغض و خشم صدا بالا برد:

- دارم راستش و میگم... همش تقصیر منه! آریو هیچی نمی دونست. من هیچی بهش نگفتم... هیچی نگفتم چون می ترسیدم برادر و شوهرم روبروی هم قرار بگیرن. سورن هیچوقت نمی خواست منو از خانواده م جدا کنه. هیچوقت بهم آسیب نرسوند. بارها نجاتم داد و اون شب... اون شب وقتی به آریو شلیک کرد...

قلبش تیر کشید و با همان حال ادامه داد:

- اون شب هزار بار مردم چون تقصیر من بود! اینکه اون دو تا روبروی هم قرار گرفتن و سورن به همسرم شلیک کرد، همش... همش بخاطر من بود!

و هر بار که آن شب را با خودش مرور می کرد، از خودش می پرسید که سورن چطور توانست؟ چطور توانست قلب آریو را هدف بگیرد؟ خانواده داشت؟ مجبور بود فرار کند؟ منطقی بود ولی حتی یک درصد به خواهر و خواهرزاده هایش فکر نکرده بود؟ می دانست تا زمانی که از شخص او توضیح نشنود، آرام نمی شنود...

نگاه سرد و یخ زده ی مرد روبرویش بدتر لرزه به تنش انداخت:

- پس اعتراف می کنید که با مجرم در ارتباط بودید و به جای اطلاع دادن به پلیس و چهره نگاری، سعی داشتید این قضیه رو مخفی نگه دارید؟

اتاق داشت دور سرش می چرخید. اخم بازپرس غلیظ تر شد:

- اعتراف می کنید که با سورن سلطانی همکاری می کردید؟

دیوارهای اتاق داشتند به سمتش هجوم می آوردند و درست لحظه ای که خواست لب به تایید باز کند، در اتاق باز شد و مردی نگران صدا زد:

- آیرین!

به سرعت و با دلتنگی وحشتناکی که به قلبش چنگ می زد، سمت در گردن چرخاند و با دیدن قامت بلند آریو بلند شد:

- آریو...

صدا در گلویش شکست و مرد رنگ پریده ای که برای رساندن خودش به او جانش را به خطر انداخته بود، مرد زخمی ای که رنگش از شدت خشم به کبودی می زد و رگ گردنش بیرون زده بود، مردی که از لحظه ی ورودش به کلانتری تا رساندن خودش به اتاق بازجویی با عالم و آدم دعوا کرده و به هر احدالناسی رو زده بود، با قدم های بلند سمتش رفت و بی توجه به نگاه آدم های اطراف، دخترک مبهوت و رنگ پریده ی روبرویش را محکم در آغوش کشید. آنقدر محکم که پیشانی آیرین روی زخمش فرود آمد و درد در قفسه سینه اش پخش شد ولی بیخیال تمام دردها، مثل تشنه ای که پس از مدت ها به آب رسیده باشد، او را محکم به سینه فشرد و لب زد:

- ببخشید... ببخشید که دیر کردم... ببخشید!

آیرین حتی نمی توانست برای در آغوش کشیدن او دستانش را باز کند. دستانی که اسیر دستبند بودند... تازه می فهمید که وحشتناک دلتنگش بوده...

- آریو...

با دلتنگی اسمش را هق زد و آریو فرق سرش را بوسید. مرد سیاهپوشش آمده بود. درست مثل همیشه و در حساس ترین زمان ممکن، خودش را رسانده بود تا نجاتش دهد.

- جان آریو... جانم...

آیرین نگران تر از همیشه فاصله گرفت. هنوز در حصار دستان او بود! هر دو دستش را بالا آورد و روی قفسه سینه ی او گذاشت و ناگهان به گریه افتاد:

- تنت زخم داره... چرا اومدی؟ چرا با این حال اومدی اینجا؟

نگاه آریو، روی دستبند او قفل شد و خشم چنان به جانش زد که اگر آریوی چند سال پیش بود، زمین و زمان را به هم می ریخت. آیرینش زجر کشیده بود! آیرینش را در این اتاق زجر داده بودند و همین دلیلی بود که جلوی بازپرس پرونده قد علم کند:

- می دونی از کی داری بازجویی می کنی؟

بازپرس جوان با خونسردی ذاتی اش از پشت میز بیرون آمد:

- بله... می دونم! من احترام زیادی براتون قائلم سرگرد... ولی این دلیل نمیشه که از مجرم بازجویی نکنم!

آریو از میان دندان هایش غرید:

- مجرم؟ کدوم اتهامش ثابت شده که بهش میگی مجرم؟ همسر من بارها ناخواسته پاش به این پرونده باز شده... بارها زجر کشیده و تا پای مرگ رفته! کسی که خودش بیشتر از همه تو این قضایا آسیب دیده، همسر منه...

- و همسرتون چند لحظه پیش به تمام اتهاماتش اعتراف کرد!

نفس در سینه ی آریو گره خورد و نگاه رگ دارش سمت آیرین چرخید:

- چی؟

بازپرس روبرویش ایستاد:

- اعتراف کردن به اینکه سورن سلطانی برادرشونه... و خب این به تنهایی دلیلی بر مجرم بودنشون نیست؛ اما اعترافشون مبنی بر اینکه از این قضیه خبر داشتن و چهره ی مجرمی که سال ها تحت تعقیب بوده رو دیدن و به پلیس اطلاع ندادن، همکاریشون در جرم رو ثابت می کنه!

سیب گلوی آریو خیره به چشمان خیس دخترک پایین رفت:

- چیکار کردی؟ چیکار کردی آیرین؟

صدایش خفه بود و اگر می توانست فریاد می کشید. صدایی در گلو نداشت برای فریاد کشیدن... بغض بود و درد و غده های سرطانی در گلویش... آیرین نتوانست نگاهش کند. قلبش در گلویش می زد... سر پایین انداخت و بازپرس خطاب به آریو پرسید:

- شما خبر داشتید سرگرد؟

آیرین وحشت زده دست آریو را گرفت و همین که نگاه او سمتش چرخید، تند تند سر به طرفین تکان داد که نگوید... نگوید که از همه چیز خبر

داشته... و شاید خیلی خوب مرد سیاهپوشش را می شناخت که آنطور ترسیده بود. ترس از اینکه آریو همه چیز را بگوید. آریو مردی نبود که بگذارد همسرش خودش را فدا کند!

- خبر داشتم... از همه چی... از اولش!

آیرین هق زد:

- آریو...

و آریو بی توجه ادامه داد:

- می دونستم که سورن سلطانی برادرشه... می دونستم که چهره ش رو دیده ولی اصرار نکردم به چهره نگاری. سورن، مجرمه ولی برادرشه! برادری که جونش رو نجات داده و من نتونستم مجبورش کنم برادرش رو لو بده به پلیس... من یه پلیس وظیفه نشناسم که با احساسی رفتار کردنم قانون رو زیر پا گذاشتم و باعث شدم چند نفر دیگه مثل سروان مرادی این وسط آسیب ببینن...

آیرین دستش را گرفت و التماس کرد:

- آریو تو رو خدا...

و آریو دستش را با خشم پس زد و صدا بالا برد:

- اونی که باید بازداشت و بازجویی بشه، منم! نه هیچکس دیگه... نه

همسرم... فقط من!

بازپرس بی حرف نگاهش کرد و حاج معین از وخامت وضعیت پیش آمده، با ناراحتی چشم بست:

- یا امام زمان...

صدای نفس های خش دار و پردرد آریو و نفس های بریده ی آیرین، تنها چیزی بود که در آن سکوت دردناک شنیده می شد. چطور به آنجا رسیده بودند؟ وظیفه شناس ترین پلیس سازمان و همسرش در اتاق بازجویی چه می کردند؟ قلب آیرین با شنیدن حرف بازپرس بدتر در سینه اش فرو ریخت:

- با اعترافاتتون، به راحتی می تونم براتون حکم بازداشت بگیرم سرگرد! متاسفم که توی چنین وضعیتی روبروی هم قرار گرفتیم...

رنگ بدتر از قبل از روی آیرین پرید و بازپرس ادامه داد:

- همچنین، بازجویی از همسرتون هنوز تموم نشده! اخلال در روند بازجویی هم جرم کمی نیست... قطعا در جریانید!

چشمان آیرین سیاهی رفت و صداها در سرش مخلوط شدند. زانوهایش داشتند سمت زمین سقوط می کردند که آریو وحشت زده دست دور تنش پیچید:

- آیرین...

آیرین پیراهن او را چنگ زد تا نیفتد و درست همان لحظه بود که مرد میانسال و کت و شلوار پوشی وارد اتاق شد و مستقیم رو به بازپرس کرد:

- پیروند هستم... وکیل جناب آژند و همسرشون. از دادستانی حکم فوری دارم برای متوقف کردن بازجویی به دلیل شرایط بد جسمانی موکلم و همچنین آزادی به قید وثیقه.

آیرین چشمان بی رمقش را در چشمان آریو باز کرد و لب های خشکش بی جان تکان خوردند:

- تقصیر منه... همش تقصیر منه. نباید می گفتی... نباید...

آریو سرش را محکم در آغوش کشید و بوسه ای روی موهای بیرون زده از شالش نشاند و کنار گوشش، گرفته تر از همیشه لب زد:

- منو انقدر نامرد فرض کردی که بذارم تنهایی خودتو بندازی تو چاه؟ آره آیرین خانوم؟

اشک آیرین مظلومانه پیراهنش خیس کرد و نگاه خسته ی آریو با قدردانی سمت وکیل و پدرش چرخید. سمت مردی که در غیاب او، خودش را به آب و آتش زده بود تا عروسش را به بند نکشند و تلاش هایش، درست در حساس ترین زمان ممکن نتیجه داده بود...

***

- با بالادستی ها صحبت کردم... فعلا منتقل میشی کردستان! باید مدتی اونجا خدمت کنی و بعدش دوباره در موردت تصمیم گیری میشه.

سرهنگ موحدی، بی مقدمه حرفش را زد و آریو رو به او که مافوقش بود سلام نظامی داد:

- بله قربان...

یک هفته از تیر خوردنش می گذشت و بلافاصله پس از مرخص شدن، به سازمان آمده بود تا حکم موقتش را دریافت کند. ضعف داشت هنوز ولی اجازه نمی داد که زانوهایش مقابل او بلرزند. سرهنگ موحدی، سال ها در جریان تمام اتفاقات مهم زندگی اش بود. از قبل اینکه آریو همسر و فرزند دو ساله اش را از دست بدهد، تا حالا که از مرگ برگشته بود و حتی احتمال داشت به زندان برود، پدرانه کنارش مانده بود تا کمترین مجازات را برایش در نظر بگیرند. آریو سال ها درد خانواده اش را داشت و حالا

بخاطر همان خانواده، برای اولین بار در دوران شغلی اش از قانون سرپیچی کرده بود. حقش نبود که فقط بخاطر آن اتفاق از عرش به فرش سقوط کند...

- می خواستن بفرستنت یه استان دیگه... ولی فعلا راضی شدن که بری کردستان. اونجا خونه داری دیگه... درسته؟

- بله قربان...

- خوبه... دست زن و بچه ت رو بگیر و چند وقت از تهران برو. این بیشترین کاری بود که می تونستم برات بکنم.

آریو قدمی به جلو برداشت و روبروی میز او ایستاد. نگاهش را در نگاه جدی او دوخت و با صدای گرفته ای لب زد:

- ممنونم سرهنگ... بازم پدری کردید در حق من و خانواده م! نمی دونم چطور جبران کنم.

و چهره اش از دردی که ناگهان در محل زخمش پیچید در هم رفت و اخمی میان ابروهای سرهنگ نشست:

- آژند... حالت خوبه؟

آریو، دوباره محکم سر جایش ایستاد و هر دو دستش را مشت کرد تا سمت قلبش نروند:

- بله قربان...

اخم میان ابروهای او هنوز پابرجا بود. انگار که قانع نشده بود در مورد وضعیتش... بلند شد و قدم هایش را مقتدرانه سمت آریو برداشت. دستش را روی بازوی او گذاشت و مردانه فشرد:

- من خیلی وقته که می شناسمت آژند... مخفی کاریت در مورد سورن سلطانی رو تایید نمی کنم اما می دونم دلیل محکمی داشتی واسش... پس برو کردستان و سعی کن ذهنت رو سر و سامون بدی. کار توی مرز سخت

تره... ولی تو سخت تر از اینا رو از سر گذروندی و موفق ازش بیرون

اومدی. خودتو بخاطر اتفاقات اخیر سرزنش نکن. می دونم که سخته... تو مرگ همکاری رو که سال ها مثل برادرت بود به چشم دیدی... تو اول از همه فهمیدی مردی که سال ها مثل برادرت می دونستیش، نفوذی سورن سلطانیه و این قطعا خیلی سخته واست... ولی بگذر از همه چیز و برو! حقته که آرامش داشته باشی. یه زندگی آروم واسه خودت و خانواده ت بساز.

لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

- من دارم بازنشست میشم آژند... این آخرین دستورمه!

و ذهن آریو، به روزی فلش بک زد که جسم بی جان زن و بچه اش را دید و این مرد، بی توجه به تفاوت درجه هایشان و جدیتی که همیشه داشت، محکم در آغوشش گرفت تا به خودش آسیب نزند. آریو در آن موقعیت قابلیت کشتن خودش را داشت و این مرد جانش را نجات داده بود...

- اطاعت میشه سرهنگ...

با بغضی مردانه که در گلویش مخفی کرده بود، آخرین دستور او را اطاعت کرد و از اتاق که بیرون آمد، سروان مرادی را دید که به محض دیدنش تکیه از دیوار گرفت و سمتش آمد. انگار که از قبل منتظر آریو ایستاده بود... دست راستش در آتل بود و چهره اش تا حدی رنگ پریده و آریو می دانست

که او یکی دو روزی است از بیمارستان مرخص شده... روبروی آریو ایستاد و هیچکدام نتوانستند کوچک ترین لبخندی بزنند. آن دو دردهای مشترکی در روزهای اخیر کشیده بودند.

- سرگرد... حالتون بهتره؟

آریو سر تکان داد:

- خوبم ممنون... زخمت چطوره؟ شنیدم دیروز مرخص شدی. وظیفه ی من بود که بیام ملاقاتت ولی...

مرادی متواضعانه میان حرفش پرید:

- نفرمایید سرگرد... شما بیشتر از این ها به گردن من حق دارید!

و دست جلو برد و فلشی را سمت آریو گرفت:

- باید اینو قبل از اینکه برید بهتون تحویل می دادم.

آریو نگاهش را بین فلش مموری و چشمان او چرخاند:

- این چیه؟

مرادی نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد:

- قراره دفتر سرگرد پارسایی رو تو سازمان تخلیه کنن. اینو تو وسایلش پیدا کردن! واسه شماست...

سیب گلوی آریو پایین رفت:

- واسه من؟

مرادی بی حرف سر تکان داد و آریو، دستش را جلو برد و چشمانش تار و تارتر شد. اشک بود که داشت در چشمش حلقه می زد؟ فلش را میان مشتش فشرد و چشمانش را محکم روی هم... نمی خواست پیش چشم او بشکند. دقیقه ای طول کشید تا به خودش مسلط شود و چشم باز کند. گرفته تر از همیشه گفت:

- ممنونم مرادی...

و دستی سر شانه ی او زد و سمت اتاق مانی راه افتاد. اتاقی که شاید آخرین بار بود پا در آن می گذاشت... باید می دید... باید هر چیز مربوط به او را می دید و به خاطر می سپرد و بعد از آن می رفت. نمی خواست فراموشش نمی کند. نمی خواست مردی را که بخاطر او مرده بود فراموش کند و تمام مدت خدا خدا می کرد که محتویات آن فلش قانعش کند... که مانی، چیزی از خودش به جا گذاشته باشد که دلش را صاف کند.

پشت در اتاق ایستاد و از شدت دردی که لحظه به لحظه شدیدتر می شد دست روی قلب فشرد. نفسش سنگین شده بود. آنقدری که دلش می خواست تا بیرون ساختمان را بی نفس بدود ولی به هر جان کندنی که بود، دست روی دستگیره ی در فشرد و به پایین فشارش داد. وارد اتاق که شد، از دیدن فضای نسبتا خالی آن بغض بدتر به گلویش هجوم آورد. چشم بست و در ذهنش مانی را نشسته روی همان صندلی گردان تصور کرد و

صدای او در گوشش پیچید "کاش می تونستم کاری کنم که آب تو دلت تکون نخوره داداش..." و بی اینکه متوجه شود، قطره اشکی روی گونه اش راه باز کرد و زانوهایش بدتر لرزیدند. دست به میز گرفت که زمین نخورد و به هر سختی که بود، خودش را پشت میز رساند و روی صندلی نشست. سیستم را با دست لرزان روشن کرد و بلافاصله پس از بالا آمدن ویندوز، فلش را به سیستم زد. تنها یک ویدیو در آن موجود بود و تپش قلب آریو هر لحظه شدیدتر می شد. حس مرگ داشت! حسی آمیخته با درد و دلتنگی... با همان حس وحشتناک، روی ویدیو کلیک کرد و تصویر مانی را که دید، گلویش بدتر از قبل فشرده شد...

- آریو... داداشم؟ اگه داری این ویدیو رو نگاه می کنی، حتما یه اتفاقی واسم افتاده... یا دستگیر شدم، یا مردم!

دست آریو روی میز مشت شد... مانی لبخند تلخی زد و دل آریو خون شد...

- کاش مرده باشم... آخه نمی تونم بعد از اینکه این ویدیو رو دیدی تو چشمات نگاه کنم. بعد از اینکه فهمیدی من، رفیقی که مثل برادرت می دونستیش، بهت خیانت کرده!

آریو دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد و ویدیو همچنان پخش می شد...

- حس کرده بودم که مثل قبل نیستی... حس کرده بودم که شک کردی

بهم... که هر موقع نگام می کنی، هزار فکر و خیال میاد سراغت که نکنه اون نامردی که به رفیقش خیانت می کنه، من باشم... ولی من بودم آریو! من خیانت کردم... ولی مجبور بودم!

صدای چکیدن قطره اشک آریو روی میز، در صدای مانی گم شد...

- کارم رو توجیه نمی کنم... هیچوقت! من نه فقط به تو، که به مردم و کشورمم خیانت کردم. تاوان خیانتکار مرگه آریو! من به اعتمادت خیانت کردم... به برادریمون...

آریو دست روی گلویش گذاشت و ماساژ داد بلکه راه نفسش باز شود و... نشد!

- میگم مجبور بودم چون دیدم چه بلایی سر مهتاب و مهیارت آوردن! چون اون شب جهنمی که جلو چشمت جونشون رو گرفتن، منم چند دقیقه بعدش رسیدم اونجا... دیدم که تمام زندگیت تو چند دقیقه رفت. منو با تمام زندگیم تهدید کردن آریو!

آریو مشتش را چند بار بی اراده روی میز کوبید و مانی قطره اشکش را نچکیده از چشم گرفت.

- زنم بچه اولمون رو حامله بود که یه بسته برام رسید. چند تا عکس از من و نارگل وقتی بیرون بودیم... تو جاهای مختلف! نوشته بود اگه نمی خوام که خانواده م به سرنوشت زن و بچه ی سرگرد آژند دچار شن، باید

باهاشون همکاری کنم...

آریو مشتش را با تمام قدرت روی دهانش فشرد...

- ترسیدم! فرار کردم، مرخصی گرفتم، درخواست دادم که منتقلم کنن به یه واحد دیگه... ولی فایده نداشت! هر روز عکس جدید به دستم می رسید. هر روز بیشتر تهدید می شدم. چند ماه بعد وقتی همسرم با پسر سه ماهه مون بیرون بود، یه ماشین نزدیک بود زیرش بگیره! فیلمش رو برام فرستادن و تهدید کردن که اخطار آخره... ترسیدم آریو... به حد مرگ ترسیدم!

و آریو یادش به روزی افتاد که نزدیک بود با ماشین تصادف کند و همان ویدیو را برای آیرین فرستادند و باعث شدند که حال دخترک از ترس بد شود و دوقلوهایشان را یک ماه زودتر بدنیا آورد. همان روش بود! روشی که سورن سال ها قبل در پیش می گرفت تا به هدفش برسد... تهدید به مرگ! حسی مثل خوره به جان آریو افتاد. حسی که می گفت نکند سورن هم در مرگ زن و بچه اش نقش داشته باشد؟

- بالاخره به شماره ای که همیشه برام تو پاکت میذاشتن زنگ زدم و یه روز، به خودم اومدم و دیدم از ترس جون زن و بچه م دارم جاسوسی می کنم! مدارکی که در مورد سورن و پدرش بدست می اومد رو از بین می بردم، فیلم دوربین ها رو پاک می کردم، آمار تو رو... آمارت رو بهشون می دادم... منِ نامردِ خیانتکار!

چشم بست و هر دو چشمش از اشک خالی شد و آریو چنان لب گزید که لبش خون افتاد...

- اولش فکر می کردم سورن تو مرگ زن و بچه ت دست داره... ولی وقتی بیشتر از قبل منو تو جمعشون راه دادن، فهمیدم سورن تو مرگشون دستی نداشته. فقط اون حادثه رو بهانه کرده بود تا منو بترسونه! ولی اون موقع دیگه دیر بود... دیگه نمی تونستم کنار بکشم... فهمیده بودم که سورن به زن و بچه ها آسیب نمی زنه ولی پدرش اینطوری نبود. ترسیدم بلایی سرشون بیاره و بیشتر غرق شدم تو کثافت...

سر پایین انداخت:

- روزی که بعد از چند سال سیاهپوش بودن رخت دامادی پوشیده بودی، همون روزی که مجلس عقدت با آیرین رو بستن به رگبار گلوله، روزی که به خودم اومدم و دیدم کم مونده بود جونتون رو بگیرن، باهام تماس گرفتن و گفتن هیچ کاری نکن... تماس از طرف منصور بود. منصور دخالتی تو اون ترور نداشت ولی ترجیح می داد که همه چی موفقیت آمیز پیش بره.

براشون تهدید بودی! گفت واسه فرار، هدایتتون کنم به سمتی که اونا می خوان و بازم تهدید شدم... دم در خونه م بودن! آریو تو دیدی که چطور مهتاب و مهیارت رو از خونه ی خودت دزدیدن... من ترسیدم آریو... مثل سگ ترسیدم!

دستانش لرزش گرفته بود. لب هایش بدتر:

- گفتم برید فلان مسیر... گفتم امنه ولی نبود! شما رفتید و من از عذاب وجدان هزار بار مردم... نتونستم تحمل کنم. مخفیانه با یه شماره ی اعتباری زنگ زدم به پلیس... من برادرکش نبودم آریو! من فقط ضعیف بودم. خیلی ضعیف بودم...

به گریه افتاد و چانه ی آریو لرزید. هق مردانه اش را در گلو خفه کرد و مانی به سختی جلوی گریه اش را گرفت:

- کاش زمان به عقب برمی گشت. کاش روزی که به اون شماره زنگ زدم، دستم می شکست... کاش به جاش به تو زنگ می زدم و می گفتم که ترسیدم... آریو... داداشم... من حتی حق ندارم بهت بگم داداش! می دونم... ولی به جون دخترم که هنوز بدنیا نیومده قسم می خورم... من هیچوقت بدِ تو و خانواده ت رو نخواستم. من بهت آسیب زدم ولی هزار بار مردم... کاش تموم شه آریو... کاش یه روز نفس نکشم... این عذاب وجدان داره خفه م می کنه!

دستی زیر چشمش کشید و آریو، با چشمان خیس نگاهش کرد... نگاه به تصویر مردی که دیگر وجود نداشت.

- زنم هیچی از این قضیه نمی دونه... نمی دونه که پدر بچه هاش چطور به رفیق و برادرش از پشت خنجر زد! حداقل الان که زنده م، هنوز نمی دونه... این روزا بخاطر دخترمون خیلی داره سختی می کشه. نارگل دلش دختر می خواست! منم همینطور... دکترا می گفتن بارداری واسش

خطرناکه ولی گوش نارگل به این حرف ها بدهکار نبود. نمی خواستم جونش و به خطر بندازم. ما یه پسر داشتیم... نارگل همه زندگیم بود... ولی آخرش کار خودشو کرد. روزی که خبر بارداریش رو بهم داد و روزی که جنسیت بچه مشخص شد، هر دو بارش رو تو تنهاییم گریه کردم. هم

خوشحال بودم، هم می ترسیدم... دلیل خوشحالیم مشخص بود... ولی ترسم از این بود که نتونم تا آخرش کنار نارگل بمونم... که یه روز حالش بد بشه و من نباشم که نازشو بکشم... که نتونم دخترمون و ببینم.

مانی سکوت کرد و صدای نفس های نامنظم هر دو در اتاق پیچید... قلب آریو پاره پاره شده بود از شنیدن آن جملات... مانی نتوانسته بود دخترش را ببیند. مانی ناکام از دنیا رفته بود... تمام وجودش منتظر بود که مانی حرف بزند. دقیقه ای طول کشید تا اشک از چشم بگیرد و دوباره لب باز کند:

- حق داری حلالم نکنی... حق ندارم که بگم بعد مرگم حواست به

خانواده م باشه... حق داری منو تا آخر عمرت یه خیانتکار نامرد بدونی که خنجرش رو تو قلب برادرش فرو کرد ولی...

هق زد:

- ولی هیچوقت... هیچوقت برام کمتر از یه برادر نبودی! تو بهترین رفیقم بودی. تو برادرم بودی آریو...

ویدیو، بی مقدمه و میان گریه های او قطع شد و چشمان آریو، ماتِ صفحه ی سیاه پیش رویش ماند. ماتِ صحبت ها و گریه های مردی که برای نجات جان او، مرده بود... ماتِ برادری که مرده بود!

یقه ی پیراهنش را چنان به چنگ کشید که سه دکمه ی اولش هر کدام به طرفی پرتاب شدند. پیشانی اش لبه ی میز چوبی فرود آمد و شانه هایش لرزیدند:

- کاش می فهمیدم این همه وقت داری درد می کشی... کاش بهم می گفتی که داری درد می کشی... حلالت می کنم... مگه میشه نبخشمت؟ آروم بخواب داداشم... حواسم به نارگل و جگرگوشه هات هست.

***

دخترکش را روی قفسه سینه اش خوابانده بود و موهای کرکی اش را نوازش می کرد. صدای نفس های سریع و منظم سایه، میان وضعیتی که همه چیزشان را از دست داده بودند، آرامش خالص بود. حداقل برای چند دقیقه! سر دخترک درست روی قلبش بود و مثل قبل، صدای قلب پدرش آرامش می کرد. دستان کوچکش پیراهن سورن را به چنگ کشیده بودند و پدرش بی اراده هر چند لحظه یک بار، نفس عمیقی می کشید تا عطر او را به ریه هایش بفرستد. بوی پودر بچه می داد. بوی معصومیت!

بی قرار که می شد و وقت خوابش، ساینا شیرش را می داد و همین که چشمانش گرم می شد، او را روی قفسه سینه ی سورن می گذاشت تا پدر و

دختر آرام بگیرند. تا سورن حتی برای چند لحظه دست از متر کردن اتاق با قدم هایش و فکر و خیال بردارد. زخمش هنوز کامل بهبود پیدا نکرده بود. هنوز نیاز به استراحت داشت و از خودش دریغ می کرد... بوسه ای روی موهای دخترکش نشاند و به یک هفته ای که گذرانده بودند فکر کرد... جهنم در ابعاد کوچک بود! همه چیزشان را در یک لحظه از دست داده بودند و حالا، مرد جوانی که همه روی اسم و شهرتش قسم می خوردند، چیزی جز یک فراری تحت تعقیب نبود! هم خودش، هم خانواده ی کوچکش...

تمام آن یک هفته را دنبال راهی بود که از ایران بروند و هیچ راه امنی نبود! هیچ آدم امنی را پیدا نمی کرد که تضمین کند زن و بچه اش سلامت به آن طرف مرز می رسند. حتی نتوانسته بود با پدرش ارتباط بگیرد و می دانست که منصور هم بدون شک جایی مخفی شده و دنبال راهی امن برای فرار است... شک نداشت که منصور با تمام بی رحمی هایش، پسرش را رها نخواهد کرد. می دانست که او هم به دنبال راهی برای کمک به آن هاست. دست روی کمر سایه گذاشت و او را بند قلبش کرد. دخترک فقط کمی از دستش بزرگ تر بود. تن کوچکش به راحتی در دست مردانه ی او جا می شد انگار! زمزمه ی پدر و دختری اش اتاق را پر کرد:

- آروم بخواب دخترِ بابا... بابا حواسش بهت هست. هم به تو، هم به مامانت...

و چشم بست تا اشک در چشمش حلقه نزند. وقتی برای اشک ریختن نداشت. باید مثل قبل، به هر دری می زد تا خانواده اش را نجات دهد.

با ویبره ی موبایلش، دست سمت عسلی برد و بلافاصله با دیدن شماره ای ناشناس، به امید اینکه منصور پس از چند روز تماس گرفته باشد، سایه را سریع روی تخت خواباند و تماس را برقرار کرد:

- الو؟

صدایی نیامد جز نفس های نامنظم فردی از پشت خط... از اتاق بیرون رفت تا سایه را بیدار نکند و با شک گفت:

- الو... بابا؟

- سورن... خوبی؟

صدای گرفته ی منصور که در گوشش پیچید، نفس در سینه اش حبس شد و منصور بهتش را حتی از پشت تلفن فهمید که تکرار کرد:

- خوبی بابا؟

- کجایی؟

زمزمه ی گرفته ی سورن، تنها صدایی بود که از میان لب هایش خارج شد. طول کشید تا منصور جواب دهد:

- اینکه من کجام، مهم نیست... با دقت گوش کن سورن!

- مهم نیست کجایی؟ یک هفته ست هیچ خبری ازت نیست! هیچ راه ارتباطی با خودت باقی نذاشتی... می دونی چقدر نگران شدم؟

و شاید اولین بار بود که با صدای نسبتا بلند، آنطور نگرانی اش را نسبت به پدرش ابراز می کرد. پدری که بارها آزارش داده بود... ساینا با شنیدن صدای بلند او، شستن لباس های سایه را رها کرد و از حمام بیرون آمد. منصور با مکث جواب داد:

- هیچوقت فکر نمی کردم این حرف و ازت بشنوم... اینکه نگران پدرت شدی!

سورن با کلافگی و خشم، محکم دستی میان موهایش فرو برد:

- کجایی منصور خان؟

- هنوزم نمیگی بابا...

- بابا! خوب شد؟

صدای سورن که با خشم و درد بیشتری اوج گرفت و در گلویش شکسته شد، منصور با درد خندید:

- اینکه الان می شنومش، خوبه... خیلی خوبه...

سورن نفس کوتاهی کشید تا به خودش مسلط شود و منصور با جدیت چند لحظه قبلش ادامه داد:

- خوب گوش کن سورن... این یه هفته، دنبال یه راه امن بودم که تو و خانواده ت رو بفرستم بری. دنبال یه گروه که مورد اعتمادم باشن و از مرز ردتون کنن! با سیاوش تماس گرفتم... جزئیات رو به اون گفتم. امشب یه نفر رو می فرستم دنبالتون که باهاش برید کردستان... از اونجا به بعد هم با یه قاچاق بر دیگه میرید ارومیه...

اخمی میان ابروهای سورن نشست:

- شما چی؟ شما هم میای باهامون... مگه نه؟

- من بد بودم سورن... همیشه! یه پدر بد که هیچوقت نتونست واسه پسرش پدری کنه.

سورن دست آزادش را با تمام قدرت مشت کرد:

- آره... بد بودی! و چون بد بودی باید جبران کنی... باید باهامون بیای و پدری کنی...

ساینا در حالی که با نگرانی نگاهش می کرد، مشتش را گرفت و سیب گلوی سورن خیره به خاکستر چشمان او پایین رفت.

- من همه چیزت و ازت گرفتم. شرکتی که واسه پا گرفتنش از جون مایه گذاشتی، با یه تصمیم اشتباه به باد دادم. من نباید تو رو وارد این بازی می کردم سورن... نباید از اول پات و می کشیدم تو خلاف... تو معصوم بودی.... عین مادرت! من تو رو نابود کردم، بی رحمت کردم، جوونیت رو

ازت گرفتم... من حتی دخترم رو هم تا پای مرگ بردم. خودخواه بودم... همیشه! ولی حالا وقتشه که جبران کنم.

و درست همان لحظه، صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد و ته دل سورن خالی:

- کجایی؟ این صدا چی میگه؟

منصور، تلخ تر از همیشه خندید:

- هیچی بابا... هیچی! این صدایی هست که تو هیچوقت نباید بشنوی. اینجا جایی هست که تو هیچوقت نباید پات بهش باز بشه.

سورن با بهت لب زد:

- نگو که... نگو که می خوای خودتو به پلیس معرفی کنی! نگو...

بغض منصور به خوبی در صدایش مشهود بود:

- تو باید بری... از اینجا به بعدش رو بسپار به من! من همه چی رو گردن می گیرم...

قلب سورن به گلویش هجوم آورد:

- حق نداری بابا... حق نداری! چی و می خوای ثابت کنی؟ هان؟ که خیلی پدر فداکاری هستی؟ فداکاریت همینه؟ که خودتو به کشتن بدی؟ الان خیلی بابای خوبی هستی؟ خیلی خوبی که داری خودتو ازم دریغ می کنی؟

بغض منصور در مرز شکستن بود:

- من پدری کردن بلد نیستم... گناه من اونقدر سنگینه که این کار شاید یه کم، فقط یه کم از بار این گناه کم کنه. برو سورن... دست خانواده ت رو بگیر و برو و دیگه هیچوقت برنگرد...

بغض سورن میان فریادش شکست:

- اعدام میشی! نکن اینکارو... این عذاب وجدان رو به جون من نداز!

- این کمترین تاوانیه که در برابر دردات پس میدم. عذاب وجدان نداشته باش پسر... هر گناهی یه تاوانی داره و این تاوان منه...

و با تن صدای پایین تر و بغض پدرانه ای ادامه داد:

- دوستِ دارم سورن! هیچوقت بهت نگفتم... ولی همیشه دوستِ داشتم پسرم!

گفت و قطع کرد... بوق آزاد در گوش سورن پیچید و مبهوت لب زد:

- الو؟

چیزی جز بوق آزاد نبود. با درد عمیقی در قلبش فریاد کشید:

- الو بابا؟ الو؟ حرف بزن!

دستش در دست ساینا می لرزید. دخترک کم مانده بود از نگرانی سکته کند! می توانست اتفاقی را که افتاده بود حدس بزند... می دانست که

سورن در بدترین حال ممکن است و همین که او دستش را به ضرب از دست ساینا بیرون کشید، سیاوش کلید انداخت و وارد خانه شد و سورن با خشم خواست به سمتش هجوم ببرد که ساینا محکم بغلش کرد:

- آروم باش... مرگ من آروم باش...

سورن برای رساندن خودش به سیاوش تقلا کرد و در حالی که سمت او گردن می کشید، داد زد:

- تو می دونستی... می دونستی منصور خان چه قصدی داره! می دونستی که می خواد خودش و به کشتن بده.

سیاوش با ناراحتی نگاهش کرد:

- منم چند دقیقه پیش فهمیدم... هیچ راهی نبود آقا... منصور خان تصمیمشون و گرفتن!

سورن سعی کرد ساینا را که محکم بغلش کرده بود کنار بزند:

- ولم کن... باید برم... باید نجاتش بدم... دِ میگم ولم کن!

و او را با تمام قدرتش کنار زد که ساینا تعادلش را از دست داد و محکم زمین خورد. آخ دردناکش را در گلو خفه کرد و خانه در سکوت وحشتناکی فرو رفت. سورن، درمانده و با بهت به ساینا که روی زمین افتاده بود خیره شد و ناگهان با نگرانی کنارش زانو زد:

- من... من چیکار کردم؟ من زدمت؟ من آسیب زدم بهت؟

قطره اشکی روی گونه ی ساینا چکید و بی توجه به دردی که در بازویش پیچیده بود، روی دو زانو نشست و سورن را در آغوش کشید:

- خوبم... چیزی نیست... چیزی نیست...

رگ شقیقه ی او را بوسید و سرش را محکم تر بغل کرد:

- بمیرم واسه دردت... بمیرم... رفتنت فایده نداره سورن... وقتی نمونده! پدرت تصمیمش و گرفته.

و شاید سورن نیاز داشت که آن را از زبان ساینا بشنود تا باور کند. سر روی شانه ی او گذاشت و زار زد و دقیقا همان لحظه بود که صدای گریه ی سایه با پدرش در هم آمیخت. شاید دخترک هم حال بد پدرش را فهمیده بود که آنطور بی قراری می کرد...

***

تمام زندگی شان در یک کوله پشتی و ساک بچه جمع شده بود. هر چیزی که برای بدست آوردنش با چنگ و دندان جنگیده بودند، در یک لحظه به باد رفته بود و تمام دارایی شان، در لباس تنشان و کمی وسایل ضروری و مقداری اسکناس در کوله پشتی خلاصه می شد. هر سه روی صندلی عقب سمندی نشسته بودند و سیاوش، روی صندلی جلو و کنار راننده ی ناشناس ولی مطمئنی که منصور برایشان فرستاده بود. نگاه سورن، خسته تر از

همیشه از پنجره به بیرون دوخته شده بود و آخرین باری که خوابیده بود را یادش نمی آمد. در کمتر از نصف روز، پدرش خودش را به پلیس معرفی کرده بود. در کمتر از دوازده ساعت، با خانواده اش راهی سرنوشت نامعلومی بودند... سایه در آغوش ساینا خوابیده بود و شیر می خورد و ساینا به هر سختی که بود، تلاش می کرد قوی باشد... که مستقیم رو به جلو نگاه کند نه عقب... که پل های شکسته ی پشت سرشان را نبیند. دست سورن که سمت بازویش رفت و نفس سنگینی کشید، با نگرانی سمتش چرخید و پرسید:

- سورن... خوبی؟ درد داری؟

سیاوش سمتشان گردن چرخاند و سورن سر به طرفین تکان داد:

- نه... خوبم.

صدایش در گرفته ترین حالت ممکن بود. حتی فرصت بهبودی نداشت و بی وقفه از یک وضعیت بد به وضعیت بدتری منتقل می شدند. دستش را از روی بازویش پایین آورد و کنج چشمان خسته اش را با انگشت شست و اشاره ماساژ داد. دلش مرگ می خواست ولی محکوم بود به زندگی... به قوی بودن! دو نفری که کنارش نشسته بودند، خانواده اش بودند و چشم امیدشان به او... دست ساینا که به آرامی یک طرف صورتش نشست، نگاه سرخش سمت او چرخید و ساینا با نگرانی لب زد:

- هنوز خیلی مونده تا برسیم... یه کم بخواب. خب؟

چشمان رگ دار سورن قلبش را آتش می زدند! سر او را آرام روی شانه اش گذاشت و سورن مقاومتی نکرد. مثل پسربچه ی بی پناهی که در آغوش مادرش آرام می گیرد، چشم روی هم گذاشت و چیزی طول نکشید که نفس هایش منظم شدند. ساینا بوسه ای روی رگ شقیقه اش زد و بالاخره به قطره اشکش اجازه ی چکیدن داد. دلش خون شده بود برای او! دلش می ترسید برای پسربچه ای که یک شبه مرد شده بود...

***

کلید انداخت و کنار ایستاد تا آیرین و دوقلوها وارد شوند. آیرینی که بی حرف همان جا ایستاده بود و کودکانی که تنش های وحشتناکی را بخاطر پدر و مادرشان تجربه کرده بودند و حالا، پس از دیدن حیاط بزرگ خانه شان در کردستان، ترس هایشان را برای چند لحظه از یاد بردند و با شوق داخل حیاط دویدند. لبخندی که در آیرین مرده بود، پس از مدت ها احیا شد و این زندگی دوباره از چشم آریو دور نماند. دست دور شانه ی آیرین انداخت و او را به خودش نزدیک تر کرد. آیرین دست پشت کمرش گذاشت و هر دو خیره به بازی بچه ها، از ته دل آرزو کردند که زندگی روی خوشش را نشان دهد. یک زندگی آرام پس از روزهایی که گذرانده بودند، بیشتر از هر چیزی حقشان بود.

- دارن میخندن آریو! بچه ها... دارن می خندن!

لب هایش بی اختیار تکان خوردند و قلبش از شوقی که مدت ها گم کرده

بود، پر شد... آریو روی موهایش را بوسید و هر چند سخت، ولی لبخند زد:

- آره... می خندن!

و دست آیرین را گرفت و به داخل خانه کشید. در را پشت سرشان بست و شال آیرین دور گردنش افتاد. بچه ها مشغول بازی بودند و آریو دور از چشم آن ها، شانه های آیرین را گرفت و سر پایین برد تا صورتش مماس با صورت او قرار بگیرد:

- خیلی وقته لبخندت و ندیدم... حواست هست؟

آیرین لب پایینش را میان دندان هایش فشرد تا از لرزیدنش جلوگیری کند و دست آریو یک طرف صورتش نشست:

- ما روزهای خیلی سختی رو گذروندیم... از خیلی چیزها گذشتیم تا اینجا باشیم... تا نفس بکشیم! تو از تهران انتقالی گرفتی به یه دانشگاه کوچیک تر و من، دیگه یه پلیس عالی رتبه نیستم.

- و همش تقصیر منه...

آیرین با بغض عذاب وجدانش را به زبان آورد و آریو انگشت اشاره اش را روی لب های او گذاشت:

- نگو! ما اشتباه زیاد کردیم... هر دومون! ولی تو معصوم ترین، مهربون ترین، خانوم ترین، عزیزترین...

مکث کرد و از ته دلش گفت:

- عزیزترین آدم زندگی منی!

قلب دردناک دخترک از عشق و گرمای لحن او پر شد و آریو اشکش را نچکیده پاک کرد:

- اینجا باید بخندی... زیاد! همه چیز رو می سازیم... از اول! خنده ی تو و بچه ها، به هر چیزی که پشت سر گذاشتیم می ارزه...

آیرین دیگر نتوانست لبخند نزند. لب هایش به لبخند کمرنگی باز شدند و آریو به سختی خودش را کنترل کرد که بوسه ای از لب یار نگیرد. با تمام جانش دخترک را در آغوش کشید و چقدر خوب می شد اگر بچه ها، از

همان کودکی محبت پدر و مادر به یکدیگر را می دیدند تا مهر و محبت یاد بگیرند! تا احساس امنیت کنند...

- بغل... منم بغل!

دیاکو و دیانا که از شلوارشان آویزان شدند، لبخندشان عمیق تر شد و دوقلوهایشان را در آغوش کشیدند... زندگی پس از مدت ها روی خوش نشان داده بود و هیچکدام نمی دانستند که آخرین چالش، عجیب ترین

چالش است! چیزی که حتی در خواب هم نمی دیدند...

***

صدای گریه ی سایه لحظه ای قطع نمی شد. چند ساعتی می شد که بی وقفه گریه می کرد و هیچکدام دلیلش را نمی دانستند. ساینا کم مانده بود از ترس سکته کند:

- شیر نمی خوره... سه ساعته شیر نخورده بچه م! نکنه دل درد داره؟ نکنه چیزیش باشه؟

سورن با نگرانی به دخترک گریانش چشم دوخت و بعد، به چشمان سرخ زنی که از ترس در مرز جان دادن بود! چه باید می گفت؟ چه باید می کرد وقتی جاده ی اطرافشان از میان کوهستان می گذشت؟

- بدش به من...

دست دراز کرد و سایه را از آغوش ساینا گرفت. دخترک از شدت گریه کبود شده بود و اشک های درشتش گونه هایش را خیس می کردند. سورن قلبش را در دهانش حس می کرد. سر او را روی شانه اش گذاشت و آرام پشتش را نوازش کرد:

- جانم بابا... جانم...

و شاید سورن، مهربان ترین می شد برای ساینا و دخترکش! مهربان تر از هر مردی در دنیا... سایه از شدت گریه به سکسکه افتاده بود که سورن دیگر نتوانست تحمل کند. رو به راننده کرد که تمام مدت در سکوت به رانندگی اش ادامه می داد ولی اخم میان ابروهایش نشان از ناراضی

بودنش داشت و گفت:

- این نزدیکی ها درمانگاهی چیزی نیست؟

راننده ی جوان نگاهی از آینه به او انداخت و با جدیت گفت:

- ده کیلومتر دیگه می رسیم به سنندج... ولی از اول قرار بوده که وارد شهر نشیم. اونجا کنترل بیشتری روی قاچاق هست و اگه بهمون شک کنن، کارمون تمومه! بعدشم، بچه رو حتی اگه یه بهداری کوچیک ببرید، اول از همه براش پرونده تشکیل میدن و از اونجایی که اسمتون توی لیست تحت تعقیبه و منتظرن که با کوچک ترین حرکتی ردتون رو بزنن، ریسکش خیلی خیلی زیاده...

سورن با خشم و نگرانی صدا بالا برد:

- پس میگی چیکار کنم؟ این بچه هلاک شده از عصر...

راننده با عصبانیت ماشین را به کناری کشید و در قسمت خاکی جاده متوقف کرد. اطرافشان تنها کوه بود و کوه... سمت سورن و ساینا چرخید و از میان دندان های کلید شده اش با صدای به شدت بمی غرید:

- سر جونم ریسک کردم که دارم چند تا مجرم فراری رو دنبال خودم می کشونم! اگه می خوای خودت و زن و بچه ت رو گیر پلیس بندازی، مختاری... این مسیر رو می بینی؟ ده کیلومتر تا ورودی سنندج پیاده روی داره. پیاده برو و بچه ت رو برسون بیمارستان تا انقدر بغل گوش من ونگ

نزنه! نمی خوای؟ باشه... پس بتمرگ سر جات تا منم رانندگیم و بکنم.

سیاوش با خشم یقه ی او را گرفت و سمت خودش کشید:

- هوی مرتیکه! حرف دهنت و بفهم... منصور خان کم جیبتو پر نکرده که دهن گشادتو باز کنی و هر چی لایق خودته به خانواده ش بگی.

مرد با نیشخندی کنج لبش نگاه تحقیرآمیزی به سیاوش انداخت و ساینا با دیدن صورت کبود سورن از خشم، ترسید و دست روی بازویش گذاشت:

- چیزی نگو... تو رو خدا!

سورن نفسش را به سختی بیرون فرستاد و جان کند تا مشتی در دهان او نکوبد:

- چند دقیقه پیاده میشم...

و خطاب به ساینا با صدای گرفته ای ادامه داد:

- شاید اگه چند دقیقه بچه رو راه ببریم آروم بشه یه کم.

ساینا بدون هیچ مخالفتی سر تکان داد:

- باشه باشه...

و پشت سر او از ماشین پیاده شد. اوایل تیر بود و هوا گرم تر اما آن

منطقه ی کوهستانی، هنوز هم تا حدی سرد محسوب می شد. سایه هنوز گریه می کرد اما نه به شدت قبل... دخترک آنقدر گریه کرده بود که گلویش

به خس خس افتاده بود. سورن در حالی که او را در آغوش داشت، مسیر کوتاهی را کنار جاده راه می رفت و برمی گشت و ساینا پا به پایش:

- سورن... نکنه بچه م چیزیش بشه؟

سورن از نگرانی در مرز مرگ بود ولی سعی داشت به او امید دهد:

- اتفاقی واسه دخترمون نمی افته. نمیذارم!

سایه داشت آرام تر می شد و دل ساینا از حرف سورن، قرص... در دو متری مسیری که قدم برمی داشتند، یک سرازیری بود و آن طرف جاده، یک سرازیری دره مانند بدون هیچ حفاظی... ساینا حتی جرئت نداشت به کنارش نگاه کند چه برسد به آن طرف جاده... از کوله پشتی شیشه شیر سایه را بیرون آورد و سورن پرسید:

- می خوای بهش شیر بدی؟

- آره... چشماش غرق خوابه بچه م... سه چهار ساعته هیچی نخورده.

سورن، بی حرف سری تکان داد و دخترک را روی دستانش خواباند. شیشه را در دهانش گذاشت و هر دو با اضطراب نگاهش کردند. هر لحظه منتظر بودند که آن را پس بزند ولی همین که سایه شروع به مک زدن کرد، نفس حبس شده شان از سینه آزاد شد و ساینا سر به بازوی سورن چسباند:

- آخ... خداروشکر... برگردیم تو ماشین؟ می ترسم سرما بخوره.

سورن سری تکان داد:

- آره... برگردیم...

و همین که هر دو روبرگرداندند، صدای آژیر ماشین پلیس به گوش رسید و قلب ساینا در سینه ایست کرد:

- سورن!

سیاوش برای محافظت از آن ها، از اول کنار ماشین ایستاده بود و به محض شنیدن صدای پلیس، مبهوت خیره شان شد. باید کاری می کردند. خطر بیخ گوششان بود و نگاه سیاوش، پر از التماس! التماس که فرار کنند... سورن آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و در حالی که سایه را در آغوش داشت، در یک لحظه تصمیمش را گرفت:

- دنبالم بیا...

و سریع سمت سرازیری راه افتاد و در حالی که هر لحظه نگران بود تا به

سایه و ساینا آسیبی نرسد، از آن پایین رفت و ساینا به دنبالش... سورن از این موقعیت ها کم ندیده بود و ساینا زمانی که زیر نظر چاووش کار می کرد، بارها چنین موقعیت هایی را تجربه کرده بود ولی هر دو از دو چیز می ترسیدند... از اینکه به دخترکشان آسیبی برسد. از اینکه سیاوش آسیب ببیند... هر دو تقریبا در همان وضعیت دراز کشیده بودند و سایه روی قفسه سینه ی سورن خوابیده بود. از ترس سقوط، محکم خودشان را نگه داشته

بودند و خار و سنگ ریزه ها کمر و پاهایشان را خراش داده بود. هر لحظه منتظر بودند که سیاوش به آن ها ملحق شود ولی دریغ... صدای آژیر

ماشین پلیس حالا نزدیک تر از هر زمانی شنیده می شد. بیشتر از یک ماشین بودند! سایه هنوز بیدار بود و پدر و مادرش نگران از اینکه گریه کند... صدای باز شدن در ماشین آمد و پشت بندش صدایی ناشناس:

- این موقع شب اینجا چیکار می کنید؟

- مسافریم... داریم میریم سنندج.

سیاوش بود که جواب داد... سورن گردن کشید تا آن ها را به هر سختی که شده ببیند. دو پلیس وی‌ژه با لباس های مشکی کنار ماشین ایستاده بودند و راننده هنوز پیاده نشده بود.

- مدارکت رو بده و پیاده شو!

سکوت وحشتناکی جاده را گرفته بود. تنها صدای باد در گوششان می پیچید و کم مانده بود قلبشان از سینه بیرون بپرد. دست سورن عصبی می لرزید و نگاهش لحظه ای از روی سیاوش برداشته نمی شد. سیاوش در خطر بود... بیشتر از هر کسی! پلیس دست به اسلحه برد و هشدار داد:

- میگم مدارکت رو تحویل بده و پیاده ش...

و هنوز حرفش تمام نشده بود که راننده بیخیال آن ها، پا روی گاز گذاشت و پلیس فریاد کشید:

- ایست!

لرزش دست سورن به طرز وحشتناکی شدت گرفت و همین که به صورت غیرارادی خواست بلند شود، ساینا دست روی دستش فشرد و تند تند سر به طرفین تکان داد تا خودش را نشان ندهد. سورن می دانست که نباید

خودش را نشان دهد. می دانست که هیچ راهی برای نجات سیاوش ندارد و اگر برود، همه چیز را به باد خواهد داد! حرکت چند ثانیه قبلش،

غیرارادی بود و برای نجات یک برادر... مردی که برادرانه سال ها کنارش

مانده بود! یکی از ماشین های پلیس با سرعت دنبال راننده ی فراری رفت و سورن در حالی که مبهوت به جهنم کنارش نگاه می کرد، شنید که پلیس همزمان با نشانه رفتن اسلحه اش رو به سیاوش گفت:

- دستاتو بذار رو سرت و زانو بزن وگرنه شلیک می کنم!

نگاه رگ دار سیاوش، تنها یک لحظه سمت سورن چرخید. دو برادری که فقط همخون نبودند، دو همراهی که سال ها پا به پای هم قدم برداشته بودند، دو مردی که مرگ و زندگی را کنار هم به چشم دیده بودند، نگاهشان به هم افتاد و سیاوش به آرامی سر به طرفین تکان داد. با نگاهش التماس کرد که سورن همان جا بماند و در حالی که در آن ثانیه های آخر قطره اشکش زیر نور ماه روی گونه چکید، روبرگرداند و از عمد به سمت مسیر مخالف دوید و پلیس فریاد کشید:

- ایست!

قلب سورن در سینه ایست کرد و صدای شلیک گلوله بلند شد! چندین و چند بار پشت سر هم... و سورن همه چیز را به چشم دید! سیاوش را با تن گلوله خورده و لب پرتگاه... داشت عقب عقب می رفت و سورن می لرزید. ساینا لب زیر دندان می فشرد و کار خدا بود که سایه گریه نمی کرد.
سیاوش درست لبه ی پرتگاه بود و اسلحه ها نشانه رفته سمت قلب و پیشانی اش! ناهماهنگ قدم برمی داشت و از عمد به عقب... سورن مات مانده بود. سیاوش می خواست خودش را فدا کند. جمله ای که سیاوش ماه ها قبل به زبان آورده بود در گوشش پیچید "خدمت به شما... بزرگترین افتخار من بود آقا!" و او در حالی که چشمان سرخش از دور به خانواده ای که مخفی شده بودند خیره بود، قدم دیگری برداشت و در یک لحظه به پایین پرت شد... انگار که تکه ای از جانشان کنده شد و سورن در حالی که تمام تنش می لرزید، دست روی دهانش فشرد تا فریاد دردناکش را در گلو خفه کند و ساینا در همان وضعیت بغلش کرد. محکم بغلش کرد و بی صدا زار زد...

***

تشنه بودند و آنقدری خسته که به زور قدم برمی داشتند. محکوم بودند به ادامه دادن! بخاطر مردی که خودش را برای آن ها فدا کرده بود، بخاطر دخترکشان محکوم بودند... نزدیک صبح بود و خورشید داشت کم کم رخ

نشان می داد. مرگ را به چشم دیده بودند و نمی دانستند که مسیر پیش رویشان به مرگ ختم می شود یا زندگی... لب ساینا خون افتاده بود بس که آن ها را گاز گرفته یا عصبی جویده بود. دست راست سورن هنوز هم عصبی می لرزید. آنقدری که با دست دیگرش هم نمی توانست لرزش آن را کنترل کند. حالا فقط خودشان سه نفر مانده بودند... از ترس پلیس، سه ساعتی را از همان سراشیبی رفته بودند و حالا، چند ساعتی می شد که کنار جاده راه می رفتند و به محض شنیدن صدای ماشین، مخفی می شدند. مسیرشان نامعلوم بود... نیاز داشتند که ریسک لو رفتن را به جان بخرند و خودشان را به شهر برسانند. حتی آبجوشی که برای شیر سایه استفاده می کردند، تمام شده بود و هیچ راهی نداشتند جز رفتن به شهر...

- تقصیر منه... آواره شدن شما... مرگِ سیاوش... آخ خدا همش... همش تقصیر منه!

با لب خشک و گلویی که از شدت درد در مرز متلاشی شدن بود، کلمات را بی اختیار زمزمه می کرد و دل ساینا برایش خون می شد:

- چیزی تقصیر تو نیست... آروم بگیر قربونت برم. سیاوش هم...

بعض به گلویش چنگ زد و با همان حال ادامه داد:

- سیاوش هم راضی نیست اینطوری خودتو از بین ببری. اون خودشو فدا کرد تا ما... تا ما زنده بمونیم! باید طاقت بیاریم سورن... بخاطر این بچه،

بخاطر سیاوش باید طاقت بیاریم.

سورن نگاه بی رمقش را به چشمان سرخ ساینا دوخت و بعد، بی رمق تر از هر زمانی سر تکان داد. باید طاقت می آورد. باید درد فدا شدن سیاوش جلوی چشمانش را به جان می خرید و طاقت می آورد. باید جگر خونش را به دندان می کشید و جلو می رفت. سایه در آغوش سورن بود و همین که در خواب عطسه زد، ساینا دست دراز کرد تا او را از پدرش بگیرد:

- بدش به من... خسته شدی.

و دخترک را در آغوش گرفت و ناگهان همان جا ایستاد. دست روی گونه و پیشانی سایه کشید و وحشت زده گفت:

- چرا انقدر داغه؟

سورن ایستاد و ساینا دست زیر لباس سایه برد و شکمش را لمس کرد:

- داره می سوزه... داره می سوزه بچه م!

سورن، وحشت زده دخترک را از او گرفت و سیب گلویش با ترس پایین رفت:

- چطور... چطور نفهمیدم؟

ساینا سریع دست روی پیشانی سورن گذاشت و مظلومانه به گریه افتاد:

- تو هم داغی! هر دوتون دارید تو تب می سوزید واسه همین نفهمیدی...

سورن، مبهوت به صورت رنگ پریده ی دخترکش خیره ماند. سایه به شدت بی حال شده بود و ساینا زیر لب با خودش تکرار می کرد:

- چیکار کنم؟ بچه م داره از دست میره... خدایا چیکار کنم؟

چیز زیادی تا سنندج نمانده بود... شاید کمتر از یک کیلومتر! سورن در یک تصمیم ناگهانی، دخترک را از ساینا گرفت و گفت:

- بدو!

و بی توجه به تن تب دار خودش، دوید و ساینا پشت سرش... باید جگرگوشه شان را تیمار می کردند. باید نجاتش می دادند. نزدیک شهر

بودند و اطرافشان به مرور آبادتر می شد و مسکونی... ساینا، بی نفس بازوی سورن را گرفت:

- سورن... سورن وایسا...

سورن ایستاد و نفس نفس زنان سمتش چرخید:

- باید... باید ببریمش بیمارستان... باید همین الان ببریمش...

و ساینا در حالی که نمی دانست برای کدامشان نگران باشد، پیراهن سورن را با گریه چنگ زد:

- چیکار کنم؟ چیکار کنم سورن؟ اگه نریم بیمارستان، بچه م از دست میره... اگه بریم، تو رو از دست میدم! اعدام میشی سورن... اعدامت می

کنن...

سورن با دردی بی اندازه در قلبش، لحظه ای چشم روی هم فشرد... چشمانی که از اشک خالی شدند. سایه بدون آن ها چی می شد؟ اگر به زندان می رفتند، چه بلایی سر دخترکشان می آمد؟

- بچه رو بگیر...

چشمانش را که باز کرد، لحنش عجیب شده بود. مثل کسی که هیچ راهی ندارد و برای نجات، به هر ریسمان پوسیده ای چنگ می زند. ساینا دست سمت دخترکشان دراز کرد:

- می خوای چیکار کنی؟

و سورن، هر لحظه بیشتر به خاطر می آورد که سیاوش گفته بود آیرین در کردستان است... که بخاطر شغل آریو، به کردستان منتقل شده اند... که خواهرش دانشجوی پزشکی است و شاید بتواند دخترکشان را نجات دهد. به آیرین مدیون بود! مدیون بخاطر تمام خوبی هایش... مدیون بخاطر گلوله ای که سمت همسر او شلیک کرده بود. خورشید حالا بیشتر از هر زمانی رخ نشان می داد و سایه داشت در تب می سوخت. باید عجله می کرد. باید تصمیم می گرفت.

- سورن...

لحن درمانده ی ساینا، باعث شد که تصمیمش را بگیرد. موبایلش را از

جیبش بیرون آورد و با دیدن آنتن بالای صفحه، نور امیدی ته دلش روشن شد. با سیم کارت جدیدی که هیچوقت استفاده نکرده بود و دست لرزان، شماره ی خواهرش را گرفت و چیزی طول نکشید که صدای آشنایی در گوشش پیچید:

- الو؟

تیری از قلبش گذشت و دست آزادش مشت شد. خواهرش از پشت خط تکرار کرد:

- الو؟

زمان نداشت. باید تا قبل از قطع شدن تماس حرف می زد. آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد و لب هایش تکان خوردند:

- منم...

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد و آیرین بهت زده زمزمه کرد:

- سورن؟

سورن محکم دستی پشت گردنش کشید:

- می دونم حق ندارم زنگ بزنم. می دونم در حقت بد کردم... ولی... ولی دخترم داره تو تب می سوزه! من... من الان نزدیک سنندج ام. نمی تونم ببرمش بیمارستان. لطفا... لطفا کمکم کن! خواهش می کنم...

گفت و قلبش پاره پاره شد. گفت و غرورش خرد شد ولی برایش مهم نبود. حاضر بود برای سایه جان دهد! غرور این میان معنایی نداشت.

- تو... دختر داری؟

کمی طول کشید تا آیرین جواب دهد. گرفتگی صدایش نشان از بغض شدیدش داشت.

سورن با درد لبخند تلخی زد:

- آره... سه ماهشه! مقصر تمام این اتفاق ها، منم ولی دخترم داره تاوان پس میده. کمکم کن آیرین...

و صدایش در گلو شکست و صدای آیرین هم... خواهر و برادر سرنوشت تلخی داشتند! دور بودند از هم و زمانه همیشه خواب های بدی برایشان می دید. آیرین نتوانست بی تفاوت بگذرد. مهرش بر کینه ای که بخاطر شلیک کردن سورن به آریو در دل داشت، غلبه کرده بود و همین باعث شد که بگوید:

- آریو بچه ها رو برده روستای اطراف، خونه ی مادربزرگشون... یکی دو ساعت دیگه برمی گرده. زود بیا! آدرس رو برات می فرستم...

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، قطع کرد و چیزی طول نکشید که آدرس برای سورن پیامک شد. ساینا با نگرانی بازویش را گرفت:

- چی شد سورن؟ خواهرت کمکمون می کنه؟ سایه چیزیش نمیشه... مگه نه؟

سورن موبایلش را در جیبش برگرداند:

- دخترمون چیزیش نمیشه... قول میدم! ولی... ولی اول از همه باید ماشین بگیریم.

و خواست از کنار خانه های روستایی به سمت جاده ی اصلی برود که

پژوی مشکی رنگی پشت سرشان توقف کرد و مردی صدا زد:

- کاکه! (برادر)

با وحشت ایستادند و مرد مسن و کوردی را که در لباس مخصوص آن منطقه دیدند، ترسشان کمی، فقط کمی فروکش کرد. مرد روبرویشان ایستاد و نگاهی به سایه در آغوش ساینا انداخت و بعد، رو به سورن کرد:

- اینجا غریبید؟ گم شدید کاکه؟

لحنش گرم بود و مورد اعتماد... طوری که انگار از سمت خدا فرستاده شده بود تا نجاتشان دهد... و همین باعث شد که سورن اعتماد کند. راهی جز این نداشت.

- بچه م مریضه... لطفا... لطفا ما رو ببرید تا شهر!

***

در خانه را که باز کرد، از دیدن تصویر روبرویش مات ماند! مردی با لباس های خاکی و صورت رنگ پریده و لب های خشک، هیچ شباهتی به سورن نداشت... به برادری که همیشه شیک ترین لباس ها را می پوشید! به مردی که در اوج ناچاری، به آریو، به جانِ آیرین شلیک کرده بود...

از چهره ی زنی که کنارش ایستاده بود، خستگی و غم می بارید و آیرین او را می شناخت... روزی که بچه اش را در عمارت منصور زیر مشت و لگد محافظ ها از دست داده بود، ساینا بود که از او مراقبت می کرد. نوزادی در آغوش داشت و با نگاهش التماس می کرد...

- می تونیم... می تونیم بیایم تو؟

ساینا که با شرمندگی لب باز کرد، آیرین سریع کنار رفت:

- آره... آره بیاید داخل...

و از خودش پرسید که آیا درست است به ضارب همسرش پناه دهد؟ صدایی در سرش مدام می گفت که سورن برادرت است... صدایی دیگر،

مدام تکرار می کرد که برای نجات جان یک نوزاد، نیاز به دلیل و برهان نیست. سورن و ساینا که داخل شدند، آیرین سریع دخترک را از ساینا گرفت و همانطور که سمت ساختمان می رفت، پرسید:

- مشکلش چیه؟

ساینا در حالی که پشت سرش می دوید، با بغض جواب داد:

- از دیشب بی قراری می کرد. درست شیر نمی خورد... بعدش یه کم شیر خورد و خوابید ولی... ولی دم صبح دیدم که تنش داغه. داره می سوزه تو تب!

آیرین سریع وارد اتاق دوقلوها شد. پتوی کوچکی وسط اتاق پهن کرد و سایه را روی آن گذاشت. همانطور که لباس های او را یکی یکی درمی آورد، گفت:

- گریه هاش شاید بخاطر کولیک بوده... ولی تب الانش، ممکنه بخاطر سرماخوردگی باشه! تو هوای سرد مونده؟

ساینا به سختی خودش را کنترل کرد که هق نزند:

- از دیشب... از دیشب تا صبح تو جاده بودیم... پیاده!

آیرین با بهت نگاهش کرد:

- چی؟

ساینا لب گزید و سورن چشم بست تا نگاهش با آیرین تلاقی نکند. خجالت می کشید. شرم داشت از دیدن زنی که با وجود همه چیز، به او و خانواده اش پناه داده بود. آیرین تب سایه را اندازه گرفت و بلند شد:

- سی و نه... تبش خیلی بالاست!

زانوهای ساینا یک لحظه خالی کرد و اگر سورن زیر بازویش را نمی گرفت،

بدون شک زمین می خورد:

- تو رو خدا... تو رو خدا دخترم و نجات بده! تو رو خدا...

و بدتر به گریه افتاد و سورن محکم در آغوشش گرفت:

- باید چیکار کنیم؟

و باز هم چشم در چشم شدند و رگی در قلب هر دویشان تیر کشید...

- نوزاد با این درجه تب باید حتما منتقل بشه بیمارستان تا دارو بگیره. من سعی می کنم کمی تبش رو بیارم پایین ولی اگه تفاوتی ایجاد نشد، باید هر طور شده ببریدش بیمارستان... خطر تشنج هست!

ساینا دست تخت سینه ی سورن گذاشت و از آغوشش بیرون آمد:

- بگو... بگو چیکار باید بکنم؟

آیرین در حالی که قطره ی تب بُر را در دست داشت، دوباره کنار سایه روی یک زانو نشست و گفت:

- قطره کافی نیست. یه کاسه آب ولرم و یه تیکه پارچه بیارید.

سورن و ساینا سریع از اتاق بیرون دویدند و آیرین صورت جنین از دست رفته اش را در صورت سایه دید. چشمانش پر از اشک شد ولی اجازه ی چکیدن نداد. به میزانی که برای سن سایه مناسب بود، به دخترک قطره داد و با بغض زمزمه کرد:

- نمیذارم بلایی سرت بیاد... نمیذارم اون اتفاق تکرار بشه!

ساینا و سورن در حالی که کاسه ای پر از آب کرده بودند، سمت اتاق رفتند که ناگهان در ساختمان باز شد و آیرین صدای شکستن ظرفی را شنید. سایه را بغل کرد و همین که وحشت زده بیرون دوید، با دیدن آریو روبروی سورن و ساینا مات ماند. رنگ از رخ سورن و ساینا پریده بود و سایه در آغوش آیرین به سختی نفس می کشید...

- اینجا چه خبره؟

مرد سیاهپوشش که لب باز کرد، در حالی که قلبش از وضعیت وحشتناکی که در آن گیر افتاده بودند بدتر از همیشه می تپید، قدمی جلو گذاشت و زیر لب گفت:

- آریو...

آریو نگاهش را بین سورن و ساینا و دخترکشان در آغوش آیرین چرخاند و از میان دندان هایش تکرار کرد:

- گفتم اینجا چه خبره؟

سورن، هیچ حرکتی در برابر آریو انجام نمی داد ولی هر دو به وضوح با چشمانشان برای هم خط و نشان می کشیدند. سورن می خواست از خانواده اش محافظت کند و همزمان شرمنده بود. شرمنده ی مردی که در خانه اش ایستاده بود.

- بچه... بچه تب داره!

آیرین که لب باز کرد، تمام نگاه ها سمتش چرخید. سایه در آغوشش لرز کرده بود.

- نتونستم بی تفاوتم بمونم! نگاش کن...

و قدم دیگری سمت آریو برداشت و با درد گفت:

- تو رو یاد بچه ای که ندیده از دست دادیم نمیندازه؟

آریو نتوانست نگاهش را از چشمان معصوم و بی حال سایه بگیرد. لب هایش بی اختیار تکان خوردند:

- چیکار کردی آیرین؟ چیکار کردی؟

آیرین با بغض صدا بالا برد:

- نتونستم بی تفاوت باشم آریو... نمی تونم!

و تن صدای آریو، مثل خودش بالا رفت:

- تلفنت شنود میشه آیرین! این یعنی پلیس خیلی زود می رسه اینجا...

ساینا وحشت زده هینی کشید و لرزش سایه شدیدتر شد. دست ساینا بند بازوی سورن شد و آیرین درست روبروی آریو ایستاد و التماس کرد:

- آریو حال بچه خوب نیست. بذار برن! تو رو خدا... بذار پدر و مادرش برن. باید ببریمش بیمارستان! ممکنه تشنج کنه.

ساینا با دیدن لرزیدن سایه، به گریه افتاد:

- یا خدا... سایه!

و خواست قدمی جلو بگذارد که آیرین رو به سورن کرد:

- دست زنتو بگیر و از اینجا ببر! اگه جون بچه واستون مهمه، همین الان از اینجا برید... این بچه نیاز داره بره بیمارستان. این بچه به پدر و مادرش نیاز داره! اگه برید زندان چطور می خواید ازش مراقبت کنید؟ برید... من به قیمت جونمم که شده، جون این بچه رو نجات میدم و بهتون برش می گردونم! خواهش می کنم برید...

- آیرین!

آیرین با شجاعتی عجیب سمت آریو چرخید:

- نمی تونم آریو... نمی تونم رفتن یه بچه ی دیگه رو تحمل کنم. این بچه به کمک نیاز داره.

سورن بازوی ساینا را گرفت و ساینا زار زد:

- چطور برم؟ چطور بچه م رو بذارم و برم؟

حرف های آیرین منطقی بود. همه می دانستند! حتی ساینایی که زار می زد. سورن هر دو بازوی او را گرفت و در حالی که سفیدی چشمانش تماما سرخ بود، سعی کرد قانعش کند:

- به خودت بیا ساینا... دخترمون باید بره بیمارستان... نمی تونم هیچکدومتون و از دست بدم! نمی تونم...

ساینا قفسه سینه اش را چنگ زد:

- نمی تونم... نمی تونم تنهاش بذارم...

سورن نگاهش را به آریو دوخت. هر لحظه منتظر بود که آریو مانعشان شود ولی حرف آریو، همه را در بهت فرو برد:

- تا پلیس نرسیده از در پشتی برید... زود!

سورن، مات نگاهش کرد و آریو قدمی جلو گذاشت:

- من و آیرین یه بار بچه مون رو از دست دادیم... توی عمارت پدر تو! ولی تاوان گناهت رو نباید دخترت پس بده... تو، همیشه دشمن من بودی ولی حالا یه پدری! یه پدر که دغدغه ی جون بچه ش رو داره... من می فهمم از دست دادن بچه چه حالی داره! من دو بار تجربه ش کردم و اینو حتی واسه دشمنم نمی خوام... پس برو سورن سلطانی! تا پشیمون نشدم، با زنت از اینجا برو...

گفت و گفت و آیرین با قدردانی خیره اش شد. گفت و گفت و سورن با صدای خش داری که می لرزید، در جوابش از ته دل لب زد:

- این لطفت رو... هیچوقت فراموش نمی کنم... سرگرد!

و دست ساینا را که برای دخترکش دل می زد، گرفت و ساینا لحظه ای قبل از رفتن، پیشانی داغ دخترکش را عمیق بوسید و به سختی میان گریه لبخند زد:

- سالم بمون مامانم... من برمی گردم! ما قطعا برمی گردیم پیش هم...

و آن لحظات، عجیب ترین لحظاتی بود که هر کدام به چشم دیده بودند. لحظه ای که سورن و ساینا دست در دست هم سمت در پشتی دویدند و آریو نوزاد را از آیرین گرفت و سمت در اصلی دوید. آیرین شال و مانتویش را از روی چوب لباسی چنگ زد و میان راه پوشید و پا به پای او رفت. سوار ماشین که شدند، بغض آیرین از حس داغی بیش از حد تن سایه شکست:

- سریع برو آریو... حال بچه خوب نیست.

و آریو در حالی که نگاهش هر لحظه با نگرانی سمت سایه می چرخید، پا روی پدال گاز فشرد و از کنار ماشین پلیس گذشتند. ماشین پلیسی که پی سورن و ساینا آمده بود و آریو، انتخاب کرده بود که از آن ها بگذرد و عواقبش را به جان بخرد... حس عجیبی بود! او هم مثل آیرین، فرزند از دست رفته شان را در آن نوزاد بی گناه می دید...

***

در حالی که هر کدام یک طرف تخت سایه نشسته بودند، سرمی قطره قطره وارد رگ دخترک می شد و آن ها نگاهش می کردند. با چشمان سرخ و خسته از یک روز عجیب، نگاهش می کردند و آریو به آرامی موهای کرکی اش را نوازش می کرد:

- کاش هیچوقت، هیچ بچه ای قاطی دعوای آدم بزرگا نمی شد...

- آریو...

صدایش کرد و آریو سر بالا آورد. آیرین دست جلو برد و دست مردانه ی او را در دست گرفت. چشمان سرخش پر از قدردانی بود:

- ممنونم... و مدیونم بهت! تو از خودت گذشتی... بخاطر من و این بچه، از کسی گذشتی که باعث شد تا پای مرگ بری. سورن برادر منه... ازش دلخورم ولی هنوزم برام عزیزه! سورن تاوان وحشتناکی پس داده ولی... اینکه تو امروز چه کار بزرگی کردی رو هیچوقت... هیچوقت فراموش نمی کنم!

آریو لبخند کمرنگی زد و پشت دست او را به لب هایش چسباند. با عشق بوسه زد روی دست زنی که مهربان ترین بود:

- حتی همون روزی که گلوله خوردم، پشیمونی رو تو چشمای سورن دیدم! شاید از اولش هم حق با تو بود. سورن، مردیه که از اول قربانی شده بود...

آیرین با بغض سر تکان داد و آریو بدون اینکه دستش را رها کند، نگاهش را

به سایه دوخت و ادامه داد:

- هیچ بچه ای نباید تاوان گناه پدر و مادرش رو پس بده... نمی دونم چطوری این بچه دوباره به پدر و مادرش می رسه ولی سرنوشت ممکنه جوری واسش بنویسه که حتی تصور هم نکنیم. پس تا روزی که براش رسیدن به پدر و مادرش رو بنویسه، مثل بچه ی خودم ازش مراقبت می کنم...

لب های آیرین از گریه ای از سر شوق لرزیدند و کف دست آریو را به گونه اش چسباند:

- امروز هزاران بار بیشتر عاشقتم...

سایه چشمانش را باز کرده بود. چشمان خاکستری و درشتش مدام میان آن ها می چرخید. آریو دست آزادش را جلو برد و همین که سایه با مشت کوچکش انگشت کوچک آریو را گرفت، نور امیدی ته دلشان روشن شد و آریو، هر چند سخت ولی بی اختیار لبخند زد:

- منم عاشقتم... اونقدری که تو اعداد نمی گنجه آیرین خانوم!

***

مسیری که می رفتند، سراسر کوه بود و کوه... اشک چشم ساینا لحظه ای خشک نمی شد. نگران بود. نگران دخترک بی گناهش... درست مثل سورن که از شدت نگرانی سکوت کرده بود و قلبش داشت از سینه بیرون می زد.

دستانشان لحظه ای از هم جدا نمی شد و مسیر سراشیبی پیش رویشان را بالا می رفتند. بی هیچ مقصد مشخصی، می رفتند و دور می شدند و با هر قدم، تکه ای از جانشان را هم پشت سر جا می گذاشتند.

- سورن...

سورن با نفسی که به سختی بالا می آمد، جواب داد:

- جانم...

- یعنی الان... الان حال بچه م خوبه؟ یعنی... یعنی خوب شده حالش؟

خورشید داشت غروب می کرد و آن ها چندین ساعت از حال سایه بی خبر بودند... اما حسی به سورن می گفت که دخترکشان سالم است! آیرین و

آریو برای نجات جانش آنقدری مصمم بودند که سورن می توانست امید داشته باشد آن ها به هر قیمتی نجاتش داده اند.

- حالش خوبه... مطمئنم!

صدای آزاد شدن نفس حبس شده ی ساینا را که شنید، فهمید که او چقدر

به شنیدن چنین جمله ای نیاز داشت... به این اطمینان خاطر!

- دلم... دلم براش تنگ شده... از همین الان... دلم براش یه ذره شده!

سورن پاهایش را حس نمی کرد. ایستاد و او را با تمام جانش در آغوش کشید:

- منم... منم دلتنگشم... طاقت بیار... خب؟ طاقت بیار تا روزی که دوباره ببینیمش!

بیشتر از هفت ساعت بود که می دویدند و راه می رفتند. بدون آب و زیر نور خورشید! ساینا حلقه ی دستانش را دور کمر او محکم تر کرد و سورن فرق سرش را بوسید. آن آغوش و بوسه ها گاهی در بدترین وضعیت،

امیدی برای ادامه دادن بود... صدای زنگ تلفن که بلند شد، ساینا با ترس

فاصله گرفت و اخمی با دیدن شماره ی ناشناس میان ابروهای سورن نشست:

- چطور اینجا آنتن میده؟

ساینا نگاهی به اطراف انداخت:

- شاید نزدیک یه آبادی رسیدیم.

سورن با تردید به صفحه ی گوشی خیره شده بود. دستش برای پاسخ دادن رفت که ساینا سریع مانعش شد:

- جواب نده! ممکنه... ممکنه از سمت پلیس باشه...

سیب گلوی سورن پایین رفت و زیر لب گفت:

- من... من دو تا سیم کارت روی این گوشی داشتم! یکیش سیم کارتی که باهاش زنگ زدم به آیرین و بلافاصله بعد از تماس شکوندمش... و یکی

هم... یکی هم این سیم کارت که فقط سیاوش شماره ش رو داشت!

تماس قطع شد و آوردن اسم سیاوش حتی توسط خودش، باعث شد تا خود قلبش بسوزد و همزمان با یادآوری آن تماس امیدوار شود. حتی فرصت عزاداری برای دوست و برادرش نداشت. صدایش گرفته تر بود

وقتی ادامه داد:

- حتی... حتی یادمه که گفت این شماره رو بخاطر امنیتمون روی گوشی خودش سیو نمی کنه!

ساینا با بهت نگاهش کرد:

- یعنی... یعنی ممکنه که سیاوش هنوز...

حرفش تمام نشده بود که موبایل سورن دوباره زنگ خورد و این بار بی تردید جواب داد:

- الو؟

- آقا...

صدای پر از درد ولی آشنایی که در گوشش پیچید، جانش به لب رسید و قلبش به گلو هجوم آورد:

- سیا... سیاوش؟

صدای تک سرفه ی دردناکی در گوشش پیچید و پشت بندش، صدای او:

- خودمم آقا... ببخشید که... ببخشید که نگرانتون کردم.

و سورن نمی فهمید که حین حرف هایش، چشمانش بی وقفه می بارند و چشمان ساینا نیز پا به پایش...

- کجایی؟ کجایی سیاوش؟ حالت خوبه؟ خوبی... آره؟

صدای سیاوش با مکث به گوشش رسید:

- من... حالم خوبه آقا... بهتر میشم...

سورن به نفس نفس افتاده بود:

- کجایی؟ فقط بگو کجایی؟

- اینکه... اینکه دیشب زنده موندم معجزه بود! پلیس نتونست توی اون دره ی نسبتا عمیق پیدام کنه... صبح که... صبح که بهوش اومدم، دیدم تو یه خونه روستایی ام. یه نفر... بهم پناه داده بود و حتی وقتی چشم باز کردم، هیچی... هیچی از هویتم نپرسید! یه... یه پیرمرد!

و سورن نمی دانست که ناجی او، همان پیرمردی بود که آن ها را تا شهر رساند. همان پیرمردی که بی هیچ توقعی به آن ها کمک کرده بود و زمان طلوع آفتاب و حین جمع کردن گیاهان دارویی، سیاوش را زخمی و

نیمه جان در دره دیده بود..

- ممنونم که... که زنده موندی سیاوش!

و شاید خالصانه ترین تشکرش را در تمام آن سال ها، همان لحظه به زبان آورد... سیاوش با صدایی خسته و پر از درد ولی از ته دل جواب داد:

- وقتی لبه ی اون پرتگاه ایستاده بودم، هیچ... هیچ پشیمونی ای نداشتم آقا! حتی یه لحظه هم فکر نمی کردم که زنده بمونم اما حالا... حالا خیلی کارها هست که باید انجام بدم! یه نفر رو می فرستم که تا مرز همراهیتون کنه. باهاتون تماس می گیره... خودم هنوز... هنوز یه کارهای ناتمومی اینجا دارم. به ساینا خانوم بگید نگران نباشه... خواهر و خواهرزاده شون رو به سلامت بهشون می رسونم! اینو قول میدم آقا... دوباره تماس می گیرم!

و بی اینکه منتظر حرفی از سورن باشد، تماس را قطع کرد و سورن، خیره به خاکستر چشمان ساینا لب زد:

- سیاوش... سیاوش زنده ست! گفت که... گفت سیما و دخترش رو میاره. گفت که یه نفر رو... یکی رو می فرسته کمکمون... گفت...

صدا در گلویش شکست و ساینا لب روی لب هایش گذاشت. زیر نور خورشیدی در آستانه ی غروب، با قلبی بی قرار و دلتنگ، لب روی لب های او گذاشت و عمیق بوسید. دست سورن روی کمر ساینا نشست و دست ساینا پشت گردن او... شوری اشک را در دهانشان حس کردند و وقتی فاصله گرفتند، هر دو نفس نفس می زدند. پیشانی به پیشانی هم چسباندند و ساینا زمزمه کرد:

- سیاوش زنده ست... ما دوباره دخترمون و بغل می کنیم... عمو و پسرعموم تاوان نامردیشون رو پس میدن... سیما و نیلا دوباره می خندن و ما... ما بازم همو زیر نور خورشید می بوسیم! خورشید به زندگی ما هم می تابه... مگه نه؟

سورن، بی حرف طره ای از موهای او را پشت گوشش فرستاد و ساینا با بغض ادامه داد:

- همه چی درست میشه... مگه نه؟

و درست قبل از اینکه اشکش بچکد، بوسه ی سورن پشت پلکش نشست و زمزمه ی او دلش را قرص کرد:

- همه چی درست میشه...

***

آدمکش، پایان...

بیست و چهار خرداد هزار و چهارصد یک.

ساعت دو چهل و پنج دقیقه ی بامداد

امیدوارم از خوندن رمان آدمکش لذت برده باشید ♡

رمان بعدی من با نام "ستم"، چند ماه دیگه در چنل تلگرامم شروع

میشه و شخصیت های سورن و ساینا به عنوان شخصیت فرعی در این رمان حضور خواهند داشت!

ارادتمند شما، هاله بخت یار...

VIP_ROMAN

برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
Touch the photo to join our channel
@VIP-ROMAN